رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

این مرد امشب میمیرد

نویسنده: زینب ایلخانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باسمه تعالی

هیچ وقت دلم ه*و*س نوشـــتن روزمرگی هایم را نکرد و نداشـــت چرا که چیز جالبی در روزها و ماه ها و ســـال های زندگی ام رخ نداده بود هر آنچه که بود مزه ای جز تلخی و یا گس نداشـــت من همه زندگی ام مملو از آنچه بود که نباید میبود و تکرار و ثبتش چه سودی دا شت جز تشدید احساس درد در تك تك سلول های مغرم...

ولی گاهی به جایی از زندگی میر سی که احساس میکنی نیاز داری هر چه که جرات به زبان آوردنش برای احدی را نداری جایی بازگو کنی ،بنویســـی باید حداقل کاغد و قلم بدانند آنچه که دیگران و آینه از تو دیده اند و میشـناسـند تو نیســتی باید خودت را جایی ثبت کنی ، شـــاید مدیون این منِ دروغین از خود ساخته بمانی باید اعتراف کنی ...

و من امروزها عجیب دلم ه*و*س نگاشتن ثانیه به ثانیه ای که بر من میگذرد را دارم ، شـــاید زمانی،جایی، کســی بخواند خط خطی های دل دختری که هرگز خودش نبود...

******

اولین پك به سیگارم با لبخندی تلخ آغاز شد یاد اولین روز آ شنایی در پارك ، بعدی ها را با مرور تك تك قرار هایمان ،آخرین پك هم با لبخندی تلخ تر با بغضی سنگین و قورت داده از یادآوری حرف آخرش:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هر تفریحی یك روز تموم میشه یك تفریح بود که تموم شد واسه جفتمون

من ۸ ماه تفریح پسرك تازه به دوران رسیده ای بودم که شاید عاشقش نبودم اما همه باورِ همه تنهایي هایم بود و چه راحت با شروع یك تفریح جدید تر من را پس زد، تمام شد ! تمام ته مانده احسا سم ، همین چند قطره اعتماد و باورم به دنیا و آدمهایش زیر سـایه اشـکان به لجن تبدیل شـد آخرین پك را زده ام این سیگار تنها یادگاری از پسرك تفریح طلب زندگی ام ا ست اولین بار او سیگار کشـیدن را یادم داد و باز دم معرفتش گرم که حداقل یك مسـکن برای زخم کا شته اش برایم تعبیه دیده بود ، از جایم بلند شدم ته مانده سیگار را زیر پایم با تمام نفرتم له کردم ، ا شکان دفترت را بستم تمام خاطرات و حتی ا سمت را مثل همین سیگار زیر پایم له کردم و تو بغضِ لعنتی ! با تواَم ! خیال دریا شدن نداشته باش حرام باشد قطره اشکی برای موجودی چون اشکان...

سـوت زنان کلید را در قفل میچرخانم و این یعنی اعلام حضـور برای عمه همیشـه خسـته و نالان ، وارد خانه که شـدم باز مثل همیشـه بوی خوب غذا و برق عجیب وسایل خانه ، این زن تنها دلخوشی اش حمالی در این خانه اجاره ایست

وارد که شدم صدای جیغش باز در مغرم فرو رفت

_صدبار گفتم با کفش نیا تو ذلیل مرده

_باز افتادی به جون خونه و غر آخرشو گذاشتی واسه من !!؟؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه رویم که ایستاد باز نتوانست مهربان نباشد و مثل خودم بجنگد نگران دستش را روی پیشانی متورمم گذاشت و پرسید

_ یلدا چی شده سرت باز با اون پسره احمق رفتی موتور سواری؟ آخر سر یه روز اون بنگی تو رو به کشتن میده .

و خدا میدانست که عمه پروین چه قدر از اشکان بیزار بود لبخند بی روحی زدم و در حالی که روی کاناپه زوار در رفته ولو میشدم برایش توضیح مختصری دادم که میدانم تا چه حد خوشحال شد

_ نگران نباش سرم امروز به سنگ خورده سنگ که نبود ولی با دسته کلیدم جوری زدم تو سر خودم که دیگه به یك بنگی اینقدر رو ندم که راحت فیتیله پیچم کنه، پری جون خوشحال باش اشکان قهوه ایم کرد امروز، جوری که حالا حالا ها بو گند بدم بعدم رفت با یك خر تر از من رو هم ریخت آخه میتونی دیگه تفریح پارتی و دود و آب شنگولی بهش حال نمیداد زده بود تو کار کمر به پایین که من اهلش نبودم و این دخی جدیده بود

چشم های عمه از خوشحالی و تعجب مثل تیله گرد شده بود

_ الهی شکر عمه فدات شه بالاخره دعام گرفت پسره رو خودت شناختی دیدی گفتم این دنبال فقط کثافت کاریه حیف تو دختر خوشگل من نیست با این جور آدم ها اصلا برو و بیا داشته باشه؟

و باز نطق عمت باز شد و ادامه داد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به خدا اون دفعه که دانشگاه تعهد دادی نذر امامزاده عباس کردم که این پسره بره بزار تو حد اقل یه پخی وا سه خودت بشی ، هر شب که دیر میومدی جون به لب میشدم تیپ و قیافه ای که اون واست ساخته والا تو خیابون همه توف و لعنتت میکردن خدا صدامو شنید

_ وایسا وایسا تند نرو چی داری به هم ور میکنی گفتم اشکان تموم شد نگفتم میشم دختر گوشه خون چادر به سر خاله قزی قصه های تو!!! بسه دیگه یاسین خوندن نهار چی داریم؟

با عصبانیت و رو برگرداند و غر غر کنان سمت آشپزخانه رفت

میدانستم این زن چه قدر همه سالهای بی مادری ام برایم نگران بود اما دست خودم نبود انگار عمه پروین تنها بازمانده متهمین پرونده زندگی مسخره و همه بدبختی هایم بود او را به خاطر خواهر مردی فلك زده مقصر میدانستم مردی که آه در بساط نداشت و ازدواج کرد و حاصلش فرزندی به بدبختی و حقارت من بود از مادرم از همه عالم بیشتر متنفر بودم اینقدر که این تهوع باعث شد آن زن خوشگذران و فارغ از احساس مادری را روزی برای همیشه بالا بیاورم دیگر احساسم به او سِر شده بود دیگر حتی شایسته نفرت نبود واین تنها حس مشترك من و عمه بود هرچند که علت

خشم و کینه عمه چیز دیگری بود ...

عمه مقصر بود چون بعد مرگ پدرم همیشه بار بدبختی مرا به دوش کشید مقصر بود چون همیشه نگران بود چون هیچ وقت زندگی نمیکرد چون خیلی سال بود که یادش رفته بود تمام زنانگی اش را ، از او به خاطر اینکه همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایی که جز بدبختی نعمتی به او نداده اســت را شــاکر بود دلخور بودم ، او زیادی برای دنیا و آدم هایش خوب بود انگار آفریده شــده بود برای گذشــت و خدمت به همه ...

***

د ستمال آرایش پاك كن را كه به صورتم كشیدم احساس كردم چند كیلو وزنم كم شد خیره به دستمال استفاده شده كه حال رنگارنگ شده بود یاد حرف عمه راجع به ظاهرم افتادم و چه كسی میدانست یلدا خودش را زیر خروار ها آرایش پنهان كرده ا ست كه كسی نفهمد این دختر چه قدر بدبخت و ضعیف ا ست من بد بودن را عجیب دوست داشتم ، تنها راه انتقام از روزگار همین ا ست، آن شب برای خودم هم عجیب بود كه خیلی راحت خوابیدم شاید واقعا برای من هم تنها یك تفریح بود كه بی تاب بودنش نبودم و شــاید من هم شــبیه مادرم راحت میتوانستم از مردهای زندگی ام بگذرم، روز بعد هم مثل روزهای عادی زندگی ام سپری شد دا نشگاه و بعد هم به قول عمه عیاش گری های روزانه و شــبانه ام ، دوســتانم كه از خودم بی قید و بند تر بودن برایم به مناســبت اتمام رابطه ام با اشــكان یك كات پارتی ترتیب داده بودند، همه خانه میلاد جمع بودیم بساط هر نوع تفریح نا سالمی هم جور بود ، بار دهم بود كه شماره عمه روی صفحه گوشی ام خودنمایی میكرد با بی میلی پاسخ دادم

- بله پری خانم

صدای ملتمس و نگرانش برای لحظه ای دلم را لرزاند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کجایی دخترم ؟ حالت بده ؟ مدیونی اگه وا سه اون بنگی بلایی سر خودت بیاری

از ته دل خندیدم

_ وای این حرفها چیه باز زده به ســرت؟ اون دو زاری ارزش ماتم گرفتن داره؟ من اومدم به مناســبت گم کردن گورش از زندگیم جشــن گرفتم تو هم بگیر بخواب که دیر میام

اجازه ندادم حرف بزند و گوشــی را قطع کردم، من مصـیبت های بدتر از رفتن اشکان را در زندگی ام چشیده بودم من به نخواستن به ترد شدن خو گرفته بودم من مرد زندگی خودم تنها خودم بودم و بس چه نیازی بود به چون اشکانی؟

خیره به جمع دخترك های شاد جمع جرعه ای از نو شیدنی ام را با خیال اینکه بی خیال همه دنیا شوم نو شیدم اما هنوز هو شیار بودم آن قدر هو شیار بودم که گرمی منزجر کننده دستی روی ران پایم را احساس کنم

_یلدا خوشگله اسم اشکی که ازت برداشته شد گفتم این دفعه دیگه از دستت نمیدم

در چشــمان هیزش چیزی جز ه*و*س نیســت ، خندیدم و خندیم آن قدر که بهت زده شد

_خیلی خوردی؟ مستی ؟

_ چی ازم میخوای پسر جون؟

نیشش تا بناگوشش باز شد

_ هیچی یکم خوش بگذرونیم

_ میدونی اشکی چرا ولم کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ لیاقتتو نداشـــت ناناز آخه تو با این هیکل و تیپ آس و با جذبه چیت به اون تی تیش خشتك آویزون میخورد؟

سکوت کردم که ادامه دهد..

_ به جون خودت دختر همیشــه تو کفت بودم همیشــه به میلاد میگفتم شــك ندارم این دختر با این همه تمرین و این هیکل میتونه قهر مان فیتنس پرورش اندام باشــه ، میدونی چیه یلدا تو عین اورســتی با دخترا دیگه فرق داری آدم دوست داره فتحت کنه محکمی و قوی، لوس نیستی، من عاشق همین موهای کوتاهتم همین تیپ پسرونت عاشق اون اخم و خنده ها بلندتم

انگشتمو به علامت هیس نزدیك لباش بردم

_ هیییش آقا پســر ادامه نده پس نمیدونی چرا اون ولم کرد؟ چون اهل همین خوشــگذرونی که تو ازم میخوای نبودم چون این اورســت فتح نشــدنیه چون حالم از همه ه*و*ســهای مردونه به هم میخوره چون نه ظریفم نه ضــعیف که محتاج آغوش و بغل یکی از خودم قوی تر باشــم ، تفریح ؟ اوکی هســتم هر نوعشــو تا تهش هســتم ولی اونی که تو مغزه توئه تو ســیســتم مغز من تعریف نشده است رو مدل و استایل و شکل بدنم هم ارور میده

ساکت نگاهم میکرد ولی همین قدر که حرمت نگه داشت و اصرار نکرد قابل تحســین بود ، یادم افتاد که فردا از صــبح باشــگاه شــاگرد دارم و بعد هم ۲ تا کلاس سخت و امتحان دانشگاه ، تفریح تا همین حد کافی بود باید به خانه بر میگشتم ،با اِفی (افتخار) دوست صمیمیم که ماشین داشت به خانه برگشتم عمه بیدار بودغر زد و نفرین کرد هدفونم را گزاشــتم و صــدای آهنگم را به بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

ترین حد ممکن رســاندم این طوری هم او خالی میشــد و هم من مجبور به تحمل حرفهای تکراری اش نبودم ...

به خاطر سر درد نا شی از نوشیدنی دیشب تمام ساعات با شگاه عصبی و بی حو صله بودم چند بار سر شاگردانم به خاطر حرکات ا شتباه فریاد زده بودم و یکبار هم با مسئول آن شیفت با شگاه مشاجره کردم، بعد از تمام شدن کلاسم طبق روال همیشه مشغول کار با دستگاه شدم برای حفظ اندامم هر روز ورزش میکردم . عضلاتم را دوست دا شتم از ظرافت هیکلم خوشم نمی آمد دوست دا شتم ظاهرم حداقل قوی با شد و خ شن ولی در کل ا ستخوان بندی زنانه ای دا شتم. این قدر غرق حرکات بودم که متوجه حضور افی نشدم ، ظاهرش مثل همیشــه عجیب و تابلو بود این دختر از ۲٤ ســاعت شــبانه روز ۱۲ ســاعت را جلوی آینه میگزراند.

_ سلام یلدا جونی خودم آخ با این هیکلت دلم میخواد بخورمت دختر

خنده ام گرفت و لپ تپلشو کشیدم

_ کم کم داری شبیه بادکنك میشی یکم ورزش واست اصلا بد نیستا

_ ایییییش من دو تا دمبل بزنم ۲ روز بدن درد میگیرم بعدم آقامون میگه دختر تپلش قشنگه

_ کله بابا اون آقات ، احمق اون جفنگ چی حالیشه آخه

_اِ اِ اِ یلدا جونی نداشتیماا به پیشی من فحش نده

واقعا از عشــق مســخره آرمین و افی چندشــم میشــد ولی خوب این دختر تنها دوستم بود و سعی میکردم زیاد ناراحتش نکنم میدانستم ناشیانه و عمیق عاشق آرمین شده است، آرمینی که میدانستم بدتر از اشکان نباشد بهتر نیست و خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

میداند از احساسات این دختر تا چه حد سو استفاده کرده بود برای رسیدن به اهداف مالی و جنسی اش...

بعد از دریافت حقوق آن ماه با افی از باشگاه خارج شدیم میدانست ذهنم باز درگیر همین چندر غاز است

_ میگم دختر خدایی بیا و این باشـــگاه رو ول کن بریم ۱ باشـــگاه خفن بالای شهر ۱ پول خوب در بیا ر بابا این خیلی کم بهت میده

_ اونوقت هرچی در میارم باید خرج کرایه تاکســی بدم تا خونه بعدم حوصـــله این بچه مایه دارا لوسو ندارم

_ آخه این همه سال زحمت کشیدی و خرج کردی اون مدرك کوفتی رو بگیری که بیای اینجا واسه چندتا بد هیکل تر از من خرجش کنی اون مدرك اون مدال و مقامات حیف نیست؟

_ نه میدونی که حقوق بابا و بانشستگی عمه هم هست من آدم مستمر و پیگیر سر کار رفتن نیستم همین جا هم عادت به زور کردم که میام

_ معلوم نیست توی اون مخت چیه یلدا که همه کارات بر عکسه همه عالمه

خنده ام گرفت راســـت میگفت من افکارم و عمل کردن شـــبیه هیچ کدام از ۲۲ساله های عالم نبود چون سر تا سر زندگی ام شبیه هیچ کس نبود.

پدری که تا یاد دارم بدبخت بود حتی این بدبخت هم مرا به عنوان فرزند هیچگاه نه نوازش کرد و نه دوست داشت. مادری که هر بار در آغوش یك مرد جولان میداد و در آخر هم عشـــقش را با یك الدنگ به وجود دخترش ترجیح

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و من را از دور فقط به عنوان فرزند پذیرفت من از اول ابتدایی تا به امروز که در هر جمع هم سن و یا هم جنس های خودم بودم کسی به حقارت و مطرودی خودم ندیده بودم من همیشه از بی کسی و بی پدر مادر بودنم شرم داشتم ...

به دانشگاه که رسیدیم هنوز غرق در فکر خودم ودنیایم بودم تمام ساعات کلاس و امتحانم باز خبر از حضور فکر و تمرکزم نبود .

آن شب هم به ۱ میهمانی دعوت شدم برای دور شدن از افکارم پذیرفتم این مهمانی ها جز برنامه تکراری زندگی ام به حساب مي آمد و چه کسی میدانست شبی در یکی از همین مهمانی ها سرنوشت زندگی ام برای همیشه عوض شود.

زمان بازگشت به خانه از بوی دودی که همه لباس هایم را با خود درگیر کرده بود مشامم آزرده شد و با خود فکر کردم عمه امشب حتما جوری نفرینم میکند که صبح در جا خشك شوم ولی خدا را شکر کردم که وقتی رسیدم خواب بود، موقع عوض کردن لباسهایم جلوی آینه برای یك لحظه حس کردم خودم را نمیشناسم

دختری با موهای بِلوندِ کوتاه پسرانه که سمت چپش را کامل با ماشین کوتاه کرده بود صورت غرق در آرایش بینی تراشیده هنر دست جراح زیبایی که با یك نگین در سمت راستش مزین شده بود ابروهای کوتاه و بور رو به بالا یا به قول عمه شیطانی ، تنها عضو واقعی صورتم و بازمانده از همه معصومیت و چهره اصیلم رنگ چشمانم بود قهوه ای روشن روشن که در آفتاب و نور عسلی

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد ، حتی رنگ پوست سفیدم هم چند سالی بود با کمك سولار کاملا برنز شده بود من یك یلدای فیك از خودم ساخته بودم که گاه عجیب دلم را میزد... هنگام صبحانه متوجه شدم عمه چند دقیقه ایست به صورتم خیره شده است چنگال را رو ب رویش به حالت گارد گرفتم که یکهو ترسید

_ چیه پری ور نپری زل زدی به من

_ دیوونه این کارا چیه میکنی یهو

_ گفتم ار فکر درت بیارم بیرون

صندلی اش را کمی نزدیکم کرد و به حالت مادرانه ای موهایم را نوازش کرد

_ دخترم چرا اینقدر زیر چشمات گود افتاده ؟ نکنه جز سیگار اون پسره چیز دیگه هم داده بهت خدای نکرده...

نگذاشتم حرفش تمام شود ابروهایی در هم گره خورد و میان حرفش پریدم

_ نه معتاد نیستم من هرچیزی رو تفریحی امتحان کردم اما راستش پول اعتیاد ندارم پس قطعا سراغش نمیرم واگرنه واسه فراموشی این زندگی نکبت بهترین راهه.

نگاهش پر از غم بود پر از افسوس برای برادرزاده اس که در ابتدای دومین دهه زندگی اش اینقدر خسته و مغموم از این زندگی بود، باز هم موهایم را نوازش کرد دستش را با مهربانی روی گونه ام گزاشت

_ کفر نگو یلدای عمه ،شاکی نباش اینقدر ،هرچی که از دست دادی تو کل زندگیت خیلی بی ارزش تر از این بوده که واسش غصه بخوری اینقدر با خودت و من و زندگی لج نکن و نجنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به حرفهایش زدم اما سـکوت کردم حتی حوصـله بحث نداشـتم حرفهایش حق یا نا حق هرچه که بود در سـر من نمیرفت من از زندگی یك زندگی طلبکار بودم و عمه پروین همیشه راضی مصر بود که طلبم را ببخشم و مثل او و مثل همیشـه ی او حلال کنم ، عشـقش را به مادرم بخشـید و همه جوانی اش را به برادر زاده جوانش همه زندگی اش متعلق به دیگران بود .

۲ ماه از جدایی ام با اشـکان میگذشـتندیده بودمش اما بی خبر نبودم با عشـق جدیدش مدام در سفر و میهمانی ها جولان میداد، واقعا اصلا برایم مهم نبود حتی ذره ای از حس حسـادتم را قلقلك نمیداد، چند روز به شـروع امتحان ها باقی مانده بود و زندگی طبق روال همیشـه میگذشـت ، آخر آن هفته تولد افی بود و آرمین برایش یك مهمانی ترتیب داده بود ، با همه حقوق آن ماه برایش یك ساعت فیك توانستم بخرم با مقدار سهمم از ماهیانه حقوق پدرم که آن هم بعد کسر اجاره خانه و خرج خانه مقدار چشم گیری نبود برای خودم ۱ تاپ و شلوار جین خریدم ، بعد از دو ساعت درگیری با لوازم آرایش و موهایم بالاخره آماده شـدم ، آن شـب با میلاد و دوسـت دخترش به مراسـم رفتم در طول راه صنم دو ست دختر میلاد مدام زیر گو شم وز وز کرد که برادر آرمین چندتا از همکلا سی های مایه دارش را به مرا سم دعوت کرده ا ست و خلا صه دخترك ندید بدید همی ب سیار از رویارویی با آنها م شعوف بود ، و کاش هیچ وقت نه من نه آن ها به این تولد دعوت نشده بودند...

سـالن غرق نورهای رنگارنگ و دود بود افی کاملا مسـت بود و مدام سـیگار روشـن میکرد هیچ کس حال طبیعی نداشـت جز گروه تازه وارد ما، صـنم با

رمان بازار
romanbazar.ir

د یدن یکی از آن بچه پو لدار های مجلس به طور کا مل میلاد بدبخت را فراموش کرد پسرك کل هیکلش به لعنت خدا نمي ارزید بوی گند فخر از چند فرسخی اش به مشام میرسید از لحظه اول که چشمم به او خورد احساس کردم نشناخته از او متنفرم ، حسی مرا از او میترساند ، بعد از کلی عشق بازی با صنم و د ست مالی کردنش هیکل منحوسش به من نزدیك کرد نفس هایش به صورتم میخورد

_ دخی تو خیلی دافی اووووف چه هیکلی !!

و باز من حالم از تمام ه*و*س های مردانه به هم خورد

_ اون دخی که تا الان داشتی باهاش لاس میزدی داف تر نبود یارو؟!

لبخند چرك و چند شی زد و دندان های ا سبی اش را به نمایش گزا شت و در دل فقط سوالی در ذهنم نقش بست(این یارو این همه پول خرج تیپش کرده چرا یك فکری به حال این دندون ها بیریختش نمیکنه؟؟!) و بعد خودم از فکر خودم خنده ام گرفت و او هم که بی خبر از سوال ذهن من بود خنده ام را به حساب خوشبختی از آشنایي اش گزاشت

_ آمارتو دارم یلدا کمربند مشکی ، رو تخت کمر بندت چه رنگیه؟

و من اینبار چنان حالم به هم خورد که رویم را برگرداندم که صحنه عق زدنم را نبیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آمارمو اشتباه داری جوجه فکلی ، اگه درست بود میدونستی من آشغالا مثل تو رو نگاهم نمیکنم

نگاهش مملو از خشم شد انگار شعله های ه*و*سش به ناگاه در هوا منجمد شد.

_ بالاخره یك بدبخت جنوب شـــهری واســـه گزروندن امورات زندگی گاهی اضافه کاری بره دیگه

_ هه ، این بدبخت جنوب شـهری زمینا رو طی بکشـه بهتره که بو گند تو رو با اون ترکیب دندونات تحمل کنه ، راسـتی رو دکتر دندونپزشـکت ۱ تجدید نظر کن خرِ شِرِك عزیز

و ای کاش لال میشـــدم و آن شـــب با چنین موجود خبیثی وارد میدان جنگ نمیشدم، د ستش را که بلند کرد که حواله صورتم کند طبق درس های آموخته ام ساق دستش را نشانه رفتم و در جا دستش با آخ بلندی که گفت افتاده شد

_ یادت رفت کمربند مشکیمو ؟!

نگاه توام با خشـــم و نفرتی انداخت انگشـــتش را به علامت تهدید چند بار در هوا تکان داد و بعد دور شد، دلم خنک شده بود ولی ته دلم نا آرام بود، در فکر بودم که متوجه حضور آرمین شدم

_ یلدا با این شروین کل کل کردی؟

_ هوم؟! شروین این نی قلیون مایه داره است؟

_ آره بابا ازت شـکاره میخواد حالتو بگیره شـنیدم، منم خیلی ازش بدم میاد از دوستای صمیمی آرمانمونه خیلی دوست دارم یه بارم ما حالشو بگیریم

و من احمق باز با کاشتن تخم کینه و انتقام گند زدم به همه چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره من که خیلی دلم میخواد بشونمش سرجاش بیریختو

_ یلدا پایه ای یکم ادبش کنیم؟ خیلی داره از بالا مارو نگاه میکنه فکر میکنه چون قد اون پول نداریم میتونه کوچیکمون کنه

حس انتقام شعله ورتر میشد باید به او نشان میدادم این دختر جنوب شهری میتواند اعصابش را نابود کند

_ پایه ام فقط افی رو قاطی این جریان نکن میدونی که تر سوئه امشب کوفتش میشه

_ اوکی حله, نقشمو بگم؟

_ اوهوم

_ سوییچ ماشینشو دو در کردم یه پورش قرمز مامان که تو پارکینگه، پسره هم زندگی و عشقش این ماشینشه، حواسشو پرت میکنم ماشینو ببر چندتا خیابون اونور تر بعد سوییچو بیار بذاریم سر جاش میخوام قیافشو وقتی فکر میکنه ماشینشو دزدیدن ببینم

_ این چه نقشه ایه؟! تکلیف ماشین چی میشه؟

_ هیچی چند ساعت بعد پیداش میکنن فکر میکنن خودش مست بوده اونجا پارک کرده

_ بابا این که حالگیری نیست خیلی بی مزه است

_ میگن این ماشین شیشه عمرشه وای قیافشو تصور کن چقدر بهش بخندیم نبین پولدارن همینا اگه یه تیکه مالشونو از دست بدن زمینو به زمان میدوزن

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر بدی هم نبود جمله اش راجب جنوب شــهری بودنم و اضــافه کاری مدام در گوشش تکرار میشد مثل یك نوار ضبط شده ،
به آرمین اعلام آمادگی کردم و لعنت به من و تصمیم آن شبم .
هنگام خارج شــدن به خاطر آوردم که کیف و پالتویم را جا گذاشــتم خواســتم برگردم که آرمین مانعم شد
_یلدا برو سریع کارو تموم کن و برگرد تا من دارم سر اینارو گرم میکنم
با خودم فکر کردم که حق با او ست کلا کارم ۱۰ دقیقه هم طول نمیکشید چه نیازی به کیف و پالتو داشتم؟!
خیلی فرز به پارکینگ رفتم بعد از زدن ریموت ماشین با روشن شدن چراغ هی پورش مورد نظر آن را شناسایی کردم و سوارش شدم الحق که عجب ماشینی بود حس میکردم سوار هواپیما شده بودم ، ریموت درب پارکینگ را هم زدم و خارج شــدم چند کوچه پایین تر نزدیک همان باغی که آرمین گفته بود و جای خیلی خلوتی بود ماشــین را پارک کردم خیلی ســردم بود و در حال دویدن در مسیر بازگشت بودم که تلفنم به صدا در آمد شماره آرمین بود
_الو الو یلدا
_بله؟تموم شد دارم میام
_نیایا نیا اینور مهمونی لو رفته
_چی؟؟؟؟؟!!!!
_مامورا دم درن بگیر بگیره برو خونه ۱راست
این پسره خل شده بود این وقت شب من بدون پول چه طور برمیگشتم
_آرمین کیفمو پالتومو جا گذاشتم چه طوری برگردم؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوییچم که دسته منه هنوز

_۱دربست بگیر برو خونه اینجا خیلی خطریه مواد پیدا کردن کار همه بیخ پیدا میکنه کیف و پالتوتو میدم نگهبانی صبح بیا بگیر ، سوییچم بزار زیر سطل زباله سر کوچه باغ رو به رو بانک ، اینور نیایا اصلا ، اوکی؟

_افی چی؟چطوره؟

_به زور خودمو افی رو انداختم واحد کناری و از دستشون خلاص شدیم فعلا اینجاییم تا مامورا برن افی مسته هیچی حالیش نیست میبرمش خونه مامانم چه قدر خوش خیال بودم که مسرور بودم این شوخی مسخره مرا از دست مامورا نجات داده است و چه قدر خوش شانسم ، غافل از اینکه . . .

صدای زنگ خانه خواب شیرین را بعد از شبی سخت راحرامم میکند ، غر غر کنان سمت آیفون میروم میداد ستم عمه طبق روال هر روز برای گرفتن نان تازه صبحانه بیرون رفته است، در را که باز میکنم رنگ خاکستری زندگی میرود که سیاه سیاه شود . .

چند مامور جلوی در ! سوال های گیج کننده ! حکم بازدا شت ! د ستبند سرد بسته به دستان لرزانم ، عمه از راه رسیده است و بیشتر از خودم بهت زده است اشك میریزد التماس میکند ، انگار لال شده ام نگاه شماتت بار همسایه ها !

حس میکنم میله ای آهنی را در مغزم مدام فرو میکنند ، هیچ چیز دیگر نه میشنوم نه برایم مهم ا ست گنگ و مات تا ر سیدن به کلانتری خیره به د ستبند فولادی سوار شده روی مچ دستانم میمانم . .

رمان بازار
romanbazar.ir

در کلانتری رو به روی افسر بازپرس انگار تازه متوجه میشوم بیدارم و همه اینها یك کابوس تلخ نیست سرتا پایم را با تاسف و خشم برانداز میکند .

_بشین سرکار خانم افسری خیلی حرف داریم سر پا خسته میشی دیشب هم که خیلی زحمت کشیدی

بعد به سرباز دستور میدهد که دستبندم را باز کند مچ دستانم درد گرفته است

_من هیچی نمیفهمم هرچی همکاراتون گفتنو نفهمیدم به خدا اینایی که میگن رو نمیفهمم

نمیفهممم

نیشخند معنا داری میزند و صفحه مانیتورش را سمت من میچرخاند ، فیلمی که نمایش داده میشود صحنه به صحنه خارج شدن من با آن ماشین لعنتی است از سکوتم استفاده میکند

_ هنوزم نفهمیدی این دختر توی فیلم دوربین های امنیتی کیه ؟ خوب بزار بیشتر کمکت کنم

و بعد از داخل يك كيسه پلاستيكی كيف و مدارکم را در مي آورد و جلويم می اندازد ، چه چیزی برای گفتن دارم؟

_ اگه کافی نیست نگهبانم هست که شهادت بده؟ البته چند تا از دوستاتم هستن که حرفها جالبی دارن ، الانم جرم خودتو سنگین تر نکن ا سم و آدرس همکاراتو بده و بگو دلار ها کجاست؟

_ دلار ؟!! آقا من به همکاراتونم گفتم نمیدونم راجب چی حرف میزنین

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دختر به من میخوره احمق باشم ؟! ماشینو که ل*خ*ت کردین و ازش ۱ لاشه که فقط به درد اسقاطی میخوره باقی نزاشتین اون همه دلار رو کجا بردی؟

_ به خدا فقط ۱ شوخی بود من د ست به چیزی نزدم ا صلا زنگ بزنید آرمین اون میدونه اون شاهده

_ آرمین اولادی؟

_ بله بله

_ آدرس شما رو ایشون در اختیارمون گذا شتن و شاهد خارج شدن ناگهانی شما از میهمانی بودند

جا خورده بودم میداد ستم آرمین آدم در ستی نی ست ولی تا این حدش را باور نمیکردم این چه بازی بود؟! چه اتفاقی در حال وقوع بود هر ثانیه همه چیز بدتر میشد

_ خانم افسری متا سفانه یا خو شبختانه شما دزد نا شی هستین متوجه نشدین کیف پولتون داخل اتومبیل افتاده ، البته از کسی که مواد مصرف میکنه بیشتر از این نمیشه انتظار داشت

مواد؟! این مرد چه میگفت؟!

_ باید اضـــافه کنم که اون بســـته کوکایین داخل کیف پولتون هم به جرمتون اضافه میشه پس بهتره هرچه سریعتر همکاراتون رو معرفی کنین

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی عصبی و مشوش بودم موقع حرف زدن لکنت میگرفتم باید حرف میزدم من بد بودم اما نه تا این حد؟! حق من این نبود

_ آقا اینا همش توطئه ا ست من فقط با صاحب اون ما شین ۱ مشاجره لفظی داشتم به خدا به جون خودم فقط میخواستم حالشو بگیرم دنبال ماشینش بگرده اصلا اینا همش نقشه آرمین بود

_ صاحب ما شین ادعا میکنند شما رو ا صلا نمیشنا سن فقط توی مهمونی از دور دیدنتون

صدایم را بی اختیار کمی بالا بردم

_ دروغ میگه مرتیکه عقده ای اینا همش نقشه اشه اون آرمین آدم فروش هم خریده

_ بهتره آروم بشینی سر جات اینجا جای صدا بلند کردن نیست اونم وا سه متهمی مثل شما

بعد رو به سرباز جلوی در گفت که صاحب اتومبیل را به داخل اتاق هدایت کند، خودم را آماده کرده بودم یك سیلی حواله صورت بدترکیب شروین کنم مشتم را گره کرده بودم ناخن های بلندم در کف دستم بدجور فرو میرفت در که باز شد از جایم بلند شدم ، جوانی آراسته ولی عصبی وارد اتاق شد .

_ بفرمایید آقای طلوعی اینم سارق اتومبیلتون

از تعجب چشمانم توان پلك زدن نداشت ،

_ خانم ادعا دارن با شما مشاجره لغظی داشتن و شما براشون نقشه کشیدین که تلافی کنین

رمان بازار
romanbazar.ir

نه! نه! من این پسر را نه دیده بودم نه میشناختم ، مرد جوان خیره به من با نفرت گفت:

_من با این پاپتی هم کلام نشدم تا این لحظه

پاپتی؟؟؟! به چه حقی اینگونه شخصیت و هویتم را لگدمال میکرد ولی باید خود دار میبودم

_ نه من این آقا رو نگفتم شـــروین ، شـــروینِ ، نمیدونم فامیلیش چیه من اونو میگم ماشین ماله اون بود

مرد عصبی سمتم یورش آورد

_ ببین دختره ی عوضـی ماشـینمو که نابود کردی اون کیف و دلاراش از اموال پدر زنمه مطمئن باش نابودت میکنه اگه ظرف ۲٤ ساعت پسش ندی

نمیدانم آن نیشـــخند مســـخره ام و آن جمله لعنتی در آن لحظات چگونه وارد ماجرا شد؟!

_ پدر زنت میدونه با ماشـــین و پولاش میری مهمونی آنچنانی لای کلی دختر پاپتی مثل من ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کم مانده بود که دندانهایم را در دهانم خورد کند که صـــدای بازپرس جفتمان را به سکوت و سکون وا داشت.

_ تمومش کنین حداقل اینجا خجالت بکشـــید و از کثافت کاریاتون با افتخار حرف نزنید

<=(۳)

نمیدانم چه قدر صـــحبت ها و ســـوال های مکررشـــان ادامه پیدا کرد دیگر نه گوش هایم میشنید نه زبانم یاری دفاع از خود را میدید من قربانی انتقام کثیف شروین و طمع آرمین بی همه چیز شده بودم ، آواری که بر سرم خراب شده بود نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود ، حکم بازداشتم مرا دستبند به دست راهی بازدا شتگاه میکرد عمه در راهرو ضجه میزد نفرینم میکرد و در عین حال به مامورها التماس میکرد ، میدانستم قطعا این اتفاق او را دق خواهد داد لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم با صدایی بی جان با همه قدرتم صدایش کردم:

_ عمه !!!!!

نزدیکم شد ،

_ به امام رضـــایی که شـــفاتو ازش گرفتم و تا حالا قســـم نخوردم قســـم من بی گ*ن*ا*هم همش دروغه من دزد نیستم ،

باز نگاهش شد همان پری مهربان قصه شانه هایم را با دو دست گرفت زل زد در چشمانم،

_ منم به چشـــمات قســـم میخورم نمیزارم اینجا بمونی تا من زنده ام نمیزارم یلدامو تباه کنن مطمئن باش قوی باش همه کس و همه امیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه قسم خورد ولی مغزم فریاد میزد از د ست یك زن تنها و بی پناه چه کاری برای نجات من از این گرداب بر می آید؟!!

بی هیچ اعترا ضی راهی بازدا شتگاه شدم تاریك و نمور ، جمعی از چند دختر جوان زنهای معتاد و خلافکار با ظاهر های منزجر کننده از من استقبال کردند، در که بسته شد روی زانو جسمم به زمین افتاد

وای خدایا خدایا خدایاااااا !!

این اولین بار بود بعد از دیدن مادرم در آغوش برهنه آن الدنگ خدا را صـــدا میزدم ، حق من این نبود این همه سال بدبختی بس نبود؟؟ تحمل این یکی از توان یلدا خارج بود

بی توجه به جمع اتاقك بغضم سرباز کرد انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی سر خودم آورده بودم

_ آی خداااا خداااا جز تو به کی بگم بی گ*ن*ا*هم که باور کنه ؟؟؟؟؟ خدایا من بدم من ظلم کردم اما فقط به خودم و با خودم من دزد نبودم آی خدا کجایی ؟؟؟ چرا اینقدر ازم دوری؟؟؟؟ خدایا جنگ من و تو کی شـروع شـد که ۱ ضرب داری تو این زندگی بهم میزنی ؟؟؟؟ تو کجاااایی کجا ست اون عادل راحم رائف؟؟! راحتم کن امشب تمامش کن

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام بدنم غرق عرق سرد بود گلویم میسوخت دستانم میلرزید گاه گُر میگرفتم و گاه از سرما لرز به جانم می افتاد و دندانهایم روی هم ضرب میگرفتند سرم و وای از سـرم که چون کوه آتشـفشـان فوران کرده بود و تمام وجودم را نابود میکرد چشمانم به زور باز میشد کم کم احساس میکردم تمام مشاعیرم از کار می افتادند.

من در باغ گیلاس کودکی بودم که چو نان یك بچه غزال خرا مان خرا مان میدویدم سبك بودم ناگهان زمین باز میشد و قصد بلعیدنم را دا شت آ سمان تیره میشد و درخت های گیلاس جای خود را با خار بوته عوض میکردند و در لحظه ی سقوط دستی مرا از پشت میگرفت و...

من در دنیای دیگری بودم نمیدانم چند ساعت و چند روز در آن شرایط به سر بردم . نمیدانسـتم این شـوك آنقدر بزرگ اسـت که چنین مرا تا مرز مرگ پیش برده است،

***

چشمانم را به سختی باز میکنم نور سفیدی مجبورم میکند که دوباره چشم بر هم بگزارم ، خدایا کاب*و*س بود ؟! نه مطمئنم دوباره که چشم باز کنم ا سیر آن بازی کثیف میشوم نه نمیخواهم چشمانم باز سقف بازداشتگاه را ببیند پس چرا نمردم؟ خدا حتی من را لایق مردن هم نمیدانست؟!

با ترس و استرس گوشه چشمم را کمی باز میکنم گوشهایم کمی هشیار تر از سایر اعضای بدنم شده اند

_ دکتر به هوش داره میاد انگار

صدای بم مردی را میشنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اتاقو خلوت کنین همه بیرون

جز نور سـفید چیزی نمیبینم و دوباره سـعی میکنم تار میبینم ، هیبت مردی مشـکی پوش درسـت رو به رویم مرا وادار به تلاش و تلاش میکند کم کم تصویر واضح تر میشود ، این غول زیبای جذاب عزرائیل است؟! تنها چیزی که از تصویرش در ذهنم ماند هیبت و زیبایی است ، باز ناخود آگاه چشمانم بسته میشود

باز همان صدای بم

_ پری خانم بیا عزیزم بیا بس کن گریه و ماتممو چشم های عسلی دوباره باز شد برات

صدای هیاهو و خدا و خدا کردن زنی را میشنوم خودش است عمه پروینم تنها کسِ دلِ بی کسم ...

قربان صدقه میرود به پر ستارها التماس میکند نواز شم میکند دلم میخواست قدرت داشتم در آغوشش بکشم پیشانیم را میب*و*سد

_ تو که منو کشتی مردم این ۱ هفته مردم خدایا شکرت خدایا هزار مرتبه شکر

پر از سـوالم و ناتوان از پرسـیدن برای دلخوشـی اش لبخندی کمرنگ میزنم و چشمانم را به سختی کمی باز میکنم ...

<=(٤)

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا که به هوش آمدم و هوشیار شدم احساس سنگینی در دستم دارم. وای خدای من حتما دستم را با دستبند به تخت وصل کرده اند حتما چون حالم بد شده از بازداشتگاه به بیمارستان منتقل شدم سرم را به سمت دستم چرخاندم خبری از دستبند نبود و در عوض سوزن سرم را رو دستم دیدم ولی باز هم از فکر و عذاب راحت نشدم

_ منو کی میبرن عمه ؟

عرق پیشانی ام را با دستمال پاك میکند

_ کجا عزیزم؟

_ بازداشتگاه

لبش را گزید دستم را میان دستانش گرفت

_ دیگه بهش فکر نکن تموم شد فکر کن یه خواب بد بود که تموم شده

_ قول میدم دیگه حالم بد نشـــه بهم بگو ، بگو دیگه پذیرفتم که قدرت مردنم ندارم و باید زنده بمونم و درد بکشم

چشمانش پر از اشك شد

_ قسم خوردم که نزارم تباهت کنن پای قسمم وایسادم خدا باز هم به ما لطف کرد به منه بنده گ*ن*ا*هکار یلدامو بخشید و معجزه کرد

از حرفهایش سر در نمی آوردم هرچه بیشتر میگفت گیج تر میشدم فهمیدم که از تب بالا بعد از تشنج به کما رفته بودم و در طول اون روزها توسط یك وکیلِ قَدَر تبرئه شده بودم حتی کار به دادگاه هم نکشیده بود، واقعا یك معجزه بود اما پشت این معجزه داستان ها و اتفاق های بسیاری پنهان شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه با برگه ترخیص وارد اتاق میشود خنده به لب دارد: پاشو تنبل خانم وقتشه بریم سر خونه زندگیمون

و من هنوز منتظر یك خبر بد و بازگشتم به اتاقك اسارت هستم با نگرانی از جایم بلند شدم عمه کمکم کرد حاضر شوم.

_ عمه ،جون من بگو اون وکیل رو از کجا پیدا کردی ؟ جریان چیه ؟ نکنه یه مریضی لا علاج دارم و دم مرگم ، که دلشون سوخت و آزادم کردن

_ وای دور از جونت دختر یکم صبر کن دندون رو جیگر بزار میفهمی

به ناچار تسلیم شدم و اطاعت کردم در ست همانند کودکی هایم که همیشه مثل جوجه اردك دنبالش راه می افتادم ، جلوی درب بیمارستان که رسیدیم عمه با چهره ای بشاش توقف کرد ودر آنی هیبت عزرائیل زیبای من دو باره ظاهر شد، حتما این دفعه آمده بود که کارم را تمام کند نزدیك تر که شد حال دقیق تر قابل بررسی بود چشمهایم را باز و بسته کردم که دقیق تر ببینم خودش بود همان مرد سیاه پوش که در لحظه به هوش آمدن دیده بودم باز هم سرتاسر مشکی پوشیده بود ، هیکل بسیار قوی و ورزیده ای داشت واقعا همان تشبیه غول مناسب قد و بالایش بود پوستی گندمی با موهای پر و کمی حالت دار مشکی صورتش در عین معمولی بودن اجزا گیرایی و جدیت خاصی داشت لبخند موقر و پر ابهتی هم لبهایش را زیبا تر نشان میداد ، باز همان صدای بم و جذاب مردانه در گوشم طنین انداز شد ولی مخاطبش عمه بود نه من:

_ خیالت راحت شد ؟ اینم دخترت صحیح و سالم ، دیگه بریم خونه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا عمه تا این حد با عشــق او را نگاه میکند ته نگاهش شــبیه همان نگاهی است که همیشه به من دارد:

_ الهی خیر ببینی مادر الهی خدا جواب این ه مه محبت و زحمت این چندوقتتو بده که خوده خدا میدونه من عاجزم از جبرانش

اخم میکند و سر تکان میدهد

_ شما جبران کردین این حرفها رو دیگه نشنوما

و بعد در آنی نگاه مهربان و لبخندش از چهره اش رخت میبندد و به من چشم میدوزد

_ سلام دادن خیلی انرژی ازت میگیره؟

و من هنوز گیج و گنگ مانده ســلامی به آرامی میدهم و با چشــمانی غرق در علامت سوال به عمه چشم میدوزم عمه هم که با عشق فقط قد و بالای غول جذاب را رصــد میکند و بالاخره نیم نگاهی به من هم مي اندازد و میفهمد که وقت معرفی است

_ یلدا جون ایشون آقای نامدار هستند کسی که وکیل برات گرفت و همه کار واسه تموم شدن اون جریان کرد خیلی بهشون مدیونیم

خیلی سرد رو به نامدار میپرسم : چرا به ما لطف کردی ؟ اصلا کی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه به پهلویم میزند و لبش را گاز میگیرد و نامدار هم که اصـــلا انگار حرف مرا نشنیده است بی توجه رو به عمه میکند و او را به سمت اتومبیلش هدایت میکند با دیدن ماشینش که درست شبیه خودش غول است جا میخورم در دل میگویم این ماشینه یا کشتی؟!! دست کم یك میلیاردی میرزه

صـــحبت های بین عمه و نامدار برایم مهم نیســـت و نمیشـــنوم من فقط درگیر علامت سوال هایم هستم،

درب عقب ماشین را برای من و عمه باز کرد وقتی سوار شدیم متوجه شدم مرد میانسالی با لباس رسمی پشت فرمان است که هول میشود و از نامدار به خاطر پیاده نشـــدن عذر میخواهد و نامدار با علامت دســـت به او دســـتور میدهد که پیاده نشود و سپس خودش در کنار راننده نشست و درب را به آرامی بست ، طبق عادت همیشـــگی ام در صـــندلی ولو میشـــوم و پاهایم را از زانو به پشـــت صندلی جلویی ام که صندلی راننده است تکیه میدهم ،حتی اینبار که سوار همچین ماشین گران قیمتی شده ام این عادت مسخره را فراموش نمیکنم، شال مشکی نازکم را روی صورتم انداختم وقتی آرایش نداشتم حس بدی داشتم از دیده شدن صورت بی رنگ و لعابم و افشای ضعیف بودنم، از زیر شال چون نازك بود همه چیز را میدیدم

نامدار کمی متمایل به صندلی عقب هیکل گنده اش را تکان داد و به من با یك نگاه متعجب توام با تاسف و تحقیر خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش شد که دوباره به پهلویم زد

_ یلدا ، یلدا جان پاشو درست بشین اگه حالت خوب نیست سرتو بزار رو پای من

و باز صدای نامدار بهت زده ام میکند:

_پروین جان فعلا کاری نداشته باش بزار راحت باشه تازه مرخص شده وقتش نیست

وقت چی؟! از چه چیزی این ناشـــناس گنده حرف میزد؟ بعد هم پروین جان را از کجا آورد؟؟ چه قدر صـــمیمی حرف میزد ، خدا یا چرا کســـی به من نمیگوید این مرد وسط زندگی من از کدام چراغ جادو ظاهر شده است؟!

_ آخه آقا من میدونم شما حساسی رو این قضایا

_ گفتم که الان زوده کم کم درست میشه یعنی باید درست بشه

منظورش از درســـت شـــدن من بودم ؟! حیف که هنوز بی حال و رمق بودم واگرنه حقش بود بگویم تو رو سنَنَه یارو ؟! عمت خرابه باید در ست شه، ولی ترجیح دادم خودم را به خواب بزنم تا شاید حداقل چیزی د ستگیرم شود ولی از شـانس بسـیار خوب همیشـگی ام هر دو سـکوت را اینبار انتخاب میکنند

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود نیم ســـاعت بعد ماشـــین متوقف میشـــود اینبار در را راننده برای ما باز میکند ولی نامدار خودش زودتر پیاده میشود، جلوی درب خانه خودمان بودیم و من برای اولین بار حس میکنم عاشق این خانه ام ...
راننده سریع از صندوق ماشین کیسه های مواد غذایی را خارج میکند و ازعمه کلید را میگیرد که آن ها را داخل ببرد عمه شرمزده رو به نامدار تشکر میکند:
_ ای بابا پسرم این کار ها رو چرا میکنی

نامدار باز اخم میکند و سر تکان میدهد
_ داروها رو حتما طبق دســـتور بهش بدین ، فعلا هم اینجا باشـــین تا کارا رو درست کنم دیگه سفارش نمیکنم پروین جان چون خیالم ازت راحته
_ چشم چشم ، نهار نمیای پیشم باشی؟؟

یا خدا عمه چه گرم گرفته بود !!! اگر ســـری قبل پســـرم خطابش نمیکرد یقین نمیکردم که دوست پسرش است

غول محترم لبخند شـــیرینی زد و گفت: امروز خیلی کار دارم فردا حتما میام دلم لك زده واسه فسنجونات

عمه هم که ضعف کرد برای شیرین زبانی گنده بك مذکور و خلاصه دل از هم کندن و بعد از روب*و*ســـی و در آغوش کشـــیدن هم نامدار عزم رفتن کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره چند ثانیه با آن نگاه شماتت بار به من خیره شد انگشت اشاره اش را به علامت هشدار به سمتم گرفت و خیلی جدی و محکم گفت: _تووووووووو ،

عمه را جانم و شما خطاب میکرد و من فقط تو بودم؟!!
و بعد از آن توی غلیظی که نثارم کرد کمی آرام تر ولی با همان جدیت ادامه داد:
_ آدم باش

و بعد سوار شد و در را بست حرصم گرفته بود خواستم فریاد بزنم حیوون باباته که آدم شــه ولی باباشــم مثل عمه اش بخشــیدم و باز نمیدانم چرا در مقابلش کوتاه آمدم ؟!

نامدار رفت و کوهی نگفته برای من جا گذاشت عمه هم که تا شب یا فرار کرد یا دو پهلو حرف زد حسابی کلافه شده بودم فقط این دستگیرم شده بود که افی شــهادت داده اســت که مواد را آرمین در کیفم گذاشــته اســت ، و اینکه عمه از نوزادی پرستار معین نامدار یا همان غول جذاب بوده است...

<=(۵)

فردای آن روز هنوز سر درد داشتم و بدنم سست بود، افی که از عمه شنیده بودم به خاطر مریضی مادرش مجبور شده به شهرستان برگردد مدام زنگ میزد

رمان بازار
romanbazar.ir

و جواب نمیدادم ،نمیدانم چرا از عالم و آدم شـــاکی بودم حتی از خودم و حماقتم ...

عمه از صبح در آشپزخانه مشغول بود و سر و صدا راه انداخته بود سر ساعت هم داروهایم را می آورد و سریع میرفت که سوال پیچش نکنم ،

بالاخره از جایم بلند شـــدم و جرأت پیدا کردم یلدای احمق را در آینه ببینم همان دختر بچه دبیرستانی چند سال پیش شده بودم ساده ساده ...

بدبختی و ضعف در چهره ام فریاد میزد و من از این یلدای واقعی میترسیدم اما اصلا آن روز دست و دلم به آرایش کردن نمیرفت...

لبا سم را عوض کردم یك نیم تنه و لگ ا سپورت طو سی پو شیدم و موهایم را شـانه زدم و نیمه بلندش را روی صـورتم ریختم حداقل یکی از چشـمانم زیر موهایم پنهان میشد ، چشمانم را اصلا دوست نداشتم نه رنگ چشمان مادرم بود نه پدرم ولی عمه عجیب عاشـــق چشـــمانم بود ،جلوی آینه چند تا عکس گرفتم که در صـفحه اینسـتاگرامم بگزارم که همه بفهمند حالم خوب اسـت و خلاص شدم نمیخواستم دشمن شاد شوم ، بعد از تماشای عکسها خودم دلم برای خودم سوخت در این یك هفته انگار نصف شده بودم،

صدای زنگ خانه که بلند شد جیغ عمه هم روی هوا رفت

_ اومد اومد

عمه دیوانه شده بود؟! کی قرار بود بیاید؟ وای یکدفعه همه چیز در ذهنم با هم جرقه زد ، نهارامروز و فسنجان!!!!!!! غول جذاب !!!

چرا یادم نبود؟! وای من اصلا حوصله این آدم و نگاه تحقیر آمیزش را نداشتم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق در همین افکار بودم که صدایش را شنیدم که با عمه سلام و احوال پرسی میکرد سـریع پریدم رو ی تختم و پتو را روی سـرم کشـیدم و گوش هایم را تیز کردم

_ آقا از صبح همش صدای بچه گیت که تند تند صدام میکردی پری ما پری ما تو گوشمه

با صدای نسبتا بلندی خندید

_ ای جونم پری مامی خودم

اه اه کم کم حالت تهوع از ابراز عشق این دو نفر داشت بهم دست میداد

_ محال بود فسنجون درست کنم و یادت نکنم

_ بی معرفت تو بدون من چه طوری دلت میومد اصلا فسنجون درست کنی؟

_ ای مادر آخه یلدا هم عاشق فسنجونه خودشم که آشپزی بلد نیست

_ همین کارا رو کردی این دختر اینقدر بد و وقیحه

مردتیکه بی چاك و دهن !!!وقیح اون یکی عمه اته نکبت از دیروز داره هرچی لایقه خاندانشه بار من میکنه

_ کجاست حالا؟

دلم میخواست جای عمه جواب بدم که سر قبر باباتم به تو چه من کجام ؟!!!

عمه جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از صبح بیرون نیومده خیلی لاجون و بی حاله داروها و صبحونه شم به زور خورد

_ خوب میشه یکم طول میکشه

_ نمیدونم خدا باید بخواد این دختر خیلی بدقلقه شانسم که نداشته از اول زندگیش ، با همه جنگ داره حتی با خودش و سرنوشتش میترسم این اتفاق ...

_ از هیچی دیگه نترس باشه؟

یکی نبود به عمه بگوید به چه حقی در مورد من و سرنوشتم با این غول مشورت میکنی؟! به درک که قبلا پرستارش بودی به درک که کمکم کرده خلاص شوم ، کلا آدم قدر دانی نبودم چون قدری نداشتم در تمام عمرم که قدر دان باشم ، من مهم بودن را بلد نبودم من فقط برای عمه تنها و زحمت کشم مهم بودم ، روزی که مادرم را کنار یك مرد دیدم که پدرم نبود فهمیدم مهم نیستم روزی که مرا گزا شت و رفت ، تمام روزهایی که پدر بدبختم انتقام همه بدبختی و زن خیانتکارش را با بی مهری و فحش و کتك از من میگرفت فهمیدم ...

وای یلدا باز عزای بدبختی ات را گرفتی ؟! تمامش کن یك هفته پیش نزدیك بود همه عمرت را در زندان بگزرانی !! از اینکه نجات پیدا کرده بودم نفس راحتی کشیدم و دلم خواست خدا را مثل عمه شکر کنم ولی مگر با خدا قهر نبودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

درب اتاق که باز شـد مطمئن بودم عمه برای بیرون آوردنم از اتاق آمده اسـت فتواییه صادر کند چشمانم را محکم تر بستم و خودم را در نقش خواب عمیق غرق کردم

_ یلدا خانم یلدای عمه پاشو آقا نامدار اومده

در دل جوابش را دادم : بره به درك به من چه که اومده

ولی آدم در خواب که جواب نمیدهد

_ دخترم کسل میشی همش بخوابیا

باز هم جوابی نشنید ، حس کردم نزدیك میشود کنارم روی تخت نشست و پتو را به آرامی از صورتم کنار زد و صورتم را نوازش کرد

_ بیدار نمیشی ؟

از اصـرارش حسـابی کلافه بودم ، بوی عطر تلخ و خاصـی ناگهان مشـامم را نوازش کرد و عمه کمکم کرد که بفهمم این بوی دلنواز از کجاست

_ آقا چرا بیدار نمیشه نکنه دوباره بیهوش شده ؟

(وای عجب غول پر رویی تو اتاق من چی کار داره؟؟)

_ نگران نباش بیهوش نیسـت ، کسـی که ۱۰ دقیقه پیش عکس توی اینستاگرامش شِیر کرده نمیتونه خیلی هم خوابش عمیق باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

(ای لعنت توی روحت اینو از کجا میدونســـت؟؟!! عمه عمه عمه آمار همه چیمو به این دادی)

باز هم ادامه داد:

_ کسی که خود شو به خواب زده رو نمیشه بیدار کرد بزار فعلا بخوابه بالاخره میفهمه باید از خواب خرگوشی کل زندگیش دل بکنه

(این چرا همش با متلك های تحقیر آمیز منو به توپ میبنده ؟! بالاخره نفهمیدم این با این طرز فکرش در مورد من چرا ك

مکم کرده؟؟؟؟)

عمه که نا امید شده بود از کنارم بلند شد چند دقیقه بعد حس کردم از اتاق خارج شدند مطمئن که شدم از جایم بلند شدم و سریع گو شی ام را از زیر بالش بیرون ک شیدم و صفحه اینستاگرامم را چك کردم زیر عک سم پر بود از پیغام که همه از دوستان و آشنایان فضای مجازی و واقعی زندگی ام بودند تنها یك پیام توجهم را جلب کرد که مربوط به یك صـفحه قفل شـده بود که عکس صفحه اش هم نام خدا بود.

_ و چه قدر دیر میفهمیم که "زندگی" همین روزهاییست که منتظر "گذشتنش "هستیم

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین پیام فل سفی و معنا دار صفحه ام تا به حال بود و برایم جالب بود که چه کسی با چه هدفی این پیام را گزاشته است؟!

هر چه گشـــتم صـــفحه غول جذاب را پیدا نکردم ، اما مطمئن بودم این پیام نمیتواند از طرف او باشد صفحه من که قفل نبود فکر کردم حتما فقط یك نگاه به صفحه ام ، انداخته است کم کم احساس ضعف همراه با سرگیجه به سراغم آمده بود هنوز حال جسمیم درست و میزان نبود ، از اتاق ماندن هم کلافه شده بودم باید دســتشــویی میرفتم با خودم فکر کردم که چرا باید در خانه خودم راحت نباشم؟!

دل به دریا زدم و از اتاق خارج شدم و سعی کردم کاملا سرد و عادی برخورد کنم

عمه در آشپزخانه بود و نامدار روی کاناپه هم زمان که سرش در لب تاپش بود قهوه اش را مینو شید با اینکه مطمئن بودم متوجه حـضورم شده ا ست حتی به خودش زحمت نداد سرش را بالا بیاورد روبه رویش ایستادم با صدای ر سا ســـلام دادم باز هم نگاهم نکرد و به یك ســـلام ســـرد اکتفا کرد ، (این دیگه عجب آدمیه وقتشه مثل خودش رفتار کنم)

_ سر بلند کردن و نگاه کردن به کسی که احترام بهتون گزا شته این قدر انرژی ازت میگیره؟

باز هم بی اعتنا زل زد به صفحه مانیتور و جرعه دیگر از فنجانش نوشید،

_ لباس مناسب تر بپوش وقتی من اینجام لطفا

رمان بازار
romanbazar.ir

(اوهوك امل خاك تو سر فقط مونده بودم تو نظر بدی چی بپوشم)

دقیقا مثل خودش بی تفاوت از شـنیدن حرفش سـوت زنان سـمت آشـپزخانه رفتم ، عمه با دیدن من شبیه برق گرفته ها به صورت خودش زد و گفت:

_ خاك به سرم این چیه پوشیدی؟

_ لباسه عمه خانم لباااااس

_ این ۱ تیکه پارچه لباسه؟!

_ مگه همیشه جز این میپوشیدم؟!

_ همیشه با الان فرق نداره ؟ معین اینجاست

با صدای بلند خندیدم

_ مگه من همیشه جلو مرد جماعت چادر سفید گل گلی سر میکردم؟

_ میدونی معین نامدار کیه دختر؟!

_ هرکی هست واسم مهم نیست فقط میخوام بدونم جریان حضور یهوییش تو زندگی ما و خونمون چیه؟؟

عمه در حالی که میوه ها را در ظرف میچید نگاه عصبانی اش را روانه ام کرد

_ رنگ و روت عینه گچ دیواره با این حال و احوال زارتم باید بجنگی و با من لج کنی و تلخی کنی ادب دا شتی میرفتی د ستشو میب*و* سیدی که نزا شت همه عمرت تو ٤ دیواری بپوسی جا این حرفها بشین واست غذا بکشم

_ غذا بخوره تو ســر اون غول گنده که فعلا شــده عزیز کرده این خونه میل ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ گفتم باز لج کردم باز جنگیدم اصلا پشیمان شدم که از اتاق بیرون آمدم حالا برای لباس پوشـیدن هم باید به صـد نفر جواب پس میدادم با حرص از آشپزخانه خارج شدم و سمت اتاقم با قدم های تند راهی شدم که ناگهان پرده ای سیاه جلوی چ شمانم را گرفت و سرم مثل گوی گردان چرخید و چرخید دنیا در حال سقوط بود یا من ؟!

نفهمیدم چه شد که نقش بر زمین شدم و...

من کودکی ضـعیف و بی پناه محتاج یك دل سـیر آغوش پدر ، هوای دلم گرم شده است ، کنار یك حوض بزرگ پر از ماهی پدرم مرا در آغوش گرفته است و موهای بلندم را نوازش میکند چه قدر آرامم!!! نگاهش میکنم صورتش شبیه پدرم نیست اما بوی پدر بودن میدهد ، افسوس و افسوس که تنها یك خواب کوتاه و یك رویای شـیرین اسـت و من با سـوزش شـدید رگ دسـتم که حال پذیرای سوزن سرم است بیدار میشوم ، روی تختم هستم صدای گریه عمه نگاه عب*و*س معین که در حال تنظیم درجه سـرم اسـت از اینکه به یاد می آورم غش کرده ام از خودم خجالت میکشم و دلخورم...

_ آقا فشارش اومد بالا ؟

_ عزیزمممم اینقدر نگران نباش بدنش هنوز ضـعف داره طبیعیه این حالت الان واسش

رمان بازار
romanbazar.ir

سَرم را که چرخاندم دلم برای صورت گریان عمه سوخت واقعا تا کی و کجا این زن باید ستم کش من میبود و مثل شمع برایم میسوخت با همه توان جمع شده ام خواستم چیزی بگویم که کمی خیالش راحت شود

_ خوبم فقط سرم گیج رفت

_ آره واقعا خیلی خوبی تو آخر منو میکشی فشارت با فشار مرده ۲ نمره فرق داشت لجباز غد کله خراب

(جلوی این غول کمتر بارم کن آخه عمه)

قبل از اینکه حرفی بزنم نامدار تصمیم به آرام کردن عمه گرفت:

_ فعلا که نمرده پری ما فقط فهمیده که هر وقت لج کنه غذا نخوره به جاش مجبور میشه سرم بزنه شما خودتم الان وضعیتت خوب نیست اینقدر به خودت فشار نیار

(اه اصلا حوصله درس دادن تو رو ندارم غول عنق)

تلفنش که زنگ خورد خیلی راحت بدون توجه به من لبه تختم نشست و مشغول صحبت شد انگار یکی از زیر دستانش بود که راجب بورس آن روز توضیح میداد و نامدار هم به صحه صدر گوش میداد و گه گاه سوال میپرسیدعمه هم برای گرفتن آب میوه از اتاق خارج شد از فرصت استفاده کردم و زیر چشمی و با توجه به صورتش دقیق شدم

استخوان های برجسته و تراشیده خوش فرم جمجمه اش خیلی با صلابت نشانش میداد با ته ریش آنکارد شده ، بینی اش با اینکه کوچك و سر بالا نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما کاملا خوش فرم و مردانه بود چشم های مشکی در شت کمی گود رفته که در عین بی حالی خیلی نافذ بود ابروهای پر و مشـــکی کشـــیده رو به بالا و خشنی داشت که علت اصلی چهره عب*و*سش فرم ابروهای دائم الاخمش بود مطمئن بودم حسابی اهل ورزش است با وجود درشت اندام بودن اما همه عضـــلاتش ورزیده و کار شـــده بود با خودم فکر کردم که این غول حتما ۳۱ یا ۳۲ ساله باید باشد

در طول صحبتش متوجه شدم که عادت دارد مدام پنجه لای موهایش بکشد ، چشمانم خسته شد از دقت زیاد و سعی کردم کمی آن ها را ببندم اما نمیدانم چه شد که نا خود آگاه چشم گشودم شاید سنگینی نگاهش را حس کرده بودم چند لحظه بعد خداحافظی کرد و تلفنش را کنار گزاشـــت و همانطور که نگاه سنگینش روی صورتم بود خیلی آرام پرسید: خوبی؟

(مهربون شده چرا؟)

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و رو برگرداندم چند ثانیه ای نگذ شته بود که عمه با آب میوه وارد اتاق شد و جایش را با معین عوض کرد و کمکم کرد تکیه دهم و خودش نی را در دهانم گزاشت :

_ عمه من از این لوس بازیا خوشم میاد؟! تو که میشناسیم

_ بخور این قدر حرف نزن

از این که عمه در مقابل دیگری مثل یك بچه با من رفتار میکرد اصـــلا خوشحال نبودم ، تلفنم که زنگ خورد سریع سایلنتش کردم عمه که اسم افی را گوشی ام دید پرسید چرا جوابش را نمیدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حوصلشو ندارم

_ اگه افی نبود به خاطر اون مواد توی کیف پولت کاری از ما بر نمیومد گ*ن*ا*ه داره دختره به خاطر تو قید همه چیو زد تا قبل مریضی مادرشم هر روز میومد بیمارستان بهت سر میزد

_ برام مهم نیست میخواست نیاد اصلا، من فعلا نمیخوام یادم بیوفته اون دوست پسر عوضیش چه بلایی سرم آورد

حالا وقت سخنرانی غول اعظم فرا رسیده بود:

_ چه اصراریه جواب تلفن یه آدم علاف و بیخودتر از خودشو بده هرچی از این دنیای مسخره فاصله بگیره به نفع خودشه

و الان وقت این بود که بالاخره جواب همه توهین هایش را بدهم:

_ تو به چه حقی دهنتو هی واسه گنده بار کردنه من باز میکنی؟؟!!

از خونسردی و بی توجهی اش خیلی عصبی میشدم با یك پوزخند کوتاه جوابم را داد

_ به چه حقی رو خیلی زود میفهمی بی ادب

عمه که حسابی از دست من شاکی بود مداخله کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آقا به جان خودش زیادی زبونش تلخه واگرنه میدونه که شما بزرگترین کمك رو در حقش کردین

_ زبونشم درست میشه نگران نباش بهتره تنها باشه یکم

قبل از اینکه از اتاق خارج شود با صدای بلند تر از معمول گفتم

_ چرا بهم کمك کردی؟

همانطور که پشتش به من بود جوابم را داد:

_ به خاطر پروین خانم

_ میشه بگی چه طور بهشون ثابت شد من دزد نیستم؟!

این بار به سمتم بازگشت بعد از یك مکث طولانی پاسخی داد که به جای رفع علامت سوال ها هزاران سوال دیگر در ذهنم متولد شد

معین _ هنوز به کسی ثابت نشده تو بی تقصیر بودی

من _ چی ؟! چرا حرف مفت میزنی پس من چه طور آزاد شدم

عمه_ یلدا این چه طرز حرف زدنته؟ آقا زحمت کشید صاحب ماشین رو راضی کرد که بیاد بگه اشتباه

کرده و خودش سوییچ ماشینو به تو داده و چون مست بوده فراموش کرده

جا خورده بودم هیچ چیز نمیفهمیدم

_ من سوییچ رو از آرمین گرفتم نه از اون!!! چه طور راضی شد اینو بگه؟!

عمه_ خسارت ماشین و دلار هاشو گرفت حتی بیشتر

من _ چرا باج دادین چرا؟! کار من نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

نامدار که تا آن لحظه سکوت کرده بود کمی نزدیك تر شد و گفت:

ـ چون حتی اگر هم مدرکی مبنی بر بی گ*ن*ا*هیت پیدا میشـد خیلی زمان میبرد و تو این مدت منتقلت میکردن زندان و این زن بیچاره از غصـه میمرد خودتم که اینقدر قوی و شـجاعی که یك شـب بازداشـت از پا انداختت چه برسه به حبس.

خدا یا قیمت ماشـین و دلار ها خیلی بود نامدار خیلی مردی کرده بود حق داشت از بالا نگاهم کند کاش میتوانستم از او تشکر کنم ولی این غرور لعنتی این اخلاق مسخره باز مانع شد فقط حس کردم بینی ام تیر میکشد و چشمانم از اشك پر میشود این از نشانه های انفجار یك بغض بود سریع پتو را رو سرم کشیدم با صدای لرزان گفتم

ـ میخوام تنها باشم

با صدای بسته شدن در متوجه شدم که از اتاق خارج شدند ا شك هایم بی محابا صورتم را میشست در این دو روز به این باور رسیده بودم که تمام وجودم ادعای پوچ بود و راحت فریب میخوردم وباز هم من در بازی زندگی همیشـه عقب بودم ...

با صدای ضربه به درب اتاق متوجه شدم زمان زیادی غرق در فکر بوده ام ، کمی به خودم آمدم و صـورتم را با دسـتانم پاك کردم و باز در جلد یلدای همیشه بد و شاکی فرو رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه بعد معین وارد اتاق شد اینبار هم مستقیم نگاهم نکرد و فقط به گفتن جمل سرمت تمام شده اکتفا کرد و سپس خم شد تا سوزن سرم را از د ستم بیرون بکشـــد بوی آشـــنایی با عطرش در هم آمیخته بود زیر لب اســـم مارك سیگاری که بویش را تشخیص داده بودم را گفتم بالاخره نگاهم کرد اما خیلی مختصـــر باز نگاه بر گرفت در حالی که ازپنجره اتاقم به بیرون نگاه میکرد شروع کرد

_ فعلا باید برای پاره ای از مسائل هم دیگرو تحمل کنیم نا گفته زیاد دارم پس سعی کن سریعتر سلامتی جسم و مغزتو به دست بیاری تا بتونیم حرف بزنیم

_ فقط بهم بگو کی هستی؟

_ معین نامدار

_همین ؟!

_ ۳۵ ساله از تهران کافیه؟!

داشـــت علنا مســـخره ام میکرد !!! ولی انصـــافا جا خوردم اصـــلا ۳۵ ســـال به ظاهرش نمیخورد سکوتم را که دید خواست بحث را خاتمه ببخشد

_ گفتم که اول سلامتی کامل بعد حرف میزنیم. سعی کن عاقل با شی و این چند روز این زن بیچاره رو اذیت نکنی چون عواقب بدی داره واســـت ، خدا نگهدار

و باز هم بدون لحظه ای مکث و نیم نگاهی به من از اتاق خارج شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

یا حق

"ببخش خودت رابرایِ تمامِ راه های نرفته
برایِ تمامِ بی راه های رفته
ببخش ،بگذار احساست
قدری هوایی بخورد ...
گاهی بدترین اتفاق ها
هدیه ی زمانه و روزگارند
تنها کافیست خودمان باشیم !
که خود را برای تمامیِ این بی راهیِ رفتنمان ببخشیم
و به خودمان بیائیم
تا خدا تمامیِ درهایی که به خیالِ باطلمان بسته را به رویمان باز کند
تنها خودت باش و
زیبا بمان
و بگذار با دیدنت
هر رهگذرِ ناامیدی
لبخندی بزند

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به آسمان
و زیرِ لب بگوید :
هنوز هم می شود از نو شروع کرد ... ! "

دومین پیام زیبا را همان شب قبل از خواب از همان نا شناس دریافت کردم ،به دلم نشست شاید باید واقعا خودم را میبخشیدم!!!

آنقدر ساکت و منزوی شده بودم که خودم هم میتر سیدم با خودم حرف بزنم عمه بیچاره هم جز در وقت ضرورت سعی میکرد خلوتم را به هم نزند امتحان های آن ترم را از دســت داده بودم و از اینکه باید برای همان واحد ها شــهریه مجدد بپردازم خیلی ناراحت بودم بالاخره افی اینقدر تماس گرفت و پیام داد که نتوانستم جواب ندهم و طی صحبتی که داشتیم متوجه شدم آن شب اصلا مهمانی لو نرفته بود و این هم دروغ آرمین بود برای اینکه بتواند بهتر نق شه اش را عملی کند، افی هم حال و روز خوبی نداشــت مادرش حالش خوب نبود و از اینکه آرمین واقعی را شناخته بود هنوز شوکه بود ولی با این حال باز هم سر به سرم گزاشت و از نامدار پرسید و هرچه گفتم دوست پسرم نیست باور نکرد!! با هزار خواهش آدرس مغازه آرمان برادر آرمین را از افی گرفتم باید شروین را پیدا میکردم و حقش را کف د ستش میگذا شتم مطمئن بودم کیف دلارها پیش اوست .

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود اینکه هنوز گاهی سر گیجه سراغم می آمد و کاملا صحت پیدا نکرده بودم تصمیمم را گرفتم که برای رویارویی با شروین از خانه خارج شوم ، باید به ظاهرم میرسیدم نباید کسی میفهمید در این دوهفته یلدا خودش را خیلی باخته است غلیظ تر از همیشه آرایش کردم و سمت چپ بلند موهایم را فر ریز زدم گوشواره بزرگ پلی بوی را هم از سمت کوتاه موهایم به گوشم آویزان کردم ، رژم آنقدر قرمز بود که حس کردم از لب هایم خون میچکد

شلوار جین تنگ تیره ام را پا زدم کاپشن شمعی قرمزکوتاه همرنگ رژم که دست کش های ستش را هم داشتم تن کردم شال مشکی قرمزم هم عجیب با آرایش و تیپم همخوانی دا شت که آن را هم برای جلوه بیشتر پشت گو شهایم زدم به آینه که خیره شدم از اینکه دو باره یلدای مورد علاقه ام را ساختم خوشحال شدم ولی با دیدن ناخن هایم که نا مرتب و بی لاك بود دلخور شدم تصمیم گرفتم سوهان کشی و لاك را شروع کنم مشغول که شدم عمه وارد اتاق شد با دیدنم شوکه شد

- کجا شال و کلاه کردی دختر؟؟؟

_ سر قبر ننه ام

_ سر قبر ننه ات هم لازم نکرده بری حالت خوب نیست هنووز پای چشمت با این همه بزك هم معلومه ۱ سانت گود رفته

_ گیر نده میخوام برم سراغ آرمان آدرس اون شروین بی همه چیزو بگیرم برم سر وقتش ننه باباشو با هم یکی کنم دلارا دست اونه

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه ناگهان زد روی صورت خودش
_ دِ آخه بچه کی ســر به راه میشــی؟ مگه ندیدی چه بلایی ســرت آوردن باز میخوای بری جنگ این جماعت خدا نشناس باز میخوای شر به پا کنی
_ من دارم میرم حقمو بگیرم هنوز خیلی ها فکر میکنن من دزدم
عمه از حرص کم کم صورتش کبود شده بود
_ به ارواح خاك داداشم نمیزارم بری

اعصابم بیشتر خرد میشد وقتی این طور مانعم میشد
_ برو بیرون رو مخم نرو کار دارم خودتم بکشــی میدونی که کاری رو بخوام بکنم میکنم پس جوش الکی نزن

دستش را به کمرش زد و چشمانش را ریز کرد
_ باشه یلدا باشه خودت خواستی میرم به نامدار میگما

پوزخند بلندی زدم و گفتم
_وای وای ترســیدم از اون آقا غوله برو حتما بهش بگو ببینم چه گوهی میخواد بخوره اصلا به اونچه نه اصلا میرم سراغ شروین که بتونم پول این یارو رو پس بدم که پاش از زندگیم کوتاه شه
عمه با عصــبانیت و حرص از اتاق خارج شــد و من هم با لاك قرمزم درگیر بودم هنوز ۲ دقیقه نگذشته بود که متوجه شدم با تلفن مشغول صحبت است ولی فقط نجوا میشــنیدم و جملات واضــح نبود بعد از اینکه کارم تمام شــد از

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق خارج شدم عمه که پشتش به من بود متوجه حضورم نشد و من توانستم فقط قسمتی از مکالمه اش را بشنوم

_ به نظر من هم راه حل خوبیه

_...

_ چشم چشم حرف شما همیشه متینه

_ ....

_ خدا از بزرگی کمت نکنه

(رفت آمارمو به اون غول جذاب داد باز ؟ به درك حتما اونم با اون صـــدای بمش گفته: پری ما به حال خودش بزار تا خودش درس ادب رو یاد بگیره)

خودم از صدای افکار خودم خنده ام گرفت

عمه بعد از پایان مکالمه اش یك نگاه معنی دار به ســـر تا پایم انداخت و بی هیچ حرفی راهی اتاقش شد و من هم با فراغ بال از خانه خارج شدم،

آرمان در یك بوتیك پا ساژ معروف شمال شهر کار میکرد وقتی که وارد مغازه شـــدم مشـــغول خوش و بش با دو دختر بود اما با دیدن من انگار برق به تمام وجودش وصل شد همه قدرتم را جمع کرده بودم که آدرس شروین را به دست بیاورم

_ سلام خان داداش چه خبر از داداش کوچیکه شنیدم حبسه

جلوی دخترها قرمز شد از شنیدن حرفم و خیلی سریع آن ها را پی نخود سیاه فرستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ با من چی کار دارین شماها؟! من نه ته پیازم نه سر پیاز

کیفم را روی پیشخوان مغازه اش کوبیدم و صورتم را نزدیکش کردم

_ دِ نشد دیگه تو دقیقا وسط پیازی یارو الانم اگه نمیخوای اینجا بساط پیاز داغ راه بندازم و همین شغل فکستنی هم از دست بدی آدرس اون شروین نسناسو رو کن بعدم شما رو به خیر و منو به سلامت

معلوم بود حسابی مضطرب و عصبی است

_ من به چه زبونی بگم توی اون قضیه هیچ کاره بودم؟؟!!

_ اون رفیق آشـغالت داشـت زندگیمو نابود میکرد باعث شـد پرونده واسـم درست شه الانم چی تو چنته داری که از دادن آدرسش میترسی ...

هنوز حرفم تمام نشـده بود که حس کردم بازویم از فشـار یك دسـت در حال کنده شدن است آخ بلندی گفتم و وقتی برگشتم در یك میلیمتری معین بودم (وای این غول چراغ جادو چه طور ظاهر شد؟! عمه خدا لعنتت نکنه که واقعا باید شغلت راپورت چی میشدی)

_ آخ ولم کن

خون در چشمانش دویده بود باز نگاهی تا سف بار به سر تاپایم توام با خشم انداخت و ااصلا قصد رها کردن بازویم را نداشت

آرمان که دیگر نزدیك بود سکته کند با من من گفت:

_ آقا به جان مادرم من ... من... کاریش نداشتم

خودش گیر داد من هیچی نگفتم بهش من به حرف شما و قولم عمل کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

معین بی توجه به آرمان همانطور که بازویم در دستش بود مرا از مغازه بیرون کشید

_ آی دستمو کندی ولم کن

باز هم نه حرفی زد نه فشار د ستش را کمتر کرد صدایم را تا آخرین درجه بالا بردم

_ وحشی ولم کن ولمممم کن

برای یك لحظه همه نگاه های آدم های پاساژ معطوف ما شد چشم هایش واقعا وحشتناك شده بود بالاخره به خودش زحمت داد و جمله ای تحویلم داد

_ مودب باش

و باز مرا کشان کشان تا ماشینش برد و بعد مثل یك گونی برنج انداخت صندلی عقب وخودش هم کنارم نشست و به راننده اش ا شاره کرد که حرکت کند

_ روانی تو از کجا پیدات شد

باز پنجه لای موهایش ک شید و بعد از بیرون دادن نفس ن سبتا عمیقی شروع کرد

_ گفته بودم عمتو اذیت نکن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی ندام ولی وقتی سوالش را با فریاد تکرار کرد حس کردم که اینبار آن غول بی تفاوت و سرد نیست و هر لحظه امکان دارد شکمم را بدرد

_ من اذیت نکردم اومدم حقمو بگیرم

پوزخند زد

_ فکر میکنی میتونی؟!

_ آره میتونم اگه تو عین دسته بیل ظاهر نشی سر رام

_ این دفعه دومه که تذکر میدم مودب باشی دفعه بعد تذکر نمیدم

_ خوب الان باید از تهدیدت بترسم؟! چه غلطی میتونی بکنی که...

حرفم تمام نشده بود که ضربه پشت دستش روی دهانم مزه خون را برایم به ارمغان آورد آنقدر بهت زده بودم که توان گفتن چیزی نداشتم

_ ببین بچه من الان خیلی دارم مراعات حال مریضــتو میکنم واگرنه حقت خیلی بالاتر از اینه

دستمالی رو به رویم گرفت تا خون دهانم را پاك کنم دســتمال را پس زدم و رویم را به ســمت پنجره برگرداندم که اشك جمع شده در چشمانم را نبیند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه ازت خوشم میاد نه وقت اضافه دارم که حروم یکی مثل تو کنم قبل تر اگه یکی با تیپ و ظاهر تو رو میدیدم حتما خدا رو شـکر میکردم که توی خانوادم دختری به این وقیحی وجود نداره ولی حالا مجبورم تو رو کنارم و توی ماشینم تحمل کنم دهنتو باز نکن و هیچی نگو و گوش کن. اون زن که عمه توئه حکم مادرمو داشت ۱ روزی واسه همین بعد اون همه سال که اومد سراغم نتونستم روشـــو زمین بزنم ولی هم خودش هم من اینو میدونیم که ۵۰۰ میلیون پولی نیست که کسی راحت به کسی ببخشه !! منم پول مفت ندارم واسه هرچی که دارم زحمت کشـــیدم و منطقم اجازه نمیده زحمتمو حروم لش بازی یك دختر بچه کنم ، پیدا کردن شـــروین زیاد طول نمیکشـــه واســـه من با اینکه بزدل از کشور خارج شده ، ولی تا اون موقع و برگشت پولم من لطف کردم اون پولو به عمه ات قرض دادم و البته به یك تضـــمین برای قرض دادن این مقدار پول نیاز داشتم و طبق توافق طرفین دو برابر مبلغ رو ایشون به من سفته دادند

وای حرفهای معین مانند پتکی روی سرم فرود آمد

با دیدن سفته ها که از جیبش در آورد باورم شد در گرداب عمیق تری فرو رفتم دیگر از سرازیر شدم اشك هایم شرم نداشتم میان گریه عاجزانه گفتم؛

_ سفته های عمه امو پس بده خودم سفته میدم خودم میرم زندان

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار او رو بر گرداند و در حالی که سفته ها را مجدد در جیب کتش میگزاشت با لحن تمسخر آمیزی گفت:

_ به نظرت ضـــمانت از آدمی مثل تو چه ارزشـــی داره؟! حداقل پروین قابل اعتماده ، الانم میری خونه و بیشتر از این توی کارای من خرابکاری نمیکنی تا بتونم شروینو پیدا کنم

_ تو ... تو

_ تو نه شما

_ ببین آقا ببین شما ببین بزرگوار ببین همه خوبی بیا و مردی کن سفته ها رو از من بگیر تو که دلت نمیاد پری ماتو زندان بندازی اما منو میتونی منم تضـــمین میدم که شروینو پیدا کنم و پولتو پس بدم

_ اگه دخالت نکنی شروینو خودم پیدا میکنم

_ اگه پیدا نشد چی؟! تو عمه منو میندازی زندان؟!!!

_ به هر حال حساب ح

سابه ، البته یك راه حل دیگه واسه پس گرفتن سفته ها عمه ات داری

با عجله پرسیدم : چی؟

_ فعلا میری خونه شـــب میام حرف میزنیم و به نتیجه میرسـیم و توافق میکنیم الانم تا رسیدن به خونه ساکت شو چون سرم درد میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا چرا من از چنگال بدبختی و گرفتاری رها نمیشـدم؟! دلم میخواسـت با دستهایم نامدار را خفه کنم چشم هایش را بی خیال بسته بود و با دستش روی پایش ضـرب گرفته بود و فقط خود خدا شـاهد بود که آن نصـف سـاعت تا رسیدن به خانه من چندین بار آرزوی مرگ کردم...

پایان قسمت هفتم

بسمه تعالی

(۸)=> قسمت هشتم (
)

از صدای هق هق خودم از خواب بیدار شدم ، معین آن شب نیامد، همه شب با عمه دعوا کردم به زمین و زمان فحش دادم جیغ کشـیدم گلدان شـکسـتم مشت به در و دیوار کوفتم

ولی عمه فقط بی صـدا اشـك ریخت و التماسـم کرد آرام شـوم ، از تا این حد فداکاری اش شاکی بودم از اینکه ممکن بود هر لحظه معین سفته هایش را اجرا بگزارد وح شت دا شتم میداد ستم پای پول آنهم پاد صد میلیون که و سط

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد برادر به برادر رحم نمیکند چه برسد به آدم خشك و ترسناکی چون معین نامدار!!!

ساعت حدودا ۳ بود که باز کاب*و*س سراغم آمد و غرق در عرق خودم بیدار شدم این بار چندم بود که از خواب میپریدم گلویم خشك خشك بود پارچ آب اتاقمم خالی شده بود به ناچار بی رمغ از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم که متوجه شدم عمه در اتاق نشیمن خوابش برده است در تراس کوچك خانه باز است پتویی آوردم و رویش کشیدم خواستم درب تراس را ببندم که متعجب دیدم درب بسته شده است!!
فکر کردم اشتباه کرده ام و حتما از اول در بسته بوده است به آشپزخانه که رفتم قبل از اینکه از وحشت جیغ بلندی بکشم معین یك دستش را جلوی دهانم گزاشت
_ هیس نترس منم
(ای بمیری که واقعا غول چراغ جادویی مرتیکه گنده بك با این هیکل وحشتناکش تو تاریکی داشتم زهره ترك میشدم)

دستش را که برداشت تازه توانستم نفس بکشم ولی نمیدانستم چه باید بگویم خودش فهمید که یك توضیح بدهکار است
_ گفته بودم امشب میام ،تا دیر وقت یه مشکل واسم پیش اومد چون قول داده بودم اومدم ولی وقتی اومدم پروین گفت خوابی گفتم تا صبح منتظر میمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به یاد آوردم که در چه مخمصـــه ای خودم و عمه بیچاره را گرفتار کرده بودم

_گفتی ۱ راه وجود داره میشه اون راهو بگی

خندید و من نمردم جز پوزخند، خنده مهربانش نصیب من هم شد!!!

_ برو بخواب صبح حرف میزنیم

_ من نمیتونم بخوابم تا آروم نشم تو هم که هی پاس میدی به بعدا

_ تو نه شما

(وای امان از کلاس ادب گزاشتنت معین)

_ ببین شما !!! انصاف داشته باش و بهم بگو تا صبح میمیرم

بی توجه به حرفهایم برگشـت و از یخچال آب برداشـت و یك لیوان نوشـید و گفت:

_ اومده بودی آب بخوری؟

سـمتش رفتم و شـیشـه آب را از جلویش برداشـتم و بی هیچ خجالتی جرعه جرعه نوشیدم

_ لیوان !!

_ اینجوری عادت دارم

_ همه عادت هات زشته مثل خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

(چه راحت منو زشت خطاب میکنه !!)

_ بهتر از نصفه شب سیگار کشیدنه

فکر کنم از جوابم جا خورد ولی باز به روی خودش نیاورد، نزدیکش که شـــده بودم از بوی سیگار خا صش فهمیدم که در تراس مشغول بوده ا ست ،در حال خارج شدن از آشپزخانه بود که با هول گفتم:

_ خواهش میکنم بیا حرف بزنیم همین الان بعدم میتونی بری راحت تو خونت بخوابی نه روی کاناپه داغون ما

_ من وقتی میگم صـبح حرف میزنیم صـبح حرف میزنیم اوکی؟ عادت ندارم حرفمو عوض کنم

از آ شپز خانه که خارج شد دنبالش راه افتادم خیلی راحت روی کاناپه کوچك لم داد که البته در مقابل هیکلش کوچك به نظر می آمد ، لب تاپش را روی پایش گزاشت و مشغول شد و باز هم مثل همیشه وجود من را نادیده گرفت

_ صبح ساعت چند حرف میزنیم؟

خدایا این اولین آدمی بود که من را مجبور به کوتاه آمدن و مطیع بودن کرده بود دل خودم از مظلومیت لحن سوالم برای خودم سوخت. بعد از مکثی تقریبا طولانی جوابم را داد

_ ببین بچه من الان باید همه حواســم اینجا باشــه چون کارم مهمه هر وقت کارم تموم شد میخوابم هر وقتم بیدار شدم حرف میزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

(واقعا ممنون از توضیح دقیق و واضحت انگار لذت میبره منو منتظر بزاره)

کلافه و نا امید به اتاقم برگشـتم به عمه حسـودیم شـد که چه راحت غرق در خواب بود ، حسابی بی خواب شده بودم گوشی ام را بردا شتم کمی خودم را سرگرم کردم ولی دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت فقط فکر و خیال دست از سرم بر نمیدا شت تا صبح در جایم غلت زدم وقتی متوجه شدم هوا رو شن شـده اسـت مثل فنر از جایم پریدم در روشـنی اتاق نگاهم که به آینه افتاد خجالت زده اینبار به معین حق دادم که زشت خطابم کند

۱ بلوز و شلوار گشاد و بی ریخت زرد تنم بود که دیشب بعد دعوا بی حوصله پوشیده بودم آرایشمم که بعد گریه تبدیلم کرده بود به یك هیولا !!زیر چشمم تا پایین گونه هایم سیاه سیاه بود موهایم هم که ژولیده ونا مرتب!!!

کمی به سر وضعم رسیدم و سعی کردم لباس مناسب و سنگین تن کنم بلکه امروز بهانه دستش ندهم و خوشش بیاید و بیخیال سفته ها شود

یك سویی شرت و شلوار آبی نفتی تن کردم و بعد از شستن صورتم و یك آرایش سبك موهایم را به کمك هدبند بالا زدم و کلاه سویی شرت را هم روی سرم انداختم به خیال خودم خیلی نجیب و خانم به نظر می آمدم ، بعد خیلی متین از اتاق خارج شـدم جای عمه خالی بود ولی معین با خیال راحت روی همان کاناپه کوچك خوابیده بود و کت و لب تاب و موبایل ویك کتاب و عینك هم بالای سرش بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

(ای خدا اینکه خوابه!!!!!)

سریع به آشپزخانه رفتم و عمه را در حال آماده کردن صبحانه یاف

تم با دیدن من سرش را پایین انداخت تا خنده اش را نبینم

_ چیه پروین سفته باز دلقك دیدی میخندی؟

_ از کی تا حالا کلاه سویی شرتتو تو خونه سرت میکنی ؟ داری میری کوه؟

_ نه سردم بود فقط

_ تا جایی که من میدونم تو از سرما هم بمیری لباس پوشیدن تو خونه کلافت میکنه

_ خوب که چی؟! واسه گندی که زدی مجبورم فعلا لج این یارو گنده بك رو در نیارم وحشی دیروز زد تو دهنم بزار تموم شه و سفته هاتو بگیرم حال اینم جا میارم

_ سحر خیز شدی حالا چرا؟

_ این بچه ات عادت داشت صبحا کی بیدار شه؟ قراره بیدار شد حرف بزنیم

عمه در حالی که لقمه ای دستم داد گفت:

_ بعد اذان صبح خوابیده امروزم که جمعه است سر کار نمیره احتمالا تا ظهر خواب باشه سر و صدا نکن راحت بخوابه صبحانتو میارم اتاقت باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این عوضی که گفت صبح حرف میزنیم بعد کپه مرگشو تازه صبح گزاشته اَه اصلا یك کار میکنم بیدار شه

عمه امروز عجیب آرام و بی تفاوت بود و خبر از حرص و جوش خوردنش نبود

_ اگه اینکارو کنی عین عمر میشــه تا چند ســاعت نمیشــه باهاش حرف بزنی حالا خود دانی

(خدایا عجب گیری کردما چاره ای جز صبر ندارم)

به نشیمن که رفتم روی کاناپه سه نفره دقیقا رو به رویش نشستم و دست به سـینه خیره اش شـدم و با خودم گفتم تا بیدار شـدنش همینجا منتظر میمانم ، موهایش نا مرتب روی صورتش ریخته بود و چهره اش را بچه سال تر کرده بود از اینکه با پیراهن و شلوار رسمی مجبور شده است بخوابد خنده ام گرفت

(کاش یه شلوار کردی از بقچه عمه پیدا میکردم بهش میدادم)

بعد چهره اش را در شلوار کردی تصور کردم و دستم را جلوی دهانم گزاشتم که صـدای خنده ام بلند نشـود ولی وقتی یاد سـفته ها و کار عمه افتادم نا خود آگاه خنده ام جایش را با غم و نگرانی عوض کرد...

چشــمهایم را که باز کردم برای چند ثانیه چیزی به یادم نمی آمد ولی وقتی خودم را دیدم که روی کاناپه دراز کشـیدم و غرق خوابم و روی کاناپه رو به رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر از غول جذاب نیست مثل اینکه میخ زیرم باشد از جایم پریدم و با صدای بلند عمه را صدا زدم

عمه هراسان از اتاقش بیرون آمد

_ چیه مادر چته؟

بغض کرده بودم صدایم میلرزید:

_ رفت؟!

هنوز عمه جوابی نداده بود که معین حوله به د ست از د ستشویی خارج شد و جوابم را داد

_ نه نرفتم

و این اولین بار بود که از حضـــورش تا این حد خوشـــحال بودم از جایم بلند شدم و روبه رویش ایستادم

_ سلام صبخ به خیر

هر دو از ادب و شعور تازه متبلور شده ام حتم دا شتم که جا خورده اند معین باز هم سرد جواب داد

_ علیك سلام و ظهر بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه خنده کنان در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت گفت: حالا من به شما دوتا تنبل نهار بدم یا صبحانه؟!

غول محترم هم در حال دلبری مجدد از پری ما جانش بود

_ یادته صـــبح ها جمعه که خواب میموندم آقا از صـــبحونه محرومم میکرد واسم یواشکی یه غازی قد خودم میاوردی تو اتاق ؟ الان ه*و*س اونا رو کردم

(ببین اون آقا کی بوده که زورش به این آقا میرسیده؟!!!)

باز هم به خاطر آوردم و بدون لحظه ای درنگ سوالم را تکرار کردم:

_ کی حرف میزنیم پس؟

این بار مســـتقیم نگاهم کرد خبری از نگاه تاســـف انگیزش نبود انگار با تیپ مسخره جدیدم راحت بود

_ یه چیزی بخوریم بعد حرف میزنیم

_ من چیزی میل ندارم

_ اوکی پس بعد سرمت حرف میزنیم

_ من که حالم خوبه!!

_ نه هنوز فشارت خیلی پایینه واسه اینکه بتونی بدهیمو بدی باید قوی و سالم باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

به ناچار در خوردن صبحانه همراهش شدم عجیب خوش اشتها بود و عمه هم حض میبرد از خوردنش و من هم عصبی از طول کشیدن خوردنش ، بالاخره سیر شد و تشکر کرد و بعد رو به من درحالی که از جایش بلند میشد گفت:

_ میز رو جمع کردی بیا حرف میزنیم

منظورش را فهمیدم ! یعنی باید کمك عمه میکردم بدون هیچ اعتراضی تند تند میز را جمع کردم و حتی ا ستکان ها را شستم !!! سپس در نزدکترین صندلی روبه رویش نشستم و اعلام آمادگی کردم سرش که در گوشی اش بود را بالا آورد و در نهایت شروع به نطق کرد:

_ ۵۰۰ میلیون رو میتونی جور کنی؟

_ اگه شروین پیدا شه آره؟

_ و اگه نشه؟

درمانده ولی با صداقت جواب دادم:

_ نه

_ خوبه که اینو میدونی و پس در این صورت مجبورم قانونی اقدام کنم

_ اما گفتی ۱ راه حل دیگه هم هست

_ آره اما بعید میدونم آدمی مثل تو از پسش بر بیاد

هول شدم و با هیجان گفتم؛_ بر میام ، به خاطر عمه که این حماقتو واسم کرده بر میام

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سـرفه کوتاه کرد و چشـمانش را ریز کرد و به حالت مرموزی پرسـید: _ هرکاری؟!

_ آره هرکاری

_ تا هر وقت که بخوام باید واسم کار کنی

_ چه کاری؟

_ هر کاری

_ خوب هر کاری چی هست؟

_ آدم من میشی

حرفهایش را نمیفهمیدم کاملا گیج شـده بودم و خودش هم متوجه شـد که سعی کرد منظورش را واضح تر بگوید

_ تو کارای شـرکت به ۱ نفر احتیاج دارم که هر ثانیه در اختیار تامم باشـه و مطمئن باشم خیانت نمیکنه و مجبوره همه اوامرمو مو به مو انجام بده

_ من تا حالا کار شرکتی نکردم هیچی حالیم نیست

_ یاد میگیری

_ فقط همینو میخوای؟

_ کار آسـونی نیسـتا دیگه واسـه خودت نمیتونی باشـی بین از دسـت دادن آزادیت و زندان رفتن عمه ات یکی رو میتونی انتخاب کنی

_ نه نه همین قبوله فقط تا کی؟

_ تا وقتی عمه ات زنده است

رمان بازار
romanbazar.ir

از صراحت بیانش جا خوردم !!! ولی او بی توجه ادامه داد:
_ البته ۱ حقوقی ماهانه واست در نظر گرفتم که زندگیتو بتونی باهاش بگزرونی که اگه کارتو خوب انجام بدی شامل حالت میشه و اگه ازت را ضی با شم به عنوان پاداش میتونی هر بار یکی از سفته ها رو پس بگیری که ممکنه خیلی زودتر از فوت عمه ات همه رو پس گرفته باشی و آزاد شی

خودش میدانست که این هم نوعی اسارت است

_ من درس میخونم باید ولش کنم؟

کمی فکر کرد و گفت: _ ۱ تبصره میتونیم بزاریم من اصولا واسه درس خوندن احترام و ارزش زیادی قائلم اگه نمره ها و وضعیت تحصیلیت هر ترم عالی باشه اجازه داری ترم بعد رو ادامه بدی و من واسه ساعت کلاس هات بهت مرخصی میدم

(واقعا زحمت میکشی با این همه کاری که سرم قراره بریزی چه طوری درس بخونم که عالی هم باشم؟!)

ولی دلم نمی آمد دانشگاه و زحمت هایم را رها کنم و به ناچار شروطش را پذیرفتم و برگه تعهد نامه ای که از قبل آماده کرده بود را امضا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر زیر تعهدم میزدم فردای آن روز عمه به زندان میرفت و این یعنی شروع یك زندگی سخت و جدید...

پایان قسمت هشتم

به نام حضرت عشق

آن شنبه مهم ترین شنبه زندگی ام بود قرار بود ۸ صبح شرکت معین باشم شب را درست نتوانسته بودم بخوابم از استرس حسابی کلافه بودم صبحانه مختصری با اصرار عمه خوردم و دستی به سر و رویم کشیدم مانتو اسپرتم که معمولا دانشگاه تن میکردم را پو شیدم و شال خوش رنگ سبز آبی ام را که با آرایشم هم خوانی داشت را سر کردم موهایم را هم به صورت شلوغ روی صورتم ریختم ، در حال پا کردن کتونی هم رنگ شالم بودم که عمه با آب و قرآن آمد و کنارم ایستاد معلوم بود بغض دارد ا شك در چشمانش را با گوشی روسری اش پاك کرد و زیر لب دعا میخواند

_ عمه اینا چیه مگه دارم میرم سفر قندهار؟!

_ الهی پیش مرگت شم تو رو خدا عاقل شو اونجا شر به پا نکن

_ چه شری فعلا که شدم بنده زر خرید شازده معلوم نیست چی در انتظارمه

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه از زیر قرآن ردم کرد و آب پشت سرم ریخت ب*و*سیدمش و از خانه خارج شدم

(خدایا بیا و این بار سر لج رو بزار کنار و نزار بلایی سرم بیاد)

و این جز اولین در خواست های من از خدای خودم بود!!!

آدرس شرکت از خانه خیلی فا صله دا شت برای اینکه سر وقت بر سم مجبور شدم با تاکسی دربست بروم،

وقتی که رسیدم از دیدن شرکت با آن عظمت یکه خوردم، مطمئنم هیچ کس باور نمیکرد صاحب این شوکت و عظمت شبی را در کاناپه کهنه خانه محقر ما صبح کرده است!!!

منشی شرکت برعکس همه منشی هایی که تا آن روز دیده بودم یك زن جا افتاده با ظاهری ساده بود که نگاه دقیق و متینی داشت با دیدنم لبخند کوتاهی زد و وقتی فهمید با نامدار قرار شخصی دارم متعجب سر تا پایم را نظاره کرد و گفت:

_ رئیس نفرموده بودند با شما قرار دارند

_ شما تماس بگیرین لطفا، بگین خودشون در جریان حضورم هستند

_ ایشون این ساعت شرکت نیستند هیچ وقت

از شنیدن این جمله جا خوردم مطمئن بودم که قرارمان ۸ صبح بود!!!

_ کی تشریف میارن؟

_ فقط میدونم که ساعت ۱۱ جلسه مهمی دارن شاید ۱۱ بیان شاید هم کمی زودتر

رمان بازار
romanbazar.ir

(آدم بی شعور میمردی بگی که من صبح کله سحر بیدار نشم و این همه پول تاکسی
دربست ندم!!!)

_ خانم میشه همینجا منتظر بمونم؟
_ بله بله خواهش میکنم
_ نمیشـــه لطف کنین به مو بایلشـــون زنگ بزنین حداقل یاد آوری کنین من اینجام شاید یادشون رفته!!!
_ متاسفم عزیزم من هیچ وقت جز در وقت ضرورت به تلفن شخصی رئیس تماس نمیگیرم و مطمئنم ایشون هیچ چیزی رو از یاد نمیبرن
(وقت ضرورت؟!! پیری نکبت منظورش اینه که من ضروری نیستم و مهم هم نیستم!!!)

با حرص روی یکی از صندلی ها نشستم تصمیم گرفتم شماره تماسش را از عمه بگیرم و فحش کشش کنم که سر کارم گزاشته است اما بعد پشیمان شدم سعی کردم صبر پیشه کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدای جینگ جینگ بلند گوشـــی ام که به معنای دریافت یك پیام کوتاه بود باعث شد منشی با نگاه معنا داری به من بفهماند که صدای بسیار ناهنجاری بود

با دیدن پیام و متنش همه ذهنم به هم ریخت:
_ یلدا باید ببینمت تازه شـــنیدم چه بلایی ســـرت اومده جوجوی من نگرانتم ساعت ۵ کافه سعید باش

اشـکان باچه جراتی همچین پیامی به من میداد؟! در این اوضـاع و احوال این یکی را کم داشتم!!!
باید جوابش را میدادم اما واقعا از جواب دادن به کســـی که در ســـخت ترین روزهای زندگی ام کنارم نبود بیزار بودم به یاد آوردم وقتی با ماشـــین صـــاحب کارش تصادف کرد تمام پس اندازم را دادم که در درد سر نیوفتد تمام روزهایی که برای عمل پای شکسته اش بستری بود در بیمارستان سپری کردم و کجا بود در آن روزهای وحشتناك اشکان بی معرفت؟!
این آدم لیاقت جواب دادن هم نداشـــت بیخیال شـــدم و گوشـــی را در کیفم گزاشتم اما کاش میشد ذهن مشغولم را هم در کیفم بگزارم و بیخیال شوم
ساعت حدودا ۱۰ بود و من حسابی از این انتظار کلافه بودم که متوجه صدای معین شدم که مشغول غرلند بود چند ثانیه بعد هم وارد اتاق شد دو مرد جوان هم همراهش بودند اینقدر عصبی بود که حتی متوجه حضورم نشد روبه یکی از مردهای همراهش با صدای نسبتا بلندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این بار اول نیست که اینجوری گند زدین تو آمار شرکت تو مزایده

مرد جوان رنگ پریده هم سـر پایین انداخته بود و دیگری هم سـعی کرد پا در میانی کند

_ رئیس من قول دادم از رکود خارج شیم و رشد بی سابقه ای رو شاهد باشیم حتی بدون این مزایده !شما همیشه به من ایمان داشتین

معین پوزخندی زد و باز پنجه در بین موهایش کشید

_ فعلا نمیخوام عماد جلوی چشمم باشه

مرد جوان سر پایین که گویا همان عماد مذکور بود بالاخره به حرف آمد:

_ آقا میرم که اعصابت بیشتر خورد نشه با اجازه ات چند روز هم خونه نمیام که جلو چشم نباشم

معین شماتت بار نگاهش کرد و مجبورش کرد دوباره سر پایین بندازد

_ نه اجازه نمیدم

بعد بی هیچ حرفی بدون نگاه به من و منشـی اش وارد اتاقش شـد، داسـتان برایم جالب شد این عماد هم خانه نامدار چه نسبتی با او داشت؟؟ این مرد با همه جز عمه انگار رفتار خصمانه ای داشت!!!

منشی که معلوم بود دستپاچه و نگران است رو به من پرسید

_ میشه ۱ روز د

رمان بازار
romanbazar.ir

یگه واسه ملاقات بیاید ؟ الان رئیس مطمئنم کسی رو نمیپذیره

عصبی از جایم بلند شدم با لحن جدی گفتم:

_من ۲ ساعته اینجا منتظرم همین الان بهش زنگ بزن و اینو بگو

با بی میلی گو شی را بردا شت و خیلی ر سمی و با احترام به معین حـ ضورم را اعلام کرد و بعد از قطع تماس گفت که میتوانم داخل شـــوم تشـــکر ســـرد و اجباری کردم بعد از چند ضربه ای که به در زدم وارد شدم

معین کنار پنجره ایستاده بود با وارد شدن من بعد از اینکه جواب سلامم را داد روی صندلی شاهانه اش نشست و من را هم دعوت به نشستن کرد

_ خیلی وقته اومدی؟

_ از ۸ اینجام

_ چرا خبر ندادی؟

_ منشی گفت جز وقت ضرورت به موبایلت زنگ نمیزنه

_ خوبه درس اول

_ چی؟!

_ جز در وقت ضرورت مخصوصا صبح ها به من زنگ نمیزنی

متوجه منظورش که شدم به علامت موافقت سر تکان دادم

_ یگانه ۳۰ ساله که منشی شرکته کم کم باز نشسته میشه البته بعد از آموزش به تو

رمان بازار
romanbazar.ir

(اوه اوه چه صمیمی هم هست پیرزن باز)

_ از همین الان کنارش بشین و تك تك مسئولیتها و البته ادب و کلاس کاری رو از ایشون یاد بگیر و سایر مسائلم کم کم وقت کنم خودم یادت میدم تا ساعت ٦ امروز سر کاری سعی کن حداکثر استفاده رو ببری الانم برو و قهوه منو بیار

(چی ؟! من منشی بودم یا آبدارچی؟!)

هنوز در بهت قهوه آوردن بودم که باز همان نگاه تلخ را روانه کل وجودم کرد

_ از فردا این مدلی نیا لباس رسمی مناسب محیط کار بپوش این قدر هم نقاشی و رنگ آمیزی روی صورتت لازم نیست

(اگر معین نامدار نبودی کارم لنگ نبود جواب همه این دستورهایت را با یك لگد میدادم)

_ باشه

_ باشه نه

_ چی؟

_ چشم

با حرص چشم غلیظی گفتم و او هم بی توجه در آخر تاکید کرد که قهوه اش تلخ باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدا از امروز زندگی را تجربه میکنی که حتی در کاب*و*س هم نمیدی بنده کسی شدن در قاموسِ چون منی هرگز نمیگنجید و تو معین نامدار چگونه تبر بر دست عزم شکستن این من را جزم کرده ای...

آن روز فهمیدم منشی معین بودن از هر کاری در دنیا سخت تر ا ست رفت و آمد در شرکت به حدی بود که احساس میکردم سوار اتوب*و*س واحد شده ام شـرکت قریب به ۳۰۰کارمند داشـت و این امپراطوری توسـط غول چراغ جادوی زندگی من اداره میشـد قوانین وضـع شـده توسـط همین غول خیلی پیچیده بود مانند

حفظ کردن چند کتاب قطور!!!

تا عصر دیگر معین را ندیدم خانم یگانه(مریم یگانه) زن قانونمند و دقیقی بود که با و سواس خا صی تك تك نكات را به من آموزش میداد حتی ساعت دقیق رسیدگی به امور شکم این غول پر خور!!!

آن قدر خسته بودم که سرم را روی میز برای کمی ا ستراحت گزا شتم نفهمیدم چه طور خوابم برده است

با صـدای تلفن روی میزم وحشـت زده از خواب پریدم کد داخلی اتاق معین بود و از خانم یگانه هم خبری نبود

_ بله؟

همان صدای بم جذاب همیشه که باید اعتراف کنم زیبا ترین آوایی بود که در زندگی ام شنیده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوابی ؟

با دستپاچگی گفتم: نه نه

_ پس ٤٧ دقیقه است سرت روی میزه چرا؟!

تازه به خودم آمدم و فهمیدم تمام این مدت از طریق دوربین حرکاتم را زیر نظر داشته است

_ متوجه نشدم خوابم برده

_ من پول مفت ندارم برای خوابیدن کارمندم توی ساعات اداری خرج کنم ، ۱ ساعت اضافه میمونی جبران شه

و بعد بی معطلی گوشـــی را قطع کرد و من هر چه فحش بلد بودم در دل خرجش کردم که حداقل کمی سبك شوم ...

پایان قسمت نهم

بسم الله الرحمن الرحیم

از ســاعت ۵ اشــکان شــروع کرد به تماس گرفتن و من هر بار با هر تماســش جمله معروفش را با خودم مرور کردم

" یك تفریح بود که تمام شد"

رمان بازار
romanbazar.ir

به عمه اطلاع دادم که نگران نشود و سپس گوشی ام را خاموش کردم تا دوباره با نمایش اسمش روی صفحه گوشی ام به هم نریزم به اندازه کافی خسته و کلافه بودم !!!

ساعت ۷ که شد احساس کردم آمپر انرژی ام روی صفر آمده است

شرکت تقریبا خالی شده بود خانم یگانه هم ۱ ساعت پیش من را با کلی برگه برای تایپ تنها گزاشته بود و به خانه رفته بود!!!

معین که درب اتاقش را باز کرد خوشحال شدم که بالاخره خودش از کار دست کشیده است و مرخصم میکند

_ کارات تموم شد؟

_ نه ولی ساعت کارم تموم شد

چشمانش را ریز کرد و یك لبخند مخصوص خودش را تحویلم داد

_ ساعت کارتو من تایین میکنم ۱ ساعت دیگه میتونی بری

_ چی؟؟؟!!!!! یك ساعت دیگه؟؟!

خیلی ریلکس گفت: کمه؟

_ مگه من آدم آهنی ام ؟

_ ۲ ساعت پس

عصبی بودم در حد انفجار

_ تو چته

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چند بار بگم تو نه شما

_ آقای رئیس آقای شما من حالم خوب نیست سرم داره گیج میره لطف کن بزار برم خونه بمیرم صبح در خدمت گزاری حاضرم

حالت چهره اش عوض شد حس کردم کمی روی صورتم دقیق شد

_ نیم ساعت دیگه تو پارکینگ باش

باز هم بدون شنیدن نظر من خارج شد ، وقت رفتن که رسید جلوی در ساختمان شرکت به محض اینکه تلفنم را روشن کردم که به عمه خبر بدهم پیام های اشکان پشت سر هم آمد

در پیام آخرش هم شروع کرده بود به تهدید!!!

تهدید ؟! کسی حق نداشت یلدای آن روزها را تهدید کند. !!! قرار پارکینگ با معین را فراموش کردم و با اشکان تماس گرفتم گوشی را که برداشت هرچه حرص و شکایت از همه زندگی دنیایم دا شتم بارش کردم صدایم آنقدر بلند بود که حس کردم حنجره ام در فشار بدی ا ست آنقدر جیغ میزدم که حرفهای اشکان را اصلا نمیشنیدم

وقتی به خودم آمدم تقریبا سر خیابان رسیده بودم و اصلا متوجه نشده بودم گوشی را قطع کردم ساعتم را که نگاه کردم ۳۰ دقیقه از قرار پارکینگ گذشته بود(وای معین !!!!)

رمان بازار
romanbazar.ir

هرا سان به سمت شرکت میدویدم که صدای بوق ممتد یك ما شین مجبورم کرد برگردم یك بی ام و سفید سمج که شیشه هایش دودی بود (این مزاحم از کجا پیداش شد)

دنبالم آمد و بیشتر بوق زد عصبی برگشتم و فریاد زدم: هووووی بزغاله الاغِ...

دنبال پیدا کردن حیوان سوم بودم که باز غول جان مرا شوکه کرد!! خودش پشت فرمان بود اشاره کرد که سوار شم من هم با شرم از برخوردم سوار شدم و کنارش نشستم

_ کی بود؟

_ کی ؟

_ همون که باعث این آبغوره گرفتنت شده

تازه به خودم آمدم که در حین جیغ و فریاد گریه هم میکردم سریع خودم را در آینه نگاه کردم رد اشك روی گونه هایم بود و چشمها و بینی ام متورم و سرخ و الان چه جوابی برای معین داشتم ولی دست بردار نبود

_ از شما سوال پرسیدم

_ جز توافق نامه که امضا کردیم بود؟

_ چی؟

_ دخالت تو شخصی ترین احساساتم

فکر کنم جوابم برایش قانع کننده بود که نجنگید و تا ر سیدن به خانه سکوت کرد ، وقتی که رسیدیم تشکر کردم و سریع از ماشین پیاده شدم که متوجه شدم در حال پارك کردن ماشینش است

رمان بازار
romanbazar.ir

(ای خدا این خونه زندگی نداره؟! توی خونه فکستنی ما چی دیده که این قدر مشتاقه بیاد اینجا ؟!)

وقتی کنارم ایستاد پوزخندی زد و گفت: فکر کردی راننده شخصیتم؟ نخیر کار داشتم تا اینجا میومدم گفتم لطف کنم برسونمت

_ شما انگار هر روز خونه ما کار داری

_ جز توافق نامه بود؟

_ چی؟

_ فضولی تو کار بزرگترت

(اگه تلافی نمیکرد حتما خفه میشد !!!)

_ آخه دوست دارم تو خونه خودم راحت باشم

بعضـی وقت ها عجیب نمك نشـناس میشـدم بی توجه کلید انداختم و وارد شـدم حتی تعارف نزدم و فقط در را باز گزاشـتم با خودم فکر کردم اینجا که دیگر رئیس نیست و خانه خودم است و باید طبق میل خودم رفتار کنم !!!

بوی قرمه سبزی مشام یك آدم خسته و گرسنه را بدجور تحریك میکند و عمه این را گویا میدانسـت بعد از خوش آمد گویی ،نگاه نگرانی به صـورتم کرد و وقتی به اتاقم میرفتم شنیدم که از نامدار با صدای آرام میپر سید: _ گریه کرده چرا؟ اذیتش کردی؟

نامدار هم جواب داد: _ بزار یکم تو خودش باشه حل میشه نگران نباش

رمان بازار
romanbazar.ir

از این قسمت شعور معین خوشم می آمد مثل عمه سمج نمیشد و به خلوت دیگری احترام میگذاشت این را بعدها خیلی از نزدیك دیدم .
صـورتم را شـسـتم و لباس راحتی سـت خرسـی ام را پوشـیدم وبا کمك یك سنجاق ستاره شکل سمت بلند موهایم را ازصورتم جمع کردم...
دستانم از بعد از ظهر خیلی می لرزید و احساس میکردم باز افت فشار دارم، از اتاق که بیرون رفتم عمه با دیدنم گل از گلش شکفت و معین هم لطف نمود و یك نیم نگاه خرج من کرد (حتما لباسم مناسبه که تذکر نداد)
کنترل تلوزیون که روشن بود را برداشتم و کانالش را عوض کردم موسیقی راك مورد علاقه ام در حال پخش بود و من شـروع به همخوانی کردم عمه هم با کیك و شیر موز از من پذیرایی کرد و کنارم نشست و بغلم کر

د(باز جلوی این غول گنده شروع میکنه الان)
_ مادر قربونت برم الهی که سر کار رفتی خسته شدی

معین چشم غره ای رفت و عمه سریع حرفش را عوض کرد
_ یلدا میگم این خونه خیلی درب و داغونه ها مگه نه؟
معین سر پایین انداخته بود و باز غرق لب تابش بود

_ آره عمه عین خودته
و بعد با صدای بلندی خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از دست تو وروجك ، میگم بهتره عوضش کنیم

_ هنوز که سر سال نشده وا سا یه کاریش میکنیم کرایه هم احتمالا امسال زیاد کنه

_ خوب منم همینو میگم دیگه شما هم که کار خوب داری میتونیم یه جا بهتر کرایه کنیم

_ میشه بعدا حرفشو بزنیم

دوست نداشتم در مقابل معین چنین بحث هایی بکنیم

عمه قبول کرد و دستم را میان دستانش گرفت و باز نگرانی هایش شروع شد

_ وای چرا این قدر یخی

_ نمیدونم از بعد از ظهر دستام میلرزه

چند ثانیه بعد مچ دستم در بین دستان پهن و مردانه معین بود که در حال گرفتن نبضم بود بی صدا در چشمانم خیره شد و با انگشت چشمم را به سمت پایین کشید و باز موشکافانه در چشمم خیره شد

_ پری ما داروهاشو درست مصرف میکنه

عمه که سرتاسر تشویش و نگرانی بود پاسخ داد:

_ بله آقا فقط آمپولاشه که خودتون گفتین هفته ای یکی اولیشم زدین تو سرمش

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را برگرداندم و بی توجه شیر موزم را نوشیدم
_ من حالم خوبه نگران نباشین

صدایش که سعی کرده بود در حد ممکن پایین بیاورد در سرم پیچید
_ نگران تو نیستم نگران ۵۰۰ میلیون سفتتم و شرکتم که یك کارمند مریض بازدهی کمتری داره و این یعنی ضرر شرکت من

(غول پول دوست مادی)

بعد به عمه فرمان داد که دارو هایم را بیاورد در همین حین هم تلوزیون را خاموش کرد و دست مرا گرفت و به سمت اتاقم هدایت کرد ، من با همه زور و قدرتم در برابر این گوریل مثل یك موش ناتوان بودم
_ من نه شرکت نه اینجا از دست تو نمیتونم نفس راحت بکشما
_ تو نه شما ، کی یاد میگیری با بزرگترت درست حرف بزنی

با لحن تمسخر آمیزی گفتم_ چشم رئیس
و بعد شروع به خندیدن کردم

_ مدل خندیدنت اصلا در شان یك خانم نیست
(یکی نیست بگه به تو چه آخه؟!!)

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه با کیسه داروها که وارد شد معین د ست از نصیحت بردا شت و مشغول کاویدن داروی مورد نظر شد و روبه من گفت: لطفا دراز بکش

(لطفا ؟! اوه اوه چه مودب شده)

با دیدن سرنگی که از پلاستیکش خارج میکرد سریع گفتم

_ من آمپول نمیزنم

خیلی ریلکس گفت : _ میزنی

_ نخیر نمیزنم من عضلاتم به خاطر ورزش خیلی قوی و سفته اذیت میشم سخته واسم

این بار نوبت خندیدن او بود

_ میترسی؟

باز توانست مرا عصبی کند و لذت ببرد رو به عمه عاجزانه گفتم

_ عمه بهش بگو من آمپول نمیزنم بگو دیگه

اجازه نداد عمه حرفی بزند و سریع گفت

_ پری ما جان شما بیرون باش لطفا من خودم با این ترسو کنار میام

عمه هم مثل همیشه اطاعت امر کرد و بلافاصله معین در را بست

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیت بیشتر از درد ،
از اینکه معین آمپول را بزند بیشتر میترسیدم و خجالت میکشیدم در حالی که مایع داخل آمپول را با سرنگ بیرون میکشید باز تذکر داد
_ هنوز که واسادی داری منو نگاه میکنی ، اگه اینا نقشه جدیدته که به خاطر ضعف و مریضی چند روز سر کار نیای کاملا در اشتباهی و یعنی داری میزنی زیر توافق

(ای بابا عجب گیری کردما)

به ناچار با خجالت دراز کشیدم و سرم را در بالشتم فرو کردم حس کردم ضربان قلبم در حال انفجار است زیر چشمی معین را پاییدم که چند ضربه به سرنگ زد و فشارش داد تا هوایش خالی شود. دیگر قدرت نگاه کردن نداشتم سرم را به حدی در بالشت فشردم که شرم و نگرانی را در صورتم نبیند ، کنارم روی تخت نشست و گوشه ای از شلوار و لباس زیرم را کمی پایین کشید پنبه الکلی یخ را که روی پوستم کشید استرسم هزار برابر شد ولی خبری از تزریق نبود انگشتش را با قدرت روی همان نقطه که پنبه کشیده بود فشار داد و آخم بلند شد
_ شل کن اینجوری نمیشه
ناخودآگاه عضلاتم را فشره کرده بودم از بچه گی قبل آمپول این موضوع به سراغم می آمد
معلوم بود کلافه شده است پوف بلندی کشید و گفت: _ باشه نمیزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم خواستم بلند شوم که با دستش سرم را به جای اولش برگرداند و در آنی حس کردم یك شمشیر دو سر وارد عضله ام شده است چنان سوختم که جیغ کشیدم

_ تکون نخور همینجوری بمون الان تموم میشه

(مثل یه بچه گولم زد خاك تو سرت یلدا)

سوزن را که بیرون کشید باز هم درد کشیدم

(خدا لعنتت کنه معین به خر هم اینجوری آمپولو با بی رحمی نمیزنن)

پنبه را روی جای سوزن فشار داد و شلوارم را بالا کشید

_ یك ربع بلند نشو از جات و دراز بکش تا دردت کمتر شه

از اتاق که بیرون رفت بالشت را به در بسته اتاقم پرت کردم و با صدای بلند گفتم

_ امیدوارم بمیری بمیییییری

با صدای عمه که نوازشم میکرد که وقت شام شده است بیدار شدم خسته گفتم

_ بزار بخوابم اشتهام کور شده سیرم آمپول میل کردم

عمه گونه ام را ب*و*سید و گفت: _ ببین رنگ و رو گرفتی حالت بهتر شده دخترم

_ عمه نمیخورم برید با هم بخورید

واقعیت از رویارویی با معین خیلی شرم داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آقا همون موقع رفت منم تنها بدون تو غذا از گلوم پایین نمیره

با شنیدن این جمله خوشحال شدم و بعد با خودم فکر کردم شاید حسم را درك کرده که رفته است...

یك هفته از شروع کارم در شرکت میگذشت فشار و استرس کاری ام بالا بود احساس میکردم وظایفم فرای یك منشی بود و تحت آموزش های فشرده برای امور داخلی مهم و کاربردی شرکت بودم معین هم سرش خیلی شلوغ بود ولی این مانع گیر دادن های پیاپی اش به من نمیشد

چند بار در مقابل همه کارمندها توبیخم کرده بود و یکبار هم چنان سرم فریاد زد که از شرم روی آمدن به شرکت و روبه رو شدن با سایرین را نداشتم البته رفتارش با دیگران هم بهتر ازمن نبود کم کم متوجه شـــدم که چندین نفر از اعضـای خاندانش در شـرکت مشـغولند از جمله عماد که پسـر عمویش بود پسـری حدودا ۲۷ سـاله آرام و سـربه زیر و البته کمی افسـرده نگاه غمزده ای داشت آن قدر کم حرف بود که دلت نمیخواست با او هم کلام شوی ...

بعد از تماس آن روز دیگر خبری از اشکان نبود و افی هم قرار بود آخر هفته به تهران برگردد

آن روز هم معین چند جلسه مهم داخلی و خارجی داشت

طبق برنامه بعد از نهار دم نوش گل گاو زبان با نبات زعفرانی اش را آماده کردم و به اطاق بردم سـرش خیلی شـلوغ بود مدام پنجه لای موهایش میکشـید

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطور که صورت جلسه صبح را که من نوشته بودم میخواند از من خواست نباتش را هم بزنم تا حل شود در دل گفتم

(رسما کنیز آقا شدم)

_ دختر !!!

وای این آدم انگار از اسم آدمها متنفر بود !!! همیشه همینطور صدایم میکرد

_ بله رئیس

من هم طبق روال و قانون کل شرکت رئیس خطابش میکردم

_ صورت جلسه ات کاستی زیاد داره قبل امضا متوجه شدم اما جلوی اعضا نخواستم تذکر بدم دقتتو ببر بالا جلسه ساعت ٤ وزارت هم لازم نیست با این سر و وضعت بیای میتونی بری خونه و کاراتو خونه انجام بدی

(من که لباس رسمی تن کردم !!! این آدم همیشه از سر و شکل من ایراد میگیره)

_ نمیام ولی میمونم شرکت کارامو همینجا انجام میدم تا فردا باید طرح توجیحی مهندش شمسو تایپ کنم

_ منشی خودش کجاست؟

_ پاش شکسته مرخصیه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نامه واسه امور مالی بزن علاوه بر حقوق این ماهش مبلغ دوبرابر حقوقشم واریز کنن

(به به معین مهربون حتما ازین دختره خوشش میاد آخه قیافه ام نداره دختره که)

درگیر افکار مسخره ام بودم که گفت

_ نشنیدم

به خودم آمدم

_ بله چشم رئیس

(عقده چشم شنیدن داره ۳۰۰ نفر روزی۶۰ بار بهش میگن چشم باز هم سیر نمیشه)

قصد خروج از اتاق را کردم که باز شروع کرد

_ اجازه دادم بری؟

بی حوصله سرجایم ایستادم و برگشتم

_ کار دیگه ای هست

_ برو خونه ۱ ساعت دیگه ، واسه کارا فرداتم یك کاری خودم میکنم

(رگ مهربونیش گل کرده؟!)

_ چشمممممم رئیس

و من هنوز نفهمیدم در لحظه ای چه طور لیوان دمنوش داغ را بالا کشید؟!!

انگار برای شکمش به سد کرج یك کانال زده بود که با وجود آنهمه خوردن نمیترکید!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین روز کاری بود که زود به خانه برمیگشتم ه*و*س کردم سر راه یکم خرید کنم همیشــه برایم خرید لاك و لوازم آرایش لذت بخش ترین قســمت خرید بود لاك جیگری ماتی که دوســت داشــتم همراه رژ لب همان رنگ خریدم ، وقتش رســیده بود که به زندگی عادی برگردم و یکم به خودم بها بدهم با افی تماس کردم دلم برایش تنگ شــده بود وقتی گوشــی را برداشــت حس کردم صــدای او هم دیگر غم ندارد شــاید دوره نقاهت جدایی از آرمین را طی کرده بود ولی من هنوز هم گاهی سرگیجه شدید و لرزش داشتم

_ سلاااام یلدای بی معرفت عوضی

_ سلام کپل خودم کی نعشتو جمع میکنی بیای تهران بابا

_ اس دادم که گفتم آخر هفته میام بریم یکم دود خوری تهران بزرگ البته اگه نامدار جون جونیم مرخصی بده

_ اوهوك کی شد جون جونی

_ همون موقع ها که تو رو به موت بودی اصــلا من به عشــق این یارو اومدم آرمینو لو دادم

_ نکبت یعنی به خاطر من نبود؟!

_ خخخخ چرا بابا من وقتی فهمیدم ســریع اومدم پته اشــو رو آب دادم اینا رو ولش کن از بچه ها چه خبر دانشگاه هفته دیگه شروع میشه؟

_ از هیچ کس خبر ندارم ســرم خیلی شــلوغ بود دانشــگاه هم دوهفته ای طول میکشه اولش طق و لقه دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بیست و هفتم یك مهمونی تپل دعوتم میای

_ از بعد تولد نحست حالم از مهمونی به هم میخوره

_ ایش تو بیا بابا حالت جا میاد قول قول

صحبت کردن با افی همیشه باعث میشد بیخودی احساس سرخوشی کنم و دوباره دلم برای یلدای عیاش تنگ شـــود زیادی دختر خوبی شـــده بودم و این برایم خوب نبود...

وقتی به خانه ر سیدم عمه خو شحال و شاداب خبر داد که معین یك لب تاب برایم فر ستاده ا ست با دیدنش شوکه شدم دقیقا مدل مال خودش بود بهترین مارك و بالاترین مدل فقط رنگش با هم فرق داشت ،

متوجه یك یاد داشت روی جعبه اش شدم

" هدیه حسابش نکن ابزار کاریه برای بازدهی بیشتر شرکت"

(خاك تو سر چندشت حالا انگار من داشتم از عقده کادو گرفتن از تو میمردم آخه)

ســـعی کردم کارهای فردا را به بهترین نحو انجام دهم بعد از دیدن فیلم مورد علاقه ام (گ*ن*ا*ه اصلی) که تقریبا حداقل هفته ای یکبار میدیمش و هربار بیشتر عاشق آنتونیو باندراس میشدم تصمیم گرفتم بخوابم

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با ان

رژی تر از روزهای قبل بیدار شدم و دوش گرفتم کت زر شکی ام را تن کردم و شال نخی م.شکی پهنم را سر کردم که به مدل موهای آرا سته ام که به سمت بالا حالت دار شـــده بود عجیب می آمد لاك و رژ جیگری هم واقعا جیگرم کرده بود ، کفش های ورنی مشکی پاشنه بلندم را هم پا کردم و به محض رفتن در خیابان مزاحمت ها آغاز شد از جنوب شهر تا شمال شهر همه نوع بودن از موتوری تا مدل بالاترین ماشین !!! پیر و جوان

و من باز به خاطر آوردم به لطف داشـــتن مادری چون آذر حالم به میخورد از تمام ه*و*س های یك مرد!!!

شرکت زیاد شلوغ نبود معین هم طبق روال هر روز ساعت ۱۱ زودتر نرسید در دلم چه قدر بد و بیراه نثارش میکردم که راحت تا این ســـاعت میخوابد و ما را مجبور میکند خروس خوان اینجا باشیم !!!

با دیدن من یك لحظه مکث کرد و ابرو در هم کشـــید ســـعی کرد جلوی کارمندان دیگر این بار خود دار باشد

_ قهوه امو بیار

حس کردم که تیپ امروزم به مزاقش خوش نیامده است وقتی وارد اتاقش شدم حدسم به یقین تبدیل شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینجا رو ا شتباه گرفتی دختر بساط مشتری جمع کردنتو از شرکت من جمع کن

_ من فقط...

اجازه نداد حرف بزنم و خودش جمله ام را طبق میل خودش کامل کرد

_ تو فقط غلط اضافه کردی مگه نه؟

کم کم نزدیکم شد و بادست چپش بازویم را گرفت و نزدیك خودش کرد و چه قدر قدرتم به ضعف تبدیل میشد در چنگال این مرد!!!

قدرت د ستش زیاد بود و از درد بازویم به سختی نفس میک شیدم با ش صت دست دیگرش در یك حرکت با فشار و حرص زیاد رژم را پاك کرد تحقیر شده بودم و این دفعه اولش نبود !!

بعد هولم داد و رهایم کرد به ســـختی تعادلم را حفظ کردم که زمین نیوفتم بغ ضم عمیق تر شده بود اینبار علاوه بر د ستانم پاهایم هم میلرزید و چه قدر متنفر بودم از این یلدای ضعیف و تو سری خور !!!

(تلافی میکنم معین نامدار یك روز همه تحقیر هایت را سرت آوار میکنم..)

روبه پنجره و پشت به من ایستاده بود و با کفشش روی سنگفرش اتاق ضرب گرفته

بود عصبی بودو این کاملا مشخص بود!!!

بعد از چند دقیقه سکوت که سعی کرد بر اعصابش مسلط شود ، خیره نگاهم کرد که نگاهش از هزار فحش بدتر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میری خونه امروز ریختنو نمیخوام ببینم کل پاور پوینت جلسه آخر ماه هم تا فردا آماده میکنی

(این غیر ممکنه ۱۰۰ صفحه اسلاید ساختن حداقل کار یك هفته بود)
با ترس گفتم : رئیس تا فردا محاله بشه
پوزخندی زد و باز بدبختی ام را یاد آور شد
_ اگه نشه فردا همه قرار دادمو باهات فسخ میکنم اینو مطمئن باش

آن قدر جدی و محکم گفت که مطمئن بودم این کار را خواهد کرد ،
با شرمساررری از شرکت خارج شدم وقتی از آسانسور پیاده شدم تازه یادم افتاد اصل تِز جلسه را جا گزاشته ام اما آسانسور بالا رفته بود و باید منتظر میماندم
در این حین صدای زن و مردی تمام توجه ام را از من گرفت
زن گریه میکرد و نفرین میکردمرد هم گاه التماس میکرد و گاه عصبی فریاد میزد
_ ولم کن مهرداد ولم کن تموم شد خودت خواستی تموم شه عوضی حالا اومدی که چی
_ من نخوا ستم اون بابا و داداش قرمساقت بریدن و دوختن و مختو شستشو دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حرف دهنتو بفهم آشغال توی بدبخت پاپتی زن نیمخواستی ماشین مدل بالا و خونه آنچنانی میخوا ستی که از صدقه سر ا سمم بهش ر سیدی حالا دیگه چی مونده که پا پی من میشی

_ من زنمو میخوام

_ زنم زنم نکن تموم شد نعش منم روی دوشت نمیزارن

_ داغتو به دلشون میزارم مهشید اگه با من نیای

_ کثافت اون موقع که روی تخت من با یك ه*ر*ز*ه خوابیدی فکر الا نت میبودی حالم ازت بهم میخوره

مرد عصبی دستش را گرفت و پیچاند و صدای ناله زن جوان به هوا برخاست

_ ولم کن نامرد بی وجود

_ میکشمت که داداشت عزا داریتو کنه

نگهبان به سمت آن دو دوید

_ آقا مهرداد ولش کن ولش کن به والله

زنگ میزنم آقا فرشید بیاد میکشتتا

زن جوان رو به نگهبان فریاد زد: حشـــمت زنگ بزن ۱۱۰ بیان این جانی رو ببرن

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد واقعا جانی شده بود زن بدبخت را روی زمین کوبید و قصد کرد با لگد به جانش بیوفتد که نفهمیدم با آن کفش های پاشـــنه بلند چگونه همه چند ســـال آموزش رزمی ام یکجا رویش پیاده کردم...

پایان قسمت یازدهم

به نام خداوند مهربانی ها

باید اعتراف کنم که زور مرد هم کم نبود ولی چون حرکت اولم غافلگیر کننده بود تسلطش را از دست داد و خیلی شانس آوردم که نگهبان و دو مرد دیگر هم به کمکم آمدند و بعد از کشـــمکش طولانی ناســـزا گویان و تهدید کنان ســـوار ماشینش شد و از پارکینگ خارج شد

مهشید با صدای بلند گریه میکرد سعی کردم آرامش کنم دستش آسیب جدی ندیده بود ولی از بینی من خون زیادی می آمد،به خاطر عمل زیبایی که انجام داده بودم این علا مت خوبی نبود دســـتمالی جلوی بینی ام گرفت و نگران پرسید: بریم دکتر؟

_ نه بابا این ضـــربه بخوره همینجوری میشـــه تا چند دقیقه بعد خودش خوب میشه

_ تو از کجا رسیدی فرشته نجات؟

خندیدم و گفتم : از آسمون قلپی افتادم پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده به صـورت ظریف اشـك آلودش می آمد حدودا ۲۵ الی ۲۷ سـاله بود باذمك و ظریف و خوش پوش بود از آن تیپ آدم هایی که در برخورد اول میفهمی وجودش تهی است از نیرنگ و حتی زرنگ بودن !!!

در همین بین مرد جوان خوش اندامی نگران و مشـوش به سـمت ما آمد و بلافاصله مهشید را در آغوش کشید

_ آبجی کوچولو خدا لعنتم کنه که دیر رسـیدم میکشـمش به والله باز دسـت روی تو بلند کرد

مهشید خودش را از آغوش گرم برادر بیرون کشید و قطره اشك جا مانده روی گونه اش را پاك کرد و در حالی که بینی اش را ریز ریز بالا میکشید بریده بریده گفت؛

_ فرشید اگه خانم از راه نمیرسید زیر لگد میکشتم

فرشید که جوانی سبزه با ته چهره ای نسبتا شبیه خواهر بود نگاه قدر شناسانه ای به من انداخت

_ نگهبان گفت که خیلی قوی و شجاعی تو واقعا لطف بزرگی به ما کردی

از لحن صمیمی اش خوشم آمد: _ وظیفه ام بود

_ نه نه این روزها کسـی برای یه غریبه همچین لطفی نمیکنه فکر کنم بینیت آسیب دیده بهتره بریم بیمارستان

_ نه ممنون دیگه خونش بند اومد

_ نگرانم آخه مشکلی باشه

_ مطمئن باشید

_ در هر صورت نمیدونم لطفتو چه طور جبران کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گفتم که وظیفه ام بود نمیتونم واسم به یه همجنسم آسیب وارد شه

_ معلومه حسابی ورزشکاریا

خندیدم و سر تکان دادم

مهشید با مهربانی دستم را گرفت: _ ماشین داری؟ اگه نه میرسونمت

_ ممنون عزیزم من بالا کار دارم باید برگردم

فرشید کنجکاوانه پرسید

_ اینجا کار میکنی؟

_ بله

_ کدوم قسمتی که تا حالا ندیدمت؟

_ مگه شما هم اینجا کار میکنی؟

_ من نه ولی پدرم از سهامداراست به همین خاطر زیاد میایم اینجا پیش پدر ولی تو رو ندیدم

_ من تازه اومدم منشی آقای نامدار هستم

با تعجب پرسید

_ نامدار بزرگ؟ مگه یگانه منشیش نبود

با شیطنت با دستانم علامت بزرگ را نشان دادم و گفتم: _ بله هموووون بزرگگگ ، خانم یگانه باز نشست دارن میشن

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمك بامزه ای زد و مثل خودم با دستانش بزرگ بودن را نشان داد: میگم این بزرگ منشیشم مثل خودش ورزشکاره فقط ابعادشون متفاوته

هرسه زدیم زیر خنده و بعد از کمی صحبت آن دو راهی شدند و رفتند البته مهشید شماره شخصی ام را گرفت و با فهمیدن نام فامیلش متوجه شدم پدرشان آقای اسدی از شرکای بخش صنعتی شرکت است،
به طبقه خودمان برگشتم و دنبال پوشه تز بودم همینطور که خم شده بودم قطره ای خون از بینی ام زمین چکید د ستمال کاغذی بردا شتم و در حالی که سرم بالا بود جلوی بینی ام گرفتم ولی خیلی زود غرق خون شد و مجبور شدم دستمال دیگری بردارم (کاش خبر مرگم د ماغمو عمل نمیکردم مگه د ماغ خودم چش بود. !!! اه این دماغ دیگه دماغ بشو نیست تا تقی به توقی میخوره جوی خون راه میندازه) در حال کل کل با خودم و عوض کردن دستمال بعدی بودم که در اتاق معین باز شد و خودش سریع به سمتم آمد (یا خدا باز میخواد حمله کنه؟؟؟) دستمال را از جلوی بینی ام برداشت و گفت: چی شده؟؟؟
تازه یاد دوربین بالا سرم افتادم
_ هیچی
دستم را گرفت و به سمت اتاق کشید وبعد از اینکه در را بست سوالش را تکرار کرد
_ پرسیدم چی شده؟
_ بیرون شرکت اتفاق افتاد رئیس پس شخصیه
دندان هایش را از حرص روی هم فشار میداد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ببین بچه امروز از وقتی دیدمت داری رو مغزم راه میری سوالمو جواب ندی بد میبینی

_ دعوام شد همین

_ همیییین؟

_ آره چیه بابت اینکه خون دماغ شدمم باید توبیخ شم؟

_ هیس!!!!! بسه دیگه زیادی داری نطق میکنی بشین

لحظه ای تعلل کافی بود تا بزند نابودم کند سریع روی کاناپه چرم اتاقش نشستم روبه رویم ایستاد چونه ام را گرفت و سرم را به سمت بالا هل داد و جدی فرمان داد که دستم که دستمال را روی بینی ام نگه داشته ام بردارم شروع کرد به معاینه بینی ام (فکر کنم بچه بوده عقده دا شته دکتر با شه خیلی دکتر بازی کرده که این قدر وارده)

اتاق ا ستراحتش تو سط یك در كوچك از اتاق كارش جدا مي شد همينطور كه به من ميگفت سرت را بالا بگير به سمت اتاق استراحتش رفت و بعد با يك كيف بزرم چرم مشكي برگشت وقتي كيف را گشود زير چشمي نگاه كردم (اوه چه قدر هم واسه دكتر بازيش وسيله ها تخصصي داره)

روی میز نشست و با چراق قوه خیلی دقیق مشغول شد و من هر ثاني

ه منتظر بودم میز کوچکی که رویش نشسته بشکند!!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چه شد که باز عصبی شروع کرد به تخریب شخصیت من !!!! هم زمان هم با پنبه مخصوص و الکل و پنس داخل بینی ام را شستشو میداد که سوزش وحشتناکی داشت از درد چشمهایم را محکم روی هم فشار میدادم

_ وحشی دست خودت نیست دوست داری حیوون بودنو نمیتونی مثل آدم زندگی کنی هویت و شخصیتت خو گرفته به این رفتارها ، رام کردن شیر و ببر و پلنگ رو خوب بلدم ولی باید راجب تربیت گاو وحشی ام اطلاعات کافی به دست بیارم البته گشنگی و شلاق هر حیونیو تربیت میکنه

(وای این داره چی میگه گاو خودتی با اون هیکلت نفهم بعد به من میگه بی تربیت)

از شدت سوزش بینی ام نای حرف زدن نداشتم چشمانم بسته بود و نمیدیدم مشغول چه کاریست بعد از چند دقیقه بالاخره بیخیال شد و اجازه داد سرم را پایین بیاورم فتیله ای هم داخل یکی از سوراخ های بینی ام بود که گفت تا چند ساعت باید بماند و بعد از یخچال همان اتاق استراحتش کیسه یخ آورد که روی بینی ام بگزارم

_ قیافت با اون موهای وحشتناك و زشتت کم توی شرکت تابلوئه از فردا باید با بینی کبود منو مسخره خاص و عام کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

ع صبی بود و مدام را میرفت و پنجه لای موهایش میک شید من هم سکوت را بهترین راه حل برای نجات یافته بودم

_ اینجوری نمیشه دختر من باید واسه تربیتت بیشتر وقت بزارم گفتم سنش کمه معین اذیتش نکن سخت نگیر ولی نه انگار تو احترام حالیت نیست زبون احترام حالیت نمیشه

(احترام؟! تو کی به من احترام گزاشتی عنق بداخلاق تو فقط بلدی پا چه بگیری و آدمو ضایع کنی)

هرچه میگفت برای اینکه سبك شوم در دل جوابش را میدادم دلم برای خودم میسوخت من که کار بدی نکرده بودم فقط به یك انسان کمك کرده بودم ولی او نمیدانست و دلم نمیخواست بگویم سر درد عجیبی هم در قسمت شقیقه هایم اذیتم میکرد حرفهایش که تمام شد به راننده اش سامی تماس گرفت که مرا برساند

در آخر هم تکرار کرد که از تنبیه ساخت پاور پوینت نگذشته است و فردا باید آماده باشد دیگر قدرت اعتراض هم نداشتم تشکر کوتاهی کردم و از اتاقش خارج شدم هنوز ایستاده بود و با چشم هایش مرا میترساند

سامی مرد میانسال و خوش قلبی بود که طبق گفته خودش ۴۰ سال راننده این خاندان بوده است با دیدن صورتم لبخند زد و گفت از نگهبان تعریف شجاعت

رمان بازار
romanbazar.ir

و از خودگذ شتگیتو شنیدم خانم کوچولو (خدا رو شکر این جای زخم زبان زدن تعریف کرد)

به خانه که ر سیدم متوجه شدم عمه اینقدر نگران ا ست که متوجه بینی داغون من نشـد صـبح بعد رفتن من اشـکان تا دم خانه آمده بود و سـراغم را از عمه گرفته بود و تهدید کرده بود که اگر آدرسـم را ندهد شـر به پا میکند عمه را آرام کردم که نگران نشود و ا شکانی که من میشناسم بی بخار تر از این حرفهاست و فقط تهدید میکند بعد هم جریان بینی ام را تو ضیح دادم خ سته به اتاقم رفتم و دارو هایم را خوردم و وقتی مو هایم را در آینه د یدم یاد حرف معین افتادم (حتما دختر مو بلند دو ست دا شت منشی شمس هم موهایش مشکی و بلند بود شاید... ولی خود دختره جز موهاش. خیلی بیریخته)

داشـتم حسـودی میکردم؟! برای چی؟ اصـلا چرا باید حرف معین برایم مهم باشد مهم خودمم که عاشق مدل موهامم !!!

عمه که با سـینی به اتاق آمد التماس کردم بگزارد بخوابم و زور نگوید چون واقعا چیزی میل نداشتم

عمیق خوابیدم خواب روز همیشـه لذت بخش اسـت انگار افکار بد فقط با شب ها قرار دارند!!!

با صدای چند ضربه به در از خواب شیرین بیدار شدم هنوز گیج خواب بودم که صدای مورد علاقه ام با چند ضربه دیگر روی در ادغام شد

_ دختر بیداری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم پریدم ساعت تازه ۱۲ بود این که هم ساعت ۱۱ هم ۲ جلسه داشت اینجا چی کار میکرد؟!!!

با دست موهایم را مرتب کردم و با صدای خواب آلود گفتم_ بله رئیس

وارد اتاق که شد از خشم چند ساعت پیششش خبری نبود بر عکس صورتش غمگین و گرفته بود

نزدیکم شد و گفت:

_ علیك سلام

سر به زیر گفتم؛

_ ببخشید رئیس سلام

چشمهایش را ریز کرد و گفت : _ چه وقته خوابه؟! مگه شما تنبیه نشدی ؟ فرستادمت خونه که کارتو انجام بدی؟

_ چشم رئیییس

میدانستم این رئیس گفتن ها خارج شرکت کلافه اش میکرد ولی از بس غد بود اعتراض نمیکرد

_ بهتری؟

(به تو چه آخه)

_ جز بازوم جاییم درد نمیکنه

(بزار یادش بیوفته صبح چه جوری بازومو له کرد)

_ اون که باید درد کنه تا یادت بمونه دفعه بد اون مدلی نری سر کار

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله حق با شماست رئیس

صندلی میز تحریرم را برداشت و روبه رویم گزاشت و نشست

_ من از دوربینا باید بفهمم قضیه دعوا چی بوده دختر؟

_ شما اجازه دادی این گاو وحشی حرف بزنه ؟

فکر کنم کمی شرمنده شد

_ خاندان اسدی خیلی شانس آوردن که جونوری مثل تو اونجا بوده

(ممنون جونورم شدم)

_ ری اکشنتو دوست داشتم پخته و به موقع بود

(چه عجب این داره از من تعریف میکنه)

_ هرچند این حرکات کلا مناسب شخصیت و خوی یك خانم نیست

بعد از چند لحظه سکوت دستور دادنش شروع شد

_ صورتتو بشور و آروم فتیله رو از بینیت در بیار بع

دم بیا بیرون نهار بخوریم

_ برنامه جلسه هاتونو گزاشته بودم توی کارتابل؟

_نایبمو فرستادم

_ ولی جلسه با حمزه لو که خودتون باید باشین واسه امضا قرار داد

_ قرار دادو کنسل کردم به نفع شرکت نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ولی شما اصرار .،.

نگذاشت حرفم تمام شود

_ فعلا راجب کار حرف نزن

اطاعت کردم و مو به مو د ستوراتش را انجام دادم با دیدن میز نهار ا شتهایم ۳ برابر شد من عاشق دل و جگر بودم با مخلفات !!!!

معلوم بود که این همه کار معین شکمو است ولی عمه هم تاکید کرد

_ یلدا بیا آقا زحمت کشیدن

روبه معین با لبخند گفتم: _ ممنون رئیس

سرش را تکانی داد و مشغول شدیم بر عکس همیشه با ا شتها غذا نمیخورد و مدام نگاهش به من بود من هم که از خود بیخود شده لقمه هایم را پشت سر هم میبلعیدم

_ رئیس چرا امروز کم اشتهایی

_ با دهن پر حرف نزن

لقمه ام را کامل قورت دادم

_ خوب منم اشتهام کور شد دوست نداری واست تخم مرغ عمله کش بزنم

اخم هایش در هم رفت

_ مودب باش و غذاتو بخور

(این آدم اصلا شوخی پذیر نیست همش درس ادب بلده بده)

عمه هم مدام قربان صدقه مان میرفت ، بعد از اتمام غذا میداد ستم که سریع باید چای تازه دم بخورد کم رنگ ولی لیوانی!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عمه چاییت تازه دمه؟!

_ آره عزیز دلم چه طور؟

_ هیچی

بی معطلی رفتم آشپزخانه و چای دهن سوز مخصوص را آماده کردم و جلوی غول جذاب گرفتم(از اینکه امروز به خاطر جبران حرفهایش تا اینجا آمده بود خوشحال بودم)

چای را برداشت و تشکر کرد عمه هم مات و مبهوت رفتار من مانده بود

_ میگم رئیس راندمان شرکت توی نمودار عرض یابی آقای نامدار با مال شما کاملا یه جور بودا گفتین کنترل کنم یادم رفت گزارش بدم

در حالی که چای مینوشید حرفم را تایید کرد:

_ حدس میزدم ولی تو هر ماه کنترل کن

_ چشم

_ میگم رئیس

_ بله؟!

_ به نظرم طرح مجتمع کاسپین خیلی کلي ارائه شده شما بهم گفتین باید همه طرحها دقیق باشه

_ اوکی کنترل میکنم حتما

_ آهان راستی رئیس

کلافه نگاهم کرد

_ یلداااا ما الان خونه ایم نه شرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

و این اولین باری بود که آن صدای جذاب نامم را هرچند بلند و عصبی هجی کرد و این ...

پایان قسمت دوازدهم

به نام خداوند زیبایی ها

آن روز با تمام شروع تلخش و فشار کاری ساخت پاور پوینت خوب گذشت معین غروب رفت و من تا نیمه شـــب مشـــغول انجام تنبیهم بودم ولی بالاخره تمامش کردم ، آن شب یك پیام دوستانه تشکر هم از مهشید دریافت کردم ، صبح زود با لباس ر سمی و آرایش خیلی ملایم سر کار حا ضر بودم و لحظه شماری میکردم رئیس غولم بر سد و پاور پوینت را تحویلش دهم و سربلندی ام را به رخ بکشـــم نزدیك های ظهر بود اما خبری از معین نبود کلی کار عقب افتاده داشتیم به اتاق عماد رفتم که از او کمك بگیرم

اولین بار بود که در چهره اش دقیق می شدم قد بلند و شیك بود ته چهره ای از نژاد معین داشـــت ولی چشـــمانش تقریبا قهوه ای روشـــن بود و ابروهایش روبه بالا و خشـــن نبود پشـــت میز کارش نشـــسـته بود با دیدنم ســـرش را بلند کرد و لبخند کوتاهی زد

_ کاری داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منشی شما هم مثل رئیس من نیومده سر کار؟

_ چرا اومده واسه کاری رفته امور اداری

_ رئیس هنوز نیومده

خیلی عادی گفت

_ کم کم باید برسه دیگه، صبح دیر اومدن یکم استراحت کنه میاد

(دیشب یعنی کجا بوده؟! عیاش حتما رفته بوده عشق و حال تا صبح)

_ آخه من باید جواب ایمیل ها رو بدم ولی نمیدونم نظرشون چیه خیلی مهمه

با حوصله گفت

_ من میتونم کمك کنم؟

_ فکر کنم آره از اون شرکت رم که رئیس خیلی روش حساسه ایمیل اومده ولی من متوجه نمیشم یعنی خیلی مسلط نیستم شما ببین من ترجمشو واسه خودم نوشتم درسته یا نه

_ بده ببینم

کاغذها را دقیق نگاه کرد و گفت : تقریبا درسته جز اینجا

بعد برایم تصحیح کرد و توضیح داد و در آخر هم اضافه کرد

_ خانم افسری جواب رو ار سال کن با قید همون چند بندی که که تو جلسه تنظیم شد

_ خیلی ممنون واقعا

سری تکان داد و من در حال خواندن ترجمه تصحیح شده توسط عماد در راهرو با فرشید برخورد کردم

_ به به سلام جکی جان شرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سلام خیلی خوشحالم میبینمت

_ منم همینطور عزیز دلم

(عزیز دلم گفتنش بوی برادری میداد ، مهربان بود خالص بود)

با دستانش واژه بزرگ را نشان داد و با خنده گفت: کجاست؟

خنده ام گرفته بود

_ والا نمیدونم نیومده

_ پس واسه همینه وقت کردی توی شرکت بچرخی

_ خودش هم که نیست اینقدر کار روی سرم میریزه که وقت سر خواروندن ندارم

_ یلدا راستی موهات خیلی قشنگه دوسشون دارم

(برعکس معین !!!)

_ آره من باید کچل کنم کلا که بیشتر وقتمو بزارم واسه شرکت

بعد هر دو زدیم دیر خنده ، از خنده های ته دل فرشید خنده من هم عمیق می شد انگار، این خندیدن را دو ست دا شتم اما خیلی طول نک شید که هیبت معین خنده را روی لبم خشك کرد چشمان پف کرده اش غرق اخم بود سلام فرشید را خیلی سرد پاسخ داد و روبه من گفت: من واسه هر هر کر کر اینجا به کسی پول نمیدما کارتابل امروز با قهوه ام ۲ دقیقه دیگه رو میزمه

رمان بازار
romanbazar.ir

باز تحقیرم کرد جلوی فرشـید خجالت کشـیدم از اینکه یاد آور شـد بنده بی چون و چرایش هستم شرمنده بودم فرشید با مهربانی خداحافظی کرد چشمك بامزه ای زد

قهوه را آماده کردم و فایل پاور پوینت را همراه کارتابل به اتاقش بردم چشـم هایش پف کرده بود معلوم بود بد یا کم خوابیده اسـت ، نگاهم هم نکرد بینی ام کبود نبود و این را متوجه نشد

_ رئیس اینم پاور پوینت

_ باشه

(این همه زحمت کشیدم باز فقط میگه باشه؟! عوضی گوشت تلخ)

_ با من کاری ندارین میتونم برم کارامو انجام بدم

_ آدرس دوست پسرت ؟

جا خوردم انگار یك سطل آب یخ روی سرم ریختن، کدام دوست پسر؟

_ کی؟

_ این پسره که پروینو تهدید میکنه

(عمه عمه عمه چرا همه چیزو کف دست این میزاری آخه)

_ من دوست پسر ندارم

پوزخند اعصاب خورد کنی زد و گفت: _ نداری؟!

لجم در آمده بود با حرص گفتم: _ فعلا ندارم شـاید بعدا دلم بخواد داشـته باشم اونم مال گذشتمه که خودم بلدم حلش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ در شانم نیست منشیم با هر نخاله ای بپره در ضمن به خاطر پروین میخوام ادبش کنم نه تو

_ خودم ادبش میکنم

_ آدرس؟

(خدا لعنتت کنه که حرف حرف خودته و بس)

با حرص آدرس را روی کاغذ یاد داشت روی میزش نوشتم

_ امر دیگه ای نیست

_ نهار واسم سفارش نده قرار دارم

(اوهوك چه قراری که من خبر ندارم؟! نیومده هم میخواد بره)

_ چشم رئیس

از اتاق که خارج شـــدم چند لحظه گیج بودم که قراره چه بلایی ســـر اشـــکان بیاد؟!!

معین که برای قرار نهارش بیرون رفت نفس راحتی کشـیدم و به اتاقش رفتم که پرونده ها را بیاورم متوجه شـــدم که روی مانیتورش آهنگی در حال پخش بوده است که اِستپش کرده است کنجکاو شدم و آن را پلی کردم

" من که آدم بدی نبودم من که آدم بدی نبودم...

بی تو سر درد و جنون

بی تو بارون و خرون

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا برگرد سمت من یه بار دیگه بمون

بی تو دستام سرده سرده

بی تو چشمام گریه کرده

بی تو قلبم پره درده

بی تو رنگم زرده زرده

بی تو سر درد و جنون..."

این آهنگ را کاملا حفظ بودم چون خیلی دوستش داشتم ولی باورم نمیشد معین همچین آهنگ هایی گوش کند آن هم در شرکت!!! شاید عاشق بود و شاید هم شکست

عشقی خورده بود؟!

عصر برگشت و دوباره کار شروع شد حدود ساعت ٦ وقتی به داخلی ام زنگ زد واقعا حوصله شروع یك دستور جدیدش را نداشتم

_ بفرمایید

_ زنگ بزن سوییما ۱ ساعت دیگه اینجا باشه

_ کی رئیس؟

_ شماره اش توی لیست هست زنگ بزن بگو نامدار منتظرته خونه نره بیاد همینجا

_ چشم

_ خودتم میتونی بری

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم منتظر نماند و گوشی را قطع کرد، (سویی چی چی گفت؟ اصلا کدوم خریه؟)

وقتی شـــماره را پیدا کردم و تماس گرفتم متوجه شـــدم با یك دختر جوان خارجی حرف میزنم که به زور فارسی حرف میزد

(پس وا سه این داره منو دَك میکنه برم؟؟! حتما بی سوییما جانش سر درد و جنون و بارون و خزون بوده حالش !!! خوب این بیچاره هم مرده خواجه نیست که !! ولی چه بی شخصیت که توی شرکت کثافت کاری میکنه!!)

خودم را درگیر کار کردم و سـعی کردم تا آمدن این سـویی ما منتظر بمانم چند دقیقه بعد عماد در حالی که گردنش را با دســت ماســاژ میداد وارد اتاق شــد انگار درد گردن اذیتش میکرد

_ شما هم نرفتی خونه ؟

با کلافگی گفت: نه امشب باید طرح رو وا سه جلسه آخر وزارت تکمیل کنیم فکر کنم نتونیم بریم خونه کسی توی شرکت نیست میشه ۱ قهوه بهم بدی ؟

(این با شعور تر از پسر عموشه تقاضا میکنه دستور نمیده)

_ بله حتما

روی کاناپه نشست و باز شروع به ماساژ گردنش شد

_ گردنتون درد میکنه؟

_ آره امروز زیاد سرم پایین بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه را جلویش گزاشـــتم و گفتم : _ ۱ پماد دارم که معجزه میکنه ســـریع عضلات رو تسکین میده

_ واقعا؟

_ بله

بعد ســـریع از کیفم پماد را در آوردم و به او دادم تشـــکر کرد و چند لحظه در سکوت نگاهم کرد:

_ تو چند سالته

_ ۲۲

_ سنت خیلی کمه پس

فرصت نشد جوابش را بدهم با باز شدن در اتاق معین هر دو ایستادیم معین هم کلافه کار بود نگاهی به من انداخت و گفت: چرا نرفتی هنوز؟

_ کار دارم خیلی

_ به شـــب میخوری پس با ســـامی برگرد اگه من یادم رفت خودت با هاش هماهنگ کن

_ میشه منم بمونم ؟ کمك میکنم واسه طرح فردا

خیلی قاطعانه گفت: نه

بعد دستش را روی گردن عماد گزاشت: _ خیلی درد میکنه ؟

عماد در مقابل معین همیشه سر به زیر بود

_ نه آقا خوبم

_ ۲ ساعته پس چرا دستت به گردنته؟

فهمیدم جز من همه را با دوربین کنترل میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوب میشه

_ گفتم سوییما بیاد اینجا ولی اگه خسته ای برو خونه باهاش اوکی میکنم

_ نه نه میمونم ممنون آقا

(این چرا اینقدر به پسر عمویش آقا میگه و احترام میزاره؟!)

_ عماد؟!

_ جانم

_ اینقدر خودتو اذیت نکن اینبار نمیبخشمت اگه باز اتفاقی واست بیوفته

_ چشم آقا

لحن معین دلسوزانه بود و من هر لحظه حس کنجکاوی ام بیشتر میشد موقع رفتن به اتاقش کاغذی از جیبش در آورد و روی میزم گذاشت:

_ این سفارش های فردا یادت نره

بعد هم به اتاقش رفت وقتی نوشته کاغذ را خواندم جا خوردم

" اصلا حق نداری به عماد نزدیك شی حتی واسه مسائل کاری هم لازم نیست باهاش همکلام شی "

عجیب بود!! چرا همچین چیزی نوشـــته بود؟! کاغذ را مچاله کردم و در جیبم گذاشتم حوصله ماندن دیگر نداشتم وسایلم را جمع کردم و از شرکت خارج شدم حتی با سامی هم تماس نگرفتم مدام در فکر یاد داشت معین بودم، چرا از نزدیك شدن من به عماد تا این حد میترسید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام شب هم درگیر تفکراتم بودم ...

افی که به تهران آمد با خودش شـور و هیجان آورد بعد از سـاعت کاری با هم برای شام به رستوران همیشگی مان رفتیم مدام از معین میپرسید و من هم همه چیز را برایش تعریف میکردم

_ یلدا این پسره چرا اینقدر جذابه چند سالشه؟

_ پیر پسره بابا ۳۵ رو داره

_ اوه چه باحال من عاشــق مردهای ســن دارم میدونی این معین مخلوطی از هیجان جوونی و ظاهر جوونیه با اخلاق جا افتادگیه

_ سگ شدنشو ندیدی افی واگرنه اینقدر ازش تعریف نمیکردی

_ بابا مگه بده بدهیتو داده کارم داده بهت حقوقم که میده همه جوره ام هوای عمتو داره بنده خدا

حســم و ترســم از آینده عمه قابل توضـیح نبود فقط خودم میدانسـتم چه قدر نگرانم !!!

همان موقع مهشید به موبایلم زنگ زد

و وقتی فهمید بیرونم گفت میخوا هد ببینتم بعد از صــرف شـــام با افی خداحافظی کردم و ســر قرارم با مهشــید رفتم ماشــینش یك هیوندا هاچ بك آلبالویی بود سوار که شدم بعد از روب*و* سی د ستم را در د ستانش گرفت و فشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یلدا من خیلی بهت مدیونم

_ خواهش میکنم اینجوری نگو دیگه

_ ازت خیلی خوشم میاد کاش منم مثل تو قوی بودم

و تو چه میدانی از حکایت چگونه قوی شـــدنم؟! زمانه مجبورم کرد که قوی باشم زمانه مجبورم کرد دخترانه هایم را چال کنم ...

آن شب مهشید برایم پیشنهاد کار در باشگاه خصوصی فرشید را داشت و اصـرار کرد فردا به دیدن فرشـید بروم هرچند که میدانسـتم سـاعات کاری ام اجازه کار دوم را نمیدهد به خاطر احترامی که برای فرشید قائل بودم پذیرفتم

فردای آن روز به زور ۱ ساعت مرخصی گرفتم بعد از کلی سوال و جواب شدن توسط معین به دروغ گفتم که وقت آرایشگاه دارم در آخر تاکید کرد که :

_ قیافه و سر و ضعتو تابلو درست نکن

وقتی به باشگاه

فرشـــید رســـیدم تازه معنی باشـــگاه را فهمیدم یك خانه تقریبا ۲۰۰۰ متری دربست مخصوص با شگاه بود چند سالن سونا و ماساژ جکوزی ۲ استخر

رمان بازار
romanbazar.ir

فوق العاده بزرگ سالن با کلی د ستگاه حرفه ای !!! من شبیه این د ستگاه ها را در خواب هم نمیدیدم!!!

فرشـید اسـتقبال گرمی از من کرد واقعا پیشـنهادش وسـوسـه انگیز بود مبلغ پیشـنهادی اش برای ۳ روز کاری در هفته آن هم سـاعت ۷ شـب به بعد عالی بود!!!

هرچه گفتم نمیرسـم قبول نکرد بالاخره راضـی شـدم ۱ ماه اول به صـورت امتحانی بروم ، فشار کاری ام دوبرابر میشد اما به امتحانش می ارزید

جمعه اولین روز کاری ام در باشگاه بود حسابی به خودم رسیدم و بهترین ست ورزشـی ام که کادوی افی بود را پوشـیدم یك تاپ و شـلوار جذب مشـکی و صورتی جیغ آدیداس با کتونی دقیقا ستش. موهایم را با ژل بالا بردم به صورت شلوغ درستش کردم . باشگاه خیلی شلوغ تر از آن روز که وسط هفته رفته بودم شده بود طبق گفته فرشید همه مشتری های باشگاه از آدمهای مهم و معروف شـهر بودند چند بازیگر هم بین آن ها دیدم وقتی فرشـید به عنوان مربی جدید فیتنس معرفی ام کرد متوجه شیطنت پسر ها شدم روی تردمیل مشغول گرم کردن خودم بودم که دوتا از پسر ها کنارم آمدند:

_ عجب هیکلی داری دختر چند سال کار کردی؟

_ ۱۰ سال بیشتره

_ دمت گرم شنیدم رزمی هم کار میکنی درسته؟

_ آره رشته اصلیم کیك بوکسینگه

پسر دیگر سوت بلندی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دم فرشید گرم بین این همه مربی ها اینجا بالاخره یه خانم حرفه ای آورد

خندیدم و مشغول شدم ، بعد از گرم شدن با چند دختر و پسر برنامه را شروع کردیم و نزدیك به ۲ ساعت تمرین کردیم از من راضی بودند و من هم کلا در محیط باشگاه شاد و پر انرژی بودم

سوزان یکی از شاگردانم کنارم آمد و ب*و*سیدم

_ یلدا جون عاشقتم نامبر وانی بریم تنو به آب بزنیم

_ خیلی دلم میخواد ولی نیم ساعت دیگه دوتا شاگردام میان

قول یکشنبه را به او دادم ، برنامه ام را طبق ساعت کاری ام با شاگردها هماهنگ کردم ،

تا شروع کلاس بعدی برای استراحت روی صندلی راحتیِ خوابیده که پشت ستون های اصلی سالن بود رفتم و دراز کشیدم چند دقیقه ای نگذشته بود که باز همان صدای بم دوست داشتنی ام همه حواسم را ربود

_ من اومدم باشگاه نهار رو با هم میخوریم برگشتم به همه بگو

نگاهش کردم مشغول صحبت با تلفنش بود ، وای با لباس ورزشی خیلی متفاوت بود عضلاتش در حال پاره کردن تی شرت جذبش بود من چون پشت ستون بودم در دیدش نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

(وای خدا این اینجا چی کار میکرد؟!)

وقتی که روی تردمیل رفت از حرکاتش فهمیدم که ورز شکار حرفه ای ا ست و نمیدانم دقیقا چند دقیقه محو مردانه های اندامش شدم...

پایان قسمت سیزدهم

به نام آرامش دهنده قلب ها

نمیدانم چ شمهایم آن روز به چه دردی مبتلا شده بود که تمام ذهنم را از بدی ها و تلخی های معین وادار به فراموشـــی کرد ، من محو غول چراغ جادوی زندگی ام برای لحظه ای حس کردم که چه قدر خوشـــبختم که این تك مرد جذاب این ســـالن را هر روز میتوانم از نزد یك ببینم و گاه در خا نه محقرم میز بانش باشـــم این را وقتی باور کردم که نگاه حســـرت بار دخترکان ســـالن معطوف معینِ بی توجه به عالم و آدم بود!!!

هر کس که از کنارش رد میشـد زن و مرد به او عرض احترام میکرد و معین هم محترمانه ولی کوتاه پاســـخ میداد ، نوبت فرشـــید که رســـید معین تردمیل را خاموش کرد و در حالی که از بطری آب شیکش آب مینوشید با فر شید د ست داد و سلام و احوالپرسی کرد خیلی گرم تر از برخورد آن روزش در شرکت!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نامدار کبیر جمعه ها نیای باشگاه اینجا سوت و کوره

معین خندید و گفت:

_ ای بابا فرشید چند بار بگم نامدار کبیر از کار افتاده است و توی خونه است

_ ولیعهدش به تخت سلطنت نشسته پس نامدار کبیر شمایی زین پس

با خنده پشت فرشید زد و گفت:

_ کار و بارت سکه شده ها

_ شما که افتخار نمیدی در هفته در خدمتت با شیم بلکه به برکت حضورت این ماده پلنگ ها جز جمعه ها هر روز بیان و کار ما رونق بگیره

_ فرشید باور کن تو خونه ام روزی ۱ ساعت دیگه به زور وقت میکنم ورزش کنم چه برسه که بیام باشگاه

_ زیادی سر خودتو شلوغ کردی بابا پشت کن به این مال دنیا

و بعد هر دو خندیدند، معین سراغ دستگاه بعدی رفت و خیلی کارکشته و سخت مشغول شد و وای از این عضلات پولادی !!! معین را فقط در لباس رسمی و کت و شلوار دیده بودم در لباس اسپورت واقعا خواستنی شده بود و چند بار به خودم نهیب زدم (یلداااااا !!!! چه مرگته ؟؟!!)

اینقدر درگیر افکار درهم خودم بودم که متوجه فرشید نشدم

_ یلدا شاگردات آماده ان

_ باشه یه آب به سر و صورتم بزنم اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

(لعنتی چرا نگفتی جمعه ها معین هم اینجاست؟!)

ناچار به سمت وسط سالن رفتم و سوت زدم تا دو شاگردم به این سمت سالن بیایند جالب اینجا بود که با صدای سوت همه برگشتند جز معین و من نفس راحتی کشیدم

کمی از تمرین گذشته بود که سوزان از دور با صدای بلند صدایم کرد
_ یلدا یلدا جووووونی ۱ لحظه میای این حرکتو یادم رفته
(ای لال شـــی دختر که دقیقا وایســـادی کنار معین و منو میخوای بکشـــونی اونجا)

معین انگار به ا سم یلدا هم آلرژی دا شت که به سمت سوزان برگشت و خیره من ماند !!! چهره اش اینقدر بهت زده و متعجب بود که خشـــمش قابل دیدن نبود !!! سعی کردم عادی برخورد کنم سمت سوزان رفتم و قبل رسیدن به او به معین ســـلام دادم، هنوز در بهت بود جواب ســـلامم را هم نداد حس کردم طوفانی در حال وقوع اســـت و این ســـکوت آرامش قبل طوفان اســـت مرد جا افتاده ای سمت معین آمد و فعلا مانع رخ دادن این طوفان شد
_ جناب نامدار سعادتیه دیدن شما
معین با وقار لبخند زد و به مرد دست داد
(چه قشنگ تسلط به رفتارشو بلده!!!)

رمان بازار
romanbazar.ir

_ لطف داری فتوحی عزیز

_ جویای احوال هستم پدر بزرگ بهتر شدند؟

_ امیدواریم که بهبود حاصل شه

_ دیگه شما خودت استاد هستی و حتما بهترین ها رو براشون محیا میکنین

معین تنها با لبخند جواب تعریف تمجید های فتوحی را میداد و من هم در حین آموزش به سوزان گوش تیز کرده بودم و سعی کردم خیلی سریع قبل از پایان یافتن مکالمه معین و فتوحی آن جا را ترک کنم ولی قبل از فرار باز بازویم در دستش گیر افتاد سوزان که سرگرم بود متوجه نشد ولی فتوحی کاملا این صحنه را دید

_ کجا خانم مربی؟ من چند تا سوال دارم

فتوحی خداحافظی کرد و ما را ترک کرد و من ماندم و یک کوه آتشفشان خفته ، بازویم را رها کرد که دیگران متوجه ما نشوند

_ اینجا چه غلطی میکنی؟

_ کار

_ بی هماهنگی من این چه غلطی بود کردی؟

_ فیتیله جمعه تعطیله ، جمعه خودمه دوست دارم بیام اینجا ، اینم تو قرار داده؟

_ تو قصد کردی آبرو منو ببری آره؟

_ من حتی نمیدونستم شما اینجا میای چه ربط به آبرو داره

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منشی خصوصی من اینجا لای این همه مرد خود شو به نمایش میزاره این فاجعه است

_ کار که آر نیســـت حقوق خوبی بهم میده اینجوری راحت تر بدهیتو میدم رئیس

دندان هایش از حرص روی هم فشـره شـده بود و حس میکردم فکش در حال شکستن است ، اگر آنقدر در چشم نبود مسلما تکه بزرگه ام گوشم بود و معین عجیب حفظ آبرو میکرد ، تمام مدت تمرین ســعی کردم نگاهش نکنم و از نگاه سنگینش فرار کنم آخرین بار که دیده بودمش در رینگ با آخرین قدرت به کیســه بکس که فکر میکنم در تصــوراتش من بودم با قدرت فجیح مشــت میکوبید

تمرین که تمام شــد در حال نفس گیری حس کردم کســی از پشــت نزدیکم میشود و باز طبق غریزه و اصول آموزشی ام بی اختیار گارد گرفتم ضربه که قرار بود به گردنم بخورد را مهار کردم و با پایم به شکمش کوبیدم تازه به خودم آمدم که یکی از همان پسرهای جوان ساعات اول حضورم در باشگاه است دستش را به شکمش گرفته بود

_ نه آفر

ین خوشم اومد بلوف نیستی معلومه کمربند مشکیت قلابی نیست

_ پسر تو دیوانه ای از پشت یهو حمله میکنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ۱ شــرط بندی بود که با رفیقام بســته بودم متاســفانه باختم ســرعت عکس العملت خیلی بالاست

_ الان حالت خوبه؟

_ این ضربه ها پژمانو از پا نمیندازه خانم

(پسره روانی اوسگول)

_ منشی نامداری؟

(به تو چه آخه؟!) بی حوصله جواب دادم

_ اینجا مربی ام

و بعد خیلی سریع سمت دوچرخه ثابت رفتم و مشغول شدم برای لحظه ای که به خودم آمدم معین هم سوار دوچرخه کناری ام شده بود

_ همین امروز این مسخره بازیو تموم میکنی استعفا میدی

_ متاسفم اینجا نمیتونم بگم چشم رئیس من عاشق ورزشم اینجا رو دوست دارم پول خوبی ام ازش در میارم شما هم فکر نکنم احتیاح داشته باشی سوار دوچرخه بشی

_ بد میبینی با من لج کنی البته خودت میای معذرت میخوای و پشــیمون میشی

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد رفت ، از پشـت شـیشـه دیدم که چند دقیقه بعد مایو پوشـیده بود و در اسـتخر سـرپوشـیده شـیرجه زد ، فکر کنم حرارت بدنش آنقدر زیاد بود که احتیاج داشت در آب سرد بپرد !!!

من هم قبل اینکه از اسـتخر بیرون بیاید وسـایلم را جمع کردم و فرار را به قرار ترجیح دادم ...

وقتی به خانه رسیدم آن قدر استرس داشتم که متوجه جمع کردن همه اسباب خانه نشدم ،

عمه در حال جمع کردن بود و من علتش را نمیدانستم

_ چه خبره ؟؟!!

_ صاحب خونه جوابمون کرد

_ چی؟؟؟! مگه وقتشه؟

عمه بی تفاوت به جمع کردنش ادامه داد

_ بهتر که جواب کرد تو غصه نخوریا خودم ۱ جا خوب پیدا میکنم

_ جا پیدا نکرده داری جمع میکنی

_ آره دیگه تو که سر کار میری من دست تنهام کم کم شروع کردم

_ مسخره میکنی؟ جز من همه چیو کردی تو کارتون که

_ اِ یلدا زبون به دهن بگیر دیگه فقط آیه یْاسی

حوصـله بحث با عمه را نداشـتم کم بدبختی داشـتم حالا مصـیبت پیدا کردن خانه هم اضافه شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شــب انگار دســتی دخترانه هایم که ســالها غرق خواب عمیقی بود را بیدار کرده بود قلبم سرد نبود و من این نشانه ها را اصلا دوست نداشتم من آن روز که صــدای ناله ه*و*س انگیز مادرم را با یك مرد شــنیده بودم عهد کرده بودم تمام حسم را بسوزانم و یا منجمد کنم و انگار این روزها گرمایی میرفت تا این کوه یخ را ذوب کند ...

صبح که به شرکت رسیدم همه کارهایم را سریع انجام دادم و یادداشتی برای معین گذاشتم که اولین روز کلاس ترم جدیدم شروع شده است و طبق اجازه اش تا عصر کلاس دارم در واقع بهترین راه فرار بود از بعد رفتار دیروزم جرات رویارویی با او را نداشتم از خیال لرزیدن دلم هم عجیب وحشت داشتم،

دانشگاه مثل همیشه بود بچه های گروه که دورم را گرفته بودند مدام از آن شب و معجزه آزاد شدنم میپرسیدند ،

بحث مهمانی که افی هم قبلا گفته بود داغ بود و بالاجبار از من قول آمدن گرفتند و من هم دلم نمیخواست فکر کنند ترسو شده ام...

پایان قسمت چهاردهم

به نام تك خالق هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

به شرکت که برگ شتم هرچه قدر منتظر ماندم معین به تلفنم زنگ نزد ساعت ع صرانه اش بود و ا سترس دا شتم دلم میخوا ست فریدون(آبدارچی شرکت) ع‌صرانه را ببرد ولی طبق د ستور از وظایف من بود ع‌صرانه اش را آماده کردم و پشت در اتاقش نفس عمیقی کشیدم و در زدم صدایش نیامد و این به معنی اذن ورود بود

روی ماکت پروژه کاسپین دقیق شده بود باز هم نگاهم نکرد و فقط گفت

_ میل ندارم

تعجب کردم بعید بود از وعده ای گذشت کند

_ نهار خوردین؟

باز هم جواب نداد

_ من رفتم دانشگاه برنامه کلاسامم ...

نگذاشت حرفم تمام شود

_ چیزی خواستم خبر میدم بیرون باش

(قهر بووووود؟!)

دلم شکست نمیدانم چرا؟! ولی به خودم یاد آور شدم ا صلا مگر آ شتی بود همیشه ، که حالا قهرش ناراحتت کند؟!

تمام دو روزی که معین سکوت اختیار کرده بود برایم به سختی گذشت بی حس و حال بعد از اتمام کارم در شرکت برای رفتن به باشگاه آماده شدم خیالم راحت بود که شنیده بودم و سط هفته به با شگاه نمی آید وقتی ر سیدم سریع آماده شدم به سالن رفتم

معین در حال هالتر زدن بود!!

رمان بازار
romanbazar.ir

(اینکه زودتر از من اومده)

هرکار کردم حتی نگاهمم نکرد از این رفتارش بیشــتر از اخم و دعواهایش بدم می آمد ، پژمان هم که رهایم نمیکرد و مدام دورم میچرخید و ســوال میپر سید آن روز در باشــگاه متوجه شــدم جز معین یك نفر هم پر طرفدار در باشــگاه حضور دارد پیمان برادر پژمان !!!

پ سری سبزه با بینی عمل شده هیکلی که معلوم بود حا صل سالها ورزش و مصرف کراتین است تمام بدنش خالکوبی شده بود مدل موهایش جالب بود که دقیقا شــبیه مدل موهای من بود روی ابرو و یك طرف موهایش هم ترك انداخته بود کلا اصلا به دل نمینشست نگاهش وحشی و پر کینه بود...

پژمان با زور من را ســمت برادرش برای معرفی برد وقتی از من تعریف میکرد متوجه شدم نگاهش طور خاصی وحشی تر شده است

_ مبارزه رو دوست داری جوجه؟

(تحقیرم میکرد؟!)

خندیدم و گفتم:

_آره ولی بدون عضلات کراتین ساز

رگ های صورت و بدنش در حال انفجار بود

_ منشیشم که یاقیه پژی

پژمان هم دنبال فرصت بود

_ آره میگن مقام قهرمانی داره

رمان بازار
romanbazar.ir

معین در حالی که با حوله سرش را خشك میکرد از سالن استخر خارج شد و به سمت رختکن میرفت که نگاهش به ما افتاد چند لحظه ایست کرد

_ یلدااا

وای این دومین بار بود که باصـدای دوسـت داشـتنی اش اسـمم را به زبان می آورد کم مانده بود بعد از دو روز قهر از خوشحالی ذوق مرگ شوم جمله پیمان که مرا به مبارزه میطلبید برایم بی اهمیت بود سریع سمت معین رفتم

_ بله رئیس

مشغول تن کردن پلیورش بود

_ جمع کن میریم خونه

_ چشم

و من این روزها مطیع بودن را دوست دارم...

در تمام طول راه حتی کلمه ای حرف نزد رانندگی اش را خیلی دوست داشتم به استایلش می آمد او نگاهم نمیکرد ولی من کل مسیر زیر چشمی در نظرش داشتم

بالاخره رسیدیم . صاحب خانه جلوی درب حیاط خانه ایستاده بود با دیدنش عصبی شدم و سمتش رفتم اما متوجه شدم معین را به خوبی میشناسد ، عمه دروغ گفته بود صاحب خانه جوابمان نکرده بود !!!!

به خانه رفتم و با عمه بحثم شـد چند دقیقه بعد معین که تا آن زمان مشـغول صحبت با صاحب خانه بود وارد شد اخمهایش را در هم کشید

_ چه مرگته صداتو بیار پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شدم و با چشم برای عمه خط و نشان کشیدم معین دستور داد که فردا برای نقل مکان آماده باشیم در آخر هم زیر گوشم زمزمه کرد

_ با اون دوتا حیوون که امروز گپ میزدی اگه یه بار دیگه حتی کلمه ای حرف بزنی زبونتو از حلقومت در میارم

و این یك تهدید جدی بود!!!

معین که رفت باز با عمه بحث کردم شـــروع کرد به گریه و ناله و خود زنی دوباره:

_ ذلیل مرده خوب اجاره خونشو میدیدم چرا لج میکنی

_ خودتو زدی به نفهمی ؟ ۵۰۰ میلیون زیر دین یاروویم !!! چه جوری کرایه هم میتونیم بهش بدیم ؟!! اصلا خودمون مگه چلاغیم که اون خونه پیدا کرده؟

_ یلدا یلدا یلدا مثل ننه ات زبون نفهم و بیشـــعوری من روی حرف اوم میتونم حرف بزنم ؟!!!جرات داشتی جلو خودش قد قد میکردی

_ یکبار دیگه بگی عین ننمم میزارمت میرم این قدر جز جز کنی بمیری

_ تلخ زبون خدا جوابتو بده ازت نمیگذرم

وبعد دو باره به خودش فحش داد ، بحث فایده ای نداشـــت با حرص روی کاناپه افتادم و بدون خوردن شام خوابیدم...

فردای آن روز از عمد بعد شرکت برای اسباب کشی به خانه نرفتم و با فرشید و مهشید رفتیم بام تهران و کباب خوردیم با فرشید بودن آرامش عجیبی داشت هرچه عمه زنگ زد جواب ندادم ساعت نزدیك نیمه شب بود در حال شوخی و خنده با فرشید بودم که یك شماره رند روی صفحه گوشی ام خود نمایی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

وای این شماره را میشناختم شماره معین بود!!!!

با ترس جواب دادم

_ بله

_ کدوم قبرستونی هستی تا این وقت شب؟

بعد ۳ روز قهر حالا نوبت حرص دادن من بود

_ با دوستام بیرونم

_ آدرس؟

_ باید بگم؟!

خیلی غلیظ گفت: _ باییید

_ بام تهرانم

گوشی را قطع کرد میدانستم خیلی سریع سر و کله اش پیدا میشود...

فرشید که متوجه نگرانی ام شد باز علامت بزرگ را با دست نشان داد و گفت:

_ خودش بود؟

_ اوهوم

_ چیزی بینتونه؟

مهشید با چشم های گشاد شده گفت:

_ اووووف معین و یلدا !!! انگار واسه هم ساخته شدن

_ نه بابا معین فامیل دور عمه امه نسبت به عمه من خیلی لطف داره همین

(خجالت کشیدم بگم عمه ام پرستارش بوده)

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشید چشمکی زد و گفت:

_ حس میکنم قضیه فراتر از این حرفا ست امروز وا سه بار اول بهم زنگ زد و کلی حرف زد و البته خواهش کرد!! نامدارها اصولا آدم خواهش کردن نیستن

_ چه خواهشی؟!

فرشید با شیطنت خندید و گفت:

_قول دادم بین خودمون بمونه

_ فرشـــید من هیچی از معین و خاندانش و کارا شـــخصـــیش نمیدونم دلم نمیخواد هم ازش بپرسم ولی خیلی واسم جالبه

_ خوب از عمه خانم چرا نمیپرسی

_ صحبت راجب خاندان معین جنه و عمه ام بسم الله

هر دو با شنیدن این جمله که انگار برایشان تازگی داشت خندیدند و مهشید در بین خنده گفت؛

_ ما هم بعد اینهمه ســـال زیاد نمیدونیم ولی قول میدم هرچی میدونم کف دستت بزارم

فرشید_ امان از دست شما خانم ها

من_ اتفاقا من اصلا به علایق خانم ها عادت ندارم مخصوصا غیبت ولی از غیبت معین نامدار بزرگ نمیشه گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهشـید_ وقتی با ژاله ازدواج کرد نصـف دخترهای شـهر شـکسـت عشـقی خوردن اون موقع ها معین این قدر مبادی آداب و سرد و خشك نبود ۱ پسر شیطون جذاب

(ژاله؟!! معین ازدواج کرده بود؟؟ پس چرا فرشید پرسید بین ما چیزی هست یا نه؟! چرا هیچ وقت از زنش خبری نبود ؟! طلاق گرفته؟ عاشـقش بوده؟ مرده؟)

در آن چند ثانیه کوتاه هزار سوال هم زمان مغزم را دگیر خود کرد

من_ مهشید من نمیدونستم این آدم ازدواج کرده

مهشید که انگار از گفتن حرفش پشیمان بود به دهان فرشید چشم دوخت:
فرشـید_ اگه لازم بود خودش حتما میگفت خیلی کار زشـتیه بشـینیم راجب شخصی ترین مسائل یه نفر اینجوری کنفرانس بزاریم

_ الان زنش کجاست؟!

مهشـید_ یلدا تو رو خدا دیگه بیخیال شـو نمیدونسـتم اینقدر ها هم پرتی از جریانات واگرنه حرفی نمیزدم

رمان بازار
romanbazar.ir

من_ خواهش میکنم فقط بگو کجاست
فرشید با جدیت بحث را با یك جمله تمام کرد

_ هیچ کس نمیدونه کجاست

و این جوابش برایم هزاران علامت سـوال به ارمغان آورد بغضـم گرفت در دل خودم و احساسم را لعنت کردم
(بی تو سر درد و جنون بی تو بارون خزون بیا برگرد سمت من...

این شعرو به یاد ژاله گوش میده

واسه ژاله است که سر به زیره و به هیچ زنی حتی نگاه نمیکنه
واسـه ژاله به من میگه لباس مناسـب بپوش که چشـمهاش به ژاله اش خیانت نکنه

صبح ها واسه ژاله دیر میاد چون شب ها یا با خودشه یا یادش
موهای ژاله بلنده؟! حیف که دیگه غرورم اجازه نمیده از فرشید سوال کنم

ژاله ترکش کرده ؟ ولی هنوز عاشقشه شاید هم قایمش کرده
اه اه یلدا خاك تو سرت اصلا به توچه اینم بیخیال شو مثل همه مردهای عالم)

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشـــیم زنگ خورد باران هم کم کم شـــروع به نواختن کرده بود . معین ! ولی دیگر دلم نلرزید با سردی پاسخ دادم

_ بله

_ بیا از پله ها پایین جلوت ۱ تیره چراغ برقه ماشین اونجا پارکه برو سوار شو تا بیام

باز هم گوشی را قطع کرد سعی کردم حال و هوایم را از فرشید و مهشید پنهان کنم دوستانه خداحافظی کردم و به سمت آدرسی که داده بود رفتم و سوار شدم ضبط ماشین روشن بود بوی سیگاو همیشگی و عطر تلخش هم جا مانده بود این عطر دقیق مثل خودش بود " تلخ !! ولی خواستنی"

و امان از آهنگ های مورد علاقه من که با یاد و عشـــق ژاله اش گوش میداد در این نم نم باران

"عشقه من صدات آرامشه محضه

عشقه من به همه دنیا می ارزه

عشقه من به دلم میشینه حرفات

عشقه من فوق العادست تو چشمات

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو موهامون رو موهامون

آروم آروم اومد بارون

شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون..."

نمیدانم چرا ناخواسته شروع به همخوانی کردم

اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون...

معین که دست پر با پلاستیك پر از غذا آمد سکوت کردم سوار شد سلام ندادم اعتراض هم نکرد رویم را سمت پنجره برگرداندم

(اومد نم نم نشست شبنم...

معین تو بارون عاشق شدی؟ تو اصلا بلدی عاشق بشی؟

من چمه؟ چرا کسی که هر لحظه ممکنه عمه امو بندازه زندان واسم مهم باشه؟ کسی که زد توی دهنم! کسی که مدام تحقیرم میکنه!! کسی که منو بنده و برده اش کرده)

سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمهایم را بستم سیستم پخش ماشین را خاموش کرد آهنگ را قطع کرد ولی باران قطع نشد بغض من قطع نشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که ماشـــین از حرکت ایســـتاد حس کردم رســـیده ایم دلم نمیخواســـت چشـــمهایم را باز کنم ضـــربه ای ارام به شـــانه ام خورد و صـــدایی که حال دیگر میدانستم سهم من نیست

_ دختر بیدار شو رسیدیم

بگزار این دختر برای همیشـــه بخوابد لعنتی آن قدر دختر صـــدایم کردی که احساس کردم من هم دخترم

چشـــم هایم را که باز کردم در یك کوچه نســـبتا بزرگ که درخت های زیادی داشت بودیم

_ پیاده شو رسیدیم

_ اینجا کجاست؟

_ خونه

بعد به برج رو به

رویم اشاره کرد

_ طبقه آخر واحد۶۹

بعد کلیدی را جلویم گرفت

_ برو بالا این غذاها رو هم ببر دوستت هم اینجاست

حرفهاش برایم بی اهمیت شده بود حتی شکوه برج به چشمم نمی آمد کلید و غذاها را گرفتم و رفتم ، رفتم بی خداحافظی رفتم که فراموش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان قسمت پانزدهم

یا حق

در لابی طبقه آخر بی اختیار سمت پنجره رفتم، چقدر این ارتفاع را دوست داشتم ،من ساعاتی پیش سقوط کرده بودم و حال واقعا به این ارتفاع نیاز داشتم...

قطره اشکهایی که برای اشکان حرام کرده بودم امشب چقدر با یاد معین حلال شده بود !!

شروع نشده تمام شد و من به تمام شدنها خیلی سال بود که عادت داشتم

کلید را که در قفل چرخاندم صدای جیغ افی توأم با شادی بلند شد:

- پروین جون اومد یلدا اومد

وارد که شدم نور زیاد چشمان تاریکم را زد. عمه خوشحال و راضی بود، افی مدام از همه چیز تعریف میکرد. جز وسایل شخصی مان اثری از وسایل کهنه خانه قدیمی را نمیتوانستم ببینم. خانه ای حدوداً ۱۵۰-۱۷۰ متری لوکس با چهار اتاق خواب همراه با وسایل شیک و مدرن و در عین حال ساده، همه چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

عالی بود جز حس و حال آن شب من، امشب اگر ملکه انگلیس هم قصرش را به من ببخشد تاثیری در حال و هوای خراب دلم ندارد...

ر نگ ا تاقم بنفش جیغ بود ر نگ مورد علا قه ام ولی امشـــب هیچ رنگی نمیتوانست خاکستری زندگی ام را عوض کند. با افی خندیدم با عمه ذوق کردم پا به پای آنها جای جای خانه را کاویدم، امشـــب برای همه بودم جز خودم!! تنها چیزی که خوشـــحالم کرد فهمیدن این بود که خانه قبلا خانه تنهایی های معین بوده اســـت هنوز اتاقش با تمام وســـایلش در خانه پا برجا مانده بود هر جای این خانه میتواند ستم او را احساس کنم و من به همین را ضی بودم مابقی نوش جان ژاله و خوش به حالش که چون معینی را دارد...

خانه جدید به شرکت خیلی نزدیک بود و با تاکسی فقط یه ربع طول میکشید به شرکت ر سیدم کارهایم راانجام دادم معین هنوز سکوت اختیار کرده بود نه قهوه میخواست نه عصرانه

غرق اصلاح فرم مصاحبه بودم که عماد وارد اتاقم شد و خودش را روی کاناپه انداخت

- خیلی خسته ام، جلسه امروز بالاخره فیکس شد؟

لبخندی زدم

- نه رییس هنوز اعلام نکردند

- کاش کنسل بشه امروز اندازه ی کل هفته کار داشتم، یه دونه ازون قهوه هات لطف میکنی؟!

(منشی خودش مرده؟!)

- بله حتما

رمان بازار
romanbazar.ir

برای درست کردن قهوه که رفتم صدای باز شدن در اتاق معین را شنیدم و بعد صدای خودش

- دختر یه فنجون هم برای من

نگاهش نکردم و فقط به یک چشم بسنده کردم.

عماد مثل همیشـــه ادای احترام کرد و معین او را به اتاقش دعوت کرد بعد از ورود عماد خودش در را بست و به سمت من آمد

- آماده شد؟

- بله

-بده خودم میبرم

(به کلاس کاریت اصلا نمیاد آقای رییس)

بی اعتراض سینی حاوی فنجانها را تقدیمش کردم و خودم پشت میزم برگشتم؛ جناب مسکوت هم به اتاقش رفت و این سکوت بین ما این روزها اصلا خوب نبود...

بعد از جلسه آن روز احساس کردم سرگیجه دوباره به سراغم آمده است و آن لرزش عذاب آور. آن شب سه کلاس مهم در باشگاه داشتم و دوست نداشتم این ضعف مانع کارم و شرمندگی در مقابل الطاف فرشید شود.

با هر سختی بود خودم را برای رفتن به باشگاه آماده کردم وقتی که رسیدم موقع کارت زدن لیست اسامی آن روز را کنترل کردم و متوجه شدم آنروز مشخص در هفته عماد نامدار هم به باشگاه می آید به اسم معین که رسیدم باز قلبم طور دیگری نواخت، در سالن روی تردمیل با آخرین سرعت می دوید، فهمیدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینه روبروی تردمیل متوجه آمدنم شـــد و من به این بی تفاوتی هایش عادت داشـــتم. باید خودم را گرم میکردم چند تردمیل آنطرف تر از معین را انتخاب کردم که زیاد هم به او نزدیک نبا شم، من هم از امروز سعی میکنم او را نادیده بگیرم ولی مطمئن بودم که نمیتوانم!!

ده دقیقه بود که من هم با سرعت زیاد ولی نه اندازه سرعت معین روی تردمیل می دویدم فرشید وارد سالن شد و به هردوی ما خوش آمد گفت و با معین گپ کوتاهی زد. صدای موزیک به حدی بالا بود که نمیتوانستم صدایشان را بشنوم، پژمان را که در کنارم دیدم ناگهان یاد تهدید معین افتادم که دیگر برایم مهم نبود و اینبار خود به پیشواز رفتم

- سلام پژمان خان!
- سلام کمربند مشکی چطوری؟
- خوبم ولی احساس میکنم انرژیم زیاد شده باید تخلیه شه
- نفس کش اگه داری میطلبی پیمان رو صدا کنم؟
- نه بابا گفتم که با کراتینی ها مبارزه نمیکنم
- منم با دختر جماعت نمیام تو رینگ
- اوهوک تو که با یه ضربه همین دختر شکمت سفره شده بود
- اون روز آماده نبودم، تا جمعه تمرین کنیم؟
- من احتیاج به تمرین ندارم

(مطمئنم که خیلی بی عرضه ای و راحت شکستت میدم)

ســرم را که چرخاندم خبری از معین نبود همه ی ســالن را بررســی کردم نبود، بعد از تمرین و پایان کلاســهای باشــگاه به ســالن ســونا و جکوزی رفتم معین

رمان بازار
romanbazar.ir

آنجا دراز کشیده بود و پشت دست راستش را روی پیشانی اش گذاشته بود در آن لحظات انگار کنترل حرکاتم و زبانم در اختیارم نبود

کنارش نشستم نگاهش کردم از اینکه بفهمد نترسیدم خجالت نکشیدم

- رییس؟

نگاهم کرد و خیلی سرد پاسخ داد: - هوم؟

- خونه و اتاقم خیلی قشنگه ممنون

- دوســت نداشــتم به خاطر گندهایی که تو زدی نگاه تحقیر آمیز همســایه ها پری مارو اذیت کنه تشکر لازم نیست واسه تو کاری نکردم

(خدا لعنتت کنه که همیشه استاد ضایع کردن منی)

سکوت کردم انقدر ضایع شده بودم که حرفی برای گفتن نداشتم

بعد از چند دقیقه سکوت اینبار نوبت او بود

- دختر؟!

خواستم بگم جان دلم ولی افسوس...

- بله رییس؟

و جمله اش را نفهمیدم

- بد بودن اول به خود آدم آسیب میزنه بعد به دیگران

(پایان قسمت ۱۶)

به نام او

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و چند ثانیه خیره نگاهم کرد بعد با انگشت به شقیقه ام ضربه زد

_ کاش بتونی اینو بفهمی

من نمیفهمیدم من از فهمیدن بیزار بودم هروقت سعی بر فهمیدن کرده بودم هیچ چیزِ خوبی دستگیرم نشده بود...
سرم پایین بود با انگشت پاهایم روی زمین طرح میکشیدم سعی میکردم حواس دلم را پرت کنم روزه سکوتش را چرا شکسته بود؟!

_ حالت خوب نیست میخوای اون زن بیچاره که همه امیدش توی نادونی با تلف شدنت از پا بیوفته ؟

_ خوبم

_ نیستی فشارت پایینه کلا ست هم تموم شده اینجا وا سه چی موندی ؟برو خونه این جنگی که شروع کردی بازنده اول آخرش خودتی

چه طور فهمیده بود حالم خوش نیست ؟! برایش مهم بودم؟!

_ چشم میرم خونه خداحافظ

_ سامی جلوی دره بگو برسونتت من خودم میام

_ شما ماشین آوردین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کاری که گفتمو بکن ، فردا حالت خوب نبا شه یعنی ۱ کارمند مریض به درد نخوری که باید اخراج شی، به سلامت

و این یك خفه شو مودبانه از نوع معین نامدار بود...

آن شب دلم خوش بود به شنیدن همان چند جمله اش ،اما مدام اسم ژاله مانع خوشحالی ام میشد
حال جســـمم خوش نبود ولی دلم بهتر شـــده بود من به همین چند جمله هم کلامی هم قانع بودم هرچند که از دست این دلباختگی ناگهانی خودم حسابی دلخور بودم...
صبح که بیدار شدم متوجه یك پیغام از ناشناس همیشگی در صفحه شخصی ام شدم و این سومین پیام بود
" لبخند بزن بر آمدگی گونه هایت توان آن را دارد که امید رفته را بازگرداند"

و من به تو صیه نا شناس عزیز لبخند زدم از اتاق به سمت د ستشویی خارج شدم

هنوز در د ستشویی را باز نکرده بودم که در باز شد و من در سینه یك غول که حوله روی صورتش میکشید غرق شدم و جیغ زدم
حوله را که برداشت فهمیدم غول خودی است و من عجیب میشناسمش

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هیس دختر چته؟!

_ شما اینجایی؟

_ اتاق خودت که سرویس داره

_ دوسش ندارم من جیشم از دستشویی فرنگی میترسه

اخم کرد و سر تکان داد:

_ کی مودب میشی؟

_ ببخشید شماره یکم میترسه

معلوم بود خنده اش را می بلعد و من چه قدر بی جنبه و فرصت طلب بودم

_ رئیس سحر خیز شدیا الان وقته بیداری ما کارمنداست نه شما رئیسا

گوشم را که گرفت با این که درد نداشت جیغ کوتاهی زدم

_ آخ خوب ببخشید

_ زبون دراز تا عمه ات از پیاده روی صبح گاهی برگرده و نون تازه رو برسونه برو صبحانه رو آماده کن

_ من تو خونه ام باید آبدارچی باشم؟!

_ اینقدر حرف نزن کاری که گفتمو بکن ۸ باید برم

(زورگو از این به بعد اینجا هم باید بهش سرویس بدم)

رمان بازار
romanbazar.ir

زور گفتنش هم برایم لذت بخش شده بود من به همین هم را ضی بودم من به همین سهم هم دلخوش بودم همین که میتوانم ببینمش همین که چند کلام هم صحبتم بود...
من توقع نداشتم معین را داشته باشم من حد و اندازه خودم را میدانستم من به اینکه عاشق دیگری بود حسادت میکردم ولی احترام میگذاشتم

من از اینکه بدهکارش هستم و این بدهی به من اجازه میدهد نزدیکش باشم این روزها اصلا شاکی نبودم

آب پرتقال تازه ، تخم مرغ عسلی ، ژامبون و زیتون ، مربای آلبالو و کره پنیر همه چیز را برای یك صبحانه خوب محیا کردم
معین مدام با تلفن حرف میزد و من از بحث هایش سر در نمی آوردم

از آشپزخانه که سرك کشیدم معین در اتاق بود سریع به اتاقم رفتم و پلیور صورتی ام را با شلوار مخمل همرنگ جذبم پوشیدم سمت بلند موهایم را با کش کوچك به سمت بالا بستم مدل موهایم شبیه دختر بچه های یکی دوساله شده بود خودم خنده ام گرفت و از اتاق خارج شدم

با صدای بلند از پشت در اتاقش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ رئیس بیا تا نون برسه آب پرتقال بخوریم

در حالی که سرش را سمت شانه اش خم کرده بود و گوشی اش را بین سر و شانه اش نگاه داشته بود در را باز کرد و با دستش عدد یك را نشان داد و جوری که شخص پشت خط متوجه نشود زیر لب گفت: ۱ دقیقه دیگه میام

به آشـپزخانه رفتم و منتظرش ماندم اما نیامد لیوان آب پرتقال را بردم و در زدم در را باز کرد باز مشـغول تلفن بود با دسـت اشـاره کرد که بروم داخل و من اطاعت کردم

لیوان آب میوه را از د ستم گرفت و در حین حرف زدن م شغول شدم منم روی کاناپه طوسـی سـت اتاقش نشـسـتم طرح اتاقش جالب بود ترکیبی از چندین منظره و عکس سیاه سفید !!! بالای تختش هم عکس طرح یك ببر سفید زیبا بود

جز سیاه و سفید و طوسی رنگ دیگری در اتاقش دیده نمیشد در عین سادگی جذاب در عین تاریکی خواستنی...

بحث معین اینقدر کلافه کننده بود که حوصـله ام سـر رفته بود کلا از بحث سیاسی و جلسه های وزرات خوشم نمی آمد ،

تلفنش که تمام شـد کنارم نشـسـت و آخرین جرعه آب پرتقالش را نوشـید و لیوان خالی را جلویم گرفت:

_ این چه مدل موییه دیوونه؟

_ خیلی بلند شده اذیتم میکنه کلافه شدم بستم راحت باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو مو داری آخه زشت ؟

(ژاله موهایش بلند است؟! خوشگله؟! کاش میتوانستم بپرسم)

_ خوب من اینجوری عادت دارم

_ یکی از سفته ها رو بهت پس میدم

_ چرا؟!

_ به یك شرط

_ چه شرطی

_ سال دیگه این موقع موهات بلند شده باشه این شکلی نباشه

_ چرا؟!

_ شبیه اعضای یکی از گروه های فراماسونیه این مدل مو ، در شان کارمند من نیست

(باز هم یاد آور شد که من فقط کارمندشم!!)

برای من مهم نبود من فقط بودنش را میخواستم با همه تلخی ها و سردی هایش...

_ قبول رئیس

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه آمد با هم صبحانه خوردیم خوشحال بودم تا اینکه تلفن خانه زنگ خورد

عمه جواب داد و گوشی را سمت معین گرفت:

_ آقا یك خانمی باهاتون کار دارن

(حتما ژاله است)

گو شی را گرفت خیلی صمیمی حرف میزد همانطور که من دو ست دا شتم و برایم آرزو بود

_ عزیز دلم کی رسیدی؟

....

_ نه خودم میام دنبالت

...

_ اینجا که دیگه نه

...

_ میرم بیمارستان دیگه

...

_ ای شیطون نیومده شروع کردی؟!

...

_ باشه باشه قبول بمون میام

...

_ بای چیه فارسی بگو بدروووود

خنده روی لبش از جنس آن خنده هایی بود که میدانستی عمیق است

رمان بازار
romanbazar.ir

(ژاله برگشت؟! چه قدر دوستش داشت چه قدر خوشحال شد و چه قدر من تنهام...)

بغضم را با آخرین لقمه ام فرو خوردم سرم پایین بود

_ دختر پاشو برو شرکت من کلی کار دارم تا عصر احتمالا نمیرسم بیام

_ چشم

(حتی نخواست برسونتم ، کار داشت ، مهم بود ، عزیزش آمده بود یلدای کچل و زشت مگه مهم بود؟!)

سریع به اتاقم دویدم این بغض و این اشک حلقه زده در چشمم نباید لو میرفت...

معین رفت تمام دل خوشی ام را بی آنکه بداند با خود برد...

برای اولین بار بود سوت زدنش را میدیدم در آینه خودش را با ذوق و وسواس کاوید موهایش را بالا زده بود موقع رفتنش دیدم که یك تکه از سمت چپ موهایش از خرمن رو به بالا جدا شده است و شکوهش را کمرنگ تر کرده است

عشق احمق است یا فداکار؟

صدایش کردم برگشت به زحمت روی پنجه پاهایم بلند شدم و خودم را بالا کشیدم تا دستم به موهایش برسد

و عشق احمق است یا فداکار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معین دوســت دارد امروز همه چیز عالی باشــد باید موهایش را درســت کنم

موهایش را با و سواس مرتب کردم نزدیکش بودم آنقدر که نفس هایش پو ست صورتم را قلقلك میداد

و عشق احمق است یا فداکار؟

من که چنین بی تاب نفس هایت هستم چگونه برای مرتب بودن ظاهرت برای عشقت نگرانم؟!

_ موهاتون به هم ریخته بود

سریع از او فاصله میگیرم قدرت نگاه کردنش را ندارم

حتی نمیشنوم موقع رفتن چه می گوید...

***

ســرم را روی شــانه معین گزاشــتم ب*و*ســه ای روی موهایم ســنجاق میکند دست کوچکم را در بین دستان بزرگ و مردانه اش فشرد

_ معین

_ هیس یلدا هیچی نگو

رمان بازار
romanbazar.ir

نم نم بارون روی صورت هایمان میخورد خودم را بیشتر در آغوشش میفشرم تمام غربت و بی کسی ام گم میشود پوچ میشود دلم قرص میشود با خدا آشتی ام ؟

چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد احساسم عوض میشود سرم را بلند میکنم سرم روی دیوار فرو ریخته ایست از شانه های معین خبری نیست هراسان به دنبالش میگردم پرتگاهی جلوی پایم ظاهر میشود معین در دره افتاده است جوی خون راه افتاده اسمش را فریاد میزنم صدای قه قهه زنی می آید بر می گردم زیباست !! موهایش بلند است

معین که اینجا ست د ست در د ست این زن آن که ته دره ا ست که بود ؟! ته دره را نگاه میکنم جنازه زخمی و متلاشی شده خودم است ...

از صدای جیغ خودم از خواب پریدم ، من تك تك ثانیه های امروز را با فکر اینکه معین با عشقش است کاب*و*س دیده بودم و حال که توانسته بودم به ضرب قرص و ۱ بسته کامل سیگاری که مدت زیادی بود که فراموش کرده بوده خوابم برده باشد باید باز کاب*و*س میدیدم ؟!

تب دارم؟ هوا خیلی گرم است هنوز پاییز سردی است چرا گرمم است؟! عمه برایم آب آورد د ستانم را مثل کودکی هایم ما ساژ داد قلبم ؟! کاش کسی قلبم را تسکین دهد ؟ دوای این درد چیست !

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها که به بدترین حالت میگذره اسمش زندگیمه...

صبح از دیدن خودم در آینه وحشت کردم یلدای ضعیف یلدای خودباخته من در جنگ با دلم باخته بودم من همه عمر به خودم گوشـــزد کرده بودم که هیچ مردی نتواند مرا به این روز بیاندازد من همان یلدایی بودم که وقتی اشکان با بی رحمی رهایم کرد آخ هم نگفتم؟!
من دوست پسر زیاد داشتم کدام دلم را لرزانده بود؟! هیچ کدام
چه بر سر خودم آوردم برای کسی که اندازه ذره ای در چشمش نیستم در حد و اندازه و اسم و رسمش نیستم
از این یلدای بدبخت و ذلیل در آینه متنفرم نفهمیدم چه طور با گلدان آینه را شکستم ...
یلدا هزار تکه شد اما در هر تکه از آینه که مینگریستم همان یلدای سابق زنده شده بود و باز من بد بودن را دوست داشتم...

کت شـلوار جذب طوسـی ام را تن کردم و پانچوی سـفید خوش دوخت جلو بازم نمایش را دو چندان کرد کلاه جیر سفید طوسی ام را کج روی سر نهادم و موهایم را با وسواس خاصی از زیرش روی پیشانی ام ریختم دست کش های ست همین کلاه هم داشتم که تیپم را فوق العاده کرد
امروز در این جلسه مهم نباید کم باشم نباید کوتاه باشم کفش های پاشنه ۱۰ سـانتی ام حتما کمك میکند تا شـانه های غول یخی برسـم و این قدر از بالا نگاهم نکند،

رمان بازار
romanbazar.ir

(خدا رو شکر سامی میاد دنبالم و با این سر وضعم گیر گشت ارشاد نمیوفتم)

سعی کردم بی آرایش زیبایی ام را به رخ بکشم پس یك رژ بژ کمرنگ و رژ گونه ماتش کافی بود مژه هایم به قدر کافی مشـــکی بود و بدون ریمل رنگ چشـــم هایم بیشتر و بهتر قابل رویت بود ، وارد آسانسور که شدم در آینه برای خودم ســـوتی کشـــیدم و کف زدم اتومبیل ســـامی را که دیدم طبق معمول و عادت همیشه قبل پیاده شدنش خودم در را باز کردم و سوار شدم از دیدن عماد که روی صندلی جلو نشسته بود تعجب کردم سامی هم انگار از دیدن تیپ من مات مانده بود . عماد برگشت و خیره نگاهم کرد چه قدر این چشمان قهوه ای روشن حرف برای گفتن داشت:

_ دبیر جلسه که این قدر خوشتیپ باشه صد در صد ما امروز برنده ایم

خندیدم خندید و خنده اش را دوست داشتم حس کردم چه قدر جنسش با آن پسر عموی خود برتر بینش فرق دارد خودش هم کت شلوار زیبا و شیکی تن کرده بود که کراوات نسکافه ای اش با آن زیبایی تناسب داشت کاملا بر عکس معین که در طول مسیر جز مواقع دستور دادن با سامی حرف نمیزد مدام در حال صحبت با این مرد دوست داشتنی با وقار بود

_ ســـامی امروز اگه به دادم نرســـیده بودی باز دیر میرســـیدم و کل روز توبیخ میشدم

_ آقا کاش زودتر بهم خبر میدادین

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نمیدونســتم فکر میکردم امروز با آقامی گفتم که. ماشــین جدید پرتو رو دیدی؟

_ نه ولی راننده اش گفت که ضد گلوله است

_ مردك فکر میکنه اینجوری میتونه از کثافت کاریاش فرار کنه حیف گلوله که بخوره به تو

_ آقا واستون خوب نیست اینقدر بهش فکر نکن

_ تو هم که حرفها آقامو میزنی ولی ۱ روز فقط ۱ روز از عمرم باقی بمونه میکشمش

سامی سر تکان داد و عماد خیره به روبه رو در سکوت ماند

(این پرتو کیه که این پسر آرام قصد کشتنش را دارد؟!)

وقتی به ساختمان شرکتی که جلسه در آن دایر میشد رسیدیم سامی در را برای هر دویمان باز کرد عماد پلك طولانی زد و روبه من گفت:

_ این مهم ترین جلسه ساله و اولین ساله که رئیس پذیرفته ما هم شرکت کنیم

_ بله توضیح دادن

_ آدم های مهم بعضا زیادی هرزن مواظب باش خانم زیبا

(برای عماد مهم بودم؟!)

و چه قدر این پسر لطیف تر از معین بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که هم زمان و شانه به شانه وارد اتاق همایش شدیم معین اخم هایش را در هم کشید ولی برای حفظ کلاس کاری سکوت کرد سرتا پا مشکی پوشیده بود جز کروات طوسی براقش ،مثل همیشه خوشپوش ، ولی سعی میکردم دیگر غرق جذابیتش نشوم

با چشم هایش ا شاره کرد که از کنار عماد بلند شوم و کنارش بنشینم اطاعت کردم در حالی کن لبخند تصنعی بر لب داشت زیر لب نجوا کرد:

_ عروسی بابات اومدی؟

_ لبا سم پو شیده و ر سمیه آرایشم ندارم در ضمن مدل موهای ز شتم هم زیر کلاه قایم کردم مشکل چیه الان رئیس؟

_ زیادی تو چشمی کل سالن محو تو شدن البته نه واسه اینکه خوشگل باشی واسه اینکه ۱ منشی ساده و زیر دست نامدار چه قدر به خودش رسیده تا مهم جلوه کنه

اجازه ندادم دلم بشکند لبخند زدم سکوت کردم سرم را گرم مانیتور رو به رویم کردم صدایی کلفت و آشنا و نه چندان خواستنی مرا مجبور کرد سر بلند کنم پیمان در کت و شلوار واقعا شبیه شِرِك در شب عروسی اش شده بوده!!!!

در کمال نا باوری متوجه شدم به همه سلام داد جز معین و عماد

چشم های عماد غرق خون بود و متوجه شدم معین اشاره کرد تا عماد خودش را کنترل کند

رمان بازار
romanbazar.ir

پژمان هم بعد پیمان آمد وقتی با من دســـت داد حس کردم ضـــربه بعدی به کلاس کاری معین نامدار خورده است

_ یلدا تو این لباس ها با یلدای باشگاه خیلی فرق داری خوشگلتر شدی

و این جمله پژمان باعث شـــد که معین پایش را روی پایم محکم فشـــار دهد حس کردم استخوان روی پنجه پایم خورد شد...

پایان قسمت ۱۷

در تمام طول جلســـه حس کردم ســـلطان و قدرت مطلق این جمع تنها معین نامدار است و بس با تمام بی ادبی ها و کار شکنی های پیمان که نایب پدرش بود باز هم معین حرف اول و آخر را میزد نتیجه کاملا به نفع شـــرکت ما تمام شد

بعد از اتمام کار معین سوییچ ما شینش را به عماد سپرد و گفت به خانه برود لازم نیست بعد از این فشار کاری امروز به شرکت بیاید

من هم خسـته بودم حتی از کلاس دانشـگاه هم برای این جلسـه گذشـته بودم ولی خوب یك منشی زیر دست چه اهمیتی دارد ؟!

خداحافظی کوتاهی کردم و سرم را پایین انداختم و به سمت خیابان ا صلی برای گرفتن تاکسی رفتم که صدای معین در جا میخکوبم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دختر همینجوری که اومدی همینجوری هم بر میگردی سوار شو شرکت کار داریم نمیخوام زودتر از منشی ام برسم

اطاعت کردم و در سکوت ماشین منتظر رسیدن ماندم
متوجه شدم که در آینه بغل نگاهم میکند سرم را پایین انداختم
(حتما میخواد به قضیه پژمان گیر بده)

کل ساعات شرکت مثل یك آدم آهنی از من کار کشید گاهی حس میکردم اموری که به من واگذار میکند مسئولیت اعضای مهم شرکت است نه یك منشی ساده
حدود ساعت ۷ کلافه قهوه را بهانه کردم که به اتاقش بروم و برای رفتن اجازه بگیرم که بتوانم به کلاس با شگاه بر سم. جالب بود که خودش لم داده بود و به یك موزیك لایت گوش دل سپرده بود
_ رئیس ساعت هفته میتونم برم
_ چرا واسم چیز کیك سفارش ندادی با قهوه ام
(کارد بخوره تو شکمت)(نه نه نخوره دلم نمیاد)

_ صبح کیك شکلاتی خوردین ۱ ساعت پیش هم ٤ تا شیرینی خامه ای فکر کنم باید بیشتر رعایت سن و سالتونو بکنی
(چه قدر شجاع شدم)

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهایش را ریز کرد و گفت:

_ از آبدارچی ها کدوم هنوز تو شرکته؟

_ همه رفتن جز من

کنایه ام را نشنیده گرفت:

_ به نگهبانی زنگ بزن بگو نون بربری تازه بگیره بفرسته بالا خودتم ٤ تا نیمرو درست کن بیار حس میکنم گرسنمه

نهار دو پرس برگ و سلطانی را چه طور هضم کرده بود؟!

_ بعدش میتونم برم؟

_ واسه چی اینقدر برم برم میکنی؟

_ آخه همه کارا رو انجام دادم خودم هم خسته ام

_ میخوای بری خونه بعد بری باشگاه؟

_ بله

_ بیخیال این بچه بازی نمیشی؟

_ اشتباه فکر میکنین

_ میخوای سخت گیریهامون این طوری تلافی کنی

نزدیك بود که دلم باز بلرزد که سریع خودم را جمع کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه میخوام زود بدهیمو پس بدم

_ راهی که میری فقط به خودت آسیب میزنه

_ باشه پس شما چرا نگران آسیب به ۱ زیر دستتون هستین؟ اگه به شرکت و به پری مای شما آسیب نمیزنه پس دلیلی واسه بحث نداره

_ دلم واست میسوزه گاهی

(هه خوبه دلت رو واسه ترحم هم که شده خرجم میکنی)

_ احتیاج به دلسوزی ندارم میتونم برم؟

_ میام خونه منم ، اونجا پری ما واسه شکم گرسنه ام یك کاری میکنه

بعد برخاست و کتش را تن کرد،

_ سامی خواهر زادمو برده بگردونه زنگ بزن ۱ ماشین بفرستن

_ میشه با تاکسی برین

باز چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ حالا که فکر میکنم میبینم میتونم پیاده برم و از این هوا لذت ببرم بیچاره اونایی که با پا شنه ۱۰ سانتی عین شتر مرغ فلج دو قدم بیشتر نمیتونن راه بیانو از این هوا لذت ببر

رمان بازار
romanbazar.ir

(جز مسخره کردن و تحقیر من کاری بلد نیستی که)

_ با اجازتون پس رئیس

از اتاق خارج شدم و موقع بستن در گفتم

_ چتر هم بردارین خونه میبینمتون

بعد زدم زیر آواز :

آروم آروم اومد بارون ...

واقعا ه*و*س پیاده روی کرده بودم شالم را از کیفم در آوردم و جایش را با کلاه مخملی ام عوض کردم چترم را برداشتم و بی خیال حرف های معین دل را زدم به خیابان و رفتم ...

نم نم باران را دوســـت داشـــتم چتر میخواســـتم چه کار ؟! بوی زمین خیس خورده را با تمام وجود بلعیدم

و من هرچه قدر انکار کنم بالاخره باید قبول کنم من هم یك دخترم و دخترانه هایم گاهی متبلور میشود

واقعا باران اشك خداست؟ بغض باز شده خداست؟

خدا تو این بازی چند چندیم؟

من یلدای به درد نخور را از تو گرفتم اما تو چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه و بابا حتی اشـکان پیزوری ، همه بچه گیم همه لبخندهایم حتی این روزها ضـــربه آخر را زدی دلم را از من گرفتی خدایا تو همیشـــه زدی و من همیشـــه خوردم دمت گرم

اشك هایم با باران همخوانی میکرد انگار خدا کمی دلش برایم سوخت و گریه اش به هق هق تبدیل شـــد باران شـــدت گرفته بود میان گریه لبخند زدم این لبخند میان گریه خیلی تلخ تر از فریاد اســـت مجبور شـــدم به چترم پناه ببرم وقتی گشـــودمش ســـر چتر جدا شـــد و زمین افتاد و باد با خودش آن را دورتر کشاند خنده ام به قه قهه تبدیل شد

(خدا هنوز داری به من میزنی ؟ دمت گرم، همه عمرم بالاســـرم چتر و پناهی نبوده اینم گرفتی؟ نوش جونت من عادت دارم)

خدا پایین آمد چتری بالای سرم گرفت میدانست زود سرما میخورم خوا ستم بگویم : بازم معرفت خرج کردی ممنون !! که صدایی باز قلب ذلیلم را لرزاند

_ همیشه باید من نجاتت بدم؟!

و این صدای تنها فاتح سرزمین متروك قلبم بود ...

جايي ميان قلب هست
که هرگز پر نمي‌شود
يک فضاي خالي
و حتي در بهترين لحظه‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

و عالي‌ترين زمان‌ها
مي‌دانيم كه هست
بيشتر از هميشه
مي‌دانيم كه هست
جايي ميان قلب هست
كه هرگز پر نمي‌شود
و ما
در همان فضا
انتظار مي‌كشيم
انتظار مي‌كشيم

"چارلز بوكوفسكي"

من یلدای کوچك و حقیر شانه به شانه معین نامدار زیر چتر او قدم میزنم خدا پدر مخترع پاشـــنه کفش را رحمت کند که کمکم میکند حداقل به شـــانه اش برسم عطر تلخش با بوی سیگار خاصش که ادغام میشود دیوانه کننده میشود سیگار را برای انتقام کدام دردت میسوزانی؟
تو درد را هم میفهمی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در سـکوت هم قدم شـده ایم و در این سـکوت دلم چه قدر بلبل زبانی میکند بالاخره طلسم سکوتمان را میشکند

_ مجبوری این کفشارو بپوشی که این جوری راه بری ؟ بجنب دختر

_ دلم میخواست منم دنیا رو از اون بالا ببینم بفهمم از اون بالا دنیا چه شکلیه

یك خنده مخصوص خودش را تحویلم میدهد

_ تا دیدتو درست نکنی از هر طرفی دنیای تو بیخوده بالا و پایین نداره

(اوه چه قدر فلسفی)

_ فکر نمیکردم هیچ وقت پیاده جایی رفته باشین

_ اشتباه فکر میکردی

_ واستون بد نیست

_ اینکه کسی ببینه پیاده میرم خونه؟

_ اوهوم

_ آره بد میشه واسم مخصوصا این که با منشی ام و چتر به دست کسی ببینتم

(باز یاد آور شد که تنها منشی اش هستم)

_ یك سوال بپرسم

_ تا چه سوالی باشه

_ خانوادتون ناراحت نمیشن روزهایی که میاین خونه ای که ما هستیم

_ قبل اینکه شـما هم بیاید تو اون خونه من بیشـتر ایام هفته اونجا تنها بودم و خانواده من به حریم من احترام میزارن، حالا چرا پرسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فکر کردم شـــاید خانوادتون دیگه نتونن به خاطر حضـــور ما بیان اونجا و مزاحم باشیم

_ دیگه فکر نکن

باران آرام تر شده بود همانطور که دوست داشتم نه نم نم بود و نه تگرگ

_ رئیس

کلافه پاسخ داد:

_ چیه

_ میشه چترو ببندي؟

_ نه ناراحتی برو از زیرش

_ تا حالا زیر بارو خیس شدین

_ خیلی حرف میزنی بچه

باید برای یك بار هم که شده بود طعم این خیس شدن زیر باران با معین را من هم مثل ژاله میچشـــیدم من که معین را برای خودم نمیخواســـتم چه اشـــکال داشت قدری جای ژاله بودن؟!

عهد و پیمانم با آینه ســـر جایش بود ولی مگر چند بار باران میبارید چند بار با او زیر باران هم قدم میشدم؟ شاید هیچ وقت !!! ارزشش را داشت به هوا پریدم و با آخرین قدرت با دست به زیر چتر ضربه زدم چتر وارونه چند متر آن طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

تر افتاد معین را نگاه نکردم دویدم و روی چتر پریدم صـدای خرد شـدنش دلم را سبك کرد معین مبهوت ایستاده بود فریاد زد

ـ روانی این چه کاریه

ـ رئیس زیر بارون هیچ کس نمرده تا حالا

ـ سرما بخوریم اخراجت میکنم

ـ اونقدر لوس نیستم که این بارون سرمام بده شما رو نمیدونم

وقتی که دیدم به طرفم خیز برداشـــت بی اختیار دویدم کفش هایم را در حین دویدن از پایم پرتاب کردم که راحت تر بدوم

دنبالم میدوید میدانستم بالاخره زورش زیاد تر است و در تله می افتم

ـ وایسا یلدا میگم وایسا

و امان از این یلدا گفتنت که دلم را چاك چاك میکرد

در حال دویدن فریاد زدم

ـ وایسم میکشیم

ـ نه زنده به گورت میکنم دختره بیشعور خل

خیلی وقت اسـت که دلم را به خاطر تو زنده به گور کردم جسـمم چه اهمیتی دارد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر دویدم که نفســم در نمی آمد وقتی در یك کوچه پیچیدم زیر شــیروانی در ورودی یك برج ســر پناهی برای پنهان شــدن پیدا کردم اما امان از ســرعت معین که در همان سر پناه مرا شکار کرد

شانه هایم را محکم گرفت و تکان داد

_ بی عقل بی مغز خیس شدیم

خیس شــده بودیم از مو های معین آب میچکید و طرح مو های خیس روی صورتش جذاب ترش کرده بود شالم خیس بود و به پیشانی ام چسبیده بود در بین نفس نفس زدن

خوا ستم معذرت خواهی کنم که صورت آکنده از خ شمش را در ست نزدیك صورتم حس کردم نفس به نفس چشم در چشم شانه هایم هنوز اسیر دستانش بود دهان باز کرد که حرفی بزند ولی انگار دستی نامرئی از پشت او را کشید و دور کرد ،

فاصله گرفت نگاه برگرفت دور شد دور

این بار او با قدم های بلند میرفت و من دنبالش میدویدم...

_ رئیس ببخشید رئیس واسا واسا قهر نکن

همانطور که پشتش به من بود با صدای بلند گفت

_ فردا به خاطر این کارت تنبیه میشی

رمان بازار
romanbazar.ir

نترسیدم ارزشش را داشت ارزشش را داشت برای اولین و آخرین بار با او دخترانه هایم را تجربه کنم...

پایان قسمت ۱۸

به نام حق

قسمت ۱۹

به خانه که رسیدیم عمه با دیدن سر و وضع ما شوکه شده بود، معین هم نامردی نکرد و جریان را تعریف نکرد وگرنه میدانستم که تا فردا صبح عمه مرا شماتت خواهد کرد.

معین که برای دوش گرفتن به حمام رفت خیلی سریع لباس هایم را عوض کردم و ساک ورزشی ام را برداشتم و قبل اینکه عمه بفهمد از خانه خارج شدم.

در باشگاه برخلاف همیشه خبری از پژمان نبود، بین کلاس دوم بود که متوجه آمدن معین شدم

(این که فقط جمعه ها باشگاه میومد !!! حالا از شانس من هر روز اینجاست)

سرم را مشغول کارم کردم شاگردهای آن ساعتم انقدر کودن بودند که شور و انرژی ام را از بین برده بودند، مشغول انجام حرکات کششی دست جمعی بودیم که صدای فریاد یکی از مربیان توجه همه رو جلب کرد

- کمک کمک سهیل داره میمیره زنگ بزنید اورژانس

فرشید هراسان وارد سالن شد و فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معین! معین! ناراحتی قلبی داره، عجله کن

و قبل از اینکه فرشـید فریاد بزند معین به سـمت سـهیل که نقش بر زمین بود دویده بود. همه نگران به آن سو رفتیم، همهمه بدی در سالن پیچیده بود. جوان کبود شده گویا مرده بود واقعا وحشت کرده بودم معین در آنی پیراهن سهیل را پاره کرد و دستهایش را به صورت ضربدری روی قفسه سینه سهیل گذاشت و در حالی که بلند بلند می‌شمرد روی سینه اش ضربه وارد میکرد در همین بین فریاد زد:

- چاقو، یکی چاقو به من بده

همه مستأصل همدیگر را نگاه میکردند فرشید دوید که از بیرون سالن چاقو بیاورد ناگهان یاد تیزی که در بند ساعتم جا ساز بود افتادم (هدیه استادرزمی کارم بود)

دکمه مخصوص ساعتم را زدم و با بیرون آمدن فلز سه سانتی دو سر تیز همه مبهوت من مانده بودند معین بی معطلی فلز را از سـاعت جدا کرد پایین گردن سهیل دقیقا وسط سینه اش را شکاف کوچکی داد خون ل*خ*ته شده سیاهی از سوراخ خارج شد و کم کم رقیق و شفاف تر شد انگار نفس سهیل با این حرکت بالا آمد و به سـختی نفسـش را بالا داد و حال از دهانش هم خون می آمد، حال که به خود آمده بود قصد کرد سرش را بلند کند تا ببیند چه بر سرش گذشته است که معین مانعش شد و سرش را خواباند و گفت:

- تکون نخور پسر!

و بعد فریاد زد: - پس این آمبولانس چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشید هم از بیرون سالن جواب داد:

- تو راهن میرسن دیگه کم کم

همه وحشـــت زده فقط خیره به هم مانده بودیم، صـــدای آژیر آمبولانس کمی معین را آرام کرد، وقتی دکتر اورژانس بالاسر سهیل رسید تمام قد به معین ادای احترام کرد معین هم خیلی سریع کیف دکتر را از او گرفت و باز کرد و خودش مشغول شد و آمپولی به رگ دست سهیل تزریق کرد و کمک کرد که در ست روی بلانکارد بگذارنش در آخر هم کلی سفارش کرد و به دکتر و پر ستارهای اورژانس دستور داد.

بعد از آن فاجعه همه نفس راحتی کشـــیدند معین هم که تمام صـــورتش غرق عرق بود رو به مربی سهیل گفت:

- تو شعور نداری که این جوون ناراحتی قلبی داره نباید این ورزشو انجام بده؟

مربی که سرش پایین بود فقط تند تند و پشت سر هم میگفت: - شرمنده ام، شرمنده ام...

جو که کمی آرامتر شد خودم را سریع به فرشید رساندم بیچاره رنگش مثل گچ سفید شده بود

- فرشید جان خوبی؟

- وای یلدا اگه امشب معین اینجا نبود چی میشد؟

- بالاخره این سوپر من همیشه هست دیگه

- دکتر باشـــگاه آدم حســـابی نبود چند روزه جوابش کردم خدا معین رو امروز اینجا آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوز جواب علامت سوالم رو نگرفته بودم؟

- فرشید میگم معین کمکهای اولیه بلده؟

فرشید با چشمهای متعجب خیره به من شد

- به نظرت این کمکهای اولیه بود؟ تو واقعا هیچی از رییســت پس نمیدونی؟ دختر تو گوگل یکبار هم اســمشــو ســرچ کرده باشــی میبینی میاد: دکتر معین نامدار فوق تخصص و فلوشیپ جراحی قلب و عروق

(چی؟ معین پزشــکه؟ چرا تا حالا نفهمیدم؟ پس چرا همش غرق تجارت و کارهای شرکته؟ بیخود نبود تو بیمارستان به هوش اومدم بالا سرم بود! وای من چقدر احمقم!!)

از حماقتم جلوی فرشید خجالت زده بودم معین که به جمع ما اضافه شد این شرمندگیم بیشتر شد

فلز تیز را جلویم گرفت و گفت:

- راجب این چه توضیحی داری دختر؟

- اســتادم بهم هدیه داده بود گفت تو مبارزه به دردم میخوره و همینطور برای دفاع شخصی همیشه همراهم باشه ولی امروز اولین باریه که بهش نیاز پیدا کردم

در کمال ناباوری شاهد این بودم که خیلی راحت فلز را در سطل زباله انداخت

- دیگه هم لازمت نمیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشید خندید و من حرص خوردم و زیر لب گفتم:

- فضول زورگو

هر روز که میگذ شت من با فهمیدن چیز جدیدی در زندگی معین شگفت زده تر میشـــدم، وقتی که در دنیای اینترنت دنبال اســم و هو یت معین نا مدار میگشتم، تازه به حرف فرشید رسیدم، افتخارات و مدرک های بین المللی اش، مقاله های مختلف و جایزه های ارزنده اش، همه و همه تا پایان ســال 2010 میلادی بود. پس این چهار-پنج سال چرا توقف کرده بود؟!

البته متوجه شدم که هنوز رییس و صاحب همان بیمار ستانی ا ست که من در آن بســتری بودم، یکی از بزرگترین و مجهزترین بیمارســتانهای ایران ولی هیچ عمل جراحی را دیگر نمیپذیرد!!! واین یک علامت سوال

تازه تر بود، شاید به خاطر مشغله های شرکت د ست ازپزشکی شسته ا ست، پس هر روز صــبح برای نظارت و کنترل و مدیریت بیمارســتان آنجا میرود و ظهر به شرکت می آید. بعضی شبها هم که دیر می آید آنجاست. چقدر سوال حل شد و چقدر سوال بی جواب جدیدتر اضافه شد !!

فردا که عمه بیدار شود اینبار مجبورش میکنم جواب همه سوال هایم را بدهد.

(پایان قسمت ۱۹(

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم حس میکردم تمام زندگی ام فلج شده است
وقتم ،احساسم ، جسمم و...، ته هرچیز را که دنبال میکردم آخرش به یك گره کور زیر نام معین نامدار بر میخوردم ، امروز عمه همه ناگفته هایش را باید بگوید...
کلافه لا اله الی الله گویان از آشپزخانه خارج شد و من هم سمج تر دنبالش
_ ببین تا کی میخوای فرار کنی از این گذ شته ات ؟ بالاخره مجبوری بگی چه گندی زدی که اینجور اسم اون خاندان میاد هراسون میشی
منِ از همه جا بی خبرو انداختی توی دهن شیر حداقل حقم اینه بدونم چی به چیه

نگاه غضبناکی کرد و گفت: کدوم دهن شیر ذلیل مرده؟ از زندون نجاتت داد؟ کار داد بهت؟ خونه و سقف خوب نصیبت شد؟ آدمت کرد؟!
_ هووووی تو یادت رفته من کی ام انگار پیاده شـو با هم بریم دِ آخه لامصـب من اگه زیر دین و زور این یارو رفتم که واسـه زندون نرفتن تو بود واگرنه زندون رفتن خودم خیلی بهتر از حال و روز الان خودمه

_ یلدا دردت چیه هان جدیدا چه مرگت شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوا ستم در بغلش هق هق بزنم و بگویم عمه حال دلم خوب نیست عمه یك عمر فرار کردم از اسم عشق حالا یك چیزی واستاده اینجای گلوم نه میزاره نفس بکشم نه میتونم قورتش بدم

" بغضم غرورمو یاری نمیکنه "

با صدای لرزان گفتم:

_ عمه فقط بهم بگو ژاله کجای داستان ماست؟

عمه متعجب گفت:

_ وا ژاله دردته؟ مگه اونم تو شرکت کار میکنه؟ اذیتت میکنه؟

_ نه بگو کیه؟

_ یعنی چی کیه؟ کی بهت چی گفته که کلید کردی رو ژاله

_ زن معینه؟

_ چی ؟؟؟؟ ژاله خودمون یا یه ژاله دیگه

کلافه گفتم :

_ عمه من هیچی نمیدونم این ژاله خودتون کیه

_ دختر پسرِ دوم ...

حرفش را خورد و طور دیگری بیان کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دختر عموی آقاست دیگه ، کی گفته زنشه؟ مگه ازدواج کردن؟ من بی خبرم این همه سال شایدم کردن

_ چند تا عمو داره؟ ژاله خواهر عماد؟

_ عمادو میشناسی؟

_ آره تو شرکته

_ آره عمه دورت بگرده خواهر بزرگ عماد ، چرا این چیزها رو میپر سی ؟ مرگ من خودتو درگیر این خاندان نکن آسه برو آسه بیا اصلا به ما چه که کی به کیه ما رو چه به اینا

_ ژاله الان کجاست؟

_ وا تو جیب منه ، منم مثل تو بعد ۲۲ سال چی میدونم از شون؟ بگذر دختر بگذر ... کارتو بکن به کار اینا کار نداشته باش

_ فقط بهم بگو ژاله چه شکلیه حداقل

_ ای خداااا میگم ۲۲ سال پیش دیدمش چه میدونم الان چه شکلیه

عمه باز هم جواب در ست و قانع کننده ای نداد حال فقط میدانستم ژاله دختر عموی معین و خواهر عماد است شاید جواب سوال هایم پیش عماد بود...

صبح زود به دانشگاه رفتم بچه ها در تدارك میهمانی آن شب بودند و واقعا دلم برای جمع بی خیال و رها با تفریحاتمان تنگ شده بود حوالی ظهر که کلاس هایم تمام شد به شرکت رفتم که متوجه شدم محشر به پا شده است...

رمان بازار
romanbazar.ir

صـدای فریاد گونه معین کل سـالن را در برگرفته بود باز چه شـده بود ؟! نگران شدم و سریع خودم را به مهلکه ر ساندم با دیدن من د ست از فریاد بردا شت ولی هنوز پر از خشم بود:

_ تو به افق گستر اعلام آمادگی برای همکاری کردی؟

چند لحظه مات و مبهوت ماندم انگار ذهنم فلج شده بود که فریاد زد:

_ با توام

_ بله بله رئیس

دستانش را مشت کرده بود خشمش صد برابر شده بود

_ توی احمق به چه حقی این غلطو کردی ؟

(جلوی حداقل ۲۰۰ نفر ببین چه طور قهوه ایم داره میکنه !!!!)

سکوت کرده بودم و معین فقط فریاد میزد:

_ یك مشت یابو دور خودم جمع کردم این نامه از زیر دست ۹ نفرتون رد شده این قدر که بیشـــعورین هیچ کدوم نفهمیدین چه خبطیه هر ۹ نفر اخراااااج میشین

یکی از کارمندها که مرد متشخصی بود گفت:

_ رئیس اشتباه منشیتون باعث شده همه فکر کنند نامه رو شما ارجاع دادین

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ساکت باش حشمتی سااااکت یعنی بعد این همه مدت نمیدونین من با این جماعت گشنه شراکت نمیکنم ؟؟؟؟

_ انصراف میدیم

_ گفتم ساکت هیچی نگو ، کی تا حالا معین نامدار زده زیر حرفش؟! هاان؟ بعد ۱ هفته بزنم زیر نامه ای که از شـرکت خودم بیرون رفته؟؟؟ خدا همتونو لعنت کنه

حس میکردم فشار معین روی هزار است ولی هنوز کارش با من تمام نشده بود

_ تو با چه منطق و اجازه کی این نامه رو زدی ؟؟؟

_ من فقط...

خوا ستم بگویم که د ستور عماد بود ولی نتوانستم در مرامم آدم فرو شی نبود، معین فریاد میزد تحقیرم میکرد تازه میفهمیدم چه قدر برایش بی ارزشـم فقط سـر پایین انداخته بودم بگزار بگوید ولی مدام عصـبی تر میشـد کم کم حس کردم دل همه برایم میسـوزد چند نفر پادر میانی کردند ولی باز بدتر میشـد تا اینکه عماد هرا سان از در ا صلی وارد سالن شد معلوم بود تازه ر سیده ا ست نفس نفس زنان گفت:

_ آقا من بهش گفتم شـما دسـتور نامه رو دادین با نامه بها گسـتر اشـتباه گرفته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

معین با خشم به عماد چشم دوخت و با عصبانیت جمع را ترك کرد و به اتاقش رفت و در را پشت سرش کوبید عماد با نگرانی سمتم آمد:

_ چرا نگفتی کار منه؟! منشیم که زنگ زد سریع خودمو رسوندم خیلی اذیتت کرد؟

بغضم در حال انفجار بود

_ میشه برم بیرون؟

زود بر میگردم

عماد نزدیك شد و گفت : _ حالت خوب نیست؟ ببین آقام جو شیه ولی بعد از دلت در میاره مخصوصا وقتی فهمید بی گ*ن*ا*هی

(آقات تو همه دنیا دل من واسش بی اهمیت ترینه)

کم کم همه به دستور عماد متفرق شدن من ماندم و عماد

_ میدونم ناراحتی ولی بزارم بری میترسم عصبی تر شه ببینه نیستی بیا چند دقیقه تو اتاق من

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دستم را با مهربانی گرفت وای خدایا این چه حسی بود گرمای این دست چه قدر عزیز بود چه قدر امن بود درســـت برعکس معین هیچ واهمه ای با عماد بودن در وجودت خانه نمیکرد به دلم نهیب زدم
(بدبخت از بس محبت ندیدی سریع دل میبازی)

من اسم حسم را نفهمیدم ولی دلم میخواست ساعت ها دستم در دستش بماند تنها در این حالت معین برایم اهمیت نداشت و شاید دوست داشتن از عشق برتر است را راست گفته اند؟!

به اتاقش که رسیدیم لیوانی آب جلویم گرفت:
_ بخور اینو

آب را یك نفس بالا کشیدم
_ ۱ جا رو میشناسم که دوربین نداره و میشه سیگار کشید پایه ای
(خدایا این چه قدر صمیمی و عزیز بود)
_ چرا سیگار؟
_ اون روز که پماد رو از کیفت در آوردی دیدم که توی کیفت داری البته ناخواسته بود
لبخند کوتاهی زدم و عماد ادامه داد:
_ بریم پشت بوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و اگر پیشنهاد جهنم را هم میداد این بودنش در کنارم مرا تشنه جهنم میکرد:

_ بریم

پیشنهاد داد که با آسانسور نرویم بطری آب هم برداشت و با هم پله ها را دوتا یکی طی کردیم و بالاخره رسیدیم

خیلی راحت روی زمین نشست و به دیوار تکیه زد

کنارش نشـــستم نگاهم کرد نگاهش کردم (چه قدر امنیت در وجودت تعبیه شده است پسر یعنی خواهرت هم این قدر خواستنی است؟! دیگر برایم ژاله و معین مهم نیستند مهم نیستندددددد)

سیگاری برایم با فندك زیپوی طلایی اش روشن کرد و جلویم گرفت و واقعا به این سیگار چه قدر در این لحظات نیاز داشتم

به سیگار کشیدنش که دقیق شدم فهمیدم حرفه ایست خندید و گفت:

_ خیلی ســال نیســت که شــروع کردم ولی از بس مداوت داشــتم امروز فردا تندیس مصرف کننده برتر رو بهم میدن

_ رئیس میدونه؟

_ باهم شروع کردیم فکر کنم

_ آره ولی هیچ وقت ندیدم بکشه فقط بوشو حس کردم

_ کمش کرده آخه ، تو چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وابسته نیستم با شه میکشم نبا شه هم عذاب نمیکشم جز وقت هایی مثل الان

_ سیگار واسه مرد حکم اشك داره چون همه میگن مرد گریه نمیکنه ،مجبوره سیگار دود کننه

_ چرا باید گریه کنی؟

_ چون مرد هم آدمه دل داره دلم ممکنه بشکنه، بگیره ، تنگ شه یا حتی بمیره

_ مال تو اونوقت کدومشه؟

_ همش ولی رو به موته هنوز نمرده که راحت شم

دلم برایش سوخت کمی نزدیك تر شدم

_ چرا همیشه ۱ غمی تو نگاه و صداته؟

_ به همون دلیلی که تو هم همینطوری

_ ببخش فضولی کردم

چند لحظه خیره به روبه رو ماند و بعد بی مقدمه شروع کرد

_ یه روزی حس کردم خوشبخت ترین مرد دنیام اینقدر خوشحال بودم که یادم رفت عمر خوشی کوتاهه دوستش داشتم مطمئن بودم دوستم داره مطمئن بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

!!! پشـــت کردم به همه چی برام مهم نبود که قبلا ازدواج کرده و یك بچه داره تو روی همه واسادم فقط آقام پشتم در اومد دیگه همه چی داشت درست میشد داشـــتم با اون زخم ها بدبختی ها زندگیمو درمون میکردم اما ۱ زخم عمیق تر زد و رفت قیمت من و عشـقم براش فقط ۵۰ میلیون و ۱ ماشـین و چند تا تیکه جواهر بود نمیدونست که این مبلغ یك هزارم دارایي خاندانمم نیست ۱ شب گفت ۵۰ میلیون مادرم لازم داره دادم فرداش غیب شد بعدا فهمیدم نقشه بوده من براش فقط وسیله رسیدن به نداشته هاش بودم ولی اون واسه من همه چی بود رفت و نفهمید

دلم برای بابا گفتنای دخترش تنگ میشه حس میکردم واقعا بچه امو ازم گرفته

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد شاید هم بغض !!! اشك هایم بند نمی آمد با تعجب نگاهم کرد

_ معلومه خوب روضه خوندم بغضت باز شدا

خندید اما تلخ و غمگین، سـیگارمان که تمام شـد در کمال ناباوری دیدم خم شـد و پشـت من که خاکی شـده بود را تکاند و این پسـر چه قدر خاکی بود و خواستنی!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاقم که برگشتم متوجه شدم معین دوبار از داخلی اش زنگ زده است واقعا دلم نمیخواســت با او همکلام شــوم دیگر زنگ نزد حتی وقت نهار ، نه خودم چیزی خوردم نه چیزی برای او سفارش دادم
(وقتی زنگ نزده بگه واسه چی خودمو سبك کنم؟)

کارم که تمام شـد سـرم را روی میز گزاشـتم که کمی اسـتراحت کنم یاد آوری میهمانی آن شـــب مثل جرقه ای در ذهنم بود باید میرفتم باید قدری ســـبك میشدم و رها...
بالاخره ساعت رفتن رسید نمیخواستم ببینمش با داخلی اتاقش تماس گرفتم
_ بله؟
صدایش گرفته بود؟! از بس فریاد زده!!!!

_ میتونم برم ؟
سکوت کرد و من معنی سکوت این موجود را نمیفهمیدم
_ رئیس میتونم برم؟
_ آره

و بعد گوشی را قطع کرد مثل همیشه؟!!

از خودم کلافه بودم از احساسم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه یك روز به خیال خودم با معین قهر بودیم و یك روز آشتی ...
معین مرا در حد قهر و آ شتی نمیدید نه قهر میکرد و نه آ شتی همیشه یك طور بود

لعنت به من و این قهر که امیدوارم آشتی نداشته باشد!!!

دلم نمیخواســت به خانه بروم ســر راهم یك پیراهن ســبز تیره دکلته کوتاه برای میهمانی آن شب خریدم و به خانه افی رفتم
افی تنها زندگی میکرد و آنجا راحت بودم با دیدنم متوجه حالم شــد ولی مثل عمه گیر نمیداد با هم حاضــر شــدیم و آرایش کردیم موبایلم را هم خاموش کردم حوصله عمه را هم نداشتم
وقتی به سالن میهمانی رسیدیم نورهای رنگی در تاریکی و بوی دود و صدای موزیك کمی اذیتم کرد چرا که یاد آن شــب کزایی افتادم ولی با چند نوشــیدنی همه چیز را فراموش کردم افی هم مثل همیشه تا خرخره خورد و بعد بالا آورد
دلم برای دنیای هرچند کثیف خودم تنگ شــده بود من که عمری در کثافت گزراندم کلاس و ابهت آن خانه و شـرکت و آن سـبك زندگی با مزاجم سـازگار نبود
تمام شب بی هیچ فکری ر*ق* صیدم و پای کوبیدم در صدای قه قهه مستانه خودم غرق بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

افی که زیاد نو شیده بود تعادل و قدرت رانندگی ندا شت من هم و ضعیتم بهتر از او نبود ...

میلاد اصرار کرد که مارا برساند و من ترجیح دادم آن شب را در خانه افی صبح کنم تا عمه خوشـــی ام را از دماغم بیرون نیاورد جلوی در آپارتمان افی که از ما شین پیاده شدم نور چراغ های یك ما شین مستقیم رو به رویم در چشمانم خورد ...

پایان قسمت ۲۰

یا رب

به ناچار چشمانم را بستم ، ذهنم هو شیار بود اما تعادل راه رفتن و ایستادن را نداشتم و منحرف میشدم میلاد که برای کمك به ما پیاده شده بود فریاد زد:

_ هوی یاروو چراغتو خاموش کن کورمون کردی نصف شبی

من مستم یا هوشیار؟ این که از ماشین پیاده شد معین است؟ این زن که میدود و گریه میکند عمه است؟

در آنی یقه میلاد در دستانش بود و به دیوار چسباندش

نه توهم نبود کاب*و*س نبود ...

افی افتاده بود و باز بالا می آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه گریه میکرد و به صورتش میزد

_ الهی منو خدا ور داره که از د ست تو بلای جونم راحت شم الهی خیر نبینی تن منو از ســـر شـــب لرزوندی ای خداا تو میدونی من نون حروم ندادم این بخوره پس چرا این جوری چموش شده ؟؟

میلاد التماس میکرد معین که رهایش کرد روی زمین افتاد

_ آقا به خدا من صنمی ندارم با زیدت ؟ من خودم تك پرم دلم سوخت حالش بد بود رسوندمش بد کردم نزاشتم تو مستی گیر آدم بد پیله بیوفته

معین دوباره به سمتش هجوم برد که عمه جلودارش شد

_ بزار بره این بدبخت کاره ای نیست این ذلیل مرده خودش نزده میر*ق*صه

در آنی میلاد پرید داخل ما شین و گازش را گرفت د ستم را به دیوار گزا شتم که زمین نیوفتم و اینبار نو بت من بود همان ســیلی اول آنقدر قوی بود که نقش زمینم کند خودش خم شــد و کتفم را گرفت و بلندم کرد و به ســمت ماشــین کشید در همین بین با صدای بلند افی را مخاطب قرار داد

_ یکبار دیگه نزدیك خونوادم ببینمت بلایی که سر اشکان اومد سر تو هم میاد

افی هم در بین مستی قه قهه زد

عمه هراســان دنبال ما دو ید در صــندلی عقب را باز کرد و من را انداخت داخلش و در را بست ، خودش و عمه هم جلو سوار شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

معین عصـــبی رانندگی میکرد و باز مدام پنجه بین موهایش میکشـــید عمه هم نگران نگاهی به او میکرد و نگاهی به من ، انگار تا آن لحظه لال شـــده بودم ولی یکباره یاد رفتار امروزش در شرکت افتادم و باز افسار گسیختم

_ آهای منو کجا میبرین؟؟؟ شما دوتا چرا دست از سر من بر نمیدارین ازتون متنفرم زندگی خودمه میخوام حال کنم به شماها چه

ناگهان جوری ترمز کرد که عمه اگر کمربند نبسته بود به گمانم از شیشه جلو می افتاد چند کیلومتر آن طرف تر !!! وقتی به عقب برگشـــت از دیدن رگ های متورم گردنش کمی عقب نشینی کردم:

_ فعلا زر نزن تا به من چه و حال کردنو نشونت بدم

عمه هم باز به صورتش زد

_ ای لال شی یلدا

هوا پس بود بهتر بود ساکت بمانم به خانه که رسیدیم در پارکینگ دعا میکردم همینجا دنیا تمام شود

در آســانســور نگاهم نمیکرد با پاهایش روی زمین ضــرب گرفته بود خیره به شــماره طبقات بود به طبقه ۱۹ که رسـیدیم در آســانسـور باز شـد و زن چاق جوانی با عشوه جلو آمد

_ سلام معین عزیز جانم امرت خیلی وقته منتظرم

رمان بازار
romanbazar.ir

معین ســـلام کوتاهی داد و رو به عمه گفت ولی به زن گفت: عمه ی خانمم چند ساعت مهمونت باشه اوکی؟

(چی ؟! داره واسه حفظ آبرو جلو همسایه اش منو زنش جا میزنه؟؟!!!!)

زن که از شنیدن کلمه خانمم انگار زیاد خوشحال نبود گفت: چشم قدمشون روی چشم

عمه هراسان به معین چشم دوخت:
نه نه مادر منم میام شما عصبانی ...
معین چشمهایش را بست و گفت: برو پری ما بگو چشم امشب رو اعصاب من نباش میخوام باهاش صحبت کنم
زن هم بازوی عمه را گرفت و گفت: آره حاج خانوم بیا منم تنهام اینام جوونن زن وشـــوهر بحث میکنن دیگه بهتره بزرگترا دخالت نکنن حالا شـــما باشـــی میخوای طرف عروس خانومو بگیری دلخوری پیش میاد

گیج و منگ مانده بودم عمه رفت!!!! من را باز در دهن شیر گذاشت و رفت به واحد خودمان که رســـیدیم نگاهش آنقدر عجیب بود که میترســـیدم قدمی بردارم باز کتفم را گرفت و کشید در را باز کرد و من را به سمت داخل هول داد (وای بدبخت شدم هیچ کسم نیست به دادم برسه)

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خوب من خیلی پر رو بودم

_ چیه همش عین سگ هار به من میپری تو کی زندگی منی ؟ فضول اصلا برو اون عمه آشمالمو بنداز زندان دیگه به من ربط نداره میرم از اینجا و از تو حالم به هم میخوره

_ تو هیچ جا نمیری

به سمتم که قدم برداشت نفسم در سینه حبس شد

_ خوب منشی کوچولوی من تو که اینقدر اهل عشق و حالی خوب کی بهتر از رئیست تازه هم حال میکنی هم پول توشه

خدای من این معین بود؟! انگار به یکباره تمام مستی از سرم پرید

در حال باز کردن دکمه های پیراهنش بود نفسم به سختی بالا می آمد نزدیک تر شـــد بلندم کرد عقب رفتم جلو آمد به دیوار که خوردم ما بین حصـــار دستهایش که به دیوار زد اسیر شدم لبش با لبم ۱ سانتی متر فاصله داشت و من چه قدر حقیر بودم وسیله عشرت شبانه اش که کرایه ام را هم میپردازد

جام نفرتم از ه*و*س های مردانه باز لبریز شد در این لحظات از اینکه عاشق چنین موجودی شده بودم از خودم حالم به هم میخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ولم کن ولم کن برو عقب

نیشخند بلندی زد

_ مگه دوســت نداشــتی حال کنی؟ خودت گفتی من بهتر از اون مافنگی های پارتی نیستم ؟

دســتش که به ســمت ســگك کمربندش رفت همه تنم لرزید بالا تنه اش که عریان بود حتما...

_ نکن

تو رو قرآن نکن تو رو خدا اگه میپرستی نکن

دستم را روی دستش گذاشتم و باز التماس کردم:

_ گوه خوردم ولی اشتباه میکنی من اهلش نیستم من ته خلافم ۱ نخ سیگاره و خوردن این زهر ماری

باز زهر خند زد

_ لای اون همه مرد یعنی خوش نمیگذره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ برو از تك تكشـــون بپرس با من عين پســـرا همه رفتار ميكنن همه ميدونن اهلش نيستم به خدا كسی جرات نداره دست بهم بزنه
_ زر مفت ميزنی

و بعد پرتم كرد روی كاناپه سرم را بين كوسن ها فرو بردم و جيغ كشيدم

_ كثافت آشغال ه*ر*ز*ه ازت متنفرم معين نامدار ازت متنفرمممم
دوباره كه دست به كمربندش برد از وحشت و ناتوانی نتوانستم حتی فرياد بزنم باز سرم را ميان كوسن ها فرو بردم تا نبينم چه بلايی سرم می آيد زانوانم را در شكمم جمع كردم چون كودك ناتوانی كه از سرما به خود جمع شده است می لرزيدم تمام تنم آشكار ميلرزيد فردا خودم را ميكشتم اگر به حريمم دست درازی ميكرد پس نميخواستم قبل از مرگم اندام برهنه پر از ه*و*س يك مرد آن هم معينی كه روزی عاشقش بودم را ببينم سرم را بيشتر فرو بردم و به هق هق افتادم صدای بمش اينبار لرزان بود:
_ آره همنجوری خوبه ، تكون هم به نفعه خودته نخوری

(خدايا تو كجاييييی ؟صدای ناله دلم را ميشنوی؟)

با سوز ضربه ای كه به ران پايم خورد از جا پريدم

رمان بازار
romanbazar.ir

معین برهنه نبود فقط دکمه های پیراهنش باز بود و کمربندش در دستش !!!مات و مبهوت مانده بودم چه اتفاقی در حال وقوع بود

_ مگه نگفتم تکون نمیخوری ؟! نمیخوام جایی بخوره که کســی بفهمه عین ۱ بچه باید کتك بخوری تا آدم شـی نمیخوام همه بفهمن حیوونی و زبون سـرت نمیشه برگرد نمیخوام ریختتو ببینم

_ ولی تو...

نگذاشت حرفم تمام شود

_ خدا بهت رحم کرد میخوا ستم ببینم اگه اهل اینجور کثافت کاریام ه ستی و تو اون مهمونی این مدلی هم حال کردی ا ستخوناتو خورد کنم به حال خودت بمیری فکر کردی من با هرکســی میخوابم؟! من با اینکه مردم تنم حرمت داره الانم نه حرف بزن نه با صدای بلند گریه کن

باید خوشــحال میبودم که فقط امتحانم کرده بود و یا وحشــت زده از کمربند دستش که قرار بود تنم را نوازش دهد؟! پس قدرتم کجا رفته بود فلج شده بودم از ترس چند دقیقه پیش قدرت ای ستادن هم ندا شتم و فقط خدا میداند ست که من در مقابل این مرد چرا ضعیف میشدم؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را باز غرق کو سن ها کردم هر ضربه ای که روی تنم فرود می آمد پنجه ای به یك کوسن میکشیدم و اگر با ضربه ای تکان میخوردم سرم فریاد میکشید جایی از تمام پشـت بدنم از گردن تا زانوانم از ضـربه های کمربند چرمی اش در امان نماند کم کم بی حس شده بودم حتی چند ضربه آخر آخ هم نگفتم و جیغ نکشیدم بالاخره دست کشید و کمر بند را پرت کرد باز هم نمیخوا ستم نگاهش کنم این میهمانی ارزش این همه ترس و بعد اینهمه درد را نداشت

حس کردم پایین کاناپه ای که من رویش در حال جان دادن بودم روی زمین نشـسـت صـدای نفس های تندش را میشـنیدم و نجوای التماس وارش را که اصلا به شخصیتش نمی آمد

_ آدم شو دختر آدم شو تو رو هرکی میپرستی آدم شو

دلم برای شکنجه گرم لحظه ای سوخت ...
حق داشت من آن روزها اصلا آدم نبودم...
عمه با التماس به در میکوفت دلش طاقت نیاورده بود و آمده بود (دیر رسیدی عمه !! یلدایی که دلت نیامد هیچ وقت دسـت رویش بلند کنی زیر کمربند آقایت داشت جان میداد)

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه شـــدم که معین در را باز کرد عمه که حتما کمربند و مرا در آن حالت دیده بود سمتم دوید و بغلم کرد سرم را بلند کرد و کمك کرد بنشینم وقتی که نشستم از درد جای کمربند فریاد زدم
معین انگار دلش به رحم آمده بود: _ نمیتونه بشـــینه کمکش کن بره اتاقش بخوابه

_ آقا بچمو کشتی ؟ دستت درد نکنه

بی تفاوت به جمله عمه گفت
_ مواظب باش روی شکم باید بخوابه لباساشم در بیار
_ آقا این بچه داره میمیره

معین که کلافه شده بود گفت:
_ نه نترس اون قدر نزدم که بمیره اگه دخترمون. چند بار تنبیه میشد الان اینقدر وقیح نبود ببرش تو اتاقش

طوری حرف میزد که انگار در مورد یك بچه ۱۰ ساله حرف میزند لنگ لنگان به کمك عمه به اتاق رفتم روی شـــکم افتادم روی تخت ناله کردم عمه لباس هایم را در آورد ملافه نازك نخی.رویم انداخت ،مدام گریه میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ببین با خودت چی کار کردی دختر؟ الهی پروینت بمیره که نبینه درد کشیدنتو

نا نداشـــتم جوابش را بدهم واگرنه میگفتم خودت خبرش کردی که این بلا را سر بیاورد در دلم فقط به معین فحش میدادم
(خیر سرش دکتره و میزنه یه آدمو لت و پار میکنه؟!! وحشی !!! وای تنبیه اولش بدتر از کمربند بود)

چند ضربه که به در خورد عمه به سمت در دوید
ـ پری ما اینو بده بخوره این پمادم بزن روی رد کمربند که نمونه
(خاك تو سرت !!! زده حالا میخواد رفع اثر جرم کنه)
عمه اطاعت کرد به زور قرص را همراه آب میوه ای که آورده بود بلعیدم و وای از درد وسـوزش پماد که تا تمام شـدنش هزاربار جیغ کشـیدم و خود عمه در حال مالیدن ۱۰ لیتر اشك ریخت

پایان قسمت ۲۱

به نام حضرت دوست

"قسمت ۲۲"
مادرم برهنه روی تخت لم داده بود و سـیگار میکشـید، دسـت کریه و زمخت یک مرد اندام زنانه اش را به صـــورت چندش آوری نوازش میکرد، من یلدای

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک ، با آن خرمن بلند موهای خرمایی ام گو شه اتاق ای ستاده ام هر دو مرا میبینند ولی سعی میکنند نادیده ام بگیرند میخواهم جیغ بزنم و عمه ام را صدا بزنم ولی هرچه دهانم را باز میکنم صـدایی از حنجره خشـکم بیرون نمی آید پدرم را میبینم که خون آلود از پشـــت پنجره اتاق به آن دو می نگرد او هم مرا میبیند ولی نادیده میگیرد، در آنی میشوم همین یلدای کنونی ،بزرگ شده ام با همان موهای کوتاه! من روی تخت جای مادرم دراز کشـیدم دسـت کریه مرد اینبار به سمت من می آید باز هم صدایی برای جیغ زدن ندارم، لب هایش که به صـورتم میخورد با صـدای جیغ خودم از خواب میپرم، عمه که بالا سـرم به خواب رفته هم بیدار میشود. اولین بار ا ست که میبینم معینش را نفرین میکند به زور چند قطره آب در دهانم میچکاند... چند لحظه بعد صدای چند ضربه به در من و عمه را می ترساند، خودم را در آغوش عمه پنهان میکنم

- پری ما چی شده؟

چه شـــده؟ معین نامدار چه شـــده؟! تازه میپرســـی چه شـــده؟ تمام هویت و شخصیتم را زیر خشمت نابود کردی....

عمه- هیچی هیچی برو خواهش میکنم یلدا حالش خوب نیست

- میشه بیام داخل؟

عمه با صدای محکم گفت:

- نه لباس تنش نیست شمارو هم ببینه بدتر میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر هیچ نگفت و گمان کردم که رفته ا ست. دوباره خوابیدم و با صدای اذان صبح بیدار شدم عمه برای نماز به اتاقش رفته بود ، تشنه بودم گلویم خشک بود به سختی از جایم بلند شدم و پیراهن گشاد و کوتاه نخی ام را تن کردم لنگ لنگان و دست به دیوار از اتاق خارج شدم چیزی که میدیدم باور کردنی نبود معین بر روی زمین نشسته بود و سر به دیوار نهاده بود نمیدانم خواب بود یا بیدار؟ سریع از جایش بلند شد چشمهایش ورم کرده بود و سرخ بود طاقت نگاه کردن به چهره اش را نداشتم، دیگر عاشقش نبودم...

اصلا شاید از اول هم عاشقش نبودم و یه حس گذرای مسخره اشتباه بود !!! رو برگرداندم و به سمت آشپزخانه رفتم. دنبالم می آمد ولی سکوت کرده بود در میان راه نزدیک بود به زمین بیوفتم که زیر بغلم را گرفت، چشمهایم را بستم.

- یلدا؟

و این بار چندم بود که خطابم میکردی ؟ اما دیگر مثل سابق برایم مهم نیست...

جواب نمیدهم

- تو خودت شروع کردی

باز هم سکوت

- یلدا من با اینکه تو خیلی بد کردی نمیخواستم اینطوری بشه

حرفی برای گفتن با تو ندارم معین نامدار...

- من اون آدمی که دیشب دیدی نیستم... یعنی خیلی ساله سعی کردم معینِ این وضع و حالی رو توی وجودم از بین ببرم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چه انقدر با من راحت حرف میزنی حالا که دیگر نمیخواهمت؟!
- لعنتی حرف بزن با توام، بهت هشـــدار داده بودم خودت خواســـتی، خودت اون روی ســـگ منو بالا آوردی، من طاقت ندارم کســـی که میدونم خیلی ازم ضعیفتره باهام بجنگه و شکستم بده

میدانستی که ضعیفم؟ پس میدانستی و چنین بی رحمانه آتش به خرمن جان دخترک یتیم کشیدی؟!

- با همه اشتباه و بدی که کردی حقت این نبود، این نبود

چنان کودک مستأصل سعی میکرد اشتباهش را توجیه کند
- خدا لعنتم کنه، لعنت به من، لعنت به من

معینی که در این چند دقیقه کنارم ایستاد و صحبت کرد چقدر واقعی تر از آن غول وحشی بود که در این مدت در کنارش زندگی گذرانده بودم
از خانه خارج شد و در راهم بست، دیدم که در سرما تنها با یک پیراهن نازک از خانه خارج شد. دیدم! اما آیا دیگر برایم مهم بود؟ باز باید نگرانش میشدم؟ تا نزدیکی های ظهر خواب بودم وقتی که بیدار شدم هنوز درد داشتم، سوپ عمه کمی حالم را جا آورد، موقع نشستن اذیت میشدم و مجبور بودم مدام دراز

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشـم، به فرشـید پیام دادم که امشـب نمیتوانم به باشـگاه بیایم وقتی جویای حالم شد به دروغ گفتم سرما خورده ام

افی که زنگ زد جرأت نکردم جوابش را بدهم معین روانی و وحشـی که من دیده بودم قدرت این را دا شت که این بیچاره را هم طبق تهدیدش نابود کند. با بغض به او پیام دادم:

به خاطر صلاح جفتمون فعلا به من زنگ نزن!

افی را هم از دسـت دادم!! و چقدر تنها بودم. عمه چرا برایم فداکاری نمیکرد، چرا نجاتم نمیداد؟ من جای او بودم زندان میرفتم ولی ا جازه نمیدادم تنها برادرزاده ام زیر دست این آدم جان دهد...

معین قطعا قابلیت کشتن من را هم داشت!

سـیگاری آتش زدم و دلم چقدر هوای عماد را داشـت هوای همان درد و دل کردن دو نفره و سـیگار کشـیدن بی ترس و بی واهمه، بی آلایش و قطعا معین میدانست هرکسی که عماد واقعی را بشناسد به وحشتناک بودن موجودی چون معین پی میبرد، که مرا از او دور میکرد. میدانسـت او یکبار برای کسـی که ارزشـش را نداشـته اسـت زندگی اش را فدا کرده اسـت و میتواند برای من هم تکیه گاهی محکم باشـد، من دلم برای عماد تنگ شـده بود و معین را در دلم کشته بودم شماره موبایل عماد را نداشتم به ناچار شماره شرکت را گرفتم منشی عماد که من را شناخت سریع پرسید که چرا من و رییس به شرکت نیامده ایم و من باز

رمان بازار
romanbazar.ir

هم سـرماخوردگی را بهانه کردم و گفتم از رییس بی خبرم و کار فوری با عماد دارم، منتظر ماندم که تماس به اتاقش وصل شد

- بله یلدا جان

(چقدر صمیمی چقدر خالص چقدر...)

- مزاحم شدم؟

- نه جان دلم، خوبی؟ هنوز ناراحت دیروزی؟

(دیروز؟ اگر بدانی پسرعمویت دیشب چه بلایی سرم آورده است...)

- نه دیروز رو کامل فراموش کردم

- دروغگو صدات خیلی غمگینه

- آره خیلی

- چته؟ چرا نیومدی؟

- دیشب با داداشم دعوام شد کتک کاری کردیم

(دروغ گفتم دروغ)

- چی؟! الان خوبی؟

- نه همه تنم درد میکنه

- میشه بیام ببینمت؟ یا شرایط خونتون این مدلی نیست؟

- نه نمیشه ولی میخوام ببینمت کارت کی تموم میشه؟

-همین الان که شنیدم چی سرت اومده تموم شد

- نه عماد نمیخوام بعداً بیاد بهت گیر بده

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیومده شـــرکت، زنگ زده گفته بیرون شـــهر کار داره، تو به اینا فکر نکن، آدرست کدوم سمته؟

- فرشته

- خوب پس نزدیکه، ۱۰ دقیقه دیگه ســـر کوچتونم آماده باش آدرس دقیقم واسم بفرست

چقدر آدمها متفاوت بودند چقدر مهم بودن برای چون عمادی برای من که از عالم و آدم خورده و محبت ندیده لذت بخش بود. به ســـختی مانتوی گشـــادی پو شیدم و شال پهنم را روی سرم انداختم چهره ام دقیق شبیه روح سرگردان شده بود عمه نتوانست مانع رفتنم شود قسم خوردم که زود برگردم، سر کوچه عمادِ به مازراتی مشکی اش تکیه زده را دیدم، سریع به سمتم آمد:

- وای دختر تو خودتی؟!

(دختر خطاب نکن من را دختر خطاب نکنید...)

لبخند تلخی زدم و نمیدانم چرا بی اختیار زدم زیر گریه، ســـرم را ســـینه مردانه اش فشرد و ب*و*سه ای به سرم زد:

- هیش!! عزیزم تموم شد گریه نکن

ســـرم را که از ســـینه اش برداشـــتم اشـــک هایم پیراهنش را خیس کرده بود در ماشین را برایم باز کرد و سوار شدم و بعد هم خودش سوار شد.

(ما کی و کجا اینقدر بهم نزدیک شده بودیم؟!)

این سوالی بود که جوابی برایش نداشتم....

از درد تنم که میگفتم عماد ســـریع بغض میکرد و اشـــک در چشـــمانش جمع میشد و به برادر خیالی من ناسزا میگفت هرچند که برای پارتی رفتن او هم مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

شـماتت کرد ولی این شـماتت برایم شـیرین بود خیلی شـیرین، با هم بسـتنی خوردیم، سر به سرم گذا شت موهایم را ک شید، بازویش را نی شگون گرفتم. دماغم را فشار داد موهایش را بهم ریختم... با همه درد جسم چرا تا این حد با او بودن مرا خوشحال میکرد؟ در آخر هم از پشت چراغ قرمز یك تلِ سر چراغ دار که شـبیه گوشـهای میکی موس بود برایم خرید و باهم عکس سـلفی انداختیم

عماد همه دردهایم را یکجا برداشت و به دریا ریخت

و چقدر آدمها با هم متفاوت بودند و یک زن جز عشـق و احترام چه توقعی از دنیای شما مردها داشت؟!

هنگام پیاده شدن بیشتر شگفت زده ام کرد:

- یلدایی بابت امروز ممنون خیلی وقت بود یادم رفته بود من هم از خوشحالی دنیا و خیابونای این شهر سهم دارم

قبل از اینکه تشـکر کنم این پسـر باز هم مرا شـرمنده کرد ب*و*سـه ای روی گونه ام نهاد و گفت:

- دیگه گریه نکنیا زشت میشی فنچ کوچولوی خوشگل

من در چشم عماد زشت نبودم و این یعنی...

(پایان قسمت ۲۲(

به نام او

قسمت 23این مرد امشب میمیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه که رسیدم عمه ی نگران با دیدن لبخند بکرم از اعماق وجود شاد شد، هنوز با هر حرکتم همه زخم هایی که معین برایم به یادگار گذاشـــته بود میســـوخت و اما امان از زخم قلبم که مطمئن بودم هیچ علاج و درمانی ندارد، عمه برایم اسپند دود کرد واقعا کجای زندگی من قابل چشم خوردن بود؟ عماد که برایم عکس دو نفریمان را فرســتاد حتی با دیدن آن عکس هم تا ســاعت ها مشعوف بودم خنده جفتمان رنگ هم بود چشمانی با تن قهوه ای روشن پر از غم ولی لبخند به لب،عکس را ســریع در صــفحه اینســتاگرامم گذاشــتم و زیر عکس را با جمله (بهترین روز بدترین روزهای زندگی ام با بهترین) آذین بستم و اولین نفر که لایکش کرد خودش بود...

متوجه شدم چند ساعت قبل هم پیامی از ناشناس همیشگی داشتم ولی اینبار متفاوت تر از همیشه:

مترســک به گندم گفت: به یاد داشــته باش که مرا برای ترســاندن آفریده اند اما من عاشق آن پرنده ای بودم که همیشه سهم او از من تنها گرسنگی بود...

عجیب بود چند بار خواندم تا کمی معنی ثقیلش را درک کنم. از احوالات عمه مشــخص بود که نگران معینش اســت و ســعی میکند در مقابل من خودش را کنترل کند یک لحظه در فکر فرو رفتم(واقعا کجا بود حتما پیش ژاله جانش) عمه را صــدا کردم با تلفن خانه شــماره همراه معین را گرفتم و گوشــی را کنار گوشش گذاشتم

_بیا از نگرانی داری میمیری و دم نمیزنی

_ خامو شه یلدا از صبح خامو شه نگیرکاش لال شده بودم اون شب که اومد نمیگفتم گم شدی بچه ام جیگر خریده بود با یه دسته گل خوشگل وقتی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

گم شدی به هم ریخت یهو انگار جنی شد انگار به کلمه گم شدن حساسیت داشت مثل مرغ پرکنده دور اتاق راه میرفت فکر میکردم اصلا انگار یه آدم دیگه شده بود

-عمه دیگه گذشـــت فکرشـــم داغونم میکنه میخوام فراموش کنم حالا دیگه یه دل خوشـی و دل گرمی بزرگ دارم اولین روزی بود که واســه یتیم بودنم غصــه نخوردم

-ایشالا هیچ وقت دیگه غصه نخوری تنت سلامت باشه مادر

دعا خواند و و روی صـــورتم فوت کرد و گاهی حس میکردم این زن با همه شکستگی اش هنوز زیبا و گیراست...

دم دم های اذان با صدای ساعت کوک شده اذان گوی عمه بیدار شدم هرچه منتظر ماندم عمه صدایش را قطع نکرد کلافه وارد اتاقش شدم و متوجه شدم باز اول ماه است و نماز صبح به مسجد رفته است ساعت را خاموش کردم و خواســتم به اتاقم بروم که نور کمرنگ ســبز چراغ خواب اتاق معین از بین در نیمه بازش توجهم را جلب کرد (حتما عمه اینجا بوده اســت و فراموش کرده چراغو خاموش کنه) در اتاق را که باز کردم قامت به ســجده در امده مردی من را وادار به تماشا کرد ؛پشت به من و رو به قبله سر بر مهر نهاده و ذکری را نجوا میکرد و چه قدر با شکوه است با تمام هیبتت در مقابل خالقت به خاک بیفتی باورم نمیشد این که چنین خود شکسته در مقابل حق سجده کرده است، معین پریشاان احوال شب قبل باشد و من به داشتن خدا هم به او حسادت کردم سر

رمان بازار
romanbazar.ir

از سـجده که برداشـت از لرزش شـانه هایش فهمیدم هق هقش را میسـراید دستانش رو به آسمان بلند شد و نفهمیدم از خدایش چه خواست؟!
اگر قدری بیشتر میماندم انقدر شیفته میشدم که بتوانم ببخشمش اما نماندم و از ترس دلم به اتاقم پناه بردم...
سعی کردم بخوابم اما مگر میشد؟!
بعد از آن شب دیگر معین را ندیدم به شرکت نمیرفتم و عماد هم خبر داده بود که معین یک خط در میان به شـرکت سـر میزند و همه حجم کاری برای عماد د ست تنها مانده ا ست، کم کم زخم هایم خوب شد در این یک هفته تنها دل خوشی ام چت های اخر شب دوستانه ام با عماد بود وقتی صدایم میکرد:جان دلم حس میکردم درخت وجودم کم کم شکوفه هایش نمایان میشود و من این جنس دوست داشتن عجیب و خاص را میپرستیدم
آن شب تصمیم گرفتم برای عمه لازانیا درست کنم همیشه میگفت تنها غذاییه که بلدی خیلی خوب درسـت میکنی و من به این سـرگرمی های هرچند کوتاه نیاز داشتم...
عماد که زنگ زد وقتی متوجه شد م شغول آ شپزی ام م صر شد که یا باید در خانه بپذیرمش یا سهمش را تا ساعتی دیگر برایش سر کوچه ببرم و با جان دل پذیرفتم حا ضر شدم لازانیای با و سواس تزیین شده را همراه خودم سر کوچه بردم. مثل همیشـه آرام و خواسـتنی بود سـوار که شـدم طبق معمولم بینی ام را کشید و گفت:
-فنچ کوچولو دستپختت خوردن داره ها
- نه بابا این تنها غذاییه که بلدم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شیرینی زد

-هرچه از دوست رسد نیکوست بدو باز کن بخورم

-عماد اینجا؟

-میخوای بریم خونتون در جوار خانوادت؟ پیش بابا و داداشت؟

از دروغم شـــرمنده بودم عماد آنقدر عزیز بود که حقش بود همه چیز را بداند خواستم بگویم که یتیمم که باز با شیرین زبانی هایش مانع شد

-بابا نترس نمیاام باز کن مردم از گشنگی دستات تمیزه؟

-اوهوم

-تو دماغت که نکردی

-چرا ولی فقط یکبار

با صدای بلند خندید

-ای جونم که دختر بی افاده و باحال عین تو دیگه پیدا نمیشـــه میزاری دهنم خودت؟

- وا عماد مگه چلاغ شدی؟

-گشنمه دستامم وقت نکردم بشورم لطفا

با جان دل پذیرفتم لقمه لقمه در دهانش گذاشـتم یا چنگال را گاز میگرفت یا روی دستم را .

او میخورد و من جان میگرفتم مثل حس غذا دادن مادر به فرزند یا حســی از همان جنس...

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق پاکی های رفاقت بینمان بودیم که با صدای چند ضربه به شیشه ماشین به خود آمدیم...

با دیدن لباس فرم مامور باز آن اتفاق لعنتی در ذهنم مرور شـــد عماد خیلی ریلکس شیشه ماشین را پایین کشید: _ بله؟

مامور که لهجه غلیظ آذری داشت با لحن تندی گفت:

_ شما خونه زندگی ندارید کثافت کاریاتونو آوردین توی ملا عام ؟؟! خجالت نمیکشین؟

در آنی عماد از ماشین پیاده شد

_ این چه طرز حرف زدنه آقا ؟ مثلا تو نماینده قانونی

مامور ضربه ای به سینه عماد زد و گفت:

_ بچه پولدار بابات این ماشینو انداخته زیر پات واسه همین کثافت کاریا دیگه خانم چه نسبتی باهات داره؟

_ اول درست حرف بزن تا جوابتو بدم

_ تو میدونی من کی ام؟

_ آره یه آدم خیلی بی فرهنگ

مامور دستش را بلند که سیلی به صورت عماد بزند که عماد مچ دستش را در هوا گرفت عصـــبی رو به من کرد و گفت: هوی دختر تو صـــاحاب نداری این وقت شب؟ دخترایی مثل تو رو باید از گیس آویزون کرد و...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که عماد با کله توی صورتش کوبید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یك ساعت بعد د ستبند زده در کلانتری بود و من هم بازدا شت شده بودم از این فضـــا و تمام خاطره هایش متنفر بودم باز لرزش و ســـرگیجه ســـراغم آمد وضـــعیت حاد بود وکیل عماد که رســـید انگار دلم کمی قرص شـــد ولی وقتی گفت به معین خبر داده است بند دلم به ناگاه فرو ریخت...

خدا میداند آن چند دقیقه تا آمدن معین بر من چه گذشـــت در راهرو کنار یك مامور زن نشسته بودم و عماد را داخل اتاق برده بودند و نمیدانستم داخل چه میگذرد ؟!

صدای قدم های پایی با گروپ گروپ قلبم هم نوا شد و من صدای صاحب این قدم ها را از همین عجیب نواختن قلب بی عقلم میشـــناســـم که برای هیچ کس چنین نواخته ا ست ، سرم را بالا آوردم معین بود؟! مردی که چنین چشم هایش بی فروغ و گود زده شده بود؟ مردی که صورت همیشه اصلاح شده اش حالا با مخمل ریش هایش مزین شده و خبری از آراستگی همیشگی موهایش نیست ؟!

اعتراف میکنم باز هم جذاب حتی برای من که ادعای تنفر از او را داشتم ...

همراه دو نفر از زیر دســتانش بود به من که رســید ایســت کرد رســم ادب نبود جلوی آدم هایش سلام ندهم

_ سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

توقع دا شتم مثل همان شب شرمنده از گ*ن*ا*هش از من دلجویی کند ولی خوب معین اســت دیگر، بدون جواب ســلام ولی با نه با آن غلطت خشــم همیشه گفت

_ گفته بودم از عماد فاصــله بگیر ، این از جنس مردهای دیگه که میشــناســی نیست واسه دهن تو زیادی لقمه بزرگیه

سرم پایین بود د ستش را از جیبش که به ق صد پنجه ک شیدن بین موهایش در آورد باند سفیدی که تمام روی دست و انگشتاتش را گرفته بود توجهم را جلب کرد!

با اعلام ورود معین افسر نگهبان و رئیس کلانتری با هم به ا ستقبالش آمدند و معین با وجاهت تمام با آنها برخورد کرد

_ آقا شــما چرا خودتون تشــریف آوردین نیازی نبود وکیلتون که اومدن ما تازه عماد جانو شناختیم باور کنید اول آشنایی نداده و زود عصبی شده

_ بالاخره پیش میاد مهم نیست ، تشکیل پرونده که نشده؟

_ نه نه خیالتون راحت

عماد پریشــان که از اتاق بیرون آمد با دیدن معین ســر پایین انداخت و بالاخره بعد از کلی خوش و بش سرهنگ نجم با معین از کلانتری خارج شدیم سامی سریع به سمتمان دوید:

_ آقا عماد حالتون خوبه؟

عماد هم سری به علامت مثبت تکان داد و به شانه سامی زد ، معین به یکی از آدم هایش دستور داد که برود و ماشین عماد را بیاورد سپس بعد از باز کردن در

رمان بازار
romanbazar.ir

تو سط سامی خودش کنار راننده در ما شین ن شـ ست و این یعنی کا ما دو نفر عقب بنشینیم

در تمام طول مسـیر کسـی جرات نکرد کلمه ای حرف بزند فقط خود معین به سامی دستور داد که به رستوران برود متوجه شدم منظورش رستوران خانوادگی اختصاصیشان است که قبلا تعریفش را خیلی شنیده بودم که خارج شهر است ، از ا سترس تمام پو ست کنار ناخن هایم را میکندم و عماد که متوجه شده بود د ستش را طوری که کسی متوجه نشود روی د ستم گزا شت و سپس مشغول گوشی اش شد که با صدای لرزش گوشی ام فهمیدم به من پیام داده است

_ کوچولوی من نگران نباش با تو کاری نداره

(عماد ساده تو چه میدونی این مرد با من چه کرده)

به رسـتوران که رسـیدیم بعد از گذشـتن از باغ نسـبتا بزرگش معین به همه جز سامی د ستور خروج داد واقعا جای لوکس و خا صی بود ولی در آن لحظات نمیتوانستم دقیق همه جا را نظاره کنم ،

معین با ا شاره د ست ما را به سمت داخل هدایت کرد یکی از میزها را انتخاب کرد و گفت بنشینید

عماد ســر به زیر عزیزم قبل از اطاعت گفت: آقا من میدونم نباید پام اونجا دیگه باز میشد ولی...

معین خشــمگین نگاهش کرد و وادار به ســکوتش کرد: ولی چی؟ ولی چی عماد ؟ دلیلت واسه این کار احمقانه ات چیه؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد دهن باز کرد : آخه اون داشت به یلدا...

حرف در دهانش با نوای سـیلی معین قطع شـد ولی سـر پایین انداخت و عجیب در مقابل این مرد مطیع و آرام بود باورم نمیشد این همان عمادی است که با سر در صورت مامور کوبید!!!

_یلدا؟؟؟!!!! از کی منـ شی من شده یلدا ؟! از کی باهم میرید عیا شی؟ از کی عکس با هم اینور و اونور به نمایش میزارین؟! یادت رفته گندهایی که زدی رو عماد آره؟ حالا اینبار این مدلی میخوای آبرومو به گند بکـ شی؟ شان و کلاس نام خانوادگی نامدار هیچ وقت برازنده آدم های بی لیاقت و قدر نشناس نمیشه

(من پایین می آوردم شان و کلاس نامدار بودن عماد عزیزم را؟!!)

عماد صدایش در نمی آمد من بغض دا شتم نه برای خودم برای عمادی که آن طور صبوری میکرد

معین سر عماد را بالا آورد

_ نمیتونی نگام کنی، نه؟

_ نه آقا من همیشه باعث عذاب همتون بودم ما همیشه اذیتت کردیم

_ مجبورم عماد به خاطر خودت مجبورم

_ قبول آقا هرچی شما صلاح بدونی قبول

_ نمیدونم تا کی ؟ نمیدونم کی میبخـشمت نمیدونم کی حس میکنم به اندازه کافی متنبه شدی شاید خیلی طول بکشه دووم میاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دفعه پیش نیاوردم ؟

_ این دفعه نمیای تهران از در اینجا حتی پاتو بیرون نمیزاری

_ چشم آقا

_ مدیر شو فر ستادم مرخ صی در شانت نی ست ولی نمیخوام علاف و به درد نخور باشی اینجا

_ چشم

حالا نوبت من بود:

_ آوردمت ببینی به خاطر خوشگذرونی تو چه چیزی سرش اومد

عماد باز نتوانست سکوت کند:

_ آقا به سرت قسم اون...

میدانم که عماد عزیزم میخواستی بگویی بی تقصیرم

ولی معین اجازه اتمام کلام نمیداد

_ ساکت میمونی عماد

دوباره رو به من کرد و جملاتی به زبان آورد که من میخکوب شدم:

_ فکر نمیکردم ۱ بگو مگوی ســاده اینقدر مهم باشــه که حلقه نامزدیمونو در بیاری

رمان بازار
romanbazar.ir

من و عماد هر دو حیرت زده فقط چشم به دهانش دوخته بودیم
(کدام نامزدی؟! کدام حلقه؟!)
_ نگران نباش عماد خودیه دهنشم قرصه فعلا به اهل خونه حرفی نمیزنه تا من نخوام عزیزم
(عزیزم؟!)
عماد من من کنان گفت: مب مبارکه آقا باورم نمیشه
(پس ژاله چی؟! عماد نگران خواهرت نیستی؟!)

_ چرا باورت نمیشـــه ؟ بعد ژاله توی دنیا قحطیه زن نیومده بود فقط کســـی به دلم نمیشست البته تا قبل دیدن یلدا

(یلدا؟!! این چی میگه؟ بگم همش دروغه؟ نه اگه بگم شـــاید عصـــبی شـــه و جفتمونو همینجا زنده به گور کنه)
نمیدانم چرا ولی به هر دلیلی که بود سکوت کردم،
وقت رفتن که شـــد معین عماد را در آغوش کشـــید عماد شـــانه های آقایش را میب*و*سید و با چشم دیدم معین چگونه او را نوازش میکرد مردانه و پر عشق !!!
از عماد خجالت میکشـیدم معین رفت و صـدایم کرد که بروم عماد طوری که صـدایش را جز من کسـی نشـنود گفت: فنچ کوچولوی من قوی باش مطمئنم خیلی دوستت داره فقط مواظب باش رو حساسیتاش پا نزاری

رمان بازار
romanbazar.ir

و تو چه میدانی عماد عزیزم که این مرد از دوست داشتن هیچ چیز نمیفهمد...

چند دقیقه در طول مسیر ساکت بوود و بعد به سامی د ستور داد توقف کند ، کنار دره سرسبزی بودیم در را باز کرد و گفت: پیاده شو
پیاده شدم یك لحظه که چشم در چشم شدیم با یاد خشم آن شبش باز وحشت به سراغم آمد

_ تو که ه*و*س کتك نکردی باز؟

وجودم پر از نفرت شد
_ عماد مریضـــه به خاطر تلافی بدی من اونو نابود نکن اون هیچ تلاطمی واسش خوب نیست اگه باید اونجا اسیر شه به خاطر خودخواهیه توئه البته اگه لازم با شه میکشمش ولی نمیزارم تو دوباره بکشیش یکی شبیه تو چند سال پیش این پسرو کشته عماد دو بار خودکشی کرده زود وابسته میشه و دیر دل میکنه زود محبتا رو باور میکنه چندین بار ضـربه خورده و عزیز از دســت داده به خودم ضربه بزن نه جیگر گوشم

_ من قصـدم اینا که گفتی نبود ما فقط باهم خیلی دوسـتیم باهاش خوشـحال بودم
_ ازش فاصله بگیر این به نفع همه است

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دســت در جیبش کرد و کاغذی را کف دســتم گزاشــت با کمال تعجب به سفته خیره شدم

_ همیشه که تو نباید جریمه شی اینم جریمه اون شب من حقت اونقدر کتك نبود این اولین سفته ای که پس گرفتی

_ من به این احتیاج ندارم
_ تو نه ولی عمه ات آره پاره اش کن امیدوارم بقیه رو هم بتونی یك به یك ازم بگیری و پاره کنی فقط باید برگردی سر کارت

به خاطر عمه به خاطر عماد به خاطر خودم سفته را پاره کردم ر شته وابستگی ام به عماد هم پاره کردم عماد را هم مثل افی از من گرفت؟!

در حال سوار شدن بود که صدایش کردم

_ معین نامدار بزرگ

توقف کرد:
_ قبول کردم اما نه فراموش میکنم نه میبخشم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باشه سوار شو

در راه برگشت چشمانم را بستم و فقط فکر کردم...

به نام تنهای عاشق

به شرکت برگشتم ،عماد در رستوران تبعید شد و من اینجا اسیر ، دلم برایش تنگ شده بود برای حس عجیبم که عشق نبود اما مرا مدام نگرانش میکرد حس میکردم مادر شـــده ام و فرزندم را از من جدا کرده اند گاهی هم حس میکرد پدرم را از من گرفته اند و باز یتیم شده ام عماد درمان همه بی کسی هایم بود رفیق شفیقم را باخته بودم ...

کارهای عقب افتاده ام را یك به یك انجام دادم و مشغول خواندن جزوه درسی ام شدم که از داخلی معین به تلفنم زنگ خورد

_ بله ؟

_ قهوه

بعد گوشی را قطع کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

(بیشعور انگار به نوکر خر باباش دستور میده)

قهوه اش را آماده کردم اما نه مثل همیشــه با وســواس و عشــق حتی از عمد به جای اسپرسو مورد علاقه اش قهوه ترك درست کردم و نقشه کشیدم اگر پرسید بگویم دستگاه خراب بوده است

به اتاقش که رفتم صندلی اش را چرخانده بود رو به سمت پنجره و پشت به من باران می آمد و در حال گوش ســپردن به قطعه غمگین واقعا زیبایی بود که صدای خواننده اش را دوست داشتم

ای که رفته با خود دلی شکسته بُردی
این چنین به طوفان تن مرا سپُردی
ای که مهر باطل زدی به دفتر من
بعد تو نیامد چه ها که بر سر من
بعد تو نیامد چه ها که بر سر من
ای خدای عالم چگونه باورم شد
آن که روزگاری پناه و یاورم شد
سایه اش نماند همیشه بر سر من
زیر لب بخندد به مرگ و پرپر من
زیر لب بخندد به مرگ و پرپر من

رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتی و ندیدی که بی تو چگونه پر شکسته ام
رفتی و نهادی چه آسان دل مرا به زیر پا
رفتی و خیالت زمانی نمی کند مرا رها
ای به دل آشنا ، تا که هستم بیا
وای من اگر نیایی ، وای من اگر نیایی....

قهوه اش را روی میزش گذاشتم:
_ امر دیگه ای نداری
_ بشین یکم این پوشه ها روی اون میزو سر و سامون بده
_ فایل همه رو تو سیستمم دارم
_ اینا رو هم مرتب کن

اطاعت کردم واقعا خودم هم دو ست دا شتم به آن قطعه گوش فرا دهم تك تك ابیات و صـــدای خواننده واقعا به جان دل مینشـــست و معین چرا همین طور خیره به پنجره به چنین آهنگی گوش میدهد؟! وای اگر نیایی؟!!! هنوز منتظر ژاله ا ست ؟ معلومه که هنوز هـست این آهنگ را تنها یك عا شق دل شکسته چنین با تمام وجود گوش میدهد (به من چه اصلا که عاشقشه هنوز!!! به درك این وحشی سنگی ارزونی ژاله !!! اما حق دا شته ولش کرده خواهر عماد حتما مثل خودش مهربون و عاطفیه این جانی حتما جون اونم به لبش رسونده بوده)

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی امان از آن آهنگ و آن چند دقیقه که با هم در گوش سپردن همراه شدیم آهنگ که تمام شد حس کردم گونه هایم خیس شده است و خدا با من بود که معین پشتش به من بود سریع تصمیم گرفتم اتاق را ترك کنم

_ قهوه سرد شد میرم عوض کنم

_ نمیخواد دیگه میل ندارم

(مرض داری پس میگی بیار؟!)

_ کارم تموم شد

_ میخوای بری؟

چه قدر مظلومانه پرسید!!!!

_ کجا برم؟!

انگار از حرفش پشیمان شده بود دوباره لحنش تلخ شد

_ بری بیرونو به کارات برسی ممنون میشم

(پر رو خودت منو نگه داشتی و حمالی کشیدی حالا میگی برو؟!!)

با اجازه ای گفتم و از اتاق خارج شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ای باز ذهنم مشغول معین و ژاله و آهنگ شد
" بعد تو نیامد چه ها که بر سر من!! "

چی سرت اومده بود بعد رفتنش رئیس؟!
چی به ســرش آوردی ژاله که این مرد کینه و نفرت از تو رو ســر دیگران خالی میکنه؟!

"زیر لب بخندد به مرگ و پر پر من!! "

ژاله چه طور توانســتی چنین روحش را پر پر کنی که دیگر دل و روحی برای محبت و دوست داشتن برایش باقی نمانده است؟؟

" ای به دل آشنا تا که هستم بیا!!!"

رئیس هنوز امیدواری به آمدنش؟

ای پناه و یاورش برگرد!! ژاله برگرد ، برگرد ، برگرد...

آن شــب که بعد از مدت طولانی به باشـگاه رفتم همه خوشـحال شـدند ولی معین آن شب نیامد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها برگ شتم عمه هم دلتنگ معین بود و مدام حالش را از من میپر سید سامی مرتب به ما سر میزد و هر دفعه با کوله باری خرید می آمد، یخچال و قفسه ها دیگر در حال انفجار بود،

روزها تکراری و شبها تکراری تر میگذشت ، قبل از خواب احساس گرمای عجیبی به سراغم آمد که نفس کشیدنم را کمی مشکل کرده بود احساس کردم سنگینی تمرین های باشگاه اذیتم کرده است و یا اینکه بعد از دوش گرفتن در با شگاه در هوای سرد بیرون آمده ام سرما خورده ام م سکنی خوردم و سعی کردم بخوابم اما مدام درد در پشت گردنم و گرمای تنم بیشتر میشد کم کم حس کردم که تب دارم ولی خواب مرا با خود به دنیای دیگری برد

مادرم روی تخت

کتك های پدرم

بی پولی های عمه

پارتی

پورشه قرمز

بازداشتگاه

بیمارستان

معین

عمه در زندان

کمربند معین

رمان بازار
romanbazar.ir

و در آخر عماد خود به دار آویخته

همه اینها دست به دست هم پشت سر هم کاب*و*س خواب آن شبم میشدند

بیدار شـــدم اما چشـــمهایم باز نمیشـــود شـــاید هم هنوز خوابم همه بدنم جز پیشـــانی ام داغ اســـت انگار یك دســـتمال خیس روی پیشـــانی ام حس میکنم میخواهم تکان بخورم و

لی توانش را ندارم
_ پری ما این بالشتو بزار سمت شکمش یکم هم کمکم کن تکونش بدم

چه قدر این صدا را دوست دارم ! او کیست که به یاد نمی آورم ؟!

دستان قدرت مندی در آنی سنگینی بدنم را روی بالش مي اندازد

به سختی ناله ضعیفی میکنم

_ هیییش خوب میشی

عماد است؟! چه قدر صدا و لحنش شبیه اوست

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکنم شلوارم کمی پایین کشیده میشود میترسم ولی قدرت واکنش ندارم فقط ناله میکنم اینبار ولی با صدای بلند تر...
خیسی و سردی پنبه که روی پوستم کشیده میشود را حس میکنم اینبار زور میزنم تا کمی تکان بخورم اما فقط قدرت یك تکان در حد لرزش را دارم

_ هیییش آروم دختر خوب هیچی نیست نترس عزیزم

عماد !!!چه قدر محتاج مهربانی یك نفر بودم این روزها... خوب کردی آمدی اما تو که نمیدانی من از آمپول متنفرم

_ یلدا یلدا عمه نترس یکم خودتو شل کن حالت بده میمیریا

این صدای عمه است که در کنار عماد است؟! عماد اینجا آمده است؟ تبعیدش تمام شد؟

_ یلدا خانم سوزن میشکنه ها خیلی عضله هاتو منقبض کردی
نا خودآگاه با لحن مهربانش شل میشوم سوزن که فرو میرود آخ کوتاهی میگویم
_ آفرین بابایی تکون نخور آهان ...آهان... آفرین دیدی درد نداشت تموم میشه الان حال دختر خوبمونم بهتر میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر با محبت حرف میزد که متوجه در آوردن سوزن نشدم
حرف بزن بیشتر حرف بزن دلم صدایت را میخواهد...

_ پری ما آبغوره نگیر دیگه خوب میشه
_ بچه ام از اون روزی نه غذا درست میخوره نه خواب حسابی داره
_ ضعیف شده یکم سرما خورده تب هم که میدونی نباید بکنه فقط خدا کنه دیگه زهر ماری نخوره الانم که زود فهمیدیم به خیر گذشت

عماد هم عمه را پری ما صـدا میکرد ؟! کاش جان داشـتم تا بغلش کنم حس کردم که از کنارم بلند میشود دستش را با دستان ناتوانم گرفتم من این دست ها را چرا اینقدر دوست داشتم؟! زمزمه کردم: ن.. نر.. نرو

نشست دستم را در دستانش فشرد:
_ میمونم تا بخوابی

دلم قرص شـــد خوابیدم آرام خوابیدم کاب*و*س هایم یکباره جایش را با رویای شیرین عوض کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را که گشودم نور آفتاب خبر داد که صبح شده است جان گرفته بودم سرم را چرخاندم که عماد را بیابم اما تنها عمه به خواب رفته بالای سرم بود تکان که خوردم سریع بیدار شد

_ عمه به فدای چشمهای عسلیت خوبی مادر؟

_ کجاست ؟ رفت؟

من تشنه محبت دیشب بودی هنوز سیراب نشده بودم

_ نه تازه ۱ ساعته رفته اتاقش بخوابه همینجا بود

اتاقش ؟! عماد اینجا اتاق داشت ؟؟ ...

_ من چم شده عمه؟

_ چرا تو این سرما با لباس کم میری اینور اونور که سرما بخوری تو زود تب میکنی درجه حرارت بدنت بره بالا زبونم لال مثل اون موقع بیهوش میشی

حوصله نصیحت شنیدن نداشتم حس میکردم سرم اندازه یك کوه بزرگ شده است و گاهی حس میکردم دقیقا تمام مغزم در جمجمه متلاشی شده است و به صورت معجزه هنوز کار میکند ، عمه که رفت برایم صبحانه بیاورد با همان بی حالی ام از جایم بلند شدم دلم لك زده بود برای فرشته مهربان دیشبم در اتاق عمه نبود اتاق کتابخانه هم خالی بود (حتما در اتاق معین خوابیده حتما اتاق مشترکشان است ، حتما الان همه چیز را فهمیده و میداند یتیمم) به

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامی درب اتاق را باز میکنم و آنچه میبینم مرا به شك می اندازد اندام این مرد که روی تخت است که شبیه معین است نه عماد !!

هنوز شك دارم پاورچین پاورچین نزدیك میشوم

قلبم دوباره سـازش ناکوك مینوازد ... واین نشـانه یعنی خودش اسـت ، دقیقا بالای سرش ایستاده ام ، چشمهایم دروغ بگوید قلبم که دروغ نمیگوید؟!

معین بود ؟ کسی که تمام شب با من مهربان بود میتوانست معین باشد؟ اصلا معین نامدار مهربانی هم بلد بود مخصوصا برای چون منی؟ شاید همه ساخته ذهن تب دار توهم پردازم بوده است!!

همین که خواسـت در جایش غلت بخورد خودم را عقب کشـیدم و بی اراده گفتم: هیییم

چ شمانش را به زور نیمه باز کرد و چند بار پلك زد تا بتواند در ست چ شم باز کند

(وای خاك تو سرت یلدا بیدارش کردی)

با صدای خواب آلود و گرفته گفت: خوبی؟

سـرم را چند بار تند تند به علامت مثبت تکان دادم ، مچ دسـتم را گرفت و در یك حرکت وادارم کرد روی تخت بنشـینم با همان صـدای خواب آلوده گفت: بیا ببینم حال ندارم پا شم

سپس دستش را روی پیشانی ام گذاشت و بعد از چند لحظه مکث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تب نداری دیگه سـریع برو صـبحانتو کامل بخور درم ببند خسـته ام امروز شرکت نمیرم دفعه بعدم در نزده اینجوری نیا تو اتاق

باز شد همام میر غضب همیشگی

_ منم شرکت نرم؟

_ نه استراحت کن

_ کار دارم آخه

با کلافگی سرش را زیر بالش کرد و بازوهای بزرگ برهنه اش با رکابی سورمه ای عجیب خودنمایی میکرد !! با صدای بلند تری گفت:

_خوابم میاد

_ رسید سفارش ها شرکت چینی رو خودمون باید امضا کنیم همین امروز

پوف عمیقی کشید و گفت: بیدار شم میرم خودم تا ظهر !! حالا اگه تموم شد برو

باید اعتراف کنم کن معین خواب آلوی تپل کلافه را نمیشـد گاز نگرفت ولی من هنوز او را برای همه بدی هایش نبخشیده بودم...

تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعاتی که معین مثل یك خرس به خواب زمستانی فرو رفته بود نگران سفارش های شـــرکت بدعهد چینی بودم ســـاعت ۲ بود و هنوز غرق خواب جرات نمیکردم بیدارش کنم عمه هم که در خانه حکومت نظامی اعلام کرده بود که غول جان راحت بخوابد !!بالاخره نقشه پلیدی به سرم زد !!! به اتاقم رفتم و سیم کارت قدیمی ام را داخل گو شی ام گزا شتم تا شماره ام نا شناس با شد و بعد شماره همراهش را گرفتم ۵ بوق خورد که رد تماس داد سریع سیم کارت را در آوردم و از اتاقم پریدم در آشپزخانه چند ثانیه بعد در اتاقش باز شد

رکابی و شلوارك سورمه ای تنش بود موهایش ژولیده روی صورتش ریخته شده بود چشم هایش هنوز نیمه باز بود این ورژن معین را بار اولی بود که میدیدم به سختی خنده ام را کنترل کردم ،

با آن صدای گرفته و خواب آلودش عمه را صدا زد عمه باز قربان صدقه اش رفت

_ نهار داریم ؟

(کوفت بخوری شرکتو یادش رفته فقط ادعا نظام مندی داره)

عمه از گرسنگی غولش هم ذوق میکرد:

_ کشك بادمجون داریم قیمه هم داریم مادر

_ ای جووووون

(فقط بلده واسه شیکمش ابراز محبتکنه)

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکم که شد نمیدانم چرا بی اختیار تر سیدم و کمی خودم را عقب کشیدم
من از آن شب هنوز به این آدم فوبیا داشتم
دوباره دستش را روی پیشانی ام گزاشت :
_ درجه بده خودم تند تند تبمو کنترل میکنم
_ لازم نیست
بعد روی کاناپه ولو شد و باز چشم هایش را بست
_ تا ساعت ٤ باید برید و امضا کنید خودتون د ستور شو زدین که بدون کنترل شخصیتون تحویل نگیرن
_ یك نفر قابل اعتماد هم نداریم تو این شرکت کوفتی نداریم
_ داشتیم
منظورم را فهمید اخم در هم کشید
و می دانستم که دل او هم برای عمادش تنگ شده بود نهار را که خورد با بی میلی حاضر شد که به شرکت برود من هم که خانه نشین شده بودم حسابی عصبانی بودم ولی با دیدن پیام عماد جان دوباره گرفتم و مشغول پیام دادن به هم شدیم

* فنچ کوچولو چه طوره؟
*خوبم ولی مدام نگرانتم
*نگران چی؟! سر و مر گنده دارم از هوای پاك اینجا لذت میبرم
* باز خوبه ۱ جای خوش آب و هوا تبعیدت کرده
* دلم براتون تنگ شده

رمان بازار
romanbazar.ir

* دل منم !!! راستی همه کارها شرکت ریخته سرمون بدون تو لنگیم

* عوضش من اینجا مگس میپرونم

* عماد؟!

* جانم

* کی میزاره برگردی؟

* خیلی عصبانی نبود فکر کنم همین روزها عفو شامل حالم شه و به عروسی برسم ، شیطون ، آقا رو میدونستم دلش سریده ولی تو رو نکرده بودی

جالب بود بعد از آن دروغ کزایی که معین در مورد ازدواجمان گفته بود هیچ چیز بین ما و نوع حسمان عوض نشده بود حکم دوست داشتن ما در آسمان ها ســند خورده بود جنســش خاص بود پاك بود و علتش را هیچ کدام نمیدانستیم...

پایان قسمت ۲٤

به نام خالق قلب ها

آن روزها معین با همه کمی نرم تر شـده بود عماد برگشـته بود ، غول قصـه با من هم بهتر رفتار میکرد ولی من یلدا بودم یلدایی که بد بودن و متنفر بودن را

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشت ، یلدایی که بخشیدن را بلد نبود یلدایی که همه عمرش از همه عالم دوســت داشــت انتقام بگیرد !! من شــبیه خودم نبودم من فقط در دلم مهربان بودم من شبیه خودم نبودم...

زخم های روی دســت معین توجهم را جلب کرده بود آنقدر عمیق بود که بعد از این همه مدت هنوز از بین نرفته بود میخواستم نگرانش شوم ولی من روز به روز با یاد آن شب تلخ تر میشدم مدام جلوی چشمم صحنه حقارت و کتك خوردنم تکرار میشد دوست داشتم هربار با تکرارش خودم را از معین بترسانم و دور کنم هر بار که به خانه می آمد حتی وقت غذا هم از اتاقم بیرون نمی آمدم در شرکت هم سعی میکردم زیاد نزدیکش نباشم دوری بهترین علاج بود و فکر میکردم معین هم از اینکه جلوی چشمش نیستم راحت تر بود همه چیز آرام بود تا آن جمعه لعنتی...

جمعه که به با شگاه رفتم در لیست ا سم معین و عماد را هم دیدم سعی کردم جلب توجه نکنم و به کار خودم بپردازم هنگام تمرین رزمی وقتی یکی از شــاگردانم که دختر نوجوانی بود را زمین زدم صــدای کف زدن و ســوت زدن کسی توجهم را جلب کرد

خبری از عماد و معین نبود حتما در سالن ماساژ و یا استخر بودند

با دیدن پژمان بیریخت لبخند مصنوعی زدم و حواسم را به کارم پرت کردم اما مگر ول کن بود

_ خانم مربی چند تا جمعه از جمعه مبارزه گذشته ها زدی زیرش

_ من گرفتار بودم این چند وقته واگرنه چرا باید بزنم زیرش؟!

_ گرخیدی چون

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند خندیدم و گفتم: از تو؟!!

معلوم بود حسابی حرصش در آمده بود با خشم گفت: نیم ساعت دیگه تو رینگ باش که بدونم نگرخیدی

و بعد رفت ، در مرامم کم آوردن نبود غرورم توسط پژمان تحریك شده بود و کاش...

وقتی که وسط رینگ ادا اطفار در می آورد شبیه میمون در حال خود نمایی در باغ وحش میشد،

طبق عادت معمولم سرم را زیر آب یخ گرفتم و با موها و صورت خیس از روی طناب پریدم داخل رینگ ، کم کم تعداد آدم هایی که دورمان جمع میشدند بیشتر میشد گارد گرفته بود و منتظر بود حرکت اول را من شروع کنم و در حرکت دومِ پایم به گردنش نقش زمین شد همه برایم جیغ و سوت میکشیدند شاگردانم با ذوق تشویقم میکردند پژمان که حسابی شخصیتش له شده بود به سمتم حمله کرد ضربه دستش بد نبود اما پاهایش مخصوصا شکمش ضعف داشت و بار بعدی که به شکمش زدم هنوز از پیروزی ام شادی نکرده بودم که با ضربه ای مهلك نقش بر زمین شدم پیمان وحشی و درنده !!!! هنوز از شوك ضربه ناگهانی اولش بیرون نیامده بودم که با لگد به شکمم زد قدرت بلند شدن نداشتم رویم نشست و همه وزنش را روی تنم انداخت نا عادلانه ترین نوع مبارزه را شروع کرده بود از چشم هایش آتش انتقام میبارید

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا این قدر با من بی جهت دشــمن بود؟! میدانســتم ضــربه بعدی را جایی و طوری میزند که همینجا بمیرم

همه ترسیده بودند ، سوزان جیغ میکشید

_ فرشید فرشید کشتش بیا کشتش

ولی به گمانم مردی در آن سالن بی معنا بود!!!

نمیدانم چه قدر طول کشید چند ثانیه یا چند سال؟؟

با دو دست از روی من به سمت زمین پرتابش کرد

_ آشغال حرومزاده گفته بودم به قلمروم هیچ وقت نزدیك نشو

معینم بود فرشــته نجات همیشــگی ام چشــمانم تار میدید اما گوش هایم صدایش را می بلعید و مشامم عطرش را ... از دلم که نگویم بهتر است

پیمان هم کخ انصافا قوی بود بلند که شد میدانستم بد تلافی میکند!! در گیر شده بودند معین قدرت برتر بود انگار شیر زخمی ، درنده تر می شود و معین زخم داشت خیلی سال بود که زخم داشت تمام صورت پیمان خونی شده بود من خودم را کشــان کشــان به گوشــه رینگ رســاندم نفســم تازه بیرون آمده بود نگران معینم بود معین پشت سر هم بر سر و صورت پیمان میکوبید که پژمان آشغال نقطه ضعفش را نشانه گرفت تا جان برادر را نجات دهد من را از گردن به وســط رینگ کشــید و من مرگ را دوباره لمس کردم بعد رهایم کرد و بلندم کرد و به زور با دستش که دور کمرم حلقه کرده بود منِ بی جان را اسیر کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

دســتم را از پشــت جوری پیچاند که فریادم معین را منحرف کرد ســمت من برگشت و به سویم دوید

_ آشغال ولش کن میکشمت

و واقعا هم قصــد کشــت پژمان را کرد ولی باز که به زمین افتادم مرا بلند کرد و اینبار خودش مثل سپر جلویم ایستاد پژمان صندلی به سمتش پرتاب میکرد و پیمانِ فرصت طلب حمله میکرد ، شیر من توان ضربه زدنش کا سته شده بود اما هنوز استوار ایستاده بود

پژمان با دهان خونی اش خنده کریهی کرد:

_ خاطر شو میخوای خاطر شو میخوای ...بالاخره خاطر خواه شدی بالاخره وقتش رسید

معین عصــبی تر میشــد و من بیشــتر میترســیدم پیمان چنان دیوانه ها رقاصــی میکرد و شعر میخواند

_ کوچه تنگه بله عروس قشنگ بله

هیچ کس حتی فرشــید جرات نمیکرد به این دو مرد افســار گســیخته نزدیك شود...

_ ببین حیوون رزل گفتم کاریت ندارم تا وقتی کارم نداشته باشی پیمان

رمان بازار
romanbazar.ir

لهت میکنم دنیا رو ســـر تو و بابات خراب میکنم این دفعه شـــرمنده ناموس نیستم ایندفعه خرخره تو میجوئم

_ معین نا!!!!!مدار اونی که تو از من گرفتی خیلی با ارز شتر از این منـ شی در و داف و دستمالی شدته

و وای از وقتی که این حرف از دهانش بیرون آمد معین دوباره شـــارژ شـــد و سمتش یورش برد پیمان در زیر مشت و لگد با القاب بد مرا خطاب میکرد کم کم از حال میرفتم که صـــدای نعره های مردی که با تمام وجودش ســـمت ما میدوید نوید یك آشنا را میداد عماد که پیراهن رسمی تنش بود و معلوم بود از بیرون آمده است نعره میکشید و حال مشت بر صورت پیمان نقش بر زمین شده میکوبید که تنها تواسته بود یك ضربه به صورت عماد وارد کند معین هم با یك دست مرا گرفته بود و با دست دیگر پژمان را نابود کرد
پژمان از حال رفته بود و پیمان در حال جان دادن بود همه هراسان فریاد میزدند و فرشید از پشت عماد را گرفت اما عماد پرتش کرد همچنان فریاد میزد
_ تو به آقای من چی گفتی سـگ کثیف ؟؟؟؟ من ازرائیلتم خوب نگام کن من عمادم عما!!!!اد ولی نه اون عماد بی غیرت

هیچ کس جلو دارش نبود تا اینکه معین نامش را فریاد زد
_ عما!!!!!اد

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای مکث کرد ،

_ آقا بزار کاری که ۵ سال پیش نکردمو بکنم آقا جان مهرسامت بزاررررر

معین جدی تر فریاد زد: بسه میگم این کثافت لیاقت مردن نداره

عماد اطاعت کرد از بینی اش خون مثل آب روان جاری شده بود معین هم لت و پار بود دستم در حد مرگ درد میکرد چه بر ما سه نفر گذشته بود؟

معین خم شـد و بازوی عماد را گرفت و از جایش بلند کرد فرشـید و چند تن دیگر که برای کمك آمدند

معین مانع شد و فریاد زد :

_ به کمك ۱ مشت بزدل احتیاج نداریم

واین را خیلی محکم گفت ، عماد خندید و دلم میخواسـت فدای این خنده هایش شوم

حالا نوبت من بود معین خم شـد و از زانوهایم گرفت و بلندم کرد و بر عکس روی شانه اش انداختم و دستش را روی کمرم که روی شانه چپش بود قفل کرد که نیوفتم و من که حس کردم جایم امن اسـت اعتراضـی نکردم که مثل کیسـه برنج بلندم کرده است...

دسـت دیگرش را زیر کتف عماد انداخت و سـنگینی عماد را هم روی شـانه دیگرش ! عماد که پایش به میله رینگ خورده بود لنگ لنگان راه میرفت معین

رمان بازار
romanbazar.ir

ما دو نفر را چنان پدری قوی با شـــانه های اســـتوارش نگه داشـــته بود و از آن جهنم برای همیشه بیرون برد مطمئنم همه ناظرین میدانستند
" این مرد علاوه بر جسم قوی چه اراده پولادینی دارد... "

خودش از ما بیشـــتر آســـیب دیده بود اما صـــدایش در نمی آمد تا بیمارســـتان خودش رانندگی کرد یا نگران خون بینی عماد بود یا دست من
_عماد سرتو بالا نگه دار
_ یلدا قوی باش یکم دیگه میرسیم هیچی نیست نترسیا

و من با داشتن چون تویی چرا باید بترسم؟!

به بیمارستان که رسیدیم بعد از کلی معاینه و دستورات معین دست من را فقط آتل بستند و بینی عماد هم چند دقیقه بعد خوب شد ، مسکنم را هم خودش زد میدانست جز خودش هیچ کس نمیتواند ...
نگرانش بودم غرور معنی نداشت:
_ رئیس پلکت پاره شده
_ نه فقط خراشه
_ صندلی خورد توی سرت ۱ عکس بگیر
خندید و جان دلم از این خنده صورت زخمی غول مهربانم جانانه شد
_ خانم دکتر شما خودت بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار هرسـه خندیدیم و میان خنده معین گوش عماد را به شـوخی گرفت: پدر سوخته کی قاتل شدی؟

_ از وقتی کسی نگاه چپ به آقام و خانمش کنه

معین اخم بامزه ای کرد و گفت: این بود نتیجه این همه سال تربیت هدفمندم بچه؟

_ برم بمونم دوماه رستوران ؟

و من میان خنده جیغ زدم

_ نه نه تقصیر من بود من میرم انبار شرکت خودمو حبس میکنم

عماد که دماغم را کشید و موهایش را به هم ریختم و قلقلکم داد اولین بار بود که دیدم معین با عشق خاصی ، ما و حرکاتمان را نظاره میکند...

سـامی که آمد هرچه عماد اصـرار کرد که با ما بیاید و با سـامی به خانه نرود معین نپذیرفت و میان خنده گفت:

_ بچه شاید ما میخوایم تنها باشیم

_ آقا حداقل شما با سامی برو من با ماشینت میام حالت خوش نیست نگرانم پشت فرمون بشینی

رمان بازار
romanbazar.ir

سامی ِمهربان هم نگران شده بود و ا صرار کرد ولی وقتی معین ساکت شد و اخم کرد هر دو حساب کار دستشان آمد و اطاعت امر کردند،
معین خودش در جلو ما شین را برایم باز کرد و وقتی سوار شدم خودش در را بست
وقتی کنارم پشت فرمان نشست میدانستم که اگر مقصدمان جهنم هم با شد من حس میکنم خوشبخت ترین عالمم !!
خم شـــد رویم و کمربندم را بســـت موهایم را از صـــورتم کنار زد و بار دیگر کوفتگی سرم را معاینه کرد
_ بریم دختر؟
_ بریم رئیس

خندید و ماشین را روشن کرد خوابم می آمد اما مگر دلم می آمد بخوابم ؟!
باید حرف میزدم امشب را باید حرف میزدم.
_ رئیس ؟
_ من اسم دارما باور کن
_ بگو الان بله دیگه
_ خوب بله
_ منو میبخشی؟
_ نه
_ اِا اصلا میدونی چیو میگم؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره همین که این همه وقت گفتم این باشگاه پره مرده و جای تو نیست و قبول نکردی همین که گفتم پیمان و پژمان هارن از شون فا صله بگیر ولی لج کردی اینکه گفتم تو سرت فرو کن بد بودن اول به

خودت بعد به دیگران آسیب میزنه گفتم آدم باش

_ تو روخدا دیگه نگو ببخشید دیگه !!!

امروز خیلی بد شد همشم تقصیر منه

_ بعدا راجبش حرف میزنیم

_ چرا بعدا؟؟؟!

چشـم هایش را به سـبك همیشـگی خودش ریز کرد و گفت: چون الان حال ندارم دعوات کنم

با مظلومیت گفتم: یعنی نمیبخشی؟!

_ بدون تنبیه نه

رنگم پرید از اسمش هم میترسیدم متوجه شد و گفت: اونبار از دستم در رفت اونجوری زدمت واگرنه دســت رو زن جماعت ســعی میکنم بلند نکنم الانم منظورم یه تنبیهه دیگه بود

با شیطنت گفتم: هزار بار بنویسم غلط کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه اینا متد ۲۰ سال پیشم بود

_ اوه ساواکی سابقه دار

_ دختر خوبی باش ، باشه؟

جدی گفت لحنش جدی ولی مهربان بود سرم را پایین انداختم و گفتم : چشم

_ چشمای خوشگلت بی بلا

حسم بعد شنیدن اولین تعریفی که از زبان معین راجب خودم شنیدم قابل توصیف نیست من پرنده شدم ؟ نه نه ماهی شدم که در ابرها سبك بال هم شنا میکرد و هم پرواز...

_ خیلی خوابم میاد

دستش را دور گردنم انداخت و من را سمت خودش با یك حرکت کشید و سرم را روی شانه اش قرار داد و چه قدر یك زن محتاج داشتن یك شانه از همین جنس است ...

من دیگر در پوست خودم نمیگنجیدم دوست داشتم در آغوشش غرق شوم و آنقدر عطرش را بو بکشم که از حال بروم سرم را نوازش کوتاهی کرد و ب*و*سه ای روی جای ورم کرده سرم نهاد

_ بخواب برسیم بیدارت میکنم

خوشبختی شاید تنها همین لحظه ایست که من تو را دارم...

پایان قسمت ۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

یا رب
#۲٦

کاش میتوانستم آن لحظات طلایی را جایی برای همیشه انبار کنم برای مبادا !! تا هر وقت تشنه اش شدم جرعه ای از آن بنوشم، کاش میتوانستم عقربه های ساعت را در جایشان میخکوب کنم تا از حرکت بایستند و زمان نگذرد کاش در این قسمت از زندگی کسی دکمه استپ را بزند و ما سالها همین طور باقی بمانیم ...

***

یك ماه گذشته بود دستم کاملا بهبود یافته بود قلبم آرام تر مینواخت ، با اینکه معین همان رئیس مستبد و تلخ همیشه بود گاهی محبت مختص خودش نیز شامل حالم میشد آن روزها به این نتیجه رسیده بودم که من و معین یك وجه مشترك داریم و آن "ترس از خودمان بودن" است فقط تفاوتمان در نوع بد بودنمان بود.

پروژه ویونا از بزرگترین پروژه های صنعتی شرکت و البته کشور بود و برای معین از اهمیت خاصی برخوردار بود مخصوصا با کار شکنی های دو شوهر عمه اش که از قضا دایی معین هم میشدند، هرچند که عماد و معین زیاد از

رمان بازار
romanbazar.ir

مسائل خانوادگی ا شان حرف نمیزدند ولی از حرف های عماد د ستگیرم شده بود که ازدواج دختر عمو پسر عمو در خاندان نامدار یك رسم تقریبا اجباری است ، مادر و پدر معین هم از این قائده مستثنی نبودند ، معین از سمت مادری تنها نوه پسر خاندان بود چرا که دایی هایش (شوهر های عمه هایش) هر دو فرزند پسر نداشتند و از سمت پدری نوه ارشد پسری به حساب می آمد و تمام ارثیه پدر مادرش بعد از مرگش به او اختصاص یافته بود جز بخش مختصری که تحت اختیار دایی هایش بود و از سمت پدری تنها نایب تام الاختیار پدربزرگش بود و این به مزاج دو دایی چندان خوش نمی آمد.
تمام تلاش و تمرکز همه روی پروژه ویونا بود گاها تا نیمه های شب معین و عماد و دیگر کارمندان را درگیر میکرد سعی میکردم به بهترین نحو درس بخوانم و تنها جایی که میتوانستم افی را ببینم دانشگاه بود و گاهی ساعت ها در بوفه باهم مشغول صحبت میشدیم .
آن روز بعد از دانشگاه معین اجازه داده بود که به خانه بروم و شرکت نروم من هم از فرصت استفاده کردم و به آرایشگاه و سپس به سالن سولار رفتم بعد مدت ها به خودم رسیدم رنگ موهایم را تیره کردم و ابروهایم را مدل ساده تری آراستم ناخن هایم دیزاین فوق العاده ای داشت

سر راه هم چند دسته گل نرگس که عاشق بویش بودم خریدم و به خانه رفتم عمه برایم اسپند دود کرد ، تونیك یقه کج سفیدم را با جوراب شلواری زخیم مشکی تن کردم ، تمام روز جلوی آینه خودم را نگاه میکردم تا کم و کسری نداشته باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب بعد یك هفته معین به خانه می آمد ...

ساعت از ۹ گذشته بود و من کم کم نا امید میشدم

بالاخره دل به دریا زدم با شماره همراهش تماس گرفتم

بعد از چندین بوق بالاخره جواب داد

_ بله یلدا؟

_ سلام

_ سلام جان؟

_ ما منتظریم نگران شدیم گفته بودی میای

_ بیمارستان کار داشتم الانم تو ترافیك صدرم

_ با سامی؟

_ نه تنهام

_ خیلی ترافیکه؟

_ آخراشه دیگه

_ کاش با سامی بودی اعصابت تو ترافیك خورد میشه رانندگی کنی

خندید و دلم ضعف میرفت برای خنده های سالی یکبارش

_ چرا میخندی؟

_ همینجوری، قطع کن تا نیم ســـاعت دیگه خونه ام ، ببین پری ما چیزی نمیخواد؟

_ نه همه چی هست

_ خوب پس میبینمت

رمان بازار
romanbazar.ir

از این ناگهانی گوشی قطع کردنش متنفر بودم ...
از آن شب به بعد همه چیز بین ما عادی پیش رفته بود و دیگر عاشقانه خاصی ندیده بودم و این را به حساب اخلاق خاص معین گزاشته بودم

با این که کلید داشت اکثرا قبل ورود به خانه در میزد وقتی در زد به اتاقم پریدم و عمه در را برایش باز کرد و بعد سلام و ماچ ماچ بازی همیشگی اشان عمه با دلخوری گفت

_ پسرم خیلی دیر کردی

_شرمنده امروز خیلی گرفتار بودم

_ دشمنت گرفتار باشه برو دست و روتو یه آب بزن تا شامو بکشم

_ چشم ، دخترمون کجاست؟

(انگار بابا بزرگمه و من دوسالمه اه اه اه)

_ وا تا الان که همینجا بود

قبل از اینکه عمه صدایم کند از اتاق بیرون آمدم و سلام دادم

جواب سلامم را داد و بر اندازم کرد :

_ همه چی خوب شده بود اگه سولار نمیرفتی فقط

(وای چه تیز!!! از کجا فهمید؟ باز هم ایراد گرفت)

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه هم تاییدش کرد:

_ آره منم میگم چیه خودتو جزغاله میکنی بدم میاد

معین در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت:

_ دیگه نمیکنه

و این یك دستور و هشدار بود!!

هنوز عمه شام را نکشیده بود که تلفنش زنگ خورد

_ جانم مونا

_ نه خونه خودمم

_ با باباش؟

_ نه بیخود کرده بگو دایی گفت خودم میام

_با قهر کردن نباید یاد بگیره حرفشو پیش ببره

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گشـــنه اش بشـــه میخوره خواهر من این قدر لی لی به لالاش نزار بچه که نیست

ناگهان فریاد زد

_ نه!!!! میگم هفته ای ۱ بار یعنی ۱ بار دیگه بحثی توش نباشـــه فردا میام خودم ببینم دردش چیه فعلا شب بخیر

گوشی را که قطع کرد معلوم بود حسابی عصبی است

عمه با نگرانی گفت: مونا بود؟

_ آره

_ الهی فداش شم آرزومه ببینمش ، کی اومده؟

_ چند ماهی میشه واسه کارا دخترش اومده

_ عزیز دلم چند سالش

؟ه

_ تازه ۱۵ سالش شده

_ بچم خودش همسن دخترش بود شوهرش دادن آره؟

_ آره تقریبا

_ بی انصافا

_ دیگه شرایط اون موقع این طور بود مونا هم که درس خون نبود و خودش هم بدش نمیومد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالا خوشبخته؟

_ ٤ ساله جدا شده و با ۱ مرد فرانسوی ازدواج کرده

_ اوا چرا جدا شد؟

_ تفاهم نداشـتن یارو میخواسـت برگرده ایران مونا هم که از ایران و عمارت و آقابزرگ فراری

_ حالا ایشالا هرجاست خوش باشه

_ امیدوارم

کم کم از زندگی مرموز معین سـر در می آوردم ولی به خودم اجازه سـوال نمیدادم

آنقدر خسته بود که شام هم با اشتهای سابق همیشه نخورد ، جلوی تلوزیون روی کاناپه لم داده بود که برایش چای بردم و کنارش نشسـتم دسـتش را دور گردنم انداخت و مرا کمی سمت خودش کشید و من عاشق این حرکتش بودم

_ دانشگاه چه طوری بود دختر؟

_ من اسم دارما

_ منم اسم دارما (با لحن خودم گفت)

_ خوبه منم جلوی دیگران بهت بگم پسرررر ؟!

_ نه چون من پسر نیستم پیر مردم دیگه

_ نخیر نخیر خیلی هم جوونی دیگه نگو به من دختر باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو همیشه دختر خودمی

و بعد بیشتر در آغوشش فشرد

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: رئیس

_ هوم؟

_ به منم بگو جانم خوب

_ نگفتم تا حالا؟

_ گفتی ولی کم

_ چه قدر لوس شدی جدیدا !!! اصلا باور نمیکردم ازین لوس بازیام بلد باشی

_ خوب منم باور نمیکردم ۱ روز باهم آشتی باشیمو بغلم کنی

_ دختر خوبی باشی همه کار واست میکنم

_ خوبم دیگه

بعد دستم را گرفت و بالا آورد و به ناخن هایم خیره شد چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ اگه اینا رو مثلا جای رنگ مشکی صورتی یا آبی میکردی دختر خوب تری بودی

_ همیشه گیر میدی

_ دوست ندارم تابلو باشی

_ همه همین جووری میکنن

_ شما همه نیستی

من مهم بودن را دوست داشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب همانجا روی مبل خوابش برد و هرکار کردیم نتوانستیم بیدارش کنیم تا به اتاقش برود پتو که رویش انداختم برای چند ثانیه خیره اش شدم
این مرد تمام ستون زندگی ما و خانه بود.
این مرد حالا همه چیز من بود

فردای آن روز معین باز هم با دایی هایش مشـاجره لفظی شـدیدی داشـت آن قدر عصـبی بود که من و عماد جرات نمیکردیم به ا تاقش برویم وقتی در مشاجره شوهر عمه بزرگشان(دایی معین) رو به عماد جلوی جمع گفته بود: تا کی میخوای زیر دسـت پسـر عموت باشـی بدبخت تو هم نامداری تو هم نوه پسری اتابك خانی تو هم اندازه معین سهم داری
جواب عماد برایم خیلی تاثیر گزار بود
_ من تا عمر دارم نوکریشو میکنم سایه اش که بالاسرمه ارزشش خیلی بیشتر از اون اموالیه که شماها دارین به خاطرش دست و پا میزنین

و فقط جز عماد شـاید من میدانسـتم سـایه کسـی چو معین چه قدر قیمتی است...

عماد که عینك میزد شبیه پرفسور ها میشد غرق کارش بود که از پشت بغلش کردم و گونه اش را گاز کوچکی گرفتم طبق معمول دماغم را فشـار داد و گیر

رمان بازار
romanbazar.ir

داد با صـدای تو دماغی حرف بزنم و بعد بلند بلند خندید و دماغ خودش را به کمك دستش کشید و رو به بالا برد: _ یلدا دماغت چرا این شکلیه

_ غلط کردی این که تو اداشو در میاری شکل دماغ خوکه نه من

_ آره ها از اون خوك صـورتی کوچولوهای برنامه کودك !! میگم چرا دوسـتت دارم نگو نوستالژی داری واسم

فهمید که الان است که به سمتش حمله کنم به سمت در خیز برداشت من هم خودکار را برداشتم و نشانه گرفتم

_ عماد واسا واسا تکون نخور

_ بزنی میام مژه مصنوعیاتو میکنم

_ مژه ها خودمه خنگ خدا

_ دماغتم قبل عمل مثل مژه هات حجیم بوده پس

دیگه کفری شده بودم تا خودکار را پرت کردم از شانس بدم ناگهان در باز شد خودکار دقیق به قفسه سینه معین خورد !!

_ وای ببخشید رئیس

اخم هایش بد در هم بود

_ باز مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟ خودکار پرت میکنی فکر نمیکنی بخوره تو چشمش ؟

عماد که دلش نمی آمد من تنهایی شماتت شوم مداخله کرد: تقصیر خودم بود آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم:

_همش ادامو در میاره خوب

و دوباره حضور معین را فراموش کردیم

_ کی اول پرید گاز گرفت هان؟!

_ صبح که دستمو گاز گرفتی من چیزی گفتم؟

_ منم کاری نکردم فقط گفتم دماغتو دوست دارم

_ نخیر گفتی شبیه خوکم

_ نه نه خودت به وا ژه خوك اشاره کردی

_ خیلی خری خیلی

معین که داد زد تازه به خودمان آمدیم

_ ســاکت با هر دو ام ، عماد تو بزرگتری این چه مدل حرف زدنه که بهش یاد میدی با الفظ زشت همو صدا کنین خر و گاو و شتر و خوك چیه ؟!!

هر دو ساکت بودیم طوری که معین نبیند دماغش را باز با د ست بالا کشید و ادایم را در آورد من هم خواســتم جوابش را بدهم و دهن کجی که کردم باز از اقبال بدم معین دید

_ یلدا ایندفعه این بچه بازیا تکرار شه بد میبینی

_ چشم ببخشید

_ جای شوخی هم اینجا جلو اینهمه کارمند نیست جدی تر باشین

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده بودم میدانستم باز سر همین مسئله کوچك تا شب تلخ میشود و با من حرف نمیزند یلدای قوی قدیم این روزها با ۱ اخم کوچك معینش مثل دختر بچه ها بغض میکرد
معین که برای تذکر چند نکته پروژه به اتاق عماد آمده بود بعد از اتمام کارش در حال رفتن گفت:

_ سرکار خانم تشریف بیارین پشت میزتون دیگه

با مظلومیت دنبالش راه افتادم که عماد دست انداخت گردنم: ببخشید خوب؟ خیلی دوستت دارم باهات شوخی میکنم

معین تبسمی کرد و گفت: دیگه اذیتش کنی نمیزارم بیاد اینجا
_ چشم آقا
من هم خندیدم و گفتم: من اینجا نیام عماد از دوریم دق میکنه

در واقع هر دوی ما اگر یك روز نمیتوانستیم همدیگر را ببینیم قطعا دق میکردیم!

به سمت میزم بر میگشتم که متوجه ورود یك زن جوان حدودا ۳۰ ساله شدم که به صورت خیره کننده ای جذاب و خوش پوش بود و آهو وار راه میرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر بچه کوچکی هم پشت سرش با شیطنت وارد شد و چه قدر صورت این کودك برایم آشنا و خواستنی بود

جلوتر که آمد متوجه غم صورتش شدم

_ جناب نامدار تشریف دارن؟

_ بله

سرش را پایین انداخت که وارد اتاق شود مانع شدم

_ اجازه میدین خبر بدم؟ اسم شریفتون؟

معین که فکر کنم از دوربین متوجه حضورشان شده بود ناگهان در اتاقش را باز کرد و هراسان گفت: اینجا چی کار میکنی؟ چی شده ؟

پسر بچه با دیدن معین سریع به سمتش دوید و با دستهای کوچکش پای معین را بغل کرد معین هم خم شـــد و او را بغل کرد و بالا آورد ، زن جوان در حالی که با د ستمال سعی میکرد ا شك هنوز سقوط نکرده اش را پاك کند با صدای توام با عجز گفت: معین به اینجام رسیده!!

و بعد اشـــکش ســـیلاب کرد و خودش را در ســـینه معین من غرق کرد!!! معین من!!!

پسر بچه با ترس گفت: مامان مامان باز دستت زخم شد گریه میکنی؟

معین سر زن را از سینه اش جدا کرد و با دست اشکهایش را از صورتش زدود:

_ هیییییش آروم باش عزیزم مهرسام میترسه

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد مهرسام کوچك را در آغوشش فشرد و وارد اتاق شدند و به من دستور داد که کسی وارد اتاق نشود

یخ کرده بودم بالاخره آمدی ژاله؟! چه قدر زیبا بود؟ چه قدر با وقار و خانمانه رفتار میکرد؟ موهایش بلند بود معلوم بود که بلند است ...

میوه عشـقشـان مهر سـام بود؟ مهرسـامی که عماد نامش را قسـم داده بود؟ مهرسامی که نامش را روی بیمارستانش گزاشته بود ؟!

و چه قدر عمر خوشی کوتاه است...

پایان قسمت ۲٦

به نام او که تو را برای من آفرید

#۲۷

معین چرا بذر امید را با دا شتن چنین ژاله ای در قلب زنگار بسته من کا شتی؟ معین داستان تو چه بود؟ نگاه مهرسامت چه قدر شبیه خودت بود ...

بغض لعنتی اینجا جای خودنمایی ات نیسـت باید ببلعمت مثل همه بغض های زندگی ام، تلفن که زنگ خورد از شـدت لرزش دسـتهایم به سـختی توانستم گوشی را بردارم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله رئیس

_ این بچه رو چند دقیقه سرگرم میکنی؟ ۱ چیزی هم سفارش بده که بخوره

(حد من همین بود ! من فقط کارمندش بودم فقط..)

_ چشم

_ یلدا

اسمم را صدا نزن دیگر یلدا را اینطور به اوج نبر و به زمین نکوب

_ بله

_ خوبی ؟

_ بله

_ مواظبش باش خیلی شیطونه

در که باز شد تمام مردانگی معین را یکجا در آن یك وجب هیکل ٤، ٥ ساله دیدم حتی اخمش هم از نوع خاص معین بود من از این کودك متنفر نبودم من از حاصل عشقِ عشقم متنفر که نیستم هیچ عاشقشم هستم تو چه گ*ن*ا*هی داری طفل معصوم؟

به سمتش رفتم

_ جناب مهرسام خان میای پیش خاله ؟

اخم کرد در هنوز نیمه باز بود جلو نرفتم که تنهایی معین و ژاله را نبینم فقط صدای معین را شنیدم

_ درم ببند پسرر آفرین

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر!! مثل من صدایش میکرد

مهرسام با بی میلی در را بست و بغ کرده به دیوار تکیه زد و دست به سینه ایستاد ، جلو رفتم موهای خرمن مشکی اش که شبیه معین بود را نوازش کردم رو برگرداند اخمالوی کوچك شیرین!!!

_ با من دوست نداری حرف بزنی؟

سرش را به علامت منفی تکان داد

_ باشه حرف نزن ولی من دارم میرم ۱ بستنی شکلاتی گنده بخورم گفتم شاید تو هم بیای

صدایش آنقدر شیرین بود که همه وجودم غرق عشقش شد

_ معین دُفته سرما خوری نخوری

هیکل کوچك تپلش را در آغوشم فشار دادم

_ سرما خوری نه !! سرما خوردی

با استرس بامزه ای این طرف آن طرف را نگاه کرد و گفت:

_ سیفید هم داری

_ سفیده چی عزیزم؟

_ بَسَنی دیگه

_ ایییم بزار فکر کنم!!! آهان بیا بریم با هم بگردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

د ستم را که جلویش گرفتم لحظه ای مکث کرد اما بعد د ست تپل کوچکش را به دستم سپرد و من با عشق این کودك میتوانستم دردم را مرحم بخشم ...

بستنی که میخورد دلم برایش ضعف میرفت

_ معین اینژا نیمیاد ؟

_ نه نمیاد بخور جون دلم ، دعوات نمیکنه

اشــك در چشــمانم حلقه زده بود و خیره اش مانده بودم که با ورود عماد به خودم آمدم

_ ای وای ای وای ببین توله من اینجاست که

مهرسام خودش را سریع بغل عماد انداخت

_ عمو توله حلفِ بده

_ تو توله پدر سوخته عوضی بی شرف منی

چنان مهرسام را در میب*و*سید و میبویید که حسادتم شد

عماد در حالی که مهرسام در آغوشش بود گفت:

_ سختت نیست نگهش داری؟ آقا صدام کرده برم ببینم درد مامانش باز چیه؟

_ نه نه بدش من برو

محکم مهرسام را ب*و*سید و باز به آغوش من سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یك ساعت میشد که در اتاق بودند مهرسام که یخش باز شد کم مانده بود اتاق را منفجر کند تمام مدت دنبالش میدویدم. بالاخره در باز شد و هر سه خارج شدند چشم های زن از فرط گریه سرخ سرخ بود و عذاب آورترین صحنه دست معین بود که پشت کمر خانوم گذاشته بود زن جوان رو به من گفت: اذیتت کرد؟ ببخشید

_ نه نه ماشالا خیلی شیرینه

معین سمت مهر سام رفت و بلندش کرد و با لحن خودش با او صحبت کرد که من باز حسادت کردم:

_ پسرمون بَسَنی سیفید خوره ؟

_ خاله دُفت دفا نمیکنی

معین خندید و پیشانی اش را به پیشانی مهر سام چسباند غرق عشق بینشان بودم که با صدای مادر مهرسام به خودم آمدم (واقعا این زن خوشگله همه چیز تمومه انگار عروسك باربی رو از این الهام گرفتن ساختن)

_ جای خانوم یگانه اومدی؟

(چیه حسودی کردی منشی بابای پسرت ۱ دختره؟)

_ بله

_ چه قدر چهره ات برام آشناست

معین بین حرفمان آمد و گفت : ماشیین آوردی؟ یا بگم سامی بیاد؟

_ میشه خودت برسونیمون ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الان که خیلی گرفتارم بیام خونه باید بمونم حرف بزنم ، شـــما برو خونه مامانت فعلا شب میام دنبالت

_ برم شر میشه

_ من دارم ا جازه میدم بری، دیگه کی میخواد حرف بزنه ؟ خبرو اینقدر هم جلوی بچه ماتم نگیر این طفلی هم لطمه میخوره

عماد و معین بدرقه شان کردند. دلم نمیخواست در چشم های معین نگاه کنم سرم را مشغول کارهایم کردم

_ دختر

همین طور که سرم پایین بود جواب دادم: بله

_ منم بستنی میخوام

_ چشم

_ عمادم فکر کنم میخواد

عماد هم خندید و میان خنده گفت:

_ من سیفید نمیخوام فقط جسارتا

معین و عماد که به اتاق رفتند سراغ یخچال رفتم که بستنی را آماده کنم و بعد به اتاقش رفتم و روی میزش گزاشتم با دیدن ۲ ظرف بستنی سریع گفت:

خودت نمیخوری؟

_ نه با مهرسام خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کچلت نکرد؟

_ نه خوش گذشت خیلی شبیه خودتونه

_ چون شـــبیه خودمه خوش گذشـــت یعنی هر روز اینجا کلی بهت خوش میگذره؟

از آنجایی که اصــلا اهل شــوخی نبود از این شــوخی اش جلوی عماد معذب شدم بالاخره مثلا عماد فکر میکرد ما نامزدیم باید یکم فیلم بازی میکرد (من نفهمیدم این عماد به خواهرش نمیگه من نامزد معینم یعنی؟! شــاید اونم فهمیده خ

الی بسته وای وای از هیچ کار این معین سر در نمیارم)

خواستم بیرون بروم که معین دوباره صدایم کرد:

_ گفتم بری؟

_ نه رئیس ولی کار دارم

_ نمیخواد بشین بعدا انجام میدی

روبه روی عماد نشـــستم و خودش هم ظرف بســتنی اش را برداشـــت و دقیق کنارم نشست قاشق اول را که خورد دومین قاشق را جلوی دهانم گرفت:

_ بیا بخور

_ دهنی؟

_ آره دهنی رئیسشو آدم باید بخوره

_ یعنی نسرین منشی عماد هر روز قاشق دهنی میخوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد خندید ومعین گفت:

_ نه فقط رئیس های به جذابی من منظورمه

در یك حركت بستنی داخل قاشق را بلعیدم و خواستم بگویم از دست تو زهر نوشیدنم برایم شیرین است ...

دلم آشوب بود و به قول عمه مثل سیر و سركه میجوشید نه توان تحمل داشتم نه روی پرسش تا اینكه عماد مثل فرشته نجات بحث را باز كرد:

_ آقا من ۱ جسارت بكنم جلوی آوا نتونستم حرف بزنم

(پس این زن ژاله نبود؟!! آوا از كجا پیدایش شده بود؟!!!!؟)

_ بگو میشنوم

_ من فكر میكنم آوا حق داره واسه زندگی خودش حالا كه عمو نیست تصمیم بگیره آقا بزرگ شرطش عادلانه نیست

_ واسه خودش حق میدم كه تصمیم بگیره ولی واسه مهرسام به تنهایی نمیتونه تصـــمیم گیری كنه من با كلیت نظر آقا بزرگ موافقم با طرز برخورد ایشـــون و اهل خونه با آوا ناراحتم بالاخره اون بچه ۱ نامداره، آوا اگه پذیرفته با ما باشـــه باید سازگار تر باشه حداقل به خاطر بچه اش

_ آقا من كوچیكتم ولی قربونت برم اون زن هنوز جوونه حالا كه واسه بچه اش خانومی كرده قبول كرده بمو نه خوب چه ایرادی داره یكم از این جوونیش اســتفاده كنه اصــرارم كه نمیكنه مهرســام رو ببره چند روز بره یكم روحیه اش عوض شه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عماد ۱ کاریش میکنم ولی نمیخوام فکر کنه ازین به بعد با گریه و اینجا اومدن میتونه به هرچی میخواد منو راضی کنه

عماد مهربان من همیشـــه مدافع حقوق دیگران بود و من دیوانه همین خوبی هایش بودم .

_ پس مجبوریم مهرسامو بزاریم یلدا نگه داره چند روز
عماد با لحن شـــوخی واری این جمله را گفت و من در جوابش گفتم: با کمال میل من که عاشق جذبه این کوچولو شدم

معین به پهلویم زد و گفت:_ این داداش نیم وجبی ما رو تحویل بگیر عماد جان که از الان مخ زدنش بیسته ....

و احساس کردم همه دنیا برای شادی دلم دعا کرده بودند...
پایان قسمت ۲۷

به نام تك خالق آسمان و زمین

مدتی بود که فرشید با همراهم تماس میگرفت و بنا به دستور معین حق جواب دادن نداشتم من یلدای یاقی و نافرمان عجیب مطیع شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

" شاید رسالت عشق این است :شدن آنچه که نیستی"

معین حداقل هفته اي ۲ بار به خانه می آمد و من آن دو شب تا حد جنون شاد بودم میخندیدیم دعوا میکردیم ولی بعد همه چیز خوب میشـــد، در این مدت خیلی به هم نزدیك شده بودیم حالا میدانستم مادرش را هرگز ندیده است و به خاطر بارداری خطرناك هنگام زایمان فوت کرده اســـت تنها خواهرش مونا که چند سالی از او بزرگتر است ساکن کشور فرانسه است و مدتی است موقت به ایران بازگشته است ، میدانستم عماد هم پدرش را هم زمان با پدر معین ۵ سال پیش در تصادف از دست داده است و هر دو با به یادآوری آن فاجعه به هم میریزند،و مادر عماد سخت بیمار است ،

پدربزرگ دیکتاتوری دارند که بعد از فوت هر دو پسرش سکته شدید او را روی ویلچر نشانده است و خانه نشین شده است

میدانستم عمارت اتابك خان از بزرگترین عمارت های تهران قدیم بوده است و راضـــی نشـــده اســـت میراث اجدادش را به هیچ وجهی به ســـازمان میراث فرهنگی واگزار کند ســـه دختر اتابك خان در عمارت همخانه هســـتند و عمه کوچك به علت تبعیت نکردن از پدر و ازدواج با کارمند پدرش طرد شده است ولی زندگی خوب و آرامی دارد من کم کم ندیده همه چیز را فهمیده بودم و میدانستم جز نقطه ابهامی به نام ژاله؟!

هرگز به خودم اجازه تجسس در این مورد را نمیدادم...

تولد عماد نزدیك بود میدانستم معین در تدارك جشن بزرگی است حتی رزرو هتل کیش هم برای مهمان ها خودم انجام داده بودم قراربود بعد جشـــن در

رمان بازار
romanbazar.ir

عمارت، همه تا آخر هفته به کیش بروند معین همه دو ستان صمیمی عماد را دعوت کرد حتی خیلی از کارمندان نزدیك دعوت بودند همه چیز را از عماد مخفی نگه داشته بودیم تا سورپرایز خوبی باشد معین هفته پیش باز جلوی همه عماد را به طرز فجیحی ترور شخصیتی کرده بود و فکر میکردم با این جشن قصد داشت از دلش در بیاورد روز قبل تولد با ذوق به بهترین بوتیك فر شته رفتم و ۱ کت و شلوار مجلسی آبی نفتی خریدم دلم میخوا ست برای اولین جلسه ملاقات خانواده نامدار سنگین و رسمی باشم

روز تولد وقتی به خانه آمدم سریع آماده شدم و به آرایشگاه رفتم مدل آرایشم لایت و عالی بود و هنر دست آرایشگر آن قدر زیاد بود که با کمك موهای مصنوعی جوری موهایم را دیزاین کرد و دورم ریخت که محال بود کسی متوجه شود موهای خودم نیست ...

کت و شلوار جدید عماد که سفارش داده بود را به خانه آوردند خودش دیر کرده بود با ذوق از کشوی کراوات هایش کراواتی دقیقا رنگ لباس خودم پیدا کردم کفش هایش را کنترل کردم که تمیز باشد. دکمه سر آستین هایش و ساعتش را هم روی میز گزاشتم حتی جوراب و زیر پیراهنی اش هم آماده کردم عمه به روضه رفته بود و تنها بودم وقتی که رسید با ذوق سمت در دویدم و بعد باز کردن در پشت در پنهان شدم

معین که وارد شد پریدم رو به رویش و جیغ کشیدم : خانووووووم شدم

با لبخند و ذوق خاصی در چشمانش سر تا پایم را نظاره کرد _ماه شدی

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخی زدم وگفتم: موهام سال دیگه واقعی همین قدر میشه؟

معین دست از نگاه کردن بر نمیداشت

_ خیلی بهت میاد عسل

_ اسمم یلداست

_ کاش عسل بود

_ رئیس بیا

معین عجیب شده بود نگاهش غم داشت با ذوق دستش را کشیدم و به اتاقش بردم

_ ببین اینا رو آماده کردم زود حاضر شو موهاتم همه رو بده بالا بریم

خیره نگاهم کرد نزدیکم شد سرم را میان دستانش گرفت:

_ منو ببخش

_ چیو؟ کمربندو؟ یادم نداز دیگه

_ یلدا درست نیست تو امشب بیای

شکستم خرد شدم ...

_ قول میدم یه تولد ۳ نفره باهم بگیریم اصلا بعدا با هم کیش هم میریم

هیچ نگفتم چانه ام از شدت بغض میلرزید...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را از میان دستانش بیرون کشیدم و سمت اتاقم دویدم و در را از پشت قفل کردم به در چند ضربه زد و سعی کرد آرامم کند:

_ باید زودتر بهت میگفتم یلدا بیا بیرون باهم حرف بزنیم این طوری نکن

سکوت کرده بودم

_ یلدا با شمام دختر خوشگلم بیا بیرون

جیغ زدم

_ به من نگو دخترم نگووووو من بچه نیستم

گریه میکردم

_ یلدا جان بیا بیرون اصلا هر چی تو بگی

باز میان هق هق جیغ کشیدم:

_ برووو ازت بدم میاد

_ با شه این طوری اع صابم بهم بریزه نگرانت با شم منم نمیرم با هم میمونیم خونه بدون من هم تولد پیش میره

میدانستم حرفی بزند حتما عملی میکند اشك هایم را پاك کردم هدیه ام که شاخه گل نقره بود که با وسواس کادو کرده بودم را برداشتم و در اتاق را باز کردم:

_ برو اینم بهش بده و بب*و* سش ولی نگو من شیا لیاقت اومدن ندا شتن بگو مریض بودم

دستش را جلوی دهانم گزاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هیییش یلدای من با ارزش تر از همه عالمه قول بده دختر خوبی باشـــی تا بیام؟

از سر اجبار گفتم چشم

و چشـــم هایم را ب*و*ســید، خواب را بهانه کردم و باز به اتاق برگشـــتم موقع خداحافظی هم خودم را به خواب زدم و بدرقه اش نکردم، میدانستم آن شب سخت برایم سحر میشود...

پایان قسمت ۲۸

بسمه تعالی

شکست ها و نگرانی هایت را رها کن،

خاطراتت را،

نمیگویم دور بریز،

اما قاب نکن به دیوار دلت...

در جاده ی زندگی، نگاهت که به عقب باشد،

زمین میخوری

زخم بر میداری

رمان بازار
romanbazar.ir

و درد میکشی

نه از بی مهری کسی دلگیر شو

نه به محبت کسی بیش از حد دلگرم...

به خاطر آنچه که از تو گرفته شده، دلسرد مباش،

تو چه میدانی؟

شاید

روزی

ساعتی

آرزوی نداشتنش را میکردی...

تنها اعتماد کن و خود را به او بسپار ...

هیچ کس آنقدر قوی نیست که ساعت ها بر عکس نفس بکشد ...

در آینده لبخند بزن

این همان جایی است که باید باشی!

هیج کس ،تو نخواهد شد

" آرامش سهم توست ..."

باز هم پیامی جدید از ناشناس قدیمی !!!

آرامش هیچگاه سهم من نخواهد شد ناشناس عزیز...

موهایم را باز کردم صورتم را شستم ، کت و شلوار دوست داشتنی ام را با قیچی تکه تکه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

من یلدا بودم نباید فراموش میکردم که حقم از زندگی همیشه همین حد ا ست و خواهد ماند...

عمه که آمد با دیدنش بغ ضم در آغو شش دوباره دریا شد در همه دنیا این زن تنها کسی بود که برایم ارزش قائل بود و دوستم داشت ...

_ برگ گلم گریه نکن حیف چشمهات نیست

_ عمه حالم بده

_ میدونم میدونم چته

_ نمیدونی هیچ کس نمیدونه

_ هیچ کسم ندونه من میدونم این اشکها یعنی چی، نکن با خودت این طور نکن

_ قلبم یهو میریزه انگار از یه د ست انداز بزرگ با سرعت رد میشی گرومی میفته نه یه بارا هر بار که نفس میکشم این طوری میشه

_ مهر و مومش کن هرچه قدر خواهش کرد نزار اون قلبت باشه که تو رو به راه خودش بکشونه دور شو عزیز دل عمه از قلبی که واسه ۱ نامدار اینجوری پریشونه دور شو

_ چرا آوردیش تو زندگیم؟ از کجا اومد؟

_ قصه هر آدمی واسه خودش یه کتابه یه روز تو هم قصه اتو میخونی

سرم را روی پایش گزاشتم برایم لالایی خواند همان که هیچ وقت مادرم نخواند را ستی مادرم الان کجا بود ۲ سال بود که حتی دیگر تلفن هم نمیزد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر عمه را نداشتم حال و هوایِ این روزهایم منِ بی کس و کار را قطعا میکشت...

عمه به خیال اینکه من خوابم برده ا ست رفت و در اتاقش خوابید ساعاتی بعد خودم را در خیابان رو به روی گنبد یك امامزاده دیدم نمیخواستم داخل بروم از دور با تمام دلم التماس کردم:

_ عمه میگه دلت که گرفت باید دلو گره بزنی به کسی که پیش خدا ارج و قرب داره من نمیدونم حرفش راسته یا حاصل خرافه یه مشت پیرزن که تو این مجلسا رو ضه ... ولی میدونم امشب میخوام ببارم شده از یکی بخوام پیش خدا وساطت کنه آخه با من قهره یعنی خیلی وقته با هم قهریم به خدات مردونگی کن و بگو حال دل این بدبخت خیلی بده نزار احمق شه و باز گند بزنه به همه چی ...

صورتم غرق اشك بود بی شرم از آدم های خیابان ...

بسته ای سیگار خریدم امشب باید درد هایم را دود میکردم در ایستگاه اتوب*وس نشستم چشم هایم را بستم و مهمانی را تصور کردم حسادت کردم هق هق کردم اما در دلم فقط آرزو کردم عماد عزیزم شاد باشد...

در حال خودم بودم که مرد معتادی آن طرف ایستگاه اتوب*وس نشست و صدایم کرد:

_ آبجی اینجا که نشستی تخت هتل پنج ستاره منه ها

تن صدایش چه قدر رقت انگیز بود به حال خودم ریشخندی زدم و گفتم: الان میرم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه نه حالا عجله ای نیست سیگارت معلومه از این گرون مایع داریاستا

_ میخوای؟

_ نیکی و پرسش؟

باقی مانده بسته سیگارم را به او دادم

_ دمت گرم لوطی

سیگاری آتش زدو و بعد از پك عمیقی گفت:

_ تو دیگه دردت چیه آبجی ، بابات بهت گفته بالا چشـــمت ابروئه قهر کردی زدی بیرون؟

_ نه من بابا ندارم، نه ننه دارم نه بابا

_ بهتر ما که داشتیم چی شد؟ دردت چیه این وقته شب تنها با گریه و سیگار ؟ نکنه عاشقی

_ نمیدونم عشق چیه فقط میدونم نفسم بند میاد از نبودنش ولی امشب دردم درد کم بودنه خار بودنه

آه عمیقی کشـید و گفت؛ اینجا جاش نیســت اینم راهش نیســت آبجی تهش میشی من ، خودمو این قدر وا سش کوچیك کردم که بشیم هم سطح و اندازه هم ولی دور برش داشــت که واقعا از من بالاتره تر زد به همه چی آخرشــم من موندم و ننه بابایی که هی زدن تو سرم منو اینجوری نبین آدم حسابی بودم ولی بزدل بودم اولش با سیگار شروع شد ولی آخرش همینم که میبینی

رمان بازار
romanbazar.ir

در حرفهایش یك صـــداقت عجز آور موج میزد مطمئن بودم درد من را درد کشیده است

از جایم بلند شدم و هرچه پول داشتم روی صندلی گزاشتم:

_ اینم اجاره این هتل ۵ ستاره ات دمت گرم

_ ای بابا همین سیگارت بس بود

_ اینا هم دود میشه و سیگار خداحافظ

رفتم کمی سبك تر شده بودم ولی هنوز دلم طوفانی بود

به خانه که رسیدم به محض اینکه خواستم درب مشرف به کوچه را برای ورود به برج باز کنم معین را دیدم که جلوی اتاقك نگهبانی هراســان تلفن به دســت ایستاده بود (چه قدر در این لباس ها خواستنی تر بود) هنوز مرا ندیده بود دلم میخواست " همه تن چشم شوم خیره به او"

ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید ؛ معین که حال مرا دیده بود به سمتم دوید رنگ صورتش پریده بود

_ کجا بودی این ساعت هاان؟

_ چرا

برگشتی مگه نباید تو مهمونی باشی؟

نیشخند عصبی زد و گفت: چیه از خدات بود امشب به خیال راحت که نیستم راحت کثافت کاری کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکم شـد و گوشـه شـال روی سـرم را در دسـتش مچاله کرد و کمی مرا به سمت خودش کشاند کم کم صورت رنگ پریده اش سرخ میشد دندان هایش را روی هم میسایید

_ کدوم گوری بودی که بو گند میدی؟

با دو دسـت به سـینه اش کوبیدم و با حرص گفتم: _ تو هم دقیقا همین بوی گندو میدی ولی تو از خوشی دود کردی و کام گرفتی من از بدبختی و حقارت فقط نگاهم کرد هیچ نگفت مچ د ستم را با د ست را ستش گرفت و به سمت آسانسور کشاند چند دقیقه بعد در لابی سرسبز پشت بام بودیم

روی یك صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت

_ چرا آوردیم اینجا؟

_ پری مای بدبخت خوابه نمیخواستم به خاطر توی الاغ باز نگران شه

انگار ق صد له کردن سر خودش را دا شت که چنان ف شارش میداد پاهایش را عصبی میلرزاند و به کفش هایش خیره شده بود

_ حالت خوبه؟

_ هیییس خفه شو هیچی نگو

فهمیدم حالش به طرز عجیبی متعادل نیسـت سـاکت ماندم تا دوباره خودش شروع کند:

_ کجا بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ امامزاده

_ هه امامزاده !!! اونجا سیگار کشیدی؟

_ نه تو ایستگاه اتوب*و*س

ناگهان از جا بلند شد و خروشید: مگه تو بی صحابی احمق؟؟؟! تو صاحب داری

_ سگ صاحب داره منم سگ نیستم

عصبی تر شده بود

_ یلدا به نفعته وقتی من عصبی ام لال شی اینو تا آخر عمر تو گوشت فرو کن

_ اگه نکنم چی میشه هان؟

سیلی فرود آمده روی گونه ام دهانم را بهم دوخت

_ این میشه نتیجه اش حالا دیدی؟ بهت میگم من آدم حسابی نیستم لال شو زبون درازی نکن واسه همینه

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب علاوه بر اینکه تحقیرم کرد برای مهمانی دست هم رویم بلند کرد کاش میتوانستم از این مرد متنفر باشم ، کی و چه طور این قدر سست عنصر شده بودم که چنین درمانده در مقابلش اشك میریختم؟!

_ بسه یلدا بسه گریه نکن گریه نکن

(حق گریه را هم از من میخواهی بگیری؟)

عصبی راه میرفت و حرف میزد:

_ منه بیشعور الدنگو بگو از فکر خانم کل شب برزخ بودم و برگشتم که تنها نباشـــه بعد باید برم تو خیابونا بگردم جمعش کنم لیاقت نداری یلدا چون تا وقتی آدمی که به نفعت باشه ذاتت هنوز همونه من نفهمم که باهات نرم شدم گفتم شاید با محبت آدم شه ، نه ، نه جونم امثال تو با محبت هار میشن از فردا جهنمی نشونت بدم که عین زنهای خیابونی راه افتادن تو شهر و سیگار کشیدن تا ابد واســـت بشـــه یه کاب*و*س از فردا خودم و خودتیم من و تووووووو بالاخره از پس هر کاری بر اومدم تا اینجا آدم کردن تو رو هم پس میتونم

دوباره گریه ام اوج گرفت دوست نداشتم این طور با من حرف بزنند

_ بسه میگم گریه نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی مگر قدرت دا شتم جلوی ا شکهایم را بگیرم به سمتم آمد و ع صبی بغلم کرد آن قدر با فشار که حس کردم استخوانهایم در حال خرد شدن است

_ خودت مجبورم کردی یلدا خودت

_ من میترسم

_ هیس زود تموم میشه به شرطی که خودت بخوای

و فقط خدا میدانست معین در فکرش چه میگذشت...

پایان قسمت ۲۹

به نام حضرت دوست

#۳۰

سه روزی که شرکت تعطیل بود و همه در کیش مشغول خوشگذرانی بودند من و معین بدترین لحظات را سپری میکردیم باز روزه سکوت گرفته بود و لحظه ای گره اخم هایش باز نمیشد و مدام در فکر بود میدانستم در فکر تعبیه همان جهنمی است که وعده داده بود !!!

در اتاقش بود که با صدای بلند نامم را صدا زد:

_ یلدا

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه من و عمه خیره در هم شد که دوباره صدایم زد ، سریع خودم را به اتاقش رساندم روی تختش نشسته بود دستهایش را پشتش ستون کرده بود نگاهم کرد و باز با این نگاهش قلبم در دست انداز بدی افتاد!

_ نمیتونم

با تعجب پرسیدم: چی رو؟

_ کاش همه چیت مثل چشمهات معصوم و صادق بود

از او دلخور بودم از شب مهمانی از سیلی از تهدید هایش ولی دوستش داشتم غرورم را در کفه ترازو گذاشتم و عشقم را در کفه دیگر عشق خیلی سنگین تر بود!!! میتوانستم غرورم را فدا کنم؟!

_ معین

و این اولین بار بود که قلبم به زبانم جسارت هجی اسم زیبایش را داد ، نگاهم کرد این نوع نگاهش را دوست داشتم سکوت کرده بود که دوباره صدایش کنم؟!

_ معین میخوام حرف بزنم باهات

سرش را پایین انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ قبلش به حرفهای من گوش کن

_ خواهش میکنم اول من بگم چون میدونم اگه تصـمیمتو به زبون بیاری دیگه عوضش نمیکنی حتی اکه مطمئن باشی اشتباهه

دسـتش را روی کتف مخالفش گذاشـت و شـروع به ماسـاژ کتفش کرد ولی حرف نمیزد و این به معنی اذن صحبت به من بود

_ من خیلی بد بودم بدی زیاد دیدم بدی زیاد کردم خودمو تو وجودم کشتم که بتونم با هر بدی که آ شنا میشم از خودش بدتر با شم تو همه زندگیم نه هدف داشـتم نه امید فقط از زندگی قسـمت بی خیالی و کیف و حالشـو میخواسـتم نمیدونم هنوز نمیدونم از کجا یهو تو مسـیر زندگیم قرار گرفتی کمکم کردی اذیتم هم کردی ولی بهت مدیونم نه به خاطر اون ۵۰۰ میلیون به خاطر حضورت اولین باره که حس میکنم سقفی که بالاسرمه ۱ ستون محکم داره که هر لحظه از خراب شدنش روی سرم نترسم اینقدر بهت نزدیک شدم که یادم رفت من فقط کسـی ام که تو لطف کردی بهش یادم رفت کارمندتم یادم رفت حد و اندازمو عمادو دوسـت دارم همه آرزوم بود شـب تولدش کنارش باشـم کنارتون باشم من اشتباهی نکردم که مستحق اون سیلی باشم چه برسه به این که بخوای با قهرت یا هرچی که تو ذهنته تلافیشو کنی پس بگذر من با بودنت کنارم دارم حس میکنم باید زندگیمو درسـت به سـر انجام برسـونم تو رو خدا اذیتم نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم نمیکرد دل توی دلم نبود آن طور که کتفش را محکم فشـــار میداد میدانستم درد دارد سکوتش را شکست:

_ اومدن توی اون مهمونی اول از همه به تو آ سیب میزد و من اینو نمیخوا ستم چون ممکنه خودم تو گو شت هم بزنم اما اگه کسی تو بهت بگه مطمئنم زنده نمیزارمش

_ کی قراره آخه به من حرفی بزنه؟

_ تو جواب منو بده اول . قراره تا چرخ روزگار طبق میلت نچرخید راه بیوفتی تو خیابون و سیگار بکشی؟

_ نه دیگه نه رئیس

_اینقدر به من نگو رئیس

طعم معین شنیدن به مزاجش خوش آمده بود...

_ قول میدم حالا میبخشی؟

_ نه به این زودی فقط میتونم بهت تخفیف بدم

_ باشه قبول فقط ۱ چیزی بگم

_ میشنوم؟

_ آقای دکتر دوای درد کتف چپ چیه؟

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ ۱ اعصاب راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه طوری راحت میشــه آخه؟ زیادی ســخت میگیره تازه فکر کنم البته فکر کنما دکترا همه با سیگار مخالفن مخصوصا متخصصای قلب

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ هشتاد درصد شون سیگاری ان. متخصص ها پوس و مو کچلن متخصص چشم عینکیه متخصص تغذیه شکم داره روانپزشك ها هم روانی ان

_ چه قدر بد کاش واسه دیگران میگن بده خودشونم رعایت میکردن

_ دیگه زیاد زبون نریز هنوز نبخشیدمت

_ اگه ماساژت بدم که کتفت خوب شه چی؟

_ برو بچه من با این چیزها خر نمیشم برو اتاقت بشین به کارات فکر کن

_ ۳ روزه فکر کردم بس نیست ؟!

_ بیشتر بهتره

_ خیلی بد اخلاقی

_ تو هم خیلی لوس شدی

_ نخیر کجام لوسه

_ قبلنا اشکت دم مشکت نبود

_ خوب قبلنا دلم اینقدر نازك نبود حالا کی میریم کیشی که قول دادی

_ اون وا سه قبل این بود که دختر بدی بشی فعلا شما مجبوری درس بخونی چون درسی زیر ۱۵ داشته باشی دیگه نمیری دانشگاه

_ من نخونده زیر ۱۵ نمیشم خیالت راحت پس میریم؟

_ اینطوریه پس حدشو میزاریم ۱۸

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اِ مگه من بچه مدرسه ایم

_ نه فقط باید سعی کردن و هدف داشتن رو بیشتر تمرین کنی

(هدف؟ من هیچ وقت حتی به داشتن هدف فکر نکردم)

_ تمرین میکنم

محکم و جدی گفتم من قول دادم و میدانستم در مرامم بدقولی نیست...

_ و یه مسئله دیگه

_ چی

اشاره کرد کنارش بنشینم با کنجکاوی قبول کردم

_ بگو دیگه

_ سر هر مسئله ای سریع به هم نریزی و زود تصمیم نگیری یکم محکم باش تا بتونم بهت اعتماد کنم

_من توقع نداشتم آخه فکرشم نمیکردم من نباید بیام

_ من اینجوری صلاح دیدم تو فکر میکنی من کاری که به ضررت باشه انجام میدم ؟

_ نه ولی...

_ ببین یلدا ولی و اما اینا رو بزار کنار به من اعتماد کن ضـــرر نمیکنی باور کن با عذابت عذا

رمان بازار
romanbazar.ir

ب میکشـــم و با دردت درد باهات تا تهش میام همه کارم میکنم که خودتو نجات بدی از این همه بار منفی که این همه سال وا سه خودت ساختی ولی اگه ببینم ۱ قدم فقط ۱ قدم کج بری و بزنی زیرش رو به روتم دیگه نه کنارت اونوقته که اون سفته ها به کارم میان

حرفهایش که تمام شد دلم میخوا ست به تلافی همه تلخی های این چند روز بغلم کند مظلوم سکوت کرده بودم و سرم پایین بود

_ پاشو حاضر شو بریم یه دور بزنیم کم کم زخم بستر میگیریم

ذوق کردم آنقدر که نفهمیدم چه گونه بغلش با شـــتاب پریدم که خوابید و من هم روی سینه اش افتادم نفسم به شماره افتاده بود چه قدر نزدیکش بودم عطر نفس هایش را دوست داشتن

_ باز دیوونه شدی آخه دختر اینقدر خل میشه؟ پاشو ببینم

دلم نمیخواست بلند شوم دلم نمیخواست فرار کند معلوم بود از حال خودش میترسد

_ پا نمیشم مگه کتفت درد نمیکرد ؟ بزار بمالمش خوب شه

_ داری فعلا میشکونیش بچه پاشو

_ من بچه نیستم بعد من زورم به تو ۲۰۰ کیلویی میرسه؟

_پدر سوخته مگه من فیلم؟

_ فیل نه غول ، غوله بداخلاق چراغ جادوی من

_پا نمیشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نچ ؟

_ خودت خواستیا

در ثانیه بعدی جایمان عوض شد جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم

_ الان مثل یه سوسك که با دمپایی پلاستیکی زدنش پرس میشم

اینبار برعکس همیشه بلند خندید ، قلبم و قلبم روی هم و با هم مینواختند هر دو ریتمیك و خاص،

سعی کردم قلقلکش دهم که بلند شود اما فایده ای نداشت و خودم هم دوست نداشــتم برود، در نیمه باز بود و عمه بیچاره از همه جا بی خبر برای آوردن آب میوه به اتاق معین آمده بود !!!

عمه مبهوت ما مانده بود و خدا میداند چه قدر دلم میخواست زمین باز شود و من از شرم در آن فرو روم و بیچاره معین...

پایان قسمت ۳۰

به نام حضرت دوست

#قسمت31

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن و در واقع فرار عمه بیچاره ،کم مانده بود هر دو از شـــرم ذوب شـــویم .
معین مستأصل از این سر اتاق به آن سر اتاق میرفت و پوف میکشید و پنجه در موهایش میکشید
- یلدا، یلدا، یلدا، از دست تو
میدانســـتم مقصـــرم اما نمیدانم چرا خنده ام گرفت با صـــدای خنده ام خیز برداشت سمتم، کاملا معلوم بود عصبی است من هم سریع فرار کردم و دیگر دنبالم نیامد فکر کنم از شـــرم ترجیح میداد در اتاق بماند. عمه که مویم را کشید جیغ کشیدم
- هیس ذلیل مرده ، بیا اینجا ببینم
دستم را گرفت و به سمت آشپزخانه کشاند
- آی عمه چته؟
- تو چته؟ چه غلطی میکردین؟
- به خدا هیچی شوخی بود فقط
- این چه شوخیه که روی تو بود هان؟
- اوه عمه اوه از دست تو
- از دست تو !!! نه از دست من، نه به اون سه روز عنق بازیتون نه به این کارا! حلالت نمیکنم یلدا حلالت نمیکنم خودتو راحت...
دستم را جلوی دهانش گذاشتم و گفتم:
- عمه نگو نگو هیچوقت نگو من دختر آذر هستم ولی اصلا شبیه آذر نیستم اینو حتما توی گوشت فرو کن
عمه که خیالش راحت شده بود پیشانی ام را ب*و*سید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– الهی دورت بگردم من میرم خونه هم‌سایه قدیمی مون چند ساعت این بچه هم خجالت میکشه بلکه بتونه از اتاق بیاد بیرون

– نمیخواد بری ما داریم میریم بیرون

– کجا به سلامتی؟

– نمیدونم عمه بالاخره میخواد منو ببره با خودش بیرون

– یلدا این پسره خیلی باهات داره راه میادا

– آخه رگ خوابش د ستم اومده روی دمش پا نذاری کاریت نداره منم دیگه یاد گرفتم

عمه باز قربان صدقه ام رفت، از خوشحالی گردش دو نفره با معین در پوست خودم نمی گنجیدم، هر چند که مجبورم کرد سه بار لبا سهایم را عوض کنم و رژ کمرنگ بزنم ولی بازم ارزشش برای من اندازه همه دنیا بود، معین با شلوار جین و کاپشن اسپرت خیلی خواستنی تر از تیپ رسمی همیشه اش شده بود. وقتی پرسیدم کجا قرار است برویم از اینکه تصمیم را بر عهده من گذاشت کم مانده بود ذوق مرگ شوم

– هرجا بگم نه نمیگی؟

– حالا بگو تا ببینیم

– شهربازی

– من با این سن و هیکل بیام سوار تاب شم بچه؟!

–آره چه اشکالی داره

– نمیشه بریم مثلا یه مرکز تجاری یه دور بزینم خرید کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه من خرید دوست ندارم، باشه نبر من همیشه دوست داشتم برم شهربازی ولی بابام هیچوقت منو نمیبرد عمه هم که میبرد از ترس نمیذاشت چیزی سوار بشم، بیچاره یلدا حتی باید حسرت شهربازی هم به دلش بمونه

لپم رو کشید و گفت:

– ای ای ای پدر سوخته خوب بلدی چی بگی تا به هدفت بر سیا، میریم ولی قول بده به کسی نگی

– نه به کسی نمیگم فقط عکس میگیرم میذارم توپیجم

اخم کرد و گفت:

– بیخود از فردا میشم مضحکه عام و خاص من تا حالا مهر سام رو هم نبردم شهربازی

– بریم دنبالش اونم ببریم

– یادت رفته کیشه

– إ راست میگی همه جز من و غول عزیزم رفتن

– یکم پس به حرف این غول عزیزت گوش بده و سر به راه شو

– إ سر به راهم دیگه ارواح عمه ات امشب رو نصیحت نکن

– یلدا مؤدب باش و یادت نره تو یه خانومی

– خوب چشم چشم بریم دیگه

به محض اینکه رسیدم حس کردم تمام آرزوهای به گِل نشسته کودکی ام دوباره در دلم جوانه زده است مثل یک کودک بی پروا از این سمت به آن سمت می دویدم بالا و پایین میپریدم و با صدای بلند میخندیدم هرچقدر معین چشم غره میرفت که آرام با شم و جلب توجه نکنم نمیتوانستم جلوی خودم را

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم به زور دست معین را میکشیدم و مثل بچه ها پا میکوبیدم تا با هم سوار تاب شـدیم موقع سـوار شـدن نگاه حسـرت بار دخترها را می دیدم که به غول جذاب من دوخته شـــده بود و من این غول را فقط برای خودم میخواســتم و محکمتر به او میچ سبیدم، وقتی میخوا ستم سوار وحشتناکترین و سیله پارک شوم معین مخالفت شدیدی کرد و من سمج تر شدم

_میخوام سوار شم اصلا دلم ترشح آدرنالین میخواد من عاشق هیجانم

– یلدا میگه دیوونه ایم بریم تو اون ارتفاع وارونه نگهمون دارن که چی بشـــه؟ حالت بهم میریزه

– نه نه من تو جامپینگ هم حالم بد نشـــده پس خودت میترســـی اصـــلا تنها میخوام سوار شم

– اونوقت صندلی دو نفره است کنارتون کی میشینه خانوم؟

چند لحظه به حالت تفکر انگشتم را روی سرم چرخاندم و گفتم:

– اون آقا کچل جذابه وای شبیه پیت باله

اخم هایش در هم رفت و گفت:

_بیشتر شبیه صفدر کچکولیه

– حسود اصلا زشته ولی جذابه همین که شجاعه و تو صف سوار شدنه واسم کافیه الان میرم ببینم افتخار همراهی بهم میده

بازویم را کشید چشمهایش را به حالت مخصوص همیشه اش ریز کرد

– هیچوقت با غیرت یه مرد شوخی نکن این دفعه آخر بود باشه؟

با خجالت گفتم: – چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـرم پایین بود که دیدم برای خرید بلیط رفت از ذوق یادم رفت همه در حال نگاه کردن ما هستند باز پریدم و بغلش کردم سرخ شد و گفت:

- یلدا تو خونه نیستیما

- آقا دوست دارم رییس جونمو بغل کنم به کسی چه مربوطه؟!

وقتی که سوار شدیم تازه فهمیدم چه غلطی کردم از ترس سرم را در سینه معین فشردم و چشمانم را بستم فشارم افتاده بود و معین کلی دعوایم کرد پیاده که شدیم روی صندلی نشستم معین

برای خرید آب میوه رفت درحال خودم بودم که حس کردم کسی کنارم نشسته است

- خانوم خوشگله تنهاست چرا؟

جوانک بد ریخت چنان با چشـــمانش نگاهم می کرد که حس می کردم در حال قورت دادنم است

- برو رد کارت بچه

- چه بد اخلاق خانوم به این نازی نمیاد بهت بد اخلاق باشی ها

صدای معین نفسم را در سینه حبس کرد

- به من چی میاد خوش اخلاق باشم؟

جوانک با دیدن هیبت معین میخکوب شـد معین یقه اش را از پشـت گرفت و مثل پر کاه از جایش بلندش کرد و چند قدم آن طرف تر طوری رهایش کرد که نزدیک بود زمین بیوفتد

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرجا که جای خالی بود دلیل نمیشه جای تو با شه برو خدارو شکر کن که حالم خوبه و نمیخوام حال خوب امشبم خراب بشه

جوانک معذرت خواهی کرد و با سرعت برق و باد رفت

- خوبی دختر؟

- اگه واسم بستنی می خریدی بهترم می شدم

- اینو بخور فعلا فشارت بیاد سر جاش ، بستنی رو می برمت یه جای خوب بخوری

- کجا؟

- بخور فعلا

سریع لیوانم را سر کشیدم و دور دهانم را با دستم پاک کردم:

- بریم لوطی؟

- یلدا چند بار بگم این مدلی حرف نزن

- منم چند بار بگم امشب گیر نده؟

- باید درست حرف زدنو یاد بگیری

- خوب یاد میگیرم اول بذار بستنی بخورم

با هم توچال رفتیم و ماست بستنی خوردیم هر چه اصرار کردم فقط با قول اینکه کسی عکس را نبیند اجازه داد یه عکس با هم بیاندازیم.

معین همان اندازه که گاهی بد بود میتوانست صد برابر خوب باشد و آن شب عجیب خوب بود و من آرزو میکردم همیشه همین معین در کنارم بماند ولی می دانستم آرزوی محالی است، تا زمانی که یلدایی که او می خواهد باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانم روی خوشـــی از او ببینم، کاش همیشـــه عاقل و مطیع می ماندم کاش...

در راه بازگشت این بار بی هیچ شرمی سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- ب*و*سم کن دیگه

سرم را ب*و*سید دستم را میان دستش فشرد:

- نمیذارم کسی اذیتت کنه حتی خودت یلدا قول بده نترسی و جا نزنی

معنی حرفش را نفهمیدم چشمهایم را بستم و گفتم:

- تو باشی نمی ترسم از هیچ چی.

"یک زن،گرانبهاترین اعجاز خداست.....

برای داشتنش باید وضوی باران گرفت؛

و بر محراب رویش سجاده ای از گلبرگ یاس گسترد؛

و به نام عشق شبنم وار بر عطر او سجده کرد؛

و هزاران هزار گل سرخ را تسبیح لحظه هایش نمود؛

او اجابت میکند عشقی بالاتر از خورشید و زیباتر از مهتاب؛

و تنها یک زن میداند آیین دوســـت داشـــتن را ... و آنقدر زیبا هدیه میکند این عشق را که سیراب شوی.....

که او سردار عشق است.....

و بهشت کمترین سرزمین او....."

امشـــب عجیب با پیام ناشـــناس عزیز موافقم!! زن بودن چه قدر دلنشـــین بود دخترانه خرج کردن برای اویی که سر حد جان میپرستی چه قدر زیبا بود و من

رمان بازار
romanbazar.ir

سال ها از این زیبایی گریزان بودم شاید میدانستم همه را باید جایی برای معین اندوخته کنم

از سـر شـوق بی خواب شـده بودم با دیدن چراغ روشـن اتاق معین با ذوق به آشپزخانه رفتم و با لیوانی شیر قصد ورود به اتاقش را کردم در که زدم با شنیدن جمله بیا تو وارد شدم درب تراس اتاقش باز بود و بوی سیگار خاصش در فضا پیچیده بود خودش هم روبه روی مانیتورش سرگرم بود

_دختر تعطیلات تموم شده صبح باید بریم سر کار چرا نخوابیدی؟

_ واست شیر آوردم

_ ممنون بزار کارم تموم شه میخورم

_ نمیشه فردا تو شرکت انجامش بدی؟

_ نه امشب فکرم مشغول باشه خوابم نمیبره

_ واسه همین سیگار کشیدی؟

چشم از صفحه مانیتورش برداشت و با اخم نگاهم کرد: _ به شما یاد ندادن تو کار بزرگتر دخالت نکنی؟

_ حداقل در رو ببند سرما نخوری

خودم به سمت در رفتم که در را ببندم هوا، هوایی ام کرد و به سرم زد به تراس بروم ، متوجه ام که شد با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ یلدا با اون لباسات بیا تو ببینم دختر

_ اِ تو این ارتفاع و این وقت شب کسی نیست که

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگم بیا تو یه حرفو یه بار میزنن

_ همیشه زور میگی

با حرص در را بستم و روی تختش نشستم

_ عماد باهام قهره جوابمو نمیده بهش بگو آشتی کنه

_ من بگم؟

_ آره روی حرف شما حرف نمیزنه

_ از منم قطعا دلخوره

_ ولی جرات نداره قهر کنه که یعنی جز من همه ازت میترسن

_ تو نمیترسی نه؟

_ نچ

از جایش بلند شد و سمتم آمد

_ که نمیترسی؟

مگر میشد ازآن هیبت نترسید؟

_ نه نمیترسم اصلا چرا باید بترسم

نزدیك تر شد و در یك حركتش میان زمین و هوا معلق بودم

_ ولم كن ولم كن میزنما

_ بزن ببینم

هرچه مشـــت به شـــكمش كوبیدم فقط میخندید و باورم نمیشـــد من یلدای كمربند مشكی در مقابل زور این مرد هیچم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیدی زورت نمیرسه

_ میرسه حالا ببین الان جیغ میزنم عمه که بیاد میفهمی

روی تخت رهایم کرد و گفت:

_ این اسمش زور نیست این ۱ مبارزه ناجوانمردانه است

خندیدم و گفتم: _ نامدار قبول کن که باختی

_ پری ما بالاخره از این خونه خارج میشه تا ابد که نمیمونه

_ راستی پری ما یعنی چی؟

_ داستانش طولانیه

_بگو

_ حالا سر فرصت میگم

_ خواهش میکنم لطفا

_ بچه که بودم بهش میگفتم پری مامی ، ولی پدر بزرگم هربار عصبانی میشد منم یادم میرفت گاهی اوقات و تا میومدم صداش کنم وسطش یادم میومد و تا پری ماشو میگفتم دیگه کم کم اسمش موند پری ما

دلم برای معین ســوخت ، برای بی مادری اش که به عمه پناه می آورده در کودکی ...

_ منم مادر نداشتم مادرم یعنی مادر نبود عمه هم مادر من بود

_ دلت واسش تنگ میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واسه کی؟

_ آذر؟

_ اسمشو از کجا میدونی

_ از پری ما شنیدم ، نگفتم مادرت چون اون زن لیاقت اسم مادرو نداره

_ نه دلم وا سس ا صلا تنگ نمیشه خیالمم راحت تره ازش بی خبر با شم البته اونم همین حسو داره

_ تو خیلی با ارزشی یلدا هیچ وقت اینو فراموش نکن

در پس این جمله اش هزار هزار جمله نهفته بود!!!

* **

آن روزها همه چیز خوب میگذشـــت پروژه ویونا آنقدر بی نقص و کامل به اتمام رسید که حتی خودمان هم فکرش را نمیکردیم در تدارك جشن بزرگی به همین مناسبت بودیم معین تلفن زد که به اتاقش بروم،

در اتاقش مشغول بستن کراواتش بود جلو رفتم و به زور روی پنجه پایم ایستادم و خودم مشغول بستن کرواتش شدم

_ من نبودم کی کراواتتو میبست؟

_ یگانه

_ ایش پیری

_ یلدا مودب باش مو د ب

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چ ش مممم

کارم که تمام شد با وسواس موهایش را مرتب کردم و کمی عقب رفتم و از دور بر اندازش کردم مشغول مرتب کردن وسایل کیف سامسونتش بود که گفتم:

_ اوففففف کوفتشون شه

_ چی؟

_ زنیکه های امشب

_ یلدا این دفعه ۱ کلمه این مدلی حرف بزنی ۱ هفته مجبورت میکنم کل شرکتو جارو بزنی و طی بکشی

_ آبدارچیم که کردی نظافت چی هم روش

_ جای حرف زدن برو تو یادآوری گوشیم همه اون نکاتی که باید واسه مراسم فردا ، امشب یاد آور شم رو بزن میترسم یادم بره

_ رئیس هیچ چی از خاطره شون نمیره هرچند که عوارض کهولت سن فراموشی هم هست دیگه ولی چشم میزنم راستی من فردا کلا میشه از صبح نیام شرکت؟

_ مگه کلاسات تموم نشد؟

_ چرا ولی دیگه فردا شرکت کاری نیست که شاید عمه رفت بهشت زهرا میخوام باهاش برم

_ چه وقتشه حالا بزار جمعه خودم میبرمتون همه تمرکزتو بزار

واسه مراسم فردا

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همه کارها هماهنگه به بچه ها همه سفارشا رو کردم مطمئنم مراسم بی نظیری میشه

_ امیدوارم خودت کاراتو کردی؟ عماد بیکاره امروز عصر به بعد باهم برید خرید

_ همه چی اوکی شده دیگه خریدی نمونده

_ خوب پس شب اومدم خونه لباستو بپوش ببینم

_ چه لباسی ؟!

_ همون که قراره فردا شب بپوشی

_ مگه منم میام؟

از کارش دست کشید و خیره نگاهم کرد

_ تو یکی از مهمترین اعضا این پروژه بودی و کم سن ترین طراح ، میشه نیای؟؟!

_ نمیدونستم منم میتونم باشم

_ حتما آماده هم نیستی؟!

_ ۱ کاریش میکنم

_ آماده شو با سامی برو اینجایی که میگم اونجا باهم تماس بگیر

_ نه من با راننده شرکت میرم شما با سامی برو میدونم راحت نیستی

_ راحت وقتی نیستم، که تو با کس دیگه ای بری

و چه قدر عزیزِ کسی بودن دل نشین است...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ســـامی به یکی از بهترین مزون های تهران رفتیم، پیراهن آســـتین بلند بژ با رنگ چشمانم هم خوانی عجیبی داشت صاحب مزون که یك خانم فرانسوی مسن بود که با سلیقه معین نامدار به خوبی آشنا بود و کم نمیگزاشت با اینکه به پیراهن بلند و مجلسی عادت نداشتم ولی واقعا این یکی کارِیکی از بهترین طراحان برند معروف دنیا بود و جلوه خاصی داشت مخصوصا ترکیب بندی ظریف سنگ های سوارا سکی دور یقه و سر شانه اش طرحی سلطنتی به آن بخشـیده بود با کمك مادام توانسـتم کیف و کفش مناسـب پیراهن را هم پیدا کنم . معین با اینکه با چند تن از شرکا در جلسه خصوصی مهمی بود مدام پیام میداد و سفارش میکرد ، هنوز جشن و مراسم شروع نشده در دلم عروسی به پا بود !!

تازه سوار ماشین شده بودم و سر به سر سامی میگذاشتم که تلفنم زنگ خورد عماد بود:

_ جانم نامدار جان

صدایش خیلی عجیب شده بود

_ یلدا کجایی

_ بیرونم چی شده؟

_ میخوام ببینمت

_ عماد خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه بیا شرکت

_ مگه کسی شرکت هست؟

_ تو پشت بومم

_ چته میگم

صدایش خوب نبود عماد عزیزم خوب نبود و به من احتیاج دا شت گو شی را که قطع کردم نگاه نگران سامی را متوجه خود دیدم

_ یلدا آقا عماد حالش خوش نیست باز؟

_ آره خیلی داغون بود نگرانم سریع برو شرکت

_ به آقا خبر بده

_ نه نه آقا جلسه اش و شام امشبش بهم بریزه خیلی بد میشه خودمون حلش میکنینم سامی

سامی با سرعت نور رانندگی میکرد و خیلی سریع رسیدیم ماشینش در پارکینگ بود و نگهبان گفت حالش متعادل نبوده است سوار آسانسور که شدم تا به پشت بام برسم هزار بار مردم،

خدایا چه میدیدم این جوان مست و داغون همان عماد سر حال چند ساعت پیش در شرکت بود؟!

به سمتش دویدم گوشه سرش رد باریکی از خون بود که بیشتر نگرانم میکرد با دیدنم فقط خندید با صدای بلند و تلخ

_ یلدا اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو مستی آره؟

_ نه همه چی یادمه هرچی میخورم که برم تو عالم دیگه !!نمیگیرتم امشب این لعنتی هم سر ناسازگاری داره

دستمالی از کیفم در آوردم و روی زخم سرش گزاشتم

_ عماد چی کار کردی با خودت

وقتی که نشست ، من هم کنارش نشستم سرش را به دیوار تکیه زد

_ دیدمش

_ کی؟

_ شیرین شیرین من

_ کجا؟!

_ پژمان حرومزاده واسم آدرسشو فرستاد

با تعجب فریاد زدم

_ پژمان؟!!

_ آره شیرینمو اونا ازم گرفتن اونا مجبورش کردن اونا بچه اش رو تهدید کردن و من خر فکر کردم آدم اونا بوده و واسه چندر غاز ولم کرده

_ چه طوری فهمیدی ؟

_ خودش گفت

_ چرا اینکارو کرده الان کجاست

_ درب و داغون معتاد شدید، زن یه عوضی مافنگی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون به هر دلیلی هم که بود نباید اینکارو با تو میکرد عماد نزار این زخم کهنه سر باز کنه

_ باید نجاتش بدم باید بچشو پیدا کنم بچه اش رو گزاشته جلوی پرورشگاه یه شب از بدبختی

دلم سوخت ولی نباید اجازه میدادم عماد باز در گذشته اش غرق شود

_ عماد جان جای اون بچه تو پرورشگاه خیلی بهتر از اینه که پیش یه پدر مادر معتاد باشه

_ نجاتش میدم طلاقشو میگیرم همه کار میکنم ترك کنه پژمان به کینه از ما این دخترو از راه به در کرد و با وعده پول بدبختش کرد تقصیر منه تقصیر ژاله است (ژاله کجای داستان بود؟!)

عماد اشك میریخت و دل من با هر قطره اشکش هزار تکه میشد

_ یلدا کمکم کن اون بچه رو پیدا کن تا زمانی که بتونم مادرشـــو ترك بدم و واسش بیارم قول بده به آقام حرفی نزنی قول بده

_ قول میدم عماد فقط با خودت اینطوری نکن خواهش میکنم دیگه مشـروب نخور

_ سیگار داری؟

_ نه عزیزم پاشو بریم پایین هوا سرده تو هم که میزون نیستی اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکش کردم و به اتاق مخصـوص اسـتراحتش رفتیم روی تخت دراز کشـید ، کفش هایش را در آوردم و دکمه یقه پیراهنتش را باز کردم و رویش را کشـیدم ، مثل یك طفل بی پناه خوابید موهایش را نوازش کردم و ب*و*ســه ای روی دســتش که پر از خراش بود نهادم ،عجیب بود ولی من به عماد حس مادری داشتم مادری که از عذاب فرزندش زجر میکشد...

بیرون رفتم و به ســامی خبر دادم که حال عماد خوب اســت و نگران نباشــد خودم دوباره کنارش برگشتم و روی زمین کنار تختش نشستم و سرم را گوشه ای روی تخت گزاشتم خودم هم خیلی خسته و نگران بودم ...

نمي دانم چه قدر گذشــته بود که با صــدای باز شــدن در اتاق از خواب پریدم معین نگران وارد اتاق شد و عماد همچنان خواب بود

_ چی شده؟

از جایم بلند شدم

_ کی بهت خبر داد ؟

_ میگم چی شده. یلدا؟

میدانستم بفهمد شرکت را روی سر عماد خراب میکند

_ هیچی یاد گذشته کرده به هم ریخته

_ این جوری کپیده مسته باز آره

_ نه زیاد نخورده بود باور کن

رمان بازار
romanbazar.ir

دست معین را گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم، رنگش سفید شده بود و مشخص بود تا چه حد نگران است

_ چرا واسه شام نموندی؟

_ نگهبان بهم خبر داد عماد حالش طبیعی نبوده اومده تو شـــرکت، وای خدا این پسر منو روانی کرده سالی یبار همین اوضاع رو راه میندازه ، باز رفته سراغ اون زنیکه عملی؟

(از کجا میدونه؟!)

_ من نمیدونم

(نمیدانستم که باید حقیقت را بگویم و یا پنهان کنم؟!)

_ هر ســال میره ســراغش و همین میشــه اوضــاع و احوالش دیگه نمیگذرم هر دفعه کوتاه اومدم و سازش به خرج دادم این شد تو هم بهتره باهاش همکاری نکنی و نخوای راز دار خوبی با شی اون بچه دو ساله که مرده خود عماد کارای دفنشو کرد

_ چی؟! ولی عماد...

_ دو ست داره م ست کنه و بره تو خیال اینکه میتونه وا سه اون بچه قبل مرگش کاری کنه

_ شیرین کجاست؟

_ تو هر کثافت خونه ای که بتونه واسه خماریش پول در بیاره و مواد بگیره خرج خودشو و شوهرش کنه ، تو هم دفعه آخرته که به من دروغ میگی دختره بیشعور نمیگی این که آدم حســابی نیســت یه بلایی ســر خودش بیاره که از من پنهان کاری میکنی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده بودم حق با معین بود سرم را پایین انداختم و معذرت خواستم قرار شد آن شـب به خاطر وضـعیت عماد در شـرکت بمانیم البته با کلی التماس قبول کرد من هم بتوانم بمانم ،من را به اتاق استراحت خودش فرستاد تا روی تختش بخوابم و خودش هم کنار عماد روی یك كاناپه خوابید ، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که با صدای بلند معین از خواب بیدار شدم و با سرعت سمت اتاق دویدم ، عماد که تازه سر حال آمده بود در سکوت و سر به زیر فقط شرمنده حرفهای معین میشد

_ چند بار تعهد دادی که دیگه نمیری ســراغش؟ چند بار گفتی دیگه بازیچه پیمان و پژمان نمیشم؟ چند بار عماااااد چند بار؟ لال شدی آره؟! موندم اون زنیکه عملی ارزش داره این حال و روزت بشه؟!

عماد طاقت نیاورد و سکوت شکست

_ آقا خواهش میکنم من هنوز دوسش...

حرفش تمام نشـده بود که سـیلی معین و چشـم های خشـم بارش دهانش را دوخت

_ الدنگ بی غیرت اون زن شـوهر داره ۱ ابسـیلون از چیزی که این همه سـال سـعی کردم یادت بدم تو مغزت باشـه میفهمی غیرت ۱ مرد که شـك دارم مرد باشـی نیمزاره راجب ناموس یکی دیگه ابراز علاقه کنه هرچند که ناموس ۱ مافنگی با شه ا سم شوهر رو شه بفهم اینو بفهممم الانم اگه اونجور که حقته

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمت نمیکنم فقط واسه مراسم امشبه که باید رو پا باشی و خدا بهت رحم کرده

معین عصبی از اتاق خارج شد دیدم که باز کتفش را در دست گرفته بود عماد روی تخت نشست با دست جلوی صورتش را پوشاند

_ گند زدم یلدا آقام اینبار نمیبخشتم

_ عزیز دلم درستش میکنیم اینقدر خودتو اذیت نکن

_ هیچ کس نمیفهمتم

_ من میفهمم باهم درستش میکنیم قول میدم

و چه قدر مادر بودن برای عماد را دوست داشتم ...

پایان قسمت ۳۲

یا رب

در مقابل آینه برای آخرین بار خودم را بر انداز کردم با اینکه حس میکردم این لباس و آرایش سنم را خیلی بالاتر از سن واقعی ام نشان میدهد ولی واقعا استایل خانمانه جدیدم را دوست داشتم معین در حمام بود و خیال بیرون آمدن نداشت پشت در حمام چند ضربه به در زدم:

_ رئیس پوستت کنده شد بیا بیرون دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش در حمام پیچید

_ کور خوندی من اون پاپیونی که روی لباســام گزاشــتی رو بزنم یه کراوات مشکی ساده پیدا کن

_ مگه داریم میریم مراسم تدفین؟؟ همه چی مشکی ؟؟؟

_ کتم مشکی نیست

_ نوك مدادی هم فرقی با مشکی نداره حالا بیا بیرون دیر شده من از آرایشگاه ۱ ساعته اومدم از وقتی اومدم حمامی

چند دقیقه بعد حوله به تن خارج شد نگاهش پایین بود از دیروز حتی ۱ لبخند هم نزده بود و چهره اش خیلی عب*و*س بود

_ عافیت باشه خوشگل شدم؟

نگاه عمیقی کرد و جلو آمد آنقدر نزدیك که فاصــله پوســت تنمان تنها لباس من و حوله او بود ســردم بود با وجود گرمای نفس هایش که به لاله گوشــم میخورد سردم بود تر سیده بودم ؟ نه !! هیجان بود حالتش شبیه کسی بود که مغلوب احساسش شده است و هر لحظه ممکن است از فرط مردانگی هایش در جا ببلعدت یا حداقل با جمله ای ســرمای هیجان وجودت را از بین ببرد و گرمت کند ســرم را با دســتش طوری که گوشــم کامل به لب هایش بچســبد

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت داد منتظر ب*و*ســه بودم اما آن زمان که با صــدای پر از خشــمش در گوشم زمزمه کرد:

_ امشب از این زیباییت سو استفاده کنی نابودت میکنم

فهمیدم معین هیچ وقت عا شقانه ای برای گفتن در گوش من نخواهد دا شت و تمام ابراز محبتش فقط تهدید است وبس

_ برو بیرون حاضر شم

هیچ نگفتم و از اتاق خارج شدم سعی کردم خودم را قانع کنم که اتفاق دیروز هنوز اعصابش را درگیر کرده ا ست بالاخره به این رفتارش عادت دا شتم من او را با همه کاستی هایش بدون شنیدن جمله عاشقانه و دوستت دارمی عاشقانه دوست داشتم ...

کراوات به دست از اتاق خارج شد کراوات بژ دقیقا رنگ لباسم ! موهایش را بر عکس همیشه به صورت تابدار سمت چپ صورتش بالا زده بود

_ بیا اینو ببند دختر

و این جمله یعنی: بابت تندی که کردم ببخش و الان کمکم کن

عجب مترجم خوبی شده بودم؟

بی صدا سمتش رفتم و به لطف پا شنه کفش هایم راحت تر قدم به او ر سید و م شغول شدم سعی کردم نگاهش نکنم ولی سنگینی نگاهش را خوب حس میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه که تازه بیدار شده بود با دیدن ما در آن لباس ها بغض کرد و ا شك شادی ریخت اسپند دود کرد و قربان صدقه ام رفت

_ یلدا من آرزوم بود یبار تو همچین لباسی تو رو ببینم عمه

خندیدم و لپش را کشیدم: مگه لباس عروسه که آرزوت بود پروین خانمی

معین و عمه هر دو خندیدند و این پایان قهر کوتاه من و غول بی نهایت جذاب امشب بود...

سامی که در را برایم باز کرد لبخند زد و زیر لب گفت: بی نهایت زیبا شدی دخترم

معین با سرفه ای اعلام حضور کرد و با نگاه اخم آلودش مرد بیچاره را وادار به سکوت کرد ، معین کنارم نشست و در را خودش بست

_ وقتی میخوای دنباله پیراهنتو بالا بگیری حواست باشه زیاد بالا نگیریش الان تا زانوت مشخص بود

(عجیب امشب تلخی میکرد)

_ چشم

_ سفارش هامو که یادت نرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وای نه! بی کلاس حرف نمیزنم تر تر کر کر نمیخندم جیغ نمیزنم با غریبه ها هم حرف نمیزنم خوبه؟؟؟؟؟

_ از کنار من و عماد تکون نمیخوری

_ میشه بگی اگه اینقدر میترسی آبروتو ببرم چرا گفتی بیام؟

_ صلاح دیدم که باشی رژت هم شبیه جیگره گاوه

_ وا الان یهو دیدی؟

_ کمش کن

آینه ام را در آوردم و با دستمال مشغول شدم و در دل کلی فحش بارش کردم بعد با انگشت روی لبش طرح لبخند کشیدم و گفتم: یکم بخند خواهش میکنم مثلا میزبانی

_ شما دوتا جایی واسه خندیدن من گزاشتین؟

_ من چی کار کردم؟!

_ بحث نکن اصلا حرف نزن تا برسیم جدیدا خیلو با ناز حرف میزنی بدم میاد تغییرش بده

(بیشعور من نفهمیدم بالاخره با ناز حرف بزنم بدش میاد یا لاتی حرف بزنم ؟ خود درگیر)

دست به سینه اخم کردم و سکوت را ترجیح دادم اصلا معلوم نبود چرا رفتارش اینگونه تلخ شده بود؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدیدم جز اعضا خودمان هنوز کسی نیامده بود عماد در کت و شلوار سفیدش خیلی درخشان شده بود معین حتی جواب سلامش را هم نداد و از کنارش در حالی که میگفت:" هنوز بوی گند میدی " رد شـــد، عماد عزیزم صورتش غمگین تر شد

_ دیدی یلدا تا بابامو از گور در نیاره ول نمیکنه

_ خیلی حالش بده تو راه اینقدر چیزی بارم کرده کمرم الانه که خم شـــه زیر سنگینیش

برای خوشحالی عماد خندیدم و او هم لبخند سردی زد ، معین امشب فقط به من و عماد گیر نداده بود از همه ایراد گرفت و همه را استنتاخ کرد

با شـروع شـدم مراسـم آمدن یك به یك میهمانان کمی لبخند تصـنعی به لب نشاند هرچه منتظر خانواده معین گشتم جز شوهر عمه هایش کسی را نشناختم کنار عماد رفتم و پرسیدم: خانوادت نیومدن؟

_ آقام گفت فقط اعضا شرکت میتونن بیان

(باز هم سعادت دیدار این خاندان رو ندارم)

یکی از میهمانان که جوان خوش سیما و بشاشی بود به سمت من و عماد آمد و بعد از سـلام و احوال پرسـی گرمی در حالی که نگاهش به من بود گفت: _ عماد جان تبریك همراهت عالیه

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو خندیدیم و مرد جوان که سیروان نام دا شت همراهمان شد ، کمی بعد دیدگاهش را در مورد پروژه با ما در میان گذا شت که شخصی عماد را صدا زد و مجبور شد ما را ترك کند حس کردم سیروان کم کم نزدیك تر میشود

_بانو به جرات میتونم بگم شما تك ستاره مجلس امشب هستین

_ متشکرم نظر لطفتونه

_ جدا عرض کردم تا به حال جز همسر معین نامدار کسی تا این حد در مراسم های این شرکت ندرخشیده

ژاله به چشم همه زیبا و درخشنده بود شاید آنقدر فروزان بود که اختر کوچکی چون من به چشم معین که چون او را دا شته ا ست نمی آمدم!! در افکار خودم بودم که سیروان با پیشنهادش غافلگیرم کرد: افتخار این که باهم برقصیم رو میدین؟

مانده بودم که چه جوابی دهم که معین مثل شهاب از آسمان نازل شد دستش را دور کمرم حلقه کرد:

_ سیروان مثل همیشه زیاده خواهی

و بعد پوزخند زد که باعث شرمندگی ام شد

_ معین جان به پسر عموی محترم بابت انتخاب تاپش تبریك گفتم و عرض کردم یلدا بانو مثل گذشته و حضور ژاله ، امشب تو این مجلس میدرخشه

معین دستش را دور کمرم محکم تر کرد

_ یلدا مثل هیچ کس نیست و بهتره به من تبریك بگی واسه انتخابم

رمان بازار
romanbazar.ir

سیروان با چشم های از حدقه بیرون زده گفت:

_ جدا؟!

_ بله ولی فعلا بهتره بین خودمون بمونه تا مهمونی سورپرایزم واسه اعلامش خراب نشه

(خالی بند)

_ بله بله حتما واقعا برازنده معین نامدار همچین بانوییه تبریك میگم

چند دقیقه بعد به بهانه ای ما را ترك کرد و من ماندم و غول خشمگین

_ چی زر زر میکرد من نبودم؟

_ رئیس مودب باش مو د ب

(ادای خودشو در بیارم ببینه خوبه هی میزنه تو زك من؟!)

_ شب میریم خونه یلدا جواب همه زبون درازیاتو میدم

_ معین چته جدا ؟ از سر شب انگار دشمن خونی من شدی

_ از جو این سرمایه دارای پر مدعا متنفرم

_ خودت که عضو ارشدشونی

_من عضو اجباری این جماعت هارم که از فرط سیری دارن کثافت رو صورت هم بالا میارن

_ دخلش به من چیه عزیزم که امشبو به من زهر مار میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

معین در حالی که خیره به پیست رقص بود جرعه ای از آب میوه اش را نوشید و همانطور که فقط روبه رو را نگاه میکرد گفت:
_وقتی بین گله گرگ بیوفتی دوحالت داره یا بره شـــی و طعمه یا گرگ بشـــی و همرنگ من نه طاقت بره شـــدنتو دارم نه گرگ شـــدنت پس مجبوری همیشـــه مواظب باشی و از این گله فاصله بگیری

_ دردتو نمیفهمم در ضمن خیلی داری با عماد تند برخورد میکنی
_ دیگه بچه نیست که با کتك و پیچوندن گو شش و شام نخوردن تربیت شه وقتشه به خودش بیاد
_ خوبه پس شیوع تربیتیتو آپدیت کردی
_ نه برای گروه سنی تو
_ امشب بداخلاق ترین موجود زمینی میدونستی؟

خواست جوابم را بدهد که یکی از همسران حراف شرکا سمتش آمد و مجبور شد باز با همان لبخند تصنعی با او همراه شود عماد هم که فرصت را مناسب دید د ستم را گرفت و مرا به پیست رقص سالن دعوت کرد مشغول که شدیم موزیك آنقدر ملایم بود دوست داشتم سرم را روی شانه عماد بگزارم و بخوابم ولی امان از آن دو چشم غم بارش
_ عماد دلم واسه دیوونه بازیامون تنگ شده پسر
_به خاطر من با تو هم اینجوری میکنه؟ متوجه شدم
_ نه به خاطر تو نیست کلا با هم یکم بحثمون شده

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اذیتش نکن

_به نظرت میتونم؟

_ نگاه به اون ظاهر کوهش نکن خیلی وقته از درون داغونه من خر هم که آدم بشو نیستم و هربار نا امیدش میکنم

_ خیلی دوستت داره خوش به حالت

_ نه اندازه تو

دلم برای سادگی عماد و خوشبختی قلابی ام سوخت سرم را روی سینه اش گزاشتم و سعی کردم بغضم را مهار کنم رقص که تمام شد هرچه چشم انداختم معین را ندیدم گار سونی سراغم آمد تکه کاغذی که رویش نوشته بود بیا طبقه بالا را دستم داد مطمئن بودم کار معین است به سمت طبقه بالا رفتم ولی وقتی رسیدم هرچه صدایش کردم کسی را ندیدم نا امید در حال برگشت بودم که کسی صدایم زد وقتی برگشتم و فرشید را دیدم خیلی تعجب کردم:

_یلدا وایسا از سر شب میترسم بهت نزدیک شم

_ سلام خوبی؟ من اصلا ندیدمت حالا چرا اینجا کشوندیم

_ روم نمیشه به تو و عماد و معین نزدیک شم من اون روز خیلی شرمندتون شدم

_ دلیلشو که هیچ کس کمکمون نکرد و تو عقب نشینی کردی رو نفهمیدم فرشید هیچ وقت نفهمیدم

_ نه جواب تلفن های منو دادی نه مهشیدو واگرنه میفهمیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تموم شد دیگه بهتره بحثشم نکنیم

سر به زیر نزدیکم شد:

_ مهرداد شوهر مهشید رو که خوب میشناسی؟

_ آره

_ ازت کینه داشــت واســه همین آدم پیمان شــد و مهشــیدو به زور برده بود با خودش تهدیدم کرد که اگه کسی کمکتون کنه یا به پلیس زنگ بزنم بلایی سر مهشید میاره من شرمندتم یلدا ولی مجبور بودم

دلم برایش سوخت من طاقت دیدن اشك هیچ مردی را نداشتم حتی فرشیدی که دلم از بی معرفتی اش خیلی گرفته بود

_ فر شید جان تمام شد تو هم حق دا شتی الانم ممنون از تو ضیحت ناراحت نباش دیگه منم بهتره برم پایین تا معین نفهمیده و شر نشده

سریع خودم را به جمعیت رساندم و با کمال تعجب متوجه آوا شدم که با معین و چند تن مشغول خوش و بش بود جلو رفتم و سلام دادم اخلاق این زن اصلا شبیه یك بیوه پولدار خودگیر نبود

_ یلدا جان خیلی زیبا شدی

_ ممنون همین طور شما

لبخند شیکی زد و جمع دوستانش که گویا دوستان مشترك عماد و معین و آوا بودند را به من معرفی کرد گرم صحبت که شدند معین خیلی آرام پرسید

_ کجا بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جیش داشتم

باز اخم کوتاهی کرد و گفت: دستشویی بودی منظورته دیگه؟
_ نه خوب تو دست شویی خیلی کارا میشه کرد ولی من فقط جیش داشتم
خنده کوتاهش را خورد و چند سرفه کوتاه کرد
_ آوا و اینا که بهت معرفی کرد از بچه های قدیم تیم راگبی ان باهم خیلی صمیمی بودیم بعد مرا سم امشب قراره بمونیم اینجا دور هم چند ساعت اگه خسته میشی با سامی و عماد برگرد

_ نمیشه من و عمادم بمونیم؟
_ تو اگه دوست داری میتونی بمونی ولی عماد باید بره یکم به کاراش فکر کنه
_ داره از غصه میمیره بزار یکم حال و هواش عوض شه
_ نه اصرار بی جهتم نکن

بعد از پایان مراسم عماد خودش میدانست که باید جمع را ترک کند خداحافظی کرد ولی معین دوباره رو برگرداند و میدانم دلش چه قدر از قهر آقایش میشکست...

جز جمع خودمانی دوست های آوا و معین کسی نمانده بود کنار استخر رفتند و دور آتش جمع شدند پالتویم را دورم پیچیده بودم و من هم روی یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

بالشتك های روی زمین مثل سایرین نشستم ، جمع خوب و خودمانی داشتند و همه شان تقریبا زوج بودند معین همیشه بر عکس همه بود اینبار هم که همه زیر پتو و پالتوهایشـــان کنار آتش میلرزیدند بی تفاوت تنها با یك پیراهن کنار اسـتخر ایسـتاده بود ، این جمع را دوسـت داشـت از حالتش مشـخص بود از خنده هایش از صمیمیتش ! یکی از پسرها صدایش زد:

_ کاپیتان معین بیا بشـــین دیگه مهمونیت که آب شـــنگولی ممنوع بود حداقل بگو واسمون آب جو بیارن گرم شیم

معین سـرش را با اخم بامزه ای تکان داد و گفت: کاپیتان سـعید بهتره امشـب جای اینکه نوشیدنی گرمت کنه بچسبی به دوست دخترت که هر دو گرم شین

همه خندیدند و متوجه حضور آوا در کنارم شدم

_ راحتی اینجا؟

_ بله ممنون

_ با بچه ها راحت باش همه خودی ان

_ چشم

چند دقیقه روی صورتم زوم کرد و گفت: چند وقته؟

با تعجب پرسیدم: متوجه نمیشم چی؟

_ معین و تو رو میگم

در جوابش جز خنده چیزی نداشتم و او ادامه داد:

_ خیلی شـــبیه دختر خالمی اون روز بعد کلی فکر کردن فهمیدم و همینم میترسونتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ا صلا متوجه حرفهایش نمیشدم میخوا ستم منظورش را بپر سم که حس کردم پتویی دورم پیچیده شد عطر معین باز مستم کرد و عقل از سرم پراند کنارم که نشست میخواستم بب*و*سمش اما حیف که نمیشد چشم هایش را ریز کرد و گفت: خانم ها مشغول غیبتن ؟

آوا خندید و گفت؛ نه عزیزم نگران نباش فقط گفتم این پسر جذاب که میبینی تنها ایراد کوچولوش اینه که زیادی بعضی اوقات بد میشه

_ اینم میگفتی که وقتی بد شه یادش میره آوا خانم کیه

واین یك تهدید در میان شوخی بود پتو را دورم محکمتر پیچید و گفت؛ سردته بریم ؟ نمیخوام سرما بخوری

_ فعلا که قنداقم کردی دارم میپزم جای سرما

_ لبات میلرزه پس مشخصه سردته

_ خوب به نظرت با پتو میتونم گرمش کنم؟

_ نه ولی شاید من بتونم

دلم لرزید ؟ نه نه باز هم روی دست انداز افتاد و گرومبی افتاد ! نگاهش خیره روی لب هایم مانده بود

_ امشب اینقدر خانم و زیبا بودی که همه دوست داشتن گرمت کنن

رمان بازار
romanbazar.ir

(حسود شده؟!)

_ مهم منم که دوست داشتم فقط رئیسم واسم پتو بیاره

خودم را نزدیك تر كردم و باز تنم آرام شد از تماس تنش ...
یکی از پسرها با گیتار نواخت و خواند ولی صدایش به دلم نشست .بعد ورق آوردند و تیم کشیدیم و از شانس در تیم مقابل معین افتادم آنقدر حوا سش به من و هم تیمی های پســر من بود که خیلی زود باخت البته فکر کنم عمدا باخت که مرا از آن جمع بیرون بکشد وباز بچسباند کنارش و دلش قرص شود و این عشق بود یا تنها یك خودخواهی نشات گرفته از حس مالکیت؟!

همه جیغ زدند که بازنده ها را در آب بیاندازیم معین بلند خندید و گفت من به جای همه هم تیمی هایم شیرجه میزنم و من وحشت زده از این سرما و آب تنی جان جانانم جیغ زدم:
_ نه نه دست آخرو من بردم من تایین میکنم جریمه شونو

همه با حرفم موافقت کردند
_ واسمون باید بخونه

خدا میداند که آرزویم را گفتم میدانستم صدایش میتواند تمام زخم های دلم را یکباره مرحم بخشد

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها جیغ زدند و کف کشـــیدند ســـعید گفت: زدی به هدف معین عالی میخونه فقط فراریه از خوندن نمیدونم چرا ؟
معین کنارم آمد و گفت: نه میخونم بهتر از اینه که منجمد شم

بعد در گو شم نجوا کرد: تو آب پریدن وا سم آ سون تر بود دختر فقط به خاطر خودت

چه قدر ذوق کردم از اینکه به خاطر من هم میتوانست کاری انجام دهد !!!!
همه منتظر و مشتاق نشسته بودند معین وسط نشسته بود ولی به من نزدیك تر از سایرین بود
وقتی که شروع کرد ا صلا توقع نشدم چنین آهنگ کلا سیکی را به این زیبایی چه چهه بزند و صدایش را رها کند !!

!!
هم زمان که میخواند و نگاه خاصـــش که متمرکز من بود جانم را جان دوباره میبخشید

"یارا تو هم هوای ما دارا
تو هم بشو وفادارا
مرا دگر نگهدارا

رمان بازار
romanbazar.ir

محبوبم !جانا! به قلب ما تو سر دارا

کنار ما بمان مانا ، فقط به ما بگو جان

آتش تر باش و مرا به دامنت گیرا

بیار از آن جهان هر روز به یاد ما زلیخا را

فقط فقط ، تو را دارم

فقط تویی ،تو دلدارم

به جان تو گرفتارم

جانم، جاااااان

بیا بیا ، بیا بگو هوا هوای ماست

چرا چرا ، نگاه تو دعا برای ماست

مرا دعا کن

کجا کجا ، صدا کنم رِسَد صدای ما

خدا خدا ، فقط به تو رِسَد دعای ما

مرا صدا کن

بیا بیا بیا بگو هوا هوای ماست

چرا چرا نگاه تو دعا برای ماست

مرا دعا کن

کجا کجا صدا کنم رسد صدای ما

خدا خدا فقط به تو رسد دعای ما

مرا صدا کن مرا دعا کن

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دعا کن مرا دعا کن... "

و من فقط دعا کردم ... دعا کردم همیشـــه در همه لحظات تلخ و شـــیرین ، سخت و آسان تو برای من باشی بس!!

تمام که شد همه کف زدند تنها کسی که چشمانش تر بود من بودم ، تنها کسی که خیره روی چشمان من مانده بود با یك لبخند شیرین معینِ من بود...
همه تلخی هایش را جبران کرد و تمام وجودم دوباره صدایش را تمنا کرد...
پایان قسمت ۳۳

بسم الله الرحمن الرحیم

حال که من دوستت دارم

دموکراسی را فراموش کن

بودنت باید فقط

مال من باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نا شناس عزیزم کم کم آ شنایی میدهی؟! چ ک سی جز معین من میتواند چنین طرز فکری داشته باشد ؟!

میدانم که توان به زبان آوردنش را نداری ، میدانم میخواهی دوست داشتنت را لابه لای دنیای مردانه ات جایی دور افتاده پنهان کنی میدانم دلت از عشـــق ترسیده است هیچ نمیگویم من به همین ناشناسانه ابراز احساست هم میبالم و راضی ام

دموکراسی را بگیر دیکتاتوری تو عین آزادی است ...

چه قدر زود دل تنگ شدم امشب دلم نمیخواست برود دوست داشتم به خانه بیاید گاهی از اینکه خانه اصـلی اش و خانواده اصـلی اش جای دیگری بود به شدت عذاب میکشیدم دلم برای صدای نابش تنگ بود دلم استشمام عطرش را میخواست حتی برای تلخی ها و اخم هایش دل تنگ بودم ...

پاورچین طوری که عمه نفهمد به اتاقش رفتم روی تختش دراز کشیدم بالشش را بوییدم و به سینه فشردم این تشنگی و عطش چرا سیراب نمیشد؟؟

بغضم گرفت نمیدانستم نزدیك هم هستیم یا دور؟!

ما کجای کار ایستاده بودیم؟

من به همین گاه به گاه بودنش راضـــی ام به درك که ژاله خواهر عماد اســـت و حتما زیبا به درك که او نامدار است و من بی اصل و نصب...

اما دل معین ؟! دلش هنوز برای او میتپد؟ کم کم خواب ســـرزمین وجودم را تسخیر میکند...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی صورتم را نوازش میکند هنوز قدرت غلبه بر خواب را ندارم شاید هم دلم نمیخواهد بیدار شوم چشم هایم کنجکاو شده است اماگوش هایم:

_ دختر

(ای جان دختر!!! عزیزم)

_ دختر شما خودت تخت نداری

(وای دیشب اینجا خوابم برده؟ آبروم رفت؟؟؟)

از جایم مثل فنر پریدم

ست گرمکن ورزشی آبی تنش بود

_ وای من ... من... من نمیخواستم اینجا.. یعنی

خندید باز صورتم را نوازش کرد:

_ عیبی نداره چیزی نشده که پاشو کله پاچه گرفتم از خونه تا اینجا دوییدم زیادی کالری سوزوندم

کش و قوسی به تنم دادم و گفتم: اِ رئیس صبح جمعه چرا باید کله سحر بیدار شیم اصلا؟ پری ماهم هنوز خوابه که

_ مگه نمیخواستی بری بهشت زهرا؟

_ اووووووو خیلی زوده عصرم میشه بریم تو رو خدا من خوابم میاد

_ پاشو برو اتاقت بخواب پس

_ نه همینجا میخوابم تو برو توی اتاق من

_ بچه من با این قد و قواره جا میشم اونجا؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به من چه خوب من خسته ام

بعد روی تختش پخش شدم و پتو را روی سرم کشیدم ، کنارم که دراز کشید اول خوشحال شدم اما کم کم شرم اجازه نمیداد حتی درست و حسابی نفس بکشم

_ چرا مثل ستاره دریایی خوابیدی یکم جمع تر بخواب

_ خوب به من چه تو قد گوریل انگوری هستی

_ تخت منو اشغال کردی دو قورت و نیمتم باقیه؟

_ رئیس بخواب دیگه ایششششش چه قدر حرف زدی الان خوابم میپره

با لگد آرامی پشتم زد و گفت: خیلی پر رویی برو اون ور ببینم

کمی خودم را جمع کردم و حال کنار هم آرام گرفته بودیم همین طور که پشتم به او بود صدایش کردم

_ معین

_ بله

(میمیره بگه جانم؟!!)

_ میشه عصر بریم بستنی ؟

_ باشه وقتی برگشتیم میریم

_ میشه با عماد بریم؟

_ عماد رفته

با تعجب پرسیدم کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فرستادمش بندر چند روز، واسه ترخیص جنسا

_ وای اون که کاره کارمند رده هزارمه شرکته چرا عماد؟؟؟!

_ زیادی وقت آزاد داشته که زده به فکر بیراهه

_ گ*ن*ا*ه داره بدجنس حداقل باهاش آشتی کن

_ بخواب دیگه داشت خوابت میپرید

برگشتم و نگاهش کردم دستش را روی چشم هایش گزاشته بود

_ دختر

_ هوم؟

_ هوم نه بله

_ مگه تو جای بله میگی جان؟

_خوب تو بگو

_ نمیمیرم که بیا ، جان جان جان جان

_ وول نخور

_ دارم قر میدم

_ یلدا یکم آروم باش جدی ام

_ چشم بگو

_ از فردا نمیخواد ۱ هفته بیای شرکت

با صدای بلند گفتم: چرا!!؟

_ چراشو باشه بعدا میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو دست تنها بدون من و عماد؟

_ شما دوتا عصای دست نیستین بلای جونین

_ من مگه چی کار کردم؟

_ پروژه تموم شده کار خاصی نیست ۱ هفته استراحت کن

_ من میمیرم تو خونه

_ واسه امتحانات بخون یه کار دیگه ام دارم

_ چی ؟

_ میخوام تمرکزتو بزاری روی کاری که میگم

_ چی هست خوب بگو؟

_ یه خانمی از فردا روزی ۲ ساعت میاد اینجا به حرفهاش گوش کن و هرچی میگه سعی کن به بهترین نحو انجامش بدی

_ قضیه چیه؟

_ میخوام آماده باشی واسه ۱ مراسمی دیگه هم بحث نکن بخواب

دلم شور افتاد باز از حرفهایش سر در نیاوردم...

چند ساعت بعد با صدای عمه که به در میزد هم زمان بیدار شدیم و در جا نشستیم

_ آقا آقا بیداری

از ترس نزدیك بود جیغ بزنم که معین دستش را روی دهنم گزاشت و گفت:

هیس هیچی نگو

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جانم پری ما

_ میشه بیام تو آقا یه چیزی شده؟

_ بزار لباس بپوشم ، چی شده؟

با علامت دست به من اشاره کرد که داخل حمام بروم و بعد که مطمئن شد رفتم اجازه داد پری ما وارد شود صدایشان را میشنیدم

_ چی شده؟

_ نیست

_ چی نیست

_ یلدا آقا این دیشب یه مرگیش بود

انگار عمه گریه میکرد

_ گفتم نزار وابسته شه آقا تو قول دادی ولی این بچه داره پر پر میشه آدم شده ولی از اون سمت پشت بوم

داره میوفته دیشب حالش عجیب بود واسه همین رفته

معین صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

_دِ یه لحظه واســا عزیزم چی میگی؟ رفته پیاده روی خودم بهش اجازه دادم شما خواب بودی ، سریع چرا شلوغش میکنی اسیر ما که نیست

_ آخه آقا میترسم یهو...'

حرفش را قطع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از هیچی نترس میشـــه الانم لطف کنی من ســـرم درد میکنه بری داروخانه قرصمو بگیری؟

_ بمیرم برات چته مادر؟ قرص سر درد دارما

_ نه این که اسمشو مینویسم لطف کن بگیر معذرت میخوام اصلا نمیتونم برم بیرون با این وضع سرم

_ نه نه بنویس مادر خودم میرم جلدی میام

چند دقیقه بعدکه عمه گویا رفته بود معین در حمام را باز کرد و خندید

_ بیا بیرون حفظ آبرو شد

_ آخیش راستی راضی باش از سرویس اتاقت واسه جیش استفاده کردم

_ دیوونه ای یلدا

_ آره خیلی کجاشو دیدی تازه

خندیدم سر تکان داد و چه میدانستین همین خاطره های کوچك که میساختیم روزگاری...

پایان قسمت ۳٤

بسمه تعالی

با این که زیاد اهل کله پاچه نبودم اما معین چنان لقمه های جانانه ای میگرفت و با اشتها میخورد که من هم تمایلم برای خوردن بیشتر شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

گه گاهی هم خودش لقمه میگرفت و به صورت ناگهانی در دهانم جا میداد

_ بسه معین به خدا تو بهت ا صلا نمیاد دکتر با شی چه قدر میخوری رحم به کلسترولت کن

_ بودم دیگه نیستم بعدم انگار مجبورم فلسفه دکترا رو واست یبار دیگه توضیح بدم؟

و باز لقمه ای بزرگتر از دفعه قبل برای خودش آماده کرد این بار صـــدای عمه هم در آمده بود

_ میگم مادر تو سرت درد میکرد بدتر میشیا

با شنیدن این جمله عمه ، یاد دروغ معین و در حمام پنهان شدن خودم افتادم و ریز زدم زیر خنده معین هم چپ چپ نگاهم کرد

_ پری ما به خدا دیشب هیچی نتونستم بخورم

عمه با نگرانی نگاهش میکرد

_ عمه دروغ میگه صبح تا شب داره تو شرکت میخوره دیشب کتش تنگ بود دو لقمه کمتر از همیشه اش جا شده تو شکمش ۱ ذره مراعات سنشو نمیکنه

دستمال روی میز را سمتم پرتاب کرد و من سریع جا خالی دادم

_ بی تربیت مگه من بابابزرگتم هی سنت سنت میکنی

_ تو غول پیرمرد شکمو و البته گند اخلاق خودمی

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره انصـراف داد و آماده شـدیم به بهشـت زهرا برویم عمه سـینی خرما و حلوای خیراتی را د ستم داد که داخل ما شین ببرم من عقب ن ش ستم و معین و عمه جلو در طول راه سرم را از بین دوتا صندلی جلو میبردم و شوخی میکردم معین هم مدام تذکر میداد که صاف بن شینم و اذیت نکنم اول از همه سر مزار پدر بزرگم رفتیم عمه برای پدرش بعد این همه سـال باز اشـك ریخت جالب بود معین هم اورا میشـناخت و مدام با عمه یاد خاطره هایشـان میکردند(پس پدر بزرگم هم همراه عمه در عمارت نامدار سکونت داشته است!!)

سر مزار پدرم حتی دلم نمیخوا ست بن شینم مدام عجله دا شتم برای رفتن ولی به احترام عمه نشـسـتم این مرد هیچ وقت مرا دوسـت نداشـت چون حاصـل عشـقش از آذر خیانتکار بودم هنوز صـدای فریاد هایش در گوشـم بود کتك خوردن هایم تحقیر هایش نادیده گرفتن هایش ...

من پدرم را هم دو ست ندا شتم شاید مثل آذر از او متنفر نبودم اما عشق پدر و فرزندی هم در کار نبود...

معین کنارم آمد و گفت: بریم یلدا میدونم اذیت میشی

با ا صرار عمه به آرامگاه خ صو صی خاندان نامدار رفتیم و واقعا در عجبم که پولدارها قبرشان هم با قبر امثال ما چرا فرق میکند؟!

معین اول از همه سـر مزار مادرش چون کودکی روی زانو نشـسـت و با عشـق سنگ قبر را با آب و گلاب ش ست عکس مادرش خیلی جوان بود هم سن و

رمان بازار
romanbazar.ir

سال خودم بود که فوت کرده بود مهرخ نامدار مادر معین عزیزم ! به عکسش خیره شدم و در دل گفتم: مرسی که معینو به دنیا آوردی
فقط کاش بشه مال من بشه هرچند که من خیلی ازش پایین ترم
معین غرق سکوت برای اولین بار سیگاری در مقابل ما آتش زد عمه هم سر یکی از مزارها نشسته بود و قرآن میخواند و اشك میریخت ولی تمام توجهم به معین بود که خیره در دود سیگار خودش بود
_ مامانت خیلی خوشگل و جوون بوده همسن من
_ دور از خاکش
_ روحش شاد باشه
_ اگه مجبورش نمیکردن باردار شه جوون مرگ نمیشد
_ کی مجبورش کرد؟
_ جهل ، بعد زایمان خواهرم دکتر ممنوع کرد که بچه دار شـــه ولی خوب پدربزرگم نوه پسر میخواست و پدرم هم تابع جهل و ستم پدرش زن بیچاره رو تا مرگ کشوندن واسه داشتن یه پسر

دلم برای معین سوخت چه قدر صدایش غم سنگینی را به دوش میکشید او هم سر مزار پدرش در ست حسی شبیه من دا شت با اکراه و بغض و گلایه مزار را شـــســـت و فاتحه خواند جهانگیر نامدار چه قدر از نظر چهره شـــبیه پسرهایش بود مهرسام و معین هر دو به پدر کشیده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه بالا سر مزار جهاندار نامدار چنان از اعماق وجود قرآن میخواند گویی بر سر مزار عزیزش نشسته است گه گاهی اشك فرود آمده بر روی گونه اش را با گوشه روسری اش پاك میکرد

_ پریما عمو جان همیشه از خوبیات یاد میکرد

_ خوبه عموت معرفت داشته و یاد ما هم میکرده

عجیب بود حالت های عمه خیلی گنگ و خاص بود انگار خیلی درد و دل و شـکایت برای جهاندار نامدار آورده بود مردی که اصـلا شـبیه برادرش نبود صورتی به مهربانی عماد داشت و چه قدر برایم آشنا بود گویی میشناختمش ، من هم بر سر این مزار آرام بودم آرام...

در راه بازگشـت حس کردم حال جفتشـان گرفته اسـت به سـکوتشـان احترام گذاشتم باران که شروع به شتك زدن روی شیشه ماشین کرد رقص شیشه پاك کن های ما شین معین و صدای باران و پسرك گل فروش کنار جاده مرا از خود بی خود کرد

_ میشه وایسی؟

_ چرا عزیزم؟

(اوهوك مهربون هم شده)

_ حالم یکم خوب نیست

عمه با نگرانی گفت : حالت تهوع داری ماشین گرفتت؟

معین که کنار جاده توقف کرد گفتم: نه بابا عمه حامله ام

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه روی گونه اش زد و گفت: بی حیا خاك عالم تو سرت مرد اینجاست

معین در آینه چپ چپ نگاهم کرد در ما شین را باز کردم که گفت: کجا بارونه خیس میشی یکم آب بردار از پشت بخور صاف بشین خوب میشی

_ من حالم خوبه دروغ گفتم فقط دلم بارون میخواست
و بعد دستانم را باز کردم و دوي

دم کنار جاده در این بیابان انگار همه باران فقط و فقط ســهم خودم بود معین عصبانی پیاده شد و داد زد:
دیوونه بیا سوار شو
با صدای بلند جیغ زدم
_ نمیام بیا تو رو خدا یکم بارون بازی
عمه را وادار کرد داخل ماشــین بماند و خودش بعد از اینکه تمام گل های پسرك را خرید سمتم آمد
_ سرما میخوری خل و چل
_ اووف معین نامدار واسم گل خریده
گل ها را گرفتم و با جان دل بوییدم معین زیر باران با لبخند را با ید قاب میگرفتم برای همه عمرم
_ جون یلدا میای ۱ عکس بگیریم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واسه اینستاگرام؟

_ نه فقط واسه خودمون

_ باشه بگیر

_ گوشی من کیفیتش خوب نیست میشه گوشیتو بدی

دوربین گوشـی اش را تنظیم کرد و بالا گرفت من را در آغوشـش نزدیك خود کرد که در کادر دوربین هر دو جا بگیریم صـورت های باران زده مان را ثبت کردیم

_ اینم از عکس بیا بریم سرما میخوری

_ عیب نداره یکم بیا راه بریم فقط ۱ دقیقه

_ فقط ۱ دقیقه

چرا امروز به ساز دلم میرقصد حتما مادرش دعایم را شنیده است !!!

در باران قدم زدیم این مرد امروز تنها مرد کره زمین است ...

_ ۱ دقیقه شد دختر

_ کاش بیشتر بشه اصلا میدونم بیا بگیرم

_ یلدا سرما خوردی نخوردیا حالا گفتم بدونی جای آمپول قرص نمیشه خورد هر چه قدر هم التماس کنی حالا تا هرجا میخوای بدو

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچار تسلیمش شدم و به ماشین برگشتیم حتی غرهای عمه هم به جان خریدم ، طبق قولی که داده بود برایم بستنی خرید و موقع خوردن بستنی تمام لحظات فقط مرا نگاه کرد و من نگاهش را که روزهای اول ســـخت از من دریغ میکرد دوست داشتم...

آن شب که معین سرما خورد تازه یادم آمد من پالتو داشتم زیر باران و او فقط ۱ پیراهن نازك ، چه قدر عذاب وجدان دا شتم تب دا شت و سرفه میکرد چ شم هایش بی حال و اشك آلود شده بود

عمه را به زور راضی کردم که بخوابد از استرس از کنار تخت معین نمیتوانستم تکان بخورم

_ معین تقصیر من بود هوا خیلی سرد بود

_ نه چند ساله سرما نخورده بودم این جیره چند سالمه

_ بمیرم الهی چه قدر داغی

_ هییس دیگه این حرفو نزن بچه که نیستم خوب میشم

چشم هایش رابست و گفت

_ برو شما هم اتاقت

_ اینجا میخوابم

_ نه

_ آره

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر ضعیف شده بود که توان زور گفتن ندا شت صبر کردم خوابش برد اما صـدای ناله هایش در خواب دلم را هزار تکه میکرد در خواب که صـدایم کرد مطمئن بودم هذیان میگوید

_ یلدا !

دستش را میان دستم گرفتم و گفتم: جان یلدا

_ نرو

با بغض گفتم ؛ کجا رو دارم برم آخه؟

_ پیمان گفته بود میبردت

(کاب*و*س میبینه؟؟؟)

_ اون حرومزاده نقشه کشیده چرا رفتی.

کم کم تمام صورتش غرق عرق شده بود کاری جز گریه از من بر نمی آمد از خواب میپرید و دوباره چند دقیقه کوتاه میخوابید بعد از ساعتی داروها اثر کرد و خوابش عمیق شـد و تبش پایین آمد من هم توانسـتم قدری چشـم روی هم بگزارم

با صدای گرفته سرما خورده هم لعنتی جذاب بود!!!

_ یلدا خانم !! عزیزم اینجوری چرا خوابیدی پاشـو عزیزم الان گردن درد میگیری

کمکم کرد بلند شوم چشمانم را به سختی باز کردم

_ حالت بهتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره عزیزم خوبم

روی تخت کنارش خوابیدم دستش زیر سرم بود و صورتم در سینه اش

_ میشه همینجا بخوابم یکم؟

_ بخواب بابایی دیشب اذیت شدی

موهایم را نوازش میکرد و دردها و بدبختی های همه زندگی ام را از حافظه ام پاك میکرد

_ موندم تو کار دنیا که این فرشـــته که الان تو بغلم آروم خوابیده چه طور میتونسته اینقدر از خودش و دنیا متنفر باشه و بد بشه

خواستم جوابش را بدهم خواستم بگویم عشق تو تمام ضمیرم را تحت الشعاع خود قرار داد و دیگر دلم جز عشق برای نفرت جایی ندارد...

ولی در جوابش فقط بیشتر خودم را جمع کردم و در آغوشش فشردم

به آرامی کمرم را نوازش میکرد و زیر لب مرا به خواب دعوت میکرد

_ رئیس جای کمربندها رو داری ناز میکنی یادم بره ؟

_ نه عزیزم نمیخوام هیچ وقت یادت بره ، بخواب آروم امروز نباید خواب آلو باشی وقتی معلمت میاد

_ پس تو هم بمون نرو شرکت

_ میشه نرم بابایی؟ دیگه باید درشو تخته کنیم که

_ آخه سرما خوردی منم که نمیزاری بیام پس کی مواظبت باشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خدا هست عزیز دلم منم که بچه نیستم

_ پس بگو واست همه چی بیارن بخوری

_ چشم شما نگران نباش

_ این زنه جوونه ؟

_ نه عزیزم میانساله

_ خوشگله؟

_ نمیدونم

_ موهاش بلنده

_ این چه سوالاییه؟

_ آخه میخوام ببینم بهش باید حسودی کنم یا نه؟

_ به هیچکس حسودی نکن آدمی که واسه خودش ارزش قائله اصلا کسی رو در حد حسادت نمیبینه

_ من جدیدا به همه زن و دخترای دور و برت حسودیم میشه حتی اونایی که تو گذشته ات بودن

(شجاع شدم؟ دل به دریا زدم...)

_ هنوز دوستش داری ؟

مرا بیشتر به خود فشرد و گفت: هیییییس بخواب

و این یعنی فرار از دوست داشتنش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود ٤ بعد از ظهر بود که دلم برای معین عجیب تنگ شـــد هرچه تماس گرفتم جواب نداد و فقط یك پیام فرستاد که واقعا جا خوردم

" یك هفته که قراره تمرکز کنی روی کلاســـت نمیخوام حرف بزنیم منم نمیام اونجا تا وقتی که معلمت بگه آماده ای "

از بی رحمی اش

بغض کرده بودم از اینکه دلش تنگ نمیشـــد، نمیدانســـتم جریان این معلم و آموزش هایش چیست ؟ وقتی که با او روبه رو شدم حس کردم تمام کلاس و وقار زنانه دنیا در این زن جمع شده است و آمده است دخترانه های من را چون عضله هایم تقویت کند و شکل دهد در تمام این دوساعت فقط کم مانده بود از مدل نفس کشـــیدنم هم ایراد بگیرد در عین جدی بودن بســـیار مهربان و با حوصله نکته به نکته را آموزش میداد و در آخر من فهمیدم باید یلدا را بکوبم و از نو بسازم!!!

تمام این یك هفته یا تحت فشـــار کلاس بودم یا برای امتحان هایم درس میخواندم عجیب دل تنگ معین بودم تمام دلخوشی ام ب*و* سیدن عکس دو

رمان بازار
romanbazar.ir

نفره مان بود ، گه گاهی هم با عماد عزیزم صحبت میکردم و خوشحال این که بعد از اتمام این هفته دوباره کنار هم جمع میشویم...

بالاخره آن یك هفته لعنتی تمام شـد و بعد از اولین امتحانم سـریع خودم را به شرکت ر ساندم معین در اتاق همایش بود وقتی مطمئن شدم تنها ست بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم

وای که وقتی عینك طبی شیکش را میزد واقعا آقای دکتر خودم می شد با دیدن من سر تکان داد و لبخند زد

_ بی خبر اومدی چرا؟!

به سـمتش دویدم انتهای سـالن و گفتم : بیخیال مبادی آداب بودن همین یه دفعه رو بی خیال همه کلاس این هفته ، من دلم تنگ شده

خودم را در آغوشـش جای دادم میخندید و جانم هر لحظه تمنای فدا شـدن برای خنده هایش را داشت

_ تو ۱ سالم تحت آموزش باشی باز هم دیوونه ای یلدا

_ اوهوم باید ببریم دیوونه خونه آقای دکتر یعنی من عاشـق عینکتم تو رو خدا بزار گازت بگیرم

_ دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت: بیا بگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار دستش را گاز گرفتم و دلم آرام شد هنوز در آغوشش بودم طبق عادت همیشه اش موهایم را از صورتم کنار زد و گفت: حالا که خانم شدی شام افتخار میدی در خدمتت باشم ؟

_ اوه حتما از همراهی شما خوشحال میشم جناب نامدار

بعد هر دو از نوع حرف زدن جدیدم خندیدیم بدون آنکه بدانم آن شب...
پایان قسمت ۳۵

به نام او

"گاهی دلم می گیرد
از آدم هایی که در پس نگاه سردشان با لبخندی گرم فریبت می دهند
دلم میگیرد از خورشیدی که گرم نمی کند
و نوری که تاریکی می دهد
ازکلماتی که چون شیرینی افسانه ها فریبت می دهند
دلم می گیرد
از سردی چندش آور دستی که دستت را می فشارد
و نگاهی که به توست و هیچ وقت تو را نمی بیند
کوچه ها را بلد شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابانها را...رنگها را...

جدول ضرب را...

دیگر در هیچ راهی گم نمیشوم،

اما...هنوز میان آدمها گم میشوم...

مـــــــــن آدمهـــــــا را بلـــــــــد نیســـــــــتم..."

امشب عجب شاعری شده ام امشب قرار بود روی تك تك دیوار های این خانه ذکر عشق بنویسم امشب قرار بود عروس رویاهای رنگ پریده ام شوم و تنها میدانم من به قول فروغ فرخزاد عزیزم تنها و تنها عروس خیالات دیرپا هســتم وبس...

خانمانه لباس پوشیدم خودم را غرق عطر فرانسوی جدیدم کردم سپید پوشیدم نمیدانستم چرا ؟ شاید به حرمت عشقی که هنوز چون لباسم بکر و سپید بود آینه عجب مشوقی شده بود امشب !!

جان جانانم منتظر بود و باید سریعتر خودم را میرساندم

همان پاپیون مورد علاقه ام را زده بود ســنش خیلی کمتر به نظر میرســید گویا اوهم دوش عطر گرفته بود زیبایی ام را بدون اینکه ســخنی بگوید با چشــم هایش تحسین کرد

حال در رستورانیم دنیا امشب برای من در همین یك تکه جا خلاصه میشود و واقعا مگر از دنیا جز همین که تو باشی و من و یك خلوت چه میخواهم ؟!

امشــب نگاهش با همیشــه فرق دارد؟ ســر پایین می اندازد نگاه از من میدزدد معین من امشب چرا خودش نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــام در کنار اویی که تك تك ســـلول های بدنت ســـجده اش میکند چه قدر دلچسب است سکوت میشکند

_ یلدا

_ جان؟

_ امشب وقتشه

سرش پایین است چرا هنوز؟!

_ وقت چی؟

_ قبلش قول بده آروم باشی جوابش هرچی باشه به هم نریز

در دلم چرا به قول عمه رخت میشورند؟!

_ چی شده؟

_ با من ازدواج کن

قلبم چرا جای اینکه شاد بنوازد در حال ایستادن از تمام حرکت است

_ چی؟

چرا دستش را جلوی چشمانش گرفته است و حرف میزند؟

_ هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر پست بشم که از بچه ای که ۱۳ سال فا صله است بینمونه و ۱ دهه زودتر رنگ دنیا رو دیدم بخوام باهام ازدواج کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

پست؟! پیشنهاد ازدواج است؟ زبانم لال شده است و تکخوان سرود امشب معین است

_ این مدت بر خلاف قوانینم و قولی که دادم بهت خیلی نزدیك شـــدم یه جورایی حس میکنم از خودمی و طاقت دوریتو ندارم ولی من از خط قرمزهای رد نشدم معینی که روبه روته ۵ سال پیش تمام حواسشو کنده و انداخته دور ، تو وجودش جایی وا سه بذر عشق کا شتن نداره ، اگه تمام این مدت نزا شتم از یه حد و مرزی بیشـتر بهم نزدیك شـیمو جلوی خودمو گرفتم واســه همچین روزی بود از روز اول که دیدمت میدونستم امشبو، میدونستم ازت میخوام که باهام ازدواج کنی به خاطر همین ســعی کردم هیچ حســی بهت پیدا نکنم که همچین روزی و همچین ساعتی نگی نقشه بود و همه حست و عشقت دروغ ، من عا شقت نی ستم ولی منکر این که تو رو کنارم و همراهم دو ست دارم هم نیســتم من نیاز دارم که با هات ازدواج کنم جوابتم هرچی باشــه تو ادا مه رابطمون هیچ تاثیری نداره من و تو دوتا دوستیم تا ابد کنار هم راستش روز اول میخواسـتم در ازای قبول این ازدواج سـفته ها رو بهت پس بدم اما الان حال و هوام فرق کرده اون ســفته ها بی ارزشــه چه بگی آره چه بگی نه خیلی وقته نابودشــون کردم این مدت نیاز داشــتم واســه رویارویی با خانوادم تو رو یکم هماهنگ کنم و فکر میکنم دیگه وقتشــه هر چه قدر میخوای فکر کن و جواب بده ؛ کمك کردن اجباری نیست روزی که اون پولو دادم واسه کمك بهت هیچ کس اجبارم نکرد تو هم اگه میلت بود کمکم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

سقف آسمان کوتاه شده است که بر سرم خراب میشود؟ آتش چیست که باز در این دل لعنتی زبانه میکشـد؟ بغض ؟! نه محال اسـت قطره ای اشـك برای تمام سنگدلی هایش بریزم صدایم میلرزد

_ تو چرا احتیاج به ازدواج با من داری؟ اینهمه بهتر از من

نگاه پر از غمش سـایه میگسـتراند روی پیکر ضـعیف دختری که زیر هجوم حرفهایش چند دقیقه پیش شکسته است ...

_ چراشو بعد که آره یا نه گفتی بهت میگم

_ تکلیف من چیه؟

_ همه کار واسـه خوشـبختیت میکنم یلدا من نخواسـتم با فیلم هندی بازی کردن تو رو رام کنم و با فریب جواب مثبت رو بگیرم ، بدسـت آوردن دل هیچ زنی واسـه من کاری نداره اما خواسـتم رو راسـت باشـم که بعدا حس نکنی مغموم شدی و من فریبت دادم

_ تا کی؟

_ چی تا کی عزیزم؟

پوزخندی میزنم و با لحن خودش میگویم:

_ تا کی به کمکم نیاز داری عزیزممم

_ نمیدونم

_ اگه بخوام روزی زن کسی باشم که عاشقم باشه و فقط بهم نیاز نداشته باشه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهایش غرق خون میشود اما امشب عجب خود دار خوبی شده است

_ طلاقت میدم هر وقت بخوای بعد سال اول ازدواج

_ خوبه خیلی خوبه

میخندم خنده های عصبی دردناك

_ یلدا تو واسم خیلی عزیزی واسه همین میخوام بعدا نشکنی

_ هیس معین نامدار ممنون از شـــامت شـــب خوبی بود جوابمو تا فردا بهت اعلام میکنم شب

بخیر

از جایم که بلند میشوم هراسان بر میخیزد

_ میرسونمت

_ بودن تو هوای بسته ماشین با تو حالمو بهم میزنه

عجب امشب خود دار شده است

_ حدسشو میزدم ، سامی جلوی در رستورانه باهاش برو

_ ممنون بابت این همه سخاوت مندی و صداقتت شب بخیر

_ فقط فعلا به پریما چیزی نگو لطفا

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم تنها پوزخند است
معین را با همه احـ سا سم در آن ر ستوران جا میگذارم به خانه بر میگردم خانه ای که سر تا سر یاد و عطر این مرد سنگی است...

باز چوب حماقتم را خوردم ؟ چه شـــد که مثل کبك ســـرم را در برف کردم و معنی همه رفتارهایش را نفهمیدم تنها یك همراه بودم برای کسی که تنها عشق زندگی ام بود و بس، امشـــب نه اشـــك نه فریاد، درد دلم را تســـکین نمیدهد خودم را برای هم سطح شدن با مردی که هیچ حسی به من ندارد چه قدر تغییر دادم! چه قدر برای جا شدن در دلش تحقیر شدم ؟
خدایا بازی آخرت حرف نداشـــت دســـت مریزاد اینبار طوری زدی که دیگر نمیتوانم بر خیزم ، کاش در همان بازداشـتگاه جان داده بودم کاش تا ابد اسـیر دیوار های زندان میماندم و هرگز اسیر عشق چنین موجودی نمیشدم ...

جهنم و قول هایم !! سیگارم را امشب چنان دلِ سوخته ام میسوزانم چند قرص آرام بخش را میبلعم بی فایده است تلاش برای نفرت از معین !!!

۲ روز گذشته است جواب نداده ام و دنبال جواب نیامده است عمه نگران حال من و غیبت معینش اســـت ســـعی میکند خلوتم را به هم نزد به خیابان میزنم نمیدانم مقصـد کجاســت ؟ به خودم که می آیم جلوی شـرکتم ، لعنت به این

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان و خاطره هایش لعنت به من که معین را به هر قیمتی کنارم میخواهم لعنت به من که آدم دل کندن از معین نیســتم لعنت به من که نام معین همه زندگی ام است

میدانم عماد برگشــته اســت با اینکه جواب تلفن هایش را ندادم ولی میدانم که چه قدر برای تسکین دردم لازمش دارم خودم را به اتاقش میر سانم با دیدن من شوکه میشود هیچ نمیگویم در آغوشش طلسم بغضم شکسته میشود

_ یلدا یلدا جان تو چته کجایی جان دلم چند روزه

نگاهش میکنم چه تکیه گاه محکمی ا ست این عماد نامدار ا صلا شبیه معین نامدار تو خالی نیست و من چرا عاشق این معین شده ام فقط جبر جهلم است و بس!!!

_ عماد حالم خوب نیست

_ معلومه، خیلی ضعیف شدی دختر این چه وضعشه این آقام چرا حواسش به عروس نازك نارنجیش نیست

باز به هق هق می افتم

_ جان دلم دعواتون شده ؟ حال و روزتون چرا اینطوریه ؟ فشار اون روی ۱۸ و دم سکته تو هم که عین میت بی رنگ و رو !!

_ اون هیچیش نمیشه

_ دیشبو بیمارستان بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نگران میشوم چرا هول میکنم چرا معین مهم است و من نا مهم ؟!

_ کجاست؟ الان کجاست ؟ چش شده

_ هیچی بابا نترس فشارش بالا بود و تپش قلب شدید به موقع فهمیدم و خدا رو شکر حل شد الانم خونه داره استراحت میکنه

_ میشه بهش زنگ بزنی؟

_ هنوز با من حرف نمیزنه یلدا جان اون غده تو که خانومی کوتاه بیا بهش زنگ بزن نگرانشم این خودخوریش داغونش کنه

چه کسی نگران دل یلدای بیچاره بود؟

پشت میزم میروم نگرانم و عشق احمق است یا فداکار؟!

وقتی تماس گرفتم با دومین بوق جواب داد صدایش گرفته و غمزده بود:

_ جانم؟

دیگر جانم گفتنت دلم را نمیلرزاند...

_ اومدم شرکت

_ منتظرم بمون میام

_ سفته ها رو هم بیار

سکوت میکند و بعد بلافاصله میگوید: ۲۰ دقیقه دیگه اونجام

رمان بازار
romanbazar.ir

سفته ها را بهانه کردم که بگویم به بهای سفته ها جوابم مثبت است که نفهمد چه قدر برای داشتنش حقیر شدن را پذیرفته ام...

ته ریشش کمی بلند تر از همیشه است موهایش را به سمت بالا تاب نداده است جواب سلامش را میدهم و وارد اتاق میشویم تند تند نفش میکشد و این تمام جانم را نگرانش میکند

_ فکراتو کردی؟

سعی میکنم مثل خودش بی تفاوت باشم

_ من بهت بدهکارم نمیدونم چرا ازدواج با من کمکت میکنه ، ولی دلم میخواد از این دینی که گردنمه حتی به قیمت ازدواج با ۱ مردی که ۱۳ سال که یه عمره ازم بزرگتره و سابقه ۱ ازدواج نا موفق داره و از همه مهمتر عشقی بهش ندارم ازدواج کنم

(دروغ گفتم این روزها دروغ گوی قابلی شده ام)

_ کی به تو گفته من ازدواج کردم قبلا؟

_ تو شرکت همه میدونن

_ اشتباه میدونن اون ۱ نامزدی مسخره بود که عمرش فقط چند ماه بود اینم چون قراره زنم بشی واست توضیح دادم

_ واسم مهم نیست، قرار داد نوشتنو که خوب بلدی رئیس؟ توی قرار داد جدید من خیلی بندها باید اضافه کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به وقتش الان باید هرچه سـریعتر ازدواج کنیم کسـی هم جز خودمون خبر دار نمیشه تا بعدا ، نامه آزمایشگاه رو هماهنگ کردم قبلا نمونه خونتو دا شتم همه چی اوکی شده فردا میتونین بریم محضر

ازدواج با معین نا مدار آرزوی من و هر دختری اسـت ولی چرا این ازدواج اینقدر سرد و وحشتناك در حال وقوع است؟!

من عروس خیالات دیر پا بدون لباس عروس بدون صـدای کل و هلهله چنان بیوه ها در محضر به عقد تنها معشوق زندگی ام در مي آیم کسی کف نمیزند کسی حتی سامی و پسرش که شاهد این عقدند میدانند در پسِ این یکی شدن عشق نیست ...

حلقه ای جواهر نشان در انگشت لرزانم جا میدهد

_ تا وقتی

من شـوهرتم اینو از دسـتت در نیار و بدون تحت تعهد و تاهل به منی ،پس متعهد باش و اهلی

حلقه اسارت مبارکت باد یلدا !!!

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشـین سـکوت کرد در رسـتوران که با غذایم فقط بازی کردم گره سـکوت گشود:

_ بخور دختر

_ بهم بگو

_ چیو

_ ازدواج با من چه کمکی بهت میکرد؟!

_ فعلا غذاتو بخور راه سـختی جلومونه نباید ضـعیف شـی امشـب وسـایل ضروریتو جمع کن میریم عمارت اونجا میفهمی

_ امشب میام ولی میخوام تو همون آپارتمان زندگی کنم

_ جای زندگی کردنتو شوهرت مشخص میکنه

_ عمه تنها میمونه

_ نگران نباش حلش میکنم ، غذاتو بخور

_ میل ندارم

عصبی قاشقش را در بشقابش پرت میکند حواس همه جلب ما میشود

_ پس پاشو بریم

بی تفاوت بلند میشوم و دنبالش راه میوفتم من هنوز عاشق این هیکل و این مرد عب*و*سم؟!

و عشق احمق است یا فداکار؟!

دستور داده است که عمه امشب بفهمد من در عقد ش هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

زن بیچاره از حال میرود به هوش می آید نفرین میکند ناســزا میگوید حلال نمیکند حقش را نمیبخشد معینش را که امانت دار خوبی نبوده است...
شــماتتم میکند اشـك میریزد حتی امشــب از خدا هم شــاکی اســت معین در آغوشــش میفشــردش و فقط زیر لب و پشــت ســر هم معذرت خواهی میکند دیگر نمیشنوم در گوشش چه نجوا میکند
عمه ام نگران اســت وحشــت زده اســت گویا میترســد مرا بین خاندان نامدار بفرستد ولی مگر میشود معین کاری را بخواهد و کسی بتواند مانعش شود
لباس هایی که تایین میکند را میپوشم با یك چمدان با عمه تنها خویشاوندم و این خانه پر خاطره وداع میکنم دســتش را که برای گرفتن دســتم جلو می آورد بی توجه پس میزنم و سوار ماشین میشوم ، نمیدانم چه چیز در انتظارم نشسته است ولی جایی از دلم هنوز به وجود این مرد سنگی قرص است هرچه باداباد

پایان قسمت۳٦

یا حق

خودش هم حال خو شی ندارد باز با د ستش روی پایش ضرب گرفته ا ست و مرتب پنجه لای موهایش میکشد سامی را مخاطب قرار میدهد
_ زنگ زدی همه چی هماهنگ بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله آقا ، شریفه گفت طبق دستورتون همه اهل خونه توی سالن جمعن منتظر اوامر شما

_ خو به پس خیابونها رو دور بزن نمیخوام زود برسیم یکم انتظار خو به واسشون

_ چشم آقا

برگشت و نگاهم کرد که خیره به خیابان ها، خیالات و آرزوهای مرده ام را مرور میکردم

_ تك تك حرفامو که یادته

باز نیشخند تلخی میزنم

_ بله رئیس

عصبی میشود

_ به من نگو رئیس منبعد

_ چی بگم پس؟

_ هرچی جز این

_ هه باشه منم آقا صدات میکنم

و کلمه آقا را تا آسمان کشیدم...

_ بهتره یکم به خودت و رفتارت تسلط پیدا کنی من توی اون خونه راحت اشتباهات رو نمیبخشم باید بدونی شبیه اینجا اصلا نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو همه جا و همیشه اشتباهات رو راحت نمیبخشی کمترینش هم کمربندته

_ آره خوبه که یادته اتفاقا هدفم واسه یه همچین روزی بود که یادت بمونه اون روی معینو ، الانم تا اجازه ندادم حرفم نمیزنی حالا که قبول کردی کمکم کنی پس خرابش نکن

_ من فقط واسه سفته ها این حماقتو کردم

_ پس تا ته حماقتت برو ، مجبورت نکردم ولی بعد ازدواج مجبوری

_ فقط یه ساله تموم میشه و تا قیامت دیگه نمیخوام ریختتو ببینم

مچ دستم را میگیرد و با قدرت عجیبش فشار میدهد

_ آخ آخ

_ اگه الان دندونات تو دهنت خورد نشده واسه اینه که خوبیت نداره خاندان نامدار عروس کوچولوشونو بار اول کتك خورده ببینن

(بیشعور حداقل سعی نمیکنه شرمندگیشو نشون بده)

۱ ساعت بعد که به عمارت میر سیم تازه میفهمم معین وارث یك امپراطوری و سلطنت بزرگ است شبیه این خانه را فقط در فیلم های تاریخی زمان قاجار دیده ام!!! در عین قدیمی بودن بسیار زیبا و شاهانه است دور تا دور ساختمان عمارت را باغی در برگرفته است که مطمئنم هر درختش عمری چند صد ساله دارند

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر طولانی را طی میکنیم تا به ساختمان برسیم
شیشه های رنگی و کاشی کاری های ساختمان خیره کننده است !! بر عکس همیشه معین منتظر میماند تا سامی در را برایش باز کند و به من هم با اشاره همین دستور را میدهد
چند تن خدمتکار زن و مرد به استقبالمان آمده اند و معین بر عکس همیشه که جواب سلام را با کلام میدهد تنها سرش را تکان میدهد و به سمت داخل ساختمان حرکت میکند من که کمی عقب تر مانده ام سعی میکنم در طول مسیر همه چیز را نظاره کنم بر میگردد و اشاره میکند که سریعتر راه بیایم بازویش را نزدیکم میکند و آرام دستور میدهد که دستم را دور بازویش حلقه کنم
_ مجبورم ادای زن و شوهرا رو در بیارم اما فقط جلوی خانوادت آقا
فکر کنم این لفظ آقا از رئیس برایش دردناك تر است
طبق آموزش هایم با وقار و توام با صلابت قدم برداشتم این قصر و تمام وسایلش متعلق به شوهر قرار دادی من است؟!

به سالن که رسیدیم قبل از ورود ما خدمتکار مسن مردی ورودمان را اعلام کرد
_ آقا تشریف آوردند

و قبل از تمام شدن جمله اش معین با لبخندی کاملا مصنوعی وارد سالن شد در بین آنهمه جمعیت تنها عماد و آوا و شوهر عمه های معین را میشناسم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جز تنها پیرزن جمع و پیرمردی که روی ویلچر نشسته است به احترامش از جا بر میخیزند چشمهای از تعجب گرد شده همه جز عماد و آوا کاملا به وضوح مشخص است معین از بین جمعیت تنها سراغ پیرزن میرود خم میشود و دستش را با عشق خاصی میبوسد سد پیرزن که چهره دلنشین و آرامی دارد دست نوازش بر سر معین کشید و لحظه ای چشمم به پیرمرد روی ویلچر که گویا همان اتابك خان معروف است افتاد از شدت خشم نگاهش ترسیدم

معین که کنارم برگشت رو به همه گفت:

_ چرا نمیشینین؟

زن چاق بانمکی که گویش خاصی داشت گفت:

_ داداش داداش زن گرفتی

و بعد خیلی غیر طبیعی کل کشید که متوجه شدم حالت طبیعی ندارد و کمی ناخوش احوال است و چنان کودکان رفتار میکند زن نسبتا میانسال زیبایی که کنارش بود دستش را گرفت و با خشم گفت: ساکت شیرین زشته

معین خنده خاصی کرد و گفت: اشکالی نداره ، این عمه کوچیکه تنها کسیه که فیلم بازی کردن بلد نیست بزار شاد باشه عمه شهناز عزیزم

صدای پیرمرد که آمد بی اختیار به معین چسبیدم:

_ این مسخره بازیا چیه ۲ ساعته ما رو اینجا جمع کردی و منتظر گزاشتی الان با یه دختر اومدی که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معین سر برگرداند و نگاهم کرد: آقا بزرگ این دختر زنمه خوا ستم با شما هم آشنا بشه

دختر جوانی از جمع با صـدای بلندی ناشـی از تعجب هیم بلندی کشـید و با نگاه خشم آلود معین سریع سرش را پایین انداخت

پیرمرد عصبی فریاد زد: زنته؟؟ این جا رو با شهر هرت اشتباه گرفتی پسر جون این خونه قانون داره هیچ کس این مدلی تا به حال جرات نکرده زن بگیره
پیرزن مداخله کرد و گفت: آقا این قدر حرص نخور بزار بچه ام حرفشو بزنه

شهناز پشت چشمی نازك کرد و گفت؛ بالاخره آقای خونه هم عاشق شد و زد زیر همه چی آقا بزرگ اینم از نایبت

معین خندید و میان خنده گفت: بهتره دیگه نایب صدام

نکنی

انگار در جمع چیزی به هم ریخته بود همه
مشغول پچ پچ بودند که با صدای بلند معین در جا ساکت شدند
_ چیه سنگ پا گم کردین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان جمعی که با نفرت و تعجب نگاهم میکردند عماد عزیزم ، لبخند همراه با چشمکی تحویلم داد و دلم قرص شد
معین دست دور کمرم انداخت و مرا محکم به خودش چسباند
_ نمیخواید تبریك بگین؟

شوهر عمه بزرگ معین یا همان دایی اش رو به همسرش شهناز گفت: عزیزم برادر زاده ات اونقدر ها هم مادی نبود بالاخره خواهر زاده منه و پای عشـــق وسط بیاد میزنه زیر همه مال دنیا

معین پوز خند بلندی زد و گفت: دایی یعنی از سر عشق با شهناز ازدواج کردی ؟؟ جوك با نمکی بود

بعد چند سرفه کوتاه کرد و رو به جمع گفت: بهتره ساکت باشین تا جواب همه سوالاتونو بگیرین همسر عقدیم یلدا جان اومدن که با هم آشنا شیم بهتره یکم مودب تر باشیم

د ستم را گرفت و به سمت پیرمرد برد و گفت: ایشون آقابزرگ پدر بزرگمونن یلدا جان

رمان بازار
romanbazar.ir

سـلام دادم و ادای احترام کردم ولی پیرمرد رو برگرداند معین بی توجه پیرزن را نشـان داد و گفت: ایشـون نور چشـم خونه و عزیز دل من خانم جون مادر بزرگمون

و بعد یك به یك ادامه داد

_ دایی بزرگم مهرزاد که معرف حضـورت هسـتن و این خانم متشـخص عمه بزرگم شهناز دختراشون مینا و مبینا و ایشون دامادشون بهروز همسر مینا جان

نگاه پر خشـم مبینا که دختر زیبا و در عین حال متکبری بود حس بدی در وجودم زنده کرد

_ دایی مهران و عمه شهبانو و دختراشون
صنم ،بیتا ،یارا ، نینا

دخترها با شیطنت خاصی نگاهم میکردند

_ عمه شیرین که شیرینی خونه و ته تقار اتابك خانه

شیرین با ذوق کف میزد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عمه شـــهرزاد غایبه به لطف آقا بزرگ اجازه ورود به عمارت رو نداره ولی در اسرع وقت میریم خدمتش خیلی خوشحال میشه ببینتت

_ خواهر عزیزم مونا و دختر گلش شیلا

مونا نگاه خاصـــی داشـــت نمیدانم خوشـــحالی بنامم یا نگرانی ولی با احترام سلام داد و دخترش برایم ب*و*س فر ستاد و با لهجه خا صی گفت: زن دایی خوشگل

_ آوا همسر پدرم و برادرم مهرسام که رو هم که قبلا دیدی
اون پســـره بی عقلی هم که اونجا ایســـتاده عماده نامداره که داره ســـعی میکنه عاقل شه
و اما زن عموی عزیزم رو باید بریم اتاقشـــون برای عرض احترام چون نمیتونن از تختشون بلند شن

نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم
_ خوشحالم از آشناییتون

دایی کوچك معین با خنده مسخره ای گفت: معین فکر نمیکردم با ازدواج با یه منشیه ساده پشت پا بزنی به همه میراثت

رمان بازار
romanbazar.ir

معین باز خندید و به پدر بزرگ چشم دوخت:

_ اتابك خان نظر شـــما چیه ؟ فکر میکنی میتونی با مجبور کردن عماد برای ازدواج با دختر ۱۵ ســاله ای که دایی خطابش میکنه و از قضــا خواهر زاده منم هست اشتباه نوشتن اون قرار دادو اعتماد به منو جبران کنی؟ لابد خوشحالی که زدم زیر قرار داد و با یه غیر نامدار ازدواج کردم وصــیت نامه پدرت آقا خان رو زیر پام گزا شتم دایی های محترمم خو شحال ترن که من از ارث پدر شون هم محروم شدم و حالا هم ارث پدر رو مالکن و هم پدر زن عزیزشونو

بعد همانطور که دور اتاق راه میرفت و تك تك اهل خانه را زیر نگاهش له میکرد ادامه داد:

_ من نوه خودتم اتابك خان من یه نامدارم من وارث اصــلی میراث آقا خان و دو پسرشم منم اندازه خودت پستم !!!

همونقدر پســت که پســرامو مجبور کنم با دختر عموهاشــون ازدواج کنن بی عشق حتی اگه زن جهاندار ۵ سال از خودش بزرگتر با شه و دل جهاندار جای دیگه ای باشه

اونقدر پست که عروس اولم که دکتر ممنوع کرده که دیگه باردار شه رو به جرم زاییدن دختر مجبور کنم بمیره ولی پسر بزاد

خیلی پســتم اون قدر که نتونم بپذیرم عروس دومم یکه زاســت و از شــانس بد اونم فقط دختر زاییده

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر پســـت که جهلم زندگی نوه هامو نابود کنه و ژاله رو به طغیان بکشـــه و ناموس خاندان و معین رو لکه دار کنه
اونقدر که عماد جنون بگیره مهم نباشه
اونقدر که پشـــیمون بشـــم از قدرت نمایی معین و بخوام عمادو بکشـــونم بالا جای من

در بین حرفهایش عماد صـــحبت میکند: آقا شـــرمنده میون کلامت من بیخود کنم حتی فکرشـــم کنم تا ابد گفتم و میگم من نوکرتم تا تهش و آقایی فقط برازنده یه مرد واقعی مثل شماست

معین با سر تشکر میکند و ادامه میدهد

_ من خیلی پست تر از توام اتابك خان خیلی از داماد های گرگت گرگ ترم که فکر میکردن با بیرون کردن ژاله از گود و بی نصیب شدن من از یه زن که خون نامدار اصیل تو رگش با شه میدون رو خالی کنم و بسپارم دست آقایون امروز اینجام تا از یه جنایت پنهانت پرده بردارم

اتابك خان دستش را روی میز کنارش کوبید
_ معین تمومش کن این تعزیه خونی مسخره رو

رمان بازار
romanbazar.ir

معین دیوانه وار میخندد:

_ چیه خانِ بزرگ طاقتت سر اومد؟ توقع نداشتی دست پروردت اینی بشه که رو به روته؟! فکر میکردی اون روز که حکم کردی یه نامدار باید آقای مردم باشه و نه خدمت رسان رعیت جماعت و ول کن طبیب بازیتو و بچسب به تجارت بزرگ این خاندان و گفتم چشم ، خر چشم بگوی خوبیم؟؟

نه از بعد گندی که زدین تو زندگیم اعصاب داغون و لرزش دستام دیگه نزا

شت کار کنم شدم آقای دفتر دستکت که حق مادر بدبختمو بگیرم که از ترس زن دوم نگرفتن شوهرش حامله شد حق آوا که زنه شوهر خاله اش که هم سن باباشه به ظلم شما ها شد حق مهرسامی که قربانی جهل و رسومات مسخرتونه ژاله که شد بازیچه طمع دوتا دامادت عماد و خاله بدبختم که به خواست شما شد زن عموی من و زن مردی که همه عشقش پروین دختر باغبون عمارت بود حق پروین که به زور صیغه ۹۹ ساله با خودت خوندی واسش که زن تو باشه و حروم پسرت امشب دیگه شب تو نیست اتابك خان اما اینا همه قصه تکراریه و همه میدونین قصه جدیدتر این نیست که من زن گرفتم و زدم زیر قرار داد و محروم شدم از حکومتم نه ! زیاد خوشحال نباشین من مار خوردم افعی شدم این دختر که از قضا زنه منه دختره جهاندار خدا بیامرزه تمام مدارك پزشکی و شواهدشم وکیل خانواده در اختیارتون قرار میده

رمان بازار
romanbazar.ir

و من فرو ریختم من چون سایرین در جمع مبهوت و وحشت زده به لب های معین چشم دوختم

_ چیه تعجب کردین؟ وقتی ژاله به دنیا اومد مادرش دیگه نتونست واسه اتابك خان پ سر بیاره خوب خیلی افت دا شت ممکن بود برادرش نوه پ سر بی شتری دا شته با شه گ شت از عموزاده های دورش یه جونور به نام آذر که خون نامدار توی رگش باش پیدا کرد و بست بیخ ریش عموی بدبخت من و زن بیچاره اش به این روز افتاد

نگاهم به عماد که مثل گلوله آتش ســرخ بود افتاد چرا نگاهش دیگر مهربان نبود ؟ دستانش را مشت کرده بود و قصد ترك سالن را کرد که معین با فریادش اورا از رفتن بازداشت

_ کجاااا؟!

_ آقا این دختر رو واسه چی آوردی تو خونه ای که مادر من هست؟

_ برگرد سر جات

این دختر؟! عماد عزیزم برادر تازه پیدا شده ام چرا یکباره غریب شدی ؟

عماد رنگ عوض کرده است!

_ چه قدر ارزش داشت این میراث که با دختر یه ه*ر*ز*ه ازدواج کردی آقا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

معین سمتش میرود یقه اش را میچسبد و به دیوار میکوبدش عماد رنگ عوض کرده است؟!

فریاد میزند آن هم در مقابل آقایش؟!

_ ازدواج با خواهر من بی ناموسی بود چون لکه دار شده بود ؟ ازدواج با دست پرورده یه ه*ر*ز*ه به لجن کشیدنه اسم و رسمته

همه سکوت کرده اند سیلی محکم معین دهان عماد را میبندد نگرانش میشوم میخواهم واسطه شوم که معین باز همه را شوکه میکند

_ دفعه آخرته راجب زن من این مدلی حرف زدی

بیشعور احمق اون ه*ر*ز*ه که میگی مادر خودتم هست

عماد متحیر چشم به دهان معین دوخت

_ تو رو که زاییید پول خوبی گرفت و گور شو گم کرد فروختت ولی چند سال بعد باز جهاندار رو از راه به در کرد و حامله شـــد اومده بود که بمونه که دیگه صیغه نباشه و زن رسمی بشه ولی شانس باهاش یار نبود دختر زایید و این بار هم البته پول خوبی گرفت تا ببندش به پســـر باغبونو بندازنش از خونه بیرون این بچه همه عمرش بی سر پناه بوده چون آقابزرگت راضی نشد دیگه ریالی به پروین بدبخت واسه سرپرستیش بده و تهدیدش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد توان حرف زدن نداشت حالش بدتر از من بود
حرفهای معین و اتابك خان را دیگر نمیشـــنیدم فقط چشـــم هایم شـــاهد لب زدنشان بود سالن دور سرم میچرخد آذر پدرم عماد ژاله جهاندار معین...

پایان قسمت ۳۷

به نام خداوند بخشنده و مهربان

زمین در حال بلعیدن همه موجودات ا ست من مانده ام بی هیچ د ست آویزی از هر ســـو که میگریزم چاله ای جلوی پایم دهان باز میکند در اعماقش که مینگرم مواد مذاب در حال جوشـــش اســـت عرق کرده ام تمام بدنم داغ شـــده ا ست تسلیم میشوم سقوط میکنم ... سوزش کوچکی در عضله رانم مرا از سوختن در کاب*و* سم رهایی میبخشد نمیدانم کجا هستم و حتی توان ناله ندارم صدای همهمه عجیبی دورم میشنوم
_ آقا چشمهاشونو باز کردن
چهره دوست داشتنی مردی رو به روی چشمهایم ظاهر میشود: هیچی نیست عزیزم

تن صدایش را دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همه بیرون دورشو خلوت کنید چیزی لازم داشتم دم دست باشین سریع

صدای بسته شدن و نزدیك شدنش...

_ یلدا جان پاشو ۱ دوش بگیر درجه حرارت بدنت نباید بره بالا

یلدا؟! من یلدا هســتم؟ همان یلدای همیشـــه بازنده احمق ؟ معین نامدار عمارت پدرم عماد

چنان برق گرفته ها سر جایم مین شینم اتاق بزرگ و با شکوهی ا ست این اتاق خانه پدری من است؟!

مشت بر سینه اش میکوبم

_ آشغال ازت متنفرم

پنجه لای موهایش میکشد شانه های نحیفم را با دستان قوی اش میگیرد

_ به خودت فشار نیار حالت بد میشه

_ چرا بهم نگفتی؟ چرا شارلاتان ؟

_ یلدا آروم باش فشارت پایینه

جیغ میزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ازت متنفرم ازت حالم بهم میخوره تو گولم زدی تو بیخود نیســـت بهترین سـرمایه گزاری تو روی من با ۵۰۰ میلیون یه سـرمایه گزاری میلیاردی افسـانه ای کردی تو ۵۰۰ خرج من نکردی واســـه کمك به من تو فکر منافعت بودی همونم هربه کردی واسه خر کردنم و راضی به این ازدواج مسخره شدن
ازت طلاق میگیرم همین فردا طلاقم میدی از تو از خا ندا نت از پدرم و پدربزرگت متنفرم

کلافه و نا آرام است
_ خواهش میکنم نزار با آرام بخش بخوابونمت بخواب فردا کلی حرف باهات دارم

_ یك لحظه ام اینجا نمیمونم

سـرم گیج میرود بلند که میشـوم در حال سـقوط معین دسـتم را میگیرد و مانع میشود با صدای کمی بلند تر گفت
_ بچه میگم حالت خوب نیست لج نکن

مستاصل میپرسم
_ میدونست
_ کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بابام ، جهاندار؟

_ آره ٦ سال پیش آذر اومد در ازای کلی پول گفت رازشو خیلی دنبالت گشت ولی پریما که فکر میکرده آقا بزرگ دنبالته و ترسیده جاتونو عوض میکنه و عمر عموم هم کفاف نمیده به ادامه راهش

_ تو چه طور پیدام کردی؟

_ وقتی باز داشــت شــدی عمه ات چاره ای نداشــت میگرده دنبال من تا بتونه کمکت کنه

پوزخندی زدم و گفتم؛

چه قدر ساده بوده که فکر کرده تو بی چشم داشت کمکم میکنی

_ یلدا من باید جلوی این رسم و رسومات مسخره رو میگرفتم

_ توکه مهر تایید زدی روش با ازدواجت با من

_ چون نمیخواستم قدرت دست اونا بیوفته و این راه ادامه پیدا کنه

_ چرا من؟؟؟ چرا یکی از دختر عمه هاتو نگرفتی؟

_ هه اتابك خان راضــی نمیشــد پســرهای برادرش وارث آخر این ارث عظیم جدش بشن واسه همین داشت مخه خواهرم رو شست و شو میداد که دختر ۱۵ سالشو به عقد عماد در بیاره

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دلت وا سه خواهر زادت سوخت؟ چرا ؟ اونا هم که ۱۳ سال اختلاف سنی داشتن تازه عماد خیلی از تو رئوف تر و انسان تره

جگرم آتش گرفت وقتی یاد نگاه پر از نفرت عماد افتادم پاره تنم برادرم
_ ۱ سال تحملم کن قول میدم تو هم به حق و حقوقت برسی نصف هرچی که دارم ماله توئه واسه همین این مدت تمام مبانی اصلی مدیریت شرکتو یادت دادم
_ چاره ای هم جز این دارم؟
_ طلاق بگیری چی درست میشه؟ فقط فرار میکنی از آدم هایی که یه عمر حقتو خوردن

در فکر فرو رفتم این بار حق با او بود اما حال مطمئن بودم معین هیچ حسی به من ندارد و تمام این مدت بازیچه مردی بودم که شدید عاشقش شدم و چه قدر پشیمان و ناچار بودم

_ یلدا ببین منو ، تو نباید تب کنی اینقدر خودتو منو عذاب نده ۱ دوش بگیر بیا بخواب آفرین دختر گل
(هه با زنش مثل یه بچه ٤ ساله حرف میزنه)

_ برو بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میرم وقتی همه خوابیدن ۱ ساعت تحملم کن

کاش قبول نمیکرد من از وحشت تنهایی در این قصر مخوف میمیرم...

معین رفت پتو را روی سـرم کشـیدم هنوز فشـارم پایین بود تمام تنم میلرزید ، تمام روزهای بی مهری مردی که پدرم نبود من پدر داشـــتم جهاندار پدرم بود دنبالم گشته بود شاید دوستم داشته است ! عماد برادرم بود پناهم بود دوستش دا شتم همیشه عجیب دو ستش دا شتم اما حرفهای امشبش پر از کینه و نفرت بود!!

اتابك خان چه طور به من هم که چون سایرین نوه ات بودم رحم نکردی؟

مادر بزرگم هم میدانست؟ چه قدر چشم هایش مهربان بود!!!

عمه اینهمه سال فرار و ترست از تهدید های این پیرمرد ظالم بود؟! عمه واقعی من نبودی و تا این حد عاشقانه همه جوانی ات را فدایم کردی؟

خدایا امشـــب کمی با من مدارا کن زخم هایم عجیب درد میکند یك امشـــب هم خدای چون منی باش...

با صـدای چند ضـربه به در بیدار میشـوم چند ثانیه بعد دو خدمتکار با سـینی صـبحانه کنارم هسـتند یکی مسـن و پخته دیگری جوان و با لبخند نشـاط بر انگیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سلام خانم جون صبح بخیر

زن مسن تر کنارم مینشیند: سلام دخترم من شریفه ام زن سامی حالت بهتره؟

سرم را به نشانه مثبت تکان میدهم دختر جوان سینی صبحانه را روی میز کنارم میچیند

_ خانم جون میگم نکنه تو راهی داری

شـریفه اخم در هم میکشـد: سـاره آقا نگفت باز فضـولی کنی تو کار دیگران آدمت میکنه ؟

ساره لب گاز میگیرد: شریفه خانم خود آقا گفتن مواظب خانم باشم و ببینم به چی نیاز دارن

_ پس کارتو بکن سوال بیجا هم نکن

شریفه دستم را میان دستانش میگیرد: خانم بزرگ از دیشب که حالتون بد شد تا حد سکته نگرانتونه صبحانتونو خوردی بریم اتاقشون؟

_ آقاتون کجاست؟

_ والا این قدر برزخه که همه ماستا رو کیسه کردن رفتن سر خونه زندگیشون

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همه اینجا زندگی میکنن؟

_ بله اما هر کدوم تو ساختمون خودشون پشت اینجا نه عمارت اصلی

_ ممنون شریفه خانم ولی من هنوز خوابم میاد

_ چشم خانم شما استراحت کن ساره منتظر میمونه تا بیدار شین

_ لازم نیست کاری ندارم

_ والا حکم آقاست و ما بی تقصیر

_ بپا گزاشته واسم؟

سر هر دو پایین بود، شریفه رفت و ساره با لبخند بالا سرم ایستاده بود

_ تو چرا وایسادی خوب برو یه جا بشین

_ خانم چه قدر شما خوشگلی ماشالا

_ میشه بهم نگی خانم رو مخه این خانم گفتنت

_ وا پس چی بگم؟

_ یلدا

_ وای خدا مرگم بده آقا زبونمو از حلقومم در میاره که

_ اینقدر وحشتناکه؟

_ تا وقتی عصبانی نشه نه خیلی هم آرومه ولی خوب اگه کسی خلاف حرفش بره آره خیلی وحشتناك میشه البته ببخشیدا چون گفتین میگم

_ عماد کجاست؟

_ آقا عماد؟از دیشب از اتاق مهناز خانم مادرش بیرون نیومده پر ستار خانمم راه نداده ، خانم جون بیا صبحونتو بخور آقا منو مقصر میدونه نخوریا

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچار گفتم: پس بیار با هم بخوریم

ساره بهت زده نگاهم کرد

_ من تنها نمیتونم چیزی بخورم عادت ندارم

با شـرم و خجالت همراهی ام کرد صـداقت خاص سـاده این دختر را دوسـت داشتم

روبه روی آینه مبهوت چهره رنگ پریده ام که حکایت از شب سختی دا شت ماندم اما دلی برای آراستن خویش نداشتم

_ ساره منو ببر اتاق خانم بزرگ

دوباره لب گاز گرفت: _ اینجوری خانم؟

_ چه جوری؟

_ آخه شما ببخشیدا لباستون...

_ من که لباسم مشکلی نداره

_ آخه خانم میدونی...

_ وا خوب حرف بزن

_ باید لباس رسمی تر بپوشین مثل دیشب

_ مگه باز مراسم خاصیه؟

_ نه ولی اینجا همه اینجوری لباس میپوشن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من همه نیستم ، نشونم میدی اتاقو یا خودم برم؟

_ خانم حداقل یه شال سرتون بندازین مرد زیاد میره میاد تو عمارت

_ وای اینقدر به من کار یاد نده پاشو بریم

دخترك هنوز نگران بود ولی اطاعت کرد و هر دو به سمت اتاق خانم جون حرکت کردیم اینقدر مسیر طولانی بود که حس کردم این قصر به یك خط اتوب*و*س واحد نیاز دارد وقتی که رسیدیم از ساره خواستم که برود چند ضربه به در زدم و منتظر ماندم تا صدای مهربان پیرزن آمد

_ بیا تو

وارد که شدم عصا به دست روی تختش نشسته بود با دیدن من خواست بلند شود که سریع جلو رفتم و مانع شدم در آغوشم کشید و صورتم را غرق ب*و*سه کرد صورت چروکیده و مهربانش را که اشك هایش خیس کرده بود نوازش کردم

_ اومدی جیگر گوشم؟ تو کجا بودی این همه سال چه طور اینکارو باتو کردن

حس کردم مادری از جنس و خون خود دارم:

_ شما هم خبر نداشتین

_ نه مادر من مترسك سر جالیزم تو این خونه از روزی که شدم زن اتابك تا به امروز یه روز خوش ندیدم ، چشمات رنگ چشم های جهاندارمه چه قدر تنت

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی ژاله مو میده ازین خونه که رفت من مردم اما تو انگار این آخر عمری نور آوردی واسه چشمها کم سوم

_ خواهرم کجاست؟

آه عمیقی کشید ی گفت؛

_ ای مادر بچمو تباه کردن نمیدونم کجاست کجای دنیاست

_مهناز خانم زن پدرم بودن؟

_آره دخترم

_ چش شده؟

_ از روز اول ناخوش احوال بود اعصابش ضعیف بود نامزدشون که کردیم جهاندار و پروین فرار کردن حالش خیلی بد شد ولی وقتی برگشتن و اتابك خان پروینو صیغه خودش کرد یکم خیالش راحت شد بهتر شد زایمان که کرد باز اعصابش به هم ریخت هرکاری کرد دیگه باردار نشد به زور که واسه جهاندار زن گرفتن این زن دیگه نابود شد اما با وجود عماد جون گرفت و با عشق بزرگش کرد ولی ناغافلی حالش بد شد و از پله ها افتاد و وا سه همیشه افتاد روی تخت و بعد فهمیدیم دوباره آذر اومده سراغ جهاندارو این زن دیده و این طور شده ولی هیچ کدوممون نفهمیدیم آذر باز حامله است تموم این

رمان بازار
romanbazar.ir

سالها این زن عذاب کشیده آخرم که به هم خوردن نامزدی ژاله و معین و رفتن ژاله

پیرزن در سکوت به صورتم چشم دوخت

_ مادر تو چته چرا از حال رفتی؟ معین زورت کرده واسه ازدواج؟

_ نه یکم فشارم پایینه خوبم

_ دوستش داری؟

(عاشقشم و این بزرگترین حماقتمه)

_ نمیدونم

_ زن معین باید دیوانه وار دوسش داشته باشه تا بتونه باهاش دووم بیاره مادر این بچه عصبیه حقم داره یهو خونه رو میکنه واسه همه جهنم تو رو خدا باهاش مدارا کن مرحم زخمش شو

دلم برای نگرانی های مادرانه اش سوخت :

_ چشم خانم جون

باز مرا در آغوش فشرد و من نیز مشتاق تر از قبل برای آغوشش...

دیگر وقت رویارویی با عماد رسیده بود در سالن که ناگهانی دیدمش

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه شـــدم این عماد آن عماد عزیز من نیســـت نگاه مملو از نفرتش را روانه صورتم کرد

_ داری قصر شوهرتو برانداز میکنی ببینی چند صاحب شدی؟

_ عماد من مجبور شدم زنش شم من هیچی نمیدونستم

تلخ میخندد

_ تو تربیت شده اون زن خود فروشه پول پرستی اومدی کاسبی

دلم از حرفش هزار تکه میشود سکوت میکنم و او ادامه میدهد

_ اگه دارم تحملت میکنم فقط به احترامه آقامه تو این خونه جوری زندگی کن که انگار من و مادرم نیستیم نزدیك ما هم نشو مثل شبح باش وا سه ما این یه هشداره نزدیك ما نشووو

رفت !!! دل شکسته ام را دوباره زیر پایش له کرد و رفت...

این خانه با تمام شـــکوهش به چشـــمم نمی آید با همه بزرگی اش جایی فقط برای من نداشت؟

قیمت یك وجب این خانه میتوانســـت تمام زندگی ام را از فقر نجات دهد روزهایی که عمه تمام روز ســـر کار میرفت و ســـر ماه منتظر چندر غاز حقوق فقط برای ســـیر کردن شـــکممان و ســـقف بالای ســـرمان بودیم خاندان من در

رمان بازار
romanbazar.ir

ثروت محض قوطه ور بودند حق با معین بود من باید میماندم و به هرچه که سهمم بود میرسیدم وقتی تمام میراث متعلق به معین شود قطعا نیمی از آن سهم من است و زیر وعده اش نمیزند سهمم را آنچنان از اسم این خاندان بیرون میکشم که دیگر چیزی برای جنگیدن و ادای رسم و رسومات مسخره شان نداشته باشند نگاه پر نفرت عمه ها و شوهر هایشان را پس خواهم داد!!!

وقتی که وجودم از حرص و نفرت پر میشود باز این سرگیجه لعنتی به سراغم می آید دستم را به نرده های پله میگیرم تا زمین نیوفتم ساره مثل جن یکهو ظاهر میشود

_ ای بابا خانم جون با این حال و روزت همین اول کاری راه افتادی تو این خونه درن دشت بدون من نمیگی یه چیت شه زبونم لال ، اونوقت جواب آقا رو کی باید بده؟ ساره بخت برگشته

از مدل حرف زدنش خنده ام گرفت

_ تو چند سالته؟

_ تازه دیپلم گرفتم دارم میخونم واسه دانشگاه

_ آفرین درسم میخونی؟

_ نخونم که آقا با اردنگی شوتم میکنه کف خیابون دزاشیب

دستم را گرفت و با هم راهی اتاق شدیم با علاقه خاصی زل زده بود به من

_ میگم خانم این مدل موت شبیهه اون خواننده آمریکایی استا اسمش یادم نمیاد خیلی خوشگله مثل شما آقام خوش سلیقه استا

_ آقات از مدل موی من متنفره

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد پوزخندی به بخت خودم زدم

_ خوب آخه فکر کنم مردا گیسه بلند دوست دارم

نمیدانم چرا پرسیدم نمیدانم چرا همه وجودم به من حکم کرد که بپرسم:

_ ژاله موهاش بلند بود؟

ایستاد و لب گزید

_ والا خانم من خیلی بچه بودم بقیه خدمتکارا بهتر میدونن البته اینم بگما حرف زدن راجب ژاله خانم تو این خونه ممنوعه

به اتاق که رسیدیم ساره ناگهان رسمی ایستاد و با استرس سلام داد وقتی برگشتم معین پشت سرم ایستاده بود

_ ساره اتاق آماده نشد مگه

_ دارن آماده میکنن آقا یکم دیگه کار داره

_ بگو جون بکنن آپولو که هوا نمیخوان کنن

_ چشم آقا

_ میتونی بری

بی توجه به حضورش وارد اتاق شدم و در را بستم چند ثانیه بعد در را گشود و وارد شد کنار پنجره ایستادم و به باغ چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ واسه چی با این حالت راه افتادی دور خونه

_ من خوبم به تو هم ربط نداره اسیر که نیستم

سعی میکرد جواب بی حرمتی هایم را ندهد کلافه روی تخت نشست و گفت:

_این خونه امن نیست

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

_ مثلا ممکنه ترورم کنن چون زن وارث اول و آخرم

_ از این جماعت هیچی بعید نیست

_ پس چرا منو آوردی بینشون؟ نکنه منو سپر بلای خودت کردی؟

_ بیا اینجا بشین کارت دارم

_ تو کار داری من بیام؟

از جایش بلند شد و کنارم ایستاد یاد آن روزها که بی هیچ فکر و ترسی سرم را در سینه اش غرق میکردم به خیر...

پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت و خیره نگاهم کرد

_ اخم میکنی زشت میشی

_ من کلا زشتم معین نامدار بزرگ ، الانم اگه مطمئنی حالم خوبه برو میخوام بخوابم

_ کجا برم دختر؟

_ جهنم ، سر قبر من اصلا. هرجا جز اینجا

_ یکم استراحت کن گوشیتم روشن کن پریما مرد از نگرانی عصر بریم خونه بهش سر بزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خودم تنها میرم

_ خودت تنها برو ولی قبلش استراحت کن

_ با سامی نمیرم

_ با سامی نمیری

_ شب اونجا میمونم

_ شب اونجا نمیمونی جای زن خونه شوهرشه

_ اونجا هم یه قبرستون مثل اینجاست که ماله توئه

_ هیس استراحت کن حالت خوب باشه میتونی بری

_ ممنون زندان بان آخ یادم رفت بگم آقاااا

معلوم بود حسابی عصبی است از اتاق که بیرون رفت دلم برایش تنگ شد از این اتاق و وسایل سلطنتی اش بیزار بودم و از اینکه مدام مجبور بودم بخوابم بیشتر عذاب میکشیدم

ظهر بود که ساره نهارم را آورد و با هم م شغول خوردن شدیم تنها همدمم در این خانه فعلا ساره بود و بس بعد از نهار شریفه خانم و چند خدمت کار دیگر به اتاق آمدند

_ خانم اتاقتون آماده است

با تعجب پرسیدم: کدوم اتاق؟ من همینجا راحتم

شریفه به خدمتکار ها دستور داد از اتاق خارج شوند و خودش با مهربانی کنارم نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یلدا خانم اینجا اتاقه مهمانه شـــما خانم این خونه ای زن آقایی بهترین اتاق باید مال شما باشه

_ نمیخوام من همینجا راحتم

_ من همه چیو میدونم

مادر ولی همون دیشـــب که آقا نصـف شـبی رفت اتاق مطالعه اهل خونه کلی حرف زدن خوبیت نداره زن و شوهر جدا باشن

_ چی؟! اونم اونجاست

_ خانومم عزیزم ایشون آقای خونه است سرور ماست اینجوری حداقل جلوی منِ خدمتکار در موردشـــون حرف نزن به خدا خیلی خاطرتو میخواد که تا این حد کوتاه میاد واست

_ هه کارش لنگه بابا

_ دختری که پروین تربیت کرده نباید این طوری باشه

_ میشناسیش؟

_ هم سایه و هم بازی هم بودیم یه عمر ، پاشو دخترم وسایلتو بگو بیارن اتاقت اصلا ببین خوشت نمیاد عوضش کنیم

این زن آنقدر مهربان بود که نمیشد حرفش را زمین زد ...

اتاقی که آماده شـــده بود جز تخت دو نفره اش همه چیز در آن عالی بود رنگ اتاق ترکیبی از بژ و زرشـــکی بود رنگ مورد علاقه ام کمد پر بود از لباس های نو و شـیك که همه ســایز خودم بود خدمتکارها که وســایلم را چیدند از اتاق خارج شـدند دل توی دلم نبود که پیش عمه بروم سـریع آماده شـدم و قصـد

رمان بازار
romanbazar.ir

خروج کردم جلوی درب ســاختمان اصــلی خدمتکار که مرد جوانی بود مانع خروجم شد

_ خانم معذرت میخوام آقا هماهنگ نکردند که شما بیرون تشریف میبرین

با عصبانیت گفتم:

_ آقات در جریانه این مسخره بازیا چیه مگه اینجا زندانه؟

_ من معذورم خانم

_ چیه لفظ قلم حرف میزنی بکش کنار ببینم

صدای پیرمرد مجبورم کرد که برگردم

_ به تو ادب یاد ندادن؟

روی صندلی چرخدار هم این مرد وحشتناك و قوی بود

_ به ســلام پیری بابا زحمت کشــیدی تا اینجا اومدی میگفتی خودم میومدم چرختو هل میدادم

رسما تربیت و کلاس کاری و زحمت مربی ام را به باد دادم

_ حقا که دختر آذری ! وقیح و بی هویت

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم به سـمتش رفتم دسـته های صـندلی چرخدارش را گرفتم و با تمام نفرتم در چشمهایش خیره شدم

_ من دختر پروینم نه آذر منو پروینی بزرگ کرده که به حرمت صـیغه زوری تو یه عمر زن بودنشو فراموش کرده الانم زن معینم آقای همتون وارث آقاخان پس سعی کن احترامتو نگه داری که عقده ۲۲ سال ظلمتو یهو گوله نکنم همه این خونه و تو رو به توپ ببندم من از اونی ام که فکر کنی دیوونه تر و بی کله ترم

_ تو هیچی نمیدونی مختو معین شست و شو داده

_ من ۲۲ سال همه چیو با چشمهام رصد کردم ثانیه به ثانیه بدبختیام بوی گند نامردی تو رو میده این خونه که واسـه همه جا داشـت جز من حالا واسـه منه پدربزرگ عزیز

_ مهناز میمرد خودکشی میکرد اگه میفهمید آذر باز از شوهرش بچه دار شده
_ من چی ؟ من مهم نبودم تو این همه سـال نگفتی این بدبخت نومه مرده یا زنده است
_ من پول خوبی به مادرت دادم که واسـه آیندت سـرمایه گزاری کنه به من چه که به بچه خودشـم رحم نکرد الانم عاقل باش بابا ما تازه همو پیدا کردیم نزار معین تو آتیش کینه اش تو رو هم بسوزونه اون پسر عاشق ژاله است هنوز فکر میکنی واسه چی تو رو گرفته ؟ واسه این که چند صباحی هم بستر کسی بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

که شبیه ژاله ا ست و بعد عین د ستمال کاغذی بندازتت دور، من این چمو شو میشـناسـم این به منی که همه چیمو به پاش ریختم حقه زد و دار و ندارمو بالا کشید به تو رحم میکنه آیا؟ بیا زیر بال و پر خودم تو بچه منی تازه پیدات کردم

با صدای بلند خندیدم و صندلی چرخدارش را کمی به عقب هل دادم
_ تا الان دختر وقیح آذر بودم الان شدم بچه ات؟! این بابا بابا گفتنات کجا بود ۲۲ سال

چشمم به معین که از پله ها هراسان پایین می آمد افتاد سکوت کردم
بی توجه به اتابك خان دستم را گرفت و با نگرانی گفت: خوبی عزیزم؟

_ خوبم ولی آقابزرگ زیاد خوب نیست داره هذیون میگه

من را به آغوشش چسباند و رو به اتابك خان گفت:
دکترتون مگه ممنوع نکرده از اتاق خارج شدنو؟

_ دکترم یا تو مار دو سر؟
_ بهتره برید اتاقتون و زیاد واسه آزار دیگران انرژی نزارید

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد به خدمتکار اشـــاره کرد که اورا به اتاقش ببرند همانطور که خدمتکار صندلی اش را هل میداد پیرمرد سر بر میگرداند و با صدای بلند معین را مورد خطاب قرار میداد

_ های معین من زمین گیر و بی مال و منال شـــدم ولی هنوز اتابك نامدارم آدمت میکنم نشونت میدم جنگ با من یعنی چی

معین خیلی ریلکس با صـــدای بلند گفت: دوز آرام بخشـــتو میگم ببرن بالا بیشتر بخوابی حالت بهتر میشه

اتابك خان که رفت خودم را سریع از آغوشش بیرون کشیدم

_ اینو من بودم میبردم میزاشتم سالمندان

_ هیس تو این کارا دخالت نکن با کسی هم دیگه دهن به دهن نمیشی تو این خونه، قبل ۹ هم خونه ای

_ پادگانه؟

_ میخوای دیگه نزارم بری؟

_ جهنم سگ خورد من چند ساعتم تو رو نبینم چند ساعته

_ مواظب خودت باش

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را ندادم با همه توانم دویدم تا هرچه سریعتر از آن قصر مخوف خارج شوم

پایان قسمت ۳۸

یارب

به خانه که رسیدم قبل از ورود چه قدر دلم برای یلدا و معین آن روزها تنگ شد !!! معینی که در عمارت آنچنان آقایی میکرد و کج خلقی با خنده و شـوخی در این خانه با ما کله پاچه میخورد چه قدر در آغوشـش امنیت داشـتم چه قدر احساسم پاك بود و خالص در حالی که او فقط مرا برای دستیابی به ارثیه اش میخواست وبس
حال که همسر شرعی و قانونی اش هستم چه قدر از آن روزها به او دورترم...
عمه با دیدنم جان دوباره میگیرد گویا این یك روز تمام عذاب دنیا را متحمل شده است حال میداند که همه چیز را میدانم خودش را سرزنش میکند

_ یلدا کاش به معین اعتماد نمیکردم کاش نمیسـپردمت بهش اون خاندان وحشتناکن خون هم رو میخورن چرا بردت اونجا چرا واسه رسیدن به هدفش تو رو کشید وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نمیدونم فقط میدونم پر کینه و حس انتقامه عمه چرا این همه مدت مخفی کاری کردی؟

_ چه فایده داشت دونستنش جز عذاب ؟ جهاندار که مرده دیگه جز اون کی توی اون خاندان تو رو میخواست

_ راست میگی عمه عماد هم منو دیگه نمیخواد

_ اذیتت میکنن؟

_ نگاهشون حرفاشون آتیشم میزنه

_ میدونم عزیز دلم میدونم کم نکشیدم از دستشون

_ منو به خاطر عشق بابام بزرگ کردی؟

_ امانت داری کردم نه مادر حسابی دا شتی نه داداش بی غیرتم وا ست پدری کرد تو امانت جهاندار بودی نور دلم بودی همه امیدم به زندگی بعد مردن بچه ام تو بودی

بچه ؟! عمه مادر بوده است؟

_ تو بچه داشتی؟

_ بعد فرارم با جهاندار به زور اتابك خان صیغش شدم که تا ابد حتی بعد مرگ اتابك حکم مادر جهاندار رو داشته باشم و حرومش باشم حامله شدم با کلی منت قبول کرد نگهم داره تو خونه و بچه مو بزرگ کنم پا به ماه بودم مهرخ خانومم با من معینو حامله بود بی دلیل و سر بهانه مسخره اتابك زیر بار کتکم گرفت و بچه ام مرد شیر تو سینه هام جمع میشد ولی بچه ای نبود واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

مکیدنش مهرخ که به رحمت خدا رفت سر زا، معینو من شیر دادم با جون دلم بزرگش کردم
ولی بعد جریان تو ما رو کلا از خونه بیرون کردن اتابك خان تهدید کرده بود که اگه جهاندار بوبي ببره تو رو میفرسته پرورشگاه یا گم و گورت میکنه منم کندم از همه و همه چیز واسه تو

اشك ریختم برای دختری که عشقش را باخت و هم خوابه پیرمردی ظالم شد مادری که فرزندش را قبل از در آغوش کشیدن از دست داد عمه ای که همه این سالها جوانی و زندگی اش را فدای من کرد
_ گریه نکن یلدای خوشگلم گریه نکن عزیز دلم
_ عمه با تو چی کار کردن؟ چه طور اینقدر صبور بودی؟؟؟
_ خدا رو داشتم تو رو داشتم به عشق تو زندگی کردم اما نمیزارم بلایی سرت بیارن تا زنده ام شده تا آخر دنیا فراری باشیم باهات میام
_ کجا بریم آخه ما کجا رو داریم ؟
_ طلاقتو میگیرم
_ دوسش دارم عمه

چشم هایش غرق بهت و نگرانی شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عمه من اون نامردو دوســش دارم هر کاری میکنم با همه ظلمی که در حقم کرده نمیتونم یه ذره حتی کمتر عا شقش با شم نمیبخمش اما نمیتونم عا شقش نباشم

بغضم امانم را برید

_ من امشـــب با یادو خاطره اش اینجا دووم نمیارم عمه من جایی که معین نباشــه نفســم بند میاد چه زجریه نقش متنفر بودنو واســه کســی که همه تنت عشقه اونه بازی کنی عمه من بدون اون میمیرم و با اون هم میمیرم

_ یلدا به خدا توکل کن بسپار به خدا که من دیگه موندم تو حکمتش که صلاح این عشق چیه

_ دلم برای افی تنگ شده

_ زنگ زد آدرس جدیدشــو گفت برو ۱ ســر بهش بزن دلت باز شــه مادر بعدم زود برو خونه

_ تو تنها بدون من ...

_ فکر منو نکن من وا ست نذر ختم قرآن کردم میشینم میخونم تا خدا حاجت روام کنه

_ سلام منو به اون خدات برسون

و باز میشکند بغض این زن غمزده...

رمان بازار
romanbazar.ir

در راه با خواندن اولین نامه جهاندار به عمه که تنها یادگاری همه این سالها بود در دل چه قدر به حس و درد عاشـقی حسـرت خوردم به اینکه عمه هیچ وقت زن جهاندار نشـد اما از عشـق او مطمئن بود و در همه بدبختی ها با همین اطمینان جان دوباره میگرفت و خوش میشـد اما من با اینکه به وصـال عشـقم رسیدم با اینکه به عقدش در آمدم اما تشنه جرعه ای عشق از جانب او بودم و کاش معین هم در عاشقی و نامه نوشتن قدری شبیه عموی غرق در احساسش بود که چنین زیبا برای دلبرش نوشته بود:

"تو ای بانوی افسانه تیر ماه!

ای پرده نشین حرم خلوت شبهای تنهایی من !

شبهایی که پشت هم آمدند و رفتند آنقدر سریع که ندانستم چگونه رسید به امروز!

امروز که بار دگر در مقابل آینه ایسـتادم و در بهت باور چه سـخت و تلخ ،روزگار برایم تراژدی دردبار گذشـت عمر را مرثیه کرد و من در اوج باورهای جوانی چقدر خسته و تکیده باز دلم میخواهد بسان گذشته های دور باز همان پسـر بچه شـیطانی میشـدم که روزهایش غرق در افسـانه پریوشِ تیر ماهی ام میشد و دل شبهایش در اندیشه پریشان گیسوان مشکینت چه ساده پرپر میشد و بر زمین میریخت و عطر آن پرپر شدنها و پرپر زدنها تا صبح عجب دیوانه ام میکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

من آمیخته در تب عشق و جنون عاشقی در دریای متلاطم چشمانت دست و پا میزدم تا رفته رفته غرق گردم در جادوی آن امواج سحر ا

نگیز !

امروز دگرباره در مقابل آینه ایستاده و باز عجز خود را در ورای آن قاب محزون تداعی کردم ، دلم برای خودم میسوزد ، چه ساده از سر آنهمه احساسی که به ثمر نرسیده میرود تا در گورستان سرد و خاموش فراموشی مدفون گردد گذشته ام...

من امشـــب یکبار دیگر به حال خود و به حال دل بیچاره ام ســـخت خواهم گریست

مگر تا چه حد د شوار بود ؟! که هرگز نتواز ستم واژه ع شق را به زیر پاهایت به تفسیر کشم

مگر تا چه حد دشـــوار بود؟! که یکبار فقط یکبار بی هیچ شـــرمی به عمق چشمان سیاهت خیره شوم و بچه گانه یا مردانه نمی دانم! فقط بگویم

عزیزم ، عشق من ، میدانی؟

دوستت دارم "

***

زمانی که افی قصـــه را فهمید از تعجب ازدواج نا به هنگام من چشـــمهایش از حدقه بیرون زد البته مثل من بدبین نبود و معتقد بود معینی که او شناخته است بعید است عاشق نباشد افی برایم از اشکان گفت که معین چنان گوشمالی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

داده اســـت که حتی از به ز بان آوردن نام من هراس دارد، ولی من از خوش باوری ن سبت به این ع شق و اح ساس د ست ک شیده بودم ودلم دیگر ه*و*س رویابافی ندا شت دلم میخوا ست برای چند لحظه هم که شده تمام اتفاقات و آن خاندان را از یاد ببرم دلم کمی فراموشـی میخواسـت دلم کمی خوشـحالی هرچند موقت و ساختگی میخواست...

افی دو ست خوبی برای این طور مواقع بود و همی شه در ب ساطش چیزی برای فراموشـــی داشـــت ولی از ترس معین فقط چند جرعه نوشـــیدم اما همان هم کفایت میکرد ،هنوز زیاد تحت تاثیر نوشـــیدنی نبودم که دل به دریا زدم و با عماد تماس گرفتم ، بعد دو بوق رد تماس داد و باز وجود مرا رد کرد چه قدر دل تنگ برادرا نه هایش بودم نا چار هر چه در دلم بود و عماد گوشـــی برای شـنیدنش نداشـت را نوشـتم و برایش ایمیل کردم مطمئن بودم ایمیل ها را در گوشی اس سریع میخواند..

" میدونم که گفتی نزدیکت نشـم قول میدم این آخرین پیام و تماس آشـنایی ما باشـــه نمیتونم بگم بهت حق میدم چون این اولین باره که حس میکنم درکت نمیکنم اونقدر بهت نزدیك بودم و دل بســـته مهرت که ندونســـته از نســـبت برادری ، خواهرانه میپرستیدمت و همیشه به دلگرمی و پناهگاهی به اسم عماد دلم قرص بود حالا که رسم زمونه و همین نسبت خواهر و برادری عمادم رو از من گر فت برای وداع و آخرین حرفها فقط دلم میخواد ارزش این رو داشـــته باشم که چند دقیقه فقط چند دقیقه به حرفهام فکر کنی، اگه جرم من فرزند آذر

رمان بازار
romanbazar.ir

بودنه دقیقا گ*ن*ا*همون یکیه تنها فرقمون اینه تموم این ســـالها تو هم مهر مادری چون مهناز رو داشتی و سایه پدری ولی من زیر دست مادری که پولی که در ازای بدبختی و آوارگی من گرفت رو خرج عیاشـــی و خیانتش به پســـر باغبون و شـــوهر اجباری اش کرد نا پدری که به جرم تباه شـــدن زندگیش با ازدواج با آذر تمام ســـالهای زنده بودنش عذابم داد با بی مهری و گه گاه کتك های بی دریغش ، پس من بیشـــتر از تو از آذر نام قصـــه زخم خوردم و متنفرم تمام ســـالهایی که من به خاطر پول و نداری توی رنج بودم تو از بی غمی به عشـــق فکر میکردی، من هم زمان با تو فهمیدم که هر دو از یك مادر و پدریم و اگه شـــدم عروس اجباری معین نامدار به طمع میراث نبود اینبار فقط برادرم باش و این راز خواهرت رو توی ســـینه ات نگه دار : دردم دردِ عشـــق مردیه که منو فقط محض رســـیدن به تاج و تخت خواســـت و من هر روز قربانی همین عشق میشم

حالا تا آخر دنیا ازم متنفر باش و فاصـــله ایمنی رو با من رعایت کن بدبختی مسری است و ممکنه بهت سرایت کنه

شبح زندگیت یلدا"

با کلمه به کلمه ای که نوشتم اشك ریختم و این روزها چه قدر راحت چشمانم ابری میشود!!!

زمانی به خودم آمدم که بوی الکل و دود ســـیگار همه تنم را در برگرفته بود نا امید از پاســـخ عماد بعد از تماس با عمه ، گوشـــی ام را برای فرار از معین خاموش کردم میدانســـتم اینبار که مرا در این وضـــعیت ببیند قطعا آن ته مانده

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمش را هم دور میاندازد و قصد جانم را میکند و این اولین باری بود که عمه برای فرار و قدری خوش بودن و فراموشی بدبختی هایم تشویق و حمایتم کرد درد عشق کشیده بود و خوب درکم میکرد...

از خواب که بیدا شـــدم افی نگران بالای ســـرم بود تمام شـــب تب داشـــتم و پرســـتاری ام را کرده بود و به لطف او بهتر بودم دوش آب ســـردی گرفتم و لبا سهایم را عوض کردم با یاد شب گذ شته و فرارم از معین آنقدر نگران شدم که جرات رو یارویی اش را نداشـــتم معین به من اطمینان کرده بود و من قول داده بودم برگردم ولی مگر من هم تمام این مدت به او اعتماد نکرده بودم و او فقط بدقولی کرده بود ؟!

اهمیت نداشت دلم برای دوستانم و رها شدن تنگ شده بود نهار تا عصر با آن ها سپری شد و هرکس در مورد حلقه گران قیمت انگشتم پرسید تنها خندیدم و جواب قانع کننده ای ندادم غروب شـــده بود با همه وداع کردم ولی جایی و هدفی برای بازگشت ندا شتم ، خیابان های این شهر گاهی تنها مامن یك نفر میشـــوند و من عاشـــق خیابان ولیعصـــر !! از میدان ونك تا ٤ راه ولیعصـــر روی پاهایم راه رفتم و همه اتفاقات گذ شته را مرور کردم برای بازگشت پاهایم یاری نداد و سوار اتوب*و*س تند رو شدم

(زن معین نامدار و خانوم اون عمارت شـــاهانه ســـوار اتوب*و*س خنده دار ترین کمدی ساله ولی من هنوز خودمم)

رمان بازار
romanbazar.ir

با افکار خودم چنان در اتوب*و*س خندیدم که به گمانم همه برای دیوانگی دختر جوان افسوس خوردند آنقدر دیوانه شده بودم که با دیدن پسرك آدامس فروش داخل اتوب*و*س همانطور که بی مها با خندیدم، از گریستن هم شرمی نداشته باشم ...

آنقدر سرد و بی تفاوت شده بودم که حتی با دیدن ماشین معین جلوی ساختمان جرات کردم و داخل شدم ، هر جهنمی که برایم بسازد آتشش بیشتر از آتشی که به دلم انداخته است نمیشود !!! وارد خانه که شدم عمه و معین هم زمان سراسیمه سمت در آمدند از سوییچی که در دستش بود و کت در تنش فهمیدم تازه رسیده است چه قدر از ساعت ۹ آن شب که وعده بازگشت داده بودم گذشته بود؟!

پایان قسمت ۳۹

یا حق

#قسمت40

از شدت خشم از چشمهایش خون میچکید دندان هایش را روی هم فشار میداد و با دستان مشت کرده قدم به قدم به من نزدیک تر میشد، باید اعتراف

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم که ترسیده بودم من از خشم این مرد می ترسیدم مخصوصا زمانی که میدانستم مقصر اصلی بر افروخته شدنش خودم هستم !!

قدم آخر را که به سمتم بردا شت عمه جلویم سپر شد و د ستانش را باز کرد ، سرش را به حالت کلافگی تکان داد و گفت:

- پریما برو اون طرف لطفا

عمه زبان باز کرده است شجاع شده است

- نمیذارم جان خودت نمیذارم

- گفتم بیا اینور میخوام ببینم با چه جرأتی دو روز منو مسخره خودش کرده و باز برگشته به عصر جاهلیتش

عمه فریاد زد:

- بچه ام کاری نکرده خودم گفتم بره حالش خوب نبود ،حق داره

- این قدر لی لی به لالای این مارمولک بی چشم و رو نذار من اینو الان آدم نکنم پس فردا جلوی عالم و آدم آبرو واسم نمیذاره

- حلالت نمیکنم اون شیری که بی منت بهت دادمو حلالت نمیکنم امشب دست روی این یتیم بلند کنی

سنگرم را همچنان پشت عمه حفظ کرده بودم معین مشتش رو باز کرد و با کف دست به دیوار پشت سرش کوبید:

- یلدا خدا لعنتت کنه که هیچ وقت لیاقت احترام نداشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چه شد که دوباره جرأت پیدا کردم که جوابش را بدهم

- احترامت بخوره تو سر کل خاندانت

سمتم یورش آورد:

- نمیزنمش پریما بیا اینور ببینم چی زر زر میکنه

عمه دستش را جلوی دهانم گرفت و با سراسیمگی گفت:

- نمی بینی آتیشیه؟ زبون به دهن بگیر دیگه

هنوز تند تند نفس میکشید و این نشانه اعصاب بهم ریخته محضش بود و بس! نفس عمیقی کشید و گفت:

-جمع کن میریم خونه، اونجا میگی چرا این غلطو کردی

- من نمیام، بیام اونجا که بزنی نفله ام کنی؟

دستش را به حالت اشاره سمتم گرفت

- آخه بچه من الانم قرار به نفله کردنت باشه که کاری واسم نداره بشمار 3 آماده ای، تو ماشینم حرف دیگه ام نشنوم

بعد از خانه خارج شد و محکم در را پشت سرش بست ؛ عمه مرا در آغوشش کشید و اشک هایم را با حوصله از روی گونه ام پاک کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

– عمه من نمی رم من نمیخوام برگردم به اون جهنمی که اون بلا رو سر تو آوردن ؛ من برم معین به خاطر این دو روز میکشتم

– فعلا شوهرته مادر چاره ای نیست، نترس خانوم جون و شریفه هواتو دارن تا هرچی شد برو پیش خانوم جون ، معین خیلی احترامشو داره الانم دیدی که قسمش دادم حرمت نشکست، کاریت نداره فقط یه امشب زبون درازی نکن و جوابشو نده بذار آتیشش بخوابه

چاره ای جز پذیرفتن نداشتم ؛ با عمه و خانه ای که روزگاری که تمام خاطرات شیرینم را در خود
جای داده بود وداع کردم و راهی شدم
سرش را روی فرمان گذاشته بود در را که باز کردم برای یه لحظه خیره در نگاهش حس کردم از دو روز قبل که دیده بودمش چقدر شکسته شده است، نگاهش خسته و وامانده بود اما هنوز همان خشم و ابهت خاص خودش را داشت. ماشین را که به حرکت درآورد جمله ای را هجی کرد که میدانستم واقعا حقم است
– دیگه پاتو حق نداری از خونه بیرون بذاری

رویم را برگرداندم و خودم را بی تفاوت جلوه دادم، تمام طول مسیر با اینکه همیشه راننده قانونمندی بود از همه چراغ قرمزها بدون مکث رد شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به عمارت که رسـیدیم ماشـین را متوقف کرد و سـوییچش را به یکی از خدمتکارهایش سپرد و رو به من د ستور پیاده شدن داد کمی جلوتر در باغ آوا کلافه دنبال مهر سام میدوید و سرش فریاد میزد با دیدن معین ایستاد و سلام داد معین نگاهی به مهرسام بازیگوش انداخت و گفت:

- پسر باز مادرتو اذیت کردی؟!

مهرسام لبهایش را به حالت بغض جمع کرد و پشت مادرش پناه گرفت (معین تلافی کار من را امشب سر این بچه درنیاورد خدا رحم کرده است؟!)

- الان باید خواب باشی یا اینجا؟ با توام

صدای گریه مهرسام جگرم را سوزاند آوا مداخله کرد:

- داداشش مهرسام پسر خوبیه شیطون گولش زده

معین با نگاه خاصی آوا را شماتت کرد:

- این اراجیف چیه؟ به بچه توجیه کردن یاد نده بذار کار اشتباهشو گردن بگیره و بفهمه ، الانم ببرش تو اتاقش بخوابه تا بیشتر عصبانی نشدم فعلا هم اصلا دوسش ندارم و حق نداره خرگوششو بیاره تو اتاقش تا پسر خوبی نشه، شب بخیر

و میدانسـتم با گرفتن آن خرگوش از آن طفل بیگ*ن*ا*ه گویی تمام دنیایش را از او گرفته است...

رمان بازار
romanbazar.ir

عمارت شلوغ بود به محض ورودم همه جلوی در آمدند شهناز رو به خواهرش با لحن خیلی عذاب آوری گفت:

– قدیم عروس چهل روز از خونه شوهرش بیرون نمیرفت خانم دو روز دو روز میره دَدَر

معین اخم در هم کشید و مداخله کرد:

– امشب یک کلمه نمیخوام صدای هیچ کدومتونو بشنوم سریع همه برید سر خونه زندگیتون

شیرین از میان جمع خودش را به ما رساند و واقعا شیرین بود:

– داداش، عروستو آوردی می ذاری من نگاش کنم

معین در حالت عصبانیت هم مراعات حال عمه مریضش را میکرد

– شیرین جان عروس امشب خسته است فردا بیا پیشش باشه؟

شیرین با ناراحتی عقب رفت و با لبخند من کمی از ناراحتی اش کم شد فکر میکردم به اتاق میرویم ولی وقتی معین دستم را سمت سالن کوچک گوشه عمارت کشید و برد با دیدن میز کوچک که با غذاهای متنوع آراسته شده بود متعجب شدم به زور مجبورم کرد روی یکی از صندلی ها بنشینم و خودش برایم غذا کشید و بالا سرم ایستاد:

– بخور

رمان بازار
romanbazar.ir

(میخواد سرمو ببره که قبلش آب و غذا میده؟)

-میل ندارم

- بی جا میکنی بخور گفتم

- مگه زوره؟

- آره زوره از این ثانیه به بعد همه چی زوره

- سیرم خوب

با عصبانیت صندلی آورد و کنار صندلیم گذاشت قاشقی از برنج پر کرد و جلوی دهانم گرفت

- نمیخورم

-میخوری، سریع

کلمه "سریع" را آنقدر با خشم بیان کرد که بی اختیار دهانم از ترس باز شد، هر قاشق را با حرص پر میکرد و در دهانم میگذاشت

-به خدا دیگه جا ندارم میخوای منو بکشی خوب راه بهتری هم هست

قاشق را در ظرف گذاشت و قرصی از جیبش درآورد و باز کرد و جلوی دهانم گرفت

- بخور

- این چیه؟

- زهر ماره بخور حرف نزن

- سیاه نوره؟ خودت بخور همه از دستت راحت شن

رمان بازار
romanbazar.ir

در آنی قرص ها را در د هانم جا داد و لیوان آبی پر کرد و جلویم گر فت با حرص لیوان را گرفتم و نوشیدم و با آستینم دور دهانم را خشک کردم میدانستم از این حرکت متنفر است اما انگار قصدم را فهمیده بود که واکنش نشان نداد

- برو بالا تو اتاق بخواب خیلی زود، اومدم بیدار نباشی

- مگه تو هم میای؟

- سمت چپ تخت بخواب، شب بخیر

- من میرم تو ا تاق قبلی میخوابم که ریختم اذیتت نکنه تو هم توی ا تا قت راحت باش

- اگه یه جمله دیگه دهنتو وا کنی یادم میره به پریما قول دادم امشـــب تنبیهت نکنم سریع برو بالا

پایم را بر زمین کوبیدم و از سالن به سمت اتاق خارج شدم

لباس هایم را عوض کردم تاپ و شلوار خر سی ام را پو شیدم و از عمد سمت راست تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم هر چقدر منتظر ماندم نیامد یک ساعت بیشتر گذ شته بود که خیالم راحت شد که امشب با آن اعصاب منهدم شده اش جهنم را به اتاق نمی آورد...

(پایان قسمت 40)

به نام ایزد یکتا

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه انتظار زجر آورترین حس عالم ا ست مخصوصا اگر برای مردی با شد که همه وجودت با هر طپش ناموزون قلبت تمنای آمدنش را دارند کاش واقعا چراغ جادو داشتم و دستی بر آن میکشیدم و غول جذاب زندگی ام ظاهر میشد کاش توان بخشیدنش را داشتم کاش این غرور لعنتی دست از سرم بردارد؛ مگر جز داشتنش چیز دیگری از عالم و خدای عالم میخواستم ؟! من مالك این مرد بودم ا ما فقط قلبش را میخواستم که مطمئن بودم طبق گفته خودش جایی برای عشق نه من ، بلکه کل دنیا نداشت!!! عشق یك طرفه سخت تر میشد اگر ابرازش میکردم؟ باید مثل یك نامه مهر و موم شده تا ابد در تاریك ترین نقطه قلبم مدفونش نگه میداشتم؟ با ید از خواهرم برای تصاحب همیشگی قلب شوهرم متنفر بودم؟! اما نه من حس قریبی به این خواهر دارم که نمیدانم اسم این حس را باید چه به نامم؟!

غرق افکار زنانه ام بودم که بالاخره شب شکنی ظهور کرد و با صدای باز شدن در چون نوری در ظلمت انتظارم را شکست و من هم چنان در نقش یلدای در خواب فرو رفته عطرش را تا عمق جان استشمام کردم ؛نزدیك تر که شد از بوی سیگارش به این که امشب حرصش از من را با سیگار آرام کرده است دلم را به ندامت وا داشتم بی صدا کنارم دراز کشید با اینکه پشتم به او بود کاملا حسش میکردم ؛ پتو را که پس زده بودم رویم کشید گرمای دستش را روی بازوي سردم حس کردم چند نوازش کوتاه ولی عمیق ته ریشش که گونه ام را نوازش کرد رعشه بر تمام قلبم افکند اما از ب*و* سه خبری نشد دست پس کشید و کنار کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

(خدایا خدایا خدایا مترجم این مرد برای تمام تردید هایم تنها تو میتوانی باشی و بس...)

نمیدانم آن شب هر کداممان در نقش خواب تا کی بی خواب ماندیم اما صبح که طلوع کرد و چشم گشودم دیگر کنارم خبری از تك شاه شطرنج زندگی ام نبود!!

بی حو صله از جایم بلند شدم آبی به صورتم زدم و از اتاق خارج شدم هنوز پایم را از اولین پله پایین نگذاشته بودم که صدای شریفه مرا از ادامه مسیر بازداشت

_ صبح بخیر خانوم ببخشید میتونم

جسارت کنم ؟

_ صبح شما هم بخیر ، جانم

_ خانم لباس خواب تنتونه هنوز

_ نه این که لباس خواب نیست لباس راحتیه منم با این راحتم

_ ولی به گمونم آقا راحت نباشه خانومش با یه شلوارك یه وجبی نازك توی قلمروش جولان بده که از قضا پر مرده

_ مشکل آقاته که قلمروشو با مردها دیگه شریك شده

شریفه که مشخص بود حسابی از دست من کلافه است کمی جلوتر آمد و با لحن متضرعی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جون پروینت ارواح خاك پدرت این مرد رو این طوری خار و ذلیل نکن یکبار همه مردونگیش رو خواهرت نابود کرده از صبوریش اینجوری استفاده نکن این دفعه میمیره امید همه مارو خانومی کن و نکش

(معین تلخ چه داشت که حتی خدمتکارهایش و راننده اش چون بت ستایششش میکردند؟ عشق معین به همه سرایت میکرد؟ یا حکم پرستششش در این خانه برای عماد و همه بود؟؟)

بلوز و شلوار ساده ای پوشیدم و طبق گفته شریفه راهی سالن غذا خوری شدم معین، صدر میز نشسته بود و خانم جون و آوا و مهرسام و شیرین هم دور تا دور میز نشسته بودند و مشغول صبحانه بودند واقعا گرسنه بودم با دیدن من شیرین دوباره کل کشید و معین زیر چشمی نگاهم کرد و مشغول نوشیدن شد سلام دادم و همه با مهربانی جوابم را دادند آوا چشمکی زد و گفت: _عروس خانم شبو زودتر بخواب که خواب نمونی آقا دامادمون ۱ لقمه از گلوش پایین نرفت این قدر چشم دوخت به در سالن

معین با چند سرفه کوتاه آوا را خاموش کرد صندلی کنار خانم جون را کنار کشیدم که خانم جون مانع شد
_ مادر این طرفم بشین که کنار شوهرت باشی این صندلی رو واسه شما خالی نگه داشته این یکی هم ماله عمادمه میخوام وسطتون بشینم ذوقتونو کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

جای عماد من هم خالی بود ... مخصوصا کنارم و در قلبم...

کنار معین نشستم و شروع کردم به شیرین کردن چایم شریفه مدام دورم میچرخید و برایم شیر ریخت قبل از اینکه حرف بزنم معین لیوان شیر را از جلویم برداشت و جلوی خودش گذاشت و گفت:

_ خانم صبح ها شیر نمیخورن شب میخورن

با حرص لیوان را بردا شتم و تا آخرین قطره نو شیدم با اینکه واقعا حال معده ام صبح با خوردن شیر بد میشد

دهانم را با دستمال پاك کردم معین نگاه عاقل اندر سفیهی روانه صورتم کرد و مشغول خوردن شد ، چه قدر آرام و مبادی آداب ! همه حرکاتش با معین شکمو و شیطان خانه خودمان فرق داشت !!!

لقمه ای که جلوی دهانم گرفت باعث شد جلوی سایرین خجالت زده شوم خانوم جون به پهلویم زد و آرام گفت: این لقمه رو من جات بودم یادگاری نگه میداشتم

و بعد ریز خندید شیرین که دهن باز محو ما بود با صدای معین تازه به خودش آمد

_ شیرین خانم صبحانه نخورده نمیتونی بری بازی کنیا

شیرین در حالی که تکه نانی گاز میزد با آن لحن بامزه اش گفت: چرا عروست چایی شیرین میخوره دعواش نمیکنی ولی من نخورم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه خندیدند و معین با لبخندی که ســعی میکرد بروزش ندهد گفت: الان بزرگترین سوالت همین بود؟

_ اوهوم

_ چون ۲۷ کیلو ا ضافه وزن نداره، حالا بخور این قدر هم تو کار دیگران دقت نکن

و بعد رو به مهرسام در حالی که سرش را تکان میداد گفت: شما هم اینقدر با صدا چیزی نخور

مهرسام باز شیرین زبانی کرد: اَرگوشو بشخیدی؟

_ اَرگوش مگه کار بدی کرده ؟اون که پسره خوبیه

_ دختله

_ تا هفته پیش پسر بود که

_ بشخیدی؟

_ شما رو یا ایشونو؟

_ ببشخ بیاد تو اتاقم گنا داره

_ حالا باید فکرامو کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه دوم هم در حالی که رویش ســمت دیگری بود جلوی دهانم گرفت چه قدر این جمع دوســت داشــتنی بودند معین چون پدری برای همه حتی خانوم جون عزیز و محترم بود آوا از مشکلات درس و دانشگاهش میگفت و معین با دقت گوش میکرد و کمکش میکرد ، صــدای عماد که غم زده صــبح بخیر را هجی کرد دلم را لرزاند کت به تن آماده رفتن بود معین قبل جواب صــبح بخیرش چشــم هایش را با همان ژســت خودش ریز کرد و گفت: کجا به سلامتی؟

عماد ســر پایین در حالی که با دکمه کتش بازی میکرد گفت: با اجازت آقا شرکت کلی کار دارم

_ صبحانه نخورده؟

_ اونجا میخورم دیرم میشه

_ بخور با هم میریم

_ نه آقا شما بیمارستان کار دارید من باید برم شرکت

_ بشین گفتم با هم میریم

بشین را این قدر محکم ادا کرد که عماد مجبور به اطاعت شد مطمئن بودم که از هم سفره شدن با من فرار میکرد ، کمی که گذشت و خانم جون کلی قربان صــدقه اش رفت موقع شــکســتن تخم مرغ عســلی اش با چشــم هایش دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

نمکدان گشـــت میدانســـتم عادت داشـــت با نمك تخم مرغش را بخورد بی اختیار نمك دان که جلویم بود را برداشـــتم و جلویش گرفتم احتمالا خواهرانه هایم مرا وادار به این کار کرد، بی توجه تخم مرغش را کنار گذاشـــت و رو برگرداند دســـتم روی هوا ماند و ســـنگ روی یخ شـــدم معین را دیدم که زیر چشـــمی شـــاهد همه چیز بود نمکدان را از دســـتم گرفت و روی لقمه مربایش پاچید و این صحنه خنده دار هم نتوانست غم نداشتن عماد را آرام کند!!! معین چرا به رفتارهایش نســـبت به من اعتراض نمیکرد ؟! هنگام رفتن هم با همه جز من خداحافظی کرد، معین هم که قصد رفتن کرد دلم از تنهایی در این عمارت لرزید فکرم را خواند

_ یلدا ۱ ســـاعت دیگه آماده باش با ســـامی بیا شـــرکت امروز با منوچهری (وکیلش) جلسه میزارم

سرم را تکان دادم و در دل از او تشکر کردم..

***

چه قدر دلم برای میزم و کارهایم تنگ شـــده بود حتی برای قهوه بردن برای غر شنیدن...

جلوی اتاق عماد ایســـتادم دلم خندیدن و شـــوخی هایش را میخواســـت پشـــت میزم نشـــســـتم و به صـــفحه مانیتورم خیره شـــدم معین که حتما توســـط دوربین متوجه حضورم شده بود از اتاق بیرون آمد

_ چرا نمیای تو؟'

باز روی برگرداندم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جام خوبه همینجا راحتم

_ جای شما دیگه اونجا نیست بیا تو اتاق منوچهری تو راهه

با لحن خاصـــی که خودم از خودم بابت زیادی زنانه بودنش متعجب شـــدم ایشی گفتم و وارد اتاقش شدم میزش شلوغ بود و میدانستم فقط مرتب کردن و سازمان دهی مرا قبول دارد ، روی کاناپه نشستم و سرم را با گوشی ام گرم کردم رو به رویم نشست اما نگاهش نکردم سوت زنان خودم را کاملا متوجه گوشی ام نشان دادم عجیب صبوری میکرد و آستانه تحملش را بالا برده بود در نهایت هم خودم کم آوردم و سکوت را شکستم

_ میخوام برگردم سر کار نمیخوام توی اون خونه بمونم

_ بر میگردی

_ منوچهری چی کارمون داره؟

_ باید مدارك انتقال سند و اموال رو امضا کنی

_ به این زودی؟

_ خیلی هم دیره ، در هر صورت حقته

_ بعد واگزاری کامل اموال به من و تو میتونیم جدا شیم؟

سکوت کرد و نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت

_ حداقل تا یك ســال نه ،چون زودتر باشــه مهر ســوری بودن به ازدواجمون میخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اوکی تا یك سال همو تحمل میکنیم

کلافه از اتاق خارج شد

چه قدر دلم میخواست سرم فریاد بزند و بگوید محال است طلاقم دهد !!!

ولی حکما و نقدا خودش هم دلش چندان میل ماندن نداشت و فقط نگران اموالش بود چند دقیقه بعد همراه منوچهری وارد اتاق شد منوچهری وکیل به نام و موقری بود با سر صبر و حوصله همه کارها را انجام داد و همه امور را توضیح داد ، با این که وارث نیمی از این میراث بودم اما هنوز همان حس یلدای ۲۲ سال گذشته را داشتم منوچهری که رفت از اتاق خارج شدم به سمت میزم ، و با دیدن دختر جوان پشت میزم متعجب ایستادم دختر سریع ایستاد و ادای احترام کرد زیبا بود موهایش از زیر روسری اش مشخص بود بلند تا پایین کمرش

زیبا بود زیبا بود حسود شده بودم؟!

معین که کنارم ایستاد و منشی جدیدش را معرفی کرد حس کردم تخت سلطنتم را باختم!!!

قهوه اش ؟! اموراتش ؟ همه و همه به این دختر واگزار شد؟!

من صاحب نیمی از میراث نامدار به این صندلی و میز منشی حسادت میکنم؟!

با حرص به اتاق برگشتم معین متعجب دنبالم آمد و در را بست

_ چی شد؟

_ اینو از کجا آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از امور اداری انتقالی گرفته واسه اینجا

_ مگه من نگفتم بر میگردم سر کارم؟

_ شما رو من تربیت کردم واسه ریاست شرکت دیگه لازم نیست پشت اون میز برگردی کارهای مهم تری واست هست

_ از این دختره خوشم نمیاد

_ مگه باید تو خوشت بیاد؟

_ مگه منم مدیر نیستم خوب نمیخ

وام این منشی ام باشه

_منشی شما نیست تو واسه خودت مختاری هر کسی رو که میخوای انتخاب کنی

_ من میخوام توی این اتاق کار کنم

_ احتیاج به اتاق دیگه و منشی دیگه نیست اصلا ۱ میز بگو بیارن واسم اتاق به این بزرگی

چشمهایش را ریز کرد و گفت:

_ باشه این طوری راحت تری منم حرفی ندارم

وای که وقتی با من همراه و موافق میشد چه قدر خواستنی میشد !!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی کاناپه ن شـ ستم و د ست به سینه در فکر منـ شی جدید فرو رفتم ، آن روز عماد وقتی به اتاق معین آمد باز هم مرا نادیده گرفت و رفت برای اولین بار چه قدر دلم میخواست معین گوشمالی اش دهد و مجبورش کند مرا دوست داشته باشد اما دوست داشتن تنها امری بود که اجبار نمیپذیرفت...

پایان قسمت ٤١

به نام او٤٢

صـــبح تا عصـــر در یك اتاق كنار هم بودیم و شـــب ها هم روی یك تخت میخوابیدیم نزدیك بودیم ولی دور...

تمام طول هفته گه گاهی عمه ها و دختر هایشـــان را میدیدم برخورد ســـرد و یا طعنه آمیزشان را درست شبیه خودشان پاسخ میدادم برای عماد هم چنان یك روح بودم كه حداكثر سعیش فرار از من بود، طبق رسم و رسومات شب های پنج شنبه كل خاندان حتی اتابك خان كه مدام در اتاقش بود شام را در كنار هم بودند با كمك ســاره لباس مناســبی انتخاب كردم و كمی آرایش كردم معین كه به اتاق آمد ساره را مرخص كرد و بدون اینكه نگاهم كند سراغ كمدش رفت و مشـــغول تعویض لباس هایش شـــد خدا میداند چه قدر عاشـــق عضـــله های

رمان بازار
romanbazar.ir

برجسته اش بودم!!! از سکوت متنفر بودم ترجیح میدادم جای سکوت دعوا کنیم

_ میشه من نیام واسه شام؟

بی تفاوت در حالی که موهایش را شانه میزد گفت:

_ پس چرا حاضر شدی ؟

_ گفتم شاید اینم مثل غذا و قرص خوردن هر روز زوریه

_ دوست نداری نیا

_ واست بد نمیشه؟

(از بی تفاوتی هات بیزارم)

_ کاری که راحت تری انجام بده

حرصم در آمده بود و وقت تلافی بود

_ راحت ترم از این جهنم و تو هرچه زودتر خلاص شم

_ میشی

(عجب خریه ها با آرامشش داره جفتك میزنه تو اعصابم)

قصد خروج از اتاق را که کرد برس را برداشتم و کوبیدم به دیوار، با چشمهای متعجب برگشت و سر تا پایم را نگاه کرد:

_ چته بچه؟

(بچه ؟؟! فقط براش یه بچه ام)

_ حالم ازت بهم میخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد بغضم ترکید و روی تخت نشستم و بالشی را جلوی صورتم گرفتم کنارم نشست دستش را روی سرم کشید و با مهربانی گفت:

_ یلدا چرا خودتو اذیت میکنی؟

دستش را با حرص پس زدم

_ چون زندانی این خونه و توی ظالمم

_ من زندانیت کردم؟! تا حالا مانع شدم واسه جایی رفتنت؟

_ فقط پیش عمه میرم اونم که داری میفرستی مشهد که اونجا هم نتونم برم

_ دوست داشت بره زیارت فقط ۱ هفته است برمیگرده راضیش میکنم بیاد اینجا خوبه؟

_ نخیر لازم نکرده بیاد اینجا یاد جنایتهایی که در حقش کردن بیوفته

_ خوب تو بگو من چی کار کنم؟

_ منم برم با عمه

کمی اخم هایش در هم گره خورد

_صد دفعه نگفتم جای زن پیش شوهرشه؟

_ کدوم شوهر؟! انگار خودتم باورت شده واقعیه این یه سال که تموم شه ،میکَنَم کلا از این کشور میرم که حالم بدجوری از همه به هم میخوره

_ باشه میری الان آروم باش

هرچه قدر آرامش به خرج میداد من بیشتر رم میکردم نمیدانم آن سوال احمقانه برای عصبی کردنش از کجا به ذهنم رسید؟!!

_ با اشکان چی کار کردی که دیگه نمیخواد اسممو بیاره ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی شده بود کاملا مشخص بود

_ بسه یا بیا بریم شاممونو کوفت کنیم یا بخواب

_ چیه جوابمو نمیدی اصلا باید از خود اشکان بپرسم که...

حرفم تمام نشـده بود که بالاخره موفق شـدم روح عصـیانگر معین را زنده کنم ولی فکرش را نمیکردم تا حد یك سیلی محکم پیشروی کرده باشم !!!

واکنش خودم عجیب تر بود که از خشمش به سینه خودش پناه بردم و سرم را به سـینه اش فشـردم گونه ام میسـوخت اما ته دلم از اینکه برای من هم غیرت دارد شاد بود بعد از چند ثانیه سرم را نوازش کرد و ب*و* سه ای روی موهایم گزاشت و من هنوز جرات نگاه کردن به او را نداشتم

_ دیگه هیچ وقت اسم هیچ مردیو جلوی من به زبون نیار

فقط اشك میریختم

_ تقصیر خودت بود نمیخواستم بزنمت

نمیتوانستم از آغوشش جدا شوم و گریه را سلاح قرار داده بودم نوازشش بیشتر شد

_ هیییش کافیه دیگه گریه نکن عسل کوچولوی من

(در اوج درد و گریه از حرفهایش لذت میبردم)

_ روز اول که دیدمت اینقدر کوچولو بودی که ترسیدم بغلت کنم یه نوزادسفید مو طلایی وقتی پریما کمکم کرد نترسم و بغلت کنم پرسیدم اسمتو گفت هنوز اسـم نداره چشـمهاتو که باز کردی انگار یه شـیشـه عسـل ریخته بودن تو چ شمهای کوچولوی نوزاد خندیدم گفتم ا سم شو بزارید ع سل شبیه ع سله،

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه از اون روز ندیدمت ولی همیشه از پریما حال عسل کوچولو رو میپرسیدم تا اینکه وا سه همیشه از اینجا رفتن و دیگه نشونی ازش نداشتم اون روزهم که بازداشت شده بودی هراسون و پریشون اومد شرکت نگفت یلدا گفت عسل رو نجات بده تا روزی که توی بیمار ستان چشم هاتو باز کردی مطمئن شدم این همون عسل کوچولوئه

با شنیدن قصه شیرینش گریه ام تمام شد صورتم را از سینه اش جدا کرد و ب*و*سه ای درست همان جای سیلی اش نهاد

_ دیگه کاری نکن که مجبور شـــم این قدر بد شـــم باور کن خودم بیشـــتر درد میکشم یکم صبور باش قول میدم تو خوشبخت ترین زن کره زمین باشی حتی اگه به قیمت جداییمون باشـــه ولی تو این مدت هیچ وقت حرفی نزن و کاری نکن که غیرتم زیر سوال بره

(منو دوست نداره فقط واسه غیرتش نگرانه پس)

هیچی نگفتم و روی تخت دراز کشیدم از جایش بلند شد و سمت در رفت

_ میگم شامتو بیارن همینجا

و باز هیچ نگفتم ...

چند دقیقه بعد واقعا حوصله ام سر رفت آبی به صورتم زدم و سعی کردم جای سیلی و چشم های قرمزم را با آرایش مجدد پنهان کنم به سالن غذا خوری که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار اتابك خان صدر میز نشسته بود

و عماد و معین در کنارش بودند با صـــدای بلند ســـلام دادم و همه با تعجب نگاهم کردند شهبانو پشت چشمی نازك کرد و گفت: رفع کسالت شد که ما رو قابل دونستی ؟

دختر های نوجوانش با شیطنت خا صی خندیدند و مبینا در حالی که با نفرت نگاهم میکرد به جای من جواب داد؛

_ میبینی که خاله جون از ما سر حال تره نازش زیاده فقط

قبل از اینکه معین حرفی بزند خانم جون چشـــم غره ای رفت و گفت: غذاتونو بخورین

و بعد رو به من گفت؛ بیا دخترم بشین کنار شوهرت

از انتهای میز صندلی کنار کشیدم و گفتم: ممنون من همینجا راحتم عادت به بالا نشینی ندارم

در کمال تعجب دیدم که معین بشقابش را به دست گرفته و سمت من می آید صندلی کناری ام را عقب کشید و نشست چشمهای همه در حال از حدقه بیرون زدن بود داماد شهناز که حال رو به روی معین نشسته بود تاب نیاورد و گفت: آقا جای ما این پایینیاست

معین بی تفاوت تکه گوشتی با چنگال در دهانش گزاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جای منم پیش زنمه ، چیه سینما که نیومدین زل زدین به من شامتونو بخورین

همه اطاعت کردن جز عماد که زل زده بود به صورتم معنی نگاهش را نفهمیدم و سریع سرم را پایین انداختم اینبار قبل از اینکه معین جلوی همه مثل بچه ها غذا دهانم بگزارد خودم مشغول خوردن شدم و خیالش را راحت کردم در حین غذا خوردن گوشی ام زنگ خورد و همه با نگاهشان مرا هدف گرفتند اتابك خان رو به معین کرد و گفت: به زنت یاد بده سر میز شام تلفنشو خاموش کنه آقای مقتدر و قانونمند

_ به خانومم چیزهای مهمتری باید یاد میدادم آقا بزرگ

تلفنم را سریع خاموش کردم و از جمع معذرت خواستم بعد از اتمام شام سریع به حیاط رفتم تا بتوانم با منوچهری که جوابش را نداده بودم تماس بگیرم ، منوچهری گفت معین درصد زیادی از سود شرکت را ماهانه برای درمان کودکان سرطانی در نظر گرفته است و تایید من هم برای این امر ضروری است واقعا از این کار معین خوشم آمد و سریع موافقتم را اعلام کردم به او در همه امور اداره شرکت ایمان دا شتم تازه تما سم با منوچهری تمام شده بود که حس کردم کسی بازویم را فشار محکمی داد با تعجب برگشتم و معین را دیدم که اخم در هم کشیده است

_ با کدوم بی ناموسی این وقت شب زر میزدی؟

این معین مهربان دقایقی پیش بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم جوابش را بدهم که دستم را کشید و مرا از پله ها به سمت باغ برد وانتهای باغ در اتاقکی پرتم کرد و در را محکم بست و قفل کرد وحشت کرده بودم و مطمئن بودم دیوانه شده است دستش را به علامت هیس روی بینی اش گزاشت و چشمك زد

بعد کمربندش را در آورد به شروع کرد به دیوار ضربه زدن و زیر لب به من گفت: جیغ بزن

بهت زده مانده بودم که این دیگر چه نقشه جدیدی است ؟! کلافه جلو آمد و آرام گفت: اگه الکی جیغ نزنی مجبورم واقعی بزنمت

_ تو دیوونه ای؟

_ هیس کاری که میگمو بکن جان پریما

ضربه بعد را که به دیوار زد دستم را روی گوشهایم گزاشتم و جیغ زدم

خودش هم دهانش را نزدیك در کرد و با صدایی که سعی میکرد عصبی جلوه اش دهد شروع کرد

_ یلدا میکشمت بالاخره میکشمت نمیزارم همون بلا رو این دفعه تو سرم بیاری

با دست علامت داد که با صدای بلند تر جیغ بزنم

جیغ آخر را که زدم چند ضربه به در باعث شد دست بکشد

_ چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آقا ببخشید میشه ۱ لحظه در رو باز کنید؟

صدای عمادم بود عماد عزیزم

معین بی صـــدا خندید و دســـت بین موهایش برد و موهایش را به هم ریخت

دکمه بالای پیراهنش را باز کرد

_ تو اینجا چی کار میکنی عماد؟

_ آقا خواهش میکنم

در را باز کرد و خودش بیرون رفت و اجاز نداد عماد داخل را ببیند صـــدای عماد میلرزید

_ مادر یکم ناخوشه میشه بهش سر بزنین؟

_ پرستارش مگه بالا سرش نیست ؟ منم ۱ ساعت پیش اونجا بودم حال خاله خوب بود

_ شما حالت خوبه ؟

_ تا اینجا اومدی اینا رو بگی؟

_ آقا باید حرف بزنیم

_ چه حرفی؟

_ خواهش میکنم

_ باشه برو تو کتابخونه میام حرف میزنیم

صدای عماد التماس آمیز بود:

_ همین الان بریم

_ گفتم برو میام

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله اش دلم را لرزاند :

_ من شنیدم با منوچهری داشت حرف میزد اونجا بودم ، نزنش آقا

و چه قدر حس یك برادر داشتن زیباست...

معین ممنونم ممنونم ...

_ به تو چه ربطی داره؟ واسه چی تو زندگی من دخالت میکنی ؟

_ اون دختر گ*ن*ا*هی نکرده

_ هه دختره آذره هیچی ازش بعید نیست

عماد صدایش بالا تر از حد معمول رفته است؟!

_ شما داری تلافی ظلم ژاله رو سر این بدبخت خالی میکنی

معین هم کم نمی آورد در بالا بردن صدا

_ گیریم که اینه به تو چه؟ شوهرشم هر کار بخوام میکنم تو چه کاره ای؟؟!

نمیخواهد حرمت بشکند اما صدایش از خشم میلرزد

_ آقا من ۱ عمر احترامتو نگه داشتم این رسمش نیست گفتی داداش صدام کن ولی اینقدر وا سم آقایی که جز این نتونستم بگم و ببینم ، همه گفتن نامداری و

رمان بازار
romanbazar.ir

کم ازت نیســتم ولی گفتم من تا دنیا دنیاســت غلامتم و کوچیکت چون به مردیت ایمان دا شتم چون من دیدم و فهمیدم چیزایی که هیچ کس ازت ندید ، زخم دیدی دلت پره حقه ، حقه به والله ولی سر این طفل معصوم خالی کردن حق نیست

معین فریاد میزند

_ عماد من شوهرشم حق هر کاری دارم تو چه کارشی ؟

دوباره فریاد زد

_ تو چه کارشی؟

سوال دومش تمام نشده ا ست که صدای فریاد پر از عشق عماد ا شك شوق راهی گونه ام میکند

_ برادرشم

معین سکوت کرده است برای گره گشایی حرف دل عماد عزیزم

_ دست بهش نزن هیچ وقت ، هیچ وقت هیچ کس حق نداره دق و دلی یه جا دیگرو ســر خواهر من خالی کنه حتی اگه شــوهرش باشــه حتی اگه شــوهرش آقای من باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوام نمی آورم درا باز میکنم صورت عمادم چون من غرق ا شك ا ست معین رو برگردانده تا چشمهای پر بغضش مردانگی اش در مقابل ما کمرنگ نکند چند ثانیه کوتاه در چشمان هم خیره میشویم نمیدانم من در آغوشش رفتم یا او در آغوشـــم گرفت فقط میدانم آنقدر عمیق همدیگر را میبوییدیم که گویی ســـالها منتظر چنین لحظه ای بودیم از آغوشـــس کمی دورم کرد و با نگرانی نگاهم کرد:

_ خوبی؟

(خوبم امروز به اندازه همه عمرم خوبم)

اینبار معین در حالی که مارا ترك میکرد جای من پاسخ داد:

_ خوبه نگران نباش

چند قدم دیگر رفت و گفت:

_ سرده زود برگردین

دلم میخواست فریاد بزنم : برادرمو بهت مدیونم

ولی باز نتوانســتم و ترجیح دادم در آغوش مردی بمانم از پوســـت و خون خودم...

عماد هنوز از معین دلخور بود نگرانم بود از ازدواجم با او شــاکی بود از اینکه عاشقش بودم میترسید چشمش از عشق کور ترسیده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره توانستم از عماد دل بکنم و به اتاق برگردم در آخر هم قول دادم مواظب خودم باشم

معین روی تخت دراز ک شیده بود و عینك به چ شم م شغول مطالعه بود و من عاشــق عینکش بودم باز خودم را کنترل کردم و در ســکوت لباس هایم را برداشتم و برای تعویضش داخل حمام رفتم وقتی بیرون آمدم هنوز سرش گرم کتابش بود بالا سرش هم که ایستادم نگاهم نکرد و فقط گفت:

_ اگه میخوای بخوابی چراغو خاموش کنم ؟

_ نه فعلا ، ممنون

_ بابته؟

_ عماد

_ آها

کوتاه جواب دادنش را دوست نداشتم

_ از کجا فهمیدی تو حیاطه؟

_ موقع شــام زل زده بود به صــورتت وقتی رفتی حیاط دیدم اومد دنبالت ولی جوری وانمود کردم که ندیدم

_ تو با این سیاست و زرنگیت باید رئیس جمهور شی

_ مسواك زدی؟

(بیشعور انگار من بچه ام)

_ نه دوست دارم شب دهنم بو گند بده

رمان بازار
romanbazar.ir

از بالای عینك با نگاه خاصی سرزنشم کرد من هم با حرص کنارش طوری که پشتم به او با شد دراز کشیدم چند دقیقه بعد چراغ ها را خاموش کرد چه قدر دلم میخواست میتواندستم این فاصله کم را هم در هم بشکنم و در آغوشش محو شـــوم اما او جلو نمی آمد و غرورم هم اجازه جلو رفتن نمیداد ســـهمم امشب هم از او فقط عطرش است و بس...

تمام طول ساعاتی که در شرکت سپری میشد با تمام سکوتی که بینمان بود همه کارهای شخصی اش را خودم انجام میدادم و اگر بر حسب اتفاق منشی بیچاره دخالتی میکرد آنقدر از دخترك ایراد میگرفتم و ســـرزنشـــش میکردم که پشیمان میشد رابطه ام با عماد کم کم از گذشته هم نزدیکتر و بهتر شده بود اما هنوز اجازه دیدن مادرش را نداشتم و در این مسئله حق را به او میدادم !!!

آن روز جلسه مهمی در شرکت دایر بود بهترین لباس های رسمی ام را پوشیده بودم جلوی آینه باز شیطان در جانم رسوخ کرد و دستم را سمت رژ زرشکی ام هدایت کرد کارم که تمام شد حس کردم رژم خیلی تیره شده است ولی حداقل کمی دلم خنك میشد تا شروع جلسه و ورود همه اعضا خودم را از دید معین دور نگه داشتم چند دقیقه ای که از جلسه گذشت در سکوت با صدای تق تق بلند کفشـهایم اعلام حضـور کردم و وقتی در را گشـودم و معین سـر بالا آورد حس کردم رنگ چشـمانش ناگهان دقیقا رنگ رژم شـد !! ولی خوب در مقابل ٤٠ نفر سرمایه دار بزرگ کشور چاره ای جز تحمل نداشت ، روبه رویش کنار عماد نشـسـتم با چشـم هایش چنان خط و نشـان میکشـید که چند دقیقه بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا از کارم پشیمان شدم حتی موقع اعلام نظرش بر عکس همیشه تبعیت از جمع را اعلام کرد و میدانستم این یعنی عدم تمرکزش در طول ساعات جلسه !!!

در انتها نیز زمان بدرقه ، مهندس پدرام شـــوکت صـــاحب بزرگترین شـــرکت مهندسی سازه های عظیم، خشم اژدها را بیشتر تحریک کرد

_ خانم افســـری واقعا فکرشـــو نمیکردم خانمی به جوانی شـــما تا این حد صلاحیت دا شته با شه واقعا کارتون مثل صورتتون زیبا ست و البته م سحور کننده

صـــدای نفس های تند معین گواه وجودش در کنارم بود طوری که فقط خودم بفهمم مچ دســـتم را گرفت و فشـــرد میدانســـتم برای مهندس شـــوکت احترام خاصی قائل است

_ جدا جناب نامدار این دختر رو چه طور کشف کردین ؟

لبخند تصـــنعی زد و دســـتم را که حلقه داشـــت بالا آورد و با لحنی که اصـــلا دوستانه نبود و توقعش را نداشتم گفت: از بعد نامزدیمون کشف کردم کسی که قدرت اداره احساس منو داره قدرت تسلط به این شرکت هم قطعا میتونه داشته باشه

شوکت که خیره به انگشترم مانده بود با تعجب گفت: بی سر و صدا ؟

_ سر و صداشم به زودی بلند میشه حتما شما جز مدعوین درجه اول هستین

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره اتاق خالی و شـــد و من هم در حال خروج پنهانی بودم که صـــدایش میخکوبم کرد

_ شما وایسا

در اتاق را بست نزدیکم

شـد منتظر انفجارش بودم نزدیك تر شـد ، حال نفس های داغ و عصـبی اش صورتم را میسوزاند سرم را پایین انداختم چانه ام را گرفت و محکم سرم را بالا آورد لب گزیدم

_ ولم کن دیوونه

ســرش را کج کرده بودطوری که وقتی حرف میزد نفس هایش به لب هایم میخورد، شاید کمتر از ۲ سانتی متر فاصله لب هایمان بود

_ نمیخوای آدم شی؟

_ من آدم هستم

به چشم هایش خیره شدم هنوز سرخ بود

_ میدونی این رنگ رژ مال چه وقتیه؟

_ اَه ول کن

_ جوابمو بده ، میدونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تن صدایش بالاتر رفته بود حالا د ست دیگرش دور سینه ام حلقه شده بود و تمام اعضای بدنم را به گونه ای محصور کرده بود ، کلافه پا سخش را دادم که رهایم کند

_ نه نمیدون...

هنوز میم نمیدونم را کامل ادا نکرده بودم که لب هایش لبانم را به یغما برد !! طولانی بود... ترسیده بودم؟ خوشحال بودم؟ تجربه ای نو بود؟ لذت داشت؟ نمیدانم فقط میدانم که مانعش نشدم وقتی که کارش با لب هایم تمام شد تازه به خودم آمدم به سینه اش کوبیدم که از آغو شش فرار کنم اما هنوز ا سیر بودم کمی از خشم چشم هایش کاسته شده بود اما هنوز تند و عصبی نفس میکشید

_ حالا فهمیدی این رنگ مناسب کی و چیه؟ فکر کنم شوکت و همه مردهای این سالن هم حس منو داشتن

شرم تمام بدنم را میسوزاند ، عشق بود یا تنبیه؟ ه*و*س بود یا میل دل؟ سرم پایین بود و هنوز نگاهش سنگینی میکرد بر تمام حواس زنانه ام...

پایان قسمت ٤٢

بسم الله الرحمن الرحیم

#٤٣

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای چند ضربه به در بالاخره دخترك شکست خورده را رها کرد و با چند سرفه اجازه ورود داد بیرامی(منشی جدید) بود

_ رئیس خانم سوییما تشریف آوردند

(بالاخره این زنیکه خارجکی رو پس امروز میبینم)

معین چشم هایش را ریز کرد و گفت: _ الان؟!

چه وقتشه؟ کی گفته بیاد؟

(پس وقت داره اومدن خانوم؟!! حتما میخواسته منو بفرسته برم بعد بگه بیاد)

_ گفتن خودتون تماس گرفتین

_ عجب!! اشتباه میکنه حتما ، بگو من تماس نگرفتم بیشتر دقت کنه

(بیشتر دقت کنه؟ حتما جمله رمزیه یعنی بی احتیاطی نکن زنم اینجاست!! ولی اصلا مگه من براش مهمم)

امان از این شك ها و حسادت های زنانه !!! باید سریع خودی نشان میدادم بهانه ای جور کردم تا به اتاق برگردم و در مسیر ، اتاقك انتظار را نیز بررسی کنم

با دیدن زن تقریبا ٤٠ ساله چشم بادامی کاملا متعجب شدم !! چند قدم به عقب برگشتم زن که متوجه من شد با لبخندی بلند شد و به حالت سنتی مخصوص کشورش سلام داد

(سوییما این نیم وجبی چشم بادومیه؟!)

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سلام خوش آمدید

با لهجه با مزه اش گفت:

_ شما یلدا هست؟

(اسم منم میدونه ؟ خاك تو سر بی سلیقت معین)

با لبخند مسخره ای گفتم بله

_ عکست موبایل عماد دید

(عمادم میشناسه؟)

_ ولی من شما رو نشناخت

(این که نمیفهمن بزار مثل خودش حرف بزنم)

_ سویی هستم

دستم را به عمد جلو بردم و گفتم:

_ نایس تو میت یو، منم همسره معینم ، وایف !! معینز وایف

(حالا آبرو جفتتون وقتشه بره)

در همین بین عماد وارد شد و با صمیمیت خاصی با سوییما دست داد و من را معرفی کرد:

_ یلدا خواهرم قهرمان کیك بوکسینگ

_ بله بله عکسش را دید خیلی خوب ، زیبا

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من بودم بهت زنگ زدم، اشــتباهی متوجه شــدی نامدار بزرگ خودش آخه کی شخصا بهت زنگ زده ؟
(ای تو روح اون نامدار بزرگ)

بعد از کمی خوش و بش هر دو راهی اتاق عماد شدند عصبی از اینکه آخر هم نفهمیدم این دو پسر عمو چه کار شخصی با این زن دارند وارد اتاق شدم چند دقیقه بعد هم معین آمد هنوز خجالت میکشــیدم نگاهش کنم هنوز داغ ب*و*سه اش روی لبانم بود سرم را پایین انداختم خودم را مشغول جلوه دادم ولی مگر میشد؟! حس میکردم نفسم تنگ آمده است و اگر کمی بیشتر بمانم این دوری ۲ متری را هم تاب نمی آورم و اینبار خودم پیشــقدم میشــوم برای ب*و*سه و آغوشش ، باید کمی هوا به سرم بخورد بلکه سر عقل بیایم
گوشی ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم این روزها دلم برای با صدای بلند " کجا " گفتنش عجیب تنگ بود

از شرکت که خارج شدم تلفنم زنگ خورد عماد بود
_ بله عماد
_ جان دل کجا پر زدی
_ تو از کجا میدونی؟
_بالاسرتو نگاه کن

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا بردم ، از پشت پنجره اتاقش برایم دست تکان داد

_ ماساژ نمیخوای؟

_ الان؟!

_ آره بیا بالا کارش حرف نداره

به محض اینکه خواستم جوابش را بدهم ضربه ای به سرم احساس کردم و چشم هایم سیاه شد

صدای گاز موتور سوار و گوشی که دیگر دستم نبود !!! موتور سوار گوشی ام را هم زمان با زدن ضربه به سرم قاپیده بود!!!

چند ثانیه بعد نگهبانان شرکت دورم جمع شده بودند عماد هراسان میدوید از جایم بلند شدم و خاك مانتویم را تکاندم عماد سریع بغلم کرد

_ یا ابلفضل یلدا خوبی ؟ بی پدر بی وجدان بد زد

_ هیچی نشد خوبم

_ مردم از ترس

دورم شلوغ شده بود

رئیس بد اخلاق و جذاب شرکت هم اینبار در مقابل تمام کارمندانش خودش را به من رساند رنگش پریده بود از حضورش آرامش گرفتم شانه هایم را گرفت و با نگرانی سرم را معاینه کرد

_ کجاش زد با چی زد؟

عماد پاسخش را داد: _ خوبه آقا هیچیش نشد

عصبانی گفت: به سرش خورده؟؟؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار خودم پاسخ دادم:

_ آره اما خیلی محکم نبود

بغضم ترکید و میان گریه گفتم : گوشیمو دزدید

به گمانم دلش سوخته بود سرم را در سینه اش فشار داد و گفت: فدا سرت سـامی را خبر کرد و مجبورم کرد با او به بیمارسـتان بروم بعد از اتمام عکس برداری وآزمایشت خیالش راحت شد

_ سرت که گیج نمیره؟

_ نه خوبم

_ به محض اینکه سر گیجه داشتی بهم بگو اوکی؟

_ باشه

دوباره بغلم کرد و سرم را نوازش کرد ، چه قدر آرامش از وجود این مرد به من منتقل میشد!!!

در راه دل به دریا زدم

_ اون زنه چشم بادومیه با عماد چی کار داشت

_ سوییما؟

_ آره

_ ماساژوره

اخم در هم کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یه زن؟!

_ نمیخوره داداشتو نگران نباش

(لعنتی نگران توام نه اون)

_ چه قدر زشت یعنی ماساژور مرد وجود نداره

_ راز درمان گرفتگی گردن آقا دست همین خانومه انگار

(راز چیه تو دسته این زنیکه است؟!)

_ من ماساژور خوبیم یادم باشه بهش بگم

(به در گفتم که دیوار بشنود و این دیوار انگار نمیشنید)

_ بریم خونه؟

_ شرکت کار نداشتی؟

_ نه سرم درد میکنه باید بخوابم

_ اوکی منم واسه آخرین امتحانم باید درس بخونم

د ستش را روی چ شمش گزا شت و سرش را به عقب تکیه داد برای لحظه ای دوباره در فکر لحظات ب*و*سه داغش افتادم...

فردا صبح که بعد امتحانم به شرکت رفتم جعبه موبایلی دقیقا مدل گوشی معین روی میزم بود جعبه را که گشودم معین هم زمان وارد اتاق شد

_ سلام

_ سلام امتحان چه طور بود؟

_ بد نبود، این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ رِ آکتورِ آب سنگینه

_ بی مزه

_ گوشیتو مگه ندزدیدن ؟ دزده دلش سوخته جای اون اینو واست فرستاده

_ معلومه خیلی بی سلیقه بوده چون از این مدل اصلا خوشم نمیاد

_ دفعه دیگه میگم حتما قبلش نظر سر کار خانومو بپرسه

(قدرت تشکر از هدیه ای که واقعا خوشحالم کرده بود را نداشتم)

روشنش که کردم با دیدن عکس پیش زمینه اش که عکس سلفی من و معین زیر باران بود برای لحظاتی هرچند کوتاه یاد خاطرات آن روزها وجودم را در بر گرفت ، معنی این کارش چه میتوانست باشد؟

بعد از انتظار دومین حالت منفور برای من تردید بود و این روزها عجیب تردید داشتم معین فاصله ایمنی اش را با من به طرز ماهرانه ای حفظ میکرد استاد نادیده گرفتن شده بود و من هم به تلافی نادیده گرفتن هایش گه گاهی برای دیدن واکنشی که به خودم ثابت کنم هنوز برایش مهم هستم روی اعصابش پیاده روی میکردم و ای کاش اینقدر عاقل بودم که برای جلب توجه و غیرتش کمی زنانه به خرج میدادم...

شب ها دیر تر به اتاق می آمد که مطمئن شود خوابم و صبح ها قبل من بیدار میشد و اتاق را ترک میکرد احساسم در آن روزها غیر قابل توصیف بود !!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح کلافه از خواب بیدار شدم و ست ورز شی ام را پو شیدم میداد ستم به ســـالن ورزش میرود ، ولی وقتی آن جا هم نیافتمش با حرص روی تردمیل مشغول دویدن شدم کمی بعد هم عماد آمد دماغم را طبق روال معمول کشید و سهمیه ب*و*سه صبح گاهی ام را روی گونه ام گزاشت

_ شوهرت کجاست؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

_ من چیشو میدونم که بدونم کجاست

ریز خندید و گفت؛

_ بی عرضــه ای خوب دختر آدم شــوهرشــو به امان خدا ول نمیکنه اونم اون شوهر هلو رو

_ ایش اون زهر ماره تلخه هلو نیست

_ وا سه همین تو شرکت نمیزاری پ شه ماده هم از ٦ فر سخیش رد شه ؟ ولی خوب میگم که خنگی حواست نیست دورت چه خبره

با تعجب گفتم؛

_ چه خبره؟

موذیانه خندید و گفت:

_ ولش کن نمیخوام بین زن و شوهر باعث اختلاف شم

واقعا کنجکاو شده بودم

_ عماد بهت میگم بگو چه خبره

_ این خانم صبوری هست مشاور ارشد گروه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون دختر دراز زرده؟

_ همون قد بلند بلونده دیگه

_ عماد، جونم در اومد بگو دیگه

_ دیروز که تو زود رفتی ،

بعد مکث کرد

_ بگو دیگه

_ قاطی نکنیا

کم کم ترسیده بودم بغضم گرفته بود

_ تو روخدا بگو بینشون چیزیه از اول شک کرده بودم موهاشم بلنده ، اونو میبینه نیشش تا بناگوشش باز میشه وا سه ما فقط عین عمره بیخود نبود منو با سامی فرستاد زود برگردم

_ بابا بزار من حرفمو بزنم

بغضم اجازه حرف زدن درست و حسابی نمیداد

_ نمیخواد دیگه بگی تقصیر خودمه از فردا میرم جیغ میزنم و سط شرکت که من زنشم و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که کم مانده بود از تعجب تا مرز سکته برم معین از روی صندلی ماساژ بزرگ چرمی که پشت به من بود در حالی که از بطری آب

رمان بازار
romanbazar.ir

مینو شید بلند شد نگاه خاص و سرزنش کننده ای به عماد کرد عمادهم سعی میکرد خنده اش را کنترل کند با اخم شیرینی به او گفت: کم لودگی کن
و بعد سرش را به علامت تاسف تکان داد و از سالن خارج شد به محض خارج شدنش خنده عماد مثل بمب ترکید و من هم که از شرم حرفهایم در حال ذوب شدن بودم هرچه فحش داشتم بارش کردم
_ به تو هم میگن داداش ؟!! پلشت آبرومو بردی
میان قهقهه خنده هایش گفت:
_ من موندم چه طور حجمی به اون گندگی رو ندیدی که دقیقا پشت سرته

_ تو روحت عماد من اصلا حواسم نبود اونجا ولو شده

_ برو دوتا ماچش کن از دلش در بیار
_ تو مرض داشتی اون اراجیفو گفتی ؟
_ میخواستم به آقام نشون بدم خواهرم خیلی متعصبه یهو خطا نکنه

رویِ اینکه به سالن صبحانه بروم را نداشتم ولی خوب چاره ای نبود قبل از هرچیز گونه خانم جون را ب*و*سیدم و بعد لپ مهرسام را کشیدم و با خجالت کنار معین نشستم قدرت تسلط این مرد بر همه چیز عالی بود بی تفاوت و با اشتها صبحانه اش را میخورد
آوا در حالی که لقمه در دهان مهرسام میگذاشت رو به معین گفت: راجب پرستار فکر کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره ولی طول میکشه تا یه شخص مناسب پیدا کنم دیگه هم بچه رو نفرست ساختمون اونور تربیت اشتباهشون روش تاثیر میزاره

خانم جون لب گزید و گفت: _ مادر اونا هم مهرسامو دوست دارن دلتنگ میشن

_ دلتنگ شدن بیان اینجا ببیننش لزومی نداره این بچه رو ببرن حتما

_ میانم که شما اوقات تلخی میکنی

_ من همینم خانوم جون همین قدر که از این خونه شوتشون نکردم بیرون به احترام شما ست واگرنه تحمل یه م شت مفت خور دو رو که همه عمر سعی کردن بهم ضربه بزنن و زدن خیلی واسم سخته

عماد که تازه رسیده بود با خنده به همه سلام داد و شیرین جان را قلقلك داد

_ عمه شیرین من جیگر منه مگه نه؟

شیرین ذوق زده خندید و گفت: تازه شیرین عقل هم هستم

همه سکوت کردند معین جدی پرسید

_ کی اینو گفته بهت؟

شیرین با انگشت های دستش شروع به شمردن کرد

_ مبینا و صنم و یارا و اون یکی ها

عماد عزیزم غمزده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکرد و معین کلافه لیوانش را روی میز کوبید:

_ بیا خانم جون اینا به این طفل معصوم رحم ندارن چه بر سه به من که سایه امو با تیر میزنن

دلم برای شیرین که مبهوت همه را نگاه میکرد سوخت لبخند مهربانانه ای زدم و گفتم: شیرین جون پایه ۱ گردش خانمانه هستی؟

ذوق کرد و آب دهنش را قورت داد:

_ اگه داداشم بزاره بله

عماد سفت بغلش کرد و ب*و*سیدش و گفت

_ ای جان انگار داره بله سر عقد میده

معین که امروز اصلا قصد خنده نداشت گفت: عماد ببر بچه ها رو بیرون امروز

(بچه ها ؟! منم جز بچه ها محسوب میشم؟!!)

_ آقا شما خودت نمیای؟

_ نه جلسه دارم

از جایش بلند شد و رو به خانم جون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شوهرتو تنها نزار حالا که پا شو کرده تو یه کفش که میخواد بره ویلا لوا سون یه مدت شما هم برو من مشکلی با رفتنت ندارم

خانم جون هم از خدا خوا سته ت شکر کرد، ولی دل من هنوز نگرانه گردش بی معین بود دلم همان شهربازی دو نفره را میخواست زبانم چرخید

_ جلسه امروز واجبه؟

بی تفاوت جواب داد: _ آره

_ خوب پس گردش واسه یه روز دیگه بمونه منم میام جلسه

در حالی که سالن را ترك میکرد گفت: با صبوری جلسه ندارم امروز مرخصیه تولد شوهرشه

(وای که حرفت از صد تا فحش بدتر بود!!!)

با حرص عماد را که هنوز میخندید نگاه کردم....

پایان قسمت ٤٣

یا حق

#٤٤

رمان بازار
romanbazar.ir

عصـــر آن روز قبل از اینکه به گردش برویم عماد، خانم جون و اتابك خان را بدرقه کرد به احترام خانم جون تا کنار ماشـــین رفتم و با اتابك خان هم خداحافظی کردم ولی روی بر گرداند و نیشخند وحشتناکی زد و به راننده اشاره داد تا حرکت کند با حرص به عماد گفتم:

_ پدربزرگت خیلی وحشتناکه

_ پدربزرگ منه فقط آره؟

_ نمیخوام حتی فکر کنم خون این مرد تو رگهامه

عماد در حالی که دســت به جیب ســمت ماشـینش میرفت لبخند تلخی زد و گفت: دقیقا جمله ژاله

وقتش رسیده بود؟! سریع خودم را به او رساندم و دستش را گرفتم؛

_ عماد من دوست دارم عکس خواهرمو ببینم

کلافه کف دســتش را روی ته ریشــش کشـید و یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

_ خواهرت یا نامزد سابق شوهرت

سرم را پایین انداختم و به کفش هایش خیره شدم

_ دوست دارم ببینم خواهرم چی بوده که شوهرم هنوز عاشقشه

صورتم را نوازش کرد و آه حسرتی کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ژاله جایی واسه عشق باقی نگذاشت با همه عشقی که بهش داشتم جز شرمندگی از وجودش دیگه هیچ حسی بهش ندارم مطمئنم آقا اگه عاشقش بود با تو ازدواج نمیکرد

سخت بود !!! حتی به زبان آوردنش سخت بود

_ عاشق منم نیست

_ دلش بدجور سریده اینو از من قبول کن

_ نه فقط احساس مسئولیت نسبت بهم داره و مدام در حال فاصله گرفتن

_ میخواد نجنگه متوجه میشم که فاصله میگیره چون تو از کاه کوه میسازی واسه جنگیدن باهاش

ناراحت و دلخور خودم را بالا کشیدم و به چشم های قهوه ای رو شنش خیره شدم

_ حق ندارم عماد؟! اون واسه رسیدن به ارثیه اش از من پل ساخت

_ وقتی اینهمه تنفر و تردید وجود داره نباید بهش جواب مثبت میدادی

با شرم برگشتم و به درختان باغ خیره شدم

_ تردید دارم اما تنفر نه!!! من عجیب عاشقشم و همه دردم همینه

_ ذات عشق تردید پذیر نیست یه نگاه به من کن یبار عاشق شدم اونم عاشق مزخرف ترین آدم دنیا اشتباه کردم ولی هنوزم مطمئنم اگه با وجود دونستن

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اینا به گذشته برگردم باز هم عاشقش میشم برام مهم نیست عاشقم نبود و نیست مهم نیست منو وا سه منافع مادی خوا ست و سرم کلاه گذا شت تنها چیزی که برای مهمه اینه که من عاشقشم اما بین من و تو یه فرق هست عشق من به اون ، به خودم و اطرافیانم لطمه میزنه اما عشق تو خطرناك نیست سازنده هم هست چون اون مرد قابل اعتماده

حرف های عماد را پذیرفته بودم حق داشـــت باید به حرمت دل خودم هم که شده کوتاه می آمدم...

گردش دست جمعی آن روز به همه خوش گذشت مخصوصا شیرین جان ولی من هر لحظه دلم یاد معینم را میکرد و با خیره شدن به عکس صفحه گوشی ام کمی آرام میشدم به خانه که رسیدیم مبینا بر عکس همیشه که مسیرش را برای رویا رو نشدن با من تغییر میداد خیلی دوستانه جلو آمد و سلام داد

_ عماد تنها تنها میرید گردش آمار بده ما هم بیایم

عماد با خوشـــرویی چشـــم شـــیرینی گفت و من هم ســـریع خودم را به اتاقم رســـاندم معین خواب بود با ژســـت همیشـــگی اش که پشـــت دســـتش را روی پیشانی اش میزد، میدانستم فشار کاری شرکت چه قدر گاهی اذیتش میکند ، لباس خواب قرمز کوتاهم را پوشـــیدم و کنارش خوابیدم آنقدر عمیق خوابیده بود که حتی متوجه حضورم نشد غلتی زدم و خیره به صورتش حرفهای عماد را در ذهنم مرور کردم؛

_ به درك که عاشقم نیستی

رمان بازار
romanbazar.ir

به درك که دلت جای دیگه است

به درك که تو چشمت کوچیك و حقیرم

به درك که منو واسه رسیدن به ارثت خواستی

مهم اینه که من عاشقتم

عاشق این ترکیب جذاب و زاویه دار اجزا صورتم

عاشق این هیکل مردونه

عاشق اخمات

عاشق نفسات

عاشق عطر تنت

عاشق غول چراغ جادوم

من عاشــق این مردم !!حتی به قیمت از دســت دادن همه چی من عاشــق این مردم

تاب نیاوردم قطره که اشــکی از گونه ام مســیری منتهی به لبم را طی میکند را میخورم د ستم را روی قلبش میگزارم حداقل بعد این همه مدت اینبار حق این ب*و*سه تنها با من است ب*و*سه ای کوتاه روی لب هایش میگزارم از ترس بیدار شدنش سریع بر میگردم و پتو را روی سرم میکشم و به خیال خودم پنهان میشوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بین زمین و هوا معلقم پایین را که مینگرم معین را دست بسته میان یك گله گرگ میبینم هرچه قدر سعی میکنم خودم را به او برسانم و دست و پا میزنم دور تر میشوم چشمهایش را بسته است با خودم میگویم حتما گرگ ها را ندیده است هرچه زور میزم تا متوجهش کنم صدایم در نمی آید گرگی زوزه کشان نزدیکش میشود برای لحظه ای چشمانش را باز میکند و سرش را بالا می آورد و با لبخند نگاهم میکند گرگ را نمیبیند !!! نمیبیند

اسمش را با صدای بلند که فریاد زدم با فریاد خودم از خواب پریدم و نشستم غرق عرق بودم و نفسم به سختی بالا می آمد معین هم که بیدار شده بود سریع چراغ خواب را روشن کرد گریه امانم را بریده بود تند تند اسمش را میان نفس های بریده بریده ام صدا میکردم بغلم کرد سرم را به سینه اش فشرد و چون کودکی نوازشم کرد:

_ هیسسس تموم شد هیچی نیست خواب بود

هنوز باورم نمیشد که فقط یك خواب بوده !! همه وجودم هجی نامش را میخواست باز هم صدایش کردم و محکم تر بغلم کرد

_ من اینجام هیچی نیست آروم باش آروم بابایی

دلم تنگ این با مهر بابایی گفتن هایش بود...

با پشت دست اشکهایم را از گونه هایم پاك کرد و باز نگران دستش را به پیشانی ام زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تب داری عزیزم

آرام شده بودم کمی فاصله گرفتم و آب دهنم را قورت دادم

_ نه الان بهترم

_ پاشو دست و صورتتو با آب خنك بشور بیا

بعد کمکم کرد از جایم بلند شوم جلوی درب دستشویی پرسید: سرت گیج نمیره؟

_ نه اصلا

خودش با حوصله صورتم را خشك کرد موهایم را از پیشانی ام کنار زد و قرصی در دهانم گزاشت و لیوان آب را دستم داد

_ بخور خانومی

اطاعت کردم لیوان خالی را خودش از دستم گرفت و روی میز گزاشت لبخند به لب داشت

_ الان بهتر میشی بعد راحت میتونی بخوابی

هنوز بغض داشتم

_ میترسم

چشم هایش را ریز کرد و خیلی بامزه گفت:

_ میتلسی ؟

_ اوهوم

_ پس چراغا رو خاموش نمیکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه نورشو دوست ندارم

هم زمام با خاموش کردن گفت: نورشو دوست نداره

وای که وقتی مهربان و دلسوز میشد و از جلد رئیس خشک و جدی خارج میشد چه قدر خواستنی تر بود

کنارم دراز کشید و پتو را رویم کشید

_ حالا آروم بخواب من اینجام نترس

از خوشحالی اینکه کاب*و*سم واقعی نبوده است به او چسبیدم و یك پایم را روی شکمش انداختم و با د ستم سعی کردم هیکل بزرگش را بغل کنم کمکم کرد وخودش با یك حرکت بدنم را بالا آورد و بازویش را زیر سرم گزاشت

_ این چه لباسیه پوشیدی آخه؟

خجالت کشیدم که با خنده این سوال را پرسید

_ لباس خوابه

_ بیشتر شبیه لباس مجلسیه ، اذیتت نمیکنه؟

_ نچ چرا اذیت؟

_ آخه داره منو اذیت میکنه

آن قدر خنگ بودم که معنی حرفش را اول نفهمیدم

_ واسه چی جنسش بده؟

خندید و بینی ام را ب*و*سید

_ نه اتفاقا خیلی نازك و لطیفه

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه به خودم آمدم اخم کردم و نیشگونش گرفتم

_ با من ازین شـــوخیا نکن حالا یه امشـــب بهت احتیاج دارم میخوای ســـو استفاده کنی ؟

برگشـــت و نگاه نافذش حتی در آن تاریکی هم جانم را لرزاند پیشـــانی ام را ب*و*سید و دوباره نوازشم کرد

_ بخواب

با لحن التماس آمیزی گفتم: من نمیام فردا شرکت باشه؟

_ ایرادی نداره

دلم میخوا ست قدرتش را دا شتم تا بگویم(نرو تو هم بمان) ولی ترجیح دادم سکوت کنم و در آغوشش تلافی این مدت دوری اش را در بیاورم یك شب که هزار شب نمیشد !!

خانه بدون معین کلافه کننده بود ســـاره آنقدر برایم حرف میزد و درد دل کرده بود حس میکردم مغزم باد کرده اســـت شـــریفه هم که از رســـیدگی به من کم نمیگذاشت و معده من را با معده نهنگ اشتباه گرفته بود

بی حو صله به سالن رفتم آوا کلافه د ستانش را قلاب کرده روی پی شانی اش گزاشته بود مهر سامم در حال جیغ زدن و بهانه جویی بود

کنارش نشستم

_ خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه خوبی یلدا این بچه داره دیوونم میکنه

_ خوب بچه است دیگه حرص نخور

_ از الان ۱ پا نامداره ، زورگو و خود رای

و بعد با صدای بلند رو به مهرسام گفت:

_ داداشت بیاد تمام کارهای امروزتو مو به مو میگم حالا هی جیغ بزن و حرفها بدتو تکرار کن

دلم برای آوا واقعا میسوخت اشکش بند نمی آمد

_ امتحان دارم کلی کار دا شتم بیرون این بچه فلجم کرده از د ست اون پیرمرد که راحت شدم و از صدقه سر تو اون عجوزه ها نمیان اینجا و گیر نمیدن ولی از دست این یه الف بچه راحتی ندارم

_ اینهمه آدم منم بودم که امروز نگهش دارم خوب میزاشـــتیش پیش یکی میرفتی به کارات میرسیدی

پوف عمیقی کشید و گفت: شوهرتو نشناختی هنوز

و بعد صدایش را کلفت کرد و با ادای معین حرف زد

_ حق نداری بچه رو به کسی بسپاری

خودش هم خنده اش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یلدا خدا بهت صبر بده با این اخلاق پسر خاله من

مهرسام که ساکت شده بود به سمت ما آمد؛

_ مامی دیگه نمیری؟

آوا با حرص آمیخته به لبخند خاصی گفت؛

نخیر خیالت راحت باشه شازده

_ پس به داداس نگو

_ اتفاقا همه حرفها بی ادبی و زشتتو میگم

_ منو میزنه ها

متعجب به آوا چشم دوختم و گفتم

_ معین اینو بزنه؟ میمیره واسش که

آوا چشمکی زد و گفت: یه دونه یواش پشتش میزنه یا پشت دستش این به اون میگه زدن واگرنه نمیدونه زدن واقعی معین چیه

_ مگه تو میدونی ؟

خندید و گفت: آره ژاله رو تقریبا مرده از این خونه بردیم بیرون

آهی کشیدم و انگار از حرفش پشیمان شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یلدا ببخشید عزیزم منظوری نداشتم

_ یادته گفتی شبیهشم؟

_ آره خیلی مخصوصا راه رفتنت و اخم کردنت

_ چرا این طوری شد؟

_ عاشق پیمان شد درست بعد نامزدیش با معین

_ همدیگرو دوست داشتن؟

_ آره ولی نمیدونم چی شد که عشق پیمان نابودش کرد

(پس به خاطر ژاله تا اون حد از پیمان متنفره)

در افکار خودم بودم که دستم را گرفت:

یلدا الان ولی مطمئنم تو رو خیلی بیشتر دوست داره

نا امیدانه نگاهش کردم

_ اون تا همیشه تو این خونه و ذهن همه و قلب معین موندگاره

به باغ رفتم احتیاج دا شتم کمی قدم بزنم از ساختمان خانه شهناز مبینا برایم دست تکان داد به ناچار لبخند زدم از این تغییر رویه ناگهانی اش اصلا خوشم نمی آمد شیرین جان در باغ م شغول غذا دادن به گربه ها بود با دیدن من ذوق زده یك به یك گربه هایش را معرفی کرد و بعد ناگهان بغض کرد: هو شنگ هم سیاه و سفید بود پیکو کشتش

_ پیکو کدومشونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون یه هیولائه زشته

_ هیولا وجود نداره شیرین جان

_ داره پیکو هیولا ست وا سه همینم ۱ ماهه تو باغ پشتی زندانی شده دادا شمم دیگه دوسش نداره

_ گربه است؟

_ نه یك سگه چشم آبی وحشتناك

عاشق سگ بودم شیرین را سرگرم کردم و به سراغ پیکو رفتم صدای پارس سگ قبلا شنیده بودم اما فکر میکردم صدای سگ نگهبان است حدسم درست بود یك ها سکی بزرگ ا صیل با چشمهای آبی و وحشی هرچه قدر سعی کردم از پشـــت حصـــار با هم ارتباط حســـی پیدا کنیم فقط پارس کرد و کلافه ام کرد ادایش را در آوردم و زبانم را دراز کردم و خودم از کار خودم خنده ام گرفت و داد زدم

_ هووووی قاتل گربه کش اخلاق سگی صاحبتم مثل خودته

یاد مهربانی دیشبش که افتادم از حرف خودم خجالت کشیدم حوصله ام سر رفته بود شروع کردم عکس گرفتن از خودم واقعا کیفیت گو شی جدیدم عالی بود مدام بیشـتر تحریك میشـدم برای عکس بعدی پلیورم را در آوردم و با تاپ نارنجی ام جلوه عکس ها دوبرابر شد ناگهان صدایی مرا به خود آورد

_ بهتره تا قبل اومدن آقا لباستو بپوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای مرد ترسیدم و نا خودآگاه گارد گرفتم با دیدن شوهر مینا نفس راحتی کشیدم

_ آقا بهروز شمایی

_ بله تصادفا شما رو دیدم

سریع پلیورم را پوشیدم

در حالی که سیگاری روشن میکرد گفت: شرکت نرفتین؟

_ نه امروز ترجیح دادم بمونم خونه، شما چه طور

_ شـــوهرت نگفته این دامادمون خل و هنریه؟ من گالریم تو باغه و به خاطر همین کارم توی خونه است

_ چه قدر خوب

_ نه وقتی که مدام کار و هنرتو توی سرت بزنن و لقب بی عرضه بهت بدن

_ معین؟!

_ نه اتفاقا تنها حامی کار من ایشون بودن

(اوهوك معینو این حرفا؟!)

_ حرف سایرین چه اهمیتی داره؟

جعبه سیگارش را باز کرد و تعارفم کرد وقتی تردیدم را دید گفت: بین خودمون میمونه ایم دوای طوفان همیشگی این عمارته خوفناکه

دســتش را رد نکردم و دل به دریا زدم در طول یك ســاعت هم صــحبتی ام با بهروز واقعا از او و طرز فکرش خوشــم آمد هم ورزشــکار بود و هم هنرمند نیمی از دنیا بینی اش شــبیه من بود و کلا با این خاندان تفاوت داشــت و

رمان بازار
romanbazar.ir

میداند ستم راز نگه دار خوبی ا ست حتی اگر ۱ نخ تعارف سیگارش به نـ صف بسته در یك ساعت تبدیل شود...

مینا و بهروز هم از قربانیان ر سم و ر سومات م سخره این خاندان بودند بهروز زندگی در عمارت نامدار را جهنم میپنداشـــت و من از این نظر که مادر زنی چون شهناز داشت به او حق میدادم،
ســریع به عمارت برگشــتم عماد زودتر برگشــته بود میخواســتم ســریع قبل از بازگشــت معین به اتاق بروم و لباس هایم که حتما بوی ســیگار میداد را عوض کنم با وجود آرامش این روزهایش هنوز از این غول دوست داشتنی میترسیدم ، سریع سلام دادم و به سمت پله ها رفتم عماد متعجب صدایم زد
_ یلدا کجا؟
دو پله دیگر طی کردم و گفتم: باید برم دستشویی

خندید و گفت: دستشویی که همین بغل پله است کجا میری؟
_ از دست شویی فرنگی بدم میاد
_ خوب هر دو جور ســرویس که هســت ، بیا ماچ منو بده قبل اینکه خودتو خیس کنی
کلافه گفتم
_ میام عماد چند دقیقه دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره او هم یك نامدار بود و باید حدسش را میزدم

_ وایسا ببینم

نزدیکم که شد استرس گرفتم با وجود اینکه قبلا با خودش سیگار کشیده بودم اما میدانستم هر زمان و با هر کس سیگار کشیدن را نمیپسندید

چند پله بالا رفتم و او هم به دنبالم پله به پله آمد دقیق مثل گربه که به دنبال گوشت بو میکشد! برای منحرف کردن ذهنش گفتم

_ چیه ؟ کار دارما

نزدیکم شـد و یقه لباسـم را آرام گرفت و بو کرد چشـمانش کاملا تغییر جبهه دادند اخم به عماد عزیز من نمی آمد

_ چته یلدا؟

صدایش تند بود

_ هیچی

_ مرض و هیچی خودتو توی دود خفه کردی درد چیو داری خالی میکنی

_ اشتباه میکنی

داد زد و من اصلا توقع نداشتم

_ د ست بزن ببین گو شام مخملیه ؟ تمومش میکنی یلدا این ازدواجو تمومش میکنی اگه بلد نیستی درستش کنی ، جای موندن و عذاب کشیدن بکن و برو

بغض کرده بودم

_ عماد من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو چی؟ دو ستش داری؟ بیشعور اگه دو ستش داری با اعصابش بازی نکن فقط خدا میدونه روی تو چه قدر حساسه

سرم پایین بود ، برادرم ! چه قدر همه سالها احتیاج دا شتم سرم داد بزنی زیر گوشم بزنی مرز برایم تایین کنی چه قدر من محتاج وجودت بودم

_ عماد بغلم میکنی؟

_ نه برو ۱ دوش بگیر

بلند نامش را صدا زدم و پا روی زمین کوبیدم

_ عمااااد

در حالی که دور میشد و پشتش به من بود با انگشت اشاره عدد ۱ را نشان داد و گفت: ۱ ساعت دیگه خونست ۱ ساعت وقت داری

با عجله ســمت اتاق رفتم حق با عماد بود لباس هایم عجیب بوی دود میداد پیشبندی جین آبی روشنم را با تاپ دکلته سفید جذبم پوشیدم و دستمال سرم که مدل پرچم کانادا بود سرم کردم شلوار پیشبندی ام ۲۰ سانت بالای مچ پایم بود و تاتوی پاندای خوشگل کنار ساق پایم خودنمایی میکرد رژ لب صورتی ام تنها آرایش آن شبم بود ، پله ها را یکی در میان طی کردم و وسط سالن عماد را با صدای بلند فراخواندم

شریفه هراسان به سالن آمد

_ خانم چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه عماد کو ؟

نفس راحتی کشید و گفت: آقا پیش شیرین جانن

_ کجان ؟

_ تو سالن میهمانن

لپ شریفه را ب*و*سیدم و گفتم: خیلی بوی پروینو میدی

شریفه لبخند ر ضایتی زد و من هم به دنبال عماد راهی سالن شدم ا سفندیار پیش خدمت اصـلی عمارت نگاهی به سـر تا پایم کرد و مثل همیشـه عصـا قورت داده سلام داد میدانستم که از من زیاد خوشش نمی آمد و این موضوع اصلا برایم مهم نبود

عماد در حال رنگ کردن نقاشی های شیرین جان بود سریهع خودم را کنارش جا دادم و از گردنش آویزان شدم

_ عماد جون جون جونی عشقت اومد

اخمی کرد و گفت: این چه تیپیه یلدا نامدار وارث بزرگ؟

_ دلم وا سه خودم تنگ شده ایقدر لباس ر سمی پوشیدم حس میکنم دارم کم کم شبیه شهناز میشم

شیرین دستی به تاتوی پایم کشید و گفت:

_ عماد تو هم زن خوشگل بگیر

عماد خندید و گفت: کجای این بزغاله خوشگله؟

شیرین بینی اش را بالا کشید و گفت: داداشم گفته خدا تو دنیا هیچ چیز زشتی نیافریده

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد چشم هایش را متفکرانه ریز کرد و گفت: پس همه خوشگلن ؟حتی مثلا اسفندیار؟!

_ داداشم میگه فقط دروغ زشته مسخره کردن زشته و اینا

معین چه طور درس به این بزرگی که فهمش حتی برای من مشـــکل بود را در سر این طفل ناتوان جای داده بود؟!

صدای بلند معین که مشغول حرف زدن با تلفنش بود گواه بر آمدنش داشت از دیشب عجیب دل تنگش بودم به بهانه باز گشت به اتاقم به سالن ا صلی رفتم ا سفندیار در حال گرفتن کتش بود و معین عصبی در مورد شراکت فسخ شده اش با تلفن حرف میزد و طبق معمول از دو دایی اش شـــاکی بود با دیدن من چند لحظه خیره ام شد و سلامم را با سر پاسخ داد و به سمت اتاق رفت چند دقیقه بعد هم من رفتم در را که گشـــودم در حال عوض کردن لباســـش بود برگشت و دوباره نگاهم کرد: _ یلدا خانم لطفا حتی وقتی ا سفندیار توی خونه است این مدلی لباس نپوش با اینکه خیلی خوشگله

(عجیب شـــده تغییر رویه داده !! از کلمه لطفا اســـتفاده میکنه؟! به لباس من میگه خوشگل؟؟!)

دوری در اتاق زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اسـفندیارو بیرون کن، یعنی بفرسـتش یه جا دیگه من دوسـت دارم تو خونه خودم راحت باشم

خانه خودم؟! این جا خانه من و شـوهرم بود؟! وای که بعد چه قدر سـریع از گفتن این جمله خجالت کشیدم

_ میفرستم بره لواسون خوبه؟

معین مطیع شده بود

_ بد نیست خوبه

نزدیکم شده و دستم را گرفت ، در مقابلش توان هیچ حرکتی را نداشتم

_ دختر خوبی باشی دنیا رو واست کن فیکون میکنم

و ای کاش خوب بودم...

دستم را کشیدم و گفتم: لازم ندارم دنیای خودم خوبه پدر بزرگ مهربون

_ میگی شامو آماده کنن پدر بزرگ گشنشه ؟

_ این دختره چه غلطی میکنه اونجا پس؟

_ نمیدونم یه نفر بهش گفته من وسواس دارم کسی واسم چیزی بیاره نمیخورم اونم اطاعت کرده البته منم اون یه نفرو لو ندادم که خالی بسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بازهم مچم را گرفته بود !!! باید حرف را عوض میکردم

_ این ترم میخوام مرخصی بگیرم حال دانشگاهو ندارم

منتظر واکنش مخالفتش بودم اما لبخند زد و گفت: بالاخره عقلت رسـید باید یکم واسه شوهرت وقت بزاری

پشت چشمی نازك کردم و گفتم: کو شوهر ؟

_ به سینه اش زد و گفت: اینجاست مثل شیر

_ ما که جز مجسمه ابولهول هیچی ندیدیم

خیلی جذاب نزدیکم شد و پشتم را به آرامی ماساژ داد و گفت: دوست داری ببینی؟

و لعنت خدا بر خر مگس معرکه ای به نام ساره که بر در میزد !!!

ناگهان انگار سـیم هر دویمان از برق کشـیده شـد و سـریع فاصـله را متولد کردیم...

پایان قسمت ٤٤

نام ایزد منّان

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمیشد یك مرد ۳۵ ساله از اولین تماس نوع خاصش با همسرش چنین شرمزده و سرخ شود !!!
البته شاید هم از عصبانیت بود، در را باز کرد و با خشم پرسید
_ چیه در رو کندی؟

ساره که ترسیده بود چند قدم عقب رفت و گفت
_ ببخشید آقا آخه خودتون گفتین حمامتونو آماده کنم

_ دیگه نمیخواد فعلا گرسنمه

_ چشم

طفلك که دلیل خشم معین را نمیدانست دو پا داشت و دو پای دیگر قرض کرد و رفت معین نگاهم نمیکرد با کلافگی جلوی آینه موهایش را مرتب کرد و فهمیدم حالا حالاها قصد اینکه چشم ها و نگاهش را به من بدوزد را ندارد..

بعد از شـام تصـمیم گرفتیم فیلم جدیدی که عماد مدت ها تعریفش را میکرد همه با هم ببینیم ، معین با اشاره طوری که کسی نفهمد رو به عماد گفت
_ بچه ها بمونن ؟ یا مناسب نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرسام زودتر از عماد در حالی که شلوار معین را تکان میداد گفت
_ نه بسّه ها بمونن عمه شیرین گنا داله

معین که در حالی که سقف را نگاه میکرد که مهر سام متوجه خنده اش نشود گفت:
_خیلی زشته دخالت و نظر دادن تو کار بزرگترا

مهرسام سریع به آغوش مادرش پناه برد

عماد و شیرین هم انگار با چسب به هم وصل شده بودند عشق عماد به کسانی که برایش مهم بودند غیر قابل توصیف بود
معین روی کاناپ لم داد و من را که کنارش ایستاده بودم کشید سمت خودش و من هم روی کاناپه پخش شدم

هنوز نیمی از فیلم نگذ شته بود که مهر سام و شیرین در خواب فرو رفتند عماد و آوا هم چنان غرق فیلم و نقدش بودند که انگار کارشناس اصلی برنامه هفت بودند معین هم از اول فقط مشغول خوردن بود حالا دست از خوردن کشید بود دستش را دور من حلقه کرد اینبار حس جنگ نداشتم و از اعتراف با

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکاتم نمیتر سیدم سرم را روی بازویش گذا شتم سر برگرداند و سرش را به سرم تکیه داد (معینم ! من عاشق بودن، با تو را دوست دارم)

چشم هایم خیره به صفحه تلوزیون بود تمام حواسم در دستان مردی که با همه دلخوری ام عاشقش بودم

چند دقیقه که بی حرکت و در سکوت گذ شت خودم را بیشتر روی او لم دادم گونه ام را با پشت دستش به طرز ماهرانه ای نوازش میکرد * دستش را از روی صورتم برداشتم و آرام گفتم: نکن خوابم میگیره

با صدای خیلی آرام تر از من گفت : گربه ای دیگه

_ منظورت بی چشم و روییمه ؟

_ نه لوس بودنت و اداهات

واقعا لوس شده بودم من فقط لوس شدن برای این مرد را دوست داشتم !!!

اینبار شروع به نوازش موهایم کرد

_ وای معین خوابم میگیره یکی اینجوری کنه

_هرکی؟!

انگشتم را در پهلویش فشار دادم

_نخیر

_ سردت نیست؟

_ چرا یکم

پتویی که شـریفه آورده بود را رویمان کشـید و من به خاطر کوتاه تر بودن از او تا بینی زیر پتو بودم

_ بیشتر بچسب بهم اگه هنوز سردته گرم میشی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وا مگه تو ترموستات داری؟

_ بریم ؟

_ کجا؟

_ اتاقمون

_ فیلم تموم نشده

_ خودم تمومش میکنم

کنترل را برداشـــت و تلوزیون را خاموش کرد آوا و عماد بهت زده به معینی که حالا ایستاده بود زل زده بودند

_ آقا چی شد؟

_ یلدا خوابش میاد ادامشو فردا شب میبینیم همگی شب بخیر

و بعد آرام شـیرین را بیدار کرد و مهرسـام را بغل کرد و در حالی که به سـمت اتاق مهرسام میرفت روبه من گفت: شما برو منم میام

آوا خندید و گفت: یلدا این شـوهرت کی اینقدر زن ذلیل شـد ما نفهمیدیم؟؟ خانومش خوابش میاد کلا فیلمو تعطیل کرد جا اینکه بفرستت بخوابی

عماد نگاه پر معنایی به من کرد و گفت : تب داری جان دلم ؟ چرا اینقدر صورتت سرخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

(تب دارم برادرم تب دارم ولی نمیتونم بهت بگم این تب قشنگترین تب دنیاست)

به اتاقم رفتم تا آمدن معین هزار بار قلبم در حال شکاف قفسه سینه ام بود چنان محکم میطپید...
نامی برای آن حس در ضمیرم سراغ ندارم نوعی ترس شیرین...

به تراس اتاق رفتم تا هوایی تازه کنم بهروز در حال سیگار کشیدن در کنار استخر بود سرش را که بالا آورد برایم به روش ژاپنی ادای احترام کرد از این کارش خنده ام گرفت و علامت لایك را با دستم به او نشان دادم ، دلم برای همه تنهایی و اسارتش در این خانه میسوخت ...
با صدای درب اتاق به سمت معین برگشتم و خدا را شکر کردم که بهروز هم رفت ، به سمتم ، در تراس آمد و درست پشت سرم ایستاد دستانش را از اطراف من به نرده های تراس تکیه داد ، کمرم کاملا به شکم سفت و عضلانی اش چسبیده بود کمی خودم را از او دور و به نرده نزدیك کردم
_ یه چیزیت شده ها امشب آقا
از عمد الف آخر آقا را کشیدم
سرش را خم کرد طوری که گونه اش به گونه ام بچ سبد ته ریش را دو ست داشتم همیشه مرتب و خاص بود
_ امشب پنجول نمیکشه گربه خوشگلم
_ حوصلشو ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ میگفتم در واقع خودم بی تاب و دل تنگ آشـــتی با معین بودم حرفهای عماد عجیب مرا قانع کرده بود که عاشق از معشوق بی توقع است و من تنها از این مرد آغوشش را میخواستم ...

لبخند زد و صورتش را روی گونه ام حرکت داد

_ نکن قلقلکم میاد

_ قلقلکی مگه ؟

_ آره خیلی

با دو دست هر دو پهلویم را گرفت که قلقلك دهد ولی آرام کشید و فشار

داد

_ ورزشو گزاشتی کنار پهلو آوردی کم کم همه میفهمن شوهر کردی

_ نخیر من همیشه خوش هیکل میمونم

گونه ام را ب*و* سید و د ستم را آرام گرفت و به سمت اتاق برد لباس هایش را در آورد و فقط لباس زیر به تن روی تخت خوابید

نگاهم کرد

_ شما نمیخوابی

ترسیده بودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام با اســترس روی تخت دراز کشــیدم حس میکردم تبم به لرز تبدیل شــده است باز نفسم سخت بالا می آمد نگاهش نمیکردم بغلم که کرد برای لحظه ای لرزیدم

ترسیده بودم؟!

موهایم را از پیشانی ام کنار زد و دقیقا همانجا را ب*و*سید

_ منو میبخشی عسلِ معین؟

چه باید میگفتم ؟ میگفتم قلبم بخشــیده اســت قلبم همه دارایی اش را به تو بخشیده است؟!

آرام پلك زدم و چشم هایم را به سقف دوختم

سرم را سمت خودش چرخاند

دستش را که روی کمرم گذاشت حس کردم همه عضلاتم به صورت عصبی منقبض شــد و خودم را چون جنینی در آغوشــش جمع کردم با نگرانی نگاهم کرد انگشت اشاره اش را روی لبم کشید و گفت:

_ از من میترسی؟!

(تو همه جون منی ، من فقط از همه خلوت مردانه مردهای عالم از شــبی که مادرم زن بودن را برایم با یك اجنبی معنی کرد گریزانم)

هیچ نگفتم بیشتر در آغوشش فشارم داد

_ معین بمیره واســت ، اینجا جات امنه به قلبت بگو مثل گنجشــك بی تابی نکنه ، آروم باش تا ابد اینجا، بخواب عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

معین گاهی فهمیده ترین و با گذشــت ترین مرد عالم میشــد ، نوازشــم کرد ، ب*و*ســیدم ، زیر لب برایم آواز خواند که چون لالایی بود و من در ســکوت فقط در امنیتِ آغوشش، خدا را شکر کردم از دا شتنش ، حتی اگر عا شق من نبود...

صــبح که چشــم گشــودم از اینکه مثل هر روز تنهایی روز را آغاز نکرده بودم خوشحال شدم من هنوز در آغوش معین بودم با اینکه بیدار بود چشم های پف کرده اش دلیل بر تازه بیدار شــدنش بود لبخندی زد و گفت: صــبح بخیر دختر خوشگل خودم

خودم را کش و قوسی دادم و به شکمش مشتی آرام زدم

_ با من عین بچه ها حرف نزن

فشارم داد و گفت:

_ باز صبح شد اعلان جنگ کردی؟ خسته نشدی اینهمه وقت منو اذیت کردی

_ نخیر مگه تو شدی؟ منو زدی یادت رفته؟ هر موقع هم ع صبانی می شی باز میزنی

_ اون یبار لازمت بود زدم که بفهمی عواقب بعضــی حماقت ها چیه با اینکه خودم خیلی عذاب کشــیدم ، ولی الان خیلی وقته داری با من میجنگی فکر نمیکنی دیگه کافیم باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه تا قیامتم باشه کافیت نیست منو با سفته ها گول زدی زنت شم که به ارثت برسی

آه عمیقی کشید و گفت: اونقدر از خودم داشتم که واسه پول و ثروت نخوام تو رو بازیچه کنم این میراث حقی بود که یه عمر ازت دریغ شـده بود تو هم فقط من میتونم کنترل کنم و مواظبت باشـم پس باید در کنار خودم از حقت لذت ببری

(فقط واسه همین؟ حتی نمیگی دوستم داشتی ؟)

رویم را برگرداندم و گفتم:

_ ممنون از این همه لطفت آقا

_ یلدا جان بیا اون پرچم صلح رو یك بار هم شده واسه خودت تکون بده یك عمر جنگیدی با خودت و دنیا و آدم هایی که دوسـتت داشـتن کافی نیسـت بابایی؟

_ هیچ کس منو دوست نداشته

_ پریما دیوانه وار دوسـتت داره ، و ما که تازه اومدیم توی زندگیت تو حالا شوهر داری برادر داری خانواده داری اینها کافی نیست واسه خوشبخت بودن؟

(بازم نگفت دوستت دارم)

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو که همه اینا رو داشتی چرا خوشبخت نبودی چرا این همه بغض و کینه تو دلت بود؟

دستش را روی سرش گذاشت و گفت: داستان من با تو فرق داره من از بند قنداق تا به امروز همه چیز و همه کسمو به جرم معین نامدار بودن باختم به خاطر این میراث کذایی ، از مادرم شروع شد تا همیشه هم بود

_ از مادرت شروع شد تا ژاله؟

متعجب برگشت و نگاهم کرد بیشتر در آغوشم فشرد
_ یادته اون سیلی که به خاطر آوردن اسم اون پسره توی خلوتمون خوردی؟

جوابی ندادم و خودش ادامه داد

_آوردن ا سم یه زنم وا سم همون حکمو داره قدا ست خلوت زن و شوهرو از بین نبر لطفا

_ اون زن خواهرمه

صدایش را کمی بلند تر کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نیست! عماد که یك عمر باهاش بود پذیرفت که خواهرش نیست تو هم باید بپذیری ، اون زن هیچ نسبتی با ما نداره

_ چرا؟

کلافه شده بود

_ چون لایق نیست و خودش این راهو انتخاب کرده

دلم برای صدای گرفته معین که حال به سقف چشم دوخته بود عجیب سوخت و ترجیح دادم بحث را با سکوتم تمام کنم...

آن روز بعد از شـــرکت زودتر به خانه آمدیم معین زیاده روی نمیکرد و من هم صلح کرده بودم، مونا و شیلا قبل ما آمده بودند با وارد شدن ما شین شیلا به سمت ما دوید و بعد در آغوش کشیدن معین سامی را بغل کرد ، او هم چون من این مرد وفادار و مهربان را دوســت داشــت و بعد با خلوص و مهربانی مرا بغل کرد و ب*و*سید لهجه اش واقعا با نمك بود

_ زن دایی باید بگم؟

معین خندید و گفت: ببین خودش چی راحته که صداش کنی

من هم چشم هایم را گشاد کردم و گفتم: نه زن دایی نه!!! همون یلدا خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

بازهم مرا در آغوش کشید و گفت: یلدا جون خوشحالم از آشناییت

به عمارت که وارد شـدیم مونا به احترامماان از جای برخواسـت همان جذبه و اعتماد به نفس معین از نوع زنانه اش در صورت مونا به چ شم میخورد با وقار بود در عین احترام و خوش رویی همیشـه حد و مرز رعایت میکرد و با کسـی صمیمی نمیشد

برادر را در آغوش کشید و معین هی پیشانی اش را ب*و*سید

_ چه عجب خواهر ما اینجا بدون دعوت و زور قابل دونستن بیان

مونا در حال لبخند مرا ب*و* سید و گفت: اومدم عرو سمونو ببینم مخصوصا از وقتی شنیدم سلطان اتابکو تبعید کردی لواسون

_ باور کن خودش اصرار به رفتن داشت و منم مانعش نشدم

دسـتم هنوز در دسـت مونا بود رو به من کرد و گفت: حواسـت باشـه معین از هرکی دلخور باشه میفرستتش لواسون خود من هم چند بار تبعید شدم

شیلا با لحن بامزه و با تعجب گفت: مامی تبعید یعنی چه؟

معین و مونا هر دو خندیدند و من جواب شیلا را دادم

_ بهتره من و تو ندونیم به نفعمون نیست

معین و مونا گاه دقایق طولانی به هم خیره میشـدند و این خواهر و برادری چنان مرا بی تاب برادرم کرده بود که به محض ر سیدنش خودم را در آغو شش جای دادم و طبق معمول تند تند ب*و*سـیدم و بینی ام را کشـید مدل موهای

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیدش آنقدر مســحور کننده بود که دل و جانم در حال فدا شــدن برای این یکدانه برادر شده بود دور موهایش را خالی کرده بود و تکه وسط که بلند مانده بود را کج روی صــورتش ریخته بود که بلندی اش تا بینی اش میرســید برادرم زیبا بود مخصــوصــا چشــم های قهوه ای روشــنش که فوق العاده مظلوم بود آنقدر فشارم میداد و ب*و*سیدم که صدای اعتراض معین بلند شد

_ عماد بسه تمومش کردی

_ آقا شرمندتم زنت خیلی شیرینه آخه

من هم خندیدم و در حال آخرین ب*و*ســه از لپ برادرم رو به معین گفتم:

پسر عموتم از اون دسته مردهاست که نمیشه ازش گذشت

عماد با احترام و عشق مونا را ب*و*سید و شیلا در آغوش کشید

_ دایی عماد با این مدل موهات شبیه دیوید بکهام شدی

عماد خندید و گفت

_ اون شکل منه دایی جان

دایی خطاب کردن شــیلا باز یکبار دیگر همه وجود من را از موجودی به نام اتابك آکنده از نفرت کرد...

پایان قسمت ٤٥

رمان بازار
romanbazar.ir

یا حق

روز خوبی را با مونا و شیلا سپری کردیم کم کم از اعضای این خانواده بودن لذت میبردم شیرین زبانی های مهرسام , خواهرانه های آوا برادری چون عماد شـــیرین پاك و مهربان دلســـوزی مادرانه و از نوع خاص مونا حتی حمایت همیشگی معین...

دلم برای عمه تنگ شده بود معین قول داده بود چند روز پیشش بمانیم هر چند که هنوز از مشهد دل نکنده بود و بازنگذشته بود

معین در شرکت کم نمیگذاشت واقعا بهترین متد را برای اداره شرکت آموزش میداد در کار جدی و ســخت گیر بود و من هم واقعا پیشــرفت خوبی داشــتم البته ۲ روز در هفته جز جمعه ها به من مرخصـــی اجباری داده بود و عقیده داشت نباید زیاد خودم را خسته کنم رابطه مان بهتر شده بود جنگ نمیکردیم اما دیواری که من پیشــتر بینمان ســاخته بودم هنوز بود و معین هم به این دیوار احترام میگذاشـــت دو روز بیکاری در خانه را در گالری بهروز ســـپری میکردم واقعا هنرمند بود و روح هنری من هم بیدار شـــده بود دیدش به دنیا خاص و متفاوت بود گاه چنان خیره به اثر هنری تازه تمام شده اش عمیق مینگریست و سیگار دود میکرد گویی غرق یك حالت عرفانی خاصی میشد از داستان های

رمان بازار
romanbazar.ir

اســـاطیری که برایم تعریف میکرد آنچنان دقیق و تاثیر گزار میگفت که حس میکردم خودم شخص اول آن داستانم، البته معین از این هم نشینی و دوست جدیدم اطلاعی نداشت و خودم هم ترجیح میدادم چیزی نفهمد

آن شب معین آنقدر خسته و عصبی به خانه بازگشت که حتی از شام صرف نظر کرد میدانســتم پروژه آخرش با کار شــکنی رقیب زمین خورده بود و معین نامدار برای اولین بار در میان رقبا شکست خورده به حساب می آمد
طاقت ناراحتی اش را اصلا نداشتم گل گاو زبان دم کرده مخصوص شریفه را برایش به اتاق کارش بردم کلافه زل زده بود به صفحه مانیتورش و دستانش را به صــورت قلاب کرده روی پیشــانی اش گزاشــته بود با دیدن من پوف عمیقی کشید و انگار منتظر بود عقده دل با کسی بگشاید
_ یلدا شاخص بورسمون به فنا داره میره یه مشت مفت خور بی خاصیت دورم جمع شدن همه رو اخراج میکنم بی عرضه ها
لیوان را جلویش گزاشتم و لب میز نشستم
_ مگه همین یه پروژه رو داریم؟ همیشــه ما بردیم یبارم واگزارش کردیم مرگ که نیست سود و ضرر کنار هم هستن

_ مهم سود و ضررش نیست اعتبارم اسمم رسمم وای وای وای

سرخ شده بود باز دستش را روی کتفش گزاشت از حالت چهره اش معلوم بود درد میکشد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معین سـکته میکنیا فشـارت الان رو هزاره فکر کنم ، تو شـرکت کم حرص میخوری الانم اومدی چسبیدی به این کامپیوتر ؟!! اصلا به درك اون شرکت که همه فکر و ذکرت شده و همه چیو یادت رفته

همین طور که متعجب نگاهم میکرد گفت:

_ من چیو یادم رفته؟؟

_ یادت رفته مهر سام هر شب به امید دیدن تو توی سالن خوابش میبره شیرین که نقاشیهاشو میاره نشونت بده و بی حوصله ورق میزنی عمادی که یادت رفته جوونه و عین تراکتور ازش کار میکشـی و وقتی واسـش نمیزاری حتی وقت نمیکنی به خانم جون زنگ بزنی حتی منم یادت رفته

از جایش بلند شد و کنارم ایستاد با انگشت اشاره گونه ام را نوازش کرد

_ من عسلمو هیچ وقت یادم نمیره فقط میخوام به خواسته هات احترام بزارم

_ تو خواسته های منو میدونی؟

_ سعی میکنم بدونم

_ نمیدونی

بغض کرده بودم و دلیلش را نمیدانستم

بغلم کرد

_ اینجوری نکن لباتو

بدنش داغ بود قلبش تند میزد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ طپش قلب داری دکتر؟

گونه ام را ب*و*سید و گفت: از استرس و هیجانه

_ فشارت بالاست میدونم

خندید و گفت:

_ یعنی خانم کوچولو نگران غول پیر شده؟

_ معین

_ جون معین

_ هیچ وقت دوستم نداشتی؟

سرم را از سینه اش جدا کرد و اخم کرد سرم را سریع پایین انداختم

_ به من نگاه کن

این جمله را جدی گفت ولی دلم نمیخواســـت نگاهش کنم و امتناع کردم با صدای بلند تری گفت:

_ به شما گفتم منو نگاه کن

با خجالت سرم را بالا آوردم

_ خوب چیه ؟

_ جواب سوالتو از چشمام نمیفهمی ؟!

(باز هم نگفت دوستم دارد)

میخواستم هرچی سریعتر از این بحث فرار کنم

_ عمه نیومد من دارم دق میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میخوای ما بریم پیشش؟

ذوق زده پریدم و گفتم:

_ مگه میشه؟ کی؟ کارا شرکت چی؟

_ نمیتونم آوا رو تنها بفرستم شمال خودمونم به استراحت و یکم ریلکس شدن احتیاج داریم همگی میریم دو روز اونجا بعدم میریم مشهد خوبه؟؟

دست خودم نبود دیگر هیچ کدام از حرکاتم تحت کنترل خودم نبود!! محکم بغلش کردم و گردنش را ب*و*سیدم سینه اش را گاز گرفتم و در صدای خنده های جذابش غرق شدم عماد عزیزم حق دا شت " همین که من عا شقش بودم کافی بود"

آنقدر محکم در آغوشم فشرد که حس کردم ا ستخوان هایم در حال شکستن ا ست در میان خنده هایش سکوت کرد و بعد با صدایی که رگه هایی از بغض و غم داشت گفت

_ میدونی چند وقته اینجوری بغلم نکرده بودی؟ از وقتی محرمم شدی داغ این ب*و*سه هاتو به دلم گزاشتی بی معرفت جرم من این قدر سزاش نبود

اشك هایم بی مهابا فرو میریخت و پیراهنش را خیس میکرد

_ همین که عاشقتم کافیه

_ هیس یلدا از عشق نگو من از عشق میترسم به سرت قسم راضی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

به یه دوست داشتن ساده ولی واقعی
(باز هم نگفت دوستت دارم و من بی توقع شده بودم)

آن شب تا نیمه های شب سرم روی شانه اش بود و تمام سالهای بی پدری ام را برایم جبران کرد با آن صدای محشرش لالایی خواند
لالایی که جهاندار هرشب برای ژاله و عماد میخوانده است و من از آن محروم بودم و چه قدر صدای این مرد در عین تلخی ناب و خاص بود

♫♫ سر تو بزار رو شونمو آروم بخواب گل بهار
من پیشتم تا خود صبح چشماتو آروم هم بزار
اونقده بیدار میمونم تا وقتی خوابت ببره
وقتی می خوابی رویا هم ناز نگاتو می خره
کاب*و*س و زندون می کنم خواب بد می سوزونم
مثل یه گنجیشک کوچیک آروم بخواب مهربونم
دستت تو دستای منه عزیز خوب و نازنین
چشماتو آروم هم بزار رو شاپر ابرها بشین
تا صبح برات شعر و غزل ،لالایی عشق می خونم
چشماتو آروم هم بزار من اینجا بیدار می مونم

رمان بازار
romanbazar.ir

حافظ خواب تو میشیم من و خدای خوب دل
چشماتو فردا میبینم خوب بخوابی ... شبت بخیر
سر تو بزار رو شونمو آروم بخواب گل بهار
من پیشتم تا خود صبح چشماتو آروم هم بزار .

ق صه گفت نواز شم کرد بوییدمش سیراب شدم معین فقط برای من بود حتی اگر همین امشب تنها شب سهم من از او باشد...

با اینکه از آن شب به بعد دریافته بودم که معین کوره ای آتشین ا ست از امیال مردانه ولی چه قدر قوی و مقتدرانه زمانی که آغوشش را به رویم گشوده بود تمام مردانه هایش را کنترل میکرد

با خدا آشتی کرده بودم؟! چند روزی بود شاکرش بودم برای مردی که در دید من بهترین مخلوقش بود حتی اگر عاشق من نباشد...

از هیجان مسافرت د ست جمعی آخر هفته تمام هفته را شرکت نرفتم با اینکه معین خیلی عصبانی شد و تهدید به توبیخم کرد همه جا مهربان و نرم شده بود جز در مورد شرکت و خوردن داروهایم که اصرار و حساسیت خاصی داشت و و نز علت تجویز قرص ها را فقط ضعف و کمبود ویتامین میدانستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی متوجه شـــدم مینا و بهروز هم با ما همســـفر هســـتند در عین تعجب خوشحال شدم بهروز برایم شبیه غار متروکی بود که فقط خودم کشفش کرده بودم

پایان قسمت ٤٦

بسمه تعالی

#٤٧قسمت ٤٧ این مر امشب میمیرد

همراه ساره م شغول ب ستن چمدان هایمان بودم این اولین سفر م شترك من و معین بود و از هیجان زیاد دوســت داشــتم همه کمدم را با خودم ببرم ســاره با حوصله در عین حال که مدام حرف میزد لباس هایم را مرتب جمع میکرد

_ خانم قضیه سینما رفتنمو واست گفتم؟

_ وای ساره زبونم مو در آورد اینقدر گفتم به من نگو خانوم

_ چشــم چشــم بزار اینو بگم ، بابام تا زنده بود نزاشــت پامو از در بیرون بزارم وقتی ام مرد شریفه همیشه حوا سش به من بود ولی تو مدر سه با بچه ها نقشه رفتن کشیدیم جات خالی چه فیلم باحالی هم بود خانومی که شما باشی تا به خودم اومدم دیدم ٨ شــب شــده دیگه جرات نکردم بیام خونه آواره چرخیدم دیگه که شــد ١٢ گفتم فاتحه ام خوندســت !! نرم بهتره ! چشــمت روز بد نبینه افتادم گیر چند تا معتاد از خدا بی خبر تو همین پارك سر خیابون اصلیه هست رو به رو پمپ بنزین ، همونجا! که آقا سامی خدا خیرش بده از راه ر سید و از مهلکه نجاتم داد ولی از دســت آقام هیچکی نتونســت نجاتم بده شــریفه

رمان بازار
romanbazar.ir

چوقولیمو کرده بود و خود شم از نگرانی حالش خیلی بد شده بود خانم جونم واست بگه چنان کتکی خوردم که خدا نصیب گرگ بیابون نکنه آقام رو ناموس حساسه خیلی

_ اگه اجازه میگرفتی نمیزاشت بری؟

_ اتفاقا همینو موقع زدنم گفت که اگه میگفتم خودش اجازه میداد ولی من دیگه پشت دستمو داغ کردم واسه هر کار صلاح و مشورت میگیرم آقام که بدمو نمیخواد نگاه به این ترش روییش با ما نکن به خدا کم نزاشته واسمون

حق با ساره بود معین در عین تلخی رفتارش محبتش را دریغ نمیکرد و به فکر همه بود تك تك کارمندان شرکت و همه اعضا خانه حتی خدمت کارها

معین که وارد اتاق شد بالاخره ساره ساکت شد و معین متعجب به چمدان ها خیره شد و گفت:

_ خانوم سفر قندهار مگه داریم میریم؟

ساره قبل از من جواب داد

_ آقا به خدا همش ضروریه

معین چشم هایش را ریز کرد و گفت: ضروری بودنشو شما تشخیص میدی مادمازل ساره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساره خودش را جمع کرد و با خجالت معذرت خواست

_ برو پی درست دیگه مخ خانومو امروز خوردی مطمئنم

_ نه آقا به خدا فقط تعریف شما رو کردم

معین ریز خندید و گفت:

_ خوب الان خر شدم ، حالا برو سر درس و مشقت

_ دور از جونت آقا سرت سلامت باشه چشم

_ توله سگ فقط بلده چرب زبونی کنه

ساره با لبخند با مزه ای از اتاق خارج شد و معین که انگار منتظر رفتنش بود روی تخت ولو شد و دستم را گرفت و مرا سمت خودش کشید من هم از خدا خواسته روی شکمش نشستم و کمی خم شدم و موهایش را به هم ریختم و بعد شروع کردم با کف دست ته ریشش را نوازش کردن

_ بابایی

_ جون بابایی

_ با سامی میریم یا با ماشین خودت؟

_ دوست دارم تنها باشیم تمام طول راه

_ اوهوم منم دوست دارم ولی تو که رانندگی طولانی مدت رو دوست نداری اجازه هم نمیدی من رانندگی کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

باز لب هایم را به حالت قهر جمع کردم میدانستم این حرکتم بی تابش میکند مجبورم کرد کنارش بخوابم و ب*و*سه محکمی روی لبم گزاشت و گفت:
خانوم من نیاز نداره هیچ وقت رانندگی کنه چون راننده داره دیگه دلیل نداره ذهن کوچولوشو درگیر رانندگی تو این خیابون ها بی در و پیکر کنه و آقاش نگرانش شه

_ ولی من خودم دوست دارم

اخم شیرین و خاصی کرد
_ من بد شما رو میخوام؟
_ نه ولی خیلی حساسی مگه من فرقم با بقیه چیه؟
_ عزیزم شما یکم ضعیفی همین ، مدام هر دفعه سر هر مسئله ای مخصوصا وقت داروهات این سوالو تکرار نکن باشه ؟

_ باشه

صدایش کمی تند تر از قبل شده بود
_ نشنیدم ؟!
با حرص گفتم
_ چشممم

رمان بازار
romanbazar.ir

لپم را کشید و گفت: چشم ها خوشگلت بی بلا عسل بانو عسل گیسو عسل چشم

جدیدا تا کمی دعوایم میکرد سریع اینقدر قربان صدقه ام میرفت و شعر برایم میخواند که از دلم در می آمد و حس میکردم اخم و دعوایش هم برایم ضروری و عزیز است، بازویش را نشانه گرفتم و یکی از چشم هایم را با بدجنسی جمع کردم و گفتم:

_ گاز میخواااام

خندید و گفت:

_ هایپر اکتیو من باز نیاز داره تخلیه انرژی کنه؟

_ اوهوم اوهوم

_ بگیر عزیزم

بازو هایش اینقدر بزرگ و عضـــلانی بود که هرکس هم جای من بود از گاز گرفتنش نمیگذشـــت، هر چه قدر هم محکم گاز میگرفتم دردش نمیگرفت و فقط میخندید

_ یلدا گاز گفتم بگیر چرا داری میك میزنی کبود میشه زشته

_ اِ میخوام مهر متعلق به یلدا است هرگز نزدیك نشوید بزنم

_ کی جرات داره با وجود زن قهرمان رزمی کار من نزدیك من شه؟ ا صلا کی دلش این پیرمرد بداخلاقو میخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

کارم که تمام شد محکم جای اثر هنری را ب*و*سیدم و گفتم

_ از شانس بد من این پیرمرد بداخلاق زیادی جذابه و همه میخوانش

_ مهم اینه خودش فقط تو رو میخواد

(این نهایت ابراز عشق و علاقه کلامی غول جذاب من بود!!!!)

دقیق نگاهم کرد و گفت:

_ یلدا این ســفر مجبوریم اون ۳ نفر رو تحمل کنیم اگه حرفی بهت زدن که باعث ناراحتیت شد فقط به خودم بگو

_ کیا؟

- مینا و شوهرش و مبینا

_ اه مگه مبینا هم میاد؟

_ آره من اونجا قرار یه کمیسیون با پدر بهروز گزاشتم که اصرار داشت بهروز ه

م بیاد بلکه یکم علاقه نشــون بده واســه همکاری با پدر و خانوادش به طبع دوست داشته زنش و خواهرشم باشن

_ بهروز و مینا که اوکی هستن راحتم باهاشون تحمل مبینا رو ندارم

یك ابرویش را بالا برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اوکی هســتن یعنی چی؟! من به شــما نگفتم این خاندان عمه ها هیچکدوم اوکی نیستن؟ فاصلتو توی این دو روز رعایت کن متوجه شدی؟!

(وای اگه بفهمی چه فاصله شکنی با بهروز کردم!!!)

_ چشم دیگه چرا دعوا میکنی؟

_ دعوات نکردم عزیز دلم شما اینقدر خانوم و حرف گوش کن هستی که نیاز به دعوا نداشته باشی

(دقیقا مهرسامم همینطوری خر میکنه)

کم کم همه آماده رفتن میشدند و نمیدانم چرا معین بی رحم شده بود و اجازه نمیداد شیرین جان همراهمان بیاید و قرار گزاشته بود او را بفرستد لواسون پیش خانم جون ، طفلك بغض کرده بود و به دیوار تکیه داده بود و هر لحظه آماده گریه بود که معین جای آرام کردنش باز اخم تحویلش داد

_ شیرین اگه گریه کنی اون روم بالا میادا ، قول و قرارمون همین بود مگه نه؟

شیرین با بغض جوابش را داد

_ من که معذرت خواهی کردم

_ منم که تنبیهت نکردم

آب دهنش که کمی آویزان شــده بود را شــریفه با دســتمال پاك کرد و او را در آغوش فشرد معین باز بیشتر اخم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شریفه اینقدر لوسش نکن لطفا بزار متوجه شه هر کار ا شتباهی تاوان داره و به خاطر ر سیدن به هدف بدش خیلی چیزهای خوب مثل این م سافرت رو از دست میده

شیرین تاب نیاورد و گریه کنان سمت اتاقش دوید

دلم طاقت نیاورد و مداخله کردم

_ معین این بچه مریضه چرا این طوری باهاش میکنی

_ دلیل نمیشه مریضه بی تربیت بار بیاد که فردا روز تو جامعه باهاش مثل یك حیوون رفتار شه

_ حالا مگه چی کار کرده؟

_ خودش میدونه کافیه عجله کن سوار شو دیر شد

(محترمانه به من گفت؛ به تو چه؟!!!!)

معین گاهی با همه مهربانی اش سنگدل ترین و سخت ترین مرد عالم هستی میشد !!!

ماشین جدید عماد فوق العاده اسپرت و خاص بود عاشق رانندگی پر هیجانش بودم معین که حدس زده بود عماد قرار ا ست با ما شینش کولاك به پا کند قبل حرکت کلی خط و نشان برایش کشید

بهروز و مینا و مبینا با یك ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد تنها و آوا و مهرسام همراه سامی و من و غول جذابم سوار باهم، راهی شدیم و طبق د ستورش قبل هرچیز کمربندم را بستم معین با تی شرت سفید جذب و شلوار مشکی اسپورت خیلی خواستنی شده بود

در طول مسیر نگاهش را مرتب خرجم میکرد گاه دستم را میگرفت و بالا نزدیك لبش می آورد و ب*و*سه ای بکر رویش میگذاشت و شرمنده ام میکرد صدایش که میکردم چند لحظه با عشق نگاهم میکرد و بعد جوابم را میداد

_ معیییین

_ جان معین

_ دلم چرا درد میکنه

با نگرانی گفت : کجای دلت؟

_ آخه نمیشه بگم

لبم را جمع کردم و گفتم : نمیشه بگم

چشمهایش را ریز کرد و گفت: تا بیستم که خیلی مونده عزیز دلم

منظورش را که فهمیدم از خجالت این که تاریخ دقیق دوره من را میدانست سرخ شدم

_ نخیر منظورم اون نبود بعدم تو از کجا تاریخشو میدونی

_ از اخلاق گندت تو اون تاریخو و زود رنجیت

مشتی به بازویش زدم و گفتم:

_ پس اگه ماله من بیستمه مال تو با این اخلاق دائم الگندت کله ماهه

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند خندید و میان خنده گفت:

_ خوب حالا کجای دلت درد میکرد

دست به سینه با حرص به روبه رو خیره شدم و گفتم : منظورم قلبم بود

با تعجب و نگرانی گفت: یعنی چی؟؟

_ حواستو بده به رانندگیت حالا به کشتنمون ندی تا بگم

_ بفرما بگو

_ قلبم درد میکنه چون اونی که توش جا شده ابعادش زیاده ۲ متر در ۲۰۰

اخم با مزه ای کرد و گفت: کیه اون پدر سوخته؟

_ مگه چند تا غول تو دنیا هست که بتونه بره تو قلب من

_ والا غول تو ابعادش ۱۹۷ در ۹۹

_ خوب حالا همون

_ میخوای بیام بیرون درد نکشی حالا مسئله اینه از کجا بیام بیرون؟

باز مشتی به پهلویش زدم و محکم بغلم کرد سرم را روی شانه اش گزاشتم عماد که حال کنارمان بود علامت موفقیت نشانم داد و سبقت گرفت میدانستم که فهمیده است حرفهایش عجیب در رابطه من و معین تاثیر گزار بوده است

قبلا با دوستانم زیاد جاده چالوس را طی کرده بودم اما اینبار کنار او همه چیز زیبا تر شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در مه جاده که فرو رفتیم حس کردم با محبوبم در ابرها غرق شدیم کاش زمان از حرکت می ایستاد کاش ابعاد خانه و زندگی ما اندازه همین ماشین کوچك میشد همین قدر نزدیك هم و کنار هم فقط و فقط من و او و یك دنیا آرامش !! اسم حس معین را نمیدانستم دیگر مطمئن بودم اگر هم عاشقم نباشد بی شك دوستم دارد ولی از اقرار به دوست داشتن هم فراری بود و شاید هنوز لایقم نمیدانست ، باران که گرفت هزار بار عا شق تر شدم ا صلا انگار باران ، قرص روان گردان عا شقی من شده بود ؛ شیشه ما شین را پایین آوردم ، د ستم را از پنجره بیرون بردم و عمیق بوی باران را وارد ریه هایم کردم

دستش را زیر چانه ام گزاشت و آرام زیر چانه ام را نوازش کرد

_ یلدا تو با این همه احساس چرا همه عمرت تمرین و سعی کردی وا سه بی احساس بودن ؟

آهی کشیدم و گفتم

_ جوابشو نمیدونی دکتر؟

_ روانشناسی رو زیاد

دوست نداشتم حس میکنم توهین به شعور طرف مقابلته

_ چرا؟؟

_ وقتی بی اجازه سرك کشیدن تو کمد و کیف و موبایل کسی درست نیست پس تجسس افکار دیگران یك نوع جنایت و جسارت به انسانیته البته تا موقعی که خود طرف نخواد

_ ولی توی زندگی من زیاد سرك کشیدی دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شما از اون دسته افراد بودی که نیاز به حمایت و کمك داشتی ولی انکارش میکردی من فقط به زندگیت کمك کردم هیچ وقت چیزی از توی ذهنت به زور بیرون نکشیدم و تحمیلم نکردم تو همیشه فکرت آزاده اما مسئله اینه بتونی از این آزادی برای تصمیم بهتر استفاده کنی، حالا جواب سوالمو بده

_ چون دختر آذر بودم

_ تا کی به جرمی که تو مجرمش نیستی میخوای خودتو مجازات کنی عزیزم؟

_ از وقتی متوجه خیانتاش شـدم دلم میخواسـت دختر نباشـم همون روز همه عروسکامو انداختم دور

به رو به رو خیره شـده بودم تصـویر آذر و خنده های پر عشـوه اش جلوی چشمانم بود

_ حسـرت هیچی نباید به دلت بمونه همه روزهای بچگی و جوونیتو با خودم میگذرونی قول میدم یلدا من بهشتو از آسمون واست میکشم پایین فقط عاقل باش

چه قدر آن روزها به نظر خودم عاقل بودم...

بالاخره رسیدیم . ویلای معین شبیه قصر سیندرلا بود و من به خاطر رشته ام عاشق معماری اصولی و متفاوتش شده بودم ، دوستان آوا که قبلا با هم آشنا شده بودیم صبح زودتر از ما رسیده بودند ، عماد با روش خودش که مشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت طرف مقابل میزد به همه سلام داد آوا و معین هم که با این جمع خیلی صمیمی بودند و من هم با الطبع احساس راحتی بیشتری داشتم هوا مه گرفته و محشر بود همه جز معین بارانی به تن داشتند از ماشین سریع کاپشنش را آوردم و دستش دادم

سعید خنده با نمکی کرد و گفت: شما دوتا خیلی سکرت عرو سی کردینا یه شامم به ما ندادین

معین د ستم را گرفت و گفت: مفصل ترین عرو سی شهر شایسته خانوم منه بهار که بیاد متوجه میشین

دلم لرزید من تا به حال به لباس عروس و جشن عروسی فکر نکرده بودم یعنی همیشه فکر میکردم معین نسبت به این جریان راغب نیست

چند دختر مجرد به جمع دوستان آوا اضافه شده بودند که دست از سر عماد بر نمیداشتند عماد هم با شوخی همه را از سر خود باز میکرد و دلم از خنده های پر سوز برادرم میگرفت که هیچ دختری به چشمش نمی آمد در این میان حس میکردم سعید به آوا نگاه خاصی دارد که آوا هم چندان بی میل نیست اما وقتی مسئله را با او مطرح کردم وحشت زده دستم را گرفت:

_ یلدا خواهش میکنم به معین هیچی نگو شر میشه

_ چرا؟! معین اصلا آدم بی منطقی نیست تو جوونی اسیر که نیستی تنها بمونی تا آخر عمر

_ معین جلومو نمیگیره ولی حتما مهرسامو ازم میگیره به نظرت اجازه میده عزیز کردش زیر دست یه مرد دیگه بزرگ شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو مادرشی آوا کسی نمیتونه این حقو ازت دریغ کنه

پوزخندی زد و گفت:

_ معین نامدار میتونه ، میتونه در عین همه عشــق و محبتش گاهی خیلی بی رحم شه مخصوصا اگه پای عزیزاش وسط باشه

حق با آوا بود و من روی دیگر معین را هم دیده بودم زمانی که زیر ضــربه های کمربندش نزدیك بود جان دهم

دلم برای ا سارت حس زنانه آوا سوخت و تصمیمم گرفتم در زمان منا سب با معین این موضوع را مطرح کنم

زمان شام پسرها مشغول در ست کردن جوجه شدند عماد هم که فقط سر به سر همه میگذا شت و میخندید معین به دیوار تکیه داده بود و از دور من که در جمع دخترها بودم را در نظر گرفته بود

مبینا تنها کسی بود که خودش را گرفته بود و با فاصله تنها ایستاده بود طرز نگاه این دختر خیلی عجیب بود انگار با همه عالم سر جنگ داشت

بهروز هم با طبع شعرش معرکه گرفته بود و خواهان زیاد داشت

شام که آماده شد معین کنارم آمد و با هم شروع به خوردن کردیم که کمی بعد عماد سیخ به دست به ما پیوست

_ بال کی میخوره؟

با ذوق دستم را جلو بردم که دستش را کشید و خندید

_ نه آبجی واسه شما خوب نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گفتم:

_ عوضی پس واسه تو خوبه؟

معین چپ چپ نگاهم کرد و گفت: مودب باش

_ آخه اذیتم میکنه

رو به عماد کرد و گفت: اینهمه دختر تو این جمعه باید واســه خواهرت فقط دلبری کنی؟

_ آقا آخه حرص میخوره خیلی بامزه میشه

_ اذیتش نکن

عماد در حالی که بغلم میکرد و بال کباب شــده آب دهن راه اندازی در دهانم میگزاشت چشم گفت

نیشگونش گرفتم و گفتم: میدونستی دیوونه ای؟

خندید و گفت: میدونستی عشق منی ؟

چشمکی زد و در گوشم نجوا کرد:

_ اولین باره بعد سالها آقامو آروم میبینم معلومه حاصل در کنار تو بودنه

خو شحال شدم چنان دونده ای که بالاخره توانسته خط عبور را با خو شحالی برنده شدن رد کند !!!

همه چیز خوب پیش میرفت پدر بهروز با معین تماس گرفت و او را برای شب نشــینی بزرگان حرفه اش دعوت کرد بهروز ســر درد مینا را بهانه کرد و از

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهی با معین فرار کرد ، موقع رفتن به معین گفتم تا نیاید نمیخوابم و او هم قول داد که زود برگردد

۱ ساعتی گذشته بود و عجیب دلتنگ بودم شالم را روی دوشم انداختم وبه محوطه کنار دریای ویلا رفتم دریای شب را همیشه دوست داشتم روی شن ها در ساحل نشستم و به دریا خیره شدم زند

گی ام درست شبیه دریا متلاطم بود دلم برای عمه تنگ شد و به او زنگ زدم و بعد از کلی درد و دل واقعا حس کردم که چه قدر مادرانه های این زن برای بقای زندگی ام تا به امروز ضروری بوده است
کمی که گذشت سایه مردی در مهتاب شب روی شن های ساحل نمایان شد سریع برگشتم و با دیدن بهروز خیالم راحت شد
_ بانوی دریا امشب چه تصویری برای خلق یك تابلو نقاشی هستی
خندیدم و گفتم:
_ حال مینا بهتر شد؟
_ حال مینا هیچ وقت خوب نمیشه
_ چرا؟
روی زمین نشست و گفت:
_ چون هنوزم عا شقه کسیه که به جرم بی ا سم و ر سمیه خاندانش از ازدواج باهاش محروم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشستم و با تعجب پرسیدم :

_ این ناراحتت نمیکنه؟

_ نه چون هم دردیم و به درد هم احترام میگذاریم

_ تو هم عاشق بودی؟

_ بله ولی سالها پیش تو یه حادثه فوت شد و فقط برای من یك تصویر از الهه عشقم باقی گذاشت

_ چه طوری کنار همین پس؟

_ همونطور که تو و معین نامدار کنار همین

اخم در هم کشیدم و گفتم:

_ من تنها عشق زندگیم معین بوده و بس

_ و تنها عشق اون چی؟

_ واسم مهم نیست

_ حق داری چون عشق کوره اوایل آشناییم با مینا دقیقا حسمون شبیه الان تو بود ولی با گذر زمان و کنار رفتن شور به هم رسیدن فهمیدیم در اشتباه بودیم

کلافه رو برگرداندم و گفتم:

_ من پشیمون نمیشم هیچ وقت

_ امیدوارم یلدا و برات همین آرزو رو دارم ولی اینم یادت باشـــه اون مرد همیشــه به عشــق اولش وفادار باقی خواهد ماند و نزار تو ضــربه بخوری زیاد غرق عشقش نشو از زندگیت لذت ببر برای خودت زندگی کن

_ بهروز تو چه قدر ژاله رو میشناختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از دور میشـــناختمش وقتی با مینا ازدواج کردم از معین جدا شـــده بود ولی شاهد همه غم و رنج جدایی معین بودم اون واقعا یه عا شق شکـ ست خورده است

بغض کرده بودم برای دل شکسته معینم و سهم کمم از دلش

_ خوشگل بود؟

_ بی نهایت زیبا و گیرا و تحـ صیل کرده !! هم دانـشگاهی معین هم بود اتفاقا ، چیزی کم نداشـــت ولی کســی نفهمید چرا از عشـــق مرد خاص و آســی چون معین گذشت

سیگاری آتش زد و به حرمت سکوتم او هم ساکت شد و سیگاری که با آتش سیگار خودش روشن کرده بود را مقابلم گرفت اینقدر دلگیر و غرق اندوه بودم که با جان دل پذیرفتم هنوز پوك دوم را نزده بودم که با صـــدای عماد به ســـرفه افتادم و من و بهروز هر دو از جا برخواستیم

اخم شدیدی کرده بود و سر تا پای بهروز را با نفرت نگاه میکرد و حتی جواب سلامش را نداد و روبه من گفت: این وقت شب اینجا داری چه غلطی میکنی ؟

سیگار را از دستم گرفت و رو به روی بهروز گرفت و با خشم گفت: این کارت بی جواب نمیمونه الانم فقط از جلو چشمم برو

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز به حالت تمسخر آمیزی تعظیم کرد و رفت و وقتی عماد مطمئن شد که بهروز به ساختمان رفته است دوباره سمتم برگشت و با نگاهی که از هزار فحش بدتر بود بر اندازم کرد سیگار را زیر پایش فشرد و نزدیکم شد

_ منتظر توضیحتم یلدا نامدار ؟

من من کنان گفتم: عماد من با تو هم قبلا سیگار کشیدم

فریاد زد : منو با این مرتیکه مقایسه میکنی؟ هزار بار نگفتم رو خط قرمزها شوهرت پا نزار وقتی رفتی پای عقد باید همه اینا رو قبلش چال میکردی ، دردت چیه تا چشمشو دور میبینی ه*و*س دود میکنی ؟ باید در جریانش بزارم این طوری نمیشه

عماد که جدی میشد واقعا از او میترسیدم ولی دوست نداشتم بفهمد

_ عماد تو هیچی به معین نمیگی ، فهمیدی؟

خنده تلخی کرد و گفت : چرا اون وقت نباید بگم ؟ چون تنبیهت میکنه؟

_ آره

_ شاید واست لازم باشه که دیگه سراغ تفریحاتی که دوست نداره نری

_ بسه دیگه

سیلی که در گوشم فرود آمد بهت زده ام کرد !!! عماد عزیزم!!! برادر مهربانم !!!؟

هر دو دستم را روی جای سیلی گزاشتم و با چشم های پر از اشك به صورت خشمگین توام با غمش خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه بهش نمیگم به خاطر اینه که نمیخوام سفرتون خراب شه ولی این دلیل نمیشه تو تنبیه نشی و حقتو ادا نکنم اینو زدم که آویزه گوشت کنی دفعه آخریه از این شیطنت ها یواشکی میکنی

بغضم ترکید اما بغلم نکرد و با همان صدای خشن گفت:
_ سریع دنبالم راه میوفتی میای داخل تا بیشتر عصبانی نشدم

دلخور بودم توقع این سیلی را اصلا از عماد نداشتم ولی کاش جای فقط یك سیلی آنقدر مرا میزد که به خودم می آمدم و ...
پایان قسمت ٤٧

به نام او
#٤٨ قسمت ٤٨ این مرد امشب میمرد

سریع به اتاق رفتم و در را بستم و به آن تکیه زدم و ادامه گریه ام را در خلوت خودم سر دادم
بهروز در باور من آدم فریبکاری نبود ،حق داشت! غرق شدن در عشق مردی که همه عشقش از آنِ دیگریست فقط ضربه زدن به خودم بود و من دچار لذت از این خود آزاری شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد برای اولین بار دست رویم بلند کرد و جای سیلی اش عجیب میسوخت کاش درکم میکرد که چه قدر به آن سیگار و هم صحبتی با بهروز احتیاج داشتم من شریك اجباری زندگی معین بودم حتی این ذره دوست داشتنش هم اثر همین شراکت اجباری بود ، سرم گیج میرفت باز حس کردم در کاسه سرم چیزی در حال انفجار است

قرص هایم را که معین سفارش کرده بود محض اینکه دردم آرام شود را سریع بلعیدم و خوابیدم منتظر مردی که قرار بود بیاید دیگر نماندم...

چشمانم را که باز کردم سرم روی بازوی معین بود و خودش غرق خواب یادم نمی آمد کی آمده بود هنوز سرگیجه داشتم بغض کردم و محکم بغلش کردم خوابش سبك بود همیشه، با تکان من چشم هایش را به سختی باز کرد و گفت

_ بد خواب شدی؟

_ نه کی اومدی؟

_ دیر اومدم عزیزم ببخشید

(من دیر اومدم کاش قبل ژاله میومدم کاش من قبل ژاله دختر عموت بودم)

سرم را ب*و*سید و گفت:

_ خوب بخوابی خانومی

_ معین

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته بود حال حرف زدن نداشت برای همین جای جانم گفت

_ هوم؟

_ سرم گیج میره

سریع چشمانش را باز کرد و در جا نشست و دستش را روی پیشانی ام گذاشت

_ تبم که نداری از کی اینجوری شدی؟

_ از دیشب، ولی قرصامو که گفتی خوردم خوابم برد

حسابی نگران و کلافه بود از جایش برخاست و چراغ ها را روشن کرد نبضم را گرفت و چشمم را پاییم کشید و معاینه ام کرد

_ عصبی شدی دیر اومدم؟!

با دلخوری سوالش را پر سید و جوابی ندادم نتواند ستم بگویم دلیل ناراحتی ام دیر آمدنت نبود و ...

_ با شمام !!!

_ یکم

_ دفعه آخرته سر هرچیز کوچیك خودتو اذیت میکنی!!۹ میتونستی بهم زنگ بزنی بگی زود بیام شما وقتی زیاد متشنج میشی این حالت واست پیش میاد و نمیفهمم مسئله به این سادگی این قدر اهمیت داشته که خودتو اذیت کنی؟؟

_ دعوام نکن

_ از دست تو یلدا

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دعوا نکن دیگه فقط بغلم کن
_ سعی کن تا فردا صبح خوب شی واگرنه میریم تهران بیمارستان تا یاد بگیری این قدر ضعیف نباشی تو هر مسئله ای

ساکت که میماندم دلش به رحم می آمد از خودم بابت کار آن شب شرم داشتم برای همین نگاهش نمیکردم،

فردای آن روز زمان صبحانه عماد خیلی ساکت بود و کسی جز من و بهروز علتش را نمیدانست در اولین فرصت تنها به سراغش رفتم و از پشت بغلش کردم ومحکم به او چسبیدم و قول دادم و کاش آدم وفای به عهد بودم...
برادرم مهربان تر از این بود که نبخشدم صورتم را ب*و*سید ولی بابت سیلی معذرت نخواست

با معین به ساحل رفتیم برایم بادبادك خرید و همراه بادبادك آنقدر دویدم که حس کردم خودم هم همراهش راهی آسمان شدم سبك شده بودم از ته دل میخندیدم و مرد زندگی ام برایم دست تکان میداد به بازارچه رفتیم و کلاه حصیری خریدم تمام مدت کلاه به سر بازار را زیر پا گزاشتم ماهی بزرگی برداشتم و کنار خودم و معین که از دستم حرص میخورد عکس سلفی گرفتم با صدای بلند میخندیدم لواشك با ذوق میخوردم و به زور دهان معین می گذاشتم معین برایم یك خرس عروسکی پشمالوی خوشگل خرید از جان دل این تدی زیبا را بغل کردم و تمام کودکی ام دوباره جان گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد من امروز آمده بود قدری این تن خسته را شادی ببخشد!!

غروب دوباره کنار ساحل در ویلا جمع شدیم پ سرها ب ساط عیش و طرب و موسیقی را جور کرده بودند هرکی بطری بر میداشت و با جفتش شریك میشد سعید حتی یه معین تعارف هم نکرد واقعا دلم میخوا ست من هم لبی میزدم و همراهی شان میکردم حتی عماد و آوا هم اندازه چند جرعه نو شیدند و من فقط خیره به معین که آرام و متین نشسته بود و رقص و شادی جوان تر ها را نظاره میکرد مانده بودم

_ معین

_ جونم

_ میگما تو چرا نمیخوری ؟

_ دلت میخواد ؟

_ بگم آره، میزنیم؟

اخم کرد و گفت: _ چون واست خوب نیست میگم نخور واگرنه عقایدمو دو ست ندارم به خورد تو هم به زور بدم ، من فقط کاری که وا ست ضرر داره رو نمیزارم انجام بدی

_ واسه این ۳۰ نفر ضرر نداره واسه من داره ؟

_ یلدا کافیه قبلا باهم توافق کردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خودت چرا نمیخوری؟

_ عهدی که توی طوفان با خدا بستمو توی آسایش و شادی فراموش نمیکنم

_ از بُعدِ مذهبیش میگی؟

_ من خدا رو قبول کردم دســت رفاقت بهش دادم و یه شــب باهاش یه معامله کردم و قرار شد دیگه لب نزنم واسه همین حتی کسی جرات نمیکنه دیگه بهم تعارف کنه

گاهی واقعا به عقاید محکم معین حسرت میخوردم میدانستم نماز میخواند و ایام عزاداری کمك های بزرگی به گرسنگان حاشیه نشین شهر میکند در طول سال شاهد کمك ها و حمایت هایش از کودکان مریض و زنان بی سرپرست بودم. معین خاص بود غیر قابل حدس !!! تا با او یکی نمیشــدی نمیتوانســتی حدسش را هم بزنی چنین عقایدی داشته باشد، در عین حال به عقاید دیگران احترام میگزا

شــت و با همه تیپ آدمی برخورد مناســبی داشــت اهل ریا و تحمیل کردن عقایدش نبود

عماد و آوا در حال رقص تند به زور اصــرار کردند که من هم وســط بروم اما بدون اینکه حتی نظر معین را بپرسم خودم دعوتشان را رد کردم و به مرد سنگین و آرام جمع آن شب چسبیدم سرم را ب*و* سید و گفت: _ دختر شیطون من چرا اینقدر مظلوم شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من زنتم اینقدر نگو دخترم

از شرم جمله ام خودم داغ شده بودم حرف دلم را گفته بودم من دلم همه معین را میخوا ست دلم میخوا ست به عنوان همسرش لمسش کنم اما از آن شب به بعد خیلی خود داری میکرد

با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو همه کس منی هر وقتم وقتش شد زنمم میشی فعلا خانوممی

بیشتر خجالت کشیدم و خودم را مشغول بازی کردن با لیوان آب پرتغالم کردم , هنوز سـنگینی نگاهش را حس میکردم و همین حس به من میگفت این مرد حرفی برای گفتن دارد و نمیگوید ...
عماد آن قدر رقصـیده بود که از فرط عرق تمام موهایش خیس بود نفس نفس زنان کنارم نشست و باز به شیوه خودش دست مشت شده اش را آرام به مشت دسـت من زد در حال عقب زدن موهایش بود که روی صـورتش ریخته بود که یکی از دختر ها لیوان دیگری که تقریبا پر بود برایش با کلی طنازی که من هیچ وقت بلد نبودم آورد
_ عماد جونی فقط واسه شما

عماد دستش را رد نکرد و با لبخند تشکر کرد دختر که رفت به عماد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوشگل بودا

_ ازین خوشگلا زیادن

_ خوب پس چرا داداش من تنهایی شادی میکنه؟

با این ســوال من معین هم برگشــت و به عماد که حال خیره به دریا شــده بود نگریست عماد آهی کشید و گفت:

_ داداشت عقل اگه داشت اوضاعش این نبود

_ عماد فکر نمیکنی وقتش رسیده یه شروع دوباره رو تجربه کنی؟

شبیه معین حرف میزدم و بالاخره اثرات کمال همنشینی بود

عماد هنوز به دریا خیره شده بود جوابی نمیداد فکر کنم باز غرق گذ شته شده بود حال چشــمان معین هم نگران بود و به من اشــاره کرد بحث را تمام کنم عماد که لیوان در د ستش را نزدیك دهانش برد برای بنو شد صدای معین بلند شد:

_ واسه امشب بسه بچه

اطاعت کرد لیوان را زمین گزاشــت و لبخند ســردی زد به نظرم معین تلاش میکرد مسیر فکری عماد را عوض کند

_ امشب حتما وا سه شام ویلای صدری باهام بیا دیشب مدام از تو پر سیدن نمیخوام فکر کنن تو هم مثل بهروز از خانوادت و تجارتمون جدا شدی

_ چشم آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با نگرانی به من خیره شد و پرسید

_ یلدا هم با ما میاد؟

میدانستم دلش شور رفتار دیشبم را میزند معین سر تکان داد و گفت: نه همه مردن مدلشونو میدونی که

_ جسارت نباشه آقا بهتر نیست این بهروز بی خاصیت الدنگ رو هم ببریم پس واسه چی دنبال ما راه افتاده اومده؟

_ کی اینقدر بی تربیت بارت آوردم عماد؟؟ حداقل جلوی یلدا راحت این الفاظو در مورد دیگران به کار نبر ، دوست داشته باشه میاد

عماد که عصبی و شرمنده بود سریع معذرت خواست و باز با چشم هایش قولم را به من یاد آور شد ، موقع رفتن معین کلی سفارش کرد که مواظب خودم باشم و راحت تا برگشتش استراحت کنم هنوز هر چند ساعت یکبار سرگیجه مسخره به سراغم می آمد مخصوصا وقتی که بعد از دقایقی طولانی از جایم برمیخواستم بهروز هم دقایقی بعد آماده رفتن شد و کنار در طوری که کسی نفهمد گفت:

_ تو ساحل روی نیمکت واست یه چیزی گزاشتم حتما برو بردارش

خیلی سریع خودم را کنار کشیدم که کسی متوجه نشود به اتاقم که بر میگشتم در کمال تعجب مبینا صدایم کرد

_ یلدا بیا پیش من و مینا تنهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه اصـلا رغبتی به هم نشـینی با او نداشـتم دلم نمیخواسـت مرا خودگیر تلقی کند قبول کردم و به تراس رفتیم و روی صندلی های ح صیری ن ش ستیم مینا و مبینا در حال قلیان کشـیدن بودند عجیب ه*و*س کرده بودم ولی این دو قابل اعتماد نبودند و دلم نمیخواست معین یا عماد بفهمند و ناراحت شوند
مبینا خندید و گفت: اوف معین چه زنه پاسـتوریزه ای گرفته به قیافت میخورد خفن باشی تو

_ بعد ازدواج باید به سازشون برقصی دیگه

مینا پك عمیقی زد و دود حلقه ای از د هانش بیرون داد و گفت: اوه نه با با بهروزو اگه به سازش برقصم رو سرم سوار میشه سگ توله

دلم برای بهروز که همسرش چنین پشت سرش خارش میکرد میسوخت
مبینا به حالت خاصی گفت: خوب این که ژاله نیست بتونه تو روی معین واسه

ژاله؟!! همه جا اسمش بود!!!!

سکوت کرده بودم مینا روی شانه ام زد و گفت:
ناراحت شدی یلدا جون؟
_ نه نه
_ ولی خیلی شبیه خواهرتی موهات که بلندتر شه بیشتر شبیه میشین

رمان بازار
romanbazar.ir

مبینا میان حرفش گفت: ژاله خیلی مقتدر تر بود یادته چه لفظ قلم با معین توی مجالس حرف میزد و معینو تو رو در واسی وادار به انجام خواسته اش میکرد مینا ؟

_ خوب آره آخه معین خیلی عاشقش بود

این دو خواهر مرا دعوت کرده بودند که در مقابلم در مورد ژاله و معین بحث کنند ؟!

بالاخره موفق شدم عکس خواهرم را در گوشی مینا ببینم !!! زیبا بود خیلی بیشتر از من خانومانه در چهره داشت !! حتی لبخندش هم خاص و جذاب بود چشم های کشیده و کمی خشن شبیه معین !! بینی خوش فرم و لبان گوشتی و گیرا

این زن حق داشت مالك اصلی قلب شوهر من باشد
در دل برای معینی که چنین عشقی را باخته بود غم ریختم
و عشق احمق است یا فداکار ؟!

اگر روزی برگردد خودم را کنار میکشم
و عشق احمق است یا فداکار ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرم چرا معین من را عذاب دادی ؟!
و عشق...

دوســت نداشــتم غمم را این دو خواهر بفهمند لبخند زدم از همان خنده های تلخ شــاعر که از گریه غم انگیز تر اســت !! من از ژاله متنفر نبودم !!! حســادت میکردم اما تنفر نه!!!
کاش بود و در ازای خواهری اش معین را پیشــکشــش میکردم معینی که همه عشقم و زندگی ام بود
آن شب برای من شروع احمقانه ترین راه زندگی ام بود...
به ساحل رفتم روی نیمکت بسته بهروز را یافتم سه نخ سیگار که سرش لول شده بودم و مطمئن بودم داخلش توتون نیست به همراه یك نامه در بسته بود

" بانوی زمستانی ! یلدا !!
امیدوارم وسعت غمت چون نامت به درازای بلندترین شب سال نباشد
تو یك اثر هنری با شکوه این دنیایی که هر غم روی صورت زیبایت چنان یك پتك برای مخروبی این اثر زیباست
روح هنری ام هر ثانیه مرا به این وا میدارد که نگران روح ســرکشــت که در چنگال اسارت خاندان نامدار است باشم چنان که تمام آزادی و آرامشت را به بند کشیده اند

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه ناقابلم را بپذیر میدانم چه قدر برای دود کردن دردهایت به مخدری بی دود نیاز داری
از دیشب فکر کردم و این را برایت پیدا کردم راحت آتشش بزن نه دود دارد و نه بویی که جز خودت کسی از این خلوت شب نشینی ات خبر دار شود

کسی که دوستانه نگران شادی بر باد رفته توست بهروز"

حشیش را میشناختم این که داخل سیگار بود حشیش نبود گیاه خاصی بود نمیدانم چرا آتشش زدم و خیره نگاهش کردم بعد از یك پتك عمیق واقعا حس خوبی داشتم
دریا را آرام تر میدیدم دود و بو هم نداشت پك بعدی را آسوده خاطر تر زدم کمی ریه ام سوخت ولی لذت بخش بود انگار تمام غصه ها و حسرت هایم تمام حسادتم به ژاله تمام غمِ کم بودنم برای معین یکجا دود شد

گلویم میسوخت اما سبك شده بودم دوست داشتم روی امواج دریا شنا کنم نامه را پاره کردم و داخل دریا انداختم دو نخ دیگر را برای مبادا هایی که میدانستم خواهند آمد در جیبم گزاشتم سنگی داخل دریا پرت کردم با صدای بلند خندیدم میخندیدم ولی علتش را نمیدانستم حسم شبیه مستی نبود هوشیار بودم کاملا!!! اما سبك شده بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاقم برگشتم ،
ژاله جذاب بود من هم میتوانستم قدری شبیه خواهرم باشم

روبه روی آینه پیراهن خواب م شکی توری بلندم را میپو شم رژ جگری لبانم را برجسته تر نشان میدهد کوکو مادمازل را که زیر گردنم می افشانم تمنای مادمازل شدن واقعی دارم ازین عطر !!!

آهنگ لایتی در گوشی ام پیدا کردم و چنان یك تکه ابر معلق آرام شروع به حرکت و رقصیدن کردم

خالق شادی کاذب جنایت بزرگی در حق بشریت کرده است!!!

(معین میاد معین میاد معین میاد معین میاد)
هزار بار در سرم این جمله را مرور کردم از حرکت زیاد بی حال شده بودم روی زمین نشستم و سرم را روی تخت گزاشتم،

نمیدانم چه قدر گذشته بود که با صدای معین بیدار شدم
_ یلدا اینجا چرا خوابیدی؟
زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد چشمانم را که گشودم خیره در جذبه چشمان مشکی اش حس کردم تمام این مرد باید متعلق به من با شد عجب طغیانگری شده بودم امشب!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منتظرت بودم عشقم

لوند حرف میزدم!!! زنانه هایم را عکس ژاله بیدار کرده بود یا ســیگار اهدایی بهروز؟!!

معین چشــمهایش را به حالت تجســس ریز کرد و گفت: خوبی؟ این چیه باز پوشیدی؟

خودم را از آغوشش دور کردم لبم را غنچه کردم و بند دکلته لباسم را از بازویم کمی به سمت پایین سر دادم و گفتم:

_ دوستش نداری ؟

دوباره نزدیکم شد بند لباسم را بالا آورد و روی شانه ام مرتبش کرد

_ سرده هوا با این لباس اونم رو زمین خوابیدی! بیا بریم شامتو بدم بخوری ، پایین گفتن واسه شام نیومدی

از این خود داری مرد زندگی ام حرصم گرفته بود

خودم را به او چسباندم و لبانم را به لبهایش دوختم اما فقط ب*و*سه ای عمیق نصیبم شد

_ یلدا چته دختر؟

_ حالم خوب نیست آقاااا

رمان بازار
romanbazar.ir

یك ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_ قرصاتو بخوری بهتر میشی

با حرص گفتم

_ مع‌ع‌ع‌ین

با آرامش جواب داد

_ جان

_ میخوامت

بهت زده مانده بود و نمیدانست امشب عهد کرده ام همه جان و دارایی ام را به او ببخشم

_ لباستو بپوش بریم پایین

_ نمیام بیا بخوابیم من واسه تو اینا رو پوشیدم تو حتی نگامم نمیکنی

اخم کرد و معنی اخمش را نفهمیدم

_نمیخوام اینجوری پیش بریم نمیخوام مثل پســـر بچه ها رفتار کنم عزیزم خواهش میکنم طوری رفتار نکن که من کنترلم رو از دست بدم

با طنازی خاصی گفتم:

_ کنترلت دست منه دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید ، خنده اش ناراحتم کرد مسخره ام میکرد نادیده ام میگرفت؟

_ عزیز دلم تو یهو چت شده امشب

با بغض گفتم

_ مگه من زنت نیستم؟

_ خانوممی

_ نخیر تو فقط واسه اون قرار داد با من ازدواج کردی الانم دوست نداری باهام باشی

***

با عرض پوزش این قسمت کمی حذفیات داشت

به نام او

آن شب در فکر خودم مطمئن بودم با این واکنشم معین دیگر مرا به چشم یك زن نگاه نخواهد کرد دلم میخواست بدانم چنین خلوتی با ژاله داشته است ؟!حتما ژاله پر از لطافت و شور و جذابیت بوده است!!! حرکات معین شبیه بی تجربه ها نبود بر عکس خیلی حرفه ای بر خورد میکرد میدانستم بسیار پر حرارت است هزار فکر ناجور به سرم زد که این همه احساس را کجا مهار میکند؟! پای همخوابه ای و سط بود؟ من حتی عر ضه و لیاقت همبستری اش را نداشتم چه برسد به تصاحب قلبش!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض خوابیدم به اتاق که برگشـــت خودم را به خواب زدم طبق معمول تبم را کنترل کرد و ب*و*سه ای روی پیشانی ام گزاشت و آرام کنارم خوابید
صـبح که بیدار شـدم کنارم نبود لباس هایم را عوض کردم و به جمع پیوسـتم باران و مه شدید شده بود برای معین نگران شدم که در این هوا بیرون رفته است مخصوصا وقتی ماشینش را در حیاط ویلا دیدم با نگرانی کنار پنجره منتظرش ماندم ساعتی بعد با لباس ورزشی که تمام وجودش خیس شده بود بازگشت برای مهم نبود در جمعم و معین زیاد دوســـت ندارد در مقابل دیگران حریم خصوصی امان را افشا کنم بغلش کردم تا میتوانستم ب*و*سیدمش
_ بدون من رفتی بارون بازی نامرد؟؟
لبخند شیکی زد و در حالی که مرا از آغوشش جدا میکرد گفت:
_ وقتی میرفتم بارون نمیومد
لبم را جمع کردم و گفتم: اگه صبحانه بخوریم میشه باهم بریم
_ باهم میریم

عاشـــق این نوع موافقت اعلام کردن معین بودم هر وقت با حرفم مخالفتی نداشت عین جمله ام را با سبك مخصوص خودش تکرار میکرد

باران بزرگترین هدیه آسمان است خصوصا وقتی کنار آرام جانت به این مرثیه آسمان بپیوندی
کنار ساحل زیر باران قدم زدن در آغوش مردی که خدای زمینی ات شده است بزرگترین موهبت الهی اســـت و من این روزها با خدا آشـــتی کرده ام که بی

رمان بازار
romanbazar.ir

اختیار حضـــور معینم را از او شـــاکرم من این حضـــور را با تمام دنیا عوض نخواهم کرد حتی اگر تمام قلبش سهم من نبا شد دردم را تسکین میدهم ولی حضورش را شاکردم همیشه و همه جا ...

_ بریم که سرما نخوری؟

_ معین

_ جان معین

_ تو خیلی خوبی

خندید خنده اش تمام دل خستگی هایم را آرام کرد چند قدم به جلو برداشت و گفت

_ هیچ آدمی خیلی خوب نیست

_ ولی تو وقتی خوب میشی خیلی خوبی

چشمهایش را به معنی علامت سوال تنگ کرد و گفت

_ وقتی خوب میشم؟! تو هنوز بد شدن منو ندیدی خانم کوچولو

_ دیدم

_ نه چون من یا صفرم یا صد بد شدنم بالطبع نرمال نیست و خیلیه

_پس همیشه خوب بمون خوبِ من باش

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را محکم فشرد و این مرد ابراز علاقه اش اینگونه بود زیر سایه بان رفتیم و کمی باران را از خودمان دریغ کردیم با شالم صورت خیسش را کمی خشك کردم عمیق نگاهش کردم

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که پیشمی برای من بسه

زیر لب که شعر احسان خواجه امیری را خواندم نگاهم کرد و گفت: صدات خوبه واسه خوندن

خندیدم و گفتم: نه اندازه تو ، برام میخونی؟

_ من که هرشب واست میخونم دورت بگردم

_ نه از اینا که چه چه میزنیا

_ به قیافت نمیخوره اهل آهنگ سنتی باشی

_ به قیافم میخوره زن معین نامدار باشم؟

محکم ب*و*سیدم و گفت: آره چرا نمیخوره؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: ای بابا من کجا و تو با اون همه اسم و رسم و کلاس و تحصیلات کجا ؟

اخم کرد و گفت: _ وقتی زنم شدی باورم نمیشد من با این سن و سالم با این دل مرده ام و این اخلاق وحشتناکم حالا به هر دلیلی حتی به خاطر سفته ها لیاقت داشتم یکی مثل تو رو داشته باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم لرزید خودش بود که اینگونه نگاهم میکرد و صـــحبت میکرد؟!بغض کرده بودم و فهمیده بود که برای تسکین این بغض ، صدایش را رها کرد و برایم قطعه ای اسرار آمیز با آن صدای طلایی اش خواند

" تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی
اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی
آه از نفس پاک تو و صبح نشابور
از چشم تو و چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار
فیروزه و الماس به آفاق بپاشی
ای باد سبک سار مرا بگذر و بگذار مرا بگذر و بگزار
هشدار که آرامش ما را نخراشی
هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم
اندوه بزرگی ست چه باشی، چه نباشی"

وقتی که صـــدایش اوج میگرفت گویی بند بند وجودم از هم میگســـست و به پرواز در می آمد

او میخواند وتمام خاطرات خوب و بدمان در مقابل چشـــمانم رژه میرفت از لحظه ای که در بیمارستان چشم گشودم و او را دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اخم هایش دعواهایمان چتری که از سرش قاپیدم و دنبالم دوید

عکس سلفی زیر باران

در حمام قایم شدنم

ب*و*سه داغش در شرکت

بادبادك بازی کردنم نگاه های ناب و خاصش

همه و همه

مثل فیلم لاو استوری ...

و چه قدر صدای معین تسلی بخش بود...

وقتی که تمام شد نمیدانم هنوز صورتمان خیس باران بود یا ...

تصمیم گرفتم سیگارهای بهروز را همین امروز به دریا بسپارم همین که گاهی با آغوش و صدایش آرامم میکند بزرگترین تسکین است...

همه چیز خوب پیش میرفت قلب من آرام و عاشـــقانه میطپید آن شـــب باران خیلی شدید شد صدای رعد و برق وحشتناك بود م

هرسـام از آغوش معین جدا نمیشـد و مدام گریه میکرد عماد ب*و*سـیدش و گفت:

_ مهرسام مرد که گریه نمیکنه عمو جون

رمان بازار
romanbazar.ir

معین با عشق برادر کوچکش را نگاه کرد و گفت:
_ عماد این درس اشــتباه رو که از بچگی تا مردی تو مخ ما کردن به این طفل معصــوم هم یاد نده مردی که نتونه گریه کنه از ســنگینی دلش عالم رو به گریه میندازه

معین من نمیتوانست گریه کند؟! و چه قدر حرف بود پشت جمله اش ...

مبینا خیره به معین در فکر فرو رفته بود نوع نگاهش را دوست نداشتم
خودم را به معین چسباندم تا مسیر نگاهش را تغییر دهم لبخند مسخره ای زد و رویش را برگرداند

برق ها که ناگهان قطع شــد دخترها جز من شــروع به جیغ و فریاد کردند من محکم و قرص به معین تکیه داده بودم

بعد از دقایقی معلوم شد سیستم برق ویلا آتش گرفته است و موتور برق ها هم گم شده اند معین با عصبانیت نگهبان را شماتت کرد سیستم گرمایشی هم از کار افتاده بود کم کم همه چیز وحشــتناك میشــد بعد از ســاعتی معین رو به جمع گفت
_ جمع کنید میریم هتل

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید مخالفت کرد و پیشنهاد داد به تهران برگردیم عماد شرایط هوا و جاده را مناسب نمیدید هرکس نظری میداد بهروز که آرام و متفکرانه نشسته بود بعد از دقایقی رو به عماد گفت: بریم ویلای آب پری ؟ نزدیکم هست

عماد و معین هم زمان با خشم و تعجب به او خیره شدند و علت سکوت ناگهانی این جمع را نفهمیدم

عماد سعی کرد که بحث را عوض کند ولی معین مانع شد و متفکرانه در حالی که به من چشم دوخته بود گفت

_ آره فکر خوبیه میریم

عماد با تعجب گفت:

_ ولی آقا نمیشه شما...

_ من چی عماد؟ حرفتو کامل بزن؟

بعد دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_ الان بهترین دختر دنیا کنارمه و همراه و همسرمه این طور نیست؟

نگاه جمع به من که از جمله معین به خودم میبالیدم دوخته شد علامت سوال جدیدی در ذهنم شکل گرفت

حالت صورت معین عوض شده بود تمام طول مسیر ساکت بود فقط گاهی با نگرانی بر میگشت ونگاهم میکرد خودش پشت فرمان ننشست و معنی اش این بود که عصبی است سامی هم نگران بود معین سعی میکرد خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیال جلوه دهد وقتی که رسیدیم شکوه رویایی ویلا که در ارتفاع بود و میان انبوه درختان مرا به وجد آورد کوچکتر از ویلای قبلی بود اما جایی خلوت و بکر بود نگهبان ویلا با دیدن معین جا خورده بود و به من من افتاده بود مرد من خیره به ساختمان و در سکوت خودش پیش قدم شد و در را باز کرد و داخل شد

معین حالش خوب نبود

عماد نگران بود آوا لب هایش را با اســترس میجوید مینا و مبینا مدام پچ پچ میکردند بهروز متفکرانه معین را در نظر گرفته بود و من غرق هزار ســوال بی جواب

برگشت و دستهایش را به هم زد و با خنده مصنوعی گفت:

خوب بچه ها اتاق های طبقه پایین در اختیارتونه لطفا فقط کسی بالا نره خوش بگذره به همه

بالا؟! طبقه بالا چه خبر بود؟!

چمدان هایمان را به سمت اتاقی برد و من دنبالش دویدم

_ معین چرا نریم بالا؟

_ چون من میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی بود مهربان نبود انگار تکه ای از قلبش را کنده بود سکوتش را دوست نداشتم

عماد هنوز نگران نگاهش میکرد

_ داداش؟

این اولین باری بود که میدیدم معین عمادش را داداش خطاب میکند

عماد بغض داشت آب دهانش را قورت داد معین دستش را روی شانه عماد گزاشت؛

_ من وقتی اذیت میشم که تو دوباره واسه اون جریان خودتو عذاب بدی

عماد بغض دارد: آقا من یه عمر بدهکارتم

_ هیس الان وقتشه به خواهرت خوش بگذره ببرش رازتو نشونش بده

با ترس برگشتم و به معین چسبیدم

_ خودتم بیا

نوازشم کرد و گفت:

_ سرم درد میکنه

_ خوب میمونم پیشت

_ نمیتونم برم بیرون عزیزم بارون شدیده

_ خوب منم که نمیگم برو بیرون میگم با هم میمونیم

_یکم تنها باشم بعد بیا

رمان بازار
romanbazar.ir

شکستم!!!! رسما مرا مزاحم خلوتش میدانست بغض کردم اما اعتراض نه!!!
با عماد رفتم دنبال نخود سیاهه دا ستان رفتم که وجودم آرام شش را برهم نزند رفتم ولی فقط خدا میداند که دلم را جا گزاشتم
عماد هم حال و روزش بهتر از من نبود در تمام دقایقی که خانه درختی کودکی اش را نشانم میداد میدانستم حواسش جای دیگری است
به اتاق که برگشتم نبود دلم عجیب شور میزد این تو داری و خود داری معین عذاب آور بود نگران شده بودم با همه ترسم به حیاط و باغ رفتم ولی نبود میخواستم به ساختمان برگردم که چراغ روشن یك اتاق در طبقه بالا توجهم را جلب کرد و یاد حرف معین افتادم سریع خودم را به اتاق رساندم درب اتاق نیمه باز بود معین روی صندلی چوبی گهواره ای نشسته بود عصبی و سریع تکان میخورد طوری که مرا نبیند پشت در کمین گرفتم صورتش سرخ بود از جایش بلند شد و سیگاری روشن کرد خیلی عمیق پك میزد سیگار بعدی اش را بلافاصله با آتش همان سیگار قبلی روشن کرد بیشتر که دقت کردم اتاق حالت سنتی خاصی داشت همه وسایل چوبی و قدیمی بود جلوی میز آرایشی ایستاد و در حالی که دستهایش را عمود کرده بود روی میز خیره صورتش را سمت آینه برد
حرکاتش خیلی عجیب و خاص بود یکهو فاصله گرفت شیشه عطر بلند و قرمز جلوی آینه را برداشت به سمت بینی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

برد اما انگار پشیمان شد عطر را به سمت آینه پرتاب کرد و در آنی آینه هزار تکه شد

زیر لب چیزی زمزمه میکرد که نمیتوانستم بشنوم سرش را میان دستانش گرفته بود

دلم میخواست داخل شوم و آرامش کنم اما ترسیدم ترسیدم ترسیدم...

قصد خروج که کرد سریع پشت ستون راهرو پنهان شدم عصبی خارج شد و در را محکم کوبید و پله ها را چند تا یکی طی کرد و رفت تمام حسم مرا به سمت آن اتاق کزایی میکشاند

تخت دو نفره چوبی مینا کاری زیبا

عروسك خرگوش بزرگ

بوی عطر شیك و خوشبویی که معین شکسته بود

این اتاق بوی یك زن میداد

کمدها را که باز کردم شکم به یقین تبدیل شد

حالم بد شد و سریع در کمد را بستم دستگاه پخش اتاق را روشن کردم

تصاویری که میدیدم شبیه کاب*و*س هایم بود

زنی به درخشش آفتاب در آغوش مرد من مستانه میخندید

مرد من جوان تر بود لاغر تر بی ته ریش ...

میخندید از ته دل و بی غرور میخندید صدای عماد حاکی از این بود که فیلم بردار این تراژدی عاشقانه است

میخندیدند شاد بودند جای من خالی نبود معینِ من را صدا میزد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معین بیا تو کادر اینقدر بزرگی جا نمیشی

از ته دل برای ژاله میخندد

طنازی میکند خواهرم ؟!
این زن که مالك عشق من است خواهرم است؟
دوستش دارم؟!

خدایا خدایا من دیگر طاقت دیدن ندارم کافی بود!!
همین که میدانستم هنوز یادگارش را چنین بکر نگه داشته است کافی بود کافی بود
حال میدانم چه قدر و تا ابد عاشقش است
به باغ دویدم آنقدر که در میان درختان خودم را کاملا غریب دیدم همان بارانی که سیگارها را در جیبش جا ساز کرده بودم به تن دارم امشب باید شاکر بهروز باشم ولی حتی این دو نخ مخدر هم آرامم نکرد بیشتر میخواستم بیشتر....
پایان قسمت ٤٩

یا حق
#٥٠ قسمت ٥٠ این مرد امشب میمرد

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویم میسوخت هر درخت را شبیه یکی از آدم های زندگی ام میدیدم
تصویر خواهرم صدای خنده هایش غمگین ترین سکانس زندگی ام بود
وقتی میخندید دندان های سفید و یکد ستش خودنمایی میکرد صدایش گیرا بود زن بودن را خوب بلد بود آنقدر که بتواند حتی بعد رفتن و خیانتش چنین ثابت !!در دل مردی به سختی معین، خانه داشته باشد
من شبیه خواهرم نبودم نه اصلا نبودم ! آوا اشتباه میکرد من با تمام ٢٤ ساعتی که در کنار معین هستم اندازه سوزنی در دلش جای ندارم
کاش امشب محو شوم کاش طوری شود که انگار اصلا به دنیا نیامده ام کاش...
هوا سرد است اما مگر سردتر از بدن من در این دقایق جایی هم پیدا میشود؟!
سرما تا مغز استخوانهایم نفوذ کرده است راستی مگر من با خدا آشتی نکرده بودم؟! رسم رفاقت این بود؟
نه شاید هم رفیق خوبی است و خواست چشم هایم را به روی حماقتم بگشاید تا بیش از این اسیر خیالبافی های مسخره دنیای جدید دخترانه ام نشوم
راه افتادم سریع قدم بر میداشتم اما بی هدف در کوچك چوبی انتهای باغ را باز کردم احساس میکردم این خانه برای من اندازه یك سلول یك نفره تنگ آمده است میرفتم فقط میرفتم
مهم نبود شب بود و خلوت ، سرما هم مهم نبود
امشب من مهم ترینِ زندگی ام را باخته بودم
کنار معین بودن مثل شنا در استخر بدون آب بود هرچه قدر دست و پا میزدی نمیتوانستی مهارت شنایت را نشان دهی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم تمام حماقت های زندگی ام در تعقیبم هستند شروع کردم به دو یدن آن قدر دو یدم که نفس هایم به شماره افتاده بود حال دیگر اگر هم میخواستم توانی برای دو یدن و حتی راه رفتن هم نداشتم سقوط کردم من امشب بار دیگر سقوط کردم ...

***

صدای فریاد مردی مرا از خواب عمیقی بیدار میکند اما حتی قدرت چشم گشودن ندارم تمام بدنم سر شده است حتی زبانم !! حس میکنم فلج شده ام ذهنم یاری ام نمیکند هیچ به خاطر نمی آورم جز اینکه من یلدا هستم و عاشق معین

دلم برایش تنگ شده است حتما بیدار که شوم سرم روی بازوی اوست اما چرا عطرش را حس نمیکنم ؟!

به سختی و با همه توانم چشم میگشایم جایی که هستم را نمیشناسم

این اتاق عجیب با من غریب است !

به سختی دستم را تکان میدهم و نمیفهمم چه طور لیوانی به زمین می افتد و میشکند چند ثانیه بعد کسی صدایم میکند

یلدا به هوش اومدی؟

صدای معینم نیست اما آشناست نگاهش میکنم اورا میشناسم بهروز است

رمان بازار
romanbazar.ir

به سـختی برای گلوی خشـك شـده ام آب طلب میکنم کمکم میکند بنشـینم حس میکنم وزنم چند برابر شـده اسـت و توان حمل خودم را ندارم به سـرم دستم نگاه میکنم

_ بهروز من کجام؟

_ دختر جون حیف این اثر هنری نبود داشتی به کشتنش میدادی؟؟

لیوان آب را جلوی دهانم گرفت جرعه ای نوشیدم

_ معین کجاست؟ چی شده؟

_ بزار یکم نگرانت شـه شـاید قدر این شـاهکار خلقت رو بدونه و از فکر اون عشق پوسیده اش در بیاد

حرفهای بهروز چنان پتکی بر سـرم فرود می آید و به ناگاه همه چیز را به یاد می آورم!!!

بغض میکنم

صورتم را نوازش میکند

_ بالاخره عقلت بیدار شد بانو؟شناختی عشقتو؟

_ اینجا کجاست؟ تو چه طور پیدام کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از وقتی پ شت اتاق ژاله بودی حوا سم بهت بود ولی نمیخوا ستم به خلوتت بی احترامی شه حس کردم حالت بده تنهات نزاشتم و هرجا رفتی اومدم حالت بد شد آوردمت ویلای پدرم و دکتر خبر کردم حس کردم از معین و اون محیط فرار کردی دلم نمیخواســت به اونجا برگردی و پدرم خیلی عصــبانیه تو رو نشناخت فکر میکنه معشوقمی که پنهان از مینا در حال خیانتم

تلخ خندیدم این مرد عینکی با آن چشــمان بی حالتش و صــورت نه چندان زیبایش چه قدر فهیم تر از معین نامدار است

آمپولی به سرمم تزریق کرد و خندید

_ حسابی دکتر شدما !!! دکتر گفت بیدار شدی اینو بزنم تو سرمت

حال هم صحبتی با کسی را ندا شتم حتی اگر آن شخص دو ست خوبی مثل بهروز باشد ولی او اصرار دارد این سکوت را مدام بشکند

_ یکم که بهتر شــدی برگردیم آب پری البته بهتره نفهمن من کمکت کردم دوست ندارم فکر ناجوری کنن

_ حتما خیلی نگران شدن

_ عاقل باش یلدا

_ تازه عاقل شدم

_ حقشو بزار کف دستش ، همین جوری میدونو خالی نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من هنوز عاشـقشـم بهروز شـاید ترکش کنم ولی حتی فکر انتقامم به سـرم نمیزنه

کنار پنجره رفت و گفت: _ دلت برای خودت و اونهمه حس خالصـی که خرجش کردی نمیسـوزه ؟ دختر من آوردمتون آب پری که چشـمت باز شـه و معین رو بهتر بشناسی از مینا شنیده بودم این ویلا خلوتگاهش با ژاله بوده

بغضم را که فرو میخورم حس میکنم به بزرگی یك سیب است
_ میدونستم از روز اول میدونستم یعنی خودش بهم گفته دلی دیگه واسه عشق و عاشقی نداره
معین سرم کلاه نگزا شته خودم خودمو خر فرض کردم اون از اول و همیشه با صداقت رفتار کرده این منم که هالو بودم
سریع به سمتم آمد و صورتش را نزدیکم کرد کمی خودم را عقب کشیدم اصلا از این حرکت او خوشم نیامد
_ خودتو ازش دریغ کن بزار قدرتو بدونه تو هم مثل خودش رفتار کن
_ بهروز میگم دلم نمیخواد انتقام بگیرم اون مقصر نیست ا

شـتباه از خودمه، تمام این مدت جز دلسـوزی و محبت ظلمی به من نکرده، دست خودش نیست عاشقه مثل من که دست خودم نیست و عاشقشم ، میرم ولی حالا نه بعد قول و قراری که بین خودم و خودشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیل اصـرار و کلافگی بهروز را نمیدانسـتم ولی این را خوب میدانسـتم که راه سـختی در پیش دارم باز باید دلم را چال کنم و کنار معین باشـم و او را برای خودم ممنوعه اعلام کنم باید حداقل یکسال همراهی اش میکردم

کمی بعد بهروز رفت و قبل رفتن باز یك بسـته ولی این بار پر از سـیگارهای خاصـش به همراه چند قرص به من بخشـید میگفت میدانم این مدت به آن خیلی احتیاج پیدا میکنم و بعد به من یاد آور شـد ماشـینی منتظرم اسـت و ساعتی بعد مرا به ویلای آب پری بر میگرداند

از پله هایی که بهروز گفته بود از ویلا خارج شدم و مطمئن بودم آن ویلا پر از آدم است سوار تاکسی سبزی که راننده اش پیرمردی با لهجه گیلکی بود شدم حرفهای پیر مرد را میشنیدم اما نمیفهمیدم حواسم جای دیگری بود...

بالاخره رسیدیم

شال و مانتوی اهدایی بهروز خیلی در تنم بی قواره بود

میدانستم معین حتما تا الان دیوانه شده است

نگرانش بودم نگران مردی که عاشق دیگری بود،

و عشق احمق است یا فداکار ؟!

نگهبان با دیدنم سریع جلو آمد

_ خانم کجا بودین شما آخه؟

_ باید به تو جواب بدم؟

شبیه معین حرف میزدم!!!

بیچاره معذرت خواست و عقب نشینی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد ویلا شـدم هیچ ماشـینی جز ماشـین بهروز در ویلا نبود و این تعجب بر انگیز بود جلوی ساختمان نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم
به محض ورودم آوا بهت زده جلو آمد چشم هایش قرمز بود
_ یلدا تو از دیشب کجایی ؟؟ کجایی دختر ؟
با صدای بلند آوا ، مینا و مبینا هم وارد سالن شدند و کمی بعد بهروز هم آمد اما از کس دیگری خبری نشد خیلی بیخیال سمت شومینه رفتم و گفتم ؛ کار داشتم

آوا که حالا آشکارا اشك میریخت با حرص جلو آمد ضربه ای به شانه ام زد
_ بدون موبایل و بی خبر از شوهرت اونم نصفه شب؟؟! معین مرد ما رو هم کشت

_ یهویی شد حال دوستم که مال شهرهای این اطرافه بد شده بود نتونستم خبر بدم گفتم تا صبح بر میگردم هنوز کسی بیدار نشده ، اما همه سحر خیز شدین ماشالا

مبینا با صدای بلند خندید و مینا با عشوه گفت:
_وای بهروز بعد تو به من میگی بی قید و بند زندگی

نگاه پر از خشمی بارش کردم و بهروز با چشم هایش تاییدم کرد در حالی که به سمت اتاق میرفتم پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بقیه کجان؟

اینبار مبینا جوابم را داد

_ شـوهرت همه رو راهی تهران کرد که آبروش نره زنش نصـف شـبها بی خبر میره صفا سیتی

دیگر وقتش شده بود جواب این خاندان را بدهم

_ صنمش به تو چیه ؟ تو فکر آبرو شوهر من نباش فکر به دبه این هوایی باش که بو ترشیدگیت عالمو برداشته

همه حرصم را سر این بدبخت خالی کردم اما حقش بود سمتم هجوم آورد که آوا و بهروز گرفتنش و مانعش شدن آوا با التماش گفت:

_ یلدا سریع زنگ بزن به عماد یا معین خبر بده با سعید از صبح رفتن کلانتری و بیمارستانها

در ا تاق را باز کردم و گفتم: _ آوا جون خوابم م یاد میخوام بخوابم خودت زحمتشو بکش

و بلافاصله در را بستم

میدانستم آوا دو ست دارد مرا با این بی خیالی ام خفه کند اما کاش میدانست چه طوفانی در دلم به پا شده است!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را برای یك شـــبه ِ جنگ جهانی آماده کرده بودم ، معین که بیاید خانه را سرم خراب میکند ولی مگر روزگار از این سیاه ترم برایم خواهد شد ؟!

نیم ساعت بعد متوجه آمدنشان شدم هنوز داخل اتاق نشده بودند من آماده هر چیزی بودم!!!

صدای معین میان حرفهای آرام کننده آوا بلند به گوش رسید

_ کجاااست؟

این صدای یك مرد طوفانی بود

چند ثانیه بعد در باز شد و همه پشت سر معین داخل شدند ، نشستم!!!

معین و عماد رنگ به صورت نداشتند

معین بی حرکت ایستاده بود و نگاهم میکرد عماد سمتم آمد و گفت: بیشعور کجا بودی؟

معین مانع شد دستش راگرفت

چرا ساکت بود؟!

آوا دل نگران بود:

_ معین خدا رو شکر خانومت صحیح و سالمه به خیر گذشت

سعید هم حرفش را تایید کرد:

_ خوب خدا رو شکر به خیر گذشت دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

مبینا و مینا با نگاه های خاص و اعصاب خورد کنشان صورتم را نشانه گرفته بودند؟!

بهروز دور تر از همه ایستاده است و ما را نظاره میکند ،

معین چرا ساکت است؟؟

هر کس حرفی میزند ولی خیره نگاهم میکند نگاهش خسته است غمگین است متوقع است ، سرم را پایین می اندازم ، صدای گریه مهرسام که مادرش را میخواند بالاخره طلسم سکوت این یك دقیقه را که انگار یك سال طول کشید میشکند

_ آوا برو بچه رو آروم کن بقیه هم برید پی کارتون

عماد انگار کمی برایم نگران شده است:

_ آقا من بمونم؟

_ نه

قاطعانه این نه را میگوید

میترسم ؟! نه مگر وحشتناك تر از دیشب هم وجود دارد!!!

در را که میبندد صندلی را از کنار اتاق ، روبه رویم می گزارد و رویش مینشیند با پای چپش روی زمین ضرب گرفته است با دست راستش فك و چانه اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم گرفته است و گاه پنجه بین موهایش میکشد زیر چشمی نگاهش میکند

امروز نمیتوانم این مرد را پیش بینی کنم ؟!!!

خود دار شده است و این اصلا به معین نمی آید!!!

_ کجا بودی؟

چه جوابی برای این سوالش داشتم؟!

خیره نگاهم میکرد

با سردی گفتم

_ خونه دوستم

چانه اش را بیشتر فشار میدهد از فشار دندانهایش متوجه میشوم خیلی عصبی است

خود دار شده است؟!

_ کدوم دوستت؟

کمی فکر میکنم و نامی از خودم در می آورم که اصلا وجود خارجی ندارد

_ مریم

_ کی هست؟

_ قدیمیه

_ چرا رفتی؟

_ حالش بد بود

_ کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همین اطراف

_ موبایلت؟

_ جا گزاشتم

_ چه طوری رفتی؟

_ با تاکسی

بازجویی عجیبی بود!!!

پوزخندی زد و صورش را نزدیکم کرد:

_ چرا بی خبر رفتی اونوقت؟؟

_ مریض بود

از جایش بلند شد و کنار پنجره رفت هنوز عصبانی است

خود دار شده است؟!

_ پاشو حاظر شو با هم میریم

با تعجب پرسیدم

_ کجا؟؟!

_ خونه دوستت شاید هنوز به کمك احتیاج داشته باشه

_ نه دیگه خوب شده

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار پوزخندش با صدای بلندتری بود

_ آدرسش؟

بد گیر داده است کلافه از جایم بلند میشوم

_ رفته تهران دیگه

_ ما هم میریم تهران دیدنش

_ نمیخوام بسه دیگه

_ چی بسه؟

نزدیکم که میشود میترسم که بالاخره عصبانیتش را خالی کند اما دست روی پیشانی ام میگزارد تا تبم را کنترل کند به چشمهایم خیره میشود

_ آرام بخش از کجا آوردی خوردی؟!

(اگه بدونی میکشیم)

معین چرا مثل همیشه رفتار نمیکند؟ در این مواقع معینی که من میشناسم باید حداقل مرا بکشد!!!

_ ولم کن معین نمیخوام حرف بزنم

دستانش را دو طرف سرم میگزارد و صورتم را ثابت نگه میدارد دقیق عمود چشم هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پر از خستگی است این مرد از دیشب تا به امروز چه قدر شکسته تر شده است

_ باید حرف بزنی تو دیگه باید حرف بزنی که شبیه من نشی

بغضم کولاك میکند سرم را در سینه اش فشار میدهد دستش را که مشت کرده است را میبینم و میفهمم همه نا آرامی اش را در مشتش جمع کرده است

_ کجا بودی یلدا ؟

_ جای بدی نبودم ولی نیاز داشتم اینجا نباشم

_ داری اشتباه میکنی همه کسِ من

_ نه تو هیچی نمیدونی

دست در جیبش میکند و من را کمی از آغوشش دور میکند دستبندم را بیرون می آورد و روبه رویم میگیرد

_ اینو تو اتاق بالا جا گزاشتی از دستت باز شده

فهمیده است که من خلوتش را کشف کردم چشمانش مغموم است و دوباره تکرار میکند!!!!

_ اشتباه میکنی به خدای احد و واحد اشتباه میکنی

_نمیخوام حرف بزنم

_ میخوای خودتو نابود کنی ؟ من به خاطر تو اومدم اینجا من ...

دستم را جلوی دهانش میگزارم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نگو معین من بهت حق میدم من از خودم شاکی ام نه تو باور کن

_ اون واسم مرده

اینبار نو بت من اســـت که پوزخند بزنم یاد حرکاتش در ا تاق می افتم یاد یادگاری های نگه داشته اش یاد آن فیلم و دلبری های ژاله

_ بســه تو رو جون عزیزات بســه من خودم خودمو قانع کردم الانم آرومم دیگه واسم مهم نیست

_ بهم اعتماد کن

جمله اش را عاجزانه ادا کرد رو بر گرداندم و او در اوج غم هم باز همان معین نامدار است!!!

_ بلیطهای امروز مشهد رو کنسل میکنم

من به عمه احتیاج داشتم !!! با حیرت گفتم:

_ چرا؟!

_ هر چه قدر هم ناراحت باشــی حق نداشــتی دیشــب تا حالا منو تنها بزاری هیچ وقت حق نداری، اینم تاوان اشتباهت بالاخره هر کاری عواقبی داره تا وقتی هم نفهمم دیشب کجا بودی اوضاع زیاد واست قشنگ نیست

اگر زیر مشت و لگد لهم میکرد دردناکتر از این تنبیه نبود!!!!

پایان قسمت ۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

بسمه تعالی

میخواستم این یکسال فقط و فقط در کنارش با شم خودم را قانع میکردم که به عشقی که در وجودش هست به حرمت عشقی که نسبت به او دارم احترام بگزارم

تصمیم گرفتم هر طور شده خودم را با هر روشی آرام کنم و پایبند این حمکم زناشویی یکساله باشم

تا عصر از اتاق بیرون نرفتم معین هم که گویا کل شب بیدار مانده بود مسکنی خورد و خوابید وقتی هم بیدار شد حکم بازگشت به تهران را برای همه صادر کرد

من هم در سکوت وسایلم را جمع کردم بیرون که رفتم چشمم به عماد افتاد که نگران نگاهم میکرد برادرم را دیشب عذاب داده بودم !!! سمتش رفتم و دستش را گرفتم

کسی حواسش به ما نبود

_ عماد منو میبخشی؟

او هم حالا دستم را گرفته است و میفشارد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه این زندگی داره عذابت میزه اون مردی که حاضـــرم جونمو واســـش بدم پای تو وسـط بیاد التماسـش میکنم ازت بگذره خودم پشـتتم یلدا تا وقتی این نفسم در میاد نکن این کارو با خودت نکن

_ نمیخوام ازش جدا شم

کلافه است

_ ژاله هیچ وقت براش قد تو مهم نبود

لبخند تلخی میزنم

_اینقدر مهم بود که تا الان یادگاراش باشه و جاش تو قلبش محکم باشه

_ دختر از بعد جداییشون آقا اینجا نیومده بود با وجود تو جرات پیدا کرد بیاد

_ یادگاری های بی جون اونو به منه زنده که در کنارشم ترجیح داد به من گفت برو که بره با یاد اون اتاقش

_ اون طوری نیست ژاله با دشمن نامزدش همدست شد و آبرو واسش نزاشت چه طور میتونه عاشق همچین زنی باشه با وجود تو ؟

_ عشـــق احمقه عماد ، تو هم هنوز عاشـــق کســـی هســـتی که به ۵۰ میلیون فروختت اونم آدم پیمان بود

جوابی برایم نداشـت سـکوت کرده بود صـدای جیغ مهرسـام هر دویمان را به سمت حیاط کشاند آوا و سعید زودتر خود را رسانده بودند

مو های دختر کوچك نگهبان ویلا در چنگالش بود و هم ز مان هر دو جیغ میکشیدند

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر بچه از شدت گریه نفسش بالا نمی آمد هرچه قدر آوا سعی کرد مشتش را باز نمیکرد و موی دخترك را شدید تر میکشید

معین که در اتاق بود وقتی به حیاط آمد و مهرسام را صدا زد در ثانیه ای مشتش را باز کرد و به آغوش مادرش پناه برد سعید دختر کوچك را بغل کرد و سعی کرد آرامش کند حالا نوبت گریه مهرسام بود که فریاد میزد و ماشینش را طلب میکرد که گویا در جیب دختر بچه بود جنگ خنده داری بود اما کسی حس و حال خنده نداشت

معین جلو آمد و روبه آوا گفت:

_ بزارش زمین

مهرسام محکم به مادر چسبیده بود

معین خودش اقدام کرد و او را از آغوش آوا جدا کرد

گریه هایش اوج گرفت معین انگشتش را به علامت سکوت جلوی بینی اش گرفت

_ هیس گریه واسه چیه ؟

مهرسام با لحن کودکانه اش میان گریه گفت:

_ دَیا ماسینمو دزدید

منظورش همان دریا بود

_ حرف بد نزن ، فقط میخواسته ببینه چه شکلیه

_ پَ نمیده چرا حالا که دید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شما اول جواب منو بده، واسه چی موهاشو کشیدی

باز گریه اش اوج گرفت

معین آرام پشـــتش زد و گفت: کار بد کردی درســـته؟ الانم گریه میکنی چون ناراحتی از کارت؟

خودش را در آغوش معین انداخت

_ ببشخی

_ مگه موهای منو کشـــیدی؟ اشـــکاتو پاك کن دریا رو بب*و*س و ازش معذرت بخواه

_ ماسینمو میده؟

_ تو چندتا از اونا داری؟

مهرسام همه انگشتان بامزه اش را با هم نشان داد

_ ولی دریا حتی یکی هم نداره معذرت بخواه دو ست دا شتی هم بگو ما شینو میتونه وا سه خودش نگه داره دو ستم ندا شتی و دلت خوا ست خسیس با شی بگو ازش من میگیرم

درس ترحم به برادرش میداد؟! همان ترحمی که نسبت به من داشت؟

نامدار کوچك با وقار معذرت خواست و ماشینش را بخشید

معین هم موهای مرا کشیده بود و در ازایش صدقه ارثش را به من داده بود!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام طول مسـیرِ برگشـت بر عکس آمدنمان خوابیدم و حتی کلمه ای حرف نزدم حتی برای غذا خوردن در ر ستوران از ما شین هم پیاده ن شدم و معین هم اصرار نکرد و خودش هم زودتر از سایرین برگشت و میدانستم چیزی نخورده است و دوباره راه افتادیم

به خانه که رسیدیم وقتی به حمام رفت یاد داشتی گزاشتم و از خانه خارج شدم "میرم بیرون تا یك ساعت دیگه بر میگردم"

به خانه افی پناه بردم با دوسـت پسـر جدیدش تنها بود حس کردم مزاحمم از آنجا هم رفتم حس عجیبی داشتم شبیه حس خلا

در وجودم کمبود چیزی مرا عذاب میداد

به پارك رفتم دو نخ از سـیگارهای بهروز را کشـیدم و از اینکه دود نداشـت چه قدر از بهروز در دل تشکر کردم

سبك شدم هرچند میدانستم این آرامش کاذب، موقت است

کنار خیابان که ایسـتادم اولین باری بود که حس کردم در این شـهر به یك مرد در کنارم نیاز دارم،

بد عادت شده بودم! به حضورش نیاز داشتم...

برگشتم عماد به استقبالم آمد معلوم بود نگران برگشتم بوده است

رمان بازار
romanbazar.ir

معین را در اتاق نیافتم حتم داشتم در اتاق کارش باشد خوابیدم و ساعاتی بعد آمد و بی صـدا کنارم دراز کشـید پشـتم به او بود از پشـت بغلم کرد و مرا به خودش نزدیك تر کرد

_ بازهم که تنهام گزاشتی

_ بهت خبر دادم و سر ساعتم برگشتم

_ عزیزم لطفا دیگه شب تنها بیرون نرو من بهم میریزم

(نگران غیرت و اسم و رسمشه باز)

_ باشه

کمی بیش

تر فشارم داد

_ نمیخوای بگی دیشب کجا بودی

_ به یه نفر پناه بردم که دوسـت نداره اسـمشـو بگم به جان عمه جام امن بود بگذر دیگه

کوتاه می آمد و میدانستم این کوتاه آمدن اذیتش میکند

_ یلدا نمیخوام اسیرت کنم دیگه حس میکنم وقتشه خودت تصمیم بگیری و بزرگ شدی نمیخوام با محدود کردنت به شعورت توهین کنم ولی واسم سخته اگه حس کنم هنوز شایسته این آزادی نیستی

پوزخندی زدم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ممنون لطف کردی

_ بر نمیگردی ببینمت؟

_ نه بخواب لطفا خسته ام شب بخیر

ب*و*سه ای پشت شانه ام گزاشت و گفت

_ پریما فردا اینجا پیشته

خوشـحال شـدم میدانسـتم تنبیهش هم حدی دارد ولی خوشـحالی ام را بروز ندادم

گردنم را ب*و*سید این بار طولانی تر ...

ناگهان در وجودم همان حس ممنوعه شروع به طغیان کرد

معین کارش را خوب بلد بود با فکر اینکه همه این عاشقانه ها را با ژاله گزرانده است حسم را خاموش کردم و سعی کردم مانعش شوم

_ معین من خسته ام نکن

_ کاری نکردم دارم خانوممو میخوابونم

_ نمیخوام

_ لالایی بخونم؟

_ نمیخوام

_ قصه بگم؟

از تصور قصه گفتن معین خنده ام گرفت:

_ بلدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مادر ندا شتم وا سم ق صه بگه ولی یه ق صه رو پریما هر شب وا سم تعریف میکرد وقتی پریما رو هم از د ست دادم خودم هر شب برای خودم همین ق صه رو میگفتم و میخوابیدم

دلم برای مردی که همه زنهای عزیز زندگی اش را باخته بود لحظه ای عجیب گرفت

_ قصه چی؟

_ ماهی قرمز تنگ و ماهی دریا

_ بگو

ب*و*ســه ای دوباره پشــت گردنم گزاشــت و در حالی که موهایم را نوازش میکرد قصه اش را شروع کرد

_ یکی بود و یکی نبود ا صلا همی شه یکی ه ست و یکی نی ست نمیدونم چرا نمیشه هر دو باهم باشن

یه ماهی قرمز کوچولو بود که ا سیر یه تنگ کوچولو شی شه ای بود فکر میکرد همه دنیا اندازه همون تنگه

تا اینکه یه روز دریا رو دید و توی دریا یه ماهی بزرگ دید از اون ثانیه حس کرد قلبش دیگه یه جور دیگه میزنه دیگه دنیای کوچیکش وا سش دیگه ق شنگ نبود دیگه تُنگ واسش تَنگ اومده بود

ولی اسیر بود راهی نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش گرفت بغضش که شکست ا شکهاش سیلاب کرد این قدر گریه کرد که تنگ شکست و رسید به دریا

اول خو شحال بود تند تند شنا کرد رفت سراغ ماهی بزرگه ، پیداش نکرد توی دریا پر بود از ماهی های خوشـــگل با پولك های رنگارنگ دلش باز گرفت حس کرد کمه! حس کرد به چشمه ماهی بزرگه هیچ وقت نمیاد، نمیدونست اون تنها ماهی گلی خوشـگل دریاســت ! با خودش فکر کرد با یه ماهی پولك رنگی حتما رفته به دریاهای بزرگتر حالا دیگه دریا از تنگ کوچیکشم وا سش تَنگ تر شـــده بود اما حتی دیگه اشـــك هم نداشـــت نا امید شـــده بود دلش میخواست همونجا بمیره ولی چشمش افتاد به یه ماهی دیگه به بزرگی و خوبی ماهی بزرگه نبود قلبشم وا سش یه جور دیگه نمیزد اما بهتر از تنهایی توی دریا به اون بزرگی بود همراهش شد و رفت و رفت و رفت...

همیشه واسش سوال بود چرا واسه ماهی بزرگه اونهمه گریه کرد تا به دریا برسه اما هیچ وقت نفهمید ماهی بزرگه هم قلبش واســـه اون یه جور دیگه زده بود اونقدر که دلش میخواست این قدر شنا کنه تا به تنگ کوچولوی اون برسه ولی اسیر خشکی شد و تو ساحل بی آب جون داد ...

قصـــه کودکی های معین شـــبیه بقیه قصـــه ها نبود کلاغه به خونش میرســـید نداشت تهش خوب و خوش ته نمیشد معین حتی قصه کودکی هایش هم تلخ بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

ب*و*سه ای به موهایم وصل کرد گفت: شبت بخیر عزیزم

نمیدانم چرا ولی اینبار خودم به او نزدیك شــدم عشــق من به این مرد غیر قابل انکار بود

صبح زود بیدار شد و به بیمار ستان رفت موقع رفتن صورتم را ب*و* سید و گفت:
_ کارتمو گزاشتم روی میز با پریما برو خرید وسایلی که واسه اتاقش لازم داره، میدونم سلیقه اش با وسایل این خونه متضاده میخوام راحت باشه

معین جزئی نگر همیشــه به کوچکترین حس افراد حســاس بود و فقط این روز به روز شکستن مرا نمیدید...
عمه که رسید با آوا و عماد و شریفه به پیشوازش رفتیم به محض ورودش حس کردم این خانه غبار غم خاطرات را روی صــورتش نشــاند از آغوشــش که جدا شدم حال نوبت شریفه و عمه بود ، دو دوست قدیمی عجیب دلتنگ هم بودند

روبه روی عماد که ایستاد اشك حلقه زده در چشمانش به وضوح قابل رویت بود عماد ، پســر و یادگار جهاندارش بود شــبیه پدر همانقدر آرام و مظلوم !د ستانش که روزگار زبرش کرده بود را روی صورت برادرم کشید عماد لبخند مهربانی به لب داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه قدر بزرگ شدی چه مردی شدی عماد ماشالله ماشالله

عماد پیشانی عمه را ب*و*سید

_ خوش اومدی پروین جان به خونه خوش اومدی

ممنونم برای همه سالهای لطفت به یلدا

عمه را بغل کردم من این زن را با اذیت هایم پیر کرده بودم همه اهل این خانه مدیون خانومی اش بودند

عمه به اصـــرار و جبر معین عمارت آمده بود با نبود اتابك خان کمی خیالش آ سوده شد شیرین جان هم عمه را به خوبی می شناخت این زن نیامده مادری هایش برای همه شـروع شـده بود مهرسـام را آنچنان میب*و*سـید و به حرف دلش گوش میداد و دســتوراتش را انجام میداد که مطمئن بودم معین اعتراض خواهد کرد به زور راضی اش کردم و با سامی برای خرید

رفتیم عمه از هرچیز سـاده اش را انتخاب میکرد تمام طول راه رفت و برگشـت از حال و و ضعیتم میپر سید دلم نمیخوا ست برای غمم اینبار هم او را شریك خود کنم خودم را راضی و خوشحال نشان دادم همین که بود برایم کافی بود با وجود همه خوشـحالی ام باز هم همان حس خلا و سـر درد سـراغم آمدعرق کرده بودم میدانسـتم تنها چاره اش سـیگار های بهروز اسـت صـبر کردم تا به خانه برسیم داخل دستشویی رفتم ولی حتی سیگارهم حالم را بهتر نکرد دوتا از قرص ها را هم زمان خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

يك لحظه حس كردم تمام سقف دستشویی روی سرم خراب شد و جیغ کشیدم ولی وقتی پلك زدم متوجه توهممم شدم خوابم گرفته بود اثرات جرمم را پاك كردم و مثل يك جنازه به خواب فرو رفتم

و این روزهای اول عصیان من بود

چند روزی عمه را بهانه کردم و به شرکت نرفتم کارهای شرکت زیاد شده بود معین وقت شام به خانه باز میگشت و من ساعتی قبل قرص میخوردم و میخوابیدم هر وقت سعی میکرد بیدارم کند فریاد میزدم و بیچاره کوتاه می آمد آن چند روز حس میکردم به اندازه چند سال از او دور شده بودم سیگارها و قرص ها تمام شده بود شدید عصبی بودم مخصوصا وقتی معین خبر داد برای افتتاح شرکتمان در رم باید با عماد هر سه به ایتالیا برویم میدانستم با این وضعیت اگر بروم آنجا قطعا به وضعیتم پی میبرد اما هرچه امتناع کردم مرغش يك پا داشت تا اینکه بنای گریه گزاشتم حسابی کلافه بود بغلم کرد

_ بابایی تو چته آخه چند روزه فقط ازم فرار کردی من اینقدر بدم؟

بینی ام را بالا کشیدم و میان گریه با همان صدای گرفته گفتم:

_ مگه نگفتی نمیخوای محدودم کنی ؟ مگه نگفتی زندانی نیستم؟ من دوست ندارم بیام چرا زور میگی ؟ میخوام پیش عمه ام باشم

_ پریما رو هم میبریم

مثل بچه ها پا کوبیدم

_ نه نه من میخوام اینجا بمونم

_ یلدا من نمیتونم دو هفته تنهات بزارم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا ؟ چون اعتماد نداری ؟

اخم کرد و گفت

_ بحث اعتماد نیست من نمیتونم نرم واگرنه واقعا میدیدم دو ست نداری بیای خودمم میموندم چون نگرانت میشم

_ ۲۲ سال تو نبودی من مردم؟! بسه این کنترلها و رفتارهات که حس میکنم یه بچه ۱۰ ساله مریضم اصلا من احتیاج دارم به این تنهایی به این مدت جدایی

بلند شد و عصبی دور اتاق راه رفت و باز مدام پنجه لای موهایش میکشید

_ خوبه تو میتونی به جدایی از من حتی واسه دو هفته هم فکر کنی

حرفش پر از کنایه و غم بود

_ معین من احتیاج دارم با خودم کنار بیام من یهو چشـــممو باز کردم دیدم پای عقد نامه رو امضـــا کردم و شـــدم زن معین نامدار بزرگ ، کم کم حس کردم عاشـــقتم یعنی نه کم کم نبود شـــاید از اول بود ولی حالا به یه جایی از زندگی رسیدم که تردید دارم اشتباه کردم یا نه

با نگرانی سمتم آمد و شانه های ضعیفم را با دست های تنومندش گرفت:

_ یلدا تو زن منی تازه میخوای به این فکر کنی که اشتباه کردی ؟!!

_ یادت رفته ازدواجمون یه قرار داد بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالا که نیست خودت میبینی که چه قدر واسم عزیزی حالا که اینو فهمیدی داری از این حسم سو استفاده میکنی؟

_ من به زمان احتیاج دارم

_ بی انصاف زمان ندادم؟ من چیو بعد این ازدواج بهت تحمیل کردم ؟

_ خودتو معین خودتو

عصبی خندید و رو برگرداند

_ من از بزرگترین حق یه مرد نسبت به زنش گذشتم فقط سعی کردم بهت احترام بزارم این مدت چشممو رو خیلی از اشتباهاتت بستم جالبه که اسم اینا میشه تحمیل خودم

گفتن این حرف ها برایم خیلی سخت بود برای منی که عاشقانه میپرستیدمش

_ زندگی با مردیو بهم تحمیل کردی که یه بار یه جا همه احساسشو پای یه زن باخته و هنوز با عشق و خاطره اون خوشه

مشتی که به دیوار کوبید واقعا ترساندم

_ ببین اون زنی که تو ازش یه چماغ ساختی که بزنی توی سرم اندازه سر سوزن وا سم ارزش نداره نفهم اینو توی اون کله ات فرو کن من اونقدر پ ست نی ستم هم زمان عاشق دو نفر باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت از خارج شد و چنان محکم در را کوبید که دیوار ها لرزید

لحظه ای یخ کردم بعد داغ شدم خندیدم گریه کردم

گفت؟؟!!!!!

عاشق من بود؟!!!

وای خدا مجبور شد بگه!!!

معین دروغگو نبووووود

خدایا بهشتت مال خودت من دیگر بهتر از بهشت دارم...

پایان قسمت ۵۱

به نام خالق زیبا

حرف رفتن که می شود،

هزار چوپان دروغگو پشت چشمانم کمین

می کنند.

هزار نفر به جای من می گویند:

به جهنم که می روی!

بعد هزار نفر در دلم مومن می شوند،

دعا

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنند

که حرف رفتن،

فقط کار چوپان های دروغگوی چشمانت باشد ...

اینبار نوبت من بود برای ناشناس عزیزم که آشنا ترین زندگی ام بود چند خطی بنویسم و ارسال کنم

باید برای رفتن آماده میشـدم به گالری بهروز رفتم ولی او را نیافتم حالم خوش نبود کم کم تمام بدنم گز گز میکرد مجبور شـدم به عمارت ممنوعه عمه ها بروم باید بهروز را میافتم شهبانو با دیدنم متعجب خیره ام شد و پرسید

_ به به عروس خانم راه گم کردی

شهبانو آرام تر از شهناز بود طوری که میتوانستم کمی تحملش کنم

میدانسـتم بهروز اگر در گالری نباشـد قطعا پیش میناسـت سـعی کردم مودب باشم

_ سلام مینا هست؟

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

_ من برعکس همه فکر میکنم ا صلا شبیه مادرت نیستی اون حداقل یه زبون چرب و چیل داشت که به بالا دستیش احترام بزاره

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر یك عمه میتوانســت از برادر زاده اش دور باشــد و یا حتی متنفر دختر کوچکش هم که حال به جمع ما ا ضافه شده بود با بی ادبی تمام زل زده بود به من

لبخند مسـخره ای زدم و گفتم؛ بالا دسـتی؟! فعلا زنی تو این خونه جایگاهش اندازه من نیست

با حرص رو برگرداند و در حالی که پشت سر هم میگفت: بی تربیت

از پله ها بالا رفت و خوشبختانه بهروز را دیدم که از اتاق خارج میشد با دیدن من متعجب شد جلوی دختر شهبانو نمیتوانستم حرف بزنم ا شاره ای کردم و از خانه خارج شدم و در گالری منتظرش ماندم

وقتی آمد خیالم راحت شد

_ درود بر بانوی زیبای قصر

مستاصل بودم واقعا از درون حس میکردم در حال فرو ریختنم

_ بهروز من به اون سیگارا نیاز دارم

چشم هایش را گرد کرد و گفت:

_ مگه تموم کردی

با خجالت گفتم

_ آره

_ خیلی بود !!!بانو چه کرده این معین با تو

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الان وقت این حرفها نیســـت من اول هفته که داره میاد باید با معین و عماد برم رم حالم خوب نیســت به اونا نیاز دارم قرصــم میخوام اونجا نمیخوام حال بدم اوضاع رو خراب کنه

_ تو وابسته شدی؟

یك لحظه انگار کســی یقه ام را گرفت و من را از تمام غفلت هایم بیرون کشید!!! وابسته؟! من وابسته مخدر شده بودم؟! این یعنی اعتیاد؟! نه نه معتادها که شبیه من نیستن این فقط قرص آرام بخشه من نیاز دارم ...

_ بهروز داری یا نه؟

_ معلومه که نه دوتا نخ دارم که وا سه مبادای خودم کنار گزا شتم قر صم میتونم چندتا بهت بدم با این دوتا نخ ولی بیشــتر بخوای باید صــبر کنی تا برام برســه فکر نمیکردم زیاده روی کنی بهتره این مسافرتو کنسل کنی تا گندش در نیومده و شوهرت حلق آویزت نکرده

شــوهرم !!! وای معین!!! بیشــتر از ترس شــرم داشــتم شــرم از ســو اســتفاده از اعتمادش و آزادی ام شرم از حماقت و ضعفم وای خدای من باید کنار بگزارم باید تا قبل برگشت معین این لعنتی را کنار بگزارم

***

چند قرص را باهم بلعیدم باید این چند روز خودم را سرپا نگه میدا شتم باز با وسایل آرایش افتادم به جان صورتم تا همه چیز را پنهان کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساره سپرده بودم به محض بازگشت معین مرا خبردار کند در زد و سریع وارد اتاق شد

_ خانوم خانوم آقا اومد توپشم پره به گمونم باز با این آقا مهران اینا زدن به تیپ و تاپ هم از در نرسیده بند کرد به کارگرا بعدم سر شیرین خانم داد زد و بعد... حرفش تمام نشده بود که در باز شد و معین کلافه و عصبی وارد شد

ساره که خودش را جمع و جور کرده بود سلام داد و معین با سر جوابش را داد و طفلك اجازه گرفت و سریع اتاق را ترك کرد

نزدیکش شدم و با آرامش سلام دادم سلامم را کوتاه پاسخ داد و با همان لباسها خودش را روی تخت انداخت

لبه تخت نشستم و دستش را گرفتم از بس این چند روز از او فاصله گرفته بودم تعجب کرد

_ معین چی شده ؟

دستش را روی پیشانی اش گزاشت

_ دیگه کافیه هرچی کوتاه اومدم واسه این جماعت پست و همیشه حقیر گفتم وسایلشونو جمع کنن وقتش رسیده گورشونو گم کنن

_ چی شده آخه

_ با یه وکالت نامه قلابی تمام سوله ها و انبارامونو مرتیکه فروخته میخواد عمادو خراب کنه جلو من میگه عماد وکالت داده

_ وای کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کی به نظرت ؟ جز اون دو تا دایی عتیقه کی همچین خبطی جرات میکنه بکنه حالا اندازه هفت نسل و جدشون ازم کندن بسشونه بکنن از من و زندگیم دیگه

واقعا حق با معین بود قیمت انبار ها و سوله های شرکت کم نبود!!!!

_ میخوای چی کار کنی

_ حالم از این عمارت به هم میخوره میفروشـــمش با همه جنایت هایی که توش شده ردش میکنم میره اونا هم فکر جا باشن واسه خودشون

_ معین ولی اتابك خان چی میشه این عمارت آبا و اجدادیشه

خندید عصبی و متشنج خندید

_ نگران اون اژدهای هفت ســر نباش رفته لواســون که راحت تر بتونه حکم و نقشه ها شو وا سه اون دامادهای پفیو سش صادر کنه روزی که رفت منتظر یه همچین چیزی بودم

_ اونا هم سهم دارن از این مال از این خونه

عصبی بلند شد و نشست و خیره نگاهم کرد

_ نه ندارن !!صفر شد

ه بودن !! من حمالی کردم صبح تا شب ، شب تا صبح از گرداب کشیدمشون بیرون من همه چیمو باختم سـر این خاندان و اموالشـون به هر کدومم ده برابر

رمان بازار
romanbazar.ir

حقش تا الان دادم هرچی که الان به نام من و توئه حقمونه حا صل نابود شدنه همه آرزوها و هدف های شوهرته

سرخ شده بود باز کتفش را گرفته بود

_ حرص نخور باشـــه به درك بده بهشـــون برن میریم یه جا جمع و جور تر به سلیقه خودمون

نوازشش کردم انگار کمی آرامتر شده بود

_ یلدا چشمهات طبیعی نیست

ترسیدم دست و پایم را گم کردم

دقیق شده بود در چشمهایم نگاه برگرفتم صورتم را با دستش برگرداند

_ چی خوردی؟

_ بگم که گیر بدی ؟

_ بگووووو

_ از همون دیاز پامی که اون شـــبها که کاب*و*س دیدم بهم دادی از کیفت برداشتم

(دروغ گفتم)

حالت صورتش عوض شد صدایش را بالا برد

_یلدا اون آرام بخشـــه قویه من ۱ نصـــفه اونم اون شـــب که نیاز داشـــتی مجبور شدم بهت بدم تو چته این کارها چیه میکنی ؟؟؟ چندتا خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ غلط کردم دیگه نمیخورم تو روخدا ســـر اینم حرص نخور ۲ تا خوردم آخه خوابیدم مدام کاب*و*س دیدم ولی تب نداشتما خوبم الانم

_ یا خدا یا خدا تو منو آخر به جنون میکشی تو نباید سر خود چیزی بخوری قول بده قول بده بدون گفتن به من حتی ۱ مسکنم دیگه نخوری باشه؟

جدی بود و وقتی تا این حد جدی بود میترسیدم
_ چش چش آقا

لوس شدن تنها راه فرار بود

آنشـــب خودش مســـکن خورد از اتاق بیرون نیامد حتی برای شـــام ! همه میدانســـتند در این وضـــعیتِ معین باید مراعات کنند حتی مهرســـام بی صـــدا بازی میکرد عماد فقط با غذایش بازی کرد از سادگی و مظلومیتش سو استفاده شده بود دوباره جلوی آقایش شرمنده شده بود آقایی که حتی شماتتش نکرده بود شریفه و عمه مدام نصیحتم میکردند که در این وضعیت نباید شوهرم را تنها بگزارم ولی کسی از دردم خبر نداشت حال که تشنه ی بودنِ با معین بودم باید دوری را انتخاب میکردم تا دوباره در مقابل چشمان و باورش همان یلدای بی بند و بار و بی لیاقت جلوه نکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت جدایی ر سیده بود ا صرار عماد هم بی فایده بود معین ولی ساکت بود ، ناراحت بود از این که شـــنیده بود جدایی را ترجیح میدهم حتی برای دو هفته دلخور بود ت صمیم را به خودم سپرده بود توقع ندا شت نیامدن را انتخاب کنم البته قبل رفتن فکر همه چیز را کرده بود آنقدر که به عمه و شـــریفه ســـفارش کرده بود مواظب احوالم با شند خودم شرمزده میشدم از نکبتی که به زندگی ام زده بودم و چه قدر دلم به حال این مرد میسوخت!

چمدان ها را که به ماشـــین میبردند و ما برای بدرقه ایســـتاده بودیم معین در سکوت به من چشم دوخته بود دلم طاقت نیاورد نزدیکش شدم برایم مهم نبود کســـی بفهمد چه قدر وابســـته معینم دســـتش را گرفتم ولی خبری از فشـــار و گرمای همیشگی دستانش نبود

_ معین قهری با من؟

سر تکان داد

_ نه قهر مال بچه هاست آدم بزرگها دل میکنن

قلبم تکان خورد وحشـــت کردم حرف از دل کندن هم مرا میترســـاند صـــدایم میلرزید

_ یعنی دل کندی؟

_ نه ولی هیچ وقت قهر نمیکنم

_ پس چرا اینطوری و ساکتی

_ خودت اینو انتخاب کردی دوری و جدایی خواست تو بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را فشردم

_ نه خواستم این نبود که تو باهام سرد شی

_ فقط نگرانم خیلی نگرانتم مغزم فلج شده اولین باره که نمیدونم کار در ست چیه دلم رضا نیست برم

صـــدایش غمگین بود نگاهم نمیکرد خدمتکار که اعلام کرد آماده اند فهمیدم که قلب هر دویمان یك لحظه از حرکت ایستاد

دو دستم را حال گرفته بود

_ یلدا من به خواسته ات احترام گزاشتم عاقل باش فقط خواهشم همینه

(عاقل نیستم!!! معین من احمق ترین دوپای عالمم من بی تو عاقل نیستم)

میخواستم خیالش راحت شود لبخند زدم

_ خیالت راحت باشه

_ از بیمار ستان عـصر ۱ پر ستار سپردم بیاد میتر سم حالت بد شه ، مـشکلی داشتی بهش حتما بگو

تر سیدم!!! در نبودش برایم مراقب گزا شته بود؟! امکانش دا شت که شك کرده باشد؟! وای نه ممکن نیست

_ من مگه چمه؟ باز نگو که ضـعیفی !!من چند ســاله تب میکنم عمه هم بلده خوبم کنه اون اتفاق بازداشتگاه هم که دیگه نمی افته

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را روی لبم گزاشت و گفت: هیس به من اعتماد کن
(اعتماد نکردم !!! خاك تو ســرم که اعتماد نکردم و باورت نکردم و گند زدم به خودم)

ب*و*سیدم و من آغوشش را در آن لحظات چون عبادتگاهی مقدس میدانستم اشکم را اسیر کردم وقتش نبود عمه میگفت گریه پشت سر مسافر شگون ندارد عماد هم نگران بود طاقت ۲ هفته دوری از برادر عزیزم را داشتم؟!
نوبت به آغوش او که رسید چه قدر بیشتر از خودم خجالت کشیدم
من دختر آذر بودن را ثابت کردم!!!!!
همان قدر سست عنصر و خوشی طلب!!!

جان جانانم رفت!!! معینم رفت آب پشت سرش پاشیدم و کاش کسی هم برای یلدای بر باد رفته آبی بپاشد که برگردد...

تصــمیمم را آغاز کردم از همین ثانیه کنار میگزارم و اینقدر درد میکشــم که از سرم بپرد و دیگر حتی کمبودش را حس نکنم

پر ستاری که معین فر ستاده بود زنی حدودا ٤٠ ساله و دقیق بود که سیما نام داشت محترم بود ولی من همیشه از نگهبان ها و مراقب ها متنفر بودم هر وقت مراقب امتحان ها شخص

رمان بازار
romanbazar.ir

ی با دقت تری بود من بیشـــتر به تقلب تحریك میشـــدم حتی اگر جواب همه سوال ها را میدانستم!!

فقط تا شـــب توانســـتم روی تصـــمیمم بایســـتم حالم خوب نبود دلتنگ بودم از وقتی که معین تماس گرفته بود دل تنگ تر هم شـــده بودم چه قدر دلم میخواست کنارش باشم

زیاده روی کردم سیگار نداشتم و به قرصها پناه بردم

حس کردم آنقدر کرخت و بی حس شده ام که میتوانم تا آمدن معین بخوابم !!!

۲ هفته تمام!!!

نشد اما نشد صبح شد و هنوز ۱ روز از این ۱٤ روز لعنتی گذشته بود

درد دل با عمه

خرید و گردش با آوا

بازی با مهرسام و شیرین جان

تلفن زدن به افی

پیاده روی خیابان ولیعصر

تلفن های مدام جان جانان

حتی سیگارهایی که تازه به دستم رسیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکدام ذره ای از احساس تلخ عذاب وجدان و دلتنگی ام را کم نمیکرد...

مدام با سیما دعوا میکردم و بهانه های الکی پیدا میکردم و به اتاق پناه میبردم
٦ روز گذشته بود به بدترین حالت ممکن!!!!

باران بنای بارش گزاشــته بود باران باشــد و معین من نباشــد !!! عجب تراژدی وحشتناکی
تنها باشی
روز تعطیل باشد
غروب باشد
باران هم ببارد
احساس میکنی بلاتکلیف ترین آدم دنیا هستی...

شاید باران کمی آرامم کند
زیر باران رفتم خیابان های تهران این روزها برای من بدترین شــکنجه گر عالم هستند
یك ساعت دو ساعت چند ساعت ؟
نمیدانم !!
وقتی برگشتم همه نگران بودند سردم بود میلرزیدم ولی میدانستم تنها کسی که میتواند گرمم میکند حال آن سر دنیاست...

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان قسمت ۵۲

یا رب

به اتاقم پناه آوردم روی تخت تمام دلتنگی هایم را هق هق کردم تمام شـــب هایی که بود و در آغوشش نگرفتم

تمام نبودنش را باریدم

معین کجا بود ؟ طبیبم کجا بود حال و روز مرا ببیند؟؟!

حالم لحظه به لحظه بدتر میشد

تلفنم زنگ خورد

من که کسی جز او ندارم !! با اینکه دلخور و سرد برخورد میکند اما مدام زنگ میزند مثل من دریغ کردن بلد نیست!!!

_ الو معین

امان از این صدای بم جذاب

_ سلامت کو؟

یاد اولین جمله اش در بیمارستان که سلام نداده بودم افتادم

_ سلام

مگر میشود معینِ من صدای کسی که ساعت ها گریسته را تشخیص ندهد؟!

_ دختر !!! گریه کردی چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر این جمله ام تا دوباره ببارم سکوت کرده است

_ معین!!!

_ جان؟

_ برگرد

کم کم تعادل و حواسم کمرنگ میشود قدرت تسلط بر کلماتم را ندارم

صدایش مضطرب است

_ یلدا!! یلدا جان

فقط هق هق جوابش است

صدایش کم کم میلرزد

_ خانومم من دارم تو این غربت از نگرانی میمیرم عزیزم چته

قدرت ندارم حرف بزنم

_ بسه عزیزم چشمهات از بین رفت بس که گریه کردی

_ یلدا جان الان سکته میکنما چته ۱ چیزی بگو مرگ معین

قسم میدهد جان جانانم قسم میدهد

_ دلم تنگ شده برگرد معین برگرد

_ میام دورت بگردم میام هر وقت بگی میام

رمان بازار
romanbazar.ir

میان هق هق فریاد میزنم

_ منو ببخش غلط کردم غلط کردم

_ آروم باش آروم عزیزم

دلم کمی اعتراف و سبك شدن میخواهد

_ هرچی شد بدون عاشقت بودم عاشق احمق میشه

_ یلدا چی داری میگی نصف عمر شدم دستم به جایی اینجا بند نیست

دیگر اشکی ندارم بریده بریده میپرسم

_ عشق احمقه؟

_ یلدا چی میگی تو آخه

_ بگو دیگه جان من بگو تو همه چیو بهتر از من بلدی، عشق احمقه؟

_ این یکیو نمیدونم نفهمیدم ولی قصه اشو شنیدم

_ بگو برام قصه بگو معین آرومم کن

_ عشـــق شـــاید تو دید اونی که از دور تماشـــاچیه احمق باشـــه ولی اونا که گرفتارشن احمق حسش نمیکنن اسم عشق از یه گیاه به نام عَشَقه گرفته شده حالا میدونی رسالت این گیاه چیه وقتی دل میبنده به یه گل مثل پیچك دورش میپیچه و میپیچه اون قدر که ریشـــه های خودش از خاك در میاد و نمیفهمه!! خورشـــیدو نور و همه چیو از اون گل میگیره این قدر محکم گرفتتش ولی نمیفهمه فکر میکنه داره ازش محافظت میکنه نمیفهمه جفتشـــونو نابود کرده یکی به نظرش عشـــقه یه علف خودروی احمقه یکی هم اونو اســـطوره و نماد عشق میدونه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عاشقم باش معین عاشقم باش حتی اگه قراره جفتمون تلف شیم

_ من به اون حسی اعتقاد دارم که نابودت نکنه بسازدتت بالا بکشدت بصیرتتو بالا ببره من تو فرهنگ خودم به این حس میگم عشق

آرام تر شـــده ام این مرد قدرت آرام کردن بالایی دارد فکر کنم فرمول قوی ترین آرامبخش ها را از وجود معین من گرفته اند آرامم حالا حتی میتوانم آرام بمیرم

سقوط میکنم هبوط من اینبار از جنس دیگری است
صدایش را میشنوم که نامم را فریاد میزند

چشم که باز میکنم مطمئنم در بیمارستانم بالاخره سیما کار دستم داد پرستار جوانی که بالاسرم است لبخند میزند
_ خانوم نامدار حالتون خوبه؟

به سختی نام معین را به زبان می آورم
_ نگران نباشین آقای دکتر پروازشون چند ساعت دیگه میشینه

رمان بازار
romanbazar.ir

وای خدای من تمام نگرانی ام همین اســت !!! اینجا برای من آخر خط اســت
حال مطمئنم همه میدانند چه بلایی سر خودم آورده ام من قدرت رویارویی با معین را ندارم من قدرت دیدن شکستش را ندارم
وای عماد عزیزم!!! این غم برادرم را نابود میکند
من همه را نا امید کردم

به سختی از جایم بلند میشوم
_ میخوام برم دستشویی، کی همراهمه؟

_ الان نیمه شــبه ، همراهتون رو به زور آرام بخش خوابوندیم اجازه بده ســیما جان رو صدا کنم
_ نه لازم نیست خودم میتونم

همه همتم را جمع میکنم تا وانمود کنم خوب هستم
از تخت پایین می آیم پرستار نزدیکم میشود
_ کمکت میکنم سرمت هنوز تموم نشده

سِرم را خودم در دست میگیرم
_ میخوام یکم راه برم
_ ولی حالتون مساعد نیست
با همه ناتوانی صدایم را بالا میبرم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوبم میگم

از اتاق که خارج میشوم با نگرانی میگوید

_ اتاق دستشویی داره

_ گفتم که میخوام یکم راه برم

هنوز سرگیجه دارم ولی باید قوی باشم در اتاق کناری عمه بی جان روی تخت افتاده است به اتاق میروم در آغوشش میکشم میدانم با آرام بخش غرق خواب است بیچاره عمه!!! تا کی باید پای حماقت های من بسوزد ؟! پرستار که مرا در اتاق عمه میبند خیالش راحت میشود

_ خانوم نامدار لطفا چیزی لازم داشتین خبرم کنین

_ فعلا میخوام اینجا بمونم

یك ساعتی میگذرد کیف و چادر عمه را بر میدارم و سِرم را از د ستم میک شد درد وخونش مهم نیست

امان از وقتی که تمام مغزم فرمان کاری را صـادر کند قوی ترین میشـوم !! حال حکم رفتن و نماندن برای من ضروری ترین است و من کارم را خوب بلدم آوا و سامی و شریفه را در سالن ا صلی بیمار ستان میبینم چادر عمه را بیشتر روی صورتم میک شم و سر پایین می اندازم اینجا بیمار ستان معین ا ست چه

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمساری از این بدتر که کل پرسنلش بدانند زن رئیس یك معتاد خاك بر سر است!!!

من فر

ار را خوب بلدم من همه زندگی ای از خودم فرار کردم ، اما اینبار کجا را دارم ؟هرجا بروم بهتر از ماندن است !!!

با تاکسی به خانه افی رفتم با دیدن وضعیت من وحشت زده میشود فاصله سرگیجه هایم کوتاه تر شده بود لباس هایم را عوض کردم کیف عمه و چادرش را به افی سپردم تا به بیمارستان ببرد گوشی عمه را نگه داشتم دلم میخواست یکبار حتی برای یکبار هم که شده صدای عزیزانم را بشنوم

مقدارِ پول کیف عمه آنقدر بود که فقط بتوانم چند روز دوام بیاورم و چه قدر منِ وارث ثروت عظیم نامدار ، احمق و بی لیاقت هستم ...

افی از ماجرا بی خبر است اما از سیگار روشن کردن های پیاپی من هراسان میشود

_ یلدا بسه دیگه نکش به خدا اون شوهرت باز قیامت به پا میکنه خودتم که شبیه میت شدی نمیگی هم چه مرگته

جوابش تنها یك لبخند سرد است

_یلدای ورزشکار باید این با شه حال و وضعش ؟ معین با تو چی کار کرده؟ خودت با خودت چه کردی آخه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ احمق شدم خیلی احمق شدم این روزها

افی را که فرستادم کیف عمه راببرد خانه را ترك کردم مقصدم را نمیدانستم تنها چیزی که میدانستم این بود که میخواهم جایی با شم که کسی پیدایم نکند !! به ترمینال رفتم، تلفن عمه مدام زنگ میخورد و جواب نمیدادم میدانستم ساعتی تا رسیدن معین طبق گفته پرستار مانده است و بی شك او نیست که تماس میگیرد!!

به هیچ کوله باری خیره به بلیطم که مقصد بندر عباس را نشان میدهد مانده ام حالم ثانیه به ثانیه وخیم تر میشود زن مسنی که کنارم نشسته است متوجه وضعیتم میشود

_ دخترم کمکت کنم؟ حالت خوب نیست

خوب نیستم خوب نیستم ولی کمك نمیخواهم هیچ کمکی نمیخواهم

دوباره همه تنم قرص ها و سیگارهای بهروز را طلب میکند همان ها که این وضع را برایم رقم زد!!!

بهروز چه گندی به زندگی ام زدی؟!

کارت تلفنی میخرم و شماره عمارت را میگیرم و از پسر جوان شهرستانی میخواهم که حرف بزند و بخواهد که بهروز پشت خط بیاید چند دقیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

طولانی میگذرد و بهروز با صدای خواب آلود جواب میدهد با شنیدن قصه ام و حال و روزم قول میدهد سـریع خودش را برسـاند و میخواهد که بیخیال آن بلیط شوم!!! و ای کاش یك بلیط به سمت جهنم میگرفتم و هرگز با بهروز راهی نمیشدم!!!

منتظر مانده ام میدانم فا صله عمارت تا اینجا زیاد ا ست سرم را به دیوار تکیه داده ام اگر بگویم هر لحظه چشم انتظار مرگ بودم دروغ نگفته بودم

تلفن زنگ خورد معین ا ست !! آرام جانم آمده ا ست من فقط صدایش را برای آخرین بار میخواستم
این آخرین سهم من از معین بود با د ست لرزان تماس را و صل میکنم منتظر فریاد هایش میمانم
نامم را صدا میزند صدایش عجیب گرفته است
_ یلدا !!! یلدا جواب بده

شرم اجازه میدهد کلامی بگویم؟ قطعا نه!!
_ لعنتی جواب بده
.....
_ کجایی؟ یلدا به من گوش کن فقط گوش کن
.....

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من اینجام اومدم مگه دیشب نگفتی بیا ؟! حالا اومدم که همه چیو درست کنم کجا رفتی؟

صدایش متضرع شده است مرد من شکسته است

_ یلدا تو رو به کی قسم بدم دیگه الان حداقل حماقت نکن ، در ستش میکنم اشتباه کردی اما هنوز چیزی نشده من درستش میکنم

گریه امانم را بریده است ولی باید حرف بزنم برای آخرین بار

_ من لیاقت عشق و خوشبختی رو نداشتم معین منو ببخش

صدایش قدری بلندتر شده است

_ نمیبخشم اگه برنگردی به روح مادرم به جان خودت نمیبخشمت

_ کجا برگردم؟ این جا واسه من آخر راهه

_ یلدا تو ا شتباه کردی ولی حتما من مقصر بودم حتما من کم گزا شتم من بی توجهی کردم که زنم به اینجا کشیده شده بزار باهم اشتباهمونو جبران کنیم

_ سعی نکن با این حرفها قانعم کنی خودم وسعت آبروریزی و حال خراب تو رو میدونم

کلافه است

رمان بازار
romanbazar.ir

_ او ضاع زیاد وخیم نی ست خوب می شی عزیزم باور کن ولی الان ممکنه هر بلایی سرت بیاد با اون حالت رفتی ، سیما امینه منه جز پریما همه فکر میکنن افت فشـار داشـتی ، یلدا من کاریت ندارم به والله حتی سـرت داد هم نمیزنم بگو کجایی فقط کارو سخت تر نکن

دروغ میگوید که برگردم؟؟

_ من بر نمیگردم

_ پیدات میکنم هرجا باشی پیدات میکنم یکم طول میکشه ولی پیدات میکنم اون موقع هیچ وقت یادم نمیره که بهت فرصت دادم و نخواستی

_ عاشقتم

_ عشقت بو میده یلدا این عشق نیست

ضجه میزنم و فریاد میزنم

_ فقط باور کن عاشقتم

گوشـی را قطع میکنم و خاموشـش میکنم من بیشـتر از این طاقت شـرمندگی ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز که رسید از دیدن وضعیت من ترسیده بود کمکم کرد سوار ماشین شوم زن جوانی هم در ماشـــین بود که بهروز اورا دکتر معرفی کرد به محض ورودم آمپولی به رگ دستم تزریق کرد که ادعا داشت برای تسکین حالم است

و چه قدر احمق بودم که به جای اعتماد به معین به بهروزی که مرا در این منجلاب گرفتار کرده بود اعتماد کردم !!

****

باز یك بیدار شدن و درد هنوز زنده بودن !!!

چشم گشودم تمام بدنم سست شده است حالت تهوع شدیدی داشتم چند دقیقه فکر میکنم تا همه چیز را به خاطر بیاورم نور آفتاب چشـــم هایم را میزند در اتاق تنها هستم به سختی از جایم بلند میشوم و کنار پنجره میروم خانه ای

غرق در درخت!! نمیدانم کجا هســـتم ســـمت در رفتم هرچه قدر دســـتگیره را چرخاندم در باز نشد در قفل است محکم به در میکوبم و بهروز را صدا میزنم دقیقه ای بعد کلیدی در قفل در میچرخد اما به جای بهروز اتابك خان به همراه اسفندیار وارد اتاق میشود!!!!

گیج و گنگ مانده ام پیرمرد سر تا پایم را با تاسف نگاه میکند

_ باورم نمیشه تو یه نامداری !!

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله اش را با نفرت بیان میکند

_ من کجام؟ بهروز کجاست؟ شما اینجا چی کار میکنین؟

خنده چندش آوری کرد و گفت:

_ نقشه کشوندنتون به ویلا آب پری شروع کارم بود فکر میکردم راه طولانی در پیش دارم ولی همون اول راه جواب داد

نقشــه؟! همه نقشــه بود؟؟ پشــت همه این جنایت ها اتابك نامدار پدر بزرگم بود؟؟؟

بهت زده نگاهش میکردم ا سفندیار هم از طعمه شدن من خوشحال شده بود چه طور میتوانســت به معین خیانت کند ؟! همانطور که من خیانت کردم به همه اعتمادش!!!

اتابك به صورتم خیره شده بود

_ برای معین متاسفم که باز هم شکست خورد دفعه قبل مقصر نبود اما اینبار خودش تو رو انتخاب کرد ، چه قدر خار و ذلیل کردی نوه ارشد خاندانمو

وای خدایا خدایا کاش زمین مرا یکجا ببلعد کاش دیگر این طبل ر سوایی ام را کسی نشنود روی زانو به زمین افتادم به سختی سرم را کمی بالا آوردم

_ خواهش میکنم بزار برم با پای خودم دارم میرم از زندگی معین

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و خندید در یك لحظه سكوت كرد و خنده اش به خشم تبدیل شد

_ از اول نباید میومدی دختر خودت این بلا رو سـر خودت و معین و همه ما آوردی!!

_ از من متنفر باش حق داری منو نخوای ولی معین حقش این نیست آبرو شو نبر

_ فكر كردی قصـدم انتقامه ؟ نه من برای انتقام وقتمو حروم نمیكنم همونطور كه اون توسط تو همه چیو تصاحب كرد اینبار نوبت ماست كه تو بهمون كمك كني

_ هركار بگی میكنم هر چیزی كه به ناممه بر میگردونم

_ معین ثابت كرد بی لیاقته با وجود همچین زنی لیاقت میراث آقاخان رو نداره ولی خوب فعلا قانونا همه چي ماله اونه و به زودی برش میگردونه تا اون موقع تو مهمون مایی بهتره از الان اون كوفتی رو هم ترك كنی چون اینجا كسی واسه عیش تو كاری نمیكنه

باورم نمیشد من باز مثل یك موش بدبخت خیابانی اسیر تله موش كثیفی شده بودم لعنت به من و همه حماقتم كه از اول زندگی ام به همه چیز با همین حماقت گند زده بودم و وای كه اینبار معین را نابود كردم همه اموالش غرورش آبرویش را به خاطر من میباخت؟!

نه نمیتوانم !!

رمان بازار
romanbazar.ir

اتابك رفت و من به تنها چیزی که فکر میکردم راهی برای کشـــتن خودم بودم مردن من تنها راه نجات جان جانانم بود...
پایان قسمت ۵۳

بسمه تعالی

تمام بدنم درد میکند دردی که تا مغز اســتخوانم را در برگرفته اســت اتاق دور ســـرم میچرخد و دیوارها ی این چهار دیواری هر ثانیه روی ســـر من خراب میشوند گاه تنهایی ، قدرت تخریب همه وجودت را دارد
عذاب وجدان و پشیمانی چه سودی جز حسرت برایم دا شت؟! باید راه چاره پیدا میکردم پنجره را به سختی با همه ناتوانی ام گشودم ارتفاع اتاق آنچنان هم زیاد نبود نهایتش شکستن دست و پا و اسارت دوباره بود
تیزی در اتاق پیدا نمیکنم اما میدانم برای کســی که قصـــد مردن دارد هزار راه وجود دارد و فقط چند ثانیه طول میکشد تا مشتم شیشه پنجره را بدرد

هیچ دردی حس نمیکنم تکه شـــیشـــه ای بر میدارم چند ثانیه خیره نگاهش میکنم اینبار از خدا شـاکی نیسـتم تمام این سـال ها قاتل خوشـبختی و عقلم خودم بودم و بس
خدا به من فرصت داده بود ! فرصت عاشقی

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا چون معینی به من بخشـیده بود و من چه راحت چشـمانم را روی هر چه داشتم بسته بودم

و این بار وقتش رسیده بود چشمانم را روی خودم ببندم ، بستم !! تکه شیشه را به رگ دستم نزدیك کردم

خداحافظ معین

خداحافظ عزیز ترینم

سوزشی که میدانم پوست و گوشت و رگم را هم زمان دریده است..

این شجاعت است ؟!

انگار تمام بدبختی هایم با خون سـرخی که به سـرعت از مچ دسـتم خارج میشود از بدنم دور میشوند

من که بمیرم آبروی معین نمیرود مالش را از دست نمیدهد

و عشق احمق است یا فداکار؟!

لحظه لحظه مردنم را دو ست دا شتم زمان کند میگذ شت انرژی پلك زدن هم دیگر نداشتم چشم هایم خشك شده بود در خون خودم غرق میشدم به دیوار رو به رو خیره ماندم

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش بتوانم چشـــم هایم را ببندم همیشـــه از اینکه چشـــم باز بمیرم متنفر بودم حس میکردم آدم هایی که چشم باز میمیرند هنوز چشمشان به دنیا باقی بود و من عجیب از این دنیا دل کنده بودم...

***

موهایم مثل کودکی ام بلند است و وقتی میدوم در باد میرقصد سبکم ، پاهایم را در رودخانه ای زلال فرو میبرم تمام وجودم حس دلچسبی را لمس میکند معین سپید به تن دارد از آن سوی رود دستش را به سمتم دراز میکند لبخندش بزرگترین موهبت عشق است میخواهم دستم را به او بسپارم

کسی صدایم میزند

_ یلدا

این صدا را دوست دارم

نگاهش میکنم این مرد را میشناسم عکسش را دیده ام قبلا هم در خواب هایم بوده است شبیه عماد است دوستش دارم به سمتش میروم اما دور میشود از دور برایم ب*و*سه ای میفرستد به معین اشاره میکند و بلند میگوید

_ دخترم دستشو محکم بگیر

پدر عزیزم جهاندار همیشه عاشق !!!

میخواهم کنارش باشم و در آغوشش خودم را جای دهم با مهربانی باز معین را نشانم میدهد

_ نه حالا وقتش نیست برو عزیزم برو

رمان بازار
romanbazar.ir

معین هنوز دستش به سمت من است دستم را به همراه همه وجودم به او میسپارم

ناگهان حسی عجیب مرا احاطه میکند نفسم بالا می آید چشم هایم باز میشود مثل یك احیا !!!

صدای جیغ شادمان زنی هوشیار ترم میکند

_ به هوش اومد به هوش اومد به اتابك خان خبر بدین

باز در همان اتاقم!! زن جوان صورتش را نزدیك صورتم می آورد چشم هایم را معاینه میکند

_ دختر تو واسه مردن خیلی جوونی

موفق نشدم!!! من حتی لایق مرگ هم نبودم همه نیرویم را جمع میکنم تقلا میکنم

دو مرد به زور وادارم میکنند بی حرکت روی تخت بمانم

به مچ دست باند پیچی شده ام خیره میشوم زن متحیر نگاهم میکند

_ آروم باش چیزی نمونده از اینجا بری حالت خوب نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب نیستم میدانم در کوره ای از آتشم ، دیدم تار شده است اما اهمیتی ندارد فریاد میزنم

_ ولم کنید منو ول کنید

_ ببین خانوم من نمیدونم مریضیت چیه اما ٢٤ ساعته تو تب داری میسوزی و هر کار میکنم تبت پایین نمیاد اگه قرص خاصی مصرف میکنی بگو

کسی که قصد خودکشی دارد برایش مریضی اش مهم است؟! البته هیچ وقت برایم مهم نبود

در میان جیغ و فریادهایم اتابك پیر با ویلچرش وارد میشود

_ چه خبرته دختر بی عقل خودتو به کشتن داشتی میدادی

با نفرت نگاهش کردم

_ واست مهمه کفتار پیر؟! مردنه من مهمه؟ تو به این حال و روز انداختیم

_قضیه اعتیادت جز نقشه من نبود از حماقت خودت بود

_ بزار بمیرم تو رو روح پسرات بزار بمیرم

لحظه ای سرش را پایین می اندازد

_ من نمیخوام خون از دماغ کسی بیاد دختر جون فقط یه گوشمالیه کوچیك به نوه امه واسه پس گرفتن اموالم

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه همان نفس کمرنگ تازه در آمده ام را هم میبرد حس خفگی دارم صـدای زن در کل اتاق میپیچد

_ این دختر وضـعیتش عادی نیسـت مرفین دیگه جواب نمیده نمیدونم چشـه داره میمیره

کاش بمیرم کاش هرچه سریعتر تمام شود

دوباره به خواب فرو میروم...

هربار به سختی چشم میگشایم هنوز سِرُم به دست دارم به زور چند قاشق سوپ در دهانم میریزند

مردن به این آسونی ها هم نیست !!!

نمیدانم چه قدر گذشته است اما اینبار یکم سبک تر از خواب بیدار شدم اتابک بالا سرم است

_ بیدار شدی ؟ شوهرت پشت خطه

شوهرم؟! معین من !!! مرد من

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را کنار گوشم میگزارد

_ یلدا یلدا

این صدای گرفته و لرزانِ غول قوی و جذاب داستان من ا

ست؟

_ بمیرم بمیرم نباشم روزی که تو رو واسه خاطر من به این روز انداختن یلدا یه کلمه حرف بزن

_ ....

_دارم میمیرم یه چیزی بگو

....

_ خوب میشـــی دارم میام تا ۱ ســـاعت دیگه میام از اونجا میبرمت قوی باش خانومم یکم دیگه دووم بیار

اسمش را با تمام قلبم صدا میزنم

_ معین

_ جان ، جانِ معین عمرِ معین

_ نیا تو رو خدا نیا من ارزششو ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

اتابك گوشی را از دستم میقاپد و نزدیك گوش خودش میگیرد

_ معین قرصـهایی که گفتی رو اینجا نتونسـتن پیدا کنن اگه جون زنت واسـت مهمه زودتر خودتو بر سون اگه هم کسی همراهت با شه قسم میخورم جلوی چشمات مردنشو ببینی

سریع تماسش را قطع میکند نگاهش کمی ترحم خرجم میکند مثل مردی که موش خیابانی را در تله انداخته و حال به جنازه اش با کمی عذاب وجدان مینگرد...

به زور از جایم بلندم میکنند پتویی دورم پیچیدند و به سـختی پله ها را پایین رفتم در طول مسـیر اگر زیر بغلم را نمیگرفتند چند بار زمین می افتادم کنار جاده فرعی منتهی به باغ توقف کردند اینجا آخر دنیا بود!!!
خلوت و سـوت و کور حدود ۲۰ مرد تنومند همراه دایی کوچك معین به ما ملحق شدند اسفندیار هم ویلچر اتابك خان را به سمت ما هدایت میکرد
زن جوان مدام نگران بود و وضعیت مرا وخیم گزارش میداد
صدای ماشینی که از دور میشنوم با فکر اینکه معین آمده است سر میکشم تا او را ببینم در کمال ناباوری ماشـین که توقف میکند منوچهری وکیل شـرکت را میبینم که پیاده میشود

رمان بازار
romanbazar.ir

از رویارویی با من شرمنده میشود نگران جلو می آید

_ باهاش چی کار کردین؟ قرارمون این نبود این دختر داره میمیره

با همه قدرتم آب دهانم را روی صورتش میپاشم

_ بدبخت خود فروش

صورتش را با پشت دست پاك میکند و کنار اتابك میرود و ادای احترام میکند

مهرزاد ساعتش را نگاه میکند

_ آقا بزرگ این یل میدون دیر نکرد

_ صبور باشید میاد با آخرین سرعت داره میاد

روی زمین می افتم پتو را دور خودم محکم میپیچم

مهرزاد سمتم می آید چنگ بین موهایم انداخت و مرا از جایم بلند کرد نفسم

از درد به سختی بالا آمد با صدای نفرت زده ای میگوید

_ خانوم عمارت پاشو اینجا دیگه جای نشستن نیست

همانطور که مرا میکشد فحش بار معین من میکند

معین من !!! فریاد میزنم

_ خفه شو خفه شووو

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد خنده اش وحشـتناك اسـت به صـدای اعتراض اتابك توجه نمیکند و فریاد میزند

_ شما منتظر بمونین وقتی ر سید د ست ب سته بیارینش ته باغ تا زن شو تحویل بگیره

ک شان ک شان و بی جان به اتاقك سیمانی ٦ متری که شبیه لانه سگ ا ست میر سیم سقف و ۳ دیوار اتاق سیمانی ا ست و دیوار رو به رویش تماما سیم خار دار ا ست حکم صادر میکند که همراه دو مرد غول بی شاخ و دم به اتاق بروم ممانعت میکنم ولی یك حرکتشان کافیست تا کف اتاق بیوفتم

چند دقیقه بیشـتر نگذشـته اسـت که گله دیگر گرگ ها به جمعشـان اضـافه میشوند اتابك هم طلیعه دار این لشکر بی صفت است

خودم را نزدیك سیم خار دار ها میرسانم قلبم جان دوباره گرفته است چه خبر شده است ؟ از بین جمع آن نامردان مردی به چشم میخورد که با وجود دست های بسته اش تنها مرد این مهلکه است...

موهایش روی صورتش آشفته و پریشان است

مگر چه قدر گذ شته ا ست که معین من چنین قد خمیده و شکسته شده ا ست وقتی چشـمش به من می افتم خیز بر میدارد و نامم را فر یاد میز ند ا ما این جماعت گرگ چند نفری او را میگیرند دست و پا میزند

مرد من قوی است اما محال است رهایی از چنگال چند غول بی شاخ و دم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد بیرون اتاقت درست پشت به من و رو به روی معین دست به سینه ایستاد طوری که دیدن معینم سخت شده بود

صدای اتابك خان شروع این معامله است

_ امیدوارم هنوز اونقدر عاقل باشی که تنها اومده باشی

صدای معین عجیب گرفته است

_ کارت به جایی رسیده که گروگان گیری میکنی ؟

پیرمرد با صدای بلند میخندد

_ اسم اینو گروگان گیری میزاری؟! من نوه معتادمو آوردم یه جای خلوت کمکش کنم ترك کنه الانم تو رو دعوت کردم کمکم کنی اینجا نه کسی مسلحه نه قراره اتفاقی بیوفته میخوایم مثل دوتا مرد معامله کنیم

همین صدای گرفته اش هم پر از خشم است

_ زن منو زندانی کردی دستهای منم بستی کلی آدم دور خودت جمع کردی واسه جنایتات این اسمش چیه؟

مهرزاد دخالت میکند:

_ معین هنوز نطقت بازه که !! اینجا جای حرف زدن تو نیست وقت گوش کردنته

_ دریغ از یه جو مردونگی تو وجودت تف به اسم دایی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دایی نبودم وقتی حکم کردی از خونه خودمون بندازنمون بیرون؟ اینجا دیگه تو آقایی نمیکنی !!!

اتابك بحث را جمع کرد:

_ امضـــا کن بعد میتونی زنتو دوا درمون کنی چند روز بعدم که کارای ما تموم شد دستشو بگیری و بری

معین فریاد زد

_ بده امضا میکنم هر کوفتیو که میخواین

_ همه چی ، وکالت همه چیو میدی به مهرزاد تا بتونه این چند روز همه رو به پول نقد تبدیل کنه

رو به منوچهری کرد و گفت:

_ سگ اینا شدن چه قدر قیمت داشت؟

منوچهری سرش را پایین انداخته بود

معین من صدایش میلرزد:

_ سریع کارو تموم کنین من اون مالی که واس خاطرش زنم به این جا کشیده

شه رو توف میندازم روش!! سگ خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

بیارین امضا کنم

اتابك با صدای بلند رو به آدم هایش میگوید

_ دستشو باز کنید نوه من میدونه الان وقت رم کردن نیست

کمی خودم را سمت دیگر اتاقك میکشانم تا بتوانم آرام جانم را راحت تر ببینم

دست هایش را باز کردند اما هنوز چند نفری اسیرش کرده اند

نگاهمان با هم تلاقی میکند چشم هایش آنقدر غم دارد که شرمگین میشوم و سر پایین می اندازم فریاد هایش را میشنوم

_ اون قرصها که دادمو بهش بدین زنم داره میمیره

مهرزاد کریه میخندد

_ دکتر این زن مردنی ات رو وقتی میتونی نجات بدی که دیگه مالك و آقای میراث آقا خان نباشی

_ مهرزاد میکشمت قسم میخورم میکشمت

_ فعلا که هیچ گوهی نمیتونی بخوری

_ اگه یه مو از سرش کم شه فقط یه مو قسم میخورم تا آخر دنیا دنبالت میام و نابودت میکنم

_ خوبه اون زمان که بچه من به خاطر چندر غاز اسیر شد هیچ حرکتی نکردی یادته گفتی چوب حماقت و عیاشـیشـه الانم زنت اینجا داره چوب حماقت و عیاشیشو میخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفهای مهرزاد سر در نمی آوردم !!

معین کلافه فریاد زد؛

_ لعنتی من همه کار کردم دخترت فرار کرده بود اســیر نبود!!! آخرم اونی که پیداش کرد و تحویلت داد کی بود ؟

_ دیر شده بود اون روزهایی که من و مادرش زجر کشیدیمو باید تو هم تجربه کنی

اتابك حرفش را قطع کرد:مهرزاد الان چه وقته این حرفها صد من یه غازه؟؟

بعد رو به منوچهری اشــاره کرد که مدارك را برای معین ببرد معین با نفرت خودکار را از دست منوچهری کشید و مردك تند تند کاغذها را جلویش گرفت نتوانستم طاقت بیارم با همه شرمم نامش را صدا زدم

_ معین

سرش را بالا آورد، این نگاه آخر مرا از شرم ذوب خواهد کرد

_ معین تو رو قرآن امضــا نکن نزار اینا همه چیو ازت بگیرن معین تو رو روح مادرت امضا نکن من ارزششو ندارم

و بعد فریاد کشیدم: من ارزششو ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از مردهای داخل اتاقك کتفم را گرفت و به زور بلندم کرد و به خودش چسباند و آرنجش را روی گردنم فشار داد صدایم قطع شد!!
معین دیگر حالت جنون داشت فریاد زد و سمتم دوید باز گرفتنش فریاد میزد:
_ کثافت دست بهش نزن آشغال ولش کن

مثل کودکی به مادرش التماس میکند رو به اتابك گفت: مریضـــه خواهش میکنم بگو عذابش ندن

کوه غرور من التماس میکرد؟!! من با این مرد چه کرده بودم؟؟!

با اشاره اتابك مرد رهایم کرد و به زمین افتادم سرفه امانم را بریده بود

_ یلدا یلدا خوبی؟

دل و جانم فدای این بزرگواری و محبتت که چه احمقانه نادیده اش گرفتم !!!
_ یلدا قوی باش هیچی نگو هیچی نگو تموم میشه الان میام پیشت

مهربانی ات چنان شرمنده ام میکند که از هزار شکنجه بدتر است کاغذها که روی زمین افتاده بود را بر میدارد
_ همه رو امضا میکنم سوویچ ماشین و بقیه مدارکم توی داشبورد ماشینه

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد کف میزند

_ پسر خواهر عزیزم عاشق شدی پس بالاخره !!!
همه فکر کردیم این دختر پاپتی رو واســـه رســـیدن به اهدافت گرفتی فکر نمیکردم تا اینجا پیش بیای گمونم این بود که مثل ژاله مایه ننگت میدونیشـــو وسط راه میفرستیش بره خیلی خوشم اومد خیلی خیلی

اتابك کلافه است
_ مهرزاد ساکت باش امضا کنه این قائله ختم شه
_ هه آقابزرگ یه عمر مجبورم کردی به خواهر زاده ۱۵ سال از خودم کوچیکترم بگم چشـــم !! آقایی کنه و ما رو زیر پاهاش له کنه من مثل مهران بی غیرت نیستم باید علاوه بر اموالش ناموسشم از دست بده

و بعد به مرد داخل اتاقك اشاره ای کرد
مهرزاد دیوانه شده بود ؟!
اتابك فریاد میزد معین فریاد میزد مهرزاد بلند میخندید هیچ نمیفهمیدم جز اینکه دست مرد داخل اتاقك به سمت دکمه های بلوزم رفت و با خنده چندش آوری سعی کرد مرا بب*و*سد
جان نداشـــتم قدرت نداشـــتم فقط دســـت و پا میزدم معین را صـــدا میکرد و التماس میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

معین را گرفته بودند فقط فریاد میزد و فحش میداد

اتابك فریاد میزد:

_ مهرزاد تو روانی شـــدی این توی برنامه ما نبود اون دختر ناموس نامداره زنه خواهر زادته

اتابك پیر هم وجدان نداشته اش از تصمیم مهرزاد به درد آمده بود!!!

میخندید و میگفت:

_ بزار تماشـــا کنه بزار زجر تحقیر و خورد شـــدن یه مردو ببینه من هم مالشـــو میخوام هم مردونگیشو

اتابك هرچه د ستور میداد ک سی اطاعت نمیکرد ا سفندیار با یکی از آدم های مهرزاد درگیر شد ولی زیر بار مشت و لگد بی هوش روی زمین افتاد

منوچهری وحشت زده پشت درختی پنهان شده بود

و فقط خدا حال مرا میدانست زنی که در مقابل چشم های مرد متعصبش برای از دست ندادن ناموس و عفتش تلاش میکند!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

معین تقلا میکرد فریاد میزد من چنگ میزدم التماس میکردم مرد هیولا صفت آرام آرام با لبخند چرکش حرکت میکرد کم کم همه دکمه های پیراهنم باز شده بود

معین روی زانو به زمین افتاد دیگر فریاد نمیزد فحش نمیداد شکست مرد من شکست
گریه میکرد

خدایا جهنم را برایم آماده کن من لایق آتشم !! زنی که چنین مردی را خار کند لایق آتش است

_ مهرزاد بگو ولش کنه بگو د ست بهش نزنه خودم تا آخر عمر میشم آدمت و غلامت

گریه میکند!؟!

مرد داخل اتاقك لحظه ای صبر میکند همه بهت زده اند این که چنین روی زمین افتاده است و متضرعانه اشك میریزد و التماس میکند آقای پر غرور این سلطنت ، معین نامدار است؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت سیم خاردا ها میروم آویزان سیم خاردار ها می شوم د ستانم زخمی میشود ولی مهم نیست

هق هقمم بند نمی آید اما قوی شده ام باید قوی باشم التماس میکنم

_ معین گریه نکن

فریاد میکشم : جلوی اینا گریه نکن !!!

سرش را بالا می آورد مرد من به چه روزی افتاده است!!!

ای مرگ بر من !!!

_ یلدا عاشقتم

آرام و میان گریه اش این را مدام تکرار میکند

خدایا اگر حالا بمیرم هم خوشبخت و آرام مرده ام!!!

اتابك مدام فریاد میزند و مهرزاد را تهدید میکند من چشم در چشم عشقم دوخته ام ...

هیچ نمیبینم و انگار در آنی این فیلم وحشتناك با پایانی خوش تمام میشود و صفحه سیاه اتمام فیلم جلوی چشمم را میگیرد!!!

آرام روی زمین می افتم و با لبخند در حال وداع با این دنیا هستم معین نامم را فریاد میزند و آخرین چیزی که شنیدم همین بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان قسمت ٥٤

به نام او

به دور دست ها خیره میشوم...
به نقطه ای کور در دل نور مینگرم...
و آن نقطه کور "من" هستم ! تنها من و من و ...
در دل این همه روشنایی ، تاریکی من از کجا نشات گرفته است؟
به یکباره کدامین غارتگر چنین بی رحمانه همه چیز را به تاراج برده است؟!
من چنان بنای سست سالهاست که فرو ریخته ام و تنها چهارچوب این من ،به ظاهر در نگاه من های چون من پا برجاست...
کسی ویرانی کسی را نخواهد دید حتی گاه خود در اوج غرور ، غافل از چنین ویرانیهاست...
هجوم بی رحمانه ترس،غفلت،طمع،دروغ و...
چگونه هنوز پا بر جام ؟!
سرزمینی این من چگونه هنوز از آنِ من است؟
شـاید مالك اصـلی این مملوك کس دیگریسـت !شـاید باورِ بودنش اسـت که هنوز از منِ من در مقابل این تاریکی ها محافظت کرده است...
حضورش امنیت است در مقابل منیّت!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

اینبار وقتی چشم میگشایم شبیه طفلی هستم که تازه متولد شده ام کوله بارم پر است از تهی!!

سبکبال و آرام

نه دردی نه حس تلخی همراه خودم به این دنیا می آورم

نور زیبایی از پنجره اتاق روی صورتم افتاده ا ست تنها یك نگاه کافی ا ست تا متوجه شوم در حریم امن اتاقم هستم

چرا در آن دقایق حتی لحظه ای یاد اتفاقات گذشته نیوفتادم؟!

سر برگرداندم و دنبال معشوق گشتم او را نیافتم اما وجود آرام بخش برادر به خواب رفته ام در کنار تختم لبخند را روی لب هایم می آورد صورت زیبا و مظلومش در خواب خواستنی تر است

چه قدر دلتنگش بودم...

سعی میکنم بلند شوم و نوازشش کنم تمام دستانم باند پیچی است!!!

یك لحظه تنها یك لحظه کافی است تا به خاطر بیاورم صحنه پشت سیم خاردار ها را !!!!

وحشت تمام وجودم را میگیرد دستم را میکشم و تازه متوجه درد وحشتناکی در دستم میشود که جای خالی سوزن سرمی که کندم ایجاد کرده است

معین ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه بر سر ما گذشته بود؟!

معینم کجا بود

اسمش را فریاد میزنم

عمادِ از خواب پریده هراسان نزدیکم میشود سرم را که چنان دیوانه ها تکان میدهم را محکم میان دستانش میگیرد

_ آروم باش جان دلم آروم باش

برادرم مشکی به تن دارد؟؟!

تازه متوجه این رنگ نحس میشوم

زبانم یاری ام نمیکند سوالی که از ذهنم گذشته را هجی کنم

_ معین معینِ من کجاست

_ میاد میاد آبجی خوشگلم تو رو خدا آروم باش من اینجام

دروغ میگوید؟ محض آرام شدنم دروغ میگوید؟؟؟

آرام نمیشوم و جیغ میکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد با صـدای بلند نام سـیما را فریاد میزند و محکم بغلم میکند تا تقلا نکنم

هرچه سعی میکنم زورم به زور مردانه و قوی برادرم نمیرسد

_ ولم کن عماد ولم کن

جیغ میکشم

_ معین من کجاست من معینمو میخوام، معیییییین

بیشتر در آغوشش فشارم میدهد

_ میاد به خدا میاد آروم باش نکن اینطوری

سیما با سرنگی هرا سان وارد اتاق میشود هنوز ا سیر آغوش عمادم !! به سیما کمك میکند و پایم را ثابت نگه میدارد سوزنی که در عضله ام فرو میرود چنان آبی بر خرمن آتش اسـت و من باز سـبك میشـوم و بیداری بدون معین را وداع میگویم

نمیدانم چه قدر گذ شته ا ست بیدار شده ام اما قدرت گ شودن چ شم هایم را ندارم انگار جز گوشهایم تمام اعضای بدنم فلج شده است

صدای جان جانانم حکم مرحم تمام زخم هایم را دارد..

وای خدای من نکند این تنها یك خواب باشد؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه نیرویم را به گوشهایم میسپارم تا مطمئن شوم خواب نیستم

_ ببین عماد این دختر نباید تو این راه حس کنه ترد شـــده اســـت حس کنه تنهاست! راهه سختیه واسش باید کمکش کنیم

صدای خودش است
عطرش هم که بیداد میکند
خدایا شکر خدایا چه قدر بدهکارتم

چرا توان گشودن چشم هایم و تماشای جان جانانم را ندارم
ای لعنت به آرام بخشی که چنین سستم کرده است

چند دقیقه ای میگذرد و متوجه خروج و خداحافظی عماد عزیزم میشوم
عطرش را کمی نزدیك تر حس میکنم کنارم نشسته ا ست و صورتم را نوازش میکند چه قدر تشنه نوازش هایش بودم
این نوازش ها به چشمانم قدرت میدهد!!!
ته ریشش از همیشه بلند تر شده است مشکی به تن دارد زیر چشم هایش گود افتاده است در گوشه ابرویش چند بخیه تازه خودنمایی میکند
با گشودن چشمهایم لبخند میزند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دخترِ من بیدار شده؟ شنیدم خیلی سر و صدا کرده

همه جانم آرزوی شنیدن دوباره صدایش که مرا مخاطب قرار بدهد را داشت

_ دوستت دارم

لبخندش شیرین تر میشود با شنیدن دوستت دارم من

_ ثابت کن بهم

ثابت نکرده بودم؟! عشقم برای معین ثابت نشده بود!!

_ کی ما رو نجات داد؟

_ خدا

_ چی شد معین؟

_ یکم بهتر شی واست همه رو تعریف میکنم

_ من خوبم چرا مشکی تنتونه ؟ چی شده

دستم را محکم در دست مردانه اش میگیرد

_ یلدا فعلا که همه خوبیم خدا رو شکر تو به چیزهای منفی فکر نکن خواست خدا این بود که اینجوری این قضیه ختم شه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عمه ام کجاست ؟

_ حال و روزش خوب نیست ولی امیدوار باید باشیم که زود خوب شه

عمه عزیزم !پروین مهربانم! پریمای معین کجا بود پشـــت این لباس های مشکی معین و عماد چه بود؟!

_ معین ! عمه من مرده؟

اخم در هم میکشد

_ این چه حرفیه ؟! نه !! بهتر شه میارمش

خونه

_ نصف جونم کردی این مشکی واسه کیه

_ آقابزرگ

اتابك ؟! اتابك پیر مرده بود؟!!!

_ معین تو واسه اون هیولا عزا نگه داشتی؟

_ ناموســمو بهش مدیونم در ضــمن پشــت ســر کســی که دنیا رو ترك کرده و دستش کوتاهه از همین دنیا بهتره بد حرف نزنیم شاید گ*ن*ا*هاش بخشیدبه شه و روحش آرامش بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

معین من بزرگوار بود!!!

_ چی به سرمون اومد؟

_ تموم شد یلدا چه اصراری داری بدونی چه طور تموم شد ؟!

_بگو جان من بگو

_ خانم جون از قضیه بو برده بود زنگ زد خونه عماد تونست بهروزو به حرف بیاره و آدرس رو گرفته بود نتونسته بود پریما رو قانع کنه که همراهش نیاد وقتی که رسیدن عماد با تفنگ شکاری شلیك کرد ولی خطا رفت و اون و پریما گرفتار شدند زن بیچاره فقط د ست و پا میزد و التماس میکرد یه کدوم از اون بی خبرها ضربه بدی به سینه اش زد و از حال رفت تو بیهوش بودی و من فکر میکردم مردی ولی اون بی ناموسا د ست بردار نبودن عزمشونو جمع کرده بودن وا سه این ر سوایی اینبار عمادم شاهد بود نمیدونم چی شد منوچهری به آقابزرگ کمك کرد و همون تفنگ شکاری رو بهش رسوند اونم به مهرزاد شلیك کرد و بعد به خودش ...

به اینجای حرفش که رسید چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد

_ پلیس ها رسیدن ولی خیلی دیر شده بود

با وحشت پرسیدم

_ عمه چش شده

_ دنده قفسه سینه اش شکسته و به قلبش آسیب ر سیده بود اما خدا رو شکر عملش موفقیت آمیز بود از سی سی یو که بیاد بیرون میارمش خونه ازش پرستاری کنن ، خیالت راحت شد؟

_ مهرزاد مرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه متاسفانه ولی فکر کنم ویلچر اتابك خان تنها میراث مناسب براش باشه

کمی خیالم راحت شده بود

_ معین رخت عزا رو در بیار به هم میریزم

_ پدر بزرگمون فوت شـده مردم نمیدونن که چی به ما گذشـته باید حفظ آبرو کنیم و من برای مرگ همیشه احترام قائلم دقیق مثل تولد

سعی کردم از جایم بلند شوم که مانعم شد

_ خانم کوچولو فعلا نمیتونه این تختو ترك کنه

متعجب نگاهش کردم

_ چرا؟

_ تا وقتی حالت مساعد شه باید صبر کنی وضعیتت ثابت شه

_ من چمه؟ مریضیم چیه ؟ دارم میمیرم؟

عصبانی شده بود صدایش توام با خشم بود

_ یلدا مدام داری حرف مرگ و میر میزنی بسه دیگه

شرمنده بودم از خودم ! نگران معین بودم

_ یه سوال آخرم هم میتونم بپرسم

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه گفت:

_ اگه آخریشه آره

_ این بخیه صورتت چیه؟ چت شده

چشم هایش را برای لحظاتی بست و نفس عمیقی کشید

_یادت نمیاد؟

_ نه

_ حالت خوب نبود همون موقع که رسیدم و توی اون حال دیدمت اومدم سمتم یکیشون زد تو چشمم

بغضم گرفته بود اینقدر حالم بد بود که میدانم قسمت اعظم آن دقایق وحشتناك را ندیده بودم!؟

من مقصر فاجعه وحشتناکی بودم که ممکن بود جان خیلی از عزیزانم را به خطر بیاندازد و شرمندگی لحظه ای رهایم نمیکرد

بغضم بی قراری کرد و بارید ! به یاد زخم و اشك های معینم

رو بر میگرداند تا حلقه اشك اسیر چشمانش را پنهان کند

_ بسه یلدا دیگه گریه نکن

_ منو میبخشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینکه حسـمو بهت گفتم دلیل این نمیشـه که همه اشـتباهاتتو ببخشـم ، نه ! فعلا نمیتونم ببخشمت

حق داشت و من جز شرمندگی چیزی نداشتم!!

_ آبروتو بردم من مایه شرمساریتم

_ گفتم بهت برگرد درســتش میکنم ولی باز هم به همه اعتماد کردی جز من، الان با ســرزنشــت چیزی درســت نمیشــه همینقدر که فهمیدی اشــتباه کردی نصف راهو و میدونم رفتی و راه آسونی نیست

سرم را روی سینه اش گزاشتم اما نوازشم نکرد!!!

_ فقط ببخشم همه راهو پیاده میرم فقط تو ببخشم

_ بهت گفته بودم هر اشتباهی تاوانی داره، گفته بودم یا نه؟

با مظلومیت گفتم : اوهوم

_ تاوان این اشــتباهت من بودم الان فقط کنارتم و کمکت میکنم منبعد ســعی میکنم بهت مثل یه دختر بچه نگاه کنم که نیاز به حمایت و کمك داره و البته شایسته خیلی از امتیازهای قبلیت نیستی

وقتی تونستی این راهو با موفقیت طی میکنی اونوقت میتونم ببخشمت

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگترین تنبیه زندگی را برایم در نظر گرفته بود مانده بود و حمایتم میکرد اما عشقش را نگه داشته بود برای پایان راه ، زمانی که بتوانم لیاقتم را ثابت کنم همین که مانده بود و تردم نکرده بود جای شکر داشت...

وقتی که از اتاق رفت انگار نیمی از جانم را برد تحمل این تخت و این تنهایی بی او برایم حکم مردن داشت !!!

چند روزی گذشت تا توانستم تختم را ترك کنم عماد سرزنشم نمیکرد و محبت خالصانه اش را دریغ نمیکرد
معین طبق قولش عمه را به خانه آورد و با همه ضعف و بی جانی اش از اینکه مرا در کنارش میدید فقط و فقط خدا را شکر میکرد و من نیز شاکر خدایم بودم خدایی که با همه حماقتم هیچ وقت تنهایم نگذاشته بود
چند باری با معین و عماد مجبور شدم به دادگاه بروم
بهروز و مهرزاد حکم سنگینی داشتند و قانون برای منوچهری تخفیف قائل شد
عمه ها نه به اجبار معین بلکه به خواست خودشان خانه را ترك کردند و معین با سخاوت تمام سهم الارث هر یك را پرداخت کرد
خانم جون هنوز عزادار شوهرش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

سـیما تمام مدت از من مراقبت میکرد سـاعاتی که معین خانه نبود ٤ چشـمی مواظبم بود

و میدانستم حق دارد گاهی تا حد مرگ پیش میرفتم درد میکشیدم و فریاد میزدم احساس خلا بر من غالب میشد و خودم را به در و دیوار میکوبیدم
بار آخر شبیه آدمی بودم که عقلش را کاملا باخته تمام وسایل اتاق را شکستم و هرچه فحش داشـــتم بار زن بیچاره کردم حتی مراعات عمه که با آن حالش مدام التماسم میکرد که آرام باشم را نمیکردم
درست همان موقع معین و عماد به خانه آمدند هر دو وحشت زده به طبقه بالا آمدند و لحظه ای از حالت خودم شرمگین شدم همه اهل خانه مرا با افسوس مینگریســتند التماس کردم به پای عماد افتادم میدانســتم برادرم مهربان ترین عالم است
_ عماد دارم میمیرم تو رو خدا تو رو خدا تو بهشـون بگو بهشـون بگو همین یه بار فقط همین یبار تو رو قرآن
عماد بی مهابا اشك میریخت
معین خم شد و از جایم بلندم کرد ع صبی بود ولی مراعات میکرد ، بغلم کرد و به سـمت اتاقم برد هرچه دسـت و پا و جیغ زدم توجه نکرد روی تخت پرتم کرد و همه را از اتاق بیرون کرد
_ کم آوردی آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم به شماره افتاده بود

_ دارم میمیرم تو رو خدا فقط چندتا قرص بهم بدت هیچی نمیخوام ازت

_ با شه میدم ، ولی فردا صبح میریم محضر جدا میشیم نمیخوام ا سم یه زنه معتاد ضعیف تو شناسنامم باشه

در آن حالت هم اسم جدایی که می آمد وحشت میکردم اما دردم خیلی شدید بود

_ معین گوه خوردم

_ هیس مودب باش

_ بیا یه آرام بخش بهم بزن بخوابم فقط همین

یلدایی که از آمپول متنفر بود چه طور برای آرامشش التماس میکرد!!!

_ نه !

_ میمیرم

_ نمیمیری ، ببین با خودت چه کردی ؟

بعد فریاد زد و ساره را صدا کرد این دختر این روزها اینقدر برایم گریه کرده بود که از رویش شرمنده بودم سریع به اتاق آمد هنوز اشك میریخت

_ بله آقا

_ بسه آبغوره گرفتن، به شریفه بگو یه جوشونده آماده کنه بعدم اتاقو مرتب کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چشم آقا

زانوانم را بغل کرده بودن و میلرزیدم بدن درد امانم را بریده بود سـرم در حالت انفجار بود قرص هایم را که به خوردم داد کمکم کرد از جایم بلند شوم

_ خوب میشی فقط به حرفم گوش کن

چند روزی بود حمام نرفته بودم گلدان را شکسته بودم و خاکش همه لباس ها و موهایم را در برگرفته بود، به سمت حمام رفت لباس های ر سمی اش را در آورد و کمکم کرد من هم لباس هایم را در بیاورم حتی جان نداشـتم خودم اینکار را انجام دهم

شرم داشتم ولی معین مثل پدری دلسوز و مهربان وان را پر کرد و کمکمم کرد بنشینم گرمای مطبوع و آرام بخش آب کمی آرامم کرد

_ چشماتو ببند سرتو بزار اینجا فقط گوش کن باشه؟

برایم یك مو سیقی لایت آرام بخش گذا شت سعی میکردم به حرفهایش عمل کنم اما هنوز درد داشتم و آرام گریه میکردم و به خودم میپیچیدم سرم را ماساژ داد و کمی بعد حضورش را در وان حس کردم بدنش قوی ترین مخدر دنیا بود !!

کمکم کرد و من را در آغوش کشید هر دو در وان دراز کشیده بودیم و من روی او قرار گرفته بودم طوری که سرم روی سینه اش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرامی و ماهرانه ماساژم میداد دردم کمتر و کمتر میشد صدای آب و موسیقی ، تن گرم معین و نوازش های قدرتمندش آرامم میکرد زمزمه هایش که معجزه گر بود

_ دیدی خوب داری میشـــی فقط باید یکم دیگه تحمل کنی چند روز دیگه تمومه آروم باش دختر بدی باشـــی فقط خودتو دیگرانو اذیت میکنی تو این خونه همه دوســتت دارن منتظرن دوباره برگردی پیشـــشـــون معینت هم منتظره زنشـــو زود زود بهش برگردونی خیلی بی طاقت شـــده ایندفعه یه نی نی خوشگل تا بهش ندی ولت نمیکنه

حس دلچسبی در قلبم شروع به زندگی کرد و معین کارش را خوب بلد بود ران هایم را ماساژ میداد و حال نوبت کمرم بود

_ یه دختر خوشگل میخوام چشمهاش رنگ چشمهای مامانش باشه ها

ذوق کردم لبخند روی لبهایم شکل گرفت

_ نه یه پسر شکل باباش

_ نه مامانش گ*ن*ا*ه داره با دوتا غول زشت چی کار کنه؟؟

_ غول چراغ جادوی من خوشگلترین غول دنیاست

گردنم را ماساژ داد و مرا بیشتر در سینه اش فشرد

ب*و*سه ای روی سرم گذاشت

_ میدونستی آقا غوله میخواد واست خوشگلترین لباس عروس دنیا رو بخره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امید!! امید تنها ٤ حرفی دنیاســت که در مهلك ترین شــرایط هم میتواند پا بر جا نگهت دارد...

پایان قسمت ٥٥

به نام ایزد پاك

معین بی مادرِ من مادری را چه قدر خوب بلد بود!!

خودش لبا سم را پو شاند و د ستهایم را با کرم مرطوب کرد موهایم را شانه زد

آرام و با صبر جوشانده ام را در دهانم گزاشت

آرام شده بودم از برکت وجودش وجودم آرام شد!!

ـ معین

ـ جان

ـ من نمیخوام بمیرم

صورتش در آنی سفید شد اخم کرد

ـ قرار نیست بمیری

ـ حس میکنم یه چیزی درست نیست من چمه معین؟

کلافه بود غبار غم روی صورتش نشسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یلدا مریضی تو خطرناك نیست تا وقتی که مراعات کنی میتونی ۱۲۰ سال یه زندگی عادی داشته باشی من اینو مطمئنم

_ خوب اسمش چیه ؟

_ یه قسمت از مغزت ...

سکوت کرد حرفش را خورد

_ معین بگو من چمه ؟

_ به والله درســـت نمیدونم فقط نمیتونه درجه حرارت بدنتو متعادل نگه داره هیجان و ســـر ما خوردگی و هرچیزی که باعث شـــه تب کنی ممکنه دچار مرنژیت شی همه این مدت از بهترین متخصص ها تو این حیطه کمك گرفتم ولی ناشناخته است

بغض کردم سرم را پایین انداختم نگرانم شده بود

_ ۲۲ سال ندونستی چته و هیچیت نشد منبعد نمیخوام با فکر این مریضی و انرژی منفی زندگیتو فلج کنی فقط سعی کن خوب شی تمام این سالها چون ورزش کردی همه چی مرتب بوده از این به بعدم بعد اتمام این دوره حســـاب شده ورزشو شروع میکنیم ، چه طوره؟

بغض کرده بودم بغض داشتم لعنت به این بغض!!!

_ معین من نمیخوام بمیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ایندفعه بگی میزنمتا دختر بد ، یکم اســتراحت کن امشــب میخوایم شــامو همگی باهم باشیم

_ نه من نمیام خجالت میکشم

چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد

_ هر آدمی اشتباه میکنه همه ما اشتباهاتی داریم

_ نه اندازه من

_ یه شب تو اوج جوونی و کله خرابیم مست و سرخوش پشت فرمون بودم با یه پســر بچه و مادرش تصــادف کردم فرار کردم ولی بعد برگشــتم بردمشــون بیمار ستان پسر بچه علائم حیاتیش در حد مرگ بود ! ا شتباه کرده بودم ولی با خدا عهد بســتم اونم ته معرفت خرج کرد و معجزه کرد پســر بچه ســالم و سرحال یه ماه بعد تو خونش بود

عماد هم اشــتباه و خریت تو زندگیش زیاد کرده حتی آوای مبادی آداب هم خطاهای خودشو داره

جبران خطا مهمه

_ تو خیلی خوبی

_ من هم تو این وضعیتت کم مقصر نیستم تاوان منم اینه استراحت کن شما فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو را رویم کشید ب*و*سه ای روی بازویم گزاشت

معین من مرا آرام کرد و رفت

***

چند روزی که گذشـــت حس میکردم کم کم از خونم و وجودم تمام آلودگی هایم خارج میشود جان گرفته بودم

هر صبح با معین و عماد ورزش میکردیم گردش میرفتیم برایم کم نمیگذاشتند عمه بهتر شده بود زندگی رنگ و روی تازه ای گرفته بود

در مراسم چهلم اتابك خان سنگینی نگاه ها آزارم میداد خواهر اتابك خان مرا عروس بدقدم خواند برایم مهم نبود من جز معین و عشـــق و خانواده ام چیزی برایم مهم نبود

کم کم عید از راه رسید و همراه طبیعت ، دل من هم شکوفه باران میشد

گاهی تب و سرگیجه سراغم می آمد اما خودم را به معین سپرده بودم و خیالم راحت بود

شـب سـال تحویل خانه رنگ و بوی تازه ای گرفته بود با آوا سـفره هفت سـین زیبایی چیده بودیم

لباس هایی که چند روز قبل با آوا خریده بودیم را پوشیدم

پیراهن کوتاه سفید دکته که از رو دنباله حریر بلندی داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را که حال کمی جمع میشد را با با گل سر سفید مخمل کوچکی یك طرف سرم جمع کردم چشم هایم را آراستم و رژ زرشکی مخصوص را به لب کشیدم

میدانستم مرد غریبه ای امشب در خانه نیست و معین ناراحت نمیشود

معین و عماد خانه نبودند

عمه مدام اسپند دود میکرد شیرین جان با لباس جدیدش کلی ذوق میکرد

خانم جان با عشق همه را نگاه میکرد

مهرسام با کت و شلوار و پاپیونش آنقدر خواستنی شده بود که مدام همه گازش میگرفتند و اشك میریخت

عماد زودتر به خانه رسید طبق معمول در آغوشش ب*و*سه بارانش کردم

_ اوف دماغوی من چی شده

_ برو دوش بگیر بیا که کلاس کاری خواهرت نیاد پایین

بینی ام را کشید و سمت اتاقش راهی شد

معین دیر کرده بود چشم به راهش کنار پنجره ایستادم ماشینش را که دیدم خیالم راحت شد آرایشگاه رفته بود و موهایش مدل خاصی بالا زده شده بود

خدمتکار کمك کرد و دسته گل بزرگی از ماشینش به اتاق آورد

سریع خودم را برای استقبالش به در ورودی رساندم مهرسام و شیرین هم دنبالم دویدند

از در که وارد شد هر سه از سر و کولش آویزان شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

سایرین هم به جمع ما اضافه شدند معین ، امید همه اهل خانه بود
دسته گل را روبه رویم گرفت و ب*و*سیدم
_هر روز باید واست گل میگرفتم کم کاریمو ببخش

دسته گل را با جان و دل به آغوش کشیدم و بوییدم این اولین بار در همره عمرم بود که کسی برایم گل میخرید
_ خیلی خوشگله
_ نه به خوشگلی شما
آوا کل کشید و گفت
_ ماشالا ماشالا دامادمون چه تو راه کشیده شده

عمه لا حول ولا... میخواند خانم جون قربان صدقه مان میرود
کاش قدر لحظات خوشی را بیشتر میدانستیم...

زمان سال تحویل دعا کردیم خودم و معینم را به او سپردم همه همدیگر را ب*و*سیدند معین برای همه عیدی خریده بود حتی خاله دائم البیهوشش !!
اي

ن مرد در خرید هدیه هم خودخواه بود نامش به صورت زیبایی تبدیل به گردنبدی جواهر نشان شد در گردنم و روی سینه ام !!این مرد مرا تا ابد برای خودش میخواست و من عاشق این خواستنِ جان جانانم بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

رکاب ســـاده ای که به عنوان هدیه برای او خریده بودم را در انگشـــت دســـت چپش جا دادم

عماد برایم یك کنسول بازی حرفه ای خریده بود
آن شب یکی از بهترین شب های زندگی ام بود
معین بدون توجه به جمع مدام محکم بغلم میکرد مـیب*و*ســـیدم و این ب*و*سه ها را کاش جایی برای مبادا هایم بایگانی میکردم...

بعد از شام هرچه عماد برای رقص اصرار کرد معین امتناع کرد و با اخم گفت: از این لوس بازیا خوشم نمیاد

مرد من با همه همیشه فرق داشت!!

تلفنش که زنگ خورد از اینکه شب عید هم درگیر مسائل کار بود کفری شدم کم کم همه شـــب بخیر گفتند و رفتند من هم با حرص به اتاق رفتم دســـتگاه پخش اتاق را روشن کردم و آهنگ مورد علاقه ام پخش شد

به آغوش تو محتاجم ،بغل کن خستگیهامو
یه جوری باورم کن تا بفهمی قلب تنهامو

رمان بازار
romanbazar.ir

من از کاب*و*س شب دور و به صبح و ب*و*سه نزدیکم
به من قدرت بده باعشق، توانم کم شده از غم
کمک کن زندگی با تو یه راه بی خطر باشه
قشنگه خونه باشی و یه عاشق پشت در باشه
اگه حال ِدلم خوبه ، سکوتم معجزه کرده
واگرنه خوب میدونم که درد از هر طرف درده
من از حقم گذشتم تا عذابِ لحظه کم باشه
سرم بالاست وقتی که زمونه متهم باشه
به عاقل حکم آزادی به دیوونه قفس دادن
اونایی که بدی کردن همه تقاص پس دادن
کمک کن زندگی با تو یه راه بی خطر باشه
قشنگه خونه باشی و یه عاشق پشت در باشه

جلوی آینه هرچه تلاش کردم زیپ لباسم را که موقع پوشیدن ساره بسته بود را باز کنم نتوانستم

معین که وارد شد به حالت قهر روی برگرداندم
لبخند زد و نزدیکم شد و از پشت بغلم کرد در آغوشش حس میکردم ریزترین موجود دنیا هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نکن معین برو به تلفنات برس

گردنم را ب*و*سید و گفت

_ دخترم قهر کرده

_ نخیر زنت قهر کرده

_ اوه زنم ؟!

_ اوهوم

_ چه آهنگ قشنگی گوش میده این زنم

از پشت خودش را بیشتر به من چسباند

_ نکن معین میخوام لباسمو عوض کنم

زیپ پیراهنم را آرام آرام باز کرد و مدام ب*و*سه روی کمرم میگذاشت

یخ کرده بودم حس جالبی بود!!!

پیراهنم را که کامل در آورد خجالت زده خودم را در آغوشش پنهان کردم

خندید خنده هایش جذاب بود

_ چشاتو ببند

_ مگه دفعه اوله این طوری میبینمت بابا ؟؟

_ نه امشب فرق داره چشمهای تو یه جوره دیگه است

چشم هایش پر از حرارت و هیجان بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

با بدجنسی خندید

_ عیدی نمیدی امشب به ما این خانوم خونه؟

اسم احساسم در آن لحظات را اصلا نمیدانم

معین با من چنان یك عروسك چینی شکستنی رفتار میکرد نه آن چنان نرم که سرد شوم نه تند و خشن که که احساس کنم زیر بار یك غریزه مردانه باید سر خم کنم

طعم لب هایش برای کســی که همه قلبش را به او باخته بود بهترین طعم دنیا بود معین مرد بودن را خوب بلد بود حتی در مقابل چون منی که همیشه از زن بودن وحشت داشتم و فرار کردم

هم زمان که از گردنم شروع به ب*و*سه باران تنم میکرد عمیق بو میکشید

_ چه قدر عطر تنت بکره یلدا مطمئنم اولین و آخرین کســی ام که این عطرو چشیده

همسر من خودخواه بود هم برای گذشته و هم برای آینده

آنقدر آرام در گوشم عاشقانه نجوا کرد که مست شدم

چنان معلمی دلسوز آرام و با صبر تمام مردی و زن بودن را درس داد و از همه جزئیات رابطه برایم گفت

بالشت را زیر سرم مرتب کرد و خودش بلند شد و صورت به صورتم شد

_ هر وقت دوست نداشتی یا ترسیدی بهم بگو باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من به معین اعتماد داشــتم این بار اینقدر وقت گزاشــته بود که واقعا تشــنه وجودش بود

ولی باز گاهی استرس باعث کرختی عضلاتم میشد

_ یلدا فقط تو چشم های من نگاه کن و سعی کن نفس عمیق بکشی

به حرفش گوش دادم و با د ستانم بازوانش را گرفتم ب*و* سه ای روی پیشانی ام گزاشت

_ هر وقت درد داشتی فشارم بده باشه؟

_ مگه درد داره؟

مهربان خندید

_ فکر کنم یه کوچولو ، هرچی ریلکس تر باشی دردت کمتره

سعی کردم نکته به نکته دستورات معین را انجام دهم دقایقی فقط صحبت کرد و سعی در اغوایم دا شت که کاملا موفق بود در حرف ها و حرکاتش شناور و سبك بودم که ناگهان با درد و سوزش شدیدی چنان جیغ زدم و ناخن هایم را در بازوان معین فرو کردم که خودم ترسیدم جراحت او بیشتر از من باشد

خندید خنده اش از عشق و رضایت بود

_ تموم شد دیگه آروم باش

بغضم ترکید

_ درد دارم معین

_ خوب میشی عزیزم از این به بعدش همش خوبیه، گریه نکن دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن خون ، بیشتر ترسیدم و جیغ زدم

_ هیس هیچی نیست خانومم این کاملا طبیعیه

تند تند میب*و* سیدم و سعی میکرد آرامم کند آب میوه برایم ریخت و به زور به خوردم داد

اشك هایم را پاك کرد و مجبورم کرد استراحت کنم

_ معین بغلم کن با هم بخوابیم

_ همه خوابن میرم واست یه چیزی بیارم بخوری

ب*و*سیدم و رفت زیر دلم درد شدیدی داشت معین که با سینی پر آمد متوجه حالم شد تبم را چك کرد و قرص هایم را دهانم گزاشت

_ امشب

تب نکنی خانومم

_ نه قول میدم

_ امشبو چه طوری جبران کنم واست؟

_ جبران چی؟

_ ازم یه چیزی بخواه

_ همیشه پیشم بمون فقط همینو میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

_من همیشه پیشتم ، نمیخوام دیگه با کارهای شرکت خودتو خسته کنی درستو بخون و در کنارش یه باشگاه میخریم و مدیریتش با شما ،ورزش واست خوبه

معین همیشــه برای خوشــحال کردنم راهی بلد بود و داشــتن یك باشــگاه از بزرگترین رویاهایم بود

آن شـــب فقط کمکم کرد را حت بخوابم و من زن این مرد بودن را دوســـت داشتم...

بیدار که شدم تقریبا نزدیك ظهر بود عجیب بود که معین هم بر خلاف همیشه صبح زود بیدار نشده بود کمی ضعف داشتم زیر دلم هم تیر میکشید با تکان خوردن من ســریع بیدار شــد مرد من خوابش ســبك بود چشــم های خواب آلودش خواستنی بود

_ به سلام عروس خانم خودم

از یاد آوری شب قبل خجالت کشیدم و سرم را زیر بالش فرو بردم با د ستش کمرم را ماساژ داد

_چرا قایم شدی پس ؟ خجالت میکشه خانوم خوشگله؟

_ اوهوم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آدم از شوهرش مگه خجالت میکشه؟ کی بود چند وقت پیش جیغ میزد من زنتم؟

_ نگو معین بیشتر خجالت میکشم

_ پاشو قربونت برم پاشو بگم واست یه صبحانه مقوی آماده کنن

سرم را یواشکی از بالش بیرون آوردم و گفتم

_ نه نه نگو شریفه میفهمه زرنگه

_ مگه جنایت کردیم ؟ شما حق منی عشق منی زن منی

و چه قدر لذت بخش بود شنیدن چنین عاشقانه هایی از چون معینی!!

آن روز حس میکردم همه طور دیگری نگاهم میکنند معین مدام مواظبم بود کمرم را ماساژ میداد حس شرم لذت بخشی است دخترانه هایت را خرج مردی کنی که مردانگی اش پر آوازه است!!

روزهای خوب و آرام نوروز را ترجیح دادم با معین به آپارتمان برگردیم عماد و آوا و جمع دوستانشان هم از تعطیلات استفاده کردند به ترکیه رفتند دلم میخواست برای شوهرم حتی برای چند روز هم که شده کدبانو باشم هرچند که تجربه زیادی نداشتم...

دو نفری مثل همه زن و شوهر های دنیا به فروشگاه رفتیم با چرخ خرید در راهروهای فروشگاه میدویدم و معینِ محجوبِ سنگین از نگاه های متعجب مردم سرخ میشد و مدام تذکر میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

و ما چه قدر شبیه هم نبودیم
و چه کسی گفته است برای همراه بودن همگون بودن لازم است؟!
این همه تضاد بین ما را همدلی مان کمرنگ میکرد
به قفسه لواشك ها که رسیدم سبد را پر کردم معین با حرص سر تکام داد
_ فقط لواشکا ، چیپس و پفك و هله هوله ممنوع
_ ا معین خیلی بدی
_ مگه قرار نبود به حرفم گوش بدی ؟ پس چیزهای به درد نخور و الکی معده پر کن و مضر نمیخوری

اخم کردم و گفتم؛ باشه دکی
پریدم و موهایش را به هم ریختم
_ یلدا سنگین باش ملت زوم کردن رو ما
شانه ام را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم
_ به قول عمه چشم حسود کور الهی

بعد الکی ورد خواندم و با مسخره بازی فوت کردم روی خودم و او

معین به کودك درونم با همه جدیتش احترام میگذاشـــت ، خرید های خانه که تمام شد به خانه خاطره هایمان برگ شتیم این چهار دیواری چه طور تواند سته بود این همه خاطره را در خود جای دهد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان قسمت ٥٦

به نام او

در این خانه معین همان پسر شکموی زورگوی خوا ستنی شده بود به محض رسیدن روی کاناپه ولو شد

_ عیال !! شاممون چیه

از لحنش خنده ام گرفته بود

_ نیمروی ویژه

_ یلدای ویژه نمیشه بخوریم؟

_ میترسم زیادیت بشه

_ چند ماه رژیم داشتم دیگه باید از خجالت خودم در بیام

خندیدم و به سمت آشپزخانه رفتم پیشبندم را بشتم مشغول شدم دنبالم آمد از پشت بغلم کرد

_ خانمم بیا برو استراحت کن من همه کارا رو میکنم

_ تو؟!

_ بله من

_ معین نامدار؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله معین نامدار

_ عمرا بتونی جناب رئیس

_ قبل اومدن شما یه عمر اینجا تنها آشپزی کردما

_ راستی چرا میومدی اینجا؟

_ نمیخواستم به آقایی و سلطنت عادت کنم

معین من خاص بود !!!

ب*و*سیدمش با هم مشغول آشپزی شدیم کاهو خورد میکرد و برایم میخواند

تلفنم زنگ خورد به سمت گوشی که رفتم با دیدن اسم افی یك لحظه تردید به سراغم آمد که جواب بدهم یا نه؟!

معین هم متوجه حالتم شد و چشم هایش را تنگ کرد:

_ کیه

_هیچ کی

صدایش جدی بود

_ هیچ کی ؟! پس جواب بده خببینم صدای هیچ کی خوبه یا نه

_ افیه

سرش را با عصبانیت تکان داد

_ جواب بده

_ ولش کن معین میدونم خوشت نمیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میدونستی هنوز باهاش ارتباط نداشتی

دلخور بود؟!

گوشی را که جواب دادم چاقو را روی میز پرت کرد و بیرون رفت

_ بله افی

_ سلام دختر کجایی یه تبریك عید نمیگی

_ با معین اومدیم آپارتمان

_ وای اونجاست؟

_ آره

_ پس بعدا بهت میزنگم

_ نه بگو

_ تولد پارمیداست میگفت بهت بگم بیای

_ من نمیتونم بیام

_ خاك تو سر شوهر ذلیلت یلدا ، پارمیدا آدم حسابیه میدونی که اصلا با معین بیا دعوتت کرد

_ نه خوشش نمیاد میدونم

_دلمون واست تنگ شده دختی

_ من خیلی کار دارم بعدا میحرفیم باشه؟

متوجه ناراحتی اش شدم که زود خداحافظی کرد و قطع کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

معین جلوی تلوزیون نشسته بود با دیدن من صدای تلوزیون را زیاد کرد

_ معین جان میشه روز اولی ناراحت نباشی؟

نگاهم نمیکرد و جواب نمیداد

_ داشت واسه یه مهمونی دعوتم میکرد پارمیدا تولدشه دختر یکی از کله گنده هاست همیشه مهمونیاش خیلی خفن میشه

طوری با خشم نگاهم کرد که فهمیدم باید سکوت کنم به آشپزخانه برگشتم و غذا را آماده کردم سکوت کرده بود و من سکوتش را اصلا دوست نداشتم هرچه منتظر ماندم نیامد خودم به اتاق رفتم و صدایش کردم بی حوصله تنها به گفتن یك بله اکتفا کرد

_ غذا آماده است نمیای ؟

_ میام ، قبلش بشین اینجا میخوام باهات حرف بزنم

اطاعت کردم و رو به رویش نشستم ، معین وقتی چند نفس عمیق پشت سر هم میکشد در حال کنترل اعصابش است

_ یلدا من نمیخوام محدودت کنم ولی بعضی چیزها جز خط قرمزهای منه این خانم مناسب ادامه رابطه با شما نیست ، نمیخوام هیجان اشتباهات گذشته باز توی وجودت زنده شه

_ من نمیخوام دیگه اشتباه کنم ولی افی تنها دوست منه

_ میشه تنها دوستت من باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد من خودخواه بود !

(تو همه کس منی)

سرم را پایین انداختم کنارم نشست و در آغوشش آرام آرام تکانم داد

_ میترسم یلدا از سادگی تو میترسم از این سر بزرگیت میترسم از خودم میترسم از شانس لعنتیم که هر چیو خواستم باختمش میترسم

چه قدر مظلوم و مضطرب بود!!!

ب*و*سه بود که پشت سر هم به پیشانی ام میزد

_ عسل بانوی من کوچولوی شیرین خودم من نمیزارم کسی ازم بگیرتت نمیزارم کسی اذیتت کنه تا عمر دارم و نفسم در میاد خودم مواظبتم منو ببخش اگه باعث دلخوریت میشم باور کن فقط نگرانم

حق دا شت حق دا شت به خاطر حماقت های گذ شته ام به من اعتماد نکند و نگران باشد!!

نهار را کنار هم و عا شقانه تر از همیشه خوردیم تازه شبیه همه زن و شوهر ها شده بودیم دلم نمیخواست تعطیلات تمام شود و به عمارت برگردیم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن های کاری معین هیچ وقت تمام نمیشـــد مدام در فکر کار بود و حرص میخورد تلفنش را برداشتم و خاموش کردم با تعجب گفت:

_ دیوونه شدی ؟

_ تعطیلاته معین تعطیلاتتتتتتت

_ فقط ایران تعطیلاته کار مردم لنگ میمونه

_ همش ســـرت یا تو موبایله یا کامپیوتر اینهمه کارمند داری خودت کارهای اونا رو انجام میدی

_چون فقط به خودم اعتماد دارم

_ من چه گ*ن*ا*هی کردم که باید مدام همسرمو با همه تقسیم کنم

خندید و ادایم را در آورد

_ همسَلِت میخواد بخورتت

_ حوصلم سر میره خوب معین

انگشتش را به علامت تهدید تکان داد و گفت

_ حوصلتو سر جاش میارما

و این زیباترین و دلچسب ترین تهدید عالم بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــب در دوبی جلســـه جلســـه آنلاین برگزار بود که معین مجبور بود از طریق اسکایپ در جلسه شرکت کند میدانستم چند ساعتی جلوی کامپیوتر مشغول انگلیسی صحبت کردن با شرکایش میشود و من از تنهایی دق خواهم کرد گوشه ای کز کرده بودم و با غصه نگاهش میکرد سمتم آمد و بغلم کرد

_ خانومه لوس اینجوری نمیشه همیشه به من وصل باشیا اینجوری کار بخوام کنم مجبور میشیم چند سال دیگه کاسه گدایی دستمون بگیریم

_ من چی کار کنم تك و تنها خوب؟

_ مطالعه

_ حوصلشو ندارم

ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد و یاد دفت

رش که قبلا در کمدش دیده بودم افتادم

_ بده نوشته هاتو بخونم

_ کدوم نوشته ها

_ همونا که تو اتاقته

_ ای فضول

_ به خدا نخوندم فقط دیدم

_ برو بخون

رمان بازار
romanbazar.ir

با ذوق پریدم و ب*و*سیدمش و موهایش را به هم ریختم میدانستم کلی برای موهایش وقت گزا شته بود ولی خوب من ح سود بودم میدان ستم در آن جل سه آنلاین قطعا چندین زن وجود دارند..

د ست نو شته های معین خاص بود با هر خطی که میخواندم حس میکردم قلم این مرد چون تمام وجودش قَدَر است

"ســـالها بود مشـــتی آرزو در کوله بارم بر گرده ام عجیب ســـنگینی میکرد، سالهاهمه جا وهرزمان همراهم بود، خیلی وقتها سنگینی اش اجازه نداده بود ازته دل بخندم از صـــمیم قلب خدایم را شـــکر گویم ، حتی وقت خواب، کوله بارم همراهم بود و سنگینی اش خواب راحت را از من ربوده بود! آنقدر سنگین بود که مرا از لذت لمس داشته هایم محروم ساخته بود!!!

امروز لباس مشـــکی پوشـــیدم تصـــمیمی گرفته بودم ، میخواســـتم کوله بارم را جایی دور به خاك بســـپارم و زمانی به عزاداری این تدفین بنشـــینم، آخر هنوز دوستشان داشتم!!!

اما بعد پشـــیمان شـــدم ، نه برای جدایی از آرزوهایم!! فکرکردم شـــاید بادی ، بارانی آنها را دوباره از خاك بیرون بیاورد اما راســـتش را که بخواهید از خودم مطمئن نبودم شـــاید یك روز برای احیایشـــان به اینجا بازگردم و از زیر خاك دوباره بر گرده ام بازگردانمشان!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

راه دیگری به ذهنم رسید ، آنها را باید میسوزاندم !!! سوزاندمشان و خاکسترش را به باد سـپردم، نفس عمیقی کشـیدم : آه دیگر از شـر آن همه آرزو خلاص شدم!!!

اما افسوس ! افسوس که وقتی خودم را پس از این سالیان طولانی لحظه ای در آینه زندگی نگریستم خاکستر آرزوهایم را دیدم که حال بر روی موهایم نشسته بود!!!! و سنگینی چند ساله اش کمری خمیده برایم به یادگار گذاشته بود..."

و چه قدر دلم برای آرزوهای به گل نشسته معینم میسوخت...

هر قسمت از نوشته های معین پرده ای از قلب پر احساس و شکست خورده معین برایم کنار میبرد

و دلم میخواست این دست نوشته ها را تا ابد برای خود نگه دارم

در آن چند روز تعطیلات احساس خانوم یك خانه بودن و داشتن مسئولیت از من یك یلدای دیگر ساخته بود تمام فکر و حواسم مرتب بودن خانه و آشپزی و تزیین غذا آن طور که معین دوست داشته باشد بود تمام ثانیه هایمان در هم ادغام شده بود

من و جان جانانم واقعا یك نفر شده بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

معین میدانســـت در کارهای خانه ناشـــی ام برای همین مدام کمکم میکرد گاهی همان استرس و منقبض شدن عضلات سراغم می آمد و معین مراعات میکرد و هیچ رابطه ای را تحمیل نمیکرد

هرچند که حسا سیت هایش در خانه کوچکتر دو چندان شده بود و گاهی این مراقبت افراطی اش اذیتم میکرد

هرشب از خانه چند دقیقه ای بیرون میرفت و سیگار میکشید هیچ وقت ندیده بودم که در خانه ســیگار بکشــد هنوز در دلم از این که کدام دردش را شـــب هنگام با سیگار التیام میبخ شد ناراحت بودم خودم را قانع میکردم که این مرد مدت طولانی سختی کشیده است

معین ریا ست بیمار ستان را واگزار کرده بود و دورا دور فقط به امور بیمار ستان به عنوان صاحب و بنیانگزارش نظارت داشت

میدانســتم به خاطر من ســعی بر ســبك کردن مشــغله هایش دارد و این را قدر میدانستم

روی تردمیل میدوید که برایش شیر موز بردم برایم ب*و*س فر ستاد و من هم با حرص صدای موزیکش را قطع کردم

_ معین بسه دیگه همش در حال دوییدنی صبح ها که باهم میریم کافیه دیگه

تردمیل را خاموش کرد و با حوله دور گردنش صورتش را خشك کرد ب*و*سه ای رو گونه ام دوخت و یك نفس شیر موز را بالا کشید

_ من چهار برابر تو میخورم استعداد چاقی ام دارم باید ده برابر تو ورزش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اصلا من شوهر چاق دوست دارم با یه شیکم قلمبه

خندید و گفت

_ چرا اون وقت پدر سوخته؟

با عشوه رو برگرداندم و گفتم

_ چیه این عضله هات؟!! همش تو چشمه دلم میخواد مثل این حاجی بازاری ها کچل و شکم قلمبه شی هیچ کس جز خودم نگات نکنه

در یك حرکت بغلم کرد و روی هوا تند تند ب*و*سیدم

_ منم میخوام زنم شکمش همین روزها قلمبه شه

به سینه اش چند مشت یواش کوبیدم

_ بزارم زمین تا واسه خواسته ات یه فکری کنم

_ خواسته نیست دستوره

_ اوهوك زورگو

_ یلدا جدا از فردا تحت نظر یه متخصـــص میخوام بری باشـــی با برنامه ۳ تا شیم

ذوق کردم دلم طور خاصی به شوق آمده بود

_ زود نیست؟

_ نه واسه من دیرم هست

_همه میگن چه هول بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالا نگفتم که همین امشب ، بعد عروسی ولی از الان شما تحت نظر باش

_ معین من عروسی نمیخوام سال آقابزرگ نشده درست نیست

_ ما به اندازه کافی احترام گزاشـتیم عزاداری کردیم دیگه بسـمونه اردیبهشـت مراسم میگیریم تو فکرشم

_ عمه شمس همینجوری اسممو گزاشته عروس نحس

_ نوه ۵۰۰ کیلوییشو نتونست غالبم کنه ناراحته تو توجه نکن به این آدم های سطحی

_ نوه اش کیه

_ همون که الان زن برادر بهروز بی همه چیز شده

_ اوه چه قدر پیچیده اونوقت بابا بهروز کیت میشد؟ نسبتتون یادم نیست

_ من خودمم گاهی نسبتامونو قاطی میکنم با این ازدواج ها فامیلی و مسخره

_ یادت رفته خودت

به نام او

در این خانه معین همان پسر شکموی زورگوی خوا ستنی شده بود به محض رسیدن روی کاناپه ولو شد

_ عیال !! شاممون چیه

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحنش خنده ام گرفته بود

_ نیمروی ویژه

_ یلدای ویژه نمیشه بخوریم؟

_ میترسم زیادیت بشه

_ چند ماه رژیم داشتم دیگه باید از خجالت خودم در بیام

خندیدم و به سمت آشپزخانه رفتم پیشبندم را بشتم مشغول شدم دنبالم آمد از پشت بغلم کرد

_ خانمم بیا برو استراحت کن من همه کارا رو میکنم

_ تو؟!

_ بله من

_ معین نامدار؟!

_ بله معین نامدار

_ عمرا بتونی جناب رئیس

_ قبل اومدن شما یه عمر اینجا تنها آشپزی کردما

_ راستی چرا میومدی اینجا؟

_ نمیخواستم به آقایی و سلطنت عادت کنم

معین من خاص بود !!!

ب*و*سیدمش با هم مشغول آشپزی شدیم کاهو خورد میکرد و برایم میخواند

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم زنگ خورد به سمت گوشی که رفتم با دیدن اسم افی یك لحظه تردید به سراغم آمد که جواب بدهم یا نه؟!

معین هم متوجه حالتم شد و چشم هایش را تنگ کرد:

_ کیه

_هیچ کی

صدایش جدی بود

_ هیچ کی ؟! پس جواب بده خببینم صدای هیچ کی خوبه یا نه

_ افیه

سرش را با عصبانیت تکان داد

_ جواب بده

_ ولش کن معین میدونم خوشت نمیاد

_ میدونستی هنوز باهاش ارتباط نداشتی

دلخور بود؟!

گوشی را که جواب دادم چاقو را روی میز پرت کرد و بیرون رفت

_ بله افی

_ سلام دختر کجایی یه تبریك عید نمیگی

_ با معین اومدیم آپارتمان

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وای اونجاست؟

_ آره

_ پس بعدا بهت میزنگم

_ نه بگو

_ تولد پارمیداست میگفت بهت بگم بیای

_ من نمیتونم بیام

_ خاك تو سر شوهر ذلیلت یلدا ، پارمیدا آدم حسابیه میدونی که اصلا با معین بیا دعوتت کرد

_ نه خوشش نمیاد میدونم

_دلمون واست تنگ شده دخی

_ من خیلی کار دارم بعدا میحرفیم باشه؟

متوجه ناراحتی اش شدم که زود خداحافظی کرد و قطع کرد

معین جلوی تلوزیون نشسته بود با دیدن من صدای تلوزیون را زیاد کرد

_ معین جان میشه روز اولی ناراحت نباشی؟

نگاهم نمیکرد و جواب نمیداد

_ داشت واسه یه مهمونی دعوتم میکرد پارمیدا تولدشه دختر یکی از کله گنده هاست همیشه مهمونیاش خیلی خفن میشه

طوری با خشم نگاهم کرد که فهمیدم باید سکوت کنم به آشپزخانه برگشتم و غذا را آماده کردم سکوت کرده بود و من سکوتش را اصلا دوست نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه منتظر ماندم نیامد خودم به اتاق رفتم و صدایش کردم بی حوصله تنها به گفتن یك بله اکتفا کرد

_ غذا آماده است نمیای ؟

_ میام ، قبلش بشین اینجا میخوام باهات حرف بزنم

اطاعت کردم و رو به رویش نشستم ، معین وقتی چند نفس عمیق پشت سر هم میکشد در حال کنترل اعصابش است

_ یلدا من نمیخوام محدودت کنم ولی بعضـــی چیزها جز خط قرمزهای منه این خانم مناسب ادامه رابطه با شما نیست ، نمیخوام هیجان اشتباهات گذشته باز توی وجودت زنده شه

_ من نمیخوام دیگه اشتباه کنم ولی افی تنها دوست منه

_ میشه تنها دوستت من باشم؟

مرد من خودخواه بود !

(تو همه کس منی)

سرم را پایین انداختم کنارم نشست و در آغوشش آرام آرام تکانم داد

_ میترســم یلدا از ســادگی تو میترســم از این ســر بزرگیت میترســم از خودم میترسم از شانس لعنتیم که هر چیو خواستم باختمش میترسم

چه قدر مظلوم و مضطرب بود!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ب*و*سه بود که پشت سر هم به پیشانی ام میزد

_ عســل بانوی من کوچولوی شــیرین خودم من نمیزارم کســی ازم بگیرتت نمیزارم کسی اذیتت کنه تا عمر دارم و نفسم در میاد خودم مواظبتم منو ببخش اگه باعث دلخوریت میشم باور کن فقط نگرانم

حق دا شت حق دا شت به خاطر حماقت های گذ شته ام به من اعتماد نکند و نگران باشد!!

نهار را کنار هم و عا شقانه تر از همیشه خوردیم تازه شبیه همه زن و شوهر ها شده بودیم دلم نمیخواست تعطیلات تمام شود و به عمارت برگردیم!!!

تلفن های کاری معین هیچ وقت تمام نمیشــد مدام در فکر کار بود و حرص میخورد تلفنش را برداشتم و خاموش کردم با تعجب گفت:

_ دیوونه شدی ؟

_ تعطیلاته معین تعطیلاتتتتتتتت

_ فقط ایران تعطیلاته کار مردم لنگ میمونه

_ همش ســرت یا تو موبایله یا کامپیوتر اینهمه کارمند داری خودت کارهای اونا رو انجام میدی

_چون فقط به خودم اعتماد دارم

_ من چه گ*ن*ا*هی کردم که باید مدام همسرمو با همه تقسیم کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و ادایم را در آورد

_ همسَلِت میخواد بخورتت

_ حوصلم سر میره خوب معین

انگشتش را به علامت تهدید تکان داد و گفت

_ حوصلتو سر جاش میارما

و این زیباترین و دلچسب ترین تهدید عالم بود...

شـــب در دوبی جلســـه جلســـه آنلاین برگزار بود که معین مجبور بود از طریق اسکایپ در جلسه شرکت کند میدانستم چند ساعتی جلوی کامپیوتر مشغول انگلیسی صحبت کردن با شرکایش میشود و من از تنهایی دق خواهم کرد گوشه ای کز کرده بودم و با غصه نگاهش میکرد سمتم آمد و بغلم کرد

_ خانومه لوس اینجوری نمیشه همیشه به من وصل باشیا اینجوری کار بخوام کنم مجبور میشیم چند سال دیگه کاسه گدایی دستمون بگیریم

_ من چی کار کنم تك و تنها خوب؟

_ مطالعه

_ حوصلشو ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد و یاد دفت

رش که قبلا در کمدش دیده بودم افتادم

_ بده نوشته هاتو بخونم

_ کدوم نوشته ها

_ همونا که تو اتاقته

_ ای فضول

_ به خدا نخوندم فقط دیدم

_ برو بخون

با ذوق پریدم و ب*و*سیدمش و موهایش را به هم ریختم میدانستم کلی برای موهایش وقت گزا شته بود ولی خوب من ح سود بودم میدان ستم در آن جل سه آنلاین قطعا چندین زن وجود دارند..

د ست نو شته های معین خاص بود با هر خطی که میخواندم حس میکردم قلم این مرد چون تمام وجودش قَدَر است

"ســالها بود مشــتی آرزو در کوله بارم بر گرده ام عجیب ســنگینی میکرد، سالهاهمه جا وهرزمان همراهم بود، خیلی وقتها سنگینی اش اجازه نداده بود ازته دل بخندم از صــمیم قلب خدایم را شــکر گویم ، حتی وقت خواب، کوله بارم همراهم بود و سنگینی اش خواب راحت را از من ربوده بود! آنقدر سنگین بود که مرا از لذت لمس داشته هایم محروم ساخته بود!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز لباس مشـکی پوشـیدم تصـمیمی گرفته بودم ، میخواسـتم کوله بارم را جایی دور به خاك بسـپارم و زمانی به عزاداری این تدفین بنشـینم، آخر هنوز دوستشان داشتم!!!

اما بعد پشـیمان شـدم ، نه برای جدایی از آرزوهایم!! فکرکردم شـاید بادی ، بارانی آنها را دوباره از خاك بیرون بیاورد اما راسـتش را که بخواهید از خودم مطمئن نبودم شـاید یك روز برای احیایشـان به اینجا بازگردم و از زیر خاك دوباره بر گرده ام بازگردانمشان!!!

راه دیگری به ذهنم رسید ، آنها را باید میسوزاندم !!! سوزاندمشان و خاکسترش را به باد سـپردم، نفس عمیقی کشـیدم : آه دیگر از شـر آن همه آرزو خلاص شدم!!!

اما افسوس ! افسوس که وقتی خودم را پس از این سالیان طولانی لحظه ای در آینه زندگی نگریستم خاکستر آرزوهایم را دیدم که حال بر روی موهایم نشسته بود!!!! و سنگینی چند ساله اش کمری خمیده برایم به یادگار گذاشته بود..."

و چه قدر دلم برای آرزوهای به گل نشسته معینم میسوخت...

هر قسمت از نوشته های معین پرده ای از قلب پر احساس و شکست خورده معین برایم کنار میبرد

و دلم میخواست این دست نوشته ها را تا ابد برای خود نگه دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن چند روز تعطیلات احساس خانوم یك خانه بودن و داشتن مسئولیت از من یك یلدای دیگر ساخته بود تمام فکر و حواسم مرتب بودن خانه و آشپزی و تزیین غذا آن طور که معین دوست داشته باشد بود تمام ثانیه هایمان در هم ادغام شده بود

من و جان جانانم واقعا یك نفر شده بودیم

معین میدانســـت در کارهای خانه ناشـــی ام برای همین مدام کمکم میکرد گاهی همان استرس و منقبض شدن عضلات سراغم می آمد و معین مراعات میکرد و هیچ رابطه ای را تحمیل نمیکرد

هرچند که حساسیت هایش در خانه کوچکتر دو چندان شده بود و گاهی این مراقبت افراطی اش اذیتم میکرد

هرشب از خانه چند دقیقه ای بیرون میرفت و سیگار میکشید هیچ وقت ندیده بودم که در خانه ســیگار بکشــد هنوز در دلم از این که کدام دردش را شـــب هنگام با سیگار التیام میبخشد ناراحت بودم خودم را قانع میکردم که این مرد مدت طولانی سختی کشیده است

معین ریاست بیمارستان را واگزار کرده بود و دورا دور فقط به امور بیمارستان به عنوان صاحب و بنیانگزارش نظارت داشت

میدانســتم به خاطر من ســعی بر ســبك کردن مشــغله هایش دارد و این را قدر میدانستم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تردمیل میدوید که برایش شیر موز بردم برایم ب*و*س فر ستاد و من هم با حرص صدای موزیکش را قطع کردم

_ معین بسه دیگه همش در حال دوییدنی صبح ها که باهم میریم کافیه دیگه

تردمیل را خاموش کرد و با حوله دور گردنش صورتش را خشك کرد ب*و*سه ای رو گونه ام دوخت و یك نفس شیر موز را بالا کشید

_ من چهار برابر تو میخورم استعداد چاقی ام دارم باید ده برابر تو ورزش کنم

_ اصلا من شوهر چاق دوست دارم با یه شیکم قلمبه

خندید و گفت

_ چرا اون وقت پدر سوخته؟

با عشوه رو برگرداندم و گفتم

_ چیه این عضله هات؟!! همش تو چشمه دلم میخواد مثل این حاجی بازاری ها کچل و شکم قلمبه شی هیچ کس جز خودم نگات نکنه

در یك حرکت بغلم کرد و روی هوا تند تند ب*و*سیدم

_ منم میخوام زنم شکمش همین روزها قلمبه شه

به سینه اش چند مشت یواش کوبیدم

_ بزارم زمین تا واسه خواسته ات یه فکری کنم

_ خواسته نیست دستوره

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اوهوك زورگو

_ یلدا جدا از فردا تحت نظر یه متخصـــص میخوام بری باشـــی با برنامه ۳ تا شیم

ذوق کردم دلم طور خاصی به شوق آمده بود

_ زود نیست؟

_ نه واسه من دیرم هست

_همه میگن چه هول بودن

_ حالا نگفتم که همین امشب ، بعد عروسی ولی از الان شما تحت نظر باش

_ معین من عروسی نمیخوام سال آقابزرگ نشده درست نیست

_ ما به اندازه کافی احترام گزاشـتیم عزاداری کردیم دیگه بسـمونه اردیبهشـت مراسم میگیریم تو فکرشم

_ عمه شمس همینجوری اسممو گزاشته عروس نحس

_ نوه ۵۰۰ کیلوییشو نتونست غالبم کنه ناراحته تو توجه نکن به این آدم های سطحی

_ نوه اش کیه

_ همون که الان زن برادر بهروز بی همه چیز شده

_ اوه چه قدر پیچیده اونوقت بابا بهروز کیت میشد؟ نسبتتون یادم نیست

_ من خودمم گاهی نسبتامونو قاطی میکنم با این ازدواج ها فامیلی و مسخره

_ یادت رفته خودت

م الان شوهر دختر عموتی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آخ من فدای این دختر عمو کوچولوم بشم

معین از ته دل میب*و*ســیدم من تمام احســاس این مرد را باور داشــتم و میپرستیدم

پایان قسمت ۵۷

یا حق

" گاه اسیر روزها و روزمرگی ها !
خسته از تمام نامردمی و نا امنی ها !
رفتن های بی دلیل آنان که ادعای ماندن داشــتند و بودن های نه چندان بکر و حقیقی آنان که در پس فـ شردنت د ستت بی صدا و موذیانه فریاد زدند د ست خالی که ماندن ندارد!
نامطمئن از آینده ای مبهم که نکند...
نگران از د ست دادن رویاهایت بـسان آرزوهای دیروزت که در آتشِ حـسرت، گاه چنان سوخت که داغش هرگز رهایت نمیکند ...
همه و همه دست در دست هم برای بنای یك بغض ویرانگر کافیست!!

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدتر از هر دردی این ا ست که جز خودت هیچ کس ، سونامی که این بغض به بار می آورد را نمیبیند

شاید در چنین سونامی هایی ، خیلی ها جان باختند و حتی عزیزانشان علت نابودی آنها را نفهمیدند .

اما اما اما تنها با یاد تو چه قدر آرام و مطمئن و سـریع ،خسـتگی مفرط از مشـقت امروز و روزهایم از میان دسـتهایم پر میکشـد و مشـتم پر میشـود از مشـتی عشـق که بوی بودن جاودان تو را میدهد زیسـتگاه سـرد و مغشـوشـم چگونه در آنی میشـود ایمن ترین، گرم ترین و زیباترین خلوتگاه میعاد من و تو ؟! پناهگاهی که تنها بهایی که برای داشتنش باید پرداخت دل است و بس!

بی خوابی وسوز چگونه میشود که از میان شیار باریك دو پلك خسته ام پر می کشد وضعف و بی تابی از پیکر فتورم رخت برمی بندد؟!

راستی امشب با تو چه آرامم من!

من از باده ی خدایم مستم !

تنها باده ای که خرابت نمیکند ومیسازد آنچه را که ویران کرده اند !

دیگر چه اهمیت دارد چرخش بداختر این چرخ لاکردار روزگار؟!

من امشب آرام آرامم و چه قدر دلم یك شکم سیر خواب آرام میخواهد... "

نوشـته های معین و درد و دلش با خدایش چنان تحت تاثیر قرارم میداد که گاه دلم عجیب خدایی به خوبی خدای او میخواست...

رمان بازار
romanbazar.ir

تعطیلات و لحظه لحظه در کنار هم بودن تمام شد معین به قولش عمل کرد و بعد تعطیلات باشگاه بهترین سورپرایز زندگی ام بود

هرچه اصرار کردم بعد عروسی در همین آپارتمان ساکن شویم مخالفت کرد و دنبال خانه ای بود که بتوانیم همه با جدایی از خاطرات تلخ عمارت، شـاد در کنار هم زندگی کنیم

تکاپوی مراسم عروسی همه را درگیر کرده خود کرده بود

از معین خواسـتم تا آماده شـدن خانه و قبل عروسـی در آپارتمان بمانیم و من عجیب خلوت این خانه را دوست داشتم...

بعد از ظهر زودتر از همیشه به خانه برگشتم و در راه برای شام خرید کردم

بعد از در ست کردن شام مورد علاقه معین به سر و وضع خودم ر سیدم معین عاشق رژ تیره بود البته فقط در خلوت خودمان ، همه چیز مرتب بود و به آمدن معین چیزی نمانده بود که تلفنم زنگ خورد عماد بود

_ جانم؟

صدایش گویای یك اتفاق تلخ بود

_ یلدا باشگاهی بیام دنبالت؟

_ چی شده؟

_ کارت دارم

_ خونه ام

_ آقا خونست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه

_ بهت احتیاج دارم

_ جونم به لبم رسید چی شده

_ تا یه ربع دیگه بیام دنبالت ،میای؟

نگران بودم و عجیب ترسیده بودم

_ باشه باشه زود بیا

آنقدر هول شده بودم که یادم رفت کلید و موبایلم را بردارم مانتو عبایی ام را تن کردم و شالم را سرم ک شیدم و پایین رفتم و منتظر عماد ماندم تا آمدنش هزار بار مردم و زنده شدم

وقتی که ر سید و سوار شدم از حالت ع صبی و چ شم های سرخ و متورمش فهمیدم حالش خیلی خراب است

دستی روی صورتش کشیدم

_ عماد جان چته ؟ چی شده داداش ؟

عماد عزیزم اشـــك هایش را هیچ گاه از من پنهان نمیکرد نمیدانســـتم علت اشـکهایش چیســـت اما با او همراه شـدم یك خواهر توان دیدن اشـك برادر را هرگز ندارد

_ یلدا اون داره واسه پولِ موادخودشو شوهرش خود فروشی میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانستم عماد بیخیال آن زن هرگز نشده است و نمیشود!!!

_ باز رفتی سراغش؟

_ قلبم داره منفجر میشه حس میکنم بی غیرت ترین مرد کره زمینم

_ عماد اون شوهر داره

_ من مقصرم باید زود میبخشیدمش و عقدش میکردم نباید میزاشتم بره

_ اون خودش رفت

_ میخوامش نمیتونم بی خیالش شم خودشو نابود کنه حتی اگه مال من نباشه

_ از تو کاری بر نمیاد

_ فکر همه جاشو کردم

_ معین بفهمه ایندفعه میکشتت

_ تو نگی نمیفهمه

دلخور رو برگرداندم

_ خیلی بی معرفتی منظورت اینه که من فضولم ؟

_ نه بالاخره زنشی

_ خواهر تو هم هستم، حالا بگو چی تو سرته

_ کمکش میکنم ترك کنه و طلاقشو میگیرم

و عشق احمق است یا فداکار؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه نخواست چی؟

_ به زور میبرمش

_ عماد این اسمش آدم ربابیه اونم زن یه مرد دیگرو

_ مردی که زنشو واسه عملش میفرسته زیر هر مردی؟

_ من چی کار ازم بر میاد؟

_ من نمیتونم برم تو اون خونه تو فقط برو و به یه بهونه ای بیارش بیرون

قدرت نه گفتن به مردی که همه همتش را برای عشقش جمع کرده کار آسانی نبود عماد با سرعت میراند و مدام اشك هایش را پاك میکرد انگار این اشك ها خیال تمام شدن نداشت و مراعات جگر سوخته خواهری که نفسش به نفس این برادر مظلوم و زیباست را نمیکرد

بالاخره رسیدیم خانه ای در یکی از وحشتناك ترین محله های جنوب شهر !!! این محله آنقدر مخوف و چندش آور بود که حس میکنم مامورها هم بی خیالش شده بودند !! زن و مر

د کنار آتش راحت مواد میکشیدند و تزریق میکردند

با دیدن ماشین مدل بالای عماد دوره مان کردند جالب اینجا بود همه عماد را میشناختند و آقا صدایش میکردند عماد دسته اسکناس درشتی در آورد به آنها سپرد و مشغول تقسیم شدند و بعد خانه ای انتهای کوچه را نشانم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یلدا همون خونه است برو بگو اومدی دنبال عشرت ساقی وقتی اومد بهش بگو لیلی بیا بریم جیره این ماهتو من آوردم باهات میاد

_ میاد؟

_ آره هرماه یکیو میفرستم میاد

_ تو هیچ وقت بی خیالش نشدی؟

سرش را پایین انداخت

_ نمیتونستم

رفتم برای دل بی قرار برادرم رفتم آن خانه و آدم هایش به کنار لیلیِ عماد واقعا رقت انگیز بود لباس های مردانه و کثیف به تن داشـــت موهایش از شـــدت کثیفی به هم چ سبیده بود دندان های زرد و خراب و یك رژ ز شت بنفش!!! اما در ته چهره اش یك زیبایی کهنه پنهان بود وقتی که اسمش را صدا زدم صورتش را نزدیکم آورد و چه قدر بوی بدی میداد به سختی خودم را کنترل کردم که بالا نیاورم لبخند کجی زد و گفت

_ زیدِ جدیدشی ؟

از اینکه به خاطر آوردم برادرم به خاطر زنی مثل لیلی سالهاست تنهاست از او متنفر شدم هولش دادم

_ برو عقب ببینم ، به تو ربط نداره کی ام، جیرتو میخوای دنبالم راه بیوفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالم که دوید و التماس کرد یك لحظه از کار خودم پشیمان شدم!!! اگر چون معینی نداشتم و اول راه درمانم نمیکرد شاید ، نه قطعا اعتیاد سرنوشت مرا چون او میکرد !!! برگشتم و نگاهش کردم

_ تو عمادو دوست داری؟

بهت زده نگاهم میکرد صدایم را کمی بلندتر کردم

_ دوسش داری؟

_ هیس خانوم جون اینجا همه فامیل شوهرمن واسه جفتمون بد میشه

_ منو از یه مشت عملی نترسون، جوابمو بده

سرش را پایین انداخت با آستین چرکش اشکش را پاك کرد

_ میشه کسی اون فرشته رو دوست نداشته باشه؟

راست میگفت عماد عزیز من برای زمین آفریده نشده بود جای فرشته ها در آسمان است

_ پس چرا اون بلا رو سرش آوردی؟

_ اومدی تو سرم بزنی؟

_ نه اومدم کمکتون کنم نمیخوام به زور و ندونسته ببرمت عماد اون بیرون منتظره ببرتت ترکت بده و طلاقتو بگیره و از این جهنم نجاتت بده من میرم سر کوچه ۱۰ دقیقه تو ما شین میمونم اگه خوا ستی شنا سنامتو بردار و بیا نیومدی هم میریم و قول میدم تا ابد نزارم عماد حتی بهت فکر کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شده بود به زمین افتاد و گوشه مانتویم را گرفت

_ خانوم جون تو کی هستی زنشی؟

_ خواهرشم ، بلند شو

_ من نمیام نه به خاطر ترس از ترك من عین سیلم تو زندگی عماد ، همه چیشو نابود میکنم و آدم هم نمیشم یبار بهش زدم بسه ، تو رو جون خودش نزار دیگه بیاد پی ِمن برو بهش بگو گفت ازت متنفره پول ماهونتم نمیخواد

و ع شق احمق ا ست یا فداکار؟! این دختر خمار هم میتواند از خودگذ شتگی کند؟!

کمکش کردم بلند شد اشك میریخت

_ بزار من کمکت کنم بدون اینکه عماد بفهمه

_ من دردمو دوست دارم تنها وقتی که نعشه ام داغ بچه ام یادم میره درد عمادم یادم میره عذاب وجدانم یادم میره

_ نه به خاطر تو به خاطر برادرم به خاطر انســانیت نمیتونم بزارم خودتو نابود کنی من میرم ولی چند روز دیگه بدون اینکه عماد بفهمه میام دنبالت فکراتو بکن اگه خواستی از این کثافت نجات پیدا کنی باهام بیا

جز اینکه نگاهم کند هیچ نگفت و من هم به سمت ماشین دویدم تا اشکهایم را نبیند

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار که شدم عماد هراسان سراغ لیلی اش را گرفت

_ نیومد

خواست پیاده شود که دستش را گرفتم

_ عماد اون زن شوهرشو دوست داره

_ دروغ میگه نعشه بوده بزار خمار شه میاد

_ برو از اینجا برو خواهش میکنم

_ یلدا من ازت یه کار خواستم

_ امروز وقتش نیست فقط همینو بدون!!!!!

مستاصل و ملتمسانه گفت:

_ کی وقتشه ؟! بزارم بمیره ؟

_ نمیمیره من کمکش میکنم اما به شرطی که پای تو وسط نباشه گفت کمکم کن شوهرمو و خودم با هم ترك کنیم

عماد عزیزم فرو ریخت !! دروغ گفتم !! اما شـــاید لازم بود ، دســـتش را روی سرش گذاشت

_ یلدا میشینی پشت فرمون؟ من نمیتونم

کمکش کردم پیاده شد نگاهش هنوز به آن خانه دوخته شده بود سوار که شد سرش را به شیشه تکیه داد و چشمانش را بست ، و خدا میداند چه طور ماشین را تا عمارت راندم از فرط نگرانی!!

وقتی که رسیدیم تازه متوجه شد جلوی عمارتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا اومدی اینجا برو اول برسونمت خونه ات

_ نه نمیخوام معین بفهمه و هی سـوال کنه با تاکسـی میرم فقط کیف همراهم نیست بهم پول بده

کیف پولش را در آورد و جلویم گرفت چند اسکناس برداشتم و ب*و*سیدمش

_ عماد مرگ من دیوونه بازی نکنیا به خدا بفهمم یه چیت شده یه بلا سر خودم میارم

لبخند تلخی زد

_ یه کار کن شوهرت تا فردا این ورا نیاد فقط

_ باشه سعی میکنم تو هم خودتو باز خفه نکنیا کم بخور

محکم بغلم کرد برای بار آخر همدیگر را ب*و* سیدیم و من به سمت خیابان اصلی برای گرفتن تاکسی دویدم

دیرم شـده بود برای همین با اولین تاکسـی راهی خانه شـدم چه قدر دعا دعا کردم که معین هنوز به خانه نیامده باشـد هزار بهانه دروغ در ذهنم ردیف کردم که جوابش را بدهم

وقتی رسیدم از نگهبان سریع پرسیدم

_ سلام جناب نامدار تشریف آوردن؟

_ بله خانوم ۱ ده دقیقه ای میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

(ای بخشکی شانس کاش ده دقیقه زودتر رسیده بودم)
از شدت استرس مثانه ام در حال انفجار بود و در آسانسور هی این پا و آن پا میکردم
تازه یادم افتاد که کلید هم فراموش کردم بالاخره دل به دریا زدم و چند ضربه به در زدم چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که در باز شد وای معینی که آن لحظه رو به رویم بود قابل توصیف نیست!!!
فقط نگاهم کرد ، با ترس سلام دادم و وارد شدم بدون اینکه جواب بدهد رفت و روی کاناپه نشست در را بستم و همانجا ایستادم وای از آن نگاه اخم آلودش !!! باید حرفی میزدم
_ معین من یادم رفت بهت بگم ، یهویی شد
همانطور که نگاهم میکرد گوشی موبایلم را از روی میز برداشت و گفت:
_ اسم این چیه؟
میدانستم عصبی است باید آرامش میکردم
_ ببین معین جان...
نگذاشت حرفم را تمام کنم و با صدای بلند سوالش را تکرار کرد
_ پرسیدم اسم این چیه؟
معنی سوالش را نمیفهمیدم
_ خوب این چه سوالیه؟ موبایله دیگه

پوزخندی زد و گفت: _ معادل فارسیشو بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه منظورش را فهمیدم

_ به خدا یادم...

باز فریاد زد

_ بگو

دستپاچه و ناچار جوابش را دادم

_ تلفن همراه

با صدای بلند و عصبی خندید

_ همراه!! پس وقتی همراهت نیست یعنی به درد نمیخوره

معین عوض شده بود حالت های عصبی عجیبی داشت در ثانیه ای موبایلم را چنان به سمت دیوار پرت کرد که چند تکه شد و روی زمین افتاد دلم همراه آن گوشی شکست ، هدیه عشقم بود من دوستش داشتم ...

بغض کرده بودم اما هنوز آرام نشـــده بود ســـمتم که آمد دلم میخواســـت به آغوشش پناه ببرم ترسیده بودم مدت ها بود معین را این طور ندیده بودم طوری نگاهم میکرد که حس میکردم گ*ن*ا*هکار ترین آدم کره زمینم نمیتوانســـتم راستش را بگویم نمیخواستم راز عماد را فاش کنم

تن صدایش هنوز بالا بود

_ کجا بودی؟

_ من ...من رفتم باشگاه یه کاری پیش اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم تمام نشده بود که چنان سیلی روی صورتم نواخت که اگر در پشت سرم نبود قطعا نقش زمین شده بودم

حقم نبود این سیلی حقم نبود من گ*ن*ا*هی نکرده بودم

د ستم را روی جای سیلی اش گذا شته بودم ا شك در چ شمانم میرق صید اما خیال فرود به دامان تیرگی آن شبم را نداشت عصبی تر بود

_ از ساعت ۵ از اونجا در اومدی کدوم گوری رفتی که واسم دروغ سر هم میکنی

از اینکه حس کردم رفت و آمدم را کنترل میکرد عصبی شده بودم از ضعف خودم ناراحت بودم همه شجاعتم را جمع کردم و با صدای بلند گفتم

_ تو واسه من به چه حقی به پا گزاشتی؟؟؟ دروغ گو تویی که دم از آزادی و احترام به حریم من میزنی و اینقدر بی اعتمادی که رفت و آمدمو کنترل میکنی

_ بیشعور من ۵ رفتم دنبالت نبودی اینقدر خرم که گفتم زود اومده خونه به زندگیش برسه، برگشتم شرکت منِ هالو

_آره هالویی خیلی هم هالویی

جوابش را که میدادم عصبانیتش به اوج میرسید

_ میزنم دندوناتو تو دهنت خورد میکنما

_ بزن جز زدن کاری هم بلدی؟؟

اشکهایم امانم را بریده بود

_ زنی که با اون رژ بی خبر چند ساعت گم و گور میشه رو باید کشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالم از اون غیرتت به هم میخوره معین

_ آره چون همه عمرت یکی نبوده یه جو غیرت خر جت کنی لا ا بالی بار اومدی ، الانم سفسطه نکن فقط بگو کجا بودی ؟ کجا؟؟؟؟

_ به تو ربطی نداره

میدانستم عصبانیتش در حد جنون میرسد

اما عقب رفت منتظر سیلی دوم بودم اما ناگاه صورتش کبود شد تر سیده بودم دستش را روی قلبش گزاشت مطمئن بودم حالش خیلی بد شده است خواستم سمتش بروم که مانع شد با همان حالش کتش را برداشت و از خانه خارج شد دنبالش دویدم کتش را گرفتم

_ معین غلط کردم به خدا جایی نبودم با عماد بودم بیا بهش زنگ بزن بپرس یکم حالش بد بود نمیخواســـت تو بفهمی رفتیم درد و دل کرد بعدم بردمش خونه نگهبان عمارت هم منو دید

نگاهم نمیکرد و هیچ نمیگفت میدانستم سخت نفس میکشد

_ حالت بده تو رو خدا بیا خونه

کتش را از دستم کشید

_ برو تو خونه جلو همسایه ها بده

_ نرو جایی نرو حالت بده من دق میکنم تا بیای

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند گریه میکردم میدانستم برود قطعا از نگرانی خواهم مرد اما معین نامدار مگر ممکن بود حرفی بزند و زیرش بزند؟!

چاره ای نداشتم باید کمی نقش بازی میکردم دستم را روی سرم گزاشتم و کمی تلو تلو خوردم انگار در آنی درد خودش یادش رفت سریع زیر بغلم را گرفت و مانع افتادنم شد

خیره نگاهم کرد و بعد با حرص به سمت خانه کشاندم و وقتی ر سیدیم در را محکم بست

_ هیچ وقت واسه من فیلم بازی نکن

فهمیده بود؟!' وای چه قدر خجالت کشیدم !!!

شرمزده سرم را پایین انداختم به سمت آشپزخانه رفت و دیدم با یك لیوان آب قرصی خورد دکمه پیراهنش را باز کرد و سمت اتاق رفت هنوز نگرانش بودم به سمت اتاق دویدم ، روی تخت دراز کشیده بود و نفس های عمیق میکشید صورتش دیگر کبود نبود خیالم راحت شده بود همین که حالش بهتر شده باشد و در خانه بماند برایم کافی است

نفهمیدم چه طور شد که روی کاناپه وسط سالن خوابم برده بود

وقتی بیدار شدم متوجه شدم رویم پتوی نازکی انداخته است

و خودش در آشپزخانه مشغول است از اینکه خانه بود خوشحال شدم ولی یاد سیلی ناحقی که خورده بودم اجازه نداد خوشحالی ام را نشان دهم از جایم که بلند شدم متوجه شد و برگشت نگاهم کرد انگار هنوز هم تصمیم نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی رنگ عب*و*ســی را از چهره اش پاك کند با همام صــدای ســرد و تلخ جدیدش گفت

_پاشو یه چیز بخور میخوام برم جایی کار دارم

(این موقع شب چی کار داره؟ منتظر من مونده؟!)

در حال جمع کردن پتو و مرتب کردن کاناپه به همان سردی خودش گفتم:

_ میل ندارم

_ مگه چیزی خوردی بیرون؟

_ واسه تفریح و چیزی خوردن نرفته بودم اما اومدم خونه لطف کردی بهم سیر شدم

سعی کرد کنایه ام را نشنیده بگیرد

_ پس باید یه چیزی بخوری تا بتونی قرصاتو بخوری

(خیلی پر روئه!!!!)

_ قرص هم میل ندارم از امشب

میدانستم اینقدر روی این قضیه حساس است که قطعا کاسه صبرش سر ریز میشود و همین طور هم شد!!! قا شق را در ظرف محکم کوبید و از آ شپزخانه بیرون آمد لحنش تند و عصبی بود

_ یلدا من مغزم سالم نیستا بیشتر از این روش راه نرو که یه کار دست یکیمون ندم

رمان بازار
romanbazar.ir

معین واقعا به هم ریخته و آشــفته بود آرامش همیشــگی اش در چهره اش گم شــده بود نمیدانم بغض من چه همخوانی عجیبی با تمام حالت های این مرد داشت که هر بار سازش را با او کوك میکرد

چانه ام آنقدر از این بغض میلرزید که حرف زدن برایم مشکل شده بود

_ ازت میترسم اینقدر میترسم که دلم نمیخواد دوستت داشته باشم

بهت زده نگاهم کرد در آنی چهره عب*و*ســش را غبار غم پوشــاند صــدایش متضرع شده بودم

_ بیا شامتو بخور قرصاتم بخور خواهش میکنم این طوری تلافی نکن

_ خســته شــدم از این نگرانی ها و مراقبت هات معین حس میکنم ۵ ســالمه اصلا تو کجات شبیه یه شوهره؟ تو فقط یه پدر عب*و*س و سخت گیری که مدام نگرانه و در حال محافظت ، تو حتی تو نزدیك ترین رابطمونم به خاطر نگرانی هات خودتو نادیده میگیری مدام باید بهت گزارش کار بدم یك ربع یبار زنگ میزنی چکم میکنی از اینکه ســر هر چیزی دســت روم بلند میکنی خسته ام

کلافه روی صندلی نشست باز پنجه بین موهایش میکشید

_ دروغ گفتی یلدا به هر دلیلی که بود دروغ گفتی تو فرهنگ من کســی که میتونه بهت دروغ بگه میتونه بدترینا رو در حقت انجام بده

نخواه نگرانت نباشم اینو نه ! چون نمیتونم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد من خودخواه بود و من این را از روز نخست میدانستم
با تمام خودخواهی اش جلو آمد و بغلم کرد
_ باور کن هر بار که منِ لعنتی دســـت روت بلند میکنم خودم هزار برابر درد میکشـــم دیگه بهم دروغ نگو من جز اینکه بهم اعتماد کنی و عاقل باشـــی چی ازت خواستم انصافا؟

در آغوشش باشی و نتوانی ببخشی اش؟

من هم یك زنم مثل تمام زن های کره خاکی عشـــق یك زن را در مقابل همه چیز قوی میکند و تنها در مقابل مردت ضعیف!!!

پایان قسمت ۵۸

به نام او

وقتي سكوت ِدهكده فرياد مي شود تاريخ ، از انحصار ِتو آزاد مي شود

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریخ ، یك کتاب ِقدیمی اســـت که در آن ، از زخم های کهنه ی من یاد مي شود

از من گرفت دخترِ خان هرچه داشتم تا کی به اهل دهکده بیداد مي شود؟

خاتون! به رودخانه ی قصرت سری بزن موسی دل ِمن ا ست که نوزاد مي شود

با این غزل ، به مُـــلك ِسلیمان رسیده ام این مرد ِخسته ، همسفر ِباد می شود

ای ابروان ِوحشـــیِ تو لشکر ِمغول! پس کی دل ِخراب ِمن ، آباد مي شود؟

در تو هزار مزرعه ، خشخاش ِ تازه است آدم به چشـــــــــــــــم های تو معتاد می شود

معین که برایم از کتاب شـعرش شـعر میخواند تمام غم ها و دلخوری هایم را فراموش میکردم گونه ام را ب*و*سید و گفت:

_ خاتون بخشیدیم ؟

چشم هایم را بستم خودم را در آغوشش بیشتر جمع کردم

_ نه باید تا صبح یا شعر بخونی یا آواز

_ تو بگو تا آخر دنیا من میگم چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شـــب با هزار بهانه راضـــی اش کردم که به عمارت نرود و عماد را به حال خودش بگزارد نگران بود میدانستم روی عمادش چه قدر حساس است

_ معین هنوز تو فکر عمادی؟

نفس عمیقی کشید و گفت

_ کم آوردم در مقابل این پســـر هرچی گفتم میگزره و یادش میره عین یه زخم کهنه موند تو تنشـو عفونی شـد هر کار ازم بر میومد کردم تا ازش غافل میشـم میره تو همون حال و هوا

دلم برای مظلومیت برادرم میسوخت

_عاشقه دست خودشم نیست

_ عماد بیش از اندازه ضعیف شده وقتی خود کشی کرد کسی باورش نمیشد این همون پسره صبوره و آرومه خاندانه این چند سال پشت سر هم عزیزاشو از د ست داد اول که اون دختره نارو زد بهش بعد ر سوایی خواهرش که وا سه هم جون میدادن و جدایی اجباریشـــون و در آخرم از دســـت دادن پدری مثل عمو جهان

آه کشیدم

_ بابام دختر بیشتر دوست داشت یا پسر

لبخند زد

_ نفس عمو به ژاله بند بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصم در آمد مشتی به سینه اش کوبیدم با تعجب نگاهم کرد و گفت

_ چرا میزنی؟

اخم کردم

_ دفعه آخرته اسمشو به زبون میاریا حریم زن و شوهر مقدسه

خنده اش را فرو خورد گفت

_ قربونه غیرتت

من هنوز ذهنم درگیر بود؟!

_ معین

_ جون؟

_ تا حالا کیو قد من دوست داشتی؟

لبم را محکم ب*و*سید

_فقط تو رو دوست دارم حسود

دستم را جلوی صورتش بردم و گفتم

_ قول ؟

دستم را محکم گرفت و گفت: قول

_ یه قول دیگه هم بده

_ چی

_ منو نزنی دیگه

چشم هایش را بست و گفت

_ شرمنده ترم نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

من دلم شرمندگی مردم را نمیخواست صورتش را نوازش کردم
دلم کمی شیطنت میخواست اما معینِ امشب عجیب آرام است...

میدانم این مرد بیش از اندازه دوستم دارد آنقدر که گاهی چشم بر روی همه نیازهایش میبندد آنقدر مراعات میکند که گاهی عمیق در فکر فرو میروم که اختلاف سنی زیاد بینمان علت این ماجراست یا بیماری ناشناخته من؟!

دلبری های امشبم بی فایده است مچ دستانم را با یك دست محکم میگیرد و مرا چون کودکی در آغوشش قفل میکند و توان حرکت ی شیطنت را از من میگیرد بازویش را گاز میگیرم چشمانش را بسته و فقط لبخند میزند

_ یلدا امشب آروم باش

_ پیرمرد بی احساس

_ صبح بهت نشون میده همین پیرمرد بی احساس

_ الان نمیشه جای صبح ؟

_ نه امشب به اندازه کافی نوسان و هیجان داشتی

_ خوب همش بد بوده نمیشه خوبشم تجربه کنم؟

_ شعر بخونم واست؟

_ دیگه شعر و قصه نمیخوام اصلا میخوام بخوابم شب بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که با صـــدای بلند میخندید تن صـــدای خنده اش در حد مرگ جذاب میشد

خندید و فشردم و تند تند ب*و*سیدم

_ شیطون ترین زن دنیا ماله منه

***

آن روز صبح زود بیدارم کرد و مجبورم کرد با سامی به با شگاه بروم و من چه قدر از راننده داشـــتن بیزار بودم!!! با وجود اینکه عاشـــق ســـامی بودم اما تمام مدت حس اسارت داشتم...

و سط راه از با شگاه رفتن پشیمان شدم نگران عمادم بودم از سامی خواهش کردم مرا بدون گزارش به معین به عمارت ببرد وقتی رســـیدم از حال عمه و شریفه فهمیدم شب خوبی را سپری نکرده اند

عماد خوابیده بود و زیر سیگاری اش پر بود از ته سیگار انگار از دیشب چند کیلو وزن کم کرده بود

کنارش لبه تخت نشستم سرم را به گونه اش چسباندم و گریه مجالم نداد بیدار شده بود و در آغوشش میفشردم

_ عماد بس کن من طاقت اینجوری دیدنتو ندارم

صدایش گرفته بود

_ خوبم عزیز دلم تو چرا اومدی اینجا ؟

_ معین رو دیشب به زور نگه دا شتم نیاد سراغت آخه مجبور شدم بهش بگم یکم حال و احوالت خوب نیست

_ دیشب پیام داد که امروز ظهر به بعد برم شرکت و صبح استراحت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خیلی نگرانته

_ همه این سالها نگران بوده نگران همه ما نگران خریت های من نگران شرکت و اموالمون نگران مهر سام و آوا نگران قند خون خانم جون و آینده شیرین جان نگران کار شکنی ها ظلمهای بقیه نگران نارو زدن عزیزها و نزدیکهاش

با بغض گفتم

_ جدیدا هم که خریت های من اضافه شده

هردو زدیم زیر خنده و شاید این خنده های الکی کمی دردمان را التیام بخشد آن روز حوصله باشگاه را اصلا نداشتم ولی میدانستم نباید مسئولیتم را فراموش کنم و

قتی رسیدم چند پیغام از معین روی تلفن دفتر داشتم

با حرفهای دیشب فکر میکردم کمی از کنترل هایش را کم کند ولی هیچ فرقی نکرده بود باز همان رفتار ها و بازخواست های همیشگی اش شروع شد !!!

معین غیر قابل تغییر بود و این بزرگترین حقیقت زندگی مان بود

کارهایم سبك شده بود و مشغول تمرین های روز مره ام بودم که منشی باشگاه بسته ای برایم آورد قابل حدس بود معین برایم گوشی خریده بود با اینکه مدل جدیدتری از قبلی بود اما نتوانست جای آن را برایم پر کند خودش دنبالم آمد و شام با هم به رستوران رفتیم نگاهش آنقدر دقیق بود که بعضی اوقات حس میکردم سالهاست مرا ندیده است

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق را در دهانم گزاشتم و خنده ام گرفت

_ چرا این طوری نگام میکنی ؟

برعکس من اصلا نخندید

_ مواظب خودت باش بهم قول بده

_ اینقدر مواظبمی که نیاز نیست خودم مواظب باشم جناب نامدار

_ اگه یه روز نبودم

بغضم گرفت

_ آوردی غذا رو کوفتم کنی ؟؟؟ اون روزی که تو نباشـــی منم نیســـتم یعنی هرجا تو باشی منم هستم پس نمیشه من باشم و تو نباشی

_ نه قربونت بشم ،بخور نوش جونت

_ معین کاش در این حالت مهربونت میشد بهت تافت بزنم همینجوری ثابت بمونی

بالاخره خندید

_ اونوقت همیشه مهربون باشم تو یا زمینو منهدم میکنی یا خودتو

_ اوف اونقدرها هم دیگه مخرب نیستم

_ عشق آدمو اهلی میکنه

_ شازده کوچولو ؟ داستانشو امشب واسم میخونی؟

_ امشب خیلی کارها داریما

چشمك زد و من عاشق این معین پر حرارت بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

***

عماد ســعی میکرد کم کم حداقل ظاهرش را به روال عادی زندگی برگرداند با اینکه از چند فر سخی غم چهره اش مشخص بود ، برای آرامش دل عزیزانش خودش را سر پا نگه داشته بود

تمام امور مرا سم عرو سی به بهترین نحو انجام می شد روز پرو آخرِ لبا سم در مزون فرانسوی در آن همه سپیدی در مقابل آینه حس کردم چه قدر خوشبخت بودن تر سناك ا ست!!! نه اینکه ز شت و بد با شد نه! اینقدر خوب ا ست که هر لحظه نگران از دست دادنش خواهی بود...

عمه برایم دعا میخواند آوا مدام از لباس تعریف میکرد معین را ممنوع الورود کرده بودند و خودم از تماشای خودم سیر نمیشدم پیراهن سپید ساده با دنباله ای بلند و رویایی یقه پرنسسی اش را سر تا سر سنگ سورا سکی درخشان زینت بخشــیده بود و من مطمئنم این لباس نهایت آرزوی خیلی از دخترکان است

با ذوق چرخی زدم و رو به عمه گفتم:

_ دیدی بالاخره منو توی این لباس دیدی

اشکش را پاك کرد و باز قربان صدقه ام رفت

_ چشم عسلی من شبیه فرشته ها شدی

در آغوشش کشیدم

صاحب مزون همان لحظه تاج بزرگ و درخشانی را روبه رویم گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خانوم نامدار این تاج معروف این برنده که فقط ۲ تا ازش تو کل دنیا موجوده امتحانش کن

اصلا از آن تاج خوشم نیامده بود

_ نه دوسش ندارم معین هم میدونم خوشش نمیاد

زن اخمی کرد و گفت :_ پس با اجازتون من تاج رو میبرم بیرون ایشـــون ببینن مطمئنم انتخابشون همینه

با حرص گفتم: خودم لباسمو عوض میکنم میبرم نشونش میدم

بعد از تعویض لباســم با اکراه تاج را برداشــتم و ســمت اتاقی که معین منتظرم بود رفتم ، مشـــغول حرف زدن با تلفنش بود با دیدنم لبخندی زد و فهمید باید زود تماسش را قطع کند

_ لباستو دوست داشتی ؟

محکم بغلش کردم

_ سلیقه ات حرف نداره

_ حیف که توی تنت نزاشتی ببینم

_ میبینی دیگه باید صبر کنی

نگاهی به تاج در دستم انداخت و گفت:

_ این چیه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه میدونم این زنیکه میگه سلیقه جناب نامدار اینه

لبش را گاز گرفت و گفت: مودب باش شما

_ خوب به اون چه سلیقه تو چیه

_ واقعا هم به اون چه ، این شبیه کلاه خوده نه تاج

بعد هر دو با هم خندیدیم

در حالی که میب*و*سیدم گفت:

_ به دیزاینرت بگو تاج گل طبیعی سفید واسه اون شب آماده کنه، موافقی؟

_ عالیه من که میدونی از جواهر و زیاد درخشیدن بدم میاد

محکم تر بغلم کرد و من را به خودش چسباند

_ اون دوتا چشم کهربابیت اندازه همه جواهرهای دنیا میدرخشه آخه عشق من

لبش را به لبم دوخت میخواستم همراهی اش کنم که در سالن باز شد و من مثل برق گرفته ها از او جدا شدم

با ورود صاحب مزون مردِ سخت و جدی من که کمی مشتش جلوی او باز شده بود سرخ شده چند سرفه کرد و سعی کرد مسیر فکری چشم های متعجب زن را تغییر دهد و من چه قدر از این مزاحم های این مواقع حساس بیزار بودم آخر معین من هر ب*و* سه و هر حرکتش جدید و ناب بود از این مردهایی که مدام آویزانت میشوند برای سیراب کردن مردانه هایشان نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا اما تشنه کردن را خوب بلد بود یا شاید عطش من از وجود او زیاد شـــده بود هر لحظه و هر جا جا انتظارش را میکشـــیدم هر بار با او بودن مثل سِـیر کردن در سـیاره ای ناشـناخته بود این ناب بودنش باعث میشـد سـخت گیریها و گاه تند مزاجی هایش را نادیده بگیرم...

***

صبح جمعه معین حکم کرد به عمارت برویم ق صد دا شتم سراغ لیلی بروم قبول کردم آنجا راحت تر میتوانســتم بهانه برای رفتن پیدا کنم ، به آوا اصــرار کردم همراهم به خرید بیاید به معین گفتم آوا از من خواسته با او به خرید بروم او هم در عمارت کا

ر داشت و با رفتنمان مخالفتی نکرد

تمام طول راه آوا تمام حواسش به جای رانندگی پرت من بود نگران بود او را در یك مجتمع تجاری تنها گزاشــتم و قول دادم ۲ ســاعت دیگر همانجا باشــم بیچاره از ترس معین رنگ به صورت نداشت

به سختی با تاکسی خودم را به خانه لیلی رساندم

مشغول شستن حیاط بود با دیدن من سریع بلند شد و دست هایش را با دامنش خشك کرد و سمتم آمد

_ اومدی دور سرت بگردم ؟

چ شمهایش میدرخ شید با ذوق بغلم کرد دلم برای این زن که در جوانی چنین شکسته و فرتوت شده بود میسوخت

بینی اش را بالا کشید و با غم خاصی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چند شــبه خواب عمادو میبینم پریشــون دیدمش دلم آشــوب بود ، حالش خوبه؟ سلامته؟

_ سلامته ولی روحش و قلبش داغونه

بغضش غوغا کرد

دستم را گرفت و لب پله ای با هم نشستیم

دستم را محکم میان دستهایش گرفته بود

_ من این بلا رو ســر خودم و عماد و بچه ام آوردم خدا ازم نمیگذره و هرچی سرم بیاد حقمه

سعی کردم آرامش کنم

_ گذشــته رد شــد و رفت الان تنها کاری که میتونی واســه عماد کنی نجات خودته بزار خیالش راحت شــه اونم فکر میکنه پیمان به خاطر انتقام از اونا اینکارو باهات کرده اونم عذاب وجدان داره

_ من دیگه چیزی ازم نمونده شرمندگی خوبی های عماد همیشه باهامه

_ نمیای باهام؟!

_ نمیخوام عماد باز درگیر من شه

_ قرار نیســت بفهمه و در جریان باشــه وقتی موفق شــدیم بهش میگیم، اگه در خودت میبینی از همین الان بسم الله

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین انداخت و چند ثانیه بعد گفت :

_ کجا بریم؟

_ یه انیستو معتبر پیدا کردم که بستری میشی کارا طلاقتم وکیل انجام میده بی دردسر

_ خدا از بزرگی کمت نکنه

_ الان میای؟

_ آدرس بهم بده فردا صبح اونجام یه کارای ناتموم دارم تا شب انجام میدم

شماره تلفنم را برایش نوشتم و آخرین حرفهایمان را زدیم

به سمت خیابان رفتم که دو معتاد با چاقو در مقابلم ظاهر شدند و تهدیدم کردند خیلی حقیر و ناتوان بودند تمام پولی که همراهم بود را به آنها دادم حتی ساعتم، ولی چشم طمعشان روی حلقه ام زوم شده بود دیگر وقت شفقت و گذشت تمام شده بود با آنها درگیر شدم با اینکه چاقو خراش کوچکی از روی مانتو به بازویم وارد کرد ولی چند ثانیه بعد هر دو نقش زمین شدند خم شدم و ساعتم را برداشتم اما پول ها را برایشان گذاشتم و با سرعت هرچه تمام خودم را با تاکسی سر قرارم با آوا رساندم

پایان قسمت ۵۹

یا حق

رمان بازار
romanbazar.ir

" به رسم قصه ها ، یکی بود یکی نبود ...

...در این هنگام بود که روباه پیدا شد.

روباه گفت: سلام!

شازده کوچولو سر برگرداند و کسی را ندید، ولی مودبانه جواب سلام داد.

صدا گفت: من اینجا هستم، زیر درخت سیب...

شازده کوچولو پرسید: تو که هستی؟ چه خوشگلی!...

روباه گفت: من روباه هستم.

شـازده کوچولو به او تکلیف کرد که بیا با من بازی کن. من آنقدر غصـه به دل دارم که نگو...

روباه گفت: من نمی‌توانم با تو بازی کنم. مرا اهلی نکرده‌اند.

شازده کوچولو آهی کشید و گفت: ببخش!

اما پس از کمی تامل باز گفت:

- "اهلی کردن" یعنی چه؟

روباه گفت: تو اهل اینجا نیستی. پی چه می‌گردی؟

شازده کوچولو گفت: من پی آدمها می‌گردم. "اهلی کردن" یعنی چه؟

روباه گفت: آدمها تفنگ دارند و شکار می‌کنند. این کارشان آزارنده است. مرغ هم پرورش می‌دهند و تنها فایده‌شان همین است. تو پی مرغ می‌گردی؟

شـازده کوچولو گفت: نه، من پی دوسـت می‌گردم. نگفتی "اهلی کردن" یعنی چه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روباه گفت: "اهلی کردن" چیز بسیار فراموش شده‌ای است، یعنی "علاقه ایجاد کردن..."

– علاقه ایجاد کردن؟

روباه گفت: البته. تو برای من هنوز پسربچه‌ای بیش نیستی. مثل صدها هزار پسربچه دیگر، و من نیازی به تو ندارم. تو هم نیازی به من نداری. من نیز برای تو روباهی هستم شبیه به صدها هزار روباه دیگر. ولی تو اگر مرا اهلی کنی، هر دو بهم نیازمند خواهیم شد. تو برای من در عالم همتا نخواهی داشت و من برای تو در دنیا یگانه خواهم بود...

شازده کوچولو گفت: کم‌کم دارم می‌فهمم... گلی هست... و من گمان می‌کنم که آن گل مرا اهلی کرده است...

روباه گفت: ممکن است. در کره زمین همه جور چیز می‌شود دید...

شازده کوچولو آهی کشید و گفت: گـــــــل من گـــــــاهی بداخلاق،کم حوصـــــله و مغـــرور بود..اما مـــــاندنی بـــود..این بودنش بود که او را تبدیل به گـــل من کرده .. ولی آنکه من می‌گویم در زمین نیست.

روباه به ظاهر بسیار کنجکاو شد و گفت:

– در سیاره دیگری است؟

– بله.

– در آن سیاره شکارچی هم هست؟

– نه.

– چه خوب!... مرغ چطور؟

– نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

روباه آهی کشید و گفت: همیشه یک پای کار می لنگد.

لیکن روباه به فکر قبلی خود بازگشت و گفت:

- زندگی من یکنواخت اســت. من مرغها را شــکار می‌کنم و آدمها مرا. تمام مرغها به هم شــبیهند و تمام آدمها با هم یکســان. به همین جهت در اینجا اوقات به کســالت می گذرد. ولی تو اگر مرا اهلی کنی، زندگی من همچون خورشید روشن خواهد شد. من با صدای پایی آشنا خواهم شد که با صدای پاهای دیگر فرق خواهد داشت. صدای پاهای دیگر مرا به سوراخ فرو خواهد برد، ولی صدای پای تو همچون نغمه موسیقی مرا از لانه بیرون خواهد کشید. بعلاوه، خوب نگاه کن! آن گندم‌زارها را در آن پایین می‌بینی؟ من نان نمی‌خورم و گندم در نظرم چیز بیفایده‌ای است. گندم‌زارها مرا به یاد هیچ چیز نمی‌اندازند و این جای تاســف اســت! اما تو موهای طلایی داری. و چقدر خوب خواهد شد آن وقت که مرا اهلی کرده باشی! چون گندم که به رنگ طلاست مرا به یاد تو خواهد انداخت. آن وقت من صدای وزیدن باد را در گندم‌زار دوست خواهم داشت...

روباه ساکت شد و مدت زیادی به شازده کوچولو نگاه کرد. آخر گفت:

- بیزحمت... مرا اهلی کن!

شــازده کوچولو در جواب گفت: خیلی دلم می‌خواهد، ولی زیاد وقت ندارم. من باید دوستانی پیدا کنم و خیلی چیزها هست که باید بشناسم.

روباه گفت: هیچ چیزی را تا اهلی نکنند، نمی‌توان شناخت. آدمها دیگر وقت شناختن هیچ چیز را ندارند. آنها چیزهای ساخته و پرداخته از دکان می‌خرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چون کا سبی نیست که دو ست بفرو شد، آدمهامانده‌اند بی‌دو ست . تو اگر دوست می‌خواهی مرا اهلی کن!

شازده کوچولو پرسید: برای این کار چه باید کرد؟

روباه در جواب گفت: باید صبور باشی ، خیلی صبور. تو اول کمی دور از من به این شکل لای علفها می‌نشینی. من از گوشه چشم به تو نگاه خواهم کرد و تو هیچ حرف نخواهی زد. زبان سرچ شمه سوءتفاهم ا ست. ولی تو هر روز می‌توانی قدری جلوتر بنشینی.

فردا شازده کوچولو باز آمد.

روباه گفت:

– بهتر بود به وقت دیروز می‌آمدی. تو اگر مثلا هر روز ســاعت چهار بعد از ظهر بیایی، من از ســاعت ســه ببعد کم‌کم خوشــحال خواهم شــد، و هر چه بی شتر وقت بگذرد، اح ساس خو شحالی من بی شتر خواهد بود. سر ساعت چهار نگران و هیجان‌زده خواهم شد و آن وقت به ارزش خوشبختی پی‌خواهم برد. ولی اگر در وقت نامعلومی بیایی، دل مشتاق من نمی‌داند کی خود را برای استقبال تو بیاراید... آخر در هر چیز باید آیینی باشد.

شازده کوچولو پرسید: "آیین" چیست؟

روباه گفت: این هم چیزی ا ست بسیار فراموش شده، چیزی ا ست که باعث می شود روزی با روزهای دیگر و ساعتی با ساعتهای دیگر فرق پیدا کند. مثلا شــکارچ یان من برای خود آیینی دار ند: روز های پنجشــنبه با دختران ده می‌رقصند. پس پنجشنبه روز نازنینی ا ست. من در آن روز تا پای تاکستانها به گردش می‌روم. اگر شکارچیها هروقت دلشا

رمان بازار
romanbazar.ir

ن می‌خواست

می‌رقصیدند، روزها همه به هم شبیه می‌شدند و من دیگر تعطیل نمی‌داشتم.

...

بالاخره شـازده کوچولو روباه را اهلی کرد و چون سـاعت جدایی نزدیک شد،

روباه گفت:

-آه، من گریه خواهم کرد.

شازده کوچولو گفت:

-- تقصیر خودت ا ست. من بد تو را نمی خوا ستم، ولی خودت خوا ستی که اهلیت کنم...

روباه گفت: درست است.

شازده کوچولو گفت: ولی تو گریه خواهی کرد!

-درست است.

- پس چیزی برای تو نمی ماند.

- چرا، می ماند. رنگ گندمزارها...که به رنگ موهای طلایی تو اســت، یاد تو را برایم زنده می کند...

سپس گفت:

--برو دو باره گلها را ببین. این بار خواهی فهمید که گل خودت درجهان یکتاست.بعد برای خداحافظی پیش من بر گرد تا رازی را به تو هدیه کنم.

شازده کوچولو رفت و دوباره گلها را دید. به آنها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

شما هیچ شباهتی به گل من ندارید ، شما هیچ نیستید. کسی شما را اهلی نکرده است و شما هم کسی را اهلی نکرده اید. روباه من هم مثل شما بود. روباهی شبیه صد هزار روباه دیگر بود. ولی من او را دوست خودم کردم و حالا او در جهان یکتاست.

و گلها سخت شرمنده شدند.

شازده کوچولو باز گفت:

-شما زیبایید، ولی جز زیبایی هیچ ندارید.کسی برای شما نمی میرد.البته گل مرا هم رهگذر عادی شبیه شما می بیند ولی او به تنهایی مهم تر از همه شماست، چون من فقط او را آب داده ام، چون فقط او را زیر حباب گذاشته ام، چون فقط برای او پناهگاه با تجیر ساخته ام، چون فقط برای خاطر او کرمهایش را کشته ام(جز دو سه کرم برای پروانه شدن)، چون فقط به گله گذاری او یا به خودستایی او یا گاهی هم به قهر و سکوت او گوش داده ام. چون او گل من است.

سپس پیش روباه بر گشت. گفت:

-- خدا حافظ.

روباه گفت:

- خدا حافظ. راز من این است و بسیار ساده است: « فقط با چشم دل می توان خوب دید.اصل چیزها از چشم سر پنهان است.»

شازده کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند:

-اصل چیزها از چشم سر پنهان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

روباه باز گفت:

–همان مقدار وقتی که برای گلت صـرف کرده ای باعث ارزش و اهمیت گلت شده است.

شازده کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند:

-- همان مقدار وقتی که برای گلم صرف کرده ام...

روباه گفت:

– آدمها این حقیقت را فراموش کرده اند.اما تو نباید فراموش کنی. تو مسـئول همیشگی آن می شوی که اهلیش کرده ای. تو مسئول گلت هستی...

شازده کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند:

من مسئول گلم هستم."

کتاب را بست و مرا که چون کودکی مشتاقِ داستان در آغوشش بودم را بیشتر به خود فشرد پیشانی ام را ب*و*سید و زیر لب تکرار کرد:

_ من مسئول گلم هستم

همانطور که روی سـینه برهنه اش با ناخن هایم طرح میزدم گفتم: منم تازه فهمیدم اهلی شدن یعنی چی

باز هم ب*و*سیدم

_ اینم از داستان امشب

_ خوش به حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهم کرد و گفت

_ چرا؟

_ یه عالمه کتاب خوندی شـــعر و داســـتان بلدی مهمتر از همه بلدی خوب بنویسی خوب حرف بزنی

لبخند زد و گفت:

_ تا قبل اومدن تو نمیدونســـتم این قابلیت ها رو دارم پس این هنره بودنِ توئه خانم کوچولو

مشت آرامی به سینه اش زدم

_ این قدر به من نگو خانم کوچولو دیگه

لبخند شـیطنت آمیزی زد و با انگشـــت روی لبم را نوازش کرد و به تنم چشـــم دوخت و گفت:

_ خانم بزرگ شدن میدونی که چه عواقبی داره؟

د ستش که سمت پیراهنم رفت با یاد آوری زخم بازویم که تمام طول روز زیر آستین بلند پنهان کرده بودم مثل فنر از جا پریدم

با چشم های پر از سوال خیره نگاهم کرد صدایش جدی شده بود

_ چته؟ چی شد؟

_ میشه بخوابیم من خوابم میاد

چشم هایش را به سبك خودش ریز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میخوابیم ،این ترسیدن داشت؟!

(سر اینو کلاه گزاشتن محاله !!)

پتو را محکم دور خودم و پیچیدم و خودم را جمع کردم و چشــمهایم را به زور بستم و گفتم: عشقم شبت بخیر

هیچ نمیگفت و ثابت مانده بود آن ســی ثانیه از وحشــتناك ترین لحظات آن شبانه روز بود سکوت معین همیشه یك کتاب تعبیر داشت در پسِ هر سکوتش یك حرکت و تصمیم غافلگیر کننده نهفته بود و همین طور هم شد!!!!

وقتی آن قدر جدی نامم را به زبان آورد فاتحه خودم را خواندم!!!

_ یلدا!!!

(یا خدا خودت رحم کن)

با صدای خواب آلو گفتم

_ بله

صدایش مدام جدی تر و دستوری تر میشد !!!

_ پاشو بشین لطفا

و معنی این مدل لطفا گفتنش را فقط من میدانستم

_ آخه خسته ام خوابم میاد

_ میخوابیم ولی قبلش شما باید یه چیزی واسه من تعریف کنی ، درسته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت من در مقابل این مرد همیشه باز شده بود!!!

نشستم و زیر چشمی نگاهش کردم از نگاهش شرم داشتم

بغض کرده بودم و چانه ام میلرزید ، چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد

_ گریه نمیکنیا!!!

_ ببخشید

_ چیزی که نمیدونمو ببخشم؟

_ میشه ندونسته ببخشی؟

_ من فقط دروغ و پنهان کاریو هیچ وقت نمیبخشم

اینو چرا متوجه نمیشی؟

_ خوب ته همه کارهای بد به همینا میرسه دیگه

اخم کرده بود

_ پیرهنتو در بیار

چاره ای جز تسلیم شدن نداشتم لباسم را که در آوردم چشمش به باند و چسبی که روی زخمم گزاشته بودم افتاد انگار همه دلخوری ها و جدیتش تبدیل به نگرانی شد

دست سمت باند برد پرسید

_ چه کردی با خودت باز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض مانده در گلویم شک ست ، معین باند و چ سب را با دقت و آرام باز کرد زخمم عمیق نبود حتی خونریزی هم نداشـــت دندان هایش را روی هم محکم فشار داد

_ درد داره؟

_ نه

_ پس این گریه واسه چیه؟

با سوالش گریه ام تشدید شد و میان گریه جوابش را دادم

_ الان میپرسی چرا این طوری شده واسه اون گریه میکنم

میان همه عصـــبانیت و نگرانی اش خنده اش گرفت رویش را برگرداند تا خنده اش را نبینم و گفت:

_ بعد میگی به من نگو بچه نگو کوچولو ، مراقبم نباش ، کنترلم نکن ، بابام نباش ، کارا و رفتارای تو رو مهرسامم انجام نمیده

حق با او بود لوس شدن و گریه را سپر فرار از شماتت هایش کرده بودم

از جایش بلند شد و بیرون رفت و چند دقیقه بعد با بتادین و باند بر گشت و در حال ضد عفونی کردن زخمم گفت:

_ میشنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

بتادین زخمم را میســـوزاند ولی وقت اعتراض نبود باید فکر جوابی قانع کننده برای معین بودم

_ عصبانی نشو راستشو میگم

_ راستشو میگی

_ دوتا معتاد پولامو گرفتن و با چاقو تهدیدم کردن حلقمو که خواستن باهاشون درگیر شدم

چشم هایش از فرط تعجب گشاد شده بود رنگش پرید!!! صدایش خیلی بلند شده بود

_ یلدا!!!!!!

چشم هایم را بستم و تند تند شروع کردم

_ جون من داد نزن قاطی هم نکن من دوســتت دارم نمیخواســتم نگران شــی بعدم تقصـــیر من نبود اونا یهو منو یه جای خلوت خفت کردن نگو که چرا در گیر شدی و باید حلقه رو میدادی که عمرا حلقمو میدادم

جرات باز کردن چشم هایم را نداشتم

_ کجا؟!

(وای جواب این سوالشو چی بدم؟)

_ تو پشت پارکینگ پاساژ

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آوا کجا بود؟

_ توی پاساژ

_ تو تنها اونجا چی کار میکردی؟

_ من از یه در اشتباهی رفتم یهو از اونجا در اومدم

کلافه شده بود دستش را روی سرش گزاشته بود

_ الان باید بفهمم؟ حتما دلیلی واسه پنهان کاریات داری

_ نمیخواستم نگران شی

_ باورم نمیشـــه یلدا و بالاخره علتشـــو خودم میفهمم و میدونی مســـئله ای که خودم بفهمم با اینکه خودت بگی واسم خیلی با هم فرق داره

لعنت به من و پنهان کاری هایم !!!!!

زخمم را که بســـت بدون هیچ حرفی و با دلخوری خوابید و مجبورم کرد من هم بی صـــدا بخوابم و فقط خدا میدانســـت ســـکوت این مرد بدترین شـــکنجه عمرم بود

صبح با تلفن عماد از خواب بیدار شدم معین حمام بود تلفن را که جواب دادم توقع نداشتم عماد عزیزم آنقدر عصبی باشد

_ الو یلدا کجایی تو؟!

_ جانم ؟ خونه ام

_ تو دیروز اون محله چه غلطی میکردی بی خبر من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانستم چه جوابی باید بدهم

_ عماد من میخواستم با لیلی حرف بزنم

_ تو میدونی اون محله کجا ست؟! تو بدون اطلاع من و تنها رفتی ؟! آقا بفهمه من چه جوابی براش دارم؟ تو شوهرتو نمیشناسی ؟ وای وای وای مغزم سوت کشید

_ عماد من باید باهاش حرف میزدم ، خودش بهت گفت؟

_ خیر ولی فکر کردی من نمیفهمم تو اون خونه چه خبره؟ دفعه آخرته اون سمتا میری باشه؟

_ باشه بابا حالا گنده اش نکن

خیلی جدی گفت:

_ سریع قول بده زود باش

باید قول میدادم؟!

_ ببین عماد من از اینکه همه مواظبمن بدم میاد من میتونم خودم تصمیم بگیرم خودمم مراقب...

هنوز حرفم تمام نشده بود که معین حوله به تن از حمام خارج شد و خیره به من ماند که حرفم را قورت داده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد پرسید: یلدا چی شدی؟

_ باشه باشه میام

_ کجا بیای؟

_ آره معینم از حمام اومده

چشم های تنگ شده معین دیدنی بود!!!

_ برو تا جفتمونو به باد فنا نسپردی

_ قربونت منم همینطور

بعد از اینکه قطع کردم معین با حالت چشم پر سید چه کسی پشت خط بوده است؟

_ عماد بود

_این موقع صبح چی کار داشت؟

_ من باید واسه حرف زدن با داداشمم حساب کتاب پس بدم؟!

معین از حاضر جوابی متنفر بود و میخواستم مسیر فکری اش را عوض کنم با اخم و تا سف چند ثانیه نگاهم کرد و تصمیم گرفت متود شکنجه سکوت را ادامه دهد!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

و اگر میدانستم این سکوت تا کجا ادامه خواهد داشت قطعا همانجا با یك ب*و*سه تمامش میکردم

تصمیمش را گرفته بود و قصد رفتن به امارات را داشت هرچند که فقط ٤ روز بود اما جدایی از جان جانان برای من محال بود
حکم کرد که به عمارت بروم و تنها در خانه نمانم حس میکردم میتوانست نرود و قصدش از رفتن تنبیه من است سعی کردم خودم را بی تفاوت جلوه دهم ،جنگی بی دلیل در سکوت آغاز شده بود !!!!

چمدانش را خودش بست و کمکش نکردم خودم را سرگرم آرایش کرده بودم و با حرص بیشتر و بیشتر آرایش میکردم
آماده که شد صدایش را که این روزها از من دریغ میکرد را شنیدم که صدایم میکرد
_ یلدا حاضرشدی تو پارکینگم

ر فت!!! لج کرده بودم و از حرصم خیلی معطل کردم وقتی رفتم منتظر عصبانیتش بودم ولی خیلی ریلکس در ماشین منتظر مانده بود سوار که شدم به رسم و عادت همیشه خم شد و کمربندم را بست و از جعبه دستمال کاغذی دستمالی بیرون آورد و رو به رویم گرفت
با تعجب پرسیدم
_ این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد و با اشاره چشمش لبم را نشان داد و گفت

_ پر رنگه کمش کن

(فدای اون غیرتت بشم که حساسیتت به رژ در هر حالتی پا بر جاست)

دستمال را گرفتم و جلوی آینه کل رژم را با حرص پاك کردم باز اهمیت نداد و ماشین را روشن کرد و از پارکینگ خارج شد

در حالی که حواسش به رانندگی بود و نگاهم از عمد نمیکرد شروع کرد

_ دوست ندارم بگم این چند روز لازم نیست بری باشگاه و بمونی خونه، ولی ولی ولی فقط عاقل باش

_ من عاقلم تو هم نگرانم بودی نمیرفتی

_ نمیشد نرم

_ میشد

توقع داشتم مثل همیشه نازم را بکشد ولی باز سکوت و لعنت به این سکوت!!!!

معین رفت و با هر بار رفتنش نیمی از عمر مرا با خودش میبرد

به خودم قول دادم اینبار واقعا عاقل باشم و به او ثابت کنم لیاقت اعتماد را دارم

کارهای بستری لیلی را انجام دادم و با وکیل برای طلاقش صحبت کردم

مجبور شده بودم شماره وکیل را از منشی شرکت بگیرم و بالاخره رئیس بزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

کارمند هایش طوری تفهمیم کرده بود که از هیچ چیز را برای گزارش به او نمیگذشتند

مشـغول بازی با مهرسـام بودم که تلفنم زنگ خورد هنوز دلم با دیدن اسـمش روی صفحه گوشی ام میلرزید

_ بله

صدای بم و جذابش بهترین ملودی دنیا بود

_ سلام خانوم

_ سلام آقا

_ خوبی؟

_ نبودنت ,

نقشه ی خانه را عوض کرده است ...

و هرچه می گردم

آن گوشه ی دیوانه ی اتاق را پیدا نمی کنم ...

احساس می کنم

کسی که نیست

کسی که هست را

از پا درمی آورد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا قطعه ای که در دل تنگی اش دیشب در دفتر خاطراتم نو شته بودم برایش خواندم!!! من در زیبا ابراز عشق کردن ضعیف بودم و معین بیچاره حتما بهت زده شده بود بعد چند ثانیه صدای لرزانش خرمن جانم را به آتش کشید

_دوستت دارم دوستت دارم

از این دوست داشتن هایی که همیشه برای مبادا قایمش میکرد!!!

بعضی وقت ها گریه چه قدر شیرین است

_ خانومم گریه نکن دیگه

_ چرا رفتی؟

_ مگه بودنم ناراحتت نمیکرد مگه گیر دادنام اذیتت نمیکرد ؟

_ معین با نبودنت منو مجازات نکن

_ نه نمیخواستم مزاحمت باشم نمیخواستم تو چیزهایی که بهم مربوط نیست دخالت کنم و حساب کتاب پس بدی

_ متلك میندازی ؟

_ نه واقعیت رو میگم

چه قدر از پنهان کردن از معین خســته بودم دلم قدری رو راســت بودن میخواست تاوانش هرچه بود اهمیتی نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معین من کار بدی نمیکنم فقط دارم به یه نفر کمك میکنم مثل خودت که به خیلی ها کمك میکنی

_ من حرفی زدم ؟ چیزی پرسیدم؟

_ میدونم که ناراحتی ازم

_ نه فقط بدون طلاق همیشـه آخرین راه حله دوسـتی و کمکت دوسـتی خاله خرسه نباشه

_ بعضی وقتها بهترین و تنها راه حله

_ تا توی زندگی کسی نباشی نمیتونی اینو تشخیص بدی

_ تو میدونی اون که دارم کمکش میکنم کیه؟

_ نه ولی خودم نخواستم بدونم ، گفتم لازم نیست کارای تو رو بهم گزارش بده

_معین من میخوام بهت بگم به کمکت نیاز دارم

_ باشه عزیزم هر وقت حس کردی باید بهم بگی در خدمتتم

چه قدر خجالت زده شده بودم....

_ کی بر میگردی؟

_ پروازم پس فرداست ولی میگم فردا اوکی کنن بیام خوبه؟

_ آره زود بیا هرچه زودتر

عاشـقانه هایی که خرج هم کردیم حتی یاد آوری جملاتش هم دلم را آرام آرام میکند ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با اصرار عمه را راضی کردم به آپارتمان بروم و خودم و خانه را برای جان جانان آماده کنم

با هزار زحمت و پرس و جو از عمه فسنجون درست کردم ، به خودم رسیدم و آماده آمدنش بودم

تلفن خانه زنگ خورد شماره اش را نمیشناختم معین دوست نداشت تلفن ناشناس را جواب بدهم نمیدانم چرا نیرویی مرا به سمت گوشی تلفن برد گوشی را برداشتم بدون اینکه چیزی بگویم صدای یك زن تمام قلب و احساسم را چلاند...

_ الو معین ؟

معین ؟! نام جان جانان من را که نزدیك ترین هایش به زبان نمی آورند را چه راحت و صمیمی به زبان می آورد این ناشناس !!!!

معین گفتن تنها حق من بود و بس

با همه حرصم جواب دادم

_ بله؟ بفرمایید؟

چند لحظه مکث کرد و تماس را قطع کرد

گوشی در دستم مانده بود

خدایا چرا همیشه در خوش ترین لحظاتم دردی از دور دست ها بر سرم فرود می آید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معین آمد ب*و* سیدم بغلم کرد شام خوردیم سوغاتی هایم را باز کردم از دل تنگی هایش گفت ...

اما هیچ نفهمیدم یلدا همان ســاعت ها با صــدای آن زن ناشــناس به دنیای دیگری هجرت کرده بود

لذت همه خوشی هایم را یاد آوری اسم جان جانانم که یك زن هجی کرده بود نابود میکرد....

پایان قسمت ٦٠

به نام حضرت دوست

آن قدر آن تخت و کنار هم خوابیدن برایم مقدس بود که وقتی ز مان خواب رســید احســاس کردم حق ندارم با شــك و تردید وارد این حریم شــوم معین فهمیده بود یلدایش مثل همیشه نیست ولی میدانم سعی دا شت صبر کند تا خودم بگویم ،این را از نگاهش میفهمیدم از طرز نگاه این مرد چندین نســخه کتاب باید نوشت...

نگاهم کرد نکاهش نکردم ســر پایین انداختم ب*و*ســه ای روی دســتم زد و گفت:

_ دوست داری بیای تو بغلم حرف بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معین ادعا دا شت که روانشنا سی را دو ست ندارد ولی بهترین روانشناس دنیا بود البته شاید فقط برای من...

لب تخت نشست و دستم را گرفت و روی پایش نشاندم
دستم را میان دست قوی و مردانه اش گرفت و فشرد
من هیچ وقت قدرت چشم دوختن مستقیم به سیاهی چشم هایش را نداشتم
_ خانومی نگام نمیکنی؟

نمیتوانستم !! واقعا نمیتوانستم
سرش را کمی کج کرد و نزدیك صورتم آورد نفسش صورتم را قلقلك داد لبش که به لب هایم دوخته شد چشم هایم خود به خود بسته شد دستم را میان دستش محکم فشار میداد و با دست دیگرش سرم را محکم نگه داشته بود من همه غم هایم ریخت ، نوش داروی لب هایش معجزه میکرد ،چشیدن طعم لب های معشوق و اشکی که مثل رود گونه ام را میشست نفس های تندم و طپش موزون قلبم قابل توصیف نیست نمیدانم چه قدر طول کشید که دل کندیم از نوشیدن هم ، ولی وقتی چشم باز کردم آنقدر سبك شده بودم که میتوانستم در فضا معلق بمانم با پشت دست آرام اشك هایم را پاك کرد
این مرد در درمان روح و تسخیرت اعجوبه ای بود!!!
_ معین
_ جون معین

رمان بازار
romanbazar.ir

باید میگفتم بایدددد

_ قبل اومدنت یکی زنگ زد خونه

مکث کردم همانطور که نوازشم میکرد پرسید:

_ کی عزیزم؟

با دلخوری گفتم:

_ نمیدونم یه زن بود اسم تو رو صدا کرد ولی تا صدای منو شنید قطع کرد

چشم هایش را باز با همان سبك خودش تنگ کرد و گفت:

_ ای بابا بهش گفته بودم زنم خونه است اینجا زنگ نزنه ها

با حرص بازوهایش را فشار دادم، با صدای بلند خندید

_ دورت بگردم چند ساعته واسه این تو لکی ؟

با مظلومیت جوابش را دادم

_ اوهوم ، کی بود هان؟

_ من نمیدونم کی بوده ولی تو چی فکر میکنی؟

جدی شده بود و جدی پرسید!!!

_ معین من طاقت ندارم اسمتو یه زن اینجوری به زبون بیاره

_ مطمئنی صداشو نمیشناختی؟

_ آره به خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شماره اش رو نمیشناختی؟

_ فکر کنم تلفن همگانی بود

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ یه بازیه جدیده خوبه بهم گفتی

_ یعنی چی معین؟

_ فقط عاقل باش و هرچی شد به خودم بگو این جماعت ما رو ول نمیکنن

_ ما که از حقشونم بیشتر بهشون دادیم

_ درد اونا با پول حل نمیشه یادت نره مهره اصلیشون مهرانه و اونم تا زخم نزنه نمیشینه و منم همه نگرانیم برای تو به خاطر همینه چون فقط از راه تو و ضعف تو میتونن نفوذ پیدا کنن

_ چرا تمومش نمیکنن؟

_ تازه شروع کردن ، پیمان تمام سهاماشو به خاطر زمین زدن من شکونده یعنی بی شترین دارایی شو حا ضر شده از د ست بده فقط برای لذت تما شای شکست من

_ پیمان مشکلش با تو و عماد چیه؟

کلافه بود نفس عمیقی کشید و گفت؛

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مشکلش حماقتشه پیمان یه مهره بود که به بازی گرفتنش واسه بدبخت کردن من اما نفهمید و نمیفهمه هرچند که پدرش از دشـــمن های دیرینه اتابك خان بوده

_ نمیفهمم دنبال چیه

_ دنبال یه عشق پوچ و واهیه که باختتش و منو مقصرش میدونه

برایم صحبت از ژاله سخت بود!!!!

_ چرا با هم ازدواج نکردن؟

_ عمو جهان ازم خواست نزارم

همه چیز برایم روشن شده بود ...

من معین را باور دا شتم به خودم و او قول دادم و سیله ر سیدن به اهداف شوم دشمنانمان نشوم

چه قدر نترسیدن و گفتن همه چیز به جان جانان آرامش بخش بود و من قدرت اعتماد کردن را مدیون معین بودم جریان لیلی را گفتم اخم کرد دلخور شـــد ولی فریاد نزد شـــماتت نکرد معین صـــادق بودن را دوســـت داشـــت و در پسِ صداقت میتوانست اشتباهت را ببخشد

قول داد خودش به لیلی کمك کند و از من خواســت این امر را به طور کامل به او واگزار کنم قرار شـــد عماد را تا وقتی که به نتیجه مثبت نرســـیدیم در جریان نگزاریم

***

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبخت بودن همیشه برای من ترسناك بود و این روزها عجیب خوشبخت بودم

خانه جدید با وجود کوچکتر بودن از عمارت بی نهایت زیبا و آرام بود معماری شیشه ای این خانه در عین زیبایی دلم را میلرزاند که سنگی خانه شیشه ای ام را ویران نکند اما دلم قرص بود به کوهی چون معین و احسنت به کسی که نام معین را برای این مرد انتخاب کرده بود که به راستی چون معنای اسمش همیشه یاور و یاری دهنده بود...

همه حتی خانم جون این خانه را بیشتر دوست داشتند خانه ای متشکل از دو ساختمان مجزا که یکی از آن ها به من و معین اختصاص داشت

همه در کنار هم بودیم و من خودخواه نبودم من میدانستم معین همه ی اهل خانه است میدانستم اگر نباشد مهرسام بی تابش میشود

عماد پشتش خالی میشود بی آقایش

خانم جان نور چشمش کم میشود

عمه هر روز چشم به راه پسر است

شیرین جان غصه آبش میکند

آوا نگران میشود

اصلا انگار خانه بدون ا

ین مرد فلج است

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که همین مرد گاهی مانع ســختی میشــود برای راحت لذت بردن و زندگی کردن بالاخره قوانینش هم مثل خودش سخت است
همیشــه با آوا با مهر و احترام برخورد میکرد اما اینبار با هر بار فرق میکرد آوا شب را در خانه سعید به طور پنهان گزرانده بود ولی زایمان خواهرش را بهانه کرده بود مهرسام سرما خورده تا صبح در تب میسوخت و مادر میخواست و معین مجبور شده بود ماشینی برای بازگشت آوا به خانه بفرستد و همه چیز در دست هم داد تا قضیه دروغ آوا بر ملا شود و همه میدانند این مرد در مچ گیری و گرفتن اعتراف تا چه حد صاحب قدرت است

دروغ آوا برایش غیر قابل بخشش بود!!!
مشتش را که به دیوار کوفت متوجه وخامت حالش شدم
دلم آتش گرفت با زخم دستش ولی جرات نکردم جلو بروم
آوا شرمنده بود در مقابل معین سکوت کرده بود
جان جانانم صدایش میلرزید
_ فقط بگو من کی دزد آزادیت بودم که این جور دورم زدی؟!

آوا جوابی نداشت جز گریه
_ جواب بده دیگه ، جز حمایت و احترام تو بدترین شــرایط این خونه ازم چی دیدی ؟ به هرکی زور گفتم واســه تو یکی کوتاه اومدم به حرمت جوونیت که سوخت به پای پدر من

رمان بازار
romanbazar.ir

میان اشك و هق هق به زبان آمد

_ معین من خجالت میکشیدم من میترسیدم مهرسامو از دست بدم

عصبانی تر شد

_ دِ آخه بیشعور !! منِ همه عمر بی مادر، پاره تنمو از مادرش جدا میکنم؟!

آوا سـکوت کرده بود معین کلافه راه میرفت عمه سـعی میکرد آرامش کند اما بی فایده بود عصبی عرض اتاق را مدام میرفت و بر میگشت

_ میخواستیش راه درست نبود؟ ناموس من شب باید خونه یه مرد غریبه بمونه ؟ واقعا کِی اینقدر بی هویت شدی آوا؟

طاقت نیاورد و گفت آنچه که همه جمع را بهت زده کرد

_ اون غریبه نیست شوهرمه

معین بهت زده عصبی خندید عماد که سعی کرده بود دخالت نکند سرخ شده بود و سکوت شکست

_ اون غلط کرده با تو !!! مگه تو بی صحابی ؟

معین دستور سکوت داد

خانم جان قسمش داد آرام باشد

آوا هق هق زنان عقده دل خالی میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همه عمر عا شقش بودم اون شب عقد زوری م سخره که رفتم از این جهنم قبولم نکرد گفت زن شـــوهر داری دیگه، همون شـــب خودت بهم قول دادی نزاری این زندگی بهم سخت بگزره ولی هر روزش من با عشق سعید سوختم و سوختم و هیچ کس نفهمید بعدم گیر کردم بین عشق بچمو و عشق بچه گیم من نمیتونم بین سعید و مهرسام یکی رو انتخاب کنم پسر خاله

جمله آخرش را این قدر عاجزانه گفت که بغض من هم شکست
چه قدر همه عمر عاشق بودن و حسرت خوردن سخت بود چه قدر خوشبخت بودم که ثانیه به ثانیه را با تنها عشق زندگی ام میگزرانم

معین قانع نشده بود تا حدی هم حق داشت
_ عشـــقت واســـت اگه حرمت قائل بود مردونه میومد جلو واســـه درســـت و حسابی داشتنت نه اینکه مثل زن های خیابونی یه صیغه بخونه و دزدکی فقط شب صاحبت باشه ، الانم دوتا انتخاب بیشتر نداری
یا قید بچه ات رو بزن برو تا ابد معشوقه یه بزدل شو
یا صـبر کن ارزشـت رو حفظ کن مردونه بیاد و شـانت رو حفظ کنه، رسـمی ازدواج کنید

قانون را ثبت کرد و آوا چاره ای جز صبر نداشت
***

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان نقل مکان اولین باری بود که به خودم اجازه دادم با مهناز رو به رو شـــوم زنی که به خاطر زیاده خواهی های مادر من ســـالها اســـیر تخت خواب بود چ شم های بی فروغش هزاران هزاران ق صه و درد ناگفته در خود جای داده بود باورش برای همه ســـخت بود اما با دیدن من لبخند کمرنگی زد و به عمادش چشـــم دوخت معین متاثر شـــده بود دســـتم را محکم گرفت و مهناز با چشـــم اشاره کرد که نزدیکش شوم باید اعتراف کنم که کمی ترسیده بودم نه از این زن ناتوان از دختر آذر بودن ترسیدم

معین که اجازه داد قدم به قدم نزدیکش شدم تنها کاری که کرد چشم هایش را ب ست و عمیق نفس ک شید قدرت تکلم ندا شت با همان صداهای نامفهوم و ضـــعیف نام دخترش را هجی کرد و این اولین بار بود که ژاله را فقط خواهرم حس کردم نه یك رقیب و اولین بار بود که دلم حضـورش را خواســت و از این که مادرش بوی او را از من اســـتشـــمام میکند حس نزدیکی وجودم را در بر گرفت

رویارویی با مهناز قبل از جشن عروسی آخرین دل نگرانی ام از دختر آذر بودن را از من گرفت

زنی که با تمام ناتوانی اش همه ســـال ها برای عماد عزیزم مادرانه خرج کرده بود...

به روز موعود نزدیك میشدیم جشن در خانه جدیدمان برگزار میشد طبق برنامه همه چیز جز دل من خوب پیش میرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزی بود که استرس عجیبی داشتم معین مدام سعی بر آرام کردنم داشت دو شـــب قبل مراســـم چنان دچار هیجان شـــده بودم که نفهمیدم چه شـــد که درست وسط حیاط خانه نقش بر زمین شدم نفس کشیدن برایم مشکل شده بود

خوشبخت بودن ترسناك است

با اینکه در تمام این مدت جز مواقع آزمایش و چکاپ معین سعی کرده بود در بدترین شـــرایط مرا به بیمارســـتان نبرد اما در نبودش مجبور شـــدند مرا به بیمارستان ببرند

بهوش که آمدم در بیمارستان بودم جان جانان نگران بالای سرم بود

حال و روزش تعریفی نداشت بغضش را از صدایش تشخیص دادم

سرم را نوازش کرد ماسك اکسیژن را از روی صورتم برداشت

_ معین فدای این چشم های عسلی

ات چه کردی با خودت؟

به سختی دهان باز کردم

_ وضعم خیلی بده؟

چشـــم هایش را بســـت و نفس عمیقی کشـــید لبخند زد لب خندی که باورش نکردم

_ نه تو همیشه خوبی تا من نفس میکشم نمیزارم بد باشی

جانم چه اهمیت داشت حالا که چنین عشقی داشتم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منو ببر خونمون

_ میبرم عزیزم جای عشق من تو خونه خوشگل خودمونه

معین قول داده بود و من به قول او ایمان داشتم

با همه ضعف و بی حالی ام به خانه که رسیدم جان دوباره گرفتم

خانم جان گوسفند قربانی سفارش داده بود معین اجازه نداد برای رفع بلا سر حیوان زبان بسته را در خانه ما ببرند

این خانه جای مردن و کشتن نیست!!!

همه کمکم کردند برای مراسم رو به راه شوم شور عجیبی در خانه افتاده بود

عماد با همه نگرانی اش برای لیلی گم شده اش مستانه برای جشن عروسی خواهر و آقایش سنگ تمام میگذاشت

آوای مغموم و منتظرِ مردی به خرج دادن سعیدش که هنوز قدمی برای بدست آوردنش برنداشته بود خواهرانه شوق و ذوق به خرج میداد

عمه عزیزم پریمای معین ، قلب مریضش آکنده از شور بود

شیرین جان چندین بسته نقل و اسکناس جمع کرده بود و منتظر جشن بود

خانم جان خدا را شکر میکرد معین همیشه شاکی و همیشه باخته اینبار مسرور است

حتی سامی و شریفه و ساره و همه خدمتکارها برای جشن آقایشان سر از پا نمیشناختند

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسم بی نظیر بود!!!
کار آرایشم که تمام شد حس کردم همان عروس دلخواه معین شده ام
آرایش ملیح و رویایی با مدل شل موهایم که با حلقه گل سپید دیزاین شده بود معصومیت را به چهره ام برگردانده بود !!!
هرچه دیزاینرم اصـــرار کرد که گردنبند ســـرویس جواهرم را اســـتفاده کنم قبول نکردم نام معین تنها دل آویز من بود
راه رفتن با کفش های پاشـنه ۱۵ سـانتی برایم خیلی سـخت بود و مجبور بودم برای متناسب شدن با جناب داماد چند ساعتی تحملشان کنم!!!

لحظه موعود نزدیك میشد و منتظر جان جانان بودم دل توی دلم نبود
در را که باز کردم آنقدر محو زیبایی اش شـــدم که یادم رفت او هم محو من شده است
آیا فقط در چشم هم زیبا بودیم؟!

اینبار رو بر نگرداند و تك قطره اشکش را بی مهابا روی صورتش رها کرد اشك شوق چه قدر دیدنی است
پیشانی ام را چند ثانیه طولانی ب*و*سید، عمیق نگاهم میکرد
جز پیراهن سپیدش سر تا پا م شکی پو شیده بود کروات مات م شکی اش با دکمه های سر آستینش فوق العاده هم خوانی داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

وای از آن خرمن مشکی موهایش که در عین ساده آراسته شدن چه قدر چشم گیر بود و در کل این مرد با همه ظاهر ساده اش چه قدر زیبا و خواستنی بود!!!!

دسته گلم سه شاخه گل خاص و عجیب سفید با شاخه بلند بود که با بند مروارید ساده به هم وصل شده بود و واقعا سلیقه این مرد بی نظیر بود...
پایان قسمت ٦١

به نام خالق زیبایی ها

در ماشین را برایم باز کرد و کمك کرد سوار شوم حالا جز من و او کسی شاهد این عشق نبود
و خدا دقیقا کی با من آشتی کرده بود؟!
و پایان هر عشقی لباس سپید است یا شروعش؟!

آنقدر خوشبختی و شادی و عشق را با هم حس میکردم که متوجه گذر زمان و رسیدن به مکانی که معین تصمیم گرفته بود آن جا باشم را نداشتم
شاید عجیب باشد با لباس سپید عروسی به قبرستان رفتن !!!
ولی پدری که همه عمر در حسرتش بودم اینجا خفته بود و چه قدر امروز به حضورش نیاز داشتم !!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قول دادم گریه نکنم

معین با سر صبر و صحه صدر مزار مادر و پدرش را شست نوبت به جهاندار رسید آب ریخت و فاتحه خواند و دستم رامحکم گرفت

و چه قدر یتیم بودیم در شب عروسی مان

چه قدر فکر خوبی که اول با این لباس ها به دیدن مادر و پدر آمده بودیم

و این مرد ،عجیب آرام کردن را بلد است

ب*و*سه ای روی مزار پدر نهادم از او خواستم برای خوشبختی ام دعا کند

حالا هر دو سبك شده بودیم !!!

کارهای عکاسی این قدر زمان بر بود که واقعا از پا در آمده بودم

هربار که ژست ب*و*سه سوژه عکس بود معین سرخ میشد و من به جای ژست واقعا و محکم لبش را میب*و*سیدم و عکاس فریاد میزد و دو باره مجبور میشدیم رژم را تمدید کنیم و رد رژ را از لبان جان جانان پاك کنیم

هرچه قدر چشم غره میرفت بی فایده بود

من عا شق ب*و* سیدن لب هایی مردی بودم که در اوج ابهت چنین حیا رنگ صورتش را سرخ میکند

وارد باغ که شدیم خودم واقعا از چنین مرا سم با شکوهی شگفت زده شدم عماد عزیزم در کت و شلوار سپید دلم را لرزاند و چه قدر دلم دیدن دامادی برادر را میخواست برادری که عجیب نگران لیلی گم شده اش بود و نمیدانست لیلی برای رهایی از چنگال آن گرد منحوس چه طور با درد میجنگد و تاب می آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

حال عمه آن شـب قابل توصـیف نبود در بین هزار میهمان مطمئن بودم پروین تنها کسی است که هم زمان شاهد ازدواج دو فرزندش است

زمان رقص که فرا رسـید با آن آهنگ آرام و رویایی اولین بار بود که جان جانان پیشـنهاد رقص داد و دسـتش دور کمرم حلقه شـد و چنان عاشـقانه و مسـتانه دقایق طولانی رقصیدیم که حس پرواز را بار دیگر تجربه کردم

سرم را روی سینه اش فشردم و در عین تاب خوردن در آغوشش گفتم

_ کی فکرشو میکرد عاقبت دختر و رئیس به اینجا بکشه؟!

ب*و*سه ای روی موهایم گزاشت و آرام در گوشم نجوا کرد

_ من از ثانیه ای که دیدمت میدونستم نمیزارم مال کسی جز من شی

و من چه قدر عاشقِ خودخواهی های مردَم بودم

آهنگ که شاد شد نوبت عماد و شیطنت هایش شد معین کنار کشید و با برادر عزیزم آنقدر پایکوبی کردیم که میان راه مجبور شـدم کفش هایم را پرتاب کنم و جان جانان از ته دل قهقه میزد و این اولین بار بود من این طور خندیدنش را میدیدم

خوشبخت بودن ترسناك است

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان بریدن کیک که رسید همه مهمان ها شور و هیجان داشتند و یکصدا داماد را به ب*و* سیدن عروس تشویق میکردند ناگاه چشمم به یکی از حاضرین جمع افتاد دست میزد و خیره به ما بود

خنده روی لبانم ماسید

باورش سخت که نه!!! محال بود!!!

امشب وقتش نبود !!

بهت زده حس کردم تمامی سلول های بدنم در آنی منجمد شدند!!!

زیباتر از همیشه بود

اصلا تنها هنر این زیبایی و طنازی است

معین متوجه حال عجیبم شد مسیر نگاهم را تعقیب کرد مطمئن بودم آنقدر باهوش است که در یک نگاه آذر را بشناسد

حالا حال او هم دست کمی از من ندارد

آذر که متوجه توجه ما میشود دورتر میرود و خود را میان جمعیت پنهان میکند

معین دستم را محکم فشرد

حالا وقت آبرو داری است

بعد از مراسم کیک جمعیت کمی متفرق شدند و مشغول شدند و توجه ها به ما کمتر شد هرچه چشم انداختیم آذر دیگر میان جمعیت نبود

عمه را صدا زدم و جویای جریان شدم بهت زده شده بود و گمان میکرد خیالاتی شدم

اما معین هم شاهد بود

خدا میداند در دلم چه آشوبی بر پا بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آذر هیچ وقت مرا نخواست

هیچ وقت برایش مهم نبودم

ورودش به این مراسم بدون هماهنگی از محالات بود

معین هم از این موضوع بسیار کلافه و عصبی بود

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که با شنیدن نامم به سمت صدا برگشتم

_ یلدا

مادری که هیچی وقت مادر نبود در شب عروسی ام نامم را صدا میزد

با اینکه جا افتاده شـــده بود ولی همانقدر جذاب و دلفریب بود آویزان معین شدم که سقوط نکنم متوجه وخامت حالم شد جلو که آمد معین مانع شد و با صدای نه چندان بلند شماتتش کرد

_ تو اینجا چی کار میکنی ؟!!

آذر پوزخند کش داری زد و گفت

_ عروسی دخترمه!! چرا بهم نگفتی؟

_ از اینجا همین الان میری

معین عصبی و عصبی تر میشد این دو نفر چندان هم با یکدگر بیگانه نبودند آذر را خوب میشناختم آدم تسلیم شدن نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

با صـدای بلند توام با عشـوه چنان خندید که توجه اکثریت را به خودش جلب کرد

_ معین جان حضور من چرا نگرانت کرده از چی میترسی؟

قبل از اینکه معین جواب دهد خودم باید کاری میکردم

جلو رفتم و بازویش را محکم گرفتم و به چشم هایش خیره شدم

_ واسه چی امشب که جات اصلا خالی

نیست اومدی؟ همه وقتهایی که بهت نیاز داشتم کجا بودی؟ برگرد همونجا که بودی

عجیب بود دیدن اشك آذر از نادر ترین های عمرم بود!!!

عماد عزیزم شـانه ام را گرفت و مرا عقب کشـید با بغض به مادری که مادری اش را ندیده بود خیره مانده بود

نگاه آذر هم به پسر چندان خالی از عشق نبود

و دل رحمی و شفقت عماد حد و حساب نداشت!!!

روبه آقایش کرد و با همان مظلومیت همیشه گفت:

_ من بهش خبر دادم ، میشه بمونه؟ مراسمو خراب نکنیم دیگه

همه بهت زده به عماد خیره شدند باور کردنی نبود

و مطمئنم در پس این جریان داستان هایی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پر از خشم معین به عماد گویای همه چیز بود

باورم نمیشـــد عمادی که حتی با شـــنیدن نام آذر آتشـــین میشـــد حال باعث حضورش در مراسم باشد

مجبور بودیم برای حفظ آبرو کمی خود داری کنیم میهمانان مهمی در مرا سم بودند و برای اســـم و رســـممان خوب نبود آذر با همه میهمانان گرم گرفته بود کارد به معین میزدی خونش در نمی آمد آن یك ساعت تا پایان مراسم مثل یك عمر گذشت!!!

به پایان مراســـم نزدیك میشـــدیم که آذر از نبود معین که برای بدرقه چند تن از میهمان ها رفته بود اسـتفاده کرد و کنارم نشـســت بوی عطر تندش هنوز همان بود

دستم را گرفت و من سریع دستم را کنار کشیدم

لبخند زد و خیره نگاهم کرد

_ خیلی خوشگل شدی یلدا

همه نفرتم را در نگاهم خرجش کردم

_ اومدی که همینو بگی؟

_ نه اومدم شب عروسیتو ببینم ، اومدم ببینم دخترم تونست حقشو بگیره حقی که به ناحق از ما دریغ کرده بودن

پوزخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بهت حق میدم فکر کنی واسه پول زنش شدم چون تو این قدر بدبختی که معنی عشقو نمیفهمی چون همه عمرت فکر پول و لذت های خودت بودی

_ تو منو بد شناختی

_ نه من تو رو دقیقا و بهتر از همه شناختم من تو رو با چشمهای خودم شناختم ، این چند سال که نبودی درد دیدن کثافت کاریات رو تازه داشتم فراموش میکردم

میان حرفهایم حضور عماد را کنارم حس کردم آذر سر پایین انداخته بود رو به عماد گفتم

_ پسرِ آذر بودن رو دوست داشتی و من نمیدونستم؟!

اخم کرده بود

_ یلدا باید این روزها بخشیدن رو تمرین کنی و ببخشی ، مادرت حالش خوب نیست

عصبی خندیدم و میان خنده گفتم

_ مادرم؟! کدوم مادر؟

انگشت اشاره ام را سمت عمه که چند متر آن طرف تر نگران به دیوار تکیه زده بود و به ما خیره شده بود گرفتم و ادامه دادم

_ مادر من اون زنه ، آذر و همه مادری اش ارزونی تو داداش ، برام مهم نیست اگه میخوای بگی داره میمیره و دم مرگ باید ببخشیمش و خوب و خوش باشیم چون خیلی ساله واسم مرده

رمان بازار
romanbazar.ir

باغ کم کم از مهمان ها خالی شد و حالا همه اهل خانه دور من و آذری که بی مهابا میگریست و شانه هایش تکان میخورد ایستاده بودند از شدت بغض چانه ام میلرزید معین که تازه رسیده بود در آغوشم کشید و سرم را در سینه اش فشرد

حالا وقتش رسیده بود رو به عماد کرد و گفت

_ این دفعه آخری بود که بدون اطلاع من کاری کردی

آذر میان گریه به جای عماد پاسخ داد

_ اون فقط بهم گفت ام شب عرو سیه و وقتی اومدم دلش نیومد اجازه نده بیام داخل

معین که نفس عمیق میکشد میدانم در حال خود داری شدیدی است

_ خوب الان اومدی و به میمنت وجودت زهر مار همه شد ، حالا میتونی تشریف ببری

_ از خونت میتونی بیرونم کنی نامدار ولی حق دیدن بچه هامو دیگه نمیتونی ازم بگیری دیگه به پولت. هیچ نیازی ندارم

معنی حرفهایشان را نمیفهمیدم گیج و گنگ تماشا میکردم

_ آذر رو دم من پا نزار ٦ ماهه سکوت کردم که اینجا بین خانوادم نباشی نزار از یه راه دیگه وارد شم

رمان بازار
romanbazar.ir

باز همان خنده های وحشتناك آذر

_ شدی صاحب مال بچه های من و از مال بچه های خودم بهم صدقه دادی که دور باشم ازشون ؟

اینجا چه خبر بود؟!

عماد مداخله کرد

_ بسه دیگه امشب وقت این حرفها نیست

ولی آذر خیال تمام کردن ندارد و تن صدایش را بالا برده

_ چیو بس کنم؟ ۲۸ سال سکوت بس نیست ؟

معین پوزخند زد و گفت

_ ۲۸ ســـال باج بگی بهتره، تو بچه هاتو فروختی حالا او مدی چیزی که فروختیو پس بگیری ؟

_من هیچ وقت این کارو نکردم پدربزرگ بی و جدا نت مجبورم کرد عمادو بزارم و برم در ازاش هم بهم پول داد ولی ا گه قبول نمیکردم آیا بچه رو بهم میداد؟

عماد رو به زور ازم خریدن

یلدا رو هم تو میخواستی بخری که اینبار نمیزارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گرد شده به سینه معین کوبیدم

_ این چی داره میگه

اخم کرد و گفت

_ برو داخل بعد باهم حرف میزنیم

به عمه اشاره کرد که مرا ببرد دستم را از میان دست عمه کشیدم و با فریاد گفتم

_ عمه تو هم از معامله اینا خبر داشتی؟ تو بگو قضیه چیه

آذر دست به سینه میخندید

عماد بازویم را محکم گرفت

_ آقا هرکار کرد واسه آرامش تو بوده این کارا چیه یلدا؟

_ بالاخره کدوم طرفی تو پسر؟

_ این زن هر گ*ن*ا*هی که کرده حداقل ۹ ماه من تو شـکمش بودم و واسـه من درد زایمان کشـیده تو رو نمیدونم ولی من به حرمت همین نمیتونم طوری که لیاقتشه واسه همه گ*ن*ا*هاش باهاش رفتار کنم

مخصوصا حالا که دیگه وقت زیادی تو این دنیا نداره

معین فریاد میزند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همین ال

ان تمومش میکنید

با انگشت اشاره راه خروج را به آذر نشان میدهد

آذر با حرص سمت من و عماد می آید

_ من میرم ولی شما دوتا نزارین حقتونو مثل حق من تصاحب کنن

عماد پوف عمیقی کشید و گفت

_ گفتی آرزوته دخترتو توی این لباس ببینی نگفتی اومدی درس حق و حقوق بدی هنوز هم دنبال مالی ؟! واقعا حرفاتو نمیتونم باور کنم

آذر با حرص و بی هیچ حرفی رفت

قشنگترین شب زندگی ام با تلخی تمام شد

سمت ساختان دویدم

به اتاقم رفتم و در را قفل کردم تاجم را کندم و گوشه اتاق پرت کردم به سختی لباس هایم را عوض کردم

گریه مجالم نمیداد هرچه معین به در کوبید اهمیت ندادم

عمه التماسم میکرد

خانم جان خواهش میکرد

عماد صدایم میکرد

آخرین تهدید معین مجبورم کرد در را باز کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یلدا درو باز نکنی به جان خودت میشکنمش

با حرص در را باز کردم خیلی عصبی بود

_ این دیوونه بازی ها چیه ؟ بچه شدی باز

_ واسه چی بهم نگفتی؟

_ چیو بگم؟

واقعا فشارم بالا رفته بود قاب عکس کنار دستم را برداشتم و پرت کردم همه بهت زده شده بودند

_ چیو بگی؟!! اینکه بهش باج میدادی همینایی که دارین ازم قایم میکنین و من نمیدونم چیه

_ آروم باش چیزی که ارزش داشته باشه تو بدونی مطرح نیست

با آرامشش عصبی ترم میکرد رفتارم را نمیتوانستم کنترل کنم آباژور را هل دادم و نقش بر زمین شکست عمه سرم فریاد زد

_ دختر زده به سرت این کارا چیه میکنی؟

معین مانع شـد جلو بیاید حتی نگذاشـت عماد حرف بزند و چه قدر عماد از اعتماد به آذر ناراحت و پشیمان بود

رمان بازار
romanbazar.ir

معین با آرامش جلو آمد لحنش مهربان بود

_ تمومش کن داری زود قضاوت میکنی

از اینکه توقع رو راستی داشت و راحت میتوانست مسئله به این مهمی را از من پنهان کند واقعا عصبی بودم

_ چرا ازم قایم کردی ؟

_ پنهان نکردم باور کن فقط حس کردم ارزش نداره فکرت درگیر شه

_ تو بهش باج میدادی

_ من فقط به کسی که واسه مریضیش پول لازم داشت کمك کردم

_ چرا عماد باید بدونه من ندونم

_ چون اول سراغ عماد رفته بود

_ باید به منم میگفتین که امشب این طور حالم گرفته نشه

_ ای بابا داری خودتو اذیت میکنی اونم خیلی الکی

گلدان را سمتش پرتاب کردم و خیلی ماهرانه جا خالی داد جیغ میزدم

_ منو بچه و خر فرض نکن دروغگوی زر نگ تو منو مجبور کردی تایم دستشویی رفتنم هم پنهانی نباشه بعد خودت هرکاری میخوای پنهان از من میکنی

عماد سرم فریاد زد که آرام با شم کسی تا به حال جرات نکرده گلدان سمت آقایش پرتاب کند ، ولی خوب من یلدا بودم !!!

رمان بازار
romanbazar.ir

معین عصبی نمیشد همه را بیرون کرد و در اتاق را بست
ظرف سفالی قدیمی روی کنسول را برداشت و چند ثانیه نگاهش کرد و خندید
_ یلدا اینو نمیخوای بشکونی؟

بعد محکم روی زمین کوبیدش و هزار تکه شد
حالا نوبت تابلو های روی دیوار بود
یك به یك روی زمین انداختشان
بهت زده نگاهش میکردم آرام بود و میخندید
خرش پشمالویم را که در شمال خودش برایم خریده بود را برداشت و گفت
_ قیچی داری؟

وحشت زده تدی عزیزم را از دستش قاپیدم
_ روانی چی کار داری میکنی؟
_ روانی؟! پس این کارا رو مختصِ روانی هاست ، درسته؟

منظورش را خوب فهمیده بودم و بزرگترین دروغ این مرد این بود که به روانشناسی بی علاقه است

نمیخواستم کم بیاورم با حرص گفتم
_ میخوام تنها باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتم آمد و محکم بغلم کرد

_ نچ نچ یه روانی رو نمیشه به حال خودش رها کرد

محکم و پی در پی در سینه اش کوبیدم

_ باید بهم توضیح بدی معین خان

_هر وقت دختر خوب و آرومی شدی با هی منطقی حرف میزنیم امشب بهتره به کارهای زشتی که جلوی جمع کردی فکر کنی

بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم

_ من کاری نکردم

_ گلدون پرت کردن به شوهرت کاری نیست نه ؟

شرمزده بودم اما حالا وقت معذرت خواهی نبود

_ میخواستم بزنم به دیوار

_ در هر صورت این شلوغ کاریا و دیوونه بازی ها در شان زن من نبود

(من فدای اون زن من گفتنت بشم)

میدانستم معین در اوج آرامش هم آدم راحت بخشیدن نیست و همینطور هم شد

یك هفته سرد برخورد کردنش بدترین تلافی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از عماد دلخور بودم و این روزها فاصله گرفتن از او را ترجیح میدادم

معین در تراس با لب تابش سـخت مشـغول بود و من هم خودم را با سـوهان کشیدن ناخن هایم سرگرم کرده بودم

صدای جیغ و فریاد یکی از خدمت کارها ما را وحشت زده به سمت ساختمان دیگر کشاند

فاجعه ای که اصلا انتظارش را نداشتیم رخ داده بود

آوا خودکشـی کرده بود سـاعت ها از بلعیدن تعداد زیادی قرص توسـط آوا گذشته بود هنوز نفس میکشید

حال و روز هیچکداممان در آن لحظات قابل توصیف نیست

زن بیچاره در مقابل چشم های کودکش بی جان چنان تکه ای یخ روی د ست معین مانده بود

به بیمارستان که رفتند من ماندم و خانم جون و شیرین لرزان و مهرسامِ بی تابِ مادر

چه چیز یك مادر را چنین بی رحم کرده بود که رها کردن فرزندش در این دنیای نامرد را انتخاب کند؟!

نامه آوا در زیر بالشتش گویای همه چیز بود

می روم خسته و افسرده و زار

رمان بازار
romanbazar.ir

سوی منزلگه ویرانه ی خویش

به خدا می برم از شهر

شما

دل شوریده و دیوانه ی خویش

می برم تا که در آن نقطه ی دور

شستشویش دهم از رنگ گ*ن*ا*ه

شستشویش دهم از لکه ی عشق

زین همه خواهش بیجا و تباه

رمان بازار
romanbazar.ir

می برم تا ز تو دورش سازم

ز تو ای جلوه ی امید محال

می برم زنده بگورش سازم

تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می لرزد..می رقصد اشک

آه بگذار که بگریزم من

از تو ای چشمه ی جوشان گ*ن*ا*ه

شاید آن به که بپرهیزم من

بخدا غنچه ی شادی بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله ی آه شدم صد افسوس

که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست

می روم خنده به لب خونین دل

می روم از دل من دست بدار

ای امید عبث بی حاصل

حتی توان گفتن خداحافظ را با چون تویی ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

چگونه بگویم خدا، حافظت باشـد زمانی که حتی نخواسـتی حافظ فرزندت که در بطن من جان گرفته بود باشی؟

همه سال های کودکی و جوانی ام با عشق تو گذشت و این عشق را خودم بیجا بزرگ کردم

تو را من بزرگ کردم

مردی که پای عشـق و فرزند بی گ*ن*ا*هش تنها به خاطر سـنت های کهنه خانواده اش نایستد این قدر حقیر و کوچك است که لایق بزرگ شدن نیست

چنین جنایتی در حق خودم و فرزندانم به خاطر تلخی و بی تابی دوری و جدایی از تو نیست

من توان شکست و بی آبرویی در مقابل عزیزانم را ندارم

هیچ وقت نمیبخشمت دیدار ما جا و زمان دیگری...

آوا

چه قدر زن بودن گاهی دردناك اسـت آوایی که هیچ وقت از زن بودن هیچ نفهمید دست از این زندگی شسته بود

و خدا میداند معین من حالا چه حالی داشت؟!

بعد از ده روز آوا به خانه برگشـت نه تنها فرزندش بلکه روحش هم مرده بود افسردگی شدید او را به سکوت وا داشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیری معین با سـعید به حدی رسـیده بود که بعد از آوا ، سـعید راهی تخت بیمارستان شده بود و این مرد اساسا در مسائل ناموسی با کسی تعارف نداشت

دوباره رنگ غم خانه مان را در برگرفت

انگار همه اتفاق ها دست به دست هم داده بودند تا روی شادی را از ما بگیرند و بدترین اتفاق به کما رفتن لیلی بود!!!

پایان قسمت ٦٢

به نام خالق عشق

خستگی و درماندگی در چهره مردِ قوی و پر ابهت من موج میزد چنانِ کودکی مغموم به دامانم پناه آورده بود سـرش را روی پایم گذاشـته بود موهایش را نوازش کردم چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید

_ میترسم کم بیارم یلدا، تا الانم وجود تو بهم انرژی داده

_ تو هیچ وقت کم نمیاری

_ یه جایی از زندگی میرسـه که یه لحظه پاتو میزاری رو ترمز و بر میگردی پشـت سـرتو نگاه میکنی تمام راهی که اومدی پر بوده از دسـت انداز و بیراهه دیگه دلت نمیخواد بری جلو نه که دلت نخواد نه! میترسی از ادامه اش که بدتر باشه میترسی از خستگی تنت و هدف و انگیزه کور شده ات میترسی از ، از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دادن میترسی از همیشه رفتن و نرسیدن و اشتباه رسیدن میترسی از این همه سال تلاش و هیچی نشدن

باورم نمیشد تا این حد مستاصل و نا امید باشد

ـ معین تو رو خدا تو این طوری نگو تو چهار ستون اصلی زندگی همه مایی یکم بلرزی و سست شی سقف خونمون آوار میشه رو سرمون
ـ چرا من؟ چرا از بچگی من بودم که ستون بودم؟ حتی ستون زندگی خواهر بزرگم که همیشه به جای اینکه حمایتم کنه ازم حمایت خواسته تو این آشفته بازار درد اونم شده یکی از دردام بچه اش رو از من میخواد پدر شیلا درخواست کرده برگرده ایران و حزانتش رو به مونا نمیده

ـ وای کمکش کن مونا به شیلا خیلی وابسته است
ـ پدرش چی؟ انصاف چی؟ اون پدر هم بچه اش رو دوست داره، شیلا به پدرشم احتیاج داره نمیتونم چون خواهرمه حق اون مرد رو پایمال کنم واگرنه گرفتن حزانتش برای من از خاروندن سرم آسونتره

گاهی واقعا به دید این مرد به آدم ها و دنیا حسادت میکردم
بینش او هیچ وقت با نگرش من به واقعیات پیرامونم قابل مقایسه نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

ب*و*سه ای روی پیشانی اش زدم

_ معین قبول کن جلوی یه ســری از اتفاقها رو نمیشــه گرفت تو همه تلاشــتو واسه همه میکنی ولی دیگه یه چیزهایی از دست ما خارجه

چشم هایش را محکم تر روی هم فشرد

_ فقط امیدوارم عماد اونقدر قوی باشه که بتونم جریان لیلی رو بهش بگم

نگران بودم نگران برادری که در مقابل عشقش خیلی ضعیف میشد

_ بهتره نگیم

_ اگه بمیره چی؟

_ الانم بیهوشه ، حداقل الکی امیدوار نمیشه

_ ما این حقو نداریم جای اون تصمیم بگیریم شاید آرزو شه با عشقش وقتی که هنوز نفس میکشه حرف بزنه و کنارش با شه ما حق امیدوار بودنو نمیتونیم ازش بگیریم شاید دعا و انرژی اون برای عشقش معجزه کنه

معجزه نشد!!! برادرم ۱۹ روز تمام در بیمار ستان کنار معشوقه اش دعا و راز و نیاز کرد اشك ریخت کمرش خم شد اما نشد!!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دست اجل خیال عقب نشینی نداشت
لیلی رفت پاك از دنیا رفت با یك لبخند زیبا...

برای عمادش جنگید برای پاك بودن و چه کسی میگوید در این راه مردن نامی جز رشادت دارد؟؟

م شکی به برادر عزیزم نمی آید مع شوقه اش را غریبانه به خاك سپرد با د ست های خودش خاك روی پیکرش ریخت
۱۹ روز گریسته بود و حالا که لیلی مرده بود چرا اشکی نداشت؟!
معین نگران بود این سکوت نگران کننده بود...
زمان بازگشت معین از من خواست صندلی جلوی اتومبیل کنار سامی بنشینم میدانست عماد بیشتر از هرکس به آقایش نیاز دارد
همین طور هم بود وقتی کنارش نشست مثل کودکی خسته سر روی شانه معین گزاشت معین با دستش که پشت عماد بود بازویش را فشرد و آرام گفت
_ حداقل دیگه درد نمیکشه
تحقیر نمیشه ازش سو ا ستفاده نمیشه ، به این فکر کن که الان پاکه پاك کنار بچه اشه روحش در آرامشه

عماد چشم هایش را بسته بود قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و سقوط کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

من بی صدا گریه میکردم ، سامی هم تند تند اشك هایش را پاك میکرد و سعی میکرد تمام حواسش به راندن اتومبیل باشد

چند روز سکوت کرده بود و حال با آن صدای شکسته و لرزان آقایش را صدا میزد آهسته و بی جان

_ آقا

_جان

_یادته روزی که جفتمون تو یه روز پدرامونو دفن کردیم شـــما مجبورم کردی گریه کنم ؟

صدای معین پر از بغض بود

_ آره یادمه

_ چرا امروز این کارو نکردی؟

_ چون تو با گریه هم سبك نشدی پسر

_ از روزی که دیدم بعد خودکشی آوا چه حالی شدی وقتی یلدا مریض میشه حالتو میبینم از حماقت های اون روزهام خجالت میکشم

چه قدر عشـق در مکالمه این دو مرد موج میزد مطمئن بودم نفس هر دو به هم وصل است

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سنت کم بود هر آدمی اشتباه میکنه

_ ولی من دو دفعه اون اشتباهو کردم

_ مهم اینه که دفعه سومی نداشت

_میشه باهام حرف بزنی؟

_ داریم حرف میزنیم

_ نه من گوش بدم فقط شما بگی، مثل همون موقع ها

برگشـــتم و معینی را نگاه کردم که ســـعی میکرد یك مرد را مرد بار بیاورد به خیابان خیره شده بود نفس عمیقی کشید

_ میگن اگه عقاب ، بخواد کلاغ نباشه و همچنان عقاب بمونه ، می تونه تا 60 سالگی هم زندگی کنه ولی برای رسیدن به این سن، باید تصمیم بزرگی بگیره! ظاهرا وقتی عقاب سنش از نیمه می گذره ، چنگال های بلند و انعطاف پذیرش دیگه نمی تونن شـــکار رو بگیرن و نگه دارن؛ نوک بلند و تیزش تاب دار و کند میشه ؛ شهبال ها هم بر اثر ضخیم شد

ن پرها ، به سینه اش می چسبن و پرواز برای عقاب دشوار میشه...
درست توی این موقعیت ؛ عقاب تنها دو گزینه در پیش رو داره: یا باید بمیره ، یا اینکه یک روزه ی دردناک و طولانیکه کم از مرگ و پرپر شدن نداره بگیره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای گذروندن این روزه ، عقاب باید به نوک یه قله بره

اون جا ست که عقاب باید نوکش رو اون قدر به سنگ بکوبه که از جا کنده بشـه ، از این جا به بعد دیگه عقاب تا مدتها نمی تونه چیزی بخوره یا صـدایی داشته باشه ، در نتیجه سکوت آسمون زندگیش رو می گیره...

بعدش هم باید پرهای قدیمی اش رو بکنه و خودش رو به عبارتی پرپر کنه ؛ دست آخر هم چنگال هاش که یک وقتی تا قلب شکار فرو می رفت رو بکنه !! خیلی دردناکه

از این جاست که عملا دوره روزه ی عقاب شروع می شه ! عقاب باید صبر کنه تا نوک تازه ای به جای نوک کهنه اش رشد کنه و پر و چنگال هاش را از نو در بیاره.

بالاخره پس از گذر از این دوره ، عقاب پروازی رو که "تولد دو باره " نام داره آغاز می کنه و 30سال دیگه هم میتونه مثل یك عقاب
زندگی کنه

و چه قدر شیوه درس دادن این مرد خاص و زیبا بود

حال مطمئن بودم عماد آرام گرفته است و در خواب عمیق فرو رفته است

ق صه عقاب برای برادرم تنها یك ق صه نبود چند روز بعد برای رفتن اذن گرفت چمدانش را بسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بودم از معین خواستم مانعش شود اما بر عکس دست بر شانه اش گذاشت و تشویقش کرد

نمیدانستم چه قدر در فراق برادر باید چشم انتظار بمانم و این دردناك بود!!!

زندگی به روال عادی بازگشته بود هرچند نبود عماد و غم آوا انکار نشدنی بود اما همه به نوعی سعی میکردیم خانه و خانواده را سرپا و استوار نگاه داریم

در این میان آذر نا امید نمیشد و مدام از طرق مختلف سعی بر برقراری ارتباط با من داشت

نگران عماد بود و گاه حس میکردم بیماری و نزدیك شدن به مرگ ،روح و عذاب وجدان گم شده اش در او را احیا کرده است

آن روز که به باشگاه آمد مثل همیشه دلم نیامد رو برگردانم خیلی لاغر و بی حال شده بود چشم هایش از فرط گریه باز نمیشد با هم یك قهوه خوردیم ناخن هایش بر خلاف همیشه مانیکور نشده بود و این نشان میداد آذر حال خوبی ندارد به تازگی برای چند ثانیه ای طولانی به صورتم خیره میشد اینبار بغض کرده بود و اشك در چشمانش میرقصید

_ چه قدر خوشحالم که شوهرت دوستت داره اولش فکر میکردم واسه اون ارثیه ازدواج کردین و معین حسی بهت نداره

خندیدم و گفتم

_ یعنی نگرانم شده بودی؟! جوك نگو مامان!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان !! من هنوز به ر سم کودکی عادت دا شتم مامان صدایش کنم هرچند که میدانستم لایق این اسم نیست

_ همیشـه خیالم راحت بود پروین بیشـتر از من بلده ازت مراقبت کنه مثل من بی عقل نبود عاشـــق جهاندار بود و این عشـــق منو مطمئن میکرد به امانت داریش

_ فکر نمیکردی بهت احتیاج دارم؟

_ یلدا تو از بعد دبیرســـتانت علنی خودت منو نخواســـتی و از زندگیت دورم کردی

_ من وقتی خیلی کوچیك بودم تو رو دیگه نخواســـتم همون شـــب که تو خونه خودمون با یه مرد دیگه بودی ولی وقتی بزرگتر شدم و پدر مرده بود زورم رسید نخواستنم رو علنی کنم

_ منو به زور مجبور کردن با پرویز ازدواج کنم نه اون منو میخواست نه من اونو حتی یبارم باهم رابطه نداشـــتیم من جوون بودم خورد شـــده بودم جوونیممو میخواستم

صدایم کمی بالاتر رفته بود

_ با خیانت و کثافت کاری جلوی چشم دخترت؟

_ من دیگه زن پرویز نبودم خودش طلاقم داد اون از من و تو متنفر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ولی با همه تنفرش بعد تو خرج منو داد و از اون خونه بیرونم نکرد
_ پروین نزاشـــت پروین همه خرجتو میداد نه اون مرتیکه بی عرضـــه ،فکر میکنی هر وقت دست روت بلند میکرد من سراغش نمیرفتم؟!

با یاد آوری اش هم تنم درد میگرفت !! چه کودکی ترحم انگیزی داشتم...

دستم را میان دستانش گرفت
_ قدر شـــوهرتو بدون معین خیلی دوســـتت داره همه بدبختی ها و بی کســـی هایی که تو گذشته کشیدی مزدش معین بود

معین بهترین زندگی من بود و همه این را میدانستند من به خاطر دا شتن معین با خدا آشتی کرده بودم من معین را از خدا داشتم و تا ابد شکر گزارش بودم دیگر کودکی تلخ و بی مادری ام و هرچه گذ شته بود چه اهمیت دا شت؟! من معین را داشتم
باید آذر را میبخشیدم؟!

یك زن در هر سنی و با هر موقعیتی به مادر نیاز دارد حتی مادری به بدی آذر !! میدانســتم معین از دیدار من و آذر عصــبی میشــود ســعی میکردم دیدار ها و ارتباطمان را از او پنهان نگاه دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آذر هر روز قسمم میداد که با عماد تماس بگیرم و من هم هرچه میگفتم شماره تما سی ندارم باور نمیکرد کم کم همه جز معین از فرط نگرانی دیوانه میشدیم و معین در آرامش کامل تضمین میداد که به زودی بر میگردد

سر میز شام ساره تلفنم را که در حال زنگ خوردن بود را آورد با دیدن اسم آذر دستپاچه شدم و رد تماس دادم

معین با چشم هایش پرسید چه کسی بوده است

میدانستم دروغ بگویم میفهمد

_ آذره ول کن نیست منم جوابشو نمیدم

_ کار خوبی میکنی ، اذیت میشی باهاش برخورد کنم؟

خبر نداشت تقریبا هر روز با او حرف میزنم و هفته ای چند بار هم را میبینیم ، روی ارتباطم با آذر حساس بود ؛ با اینکه به اسم مادر هم احترام میگذاشت ولی نسبت به آذر دید وحشتناکِ غیر قابل تغییری داشت

_ نه لازم نیست همین که جواب نمیدم کافیه

قضیه به خیر گذشت در تماس بعدی ام از آذر خواستم ساعت هایی که معین خانه است تماس نگیرد،

حال و روز آوا تعریفی نداشت جلسات مشاوره اش بی تاثیر بود و بیماری اش روی مهر سام هم تاثیر گذاشته بود پرخاشگر و بهانه جو شده بود و زمانی که معین خانه نبود همه را کلافه میکرد و شب بدون معین نمیخوابید

رمان بازار
romanbazar.ir

آوای بیچاره صبح تا شب کنار پنجره مینشست به ندرت حرف میزد و بالاجبار غذا میخورد گه گاهی عصبی میشد و با همه دعوا میکرد با روانپزشکش اصلا همکاری نمیکرد افسردگی اش به شدت حاد بود

زنی که از جان خود و فرزند متولد نشده اش گذشته بود و حال میدانست همه میدانند عشقش چه طور تحقیرش کرده است خیال بازگشت به زندگی عادی را نداشت

حتی وقتی که سعید برگشت و به دست و پایش افتاد که مادرش را برای ازدواج راضی کرده است

مصمم در مقابلش ایستاد و او را برای همیشه از زندگی اش بیرون کرد

آوا آن روز بزرگترین تصمیم زندگی اش را گرفت

اعتقاد داشت همه سالهایی که عاشق سعید بوده است به خاطر شرایط سخت زندگی و محرومیتش از عشــق بوده اســت و در آزادی بود که فهمید انتخابش اشتباه است

معین سکوت کرد و تصمیم را به خود آوا سپرد

آن روز بعد مدت ها کودکش را در آغوش فشرد و عقده دل باز کرد شاید گریه ی آن روز قدری زخمش را مرحم بخشید

۲ ماه تا بازگشت عماد گذشت !!

۲ ماهی که برای همه حتی آذر به سختی گذشته بود

و این دوماه چه قدر او را عوض کرده بود!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

این دوماه اندازه ۲۰ سال بزرگتر شده بود نه اینکه پیر شده باشد نه! منش و رفتارش فرق کرده بود

چه قدر شبیه معین شده بود

انگار خودش را جایی جا گذاشته بود و از نو عمادی دیگر ساخته بود

مردانه تر راه میرفت لبخند میزد و نگاه میکرد

حتی موهایش مثل سابق مدل دار نبود و ساده

و مردانه رو به بالا آراسته شده بود خبری از آن لباس های شاد و اسپرت و عجیبش نبود ته ریش بیشتر شبیه معینش کرده بود

ابهت خاصش گیرایی اش را بیشتر کرده بود

وقتی که به معین دست داد و محکم دست هم را فشردند حس کردم بزرگترین نگرانی معین از وجودش رخت بست و حالا از هرکسی به عمادش بیشتر اعتماد دارد

در آغو شم فشرد ولی مثل همیشه بینی ام را نکشید سرم را ب*و* سید اخم زیبایی داشت

_ چرا لاغر شدی؟

دلم لوس شدن برای برادر میخواست

_ پسر عموت روزی ٦ بار کتکم میزنه غذا هم نمیده بخورم هر روزم مجبورم میکنه کل خونه رو تمیز کنم

لبخند کوتاهی زد و رو به آقایش مرا مخاطب قرار داد

_ حتما حقته

رمان بازار
romanbazar.ir

و هرچه مشت به سینه اش کوبیدم مثل همیشه قلقلکم نداد و در عوض محکم بغلم کرد

پایان قسمت ٦٣

یا حق

#٦٤ قسمت ٦٤این مرد امشب میمرد

مدام تماس های عجیب با تلفن خانه و موبایلم برقرار میشد کسی قصد داشت واقعا معین را در چشمم خراب کند اهمیت نمیدادم از صمیم قلب به او ایمان داشتم به او قول دلده بودم طعمه و وسیله نشوم و این را هرگز فراموش نمیکردم

جلسه مهمی با حضور همه سهام دارها در شرکت دایر شد و من هم به عنوان یکی از اصلی ترین سهام دارها باید در جلسه شرکت میکردم

مانتو شلوار رسمی سفید جدیدم را تن کردم و روسری کوتاه قرمز ابریشمم را سر کردم

کفش های پاشنه بلند قرمزم با لاك های همرنگش عجیب یك رژ قرمز میطلبید

اما محال بود جان جانانم را ناراحت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

شـرکت شـلوغ بود دید همه نسـبت به منشـی که حالا همسـر رئیس بزرگ بود تغییر کرده بود

وقتی رسیم معین زیرکانه طوری که جز خودمان کسی نبیند چشمك جذابی زد و دعوتم کرد کنارش بنشینم

پختگی و وقارم باعث افتخارش شده بود و این از حرکاتش مشخص بود

جلسه با موافقت من و عماد با تمام تصمیم های معین اتمام یافت

با عماد و معین در اتاق تنها بودم که وکیل های خصوصی مان برای تایید وقف عمارت برای ساخت مجهز ترین پرور شگاه ک شور وارد شدند بحثی در کار نبود من و عماد از این تصمیم بی نهایت خوشحال بودیم

معین خاصعانه از موافقتمان تشکر کرد

تصمیم جدید عماد هر دوی مارا شگفت زده کرد

برای شـرکت در آزمون دکترای مدیریت خودش را آماده میکرد تا بتواند یکی از قوی ترین بازوهای اقتصادی کشور را به تنهایی بنیان گزاری کند

هدفش بزرگ و جدید بود معین تضـمین داد که در این راه از هیچ کمکی دریغ نخواهد کرد

این روزها جدیت عماد این باور را برای همه ساخته بود که معین نامدار دیگری در اقتصاد کشور متولد شده است

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز آذر بدون هیچ ترسی به دیدن عماد آمد معین مانع نشد ولی اجازه نداد من بیشتر از دو دقیقه در کنارشان باشم
عماد با ادب و احترام تمام با آذر برخورد کرد
کاملا در جریان روند درمان بیماری مادر بود سرطان پستان از نوع پیشرفته !!
و این وحشتناك بود،..
دلم این روزها عجیب برای زنی به نام آذر میسوخت
پنهانی با هم به خرید و گردش و سینما میرفتیم
از اعتماد معین و آزادی ام سو استفاده میکردم ولی خودم را قانع میکردم زیادی سخت میگیرد کمی وقت گزرانی با مادر مریضم چه ایرادی دارد؟!
عمه کمی شك کرده بود و چند باری جویا شده بود ولی طوری برخورد کردم که خیلی ناراحت شد و چند وقتی بود که با من سنگین برخورد میکرد

اما از آنجایی که ماه هیچ وقت پشـــت ابر نمیماند بالاخره پنهان کاری ام در مقابل معین بر ملا شـد و طی مشـاجره آذر و معین در شـرکت در نبود من آذر رابطه مان را عیان کرده بود و به معین گفته بود نمیتواند ما را از هم جدا کند!!!
و خدا میدانست این مرد از دروغ و پنهان کاری تا چه حد بیزار بود !!!
خود داری اش مرزی داشت و امشب از این مرز گذشته بود
صدای فریاد هایش از ساختمان ما همه اهل ساختمان رو به رو را نگران کرده بود
دستم را روی گوش هایم گزاشته بودم و سعی میکردم امشب عصبی ترش نکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

این قدر صورتش سرخ بود که به کبودی شبیه بود
نفس هایش غیر طبیعی شده بود
(خدایا امشب سکته نکنه تا آخر عمر دیگه بهش دروغ نمیگم !!! خدایا خدایا به خودت سپردمش)

اولین شبی که در خانه بود و جدا میخوابیدیم
اولین بار بود که در حریم خانه سیگار میکشید
حالش خوب نبود
اما جرات نداشتم نزدیکش شوم !!
مگر امشب من خوابم میبرد؟!
عمه نگرانم بود به همین دلیل پنهانی به موبایلم زنگ زده بود
_ بله؟
صدایش عجیب استرس داشت
_ یلدا تو آخر همه ما رو میکشی چی شده
_ هیچی ، چی باید بشه؟ یکم حرفمون شده
_ صداتون تا هفت تا آبادی اونور تر رفت الانم که شوهرت چند ساعته تو تراس نشسته سیگار میکشه دختر ، از دست تو دیوونه نشه خوبه

بغضم گرفته بود
_ عمه میشه بیای این ساختمون معین خیلی عصبیه آرومم نمیشه دارم دق میکنم به حرف تو گوش میده

رمان بازار
romanbazar.ir

زن بیچاره مستاصل گفت

_ آقا عماد غدقن کرده بیایم اونور میگه زن و شوهرن نباید دخالت کنیم

_ اینم از داداش ما

_ یلدا چرا به حرفم گوش ندادی چرا همش دنبا مخالفتی

_ الان وقت سرزنشه؟ عمه من چی کار کنم ؟ امشب بدون معین میمیرم

_ جیك جیك مستونت بود فکر زمستونت بود؟! امشبو باید دووم بیاری ، مرد که عصبیه باید بزاری تا هر وقت میخواد توی خودش باشه آروم که شد با یه نشونه ای حالیت میکنه که وقتشه از دلش در بیاری

حق با عمه بود باید معین را به حال خودش میگزاشتم ، نمیدانم چند ساعت گریه کردم تا خوابم برد صبح که بیدار شدم کلا خانه نبود

خیلی زودتر از همیشه رفته بود...

بی حوصله و بی رمق حاضر شدم تا به باشگاه بروم واقعا عجیب بود!!! نگهبان مانع خروجم شد هرچه بد و بیراه گفتم بی فایده بود

با حرص شماره معین را گرفتم جواب نداد!!!

با شرکت تماس گرفتم منشی احمقش با وقاحت تمام گفت رئیس گفتن هیچ تلفنی رو وصل نکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین عماد هنوز در پارکینگ بود

دعا کردم که هر دو با سامی نرفته باشند و هنوز خانه باشد

دعایم گرفت جلوی آینه مشغول بستن

کراواتش بود با دیدن من با آن حالت عصبی متعجب شد

بغضم ترکید

_ عماد نمیزارن من از خونه برم بیرون

برادرم تاب گریه مرا نداشت ولی اینبار او اهم اخم داشت

_ حتما یه دلیلی داره

بیشتر حرصم در آمد

_ دلیلش معینه ، لج کرده میخواد منو زندانی کنه میخواد تلافی کنه

_ آقا نه اهل لج کردنه نه تلافی کردن فقط از دروغ بدش میاد و نمیتونه به کســی که چندین بار بهش دروغ گفته و مدام بهش اعتماد کرده ولی جوابی ندیده باز هم اعتماد کنه

_ باید منو زندانی کنه؟!

_ هرکسی یه رو شی داره، دلیلی وا سه دروغات وجود نداره جز لذت از انجام ممنوعه ها یلدا، نگو مادرته که مادر منم هســت و آقا حتی یکبارم مانع نشــده

رمان بازار
romanbazar.ir

من و تو آذرو نبینیم هربار میاد شرکت میتونستی ببینیش یا حداقل میتونستی به شوهرت بگی که این قدر صمیمی شدین و ارتباط دارین
اینقدر جا خورد و خرد شد وقتی از همه جا بی خبر آذر اون طور سعی کرد از طریق تو سرکوبش کنه

حق با عماد بود!! من باز هم دروغ گفته بودم با وجود همه قول هاي که داده بودم، گریه ام اوج گرفت عماد کلافه دست روی شانه ام گذاشت
_ آروم باش و جای گریه یکم از این خلوتت استفاده کن و فکر کن به این که حقش اینه که دیگه یکم توی خونه خودش در کنار زنش آرامش داشته باشه با همه تندی هاش آقایی که ما میشناختیم دیشب حداقل باید یه سیلی بهت میزد ولی اون اینبار داره خودشو میزنه و این نهایته عشق از نوعه این مرده

عماد هم رفت
خانم جون با من سرد برخورد میکرد توقع نداشت معینش در زندگی با من این قدر لطمه بخورد
عمه هم دلخور بود اما دل رحمی اش اجازه نمیداد تنهایم بگزارد سرم را روی پایش گزاشتم مثل کودکی هایم نوازشم کرد و اشك هایم را پاك کرد
_ الهی من فدات شم کاش بفهمی آذر حتی دم مرگم نمیتونه مادر خوبی باشه
_ من توقع یه مادر خوب داشتنو ندارم چون تو رو داشتم فقط دلم واسش میسوزه نمیدونم حساسیت همه نسبت بهش چیه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ٦ ماه داره باج میگیره که نزدیکت نشـــه فکر میکنی علتش چیه؟ معین اهل باج دادنه؟ نه فقط دلش سوخته و نخواسته اعصاب تو رو خورد کنه
آذر در هر حالتی آذره ! خطرناکه قابل اعتماد نیست
_ شماها گذشته رو نمیخواین ول کنین چون همیشه محتاطین ، به من آسیبی نمیزنه من فقط نمیخوام تو دوره های شـــیمی درمانیش که از ماه دیگه شـــروع میشه تنها باشه

درمانده آهی کشـــید و گفت: باور کن اون هیچ وقت تنها نیســـت ، به حرف شوهرت گوش کن اون که منعت نکرده مادرتو نبینی با خودش و وقتی که میگه برو دیدنش

نمیفهمیدم من حرفهای اهل خانه را نمیفهمیدم در باور خودم آن قدر قوی و بزرگ شده بودم که مادرم و رفتارهایش برایم خطری محسوب نشود

هرچه اصرار کردند آن روز نه غذا خوردم نه قرص !
شب دیرتر از همیشه آمد از راه که رسید شروع کرد گیر دادن به خدمت کارها و همه را از ساختمان بیرون کرد و این یعنی هنوز عصبی است
پایین رفتم و لب پله ها بی صدا نشستم چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و بی هیچ حرفی به آشـپزخانه رفت چند دقیقه بعد با فنجانی قهوه باز هم بی توجه به من به اتاق کارش رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یك ساعتی گذشت و متوجه شدم در حمام است

عادت داشت همیشه در حمام من برایش آب میوه ببرم و بعد کلی سر به سرش بگزارم

چه قدر دلم برای آشتی بودن تنگ شده بود

ســـرگیجه داشـــتم دلم نمیخواســـت حالم بد شـــود و فکر کند محض جلب ترحمش این کار را کرده ام قرص هایم را خوردم و روی تخت خز یدم تنها خوابیدن سخت بود!!

بغض گلویم را میفشرد چند ساعت طول کشید اما بالاخره به اتاق آمد در دلم غوغایی به پا شده بود

صدایش سرد بود

_ اگه مثل نهار ، شام هم نخوری به جای ۱ هفته تو خونه موندن مجبور میشی ۱ ماه بمونی اصلا از لج بازی خوشم نمیاد

پس تنبیهم کرده بود و قرار نبود تا ابد زندانی باشـــم؟! آمار نهار نخوردنم را داشت و این یعنی هنوز برایش مهم هستم باید اعتراف کنم که ذوق کرده بودم

از جایم بلند شدم و گفتم

_ من لج نکردم فقط میل ندارم یعنی تنهایی نمیتونم

_ میز شام اون ساختمون چیده شده تنها هم نیستی برو بخور برگرد

متعجب گفتم: تو چی پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میخوام بخوابم ، اومدی سر و صدا نکن ، به سلامت

(ای تو روحت که رئیس لج بازها تویی)

وقتی برگشـتم واقعا خواب بود مطمئن بودم آرام بخش خورده اسـت معین آدم زود خوابیدن نبود
یواشکی ب*و*سیدمش و از اینکه روی تخت خوابیده ذوق کردم و خودم را به او چسـباندم و چند دقیقه بعد من هم که حالا آرام بخشـم کنارم بود به خواب فرو رفتم

چشمانم را که باز کردم هوا روشن شده بود سرم روی بازوی معین بود سریع برگشتم و نگاهش کردم دست دیگرش روی پیشانی اش بود و به سقف خیره شده بود بغلم کرده بود؟ یا خودم سرم را روی بازویش گذاشته بودم؟ مهم نبود همین که اینقدر نزدیکیم برایم بس بود

متوجه شده بود بیدارم زیر چشمی نگاهم کرد و منم آرام گفتم
_ صبح بخیر

جوابم را نداد باز به سقف خیره شد و چند ثانیه بعد گفت:
_ کجایِ کارم با تو ا شتباهه ؟ مشکل رفتار من با تو چیه ؟ فکر کن جواب بده درست و حسابی

رمان بازار
romanbazar.ir

(اوه چه سوال سختی !! الا

ن وقت ماچ و ب*و*سه است نه این حرفها)

_ زیادی ترسناکی

برگشت و با اخم نگاهم کرد

_ چند ماهه دارم با صـــبوری باهات برخورد میکنم؟ چند وقته آزادی کامل داری؟ اینا نشونه ترسناك بودنمه؟

_ کلا استایلت ترسناکه

خنده ام گرفته بود

_ جدی باش یلدا الان اصلا وقت مسخره بازی نیست

بیشتر به او چسبیدم

_ میشه منو ببشخی کنی

_ بحث بخشـــیدن نیســـت از دیروز فکر میکنم اشـــتباه کردم دنیای ما خیلی متفاوته یلدا شـــاید به خاطر اینه که من یه دهه زودتر از تو دنیا رو دیدم این تفاوت سنی نمیزاره درست پیش بریم ، شاید عجله کردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام بدنم تك تك سلول های بدنم یخ زد

باورم نمیشد این حرفها را جان جانان من زده باشد!!!!

سرم گیج رفت سعی کردم خودم را کنترل کنم سرم روی بازویش بود و او چنین بی رحمانه حرف از انتخاب اشتباه میزد؟!

بی هیچ حرفی از جایم بلند شدم و مستقیم به دستشویی رفتم

بی صدا تا جایی که سبك شوم گوشه دستشویی گریستم دستم را جلوی دهانم گزاشــته بودم که صــدای گریه ام بیرون نرود و دردناك ترین نوع هق هق همین است

من بی معین؟!

محال بود حتی فکرش هم محال بود!!

آبی به صورتم زدم و سعی کردم آرام با شم بیرون که رفتم شوك تازه ای به من وارد شد

با ساره مشغول بستن چمدانش بود!!!

عصبی جلو رفتم و گفتم:

_ کجا به سلامتی

ساره با بهت به ما خیره شده بود

معین بی تفاوت لباس هایش را داخل چمدان میگذاشت

محکم در چمدان را بستم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این مسخره بازیا چیه با تو ام ؟

اخم کرد و با اشاره چشم به ساره دستور داد از اتاق خارج شود دستانش را در جیب شلوارش برده بود و با نگاه تحقیر آمیزی بر اندازم میکرد

_ دفعه آخرته جلوی کسی با من این طوری رفتاز میکنی ، چشم؟

عصبی تر شده بودم چمدان را باز کردم همه لباس ها و وسایلش را روی زمین پرتاب کردم و با صدای بلند شروع کردم

_ برو باز هم مثل همیشه برو قهر کن و عین بچه ها برو را ست میگی من و تو دنیاموم خیلی فرق داره تو دنیای من کسی که ادعای عاشقی داره دم از جدایی نمیزنه چمدون نمیبنده

خنده تلخی کرد و گفت

_ مونا حالش خوب نیست بستری شده ایرانم نمیاد شیلا رو میخوام ببرم پیش مادرش

خم شد و چمدانش را از زمین برداشت

و مشغول چیدن مجددش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت بغلش کردم

_ معین منم ببر

نگاهم نمیکرد

_ ویزات آماده نشد

از اینکه تصـــمیم داشـــته مرا همراه خودش ببرد خوشـــحال شـــدم ولی چیزی نگذشته بود که خوشحالی ام باز خراب شد

دستانم را که دور کمرش حلقه کرده بودم را باز کرد و برگشت نگاهم کرد

_ بهتره این چند روز هر دو فکر کنیم و یه تصـــمیم جدی بگیریم ، از فردا هم دیگه لازم نیست تو خونه بمونی ، تو آزادی هر تصمیمی میخوای واسه زندگیت بگیری ، محدودیت هیچ وقت جواب مثبتی توی روند یه رابطه نداشـــته ، اینم بدون همیشـــه موندن دلیل عاشـــق بودن نیســـت خیلی ها میرن که ثابت کنن عاشقن

این آخرین جمله جان جانان بود

نب*و*سیدم ! حتی اخم هم نکرد و رفت ...

بی تفاوتی بی رحم ترین قاتل کره زمین است!!

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم قول دادم قوی باشـــم و عاقلانه برخورد کنم باید به او ثابت میکردم بزرگ شده ام

تصمیم گرفتم به شرکت بروم در نبود معین ، عماد به نحو احسنت این کشتی را هدایت میکرد

بدون خســتگی کار میکرد و نســبت به من هم بی توجه نبود معین تماس میگرفت خیلی کوتاه و سرد

احوالم را جویا میشد هرچند که سیما دو روز یکبار برای کنترل حالم می آمد همین که صدای معین را میشنیدم برایم کافی بود!!!

آذر برای دیدنمان به شرکت آمد جریان را که شنید عصبی شد

_ بایدم بگه جدا شیم حالا که از صدقه سر تو به این همه مال ر سید، ا صلا شاید زیر سرش بلند شده

_ مامان !!! من کی گفتم معین گفته جدا شیم

فقط گفت فکر کنیم ، بعدم معین و خیانت ؟ محاله

پوزخندی زد وگفت

_ تو جنس مرد جماعت مخصوصا از نوع نامدارشو نمیشناسی ، فکر میکنی واسه چی میخواد منو تو رو جدا کنه ؟ چون میدونه من تو رو آگاه میکنم

_ تو هم که خوب از این قضیه استفاده کردي و این همه مدت ازش پول گرفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بخوره تو سرش پولش فکر کردی من نیاز داشتم؟ بهونه بود واسه شناختتش و نزدیك شـــدن بهت واگرنه اردلان این قدر زیر پام ریخته که محتاج این خاندان نباشم

خندیدم و گفتم: این شوهرت کی میاد ایران؟

_ فعلا که شوهر تو هم رفته از ایران هر دو بی شوهریم

بعد از اتمام خنده اش گفت: گذ شته از شوخی این هفته میاد، خیلی دو ست داره ببینتت حتما یه شام با ما باش

_ میدونی که نمیتونم معین ناراحت میشه

_ به جهنم که ناراحت میشه، تو ناراحت نشدی تو رو گذاشت رفت سراغ اون خواهر عنترش؟

_ اینجوری نگو لطفا

_ یلدا اون که ایران نیست خودشم گفته آزادی ، من دوست دارم با شوهرم آشنا شی و مثل ۱ خانواده کنار هم باشیم مرد فوق العادیه باید ببینیش

_ فوق العاده بود دوتا زن نمیگرفت

_ اوف دختر بهت میگم زن اولش تو آســایشــگاهه آلمانه پیش خواهرش این فقط میره چند وقت یکبار بهش سر میزنه از وخامت مریضیم هنوز خبر نداره دق میکنه بشنوه رفتنی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برایش سوخت دستش را گرفتم و گفتم

_ مگه نگفت

ی دکترت گفته امیدوار با شی ،؟ بدتر از تو تونستن این مریضی رو شکست بدن

با انگشت به صورت خیلی شیك و سبك خودش اشك گوشه چشمش را پاك کرد در همین حین عماد برای بار دوم وارد اتاق شـد کیف و کتش دسـتش بود رو به آذر گفت

_ میرسونمت

و بعد به من اشاره کرد

_ یلدا با سامی برو خونه

_ نه منم با شما میام

اخم پر رنگی کرد و گفت

_ با سامی میری خونه ، همین الان

با حرص کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شــب که به خانه برگشــت جعبه کوچکی را که خیلی زیبا بســته بندی و تزیین شده بود جلویم گرفت

_ نبینم خواهر ما غصه بخوره

رو بر گرداندم وگفتم

_ اون از معین که رفت اینم از تو که همش ســرت تو کارته و جدیدا با یه من عسل نمیشه خوردت

صورتم را نوازش کرد و گفت:

_ دختر خوبی باش ، باشه؟

با ناز بســته را گرفتم و با ذوق بازش کردم من عاشــق هدیه بودم حتی اگر چیز کوچك و بی ارزشی بود

وای من عاشق عطر جَدوقِ دیور بودم به تازگی مهرسام شیشه عطرم را شکسته بود

با ذوق و ســریع بوییدمش این عطر ادغام همه گل های بهاری بود و همیشــه رایحه اش برایم آرامش به ارمغان می آورد

همان بو را داشت اما نمیدانم چه شد که عطری که همیشه آرامم میکرد در آنی همه وجودم را به هم ریخت حس کردم هر چه در معده ام بوده اســت با اسستنشاخ این عطر به دهانم هجوم می آورد

دست و پایم را گم کردم و سریع سمت دستشویی دویدم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم شـــدید به هم خورد عماد و عمه نگران به در میکوبیدند عماد با صـــدای بلند گفت

_ یلدا چته ؟ چی شد دختر

صدایش را میشنیدم که از عمه میخواست با سیما تماس بگیرد و سریع خودش را برساند

آبی به صورتم زدم و در را باز کردم

_ خوبم لازم نیست خبرش کنید

عماد نگران دستم را گرفت

_ میریم بیمارســـتان ، ســـرت گیج میره؟ آقا گفت این طوری شـــدی ببرمت بیمارستان

_ نه سرم گیج نمیره تبم ندارم حالم خوبه فکر کنم روهم روهم غذا خوردم

دست از نگرانی بر نمیداشت عمه هم که کل خانه را خبر دار کرده بود

_ حاضر شو میریم بیمارستان

_ نمیام معین منو بیمارستان نمیبره هیچ وقت

کلافه رو به عمه گفت: به این زنه بگو با دکتر شمس بیان هرچه سریعتر

رمان بازار
romanbazar.ir

و وای فقط خدا میدانســـت از این پیرمرد تا چه حد متنفر بودم!!! حتما ۱۰ تا آمپول تجویز میکرد معین هم که نبود تا نجاتم دهد

عماد بغلم کرد و تا تخت خوابم مرا برد
نگران کنارم نشـســت و تا آمدن دکتر شـمس و سـیما منتظر ماند معاینه اینبار دکتر خیلی طولانی تر از همیشه بود و با ا شاره با سیما حرف میزد عماد را که صدا زد دل توی دلم نبود
(ای خدا نکنه مردنی ام !!!)
عماد رنگ پریده وارد اتاق شد
_ چی شده دکتر ؟ ببریمش بیمارستان ؟ دکتر این دختر امانته آقامه

دکتر شمس لبخند زد و گفت: زن معین خواهر تو هم هست دیگه؟

با مظلومیت گفت :_ بله دکتر خونی چیزی باید بدم؟

_ نه مژده دایی شدنتو باید بدی

هر دو جا خورده بودیم و به هم خیره شـــدیم عماد هنوز روحش خیلی لطیف بود رو بر گرداند تا اشـکش را کســی نبیند از جایم بلند شـــدم و رو به رویش ایستادم
بغلم کرد و ب*و*سیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو ۱ وجبی رو چه به مادر شدن؟

حس جدیدی در وجودم متولد شـــد یك تكه از وجود معین در بطن من نفس میكشید و این بهترین هدیه عالم بود
حسی كه دا شتم قابل توصیف نبود حس كردم با شنیدن این خبر در لحظه ای چند سال بزرگتر شدم!!!

رنگ غم از خانه رفت عمه در پوست خود نمیگنجید عماد دستور داده بود كل خانه در آرامش مواظب من و بار شیشه ام باشند
خانم جان مدام بغلم میكرد و تشكر میكرد
حتی آوا هم برای ما خوشحال بود

همه منتظر بودند تا بهترین پدر دنیا با شنیدن این خبر چه حالی پیدا میكند !!!

پایان قسمت ٦٤

به نام خالق عشق

همه دوست داشتند خودم این خبر خوش را به آقای خانه بدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حالا وقت ناز کردن من رسیده بود
میدانستم معین تا چه حد پدر شدن را دوست دارد و همیشه آماده پذیرفتن این مسئولیت بود
میدانستم با شنیدن این خبر حتما همه اشتباهاتم را میبخشد...
هرچه اصرار کردند امتناع کردم و هزار بهانه آوردم عماد هم قبول وظیفه نکرد و شرم و حیا مانعش شد
دقیق به خاطر آوردم دیواری کوتاه تر از عمه هیچ وقت پیدا نمیکردیم
صدای معین را نمیشنیدم فقط شنیدم که عمه گفت
_ این بابای بی معرفت کجاست مامانش تنهایی داره زحمت بچشونو میکشه؟!

خدا میداند جان جانانم چه حالی دا شت ولی از حرفهای عمه متوجه شدم از حال من میپرسد و نگران است بعد هم خواست با عماد حرف بزند انگار سفارش های خاصی داشت که عماد مدام و پشت سر هم چشم میگفت
منتظر بودم بخواهد با من هم حرف بزند اما تماس را بعد از اتمام حرفش با عماد قطع کرد
بغضم گرفت عماد فهمید و کنارم نشست
_ باز چی شده تو لکی ؟
_ دیدی عماد دیدی حتی نخواست باهام حرف بزنه بهم تبریك بگه؟
چشم هایش را تنگ کرد و گفت
_ تو مگه خواستی باهاش حرف بزنی و خودت این خبرو بدی و تبریك بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه همیشه طرفدار معین بود حرصم در می آمد

_ من فرق دارم من الان ضعیفم حساسم اما اون هنوز غده

خندید و گفت

_ باز زود قضاوت کردی، این قدر هول شده بود و نگرانت بود که نمیتونست درســت حرف بزنه فردا با اولین پرواز میاد ایران تازه ناراحت بود که چرا زودتر بهش نگفتیم

_ خوبه به خاطر بچه اش راضی شد بیاد

_ مونا هنوز بســتریه و به معین احتیاج داره قرار شــد آوا یه مدت بره پیشــش اینجوری واسه جفتشون بهتره

معین به خاطر من می آمد؟!

مهم این بود که می آید و دوباره ریه هایم پر میشود از عطر جان بخشش و روح میگیرم وقتی با آن نگاه مخملی وجودم را در مینوردد

عجیب است نه؟! من هر روز عاشق تر و مجنون تر میشوم

نبودش عشقم را دو چندان کرده است

پدر فرزندم می آید

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز جانم، کاش پسری دا شته با شم با همان نگاه پدر ولی نه اگر پسر با شد هرگز او را با کسی تقسیم نمیکنم یك مرد دیگر از جنس معین هم قطعا و تا ابد باید برای من باشد

ولی من از دختر داشتن هی میترسم

نکند مثل خودم ضعیف باشد!

نه دخترم پدری به ابهت معین دارد مادری که عاشقانه از همین امروز جانش را برای او کنار گذاشته است

حس عجیبی بود!!! من که خیلی کمرنگ مادرانه دیده بودم عجیب مادری ام برای این موجود کوچك قلمبه شده بود!!!

به خواب عصر, شدیداً احتیاج داشتم طبق محاسباتم معین شب میرسید

در خواب عمیق بودم

دستی صورتم را نوازش کرد دلم میخواست بیدار شوم ولی قدرت خواب بر من غالب شده بود

صدایش وجودم را از عشق لبریز کرد

_ من بمیرم وا سه شما کوچولوی ِخودم که مجبورت کردم به این زودی مامان شی

خودش بود خواب نبود رویا نبود آمده بود جان جانانم آمده بود

از جایم مثل جن زده ها پریدم و جیغ زدم

_ اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض داشت؟!

_ آره عزیزم آروم باش

زل زده بود به شکمم خجالت کشیدم و خودم را جمع کردم

کنارم نشست و بغلم کرد پیشانی ام را ب*و*سید

_ ممنونم ، ممنونم عسل بانو

خودم را غرق کردم در آغوشش

_ من که کاری نکردم کار خودته

خندید و تند تند ب*و*سیدم

_ بهترین حس عالم رو بهم دادی دختر

_ معین از وقتی حسش کردم عاشقش شدم

_ از من که بیشتر دوستش نداری توله سگو؟

_ به بچه ام فحش نده بابایی

_ من فدای بابایی گفتنت که هنوز خیلی کوچیکی

بغض داشت نگاهم که نمیکرد میفهمیدم نگران است

باید به او ثابت میکردم بزرگ شده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

سیما و یك پرستار جوان تر عضو ثابت و شبانه روز خانه شدند
معین همه چیز را برای ۹ ماهی راحت و در آسایش کامل برایم آماده کرده بود
سر کار رفتن را قدغن کرد آن قدر حساس و محتاط با من رفتار میکرد که گاهی به طفل خودم حسادت میکردم
پدر خوبی بود مثل جهاندار !! کاش من هم سعادت پدری دیدن از پدرم را در قید حیاتش داشتم...

بعد از بازگ شت از بیمار ستان انجام کلی آزمایش و سونوگرافی متوجه شدیم تازه در هفته چهارم بارداری هستم
در راه خانه هر دو عقب اتومبیل نشستیم و از سامی خواست آرام تر و محتاط تر رانندگی کند پیرمرد ذوق پدر شدن آقایش را داشت و مدام با عشق نگاهمان میکرد...

دستم را گرفت واز من خواست سرم را روی شانه اش بگزارم ولی سرم را روی پایش گزا شتم و اعترا ضی نکرد و مشغول نوازش موهایم که حالا میتوانستم با کش کوچکی ببندمشان شد
_یلدا خانم صحبت ها دکترت رو که یادت نمیره انشالله؟
_ کدوم دکترم؟تو یا دکتر شمس؟

آرام لپم را کشید
_ هر دو به علاوه دکتر زنان

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوهوم یادم میمونه بابایی

_ میدونم یکم سخته ولی تو این قدر قوی هستی که از پسش بر بیای، خیلی خیلی باید مواظب خودت باشی کوچکترین وضع غیر عادی که حس کردی حتی یه سر درد عادی رو باید اطلاع بدی

_ چشم حواسم هست ، حالا کی معلوم میشه این وروجك دختره یا پسر

_ تقریبا دو ماه و نیم دیگه باید صبر کنی تا بفهمی

_ وای چه قدر دیر

_ چه ف

رقی میکنه یلدا جان آخه؟

_ واسه تو فرق نمیکنه؟

_ نه اصلا من همین که از تو و خون و پوست تو یه کوچولو داشته باشم واسم بسه

با نگرانی یاد حرف دکتر افتادم

_ معین

_ جانم

_ اضافه وزنو چی کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تا یه حدیش که طبیعیه ولی خوب ورزش و شـــنا روزانه با رژیمی مناســـب میتونه کمکت کنه

_ شبیه بوم غلطون میشم؟

خندید و گفت:

_ خوشگلترین مامان دنیا میشی

_ به خاطر این نیم مثقالی با من آشتی کردی؟

_ من قهر نبودم بهت گفته بودم آدم بزرگها قهر نمیکنن دل میکنن، من فقط دلخور بودم و احتیاج داشـــتم فکر کنم هنوزم به جواب اینکه کجای کارم با تو اشتباهه نرسیدم و امیدوارم خودت بتونی توی رسیدن به جواب بهم کمك کنی

_ معین این زیاد نگرانی و کنترلات منو بیشتر تحریك میکنه به خدا خودم عین سگ پشیمون میشم بعد هر دروغ و پنهان کاری

آرام و به حالت تشر روی لپم زد

_ مودب باش شما دیگه داری مامان میشی این چه طرز حرف زدنه؟! در ثانی شما به حرمت نام مادر دیگه نباید راحت ا شتباه کنی دروغ بگی یا هر چیزی، کوچکترین حالت روحی تو تاثیر مستقیم روی شکل گرفتن بچه داره ، من هم ســـعی کردم خیلی از کنترلام رو نســـبت بهت کم کنم ولی شـــما در عوض از اعتمادم سو استفاده کردی و دروغ گفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشت اینبار خودم هم قبول داشتم که جنبه داشتن آزادی ام صفر است

_ معین میشه بهم اجازه بدی توی بیماری آذر کنارش باشم مخصوصا جلسات شیمی درمانی

پوفی کشید و سعی کرد عصبی نشود

_ یلدا نمیتونی با این وضـــع بری بیمارســـتان، متوجه این میشـــی؟ من خودم میسپارم بهترین مرکز کاراشو انجام بدم عمادم میفرستم باهاش
خواهش میکنم کوچکترین نگرانی نداشته باش
من آدمم سنگ که نیستم هر جنایتی که کرده با شه ا سمش مادره میدونم دلت خیلی رئوفه ولی باور کن نمیخوام رنگی از اون و تفکراتش روی تو تاثیر بزاره مراوده زیاد واست خوب نیست عاجزانه اینبار به حرفم گوش بده ، هر وقت دل تنگ شـــدی حتی اگه هر روز باشـــه این دلتنگی خودم میبرمت ببینیش ولی با خودم ، باشه؟

تصـــور صـــحبت با آذر در جوار معین هم خنده دار بود چون همه حرفهایمان خلاصه میشد در تحلیل معین و خاندانش ولی خوب دوست نداشتم پدر بچه ام را ناراحت کنم زمین که به آسمان نمی آمد اگر این خواسته اش را میپذیرفتم!!

رمان بازار
romanbazar.ir

تهوع های صبح گاهی ضعف و کرختی و سخت نفس کشیدن سرگیجه های گهگاه یك طرف

آمپول های تجویزی یك شب در میان دکتر شمس پیر بد ذات هم طرف دیگر حس مادری و نگرانی برای سلامت جنین کمی شجاعم کرده بوده هرچند که هر نوبت ســر هر آمپول جنگ جهانی به پا میکردم و هر بار خانم جون نگران میگفت مادر تو چه طوری میخوای پس بزای ؟! و بعد خانه از خنده منفجر میشد

مسئولیت عماد چند برابر شده بود معین تا ظهر پیشم میماند و شب هم زودتر از سابق بر میگشت

صبح دوباره حالم به هم خورد معین پشتم را ماساژ میداد تا راحت تر معده ام خالی شود و میدانستم چه قدر در این وضعیت من عصبی میشود

_ وای معین من دارم میمیرم دیگه

در آغوشش خودم را رها کردم بغلم کرد روی تخت گزاشتم تازه ساعت ۷ بود دیشــب هم ســر آمپول زدن تا ســاعت ٤ بیدار بودیم دلم برایش ســوخت این روزها کم میخوابید و پا به پای من درد میکشید

پنجه لای موهایش کشید

_ زود بود واســت یلدا اصــلا پشــیمونم واســه اینهمه خودخواهی داری خیلی اذیت میشی ٤ کیلو وزن کم کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دکتر جونم خانم دکتر گفت بعضی ها ماه های اول وزن کم میکنن دیگه

_ من طاقت درد کشیدن تو رو ندارم

معین کلافه بود نگران بود آنقدر عا شقم بود که خودش را به خاطر مادر شدنم سرزنش میکرد

روزهای پر درد و شیرینی بود

روز به روز موجود کوچك درونم را بیشتر حس میکردم

شبیه یك ماهی قرمز کوچولو توی دلم بعضی اوقات سر میخورد ذوق میکردم

بابا معین هر شب میب*و*سیدش و برایش قصه میگفت

قصه عشق خودش و مامانش شیرین ترین قصخ این پدر بود

روزی نبود که برای این کوچولو هدیه ای نخرد از هلی کوپتر گرفته تا انواع عروسك

تقریبا هفته ای دوبار آذر به دیدنم می آمد تمام مدت ســعی میکرد با مادرم با احترام برخورد کند

آن روز عصر در تراس نشسته بودیم و عصرانه میخوردیم تلفن معین که زنگ خورد آذر از فرصت استفاده کرد و نزدیکم شد

_ موبایلت چرا خاموشه؟

_ معین میگه تشعشعاتش وا سه بچه ضرر داره این مدت قراره گوشی نداشته باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زد و گفت

_ مطمئنی به خاطر اینه؟ دختر داره از همه دورت میکنه، عین خر تو پوســت خودش داره جفتك میندازه دقیق مثل جهاندار بالاخره نامداره دیگه واســش مهمه ا سم و ن سلش کش بیاد حالا خدا کنه پ سر با شه و ب شه عماد ،نه دختر زبون بسته که بشه یلدای بدبخت و بی کس

یك لحظه از یاد آوری ایم یلدای بدبخت و بی کس همه تنم لرزید ولی ســعی کردم حرفهایش را جدی نگیرم

_ مامان تو چرا این قدر با این بدبخت بدی آخه؟

_ بد نیســتم چشــمم ترســیده از هفت جد و آبادش مگه ندیدی طلاق طلاق میکرد و گذاشــتت رفت ، پای تخم و ترکه اش که وســط اومد برگشــت و شــد بهترین بابای دنیا

_ اوف اوف از دست تو، هزار بار گفتم اسم طلاق وسط نبود

کل

افه رو بر گرداند

_ خری دختر خر چشــمهاتو بســتی ، میدونی چون تربیت شــده پروینی زن احمقی که یه عمر الکی با ع شق جهان خود شو گول زد عاقل باش ا صلا مگه خودت دور از جون ناقصی که همه مال و اموالتو دادی این

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معین حتی وکالت تام منو قبول نکرد هرچی من و عماد داریم مال خودمونه منم سپردم به عماد وقتو معین قبول نکرد اونم که نصف داراییشو بخشیده بعد بیاد دنبال مال ما باشه؟

_ غلط کرد !! عمارت رو چرا بخشیدی تو و عماد هالوبین اینا همه نقشه است

_ بس کن تو رو خدا این قدر حرف مادیات نزن

_ حداقل یکم چشماتو باز کن نزار با اومدن این بچه تو بری کنار از الان شرط و شروط بزار این معین غیر قابل پیش بینیه من...

با ورود معین حرفش نیمه کاره ماند

معین با لبخند مصنوعی صندلی کناری ام نشست و گفت

_ معذرت میخوام یکم طول کشید

آذر هم مصنوعی تر خندید و چایش را نوشید

معین دستم را گرفت و انگشت هایش را میان انگشتاتم چفت کرد و طوری که توجه آذر را جلب کند در همان حالت د ستم را بالا آورد و ب*و* سه ای روی دستم گزاشت

همانطور که خیره و با نگاه خاصی به آذر مینگریست

گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یلدا میدونستی آدم های غیر قابل پیش بینی ، ممکنه هر لحظه از بخشش و کوتاه اومدنشون پشیمون بشن؟!

هر دو منظورش را فهمیده بودیم آذر خودش را به نفهمی زد حتما تکه آخر حرفهای آذر را شنیده بود که این طور حرف میزد

آن روز گذشت و من متوجه جنگ عمیق و نهفته آذر و معین شدم میدانستم هر دو به خاطر من همدیگر را تحمل میکنند

عماد هر شب که از شرکت می آمد هر چه قدر هم که خسته بود به دیدنم می آمد
مثل ساقی مواد مخدر لواشك و آلوچه را چنان پنهانی به من میرساند
که از چشم تیز بین معین که با هزار التماس و خواهش مقدار کمی اجازه میداد بخورم ، دور میماند
آن شب نگاهش به شکمم خاص بود و خجالت میکشیدم
_ این جزغل دایی چرا پس هنوز این قدر کوچولوئه؟

_ توقع داری از روز اول شکمم مثل بادکنك شه ؟ حالا حالاها طول میکشه

لبخند شیرینی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بین خودمون بمونه ، نمیدونم چرا حس میکنم من دارم بابا میشم هر شب قیافشو تجسم میکنم بعد با خودخواهی تموم ۱ پسر چشم قهوه ای با پوست روشن میاد جلو چشمم که فقط شبیه داییشه

لپش را کشیدم و گفتم:

_ اگه دختر باشه چی

_ باز هم شبیه داییشه اروپاییه فِیسش

_ اوه اوه مگه صورت شرقی باباش چه ایرادی داره؟

_ ایرادش اینه که ما تو این خونه فقط باید ۱ آقا داشته باشیم والسلام

معین که از دست شویی بیرون آمد عماد عزیزم مثل همیشه به رسم ادب جلو رفت و دست داد پشت عماد زد و گفت

_ رئیس حالش چه طوره؟

با همه ابهتش هنوز در مقابل آقایش خاشع بود و سرخ میشد

_ نفرمایین ، غلامتم

_ کولاك کردی پسر ، امروز شنیدم پرتو بدجور ماست هاشو کیسه کرده و جفت پسر الدنگش گند زدن تو آخرین مزایده

_ دست پروردتیم آقا درس پس میدیم، کاری نکردم فقط توطئه کثیفشون به خودشون برگشت پیمان و پژمان آدم تجارت نیستن دوتا بی خاصیتن که پشت بابای حرومزادشون قایم شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هیس پسر اونا بی ارزش تر از اینن که به خاطرشون دهنتو به ناسزا آلوده کنی

سر پایین انداخته بود

_ نمیتونم هنوز...

جمله عماد را نیمه تمام گزاشت

_ میتونی ، باید بتونی ، من یادت دادم اگه کســی بهت زخم زد جای کینه و نابود کردن فکر خودت ، حقشو بزار کف دستش، باشه ؟

باز هم به هم دست دادند و این مردانه هایشان را دوست داشتم

زندگی جریان داشت و همه چیز خوب که نه ولی عالی پیش میرفت

کاش قدر این لحظات را بیشتر میدانستم

مرد من چیزی کم نذاشــت که هیچ خیلی هم زیاد بود بر ســر همه حماقت و نادانی ام

آذر برای مهمانی شوهرش دعوتم کرد آنقدر ذوق داشت که نتوانستم دعوتش را رد کنم

چاره ای نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید نقشه ای میکشیدم

باز دروغ!!!

معین که آدرس ویلای جدید شوهر آذر را نداشت

اصلا کسی جز من نمیدانست آذر شوهر کرده است

نقشه حساب شده بود آذر هم قول همکاری داد

با مظلومیت تمام به معین گفتم یکی از شـــاگردهای باشـــگاه یك دوره زنانه

ویلای مادربزرگش دعوتم کرده است

چشم هایش را ریز کرد و گفت

_ کدوم شاگردت

خیلی ریلکس گفتم

_ شیدا مظلومی همون دختره که باباشه قهرمان بوده

_ مناسبتش چیه؟

_ یه دوره زنونه اســـت من که تو کل عمرم ازین مهمونی ها با کلاش نرفتم

نمیدونم چیه

(من کی ام که سر معین میتونم کلاه بزارم؟!)

دلش سوخته بود؟

_ دوست داری بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه نه اگه تو دوست نداری اصلا

_ پارتی که نیست ؟

_ وا نه به خدا اصلا خودت برسونم

_ پس دوست داری بری؟

مظلومانه گفتم

_ برم بابایی؟

_ قول میی مواظب خودت باشی؟

_ بله مواظب نی نی هم هستم

کلی سوال کرد و تاریخ و مکان دقیق را جویا شد

میدانستم با همکاری آذر و همسرش نقشه ام لو نمیرود و ای کاش...

پایان قسمت ٦٥

به نام او

یك دروغ مادر هزار دروغ بعدی اســت و آن روز تا رســیدن ســاعت مهمانی مجبور شدم هزار مدل دروغ رنگارنگ بگویم!!

خودش رســاندم در کمال تعجب وقتی رســیدم چند دختر جوان با لباس هایی موقر از ماشین پیاده شدند و وارد ویلا شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

معین نگاه کلی به ویلا انداخت و بعد نگران به من چشم دوخت
_ ناراحت میشی همینجا منتظر بمونم تا برگردی؟

چه قدر دلم برای دل نگرانی های مردَم که تمام سعی اش این بود من ناراحت نشوم سوخت

_ نمیدونم اگه اذیت نمیشی
_ تا برسم تهران و برگردم دوباره دنبالت خیلی دیر میشه میرم ۱ رستوران و بعدم همین حوالی ام تا برگردی ،

بعد گوشی موبایلی به من سپرد و تاکید کرد در دسترس باشم و در صورت نیاز سریع تماس بگیرم

تا زمان وارد شدنم چشم از من برنداشت و چه قدر دعا کردم اگر امشب خراب نشود آخرین باری با شد که به جان جانانم دروغ گفته با شم و غافل از اینکه هرکار اشتباهی دفعه اولش سخت است و وقتی یکبار راحت از مرز عذاب وجدانت بگذری حکم تکرارش را برای بارها و بارها با دستان خودت امضا کرده ای!!!

استقبال آذر و اردلان بی نظیر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که با حدود ٦٠ سال سن خیلی جوان و شیك و موقر بود خوش رو و جنتلمن
واقعا آذر در شکار مردها استاد بود و دستش به جنس بنجول نمیرفت
چنان با مادرم برخورد میکرد که در خور یك ملکه بود
و من یاد کتاب " زنان خوب به بهشت میروند و زنان بد به همه جا " افتادم
این زن هر جا که میرفت با وجود عدم ثبات و دوره کوتاهش بهترین جای ممکن آن زمان بود

نکته جالب مهمانی دعوت سالی خواهر زاده اردلان و دوستانش برای همکاری با دروغ بزرگ من بود و چه قدر در مقابل اردلان شرم داشتم که میدانست برای قبول دعوت میهمانی مادرم مجبورم به شوهرم دروغ بگویم

مرد خوش مشرب و بسیار تحصیل کرده ای که خیلی جذاب حرف میزد و آدم را برای ادامه شنیدن سخنانش مجذوب میکرد آذر که برای چك کردن شام به آشپزخانه پیش خدمت کارها رفت هنوز ساعتی بیشتر نگذشته بود که در عین صمیمیت اسمم را صدا زد
_ یلدا جان؟!

جان جانانم قطعا دوست نداشت هیچ جنس مذکری مرا اینگونه خطاب کند !!!
هول شدم و سریع پاسخ دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله

صندلی برایم از جلوی میز نهار خوری بیرون کشید و مرا دعوت به نشستن کرد

_ ممنون که امشب اومدی آذی خیلی خوشحال شد میدونی بیماریش روحیه قوی و جنگجوشو تخریب کرده مدام دنبال گذشته و یك دست آویز از گذشته است که بهش چنگ بزنه دنبال تعلقاتشه و تو و پسرش تنها سرمایه ایه که حس میکنه بهش قدرت مبارزه با این بیماری رو میده ولی همیشـــه از تو جور دیگه ای با شور بیشتری حرف میزنه البته شاید چون روحیه شبیه به هم دارین

برای لحظه ای به خودم آمدم و وحشت کردم

نه من شبیه آذر نبودم!!! لا اقل دوست نداشتم شبیهش باشم!!!

من اینجا چه کار میکردم؟!

من به عزیز ترینم دروغ گفتم برای زنی که همه ســـالهای زندگی ام از کمترین وظایف مادری برایم دریغ کرده بود؟!

من بودن با زنی که باور هویت زن بودنم را به لجن کشـــیده بود روی همه خط قرمز های شوهرم پا گذاشته بودم؟

من دقیقا کجای کار بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تشویش وجودم را فرا گرفت من حالا یك مادر بودم، درس دروغ و آذر بودن را از همین حالا به فرزندم داده بودم

بقیه ساعات مهمانی و شام با اضطراب و عذاب وجدان گذشت
آذر برایم غذای رژیمی مخصـوص آماده کرده بود ولی با این فکر ناراحتم فقط چند قاشق توانستم بخورم
سالی دختر فهمیده و خوش صحبتی بود جمع دوستانش هم همین طور، گرم گرفتن با آن ها از اضطرابم کم کرد
جان جانانم عجیب خود داری میکرد و زنگ نمیزد فقط چند بار پیام فرسـتاد دلم برایش تنگ شده بود برای مهربانی هایش حتی اخم هایش

آن شب گذشت ولی عواقب هر اشتباهی گذرا نیست و همیشه راحت نمیگذرد

سوار ماشین که شدم در کنارش تازه احساس آرامش کردم نفس عمیقی کشیدم و به صورتش خیره شدم
(منو ببخش جان جانان فدای مهربونی و گذشتت بشم من)
بغضم را فهمید
چشم هایش کنجکاو شده بود
_ یلدا خوبی؟

(نه خوب نیستم)

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را نوازش کردم

_ دلم واست تنگ شده بود همسرم

همســر؟! لعنت به من که به کســی ســرمان را در یك بالین میگذاشــتیم دروغ میگفتم!!!

ب*و*سه ای روی دستم دوخت و گفت

_ همسرت اجازه داره فدات شه؟

_ نه چوم بدون اون میمیرم

خندید خنده هایش جهانم را آرام میکرد

سرم را روی شانه اش گذاشتم و او آرام میراند

_ معین سرعتتو ببر بالا زود برسیم

_ دیر برسیم چی میشه؟

_ دلم واسه خونمون تنگ شده تازه گرسنمه

_ مگه دخملم شام نخورده؟

_ شامشونو دوست نداشتم، خودت چی خوردی گامبالو ؟

_ منم هیچی نخوردم میریم خونه باهم میخوریم

_ شریفه خوابه

_ معین که بیداره

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معین چی درست میکنه واسم؟

_ هرچی بخوای

_ سالاد میگو

_ رو چشمم

خدایا هرچه بیشتر محبت میکرد بیشتر شرمنده میشدم

ثانیه به ثانیه مهربانی آن شـبش برایم حکم شـکنجه داشـت زمانی که برای خواب در آغوشش کشید این شکنجه به اوج خودش رسید

سرم گیج میرفت بغض داشتم بغضی که جرات رو کردنش را ن

داشتم!!!!

***

خواب بودم یا بیدار ؟! مطمئنم بیدار بودم گرمم بود فلج شده بودم چشم هایم باز بود ولی د ست و پایم کار نمیکرد حس میکردم ک سی روی قف سه سینه ام نشسته است در حال خفه شدن بودم

هرچه زور میزدم فریاد بزنم نمیتوانستم

در حد مرگ ترسیده بودم

چند دقیقه طول ک شید تا تواند ستم د ستانم را حرکت دهم سریع معین را تکان دادم و نامش را فریاد زدم بیچاره در حال سـکته از خواب پرید سـریع خودم را در آغوشش جا دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ آباژور را روشن کرد و با آن صدای خواب آلو و جذاب گفت

_ خواب دیدی عروسك؟

گریه میکردم

_ معین یکی روم نشسته بود داشت خفه ام میکرد

هنوز حرفم تمام نشده بود که چند ضربه به در خورد جیغ زدم و خودم را بیشتر

به او چسباندم نوازشم کرد و گفت: هیس من اینجام

چند ثانیه بعد صدای عمه آمد که اذن دخول میخواست

معین سریع تی شرتش را پوشید و گفت : بفرمایید

عمه هراسان وارد اتاق شد و پرسید

_ یلدا جیغ زد؟

معین خندید و گفت

_ شما این ساختمون بودی مگه؟

_ بله ، پیش ساره بودم خوابم برد، چی شده؟

با بغض مهربان مادرم را نگاه کردم

_ عمه ! جن افتاده بود روم داشت خفه ام میکرد

عمه روی لپش زد و گفت؛

_ خاك بر سرم بختك رو زن حامله افتاده؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معین اخم کرد و گفت

_ این چرت و پرتا چیه میگین ؟؟!

عمه هراسان بود و گفت:

_ آقا من برم ا سفند دود کنم آب قرآن بیام بریزم ٤ گو شه اتاق این اومده دنبال بچه

معین خندید و گفت:

_ پریما قربونت بشم از تو بعیده، بختك چیه؟! ا سم این حالت فلجه خوابه از اثرات اســترس و بد خوابیدن و یا احیانا کم خونیه واســه همه هم پیش میاد قدیمی ها علم نداشتن میگفتن بختك ، جا این حرفها یه شربت بهارنارنج بیار مامان کوچولو بخوره بی زحمت تا من ببینم چشه

عمه اطاعت کرد و رفت

معین نوازشم کرد و شروع به معاینه کرد کمی تب داشتم قرص هایم را خوردم و با دلداری و آرامش معین دراز کشیدم

خودم میدانستم این استرس و بدخوابی

از اثرات چیست!!!

چند روز گذشت و کم کم حالت روحی و فکرم رو به آرامش رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

معین زودتر به خانه آمده بود آن روز منتظر برگشـــت آوا و مهرســـام بودیم که عماد به فرودگاه رفته بود و باز قرار بود این خانه با صدا و شیطنت های مهرسام رنگ زندگو بیشتری به خود بگیرد

سرش مثل همیشه در کامپیوترش بود و باز با آن عینك جذابش دکی خوردنی خودم شـــده بود آن روزها مجبورم میکرد روزی حداقل یك جدول حل کنم هرچند که بی علاقه نبودم در طی حل کردن نصـــف جواب ها را از خودش میپرسیدم

خودکار به دهان بودم که یکی از خدمت کارها خبر داد مهمان دارم ، هر دو تعجب کردیم با دیدن سالی تعجبم چند برابر شد من من کنان سالی را دوست دانشکده ام معرفی کردم و معین هم در کمال احترام به ساختمان رو به رو رفت و مارا تنها گذاشت وقتی شنیدم حال روحی مادرم اصلا خوب نیست و راضی به شیمی درمانی نشده است واقعا ناراحت شدم

من برای مادری چون آذر ناراحت میشدم!!!

گویا اردلان از من تقاضای کمك داشت و سالی را واسطه کرده بود

باز هم باید دروغ میگفتم!!!

لباس هایم را پوشـــیدم و به ســـاختمان رو به رو رفتم معین در حال شـــماتت شـــیرین جان بود گویا خطایی کرده بود با دیدن من جمله اش را متوقف کرد و منتظر توضیحم ماند

_ معین جان من با سالی میشه برم پیاده روی ؟

اخم کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اول آماده میشی بعد میای میپرسی ؟ تو که شال و کلاه کردی

حق داشــت ولی رضـایت داد این روزها کاش میدانســت من هیچ وقت لیاقت آزادی و اعتماد را ندارم!!!
اردلان در اتومبیل بی نهایت لوکســش منتظرم بود راننده اش در را برایمان باز کرد مثل قبل با روی گشاده از من استقبال کرد
واقعا حال روحی آذر خوب نبود ساعتی با اردلان در خیابان چرخ زدیم و کلی صحبت کردیم قرار شد بیشتر به دیدن مادرم بروم و چند برنامه تفریحی برای شادی و بازگشتش به زندگی با سالی و اردلان بگزاریم
آذر واقعا شوهر خوبی داشت!!!

به خانه که برگشتم اینبار مثل قبل عذاب وجدان ندا شتم ! به را ستی که انجام هر کاری مرتبه اولش سخت است!!

دروغ پشــت دروغ ! چند بار دیگر با هم بیرون رفتیم ســینما و تئاتر و ...حال روحی آذر همان قدر وخیم بود که حال جسمی که دکتر تاکید کرده بود مرگ را پذیرفته بود و این یعنی شروع مردن...

آن روز بعد از سونو گرافی معین به شرکت رفت و من را با سامی به خانه فرستاد چند دقیقه بعد از رسـیدنم سـاره به اتاقم آمد و خبر داد عماد در اتاقش منتظرم است

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب کردم که این وقت روز چرا به خانه برگشته است و چرا خودش به دیدنم نیامده است؟!

به اتاقش که رفتم هنوز لباس رسمی تنش بود و جلوی پنجره ایستاده بود سلام که دادم جای جواب سلامم گفت

_ در رو ببند

حرف خصوصی داشت؟

نگاهی از نوع نگاه های عمو زاده اش خرجم کرد و گفت:

_ آذر رو کی و کجا دیدی؟

زبانم بند آمد محال بود فهمیده باشد

_ این چه سوالیه؟

چند قدم جلو تر آمد و گفت:

_ فقط یبار دیگه میپرسم، کجا و کی؟

_ عماد چی شده؟ من فقط یبار دیدمش حالش خیلی بده داره خود شو وا سه مرگ آماده میکنه شوهرش گفت نمیره واسه شیمی درمانی

چشم هایش از فرط تعجب گرد شده بود،

_ شوهرش؟! مگه شوهر داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شده بودم و راز مادرم را ایان کرده بودم

_ آره تازه ازدواج کردن یه پیرمرد خیرخواهه اتفاقا قراره دیدن تو هم بیان

عصبی شده بود

_ آذر امروز که دیدمش حرفی به من نزد

_ خودش گفت من رو دیده؟

_ سراغتو نگرفت و این یعنی ازت خبر داره

رکب خورده بودم !! عماد با زرنگی تمام از من حرف کشیده بود

_ خوب حالا چی من که راستشو گفتم بهت

_ شوهرت خبر نداره؟ باز داری زیر آبی میری

_ اوففففف فقط یبار بود فقط یبار عماد جان

صدایش را بالا برده بود

_ همین یبارم باید بفهمه

_ نه نه اصلا تو که بهش نمیگی؟

_ نه صبر میکنم خودت بگی ولی صبرم کمه

از ورژن جدید عماد مطمئن بودم که هرکاری ممکن است انجام دهد

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم کوبیدم

وای خدای من !!!! فکر اعتراف به دروغ مجدد به معین هم برایم ترسناك است !!!

هنوز به آخر پله ها نرسیده بودم که صدایم کرد و دنبالم آمد و وقتی رسید چند ثانیه نگاهم کرد

_ یلدا میدونی پنهان کاری و صرف انرژی واسش چه قدر به روحیه ات آسیب میزنه فکر اون بچه باش

دل سوز بود د ست خودش نبود طاقت ندا شت خواهر باردارش به ا ضطراب و تشویش بیوفتد

_ من نمیتونم بهش بگم نمیخوام باز حرفمون شه من از ناراحتیش میترسم

_ اگه میترسیدی این کارا رو نمیکردی ، ولی جنس شما زنها از زمان حوا تا الان همینه از ممنوعه ها لذت میبرین اگه کل بهشت رو بهتون بدن لذت داشتنشو با چشیدن یه سیب ممنوعه عوض میکنید و اینه جنس زنو هیچ وقت درك نمیکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

را ست میگفت من بهشت زندگی ام را نه با یك سیب سرخ و شیرین بلکه با یك سیب کرم زده و گندیده معاوضه میکردم....

به خودم قول دادم آخر هفته که قرار بود با آذر و خانواده اش به کوه برویم آخرین دیدار پنهانی ام با او باشد و این مساله را با خود آذر هم در میان بگذارم و همیشه یادمان میرود که " ای دریغ و حسرت همیشگی ،ناگهان چه قدر زود دیر میشود "

آن شـــب در کنار معین خواب زیبایی دیدم دختری با موهای طلایی و نگاهی مع صوم مرا مادر خطاب میکرد چند ثانیه کوتاه بی شتر طول نک شید ولی حس ناب آن خواب مرا به این یقین رســـاند که فرزند درونم دختری از جنس آفتاب است خوابم را که برای معین تعریف کردم شکمم را ب*و*سید

_ آی دختر بابات زودی بیا که دارم میمیرم از ذوق دیدنت

_ معین دوست نداشتی پسر داشته باشیم؟

_ نمیخوام بگم دوست ندارم ولی همیشه دلم دختر میخواست چون مرد بودن خیلی سخته

جوابش دلم را لرزاند !! مرد بودن سخت بود و حق داشت...

نمیدانم چرا همیشه شرایط و موقعیت برای گ*ن*ا*ه کردن و اشتباه رفتن آسان و آماده است؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ســفر یکروزه معین برای ترخیص جنس های جدیدش که در گمرك مرز دچار مشکل شده بود برنامه آن روز را برایم آسان کرده بود !!

دستی روی شکمم کشیدم و گفتم

_ دخترم این آخرین باریه که بی اجازه بابا جایی میریم

کاش طفل بی گ*ن*ا*هم آن قدر قوی بود که دستم را بگیرد و بگوید

_ مامان نرو

کاش کسی مانعم میشد

و لعنت به هر قدمی که آن روز برداشتم!!!

اول همه چیز خوب بود با ســالی و دوســتانش و آذر و اردلان نهار را در پیك نیك خوردیم اردلان چون پدری نگران برایم لقمه میگرفت و مراقب خورد و خوراکم بود گاها دخترم صدایم میکرد و من بی پدر چه قدر کیف میکردم منی که هیچ وقت لذت داشــتن پدر و مادر در کنار هم را تجربه نکرده بودم از این خانواده کاذب داشتن چه قدر مسرور بودم...

چند دقیقه بعد از نهار احســاس خاص و عجیبی به ســراغم آمد انگار انرژی درونم ناگاه چند برابر شده بود

حرارت بدنم بالا رفته بود نگران بودم تب کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سرگیجه نداشتم

حس عجیبی بود دلم میخوا ست بدوم و چنان کودکی ام بدون ترس جیغ بزنم و پایبکوبم شـــعر بخوانم انگار اگر این انرژی را تخلیه نمیکردم بمبی در بدنم منفجر میشد

آتش فشانی بودم که باید فوران میکردم

میخندیدم به هرچیز مسخره ای بی دلیل میخندیدم قهقهه میزدم

آذر با تعجب نگاهم میکرد و گویا نگران شده بود شنیدم که به اردلان گفت

_ این چشه ؟

نگاه اردلان با همیشه فرق دا شت مثل همان روبه کتاب فار سی دبستان که به زاغ احمق مینگریست!!!

_ نوشابه ای که خورد انرژی زا بوده

آذر بی مکث فریاد زد

_ اردلان اون حامله است تو که نگرانش بودی مدام چرا اجازه دادی بخوره؟

ناراحت نبودم! اینقدر از این اوج گرفتن مسخره شاد بودم که اعتراض نکردم

_ مامان کم خوردم حالم خیلی خوبه حس میکنم کلی انرژی دارم

چه قدر محتاج به زبان آوردن لفظ مامان بودم آنقدر که یادم میرفت خودم هم یك مادرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سالی و آذر و سایرین نگرانم بودند

تنها کســـی که پا به پایم می آمد اردلان بود انرژی مضـــاعفم باعث تقویت حافظه ام شده بود

چشم های چروك خورده این مرد برایم آشنا بود!!

چشم هایش را دوست نداشتم...

_ یلدا تو قوی ترین و بی باك ترین زن دنیایی

جمله اش انرژی ام را صـــد برابر کرد تصـــویر دخترك معصـــوم مو طلایی از جلوی چشمانم پاك شد

همان یلدا بی مخ چند سال پیش شدم

دختری که فقط فکر

خودش و لذت هایش بود

در دنیای خودم شناور بودم حس میکردم پرنده ای ام که باید پرواز کنم واگرنه جنایت است در حق بالهایم

تند تر از سایرین میدویدم باید پرواز میکردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حال و روزم شـــبیه تیر اندازی بود که هدفش را تنها و تنها خودش قرار داده بود

و حالا نوبت تیر آخر بود

صف منتظرین و مشتاقین بانجی جامپینگ !!!

سقوط آزاد!!!

من به آزاد بودن محتاج بودم حتی از نوع سقوطش!

غافل از این سقوط ! سقوط از چشمان عشقم ! سقوط از قله خوشبختی ...

آذر این قدر جیغ زد که بی حال شد

اردلان همه کارهایم را کرد

تشویقم کرد

_ ترشح آدرنالین واسه بارداری مفیده

چه قدر احمق شده بودم نوشابه احمق کننده !!

در صف منتظر ماندم با شور و شوق اینکه نوبتم شود، کسی از من نپرسید

باردارم! چرا کسی نپرسید!

تنها زن باردار احمق کره زمین من بودم؟!

همه سال های زندگی ام چنین هیجانی را تجربه نکرده بودم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

پریدم!
وحشـتناك بود؟ نه ! برای کسـی که هوار هوار انرژی کاذب به او تلقیح شـده است وحشتناك نبود
سالم فرود آمدم
نفس نفس میزدم آذر را در آغوش کشیدم
_ دیدی هیچیم نشدی الکی شلوغش کردی!!

کم کم اثرات انرژی مفرطم کمرنگ میشـد اما هنوز هم حالت عادی نداشـتم سوار ماشین شدیم و قصد بازگشت داشتیم

هنوز میخندیدم اردلان عوض شده بود انگار دلخور بود انگار چیزی ناراحتش کرده بود
اما ناراحتی اش نیم ساعت بیشتر طول نکشید

زیر دلم تیر کشید درد وحشتناك و عجیبی بود!!!
پای آذر را چنگ زدم و از درد فریاد کشیدم
ترسیده بود
چند ثانیه بعد حس کردم پاهایم داغ وخیس شد
شلوار و مانتوی سفیدم حالا گلگون شده بود
خون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم که به خون طفلم آغشته شد ناله کردم ضجه زدم التماس کردم

اما هنوز امید داشتم

مو طلایی من به این زودی ها نباید میرفت

با آذر هم زمان التماس میکردیم که مرا به بیمارستان برسانند

اردلان با لبخند اطاعت کرد

چه قدر حالت هایش در آن لحظات برایم عجیب و چندش آور بود!!

پایان قسمت ٦٦

به نام نامی عشق

جهانم تیره و تار شد من حالت طبیعی نداشتم اما آن قدر میفهمیدم

که در حال از دست دادن قشنگترین هدیه زندگی ام بودم

جگر گوشه ام از پوست و خون عشقم معین!!!

من با همه جهلم مادر بودم مادری که ٦٥ روز با کودکش لحظه به لحظه

زندگی کرده بود

با همه بی جانی ام مدام به هر کس و هرچیزی آویزان میشدم و التماس میکردم

بچه ام را نجات دهند

پرستارها با ترحم نگاهم میکردند

رمان بازار
romanbazar.ir

خبری از اردلان نبود

به آذر التماس کردم که به معین خبر ندهد

از حال رفتم هیچ نفهمیدم

جهانم تیره شد...

چشمانم را باز کردم

چیزی به خاطر نمی آورم باز بیمارستان و سرم و ماسك اکسیژن

چه شده است؟

باز تب کرده ام؟

پس جان جانانم کجاست؟

آذر بالای سرم چه کار میکند؟

اینجا چه خبر است؟ گریه میکند نوازشم میکند

_ غصــه نخور عزیز دلم تو خیلی جوونی هنوز خیلی وقت داری مادر خدا رو شکر که خودت سالمی

جهانم دوباره تیره شد

به خاطر آوردم!!! دیگر حســش نمیکردم دختر مو طلایی ام رفته بود من تهی شده بودم از مادرانه!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

گریســـتم از ته دل هق هق میزدم!! حتی روی اینکه خدا را صـــدا کنم نداشـــتم معین کجا بود؟

خبر نداشت ! حتما نگرانم شده بود میان گریه ساعت را پرسیدم

۱ ساعتی از نشستن هواپیمایش میگذشت حتما تا الان از نگرانی شهر را به هم ریخته بود

آذر آرامم کرد

_ هنوز که نفهمیده ۱ دروغ میگیم و همه چی حل میشه

دروغ ؟ لعنت به مادری که به فرزندش دروغ گفتن یاد میدهد!!!

سکوت کرده بودم خیره به دیوار رو به رو مانده بودم ۱ ساعت!! ۲ ساعت!!!

آذر کنار پنجره ایستاده بود که یهو فریاد زد

_ وای اومد !!! اومد!!! معین اومد

وحشت کرده بودم شرم مرا میکشت !!

_ تو بهش خبر دادی؟

_ نه به جان خودت یلدا ، من گوه بخورم از کجا فهمیده آخه

کمتر از ۱ دقیقه مانده بود تا رویارویی با مردی که همه چیزش را زیر سایه یك دروغ و حماقت به آتش کشیده بودم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را در راهرو شنیدم که با پرستار شیفت صحبت میکرد چه قدر استرس و پریشانی در این صدای بم و مردانه موج میزد

_ به من زنگ زدن گفتن خانمم اینجا بستریه ، کجاست؟ چی شده

_ اسمشون

_ یلدا نامدار نه یلدا افسری

_ بالاخره کدوم؟

تن صدایش بالاتر رفت

_ افسری

معلوم بود حسابی به هم ریخته است

چند ثانیه بعد صدای پرستار میدانم جانش را گرفت!!!

_ همون که بچه سقط کرده؟

چرا چیزی نمیگوید ؟!! خیلی طول میکشد تا به حرف بیاید چه قدر صدایش میلرزد

آذر رنگ به صورت ندارد منم چنان مرده ای بی تحرك مانده ام!!!

_ کجاست؟ حالش خوبه؟

جان جانانم هنوز حال من برایت مهم است؟!

من قاتل جگر گوشه مان هستم !!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خانمتون روان گردان مصرف کردن اگه به موقع نمیرسیدن بیمارستان ممکن بود هر اتفاقی بیوفته

آرام بزن لعنتی صبر کن پشت سر هم بر پیکر این مرد نزن

روان گردان؟! فقط ۱ نوشابه انرژی زا بود!!

با ناله آذر را صدا زدم

دیگر گوشم ادامه صحبت هایشان را نشنید

چند ثانیه بعد جلوی چهار چوب در اتاق بود

خبری از خشمی که انتظار داشتم نبود معین شکسته بود !!!

آذر را با نفرت نگاه کرد ولی نوع نگاهش به من خیلی عجیب بود

تاب نیاوردم سرم را پایین انداختم

نزدیکتر شد با هر قدمی که نزدیکتر میشد نفس من سخت تر بیرون می آمد

در کمال تعجب دیدم دستگاه و گزارش پرستار و دکتر را از کنارم برداشت و با دقت نگاه کرد

سکوت کرده بود و آذر تند تند پشت سر هم دروغ میگفت

_ من یلدا رو دیدم آوردن اینجا آخه خودم اینجا بستری بودم ترسیدم اومدم ببینم چشه، خدا غم نده دیگه بهتون

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر قشنگ خودش را تبرئه کرد و از داستان بیرون کشید !!

معین دیگر نگاهمان هم نمیکرد باید حرف میزدم

_ معین من نمیدونستم توی اون نوشابه چیه، من خوردم زمین تو خیابون ، بچه مون...

جای معین آذر جوابم را داد

_ بچه ۲ ماهه که بچه نیست دختر

در یك لحظه چنان با خشـــم آذر را نگریســـت که جگرم ســـوخت نســـبت به تعصبش به کودك از دست رفته اش...

آذر دست بردار نبود

_ دو ستش وا سش نو شابه آورده خورده این دختر بدبخت که نمیدونسته توش چیه باید بگردیم اون طرفو پیدا کني...

حرف آذر را نیمه گزاشت انگشت اشاره اش را به علامت سکوتت جلوی بینی اش نگه داشت

_هیییس ادامه نده نیاز به تو ضیح نیست دیگه چیزی وا سه در ست کردن باقی نمونده که بخواین با توضیحاتتون درستش کنین

راست میگفت!!! چیزی باقی نمانده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خودکارش را از جیبش در آورد و روی گزارش دکتر شـروع به نوشـتن کرد بعد هم گزارش را سـر جایش گزاشـت و از کیف پولش کارت اعتباری اش را در آورد و رویش گزاشت

دیگر حتی نگاهم هم نکرد کتش را صاف کرد و از اتاق خارج شد!!

رفت! حتی بی سرزنش !! رفت؟!

فریاد زدم نامش را فریاد زدم

اما رفته بود رفته بود...

پرستار سریع خودش را به اتاق رساند با آذر سعی کردند آرامم کنند چشمش که به گزارش افتاد آن را برداشت و با دقت خواند

_ اوه شوهرت دکتره دختر؟ چه نسخه و گزارش کاملی چرا زودتر نگفتی قرص خاص مصرف میکنی؟!

شوهرم ؟! شوهرم همیشه فقط ط

بیب من است !!

کجا رفت ؟! دیگر نداشتممش؟

چه قدر دلم یك خداحافظی عمیق با دنیا میخواست!!!

ولی افسوس که بیهوشی هایم موقت بود

هنوز در بیمارستان بودم مردی در اتاق نگران قدم میزد

رمان بازار
romanbazar.ir

معین است؟ برگشت؟

نه قد معین من بلند تر است ٤ شانه تر است !!

اینقدر غرق نداشتن معین شده ام که اندام برادرم را نمیشناسم

بر میگردد چشم هایش متورم و سرخ است بینی اش هم کمی سرخ شده است

توقع دارم در آغوشم بکشد و دردم را التیام بخشد

اما به گفتن یك خوبی؟ اکتفا میکند؟

بازهم فقط نگران مردِ رفته ام هستم

_ معین

لبخند تلخی میزند

_ من جای تو بودم دیگه بهش فکر نمیکردم تموم شد ، تمومش کردی یلدا

با شنیدن صدای آذر متوجه حضورش میشوم که در کنار تختم نشسته است

_ خُبه خُبه به درك که تموم شد مرتیکه غد

عماد روی آقایش حساس است

_ آذر یك کلمه دیگه بگی میندازمت بیرون ، نابودش کردین بس نبود ؟

باز گریه باز ناله، اما فایده دارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد نزدیکم میشود

_ وقتی برگشـــت شـــرکت بدون اینکه بدونم چی شـــده فهمیدم این مرد دیگه کمرش صاف نمیشه ریز ریز زدی بهش تا به اینجا رسوندیش

ولی وقتی عکسهای تفریحاتتو وا سش فر ستادن اونجا وا سه اولین بار دیدم که آقام بغض کرد تو مرگ باباش تو خیانت ژاله هیچ وقت بغض و خورد شدنشو ندیده بودم

نه واسه اینکه بچه اشو با عیاشی و تفریح کشتی ، میدونی چی گفت؟

گفت حتی واسه آخرین بارم بهم دروغ گفت عماد!!

گفت بهش گفتی تو خیابون زمین خوردی !!!

گفت دم آخر موقع رفتنم هم دروغ گفت

من طعمه انتقام شده بودم ؟! روان گردان !! عکس! خبر دادن به معین!!!

جیغ زدم

_ اردلان کجاست آذر؟

آذر هراسان شد

_ حال تو رو که دید حالش بد شد رفت استراحت کنه

_ همه چی زیر سر اونه عماد باور کن همه چی زیر سر اونه

عماد سر تاسف تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کافیه یلدا، دیگه هیچی نگو هیچ کس نمیتونه تو رو به زور به تفریح ببره چند هفته اســـت که با میل و اراده خودت شـــروع به نابودی زندگیت کردی ،حالا لذت ببر از زندگی که خودت انتخاب کردی

چرا کسی دلش به حال مادری که تازه فرزند از دست داده بود نمیسوخت؟
من هم زمان عزیزان زندگی ام را باخته بودم برادرم تو دیگر سرزنش نکن!!!

_ عماد بس کن من به اندازه کافی درد دارم ا صلا وا سه چی اومدی ؟ برو برو تو هم برو

پوزخندی زد و گفت:
_ چندان علاقه ای ندارم شـــرمم میشـــه از هنرنمایی های خواهرم حیف که مجبورم ، مامورم و ماذور

سکوت کرد و ترجیح داد بیرون اتاق تا زمان ترخیصم منتظر بماند
چرا عمه نیامد؟!
آذر رفت!! بی حالی اش را بهانه کرد و رفت !

من ماندم و برادری که لایق حرف زدنم هم نمیدید!

رمان بازار
romanbazar.ir

در طول مسیر بازگشت فقط وحشت رویارویی با اهل خانه را داشتم

شرم بر من باد!!!!

ضــربه محکم تر ترمز کردن ماشــین جلوی در آپارتمان بود ، عماد مرا به خانه نبرد!!!

شکستم ، معین مرا دیگر در خانه نمیخواست

وحشت زده و با بغض چشم به عماد دوختم

_ از خونه بیرونم کرد؟

فکر کنم دلش کمی به رحم آمده بود

_ اینجوری واسه تو هم بهتره

_ بهتره؟ بهتره؟؟؟ من اینجا میمیرم عماد منو ببر هتل تو رو خدا

_ چمدوناتو بردن اینجا ، پروین خانم بالا منتظرته برو چند روز دیگه یه آپارتمان میخری

چمدانهایم را بســته بودند؟ به همین راحتی؟ عماد فکر خرید یك خانه برایم بود، این یعنی راه برگشتی نمانده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گیج میرفت لرزشی بدی داشتم کمکم کرد بالا بروم
خدایا عطر معین در این خانه مرا خواهد کشت!!

عمه چرا سرد است چشمان گریه کرده و متورمش میگوید که دوستم دارد ولی چرا مثل همیشه دردم را درمان نمیکند
سر تاسف تکان میدهد
_ چه کردی با خودت و زندگیت یلدا؟؟؟

عماد مانع میشود
_ دیگه سرزنش کاری رو درست نمیکنه ، کمکش کن استراحت کنه و عاقلانه رفتار کنه

قدم هایم سست شده است
این چه شکنجه ای است؟! معین چرا مرا به این خانه تبعید کرده است
تخت خوابمان هنوز مملو از عشق بازی هایمان است
صدایش در آشپزخانه میپیچد
جلوی تلوزیوی‌ن روی کاناپه مرا بغل کرده است و با هم ذرت بو داده میخوریم
صدای خنده هایمان گوشهایم را کر کردن است
دستانم را روی گوش هایم میگزارم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق میروم و به بخت بد و حماقتم زار میزنم

عماد هم میرود

عمه در سکوت از من نگه داری میکند

مهربان است من تنها دارایی اش هستم

توف سر بالا شده ام برایش!!

باز هم من ماندم و عمه و تنهایی

نه مردَم هست نه دختر مو طلایی ام امید زندگی ام نه برادرم نه خانواده ام

دلم برای خانم جون و شیرین جان هم تنگ شده است

مهرسام ، آوا ، شریفه ، سامی و ساره

دلم برای خشت خشت خانه ام تنگ شده است

خانه و خانواده ام را باختم ، باختم

چند روز اول هنوز در شك و بهت بودم

از آذر خبری نبود

عماد هر روز یك ساعت دست پر می آمد و بعد میرفت

کمی که به خودم آمدم تصـمیمم جدی بود وقتش رسـیده بود که بجنگم حتی

اگه این جنگ نتیجه ای نداشت من برای بقای هویتم باید میجنگیدم

نه خودکشی و خودخوری گوشه خانه فایده نداشت من باید خودم را میکوبیدم

دشمن اصلی من خودم بودم باید خودم را ثابت میکر

دم به هر قیمتی

حتی اگه شده بود به پای معین می افتادم!!

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید مدیون دلم میماندم هرچی که از من بر می آمد باید انجام میدادم حتی اگر موفق نمیشدم

بالاخره موفق شدم با آذر تماس بگیرم

_ یلدا تو کجایی؟ عماد به من آدرستو نمیده

_ جایی که هستم با قبرستون فرقی نداره ، شوهرت کجاست؟

_ رفته پیش زنش آلمان مگه چی شده؟

_ دشمنی اردلان با ما چیه این مرد کیه

سکوت کرده بود فریاد کشیدم

_ اردلان کیه

_ یلدا به خدا من نمیفهمم چی به چیه چرا اینکارو کرده

_ به من قرص داد تحریکمم کرد برم اون بالا و سـقوط کنم ! اون به معین خبر داده اون واسه معین عکسامونو فرستاده

_ نمیفهمم هیچی نمیفهمم قبول نکرد چندر غاز انداخت جلومو رفت

داشت گریه میکرد؟! اعتراف میکرد؟

_ یلدا من نمیدونم نقشه اش چی بود!! یه روز اومد سراغم و ادعای عشق کرد !! بعدم شـد شـوهرم کلا چند ماه بیشـتر طول نکشـید بعدم مجبورم کرد بیان

رمان بازار
romanbazar.ir

سـراغ تو عماد نقشـه کشـید بگم سـرطان دارم میگفت اینحوری بچه هات بر میگردن

وای خدای من دروغ بود ؟! همه چیز نقشه بود؟

_ تو با من چی کار کردی ای به اصطلاح مادر

_ یلدا باور کن من گولشـو خوردم من ، من .. من نمیدونسـتم من اینقدر بی رحمم که بخوام بچه تو رو بکشم؟ من فقط بچه هامو در کنارم میخواستم

دلم میخواست توان کشتن آذر را داشتم ولی فعلا به او محتاج بودم

_ اسمش واقعا اردلانه؟

_ آره آره اردلان پرتو

پرتو؟!! چه قدر برایم آشنا بود

_ آدرسی ازش داری؟

_ نه به خدا فقط اسم شرکتوش میدونم

_ بگو

_ پرتو گستر شرق

همه بدنم لرزید !!! اردلان همان پرتو معروف بود!!! پدر پیمان ؟! د شمن دیرینه خاندان؟؟؟

چرا من ؟! چرا من ؟ چرا بچه من؟ چرا عشق من ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و وای و وای از اینکه معین بفهمد قاتل بچه اش کیست!!!

گوشی از دستم زمین افتاد
چه طور نفهمیده بودم؟!
روی زمین افتادم
عمه به کمکم شتافت
حتی قدرت گریه هم نداشتم...
***
شبیه آدم مرده ای شده بودم که از زیر خاك بیرون آمده با شم و به زور محکوم به ادامه زندگی باشم!!!

رو به روی آینه ایستادم قرص هایم را با لیوانی آب سر کشیدم شال سیاهم را روی سرم کشیدم چشمانم گود و بی فروغ بود لبهایم سفید شده بود چه قدر در این چند روز پیر شده بودم
عمه خواب بود هنوز۱ ســـاعت تا ســـاعت بازگشـــت معین به خانه مانده بود یکراست به خانه رفتم خانه ای که تا همین هفته پیش خانمش من بودم

روی جدول کنار پیاده رو پشت شمشاد ها طوری که نگهبان مرا نبیند نشستم و زانو هایم را بغل کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره های ساختمان ما بسته و چراغ هایش خاموش بود
به مسیر آمدن معین چشم دوختم حتی توان پلك زدن نداشتم میترسیدم در عرض یك پلك زدن بیاید
کم کم خسته شدم سرم را روی زانوهایم گزاشتم حس کردم معین آمده و سرم را نوازش میکند سر که بلند کردم به خیال و وهم خودم گریستم
چراغ های اتومبیل تاریکی کوچه را از بین برد نور چراغ ها اذیتم میکرد سامی پشت فرمان لیموزین بود اما چون شیشه های عقب دودی بود معین را نمیدیدم مطمئن بودم آنجا ست عطرش را حس کرده بودم من از چند فر سخی این مرد را بو میکشیدم
در آنی خودم را جلوی ماشین انداختم درب باغ باز شده بود و مانع ورودش شدم سامی وحشت زده از ماشین پیاده شد
_ یلدا خانم شما...
صدای جان جانانم دلم را لرزاند
_ سامی کی به تو اجازه داد پیاده شی ؟
فریاد زد؟!
نزدیك ماشین شدم به شیشه کوبیدم التماس کردم باید حرف میزدم
حتی شیشه را پایین نکشید
قسمش دادم اما باز بی افاقه بود سامی ناچار اطاعت کرد و سوار شد دنبال ماشین دویدم ضجه زدم صدایش کردم ...
چه قدر بی رحم شده بود
رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

در به رویم بسته شد

روی زمین افتادم زانوهایم از برخورد با آسـفالت کف زمین خراش برداشـت و عجیب سوخت

اما در مقابل خراش و سوزش قلبم هیچ بود

همه تنم میلرزید و اشـــك میریختم نگهبان با ترحم نگاهم میکرد چند دقیقه طول کشید عماد دوان دوان از خانه خارج شد از جایم بلند شدم دستان عماد را گرفتم التماسش کردم

_ عماد فقط ۱ دقیقه ببینمش فقط ۱ دقیقه باهاش حرف بزنم

کلافه بود

_ این وقت شب چرا اومدی اینجا؟ الکی خودتو بیشتر از این تحقیر نکن تموم شده دیگه اینجا نیان بیشتر از این جفتتونو اذیت نکن

جیغ زدم پا کوبیدم

_ اون همه زندگیمه عشقمه تو رو خدا عماد تو رو خدا !!

اعتنا نکرد دستور داد ماشینش را بیرون بیاورند و به زور سوارم کرد و به آپارتمان رساند

حالم که بهتر شد رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

من در این خانه ماندنی نبودم !! باران میبارید !!
عمه جیغ زد التماس کرد نمیشنیدم هدفونم را برداشتم و در را بستم و رفتم
از پله ها میدویدم
۲۰ طبقه مهم نبود!! من در آسانسوری که همیشه با معین ب*و*سه های
یواشکی رد و بدل میکردم تنهایی خفه میشدم خیابان های این شهر را بلدم
اسم هر خیابان را خودم انتخاب کرد
خیابان اولین باران من و معین
خیابان کیك خریدن معین برایم
خیابان ب*و*سه پشت فرمان
خیابان قهر و آشتی

"آینده من و این خیابان ها بی معین به کجا میرسید؟!
موسیقی هم عجب هم نوایی با من داشت!!
بی مهابا اشك میریختم

همیشه آخر

قصه یکی راهی شده رفته
یکی مبهوت و یاده روزای رفته میوفته
نه اونکه میره میخواد و نه اونکه مونده میخنده

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اینجوری قسمت بود

چی میشه بی تو آینده بی تو آینده

چی میشه بی تو روزایی که هر لحظه اش یه دنیا بود

نمیشه بی تو خندیدو نمیشه فکر فردا بود

تموم لحظه هام آهه خیال با تو بودن شد

چه روزایی که پژمردو چه رویایی که پرپر شد

یه عمره با خودم تنهام ولی سخت میشه عادت کرد

نمیشه رفته باشی تو نمیشه اینو باور کرد

خیابونای تاریکو یه از خود بی خود شب گرد

یه مشت رویای تو خالی همه دلتنگتن برگرد

آینده آینده...

چی میشه بی تو روزایی که هر لحظه اش یه دنیا بود

نمیشه بی تو خندیدو نمیشه فکر فردا بود

تموم لحظه هام آهه خیال با تو بودن شد

چه روزایی که پژمردو چه رویایی که پرپر شد"

چی میشه بی تو آینده؟!...

آینده من بی معین با این همه خاطره چه میشد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برگشتم عمه آن قدر گریسته بود که دل من دل سوخته ام برایش سوخت

بالاخره بغلم کرد در آغوشش دردهایم کم میشد

_ عمه امشب پیشم بخواب مثل بچگی هام

_ باشه خوشگلم باشه

نوازشم کرد بیچاره چه قدر شکسته تر شده بود

_ یلدا به خدا توکل کن خدا خیلی بزرگ و بخشنده است

تلخ خندیدم

_ بخشنده است ولی من لیاقت بخشش ندارم

_ این طوری نگو به خودش پناه ببر

کنار هم خوابیدیم سرم در آغوش مادری بود که قدرش را همیشه دیر فهمیدم

_ عمه تو تا حالا اصلا گ*ن*ا*ه کردی طعم عذاب وجدانو چشیدی

دستی روی سرم کشید

_ من که معصوم نبودم منم گ*ن*ا*ه دارم

_ خیلی حالم بده دیگه نمیکشم کم آوردم آخراشم

_ قرصـــاتو خوردی تب داری یکم ولی پایین میاد میدونم چه طوری باید مواظبت باشم

_ نه هیچ کی جز معین نمیدونه ، کاش بمیرم کاش تموم شه

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه در همه مراحل و مشکلات زندگی عمه یك کتاب جادویی دا شت که میخواند و آرام میشد بلند شد و کتاب را آورد را رو به رویم گرفت

_ بخون آروم شی

_ این چیه؟ کتاب ورد و جادو؟

_ نه کتاب راز و نیاز یه بنده خوب با خدا ، صحیفه سجادیه قول میدم آرومت کنه

اسمش را شنیده بودم در کتابخانه معین دیده بودم

کتاب را گرفتم و ناخودآگاه صفحه ای را باز کردم که زخم هایم را تسکین بخشید!

منی که حتی در همه زندگی ام یك رکعت نماز نخوانده بودم عجیب دلم با خط به خطش آرام گرفت

و گاه خدا برای نجاتت خودش به زمین می آید و چاره ای می اندیشد

" خداوندا ...

گره های ناگوار، با تو باز می شوند؛

شدت سختی ها، با تو می شکند؛

آنان که دنبال رهایی می گردند،

به تو التماس می کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از قدرتت، سختی های زندگی،
حساب می برند؛
به لطفت،
علت ها و اسباب،
فراهم می شوند؛
با توانایی ات،
سرنوشت، جاری می شود؛
و با اراده ات،
وسایل آماده می شوند.

وقتی که می خواهی،
بی آن که چیزی بگویی،
اسباب، فرمان می برند؛
و وقتی نمی خواهی،
بی آن که چیزی بگویی،
اسباب، از کار می ایستند.

وقت دشواری‌ها،
آن که صدایش می کنند،
تویی

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقت گرفتاری‌ها، آن که دنبال پناهش می‌گردند،
تویی.

برای من اتفاقی افتاده
که زیر سنگینی اش شکسته ام؛
گرفتاری ای آمده که تحملش را ندارم.
آن چه تو فرستاده ای، کس دیگری برنمی گرداند.
آن چه تو آورده‌ای، کس دیگری نمی برد.
دری را که تو بسته ای، کس دیگری باز نمی کند
و دری را که باز کرده ای، کسی نمی بندد.

پس خودت درِ رهایی را به رویم باز کن.
به توانایی ات،
این هیبت غم را در من بشکن
و کاری کن به همین سختی،
به همین رنجی که دارم
از آن به تو شکایت می کنم، زیبا نگاه کنم.

نیایشی از صحیفه سجادیه "

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان قسمت ٦٧

یا حق

روزها که هیچ ساعت ها هم هیچ، برای من ثانیه ها هم با جان کندن میگذشت با زور قرص و داروهایم سر پا مانده بودم

روحم را شـــبیه قایق های کاغذی کودکی هایم روانه آب روان کرده بودم رفته بود از من چند استخوان که چهارچوب یك یلدای خالی شده از همه ی هستی باقی مانده بود

در حد نمردن غذا میخوردم

نور اذیتم میکرد عمه جرات نمیکرد پرده ها را کنار بزند صبح تا شب، شب تا صـــبح روی تخت زانو بغل میکردم و با خاطره هایم ذره ذره خودم را زجر کش میکردم

من هم قاتل بودم و هم مقتول قاضی هم خودم بودم و حکمی که به خودم داده بودم اشد مجازات بود

عماد این روزها بیشتر هوایم را داشت ولی من هیچ هوایی جز هوایی که معین در آن نفس بکشد را نمیخواستم

عماد که خبر آورد خانه ای که برایم خریده است از حسی که آن لحظه داشتم خودم هم تعجب کردم

وحشت کردم من به اندك عطر باقی مانده از معین در این خانه راضی بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه عماد من میخوام همینجا بمونم

با غم و دلسوزی اینبار نگاهم کرد

_ دور سرت بگردم اینجوری بهتره جمع کن بریم

بغض راه گلویم را بست

_ کجا برم تو این شهر در اندشت اینجا امنیت دارم

_ من که نمردم ، منم میام اصـــلا اســـباب اثاثیه ای رو بردم تو یکی از اتاق ها خونه جدید

خیلی آپارتمان لوکس و دلبازیه از اینجا خیلی بهتره قول میدم عاشقش شی

بی رمق و بی حوصله روی کاناپه نشستم

_ عماد من میخوام اینجا باشم

کلافه شده بود

_ آقا گفته اینجا رو تحویل بدی

شکستم آنقدر که لحظه ای احساس کردم کسی سینه ام را شکافت و قلبم را در آورد از بالاترین ارتفاع این شهر به زمین کوبید

از اینجا هم بیرونم کرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به این حد بی ارزش و بی اهمیت شده بودم؟

میدانستم این ساعت قطعا در شرکت است بعد از چند روز جرات کردم از خانه خارج شوم عماد فکر کرد به تنهایی و کمی هوای تازه احتیاج دارم نمیدانست قصد رفتن به شرکت را دارم

وقتی که رسیدم از احترام و برخورد کارمندان متوجه شدم اینجا کسی از اتفاقات بد زندگی ما خبر ندارد

منشی جدید معین خانم میانسال با وقاری که خودم انتخابش کرده بودم با دیدن من به احترامم ایستاد و اعلام کرد رئیس با مهندس ملك جلسه دارند در ذهنم هرچه گشتم مهندس ملك را به خاطر نیاوردم ترجیح دادم بی ادبی نکنم و منتظر بمانم از منشی هم خواستم حضورم را اطلاع ندهد

ظاهر آشفته و لباس های به هم ریخته ام کنجکاوش کرده بود زیر چشمی مرا میپایید حدود نیم ساعت بعد در باز شد و مهندس ملك رویت شد

زن جوان و فوق العاده شیکی که تمام وجودش طنازی بود!!

به خاطر آوردم طناز ملك تنها وارث شرکت بین الملمی ملکان !!! اسمش را زیاد شنیدن بودم اما فکرش را هم نمیکردم معین را ضی به همکاری با یك زن شود!!

معین برای بدرقه اش دم در آمد حتی نگاهم هم نکرد این قدر حقیر بودم که به چشم طناز هم نیامدم

ته ریشش بلند شده بود مثل همیشه آراسته نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت و بغض ایســتادم و نگاه کردم که با خوشــرویی بدرقه اش کرد و وای و وای از دستی که مرد من در آخر در دستش فشرد!!!

معین من و فشردن دست زن دیگر؟؟

خدایا این کاب*و*س است؟!

طناز که رفت نگاهی حقیرانه خرجم کرد و گفت

_ بیا تو

صدایش را هنوز میپرستیدم

خودش داخل اتاق شد چند ثانیه بعد با اشك چشم وارد اتاق شدم

در را بست و کمی نزدیکم شد

خدایا همینجا جانم را بگیر من در کنار نفس و عطر او آرزوی دیگری نداشتم

_ واسه چی اومدی؟

اشك هایم برایش بی اهمیت بود که این سوال را میپرسید؟

_ معین...

فریاد زد

_ مُرد واسه تو مرد

_ این زنه کی بود؟

_ به تو مربوط نیست ، کارتو بگو و برو و بیشتر از این مزاحم زندگیم نشو

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من هنوز زنتم

نیشخندی زد و گفت:

_ آره هنوز آره البته فقط یه اسمی تو شناسنامه ام اونم به زودی پاك میشه

چه قدر بی رحم شده بود!!! چه قدر راحت از رفتن و جدایی و پاك شدن حرف میزد

من با همه عشقم غرور داشتم!!

_ پس قبل تموم شدنش کثافت کاریو شروع کردی؟

یقه مانتویم را با عصبانیت گرفت و کمی بالا کشید

_ ببین تو ذات من کثافت کاری نیســـت ذات آدمم قابل تغییر نیســـت، الانم کاری نداری زود برو

کنایه بود؟ در دیدش ذات من کثیف بود؟

یقه ام را از دستش گرفتم من با همه عشقم غرور هم داشتم!!

_ اینجا شرکت منم هست

اینبار طولانی و با صدای بلند خندید

_ همه سهمتو حساب میکنم میدم عماد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نمیفروشم . سهمم فروشی نیست ، در ضمن پروژه پرورشگاه رو هم بگو متوقف کنن ، پشیمون شدم ، اون آپارتمان و هرچی که داری هم ارزونی طناز ملك

من یك زن بودم و حسادت میتواند یك زن را شبیه بی رحم ترین قاتل جهان کند

رو برگرداند میدانستم توقع این برخورد را نداشت
اما وقتی حلقه ام را در آوردم و روی میز گذاشتم نگاهش فرق کرد ،فریاد نزد!! فقط نگاه کرد پایان زندگی مان را به نظاره نشست

رفتم این بار با پای خودم رفتم باورم شد که تمام شده است باورم شد این معینی که من دیدم با غول چراغ جادوی همیشگی زندگی ام زمین تا آسمان فرق داشت!!

به خانه ای که عماد خر

یده بود رفتم خانه به نام خودم بود مجبورش کردم از سهمی که داشتم پول خانه را کسر کند

رمان بازار
romanbazar.ir

با خاطراتم و آن خانه خداحافظی کردم یك دل ســیر گریســتم و جلوی آینه ایستادم با رژ لب روی آینه نوشتم
تو را میسپارم به شب های روشن...

چمدان کوچکم را بردا شتم و رفتم تنها یادگاری که از معین برایم ماند ا سمش در گردنم و روی سینه ام بود این گردنبند را نتوانستم رها کنم...

وکیل معین برای انجام مراحل طلاق بامن تماس گرفت مثل مجسمه سکوت کردم تنها گوش سپردم چند ماه دیگر تا تاریخ عقدمان مانده بود
ما هنوز به اولین سالگرد نرسیده به طلاق رسیده بودیم
چند ماه باید طبق قانون وصــیت نامه صــبر میکردیم و بعد راحت طلاق میگرفتیم
چند ماه اجباری باید اسم مرا در شناسنامه اش یدك میکشید!!!

چه طور به اینجا رسـیده بودم؟ مقصـر اصـلی این فاجعه چه کسـی بود؟! چرا باید از گ*ن*ا*هشان میگذشتم؟
من و بچه بی گ*ن*ا*هم چرا باید آلت انتقام از معین نامدار میشدیم؟
چرا همیشه من ؟
چون از همه احمق تر بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حقم بود واگرنه از طریق آوا و عماد شـــنیده بودم بارها وارد شـــده اند و موفق نشدند من دربازه بی دربازه بان بودم!
هر وقت معین به من اعتماد کرده بود و پاسبانی و کنترل من را کنار گذاشته بود من بدترین حماقت ممکن را انجام داده بودم

دنبال اردلان گشتم انصافا فهمیدم آذر از توطئه هایش بی خبر بود کمکم کرد پیدایش کنم رفته بود و حالا آلمان بود
ولی فکر تازه ای دا شتم ، اردلان معین را با نابود کردن فرزندش زمین زد ! من هم همین کار را میکردم!
پیمان نه! پیمان زرنگ و بی رحم تر از پژمان بود
فرزند کوچکتر عزیز تر هم میشود !!!
وقتش رسیده بود...

انتقام احمقانه ترین عاقلانه نمایِ بشریت است!!!

وقتی به شـرکت پرتو گسـتر رفتم و خودم را به منشـی پژمان معرفی کردم توقع هرچیز را دا شتم جز اینکه پیمان به جای پژمان از اتاقش هرا سان بیرون بیاید و با چشم های خودش یلدا نامدار زن دشمنش را قلمرو خودش ببیند!
پژمان ترسو بی اطلاع این هیولا آب هم نمیخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شدم و سلام دادم
هنور با تعجب به من مینگریست
_ سلام عرض کردم جناب پرتو امکانش هست چند دقیقه وقتتون رو بگیرم

جواب سلامم را داد و من را به سمت اتاقش هدایت کرد
این اولین بار بود پیمان را دقیق مینگریستم
او هم طور خاصی نگاهم میکرد
با همه خشونت ذاتی پیمان غم عجیبی در چشمانش موج میزد
از نگاهش معذب شدم و سر پایین انداختم
_ زن معین اینجا چی کار میکنه ؟
باید جواب قانع کننده ای برای پیمان پیدا میکردم
انگشت بی حلقه ام را جلویش گرفتم و گفتم
_ الان دیگه زنش نیستم بزرگترین دشمنشم
پوزخندی زد و گفت
_ تا این حد که با پای خودت بیای تو دل آتیش؟
_ اومدم این آتیشو شعله ور تر کنم
_ زنش هم که نباشی ، دختر عموشی ، معین به کنار تو خواهر اون عماد مغز تیلیدی

عماد عزیزم؟! مرا ببخش که در مقابل توهین این هیولا سکوت میکنم !!
باز به خاطر می آورم که قاتل عشق و فرزندم حال رو به رویم نشسته است

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عماد و معین واسم دیگه اهمیتی ندارن من از همشون کندم

_ خوب این به ما چه؟

_ طناز ملك

با حالت خاصی گفت

_ خوب؟

_ اونو جایگزین من کرده، شـــرکتشـــو میخوام با هر قیمتی که شـــده ، خودم نمیتونم اقدام کنم به کمکت احتیاج دارم

_ چرا باید کمکت کنم؟

_ چون منم در ازاش کمکت میکنم انتقام بگیری

_ بر عکس بقیه اعضای خانوادم دیگه فکر میکنم انتقام راه خوبی نیست چون ژاله رو نمیتونه بر گردونه

برگشت ژاله هنوز برایش مهم بود؟!

سرش پایین بود

ولی باز ادامه داد

_ تن صدات شبیه ژاله است ، تو میدونی کجاست؟

در آنی حس کردم چه قدر ناتوان و عاجز شده است

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من تا حالا ژاله رو ندیدم ولی میتونم پیداش کنم مطمئنم معین میدونه کجاست

_ میدونه اما به هیچ قیمتی حاضر نشد بگه ، حتی وقتی دختر عموش با پژمان فرار کرد راضی شد هر بلایی سر اون دختر بیاد ولی جای ژاله رو به من نگه

تازه متوجه حرفهای مهرزاد در مورد ناموسش شدم که معین را مقصر میدانست!!!

_ من میتونم! اصلا بیا معامله کنیم ، جای ژاله در مقابل شرکت طناز ملك

خود پژمان بهترین راه حل و بهانه را بی آنکه بداند برای انتقام از خودش به من نشان داد
ژاله!! من با این اسم میتوانستم این مرد را تا مریخ بکشانم

دست همکاری جلویم دراز کرد و مجبور شدم به این ابلیس دست دهم!!
موقع خروج پژمان ترسو را دیدم که با تعجب نگاهم میکرد حقیر تر از مورد انتقام گرفته شدن بود!! بهتر که پیمان پا پیش گزاشت
فاتحانه به سمت خانه حرکت کردم
درست سر خیابان وحشتناك ترین و عجیب ترین اتفاق ممکن را تجربه کردم
در جایم خشکم زد

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ به خاطر نمی آوردم

حتی اسمم

نمیدانستم کجا هستم و قرار بوده است به کجا بروم!!

مغزم فلج شده بود خیلی عجیب بود خیابان دور سرم میچرخید چه احساس غریبی !!

به سختی خودم را لب جدول ر ساندم و ن شستم سرم را میان د ستانم گرفتم

هرچه بیشتر فکر میکردم گیج تر میشدم

اینقدر ترسیده بودم که گریستم

تنها نکته مثبت آن حالت وحشتناك فراموش موقت درده

ا و از دست داده هایم بود!!

دختر نوجوانی به کمکم آمد کنارم نشست و حالم را پرسید میان گریه اسم خیابان را پرسیدم ولی وقتی اسم خیابان را هم فهمیدم چیزی به خاطر نیاوردم

دختر با ناراحتی گفت

_ خانوم موبایل داری؟

موبایل؟! داشتم ؟

کیفم را جلویش گرفتم با عجله گشت و گوشی ام را پیدا کرد و شروع کرد خواندن اسم مخاطبینم

_ جان جانان کیه ؟ زنگ بزنم بهشون؟ انگار همسرته

رمان بازار
romanbazar.ir

جان جانان؟! معینم؟!
این اسم قدرت معجزه داشت کمتر از یك ثانیه همه چیز را به خاطر آوردم !!

معین و نداشتنش!!!!
کاش به خاطر نمی آوردم کاش آن فراموشی موقت ، دائمی میشد

با دکتر شمس که تماس گرفتم وموضوع را مطرح کردم از من خواست سریع خودم را به بیمارستان برسانم
بعد از دوباره کلی عکس و آزمایش قرص های جدیدی تجویز کرد و از من خواسـن حد الامکان تنها جایی نروم، ورزش کنم و شـطرنج و حل جدول هم از برنامه های هر روزم قرار دهم معین هر روز مجبورم میکرد جدول حل کنم و با او شطرنج بازی کنم باز به یاد خوبی هایش بغض کردم
ولی حالا وقت مردن و مریضی نبود من باید سالم و سرحال تا رسیدن به هدف اصلی ام زنده میماندم
کم کم جرات کردم پرده های خانه را کنار بزنم معین دیگر نبود من هرشـــب خواب دختر مو طلایی ام را میدیدم و دیگر نداشتمش اما زندگی در جریان بود با بی رحمی تمام پروژه پرورشگاه را متوقف کردم
عماد حسابی از دست من کلافه و دلخور بود
اجازه ندادم خانه و آقایش را ترك کند من میخواسـتم مثل قبل همان یلدای تنها و عمه همیشه فداکار با هم و در کنار هم باشند

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی عماد هر روز به ما سر میزد
این روزها دلم برای کودکی و عمه خیلی تنگ میشـــد مدام به آغوشـــش پناه میبردم آرامم میکرد برایم قرآن میخواند و نذر میکرد ، از خدایی میگفت که من شیفته این خدا میشدم...

ورزش میکردم هر روز آنقدر در پارك میدویدم که پاهایم بی رمق میشد
به پیمان وعده دروغ داده بودم که آدرس ژاله را به دست آوردم
در پی خرید شرکت عظیم ملکان بود تمام سهامش را به دست آورد حقا که دو دشمن در قدرت نابودی دیگری خیلی شبیه هم بودند
طناز ملك بی خبر از انتقام من !! تمام دارایی اش را به پیمان میباخت

و پیمان هم دوبرابر مبلغ واقعی سهام ها را به او میپرداخت تا ر سیدن به هدفم خیلی نمانده بود به زودی من صاحب ۸۰ در صد سهام شرکت ملکان بزرگ میشدم
باید خودم را برای این منصب آماده میکردم با بی رغبتی تمام به آرایشگاه رفتم موهایم را شکلاتی با هایلایت شیك و محوی کردم و مدل خاصی آراستمشان ظاهر جدید یلدا باید کم از طناز ملك نداشته باشد
وقت خریدن یك اتومبیل در خور بود
چه قدر رانندگی شـــب هنگام در اتوبان های تهی از اتومبیل های آدم های پر مشغله آرامم میکرد بی هدف میراندم و تمام مدت آهنگ گوش میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر میگریستم و میان گریه به بخت بد خود خنده تلخ میزدم
و وای از آن وقتی که نم باران هم به این ضیافت جنون آمیز من و صدای بانوی ترانه ملحق میشد

چه قدر این سمفونی دردناك بود و وصف حال من !!
با تك تك نت موزیك و کلماتش درد شکستنم را باز حس میکردم
و شیرین ترین شکنجه دنیا خاطره بازی است

" مثل باد سرد پاییز غم لعنتی به من زد
حتی باغبون نفهمید ... که چه آفتی به من زد
رگ و ریشه هام سیاه شد , تو تنم جوونه خشکید
اما این دل صبورم به غم زمونه خندید
آسمون مست جنونی آسمون تشنه ی خونی
آسمون مست گ*ن*ا*هی آسمون چه رو سیاهی
اگه زندگی عذابه یه حبابه روی آبه
من به گریه ها می خندم می گم این همش یه خوابه
مثل باد سرد پاییز غم لعنتی به من زد
حتی باغبون نفهمید ... که چه آفتی به من زد

آسمون تو ،مرگ عشقو توی یاخته هام نوشتی
این یه غم نامه ی تلخه که تو سر تا پام نوشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

من به لحظه ی شکستن اگه نزدیک اگه دورم
از ترحم تو بیزار ... که خودم سنگ صبورم

آسمون تیشت شکسته من دیگه رو پام می مونم
منو از تنم بگیری تو ترانه هام می مونم
اگه زندگی عذابه یه حبابه روی آبه
من به گریه ها می خندم می گم این همش یه خوابه

مثل باد سرد پاییز غم لعنتی به من زد
حتی باغبون نفهمید ... که چه آفتی به من زد

آسمون تیشت شکسته من دیگه رو پام می مونم
منو از تنم بگیری ... تو ترانه هام می مونم "

باغبان من کجا بودی وقتی آفت به باغ دلم زدند؟!

***

خدا با من باز قهر کرده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خســـته ولی با هزار امید بعد کلی دوندگی به خانه آمدم بوی خورشـــت قیمه

پروین نشان از جاری بودن هنوزِ زندگی داشت

اما به استقبالم نیامد صدایش زدم

_ عمه ، عمه خانم ، عمه جونم

این روزها بیشـــتر قدر مرحم زخم هایم را میدانســـتم این زن از کودکی ام تنها همراه و همدلم بود با همه خطا هایم همیشـــه بخشـــید و محبتش را دریغ نمیکرد...

چرا جوابم را نمیدهد؟! حتما سر نماز است

به اتاقش رفتم حدســـم درســـت بود عمه عزیزم پروین همیشـــه فداکارم ســـر سجاده بود اما چرا خوابش برده بود؟

قرآنش چرا روی زمین بود ؟ عمه هیچ وقت قرآن را روی زمین نمیگزارد

باز صدایش میکنم

جواب نمیدهد نزدیکش میشوم و کنارش مینشینم

تکانش میدهم جواب نمیدهد

چادر نماز را از روی صورتش کنار میزنم مثل قرص ماه !!!

اما چرا بی رنگ و سرد است!!!

چرا بیدار نمیشود

چرا مثل همیشه نمیگوید خوش اومدی چشم عسلی!!!

چرا ؟؟؟

پایان قسمت ٦٨

رمان بازار
romanbazar.ir

به نام او

دستانت پر است از تهی بودن، لبهایت غالبی ساخته شده فقط به شکل لبخند. من خوب میدانم که در پس آن لبخند تصنعی تلخ و آن د ستان سرد انبا شته از تارهای تنیده شده از درد چه قدر خسته ای!!! میدانم در عمق چشمان بی فروغ و فروه شته ات که سالیانی ا ست که در آن دگر طلوعی از شادی نمیبینم، پر است از راز ،

راز رمزهای دورانی بس دور ، آن زمان که تو بودی و همه بودند و همه یك به یك رفتند و در هنگام رفتنشـان دیدم که اینگونه میخندیدند ، دسـت میکوفتند ولی می رفتند و می رفتند...

و من از چنین هجرتی آموختم که واژه درد را از هر سو که بخوانی درد دارد!!!

چند بار یتیم شدن انصاف نبود!!

من هنوز عزادار مو طلایی از دست رفته ام بودم

من هنوز داغدار عشق باخته ام بودم

من مادر و پدر از دست داده بودم

رفتن تنها همدمم انصاف نبود

توان گریستن نداشتم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

من رفتن پروینم را باور نداشتم

دروغ بود یك كاب*و*س طولانی بود كه به زودی با صدای خودش كه بیدارم میكرد تمام میشد

چرا مشكی تنم كرده اند؟

دكتر شمس و سیما اینجا چه میخواهند؟

چه قدر از بوی حلوا متنفرم

آوا چرا بغلم میكند

اصلا این جماعت مشكی پوش خانه ما چه میخواهند

چرا نمیتوانم حرف بزنم؟ به سختی پلك میزنم صدای هیچ كس را نمیشنیدم

عماد نگران بغلم میكند پشت سینه ام را ما ساژ میدهد موهایم را میب*و*سد

شال مشكی ام را كه از سرم روی شانه ام افتاده روی سرم می اندازد

چه كاب*و*س كند و طولانی !!!

باید بخوابم اینبار كه بیدار شوم عمه بالای سرم است

نه ! باز هم تمام نشد !!

حال در قبرستانم!!

چشـــم دوخته ام به قبر خالی رو به رویم جمعیتی با تابوتی نزدیك میشـــوند

صدای لا اله الله ناگهان گوش های كر شده ام را شنوا میكند

تنم میلرزد

چند بار پلك میزنم

معین و عماد نفرات جلو دار زیر این تابوت هستند

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تا پا مشکی و خاك آلود

چه خبر است میخواهم از جایم بلند شوم آوا مانع میشود

مراسم تلقیح انجام میشود معین در قبر رفته است

سر تا پایش خاکی است

دکتر شمس رو به آوا دستور میدهد مرا نزدیکتر قبر ببرد کفن را کنار میزنند

بغض میکنم

کاب*و*س نیست !!

جیغ میزنم شیون سر میدهم حال شانه های جان جانانم از شدت گریه میلرزد

او هم باز بی مادر شد

پریمایش را با دستان خودش به خاك میسپرد روی زانو زمین افتادم شالم را

روی صورتم کشیدم مشتی خاك برداشتم و روی سرم ریختم انگار همه منتظر

گریه و عزاداری من بودند کسی مانعم نمیشد

فریاد میزدم

_ عمه پاشووو

بی معرفت کجا میری تنها ؟؟؟

خدا را صدا میزدم

خدایاااااا این رسمش نبود

خدایا پروینمو برگردووون

رمان بازار
romanbazar.ir

من مرثیه میخوا ندم و جمع میگریســـت بدنم داغ داغ بود به زور قرص به خوردن میدادند

هیچ جز قبر پر شده نمیدیدم

از جایم بلند شدم کارهای خاك سپاری تمام شده بود حالا باید خودم را روی مزارس رها میکردم بیدار میشد اگر مرا تا این حد تنها میدید

یك قدم برداشتم زمین و زمان دور سرم چرخید

خودم را برای سقوط آماده میکردم که د ستی قدرتمند زیر بغلم را سریع گرفت و مانع افتادنم شد و بالا کشیدم

خدایا چه قدر در این لحظات به آغوش و عطرش محتاج بودم

چ شم هایش پر از غم و ا شك بود درآغو شش رها شدم خودش از بطری آب روی دســتش ریخت و دســتش را روی صــورتم کشــید موهای پریشــانم را از صورتم کنار زد و شالم را که دور گردنم پیچیده بود کمی شل کرد

چند لحظه خیره نگاهم کرد

این مرد شوهر من است !!!

عماد را صدا میزند

کمتر از آنی میرسد صدای بم گرفته اش جذاب است جذاب!!!

_ عماد بیا مواظب خواهرت باش

من فقط خواهر عماد بودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا به آغوش عماد سپرد و رفت

رفت و مطمئنم نمیدانست با هر بار رفتنش چه پتکی بر سر ویرانه از من مانده میزد

میدانستم درد از دست دادن پریما امشب با هوار هوار سیگار هم از سینه این مرد دود نمیشود

مراسم تمام شد همه رفتند من ماندم و آوا و عماد

و سیما دلم قدری تنهایی میخواست هرچه اصرار کردم نپذیرفتند به خانه که رفتیم

به اتاق عمه رفتم دلم استشمام عطرش را میخواست

باورم نمیشد مرد من روی تخت عمه عزیزم خوابیده بود و چادر نماز عمه را بغل کرده بود چون یتیم مادر مرده ای خوابیده بود

اما خواب این مرد سبك است چشمانش را پس از چند ثانیه باز کرد

چه قدر گریسته است که چشمانش کاسه خون است

نشست و بینی اش را بالا کشید چشمم به حلقه اش که هنوز در انگشتش خودنمایی میکرد خیره ماند

خم شدم و چادر عمه را برداشتم بغل کردم و بوییدم باز روی زانو افتادم و زار زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی عشق میداد سالها با این چادر با خدایش عشق بازی کرده بود

زمزمه کردم

عدالتت کجاست خدای عادل و کریم؟

عجیب بود!!!

کوه غرور در مقابلم زانو زد دقیق رو به رویم بغلم کرد

بالای کمرم را آرام آرام نوازش کرد

_ کفر نگو دختر کفر نگو

کفر؟!! من در آغوش تو عبد و عبید ترین مخلوقم!!

لعنت به من که حالا وقت از هوش رفتن نبود!!!

به هوش آمده بودم اما توان گشودن چشم هایم را نداشتم

صدایش که سیما را مخاطب قرار داده بو

د و در مورد وضـــعیت من به او ســـفارش هایی میکرد خیالم را راحت کرد که

هنوز اینجاست اما جمله سیما باز مرا به هم ریخت

_ آقا فشار خودتون خیلی بالاست قرص فشارتون رو لطفا الان بخورید

به فکر همه هست جز خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شما حواست به نکته هایی که گفتم باشه

بالاخره موفق میشوم چشم هایم را باز کنم
متوجه میشود و نگاهم میکند پلك طولانی میزند
باز نداشتم عمه را به خاطر میاورم آوا را صدا میزند
و اوا هم سریع خودش را میرساند با مهربانی کنارم مینشیند و نوازشك میکند
معین همانجا ایستاده است
_ این پسره کجاست؟

آوا سر تکان میدهد
_گفت کارهام نیمه تمومه باید برم
_ امروزو نمیرفت اون خراب شده چیزی نمیشد زنگ بزن بگو سریع کارشو تموم کنه بیاد
_ چشم

آوا پس از تماس با عماد رو به من پرسید
_ بهتری؟ چیزی نیاز نداری؟

چرا نیاز دارم!! من پروینم را میخوا ستم الان باید مثل همیشه برایم ا سپند دود کند !! و چشم دشمن را باعث و بانی حالم بداند ، پس کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد آوری اینکه عمه ام را راحت در دل خاك تنها گذاشـــتم و آمدم جگرم را سوزاند

رو بر گرداندم و باز بنای گریه گذاشتم و میان گریه با التماس گفتم

_ تو رو خدا منو ببرین پیشش اون تنهاست الان میترسه

آوا بغض کرده بود

_ یلدا جان خودتو داری نابود میکنی

_ به درك من میخوام پیشش باشم

از جایم بلند شدم دست بردم که سوزن سرم را از دستم بیرون بکشم که صدای جان جانانم متوقفم کرد

_ آروم باش

نگاهش کردم حال و روز خوبی نداشت آوا بلند شد و جایش را با معین عوض کرد

مجبورم کرد دوباره دراز بکشم و رو به سیما گفت:

_ آرام بخش بزن توی سرمش

با عصبانیت گفتم

_ نمیخوام بخوابم بسه دیگه

_ هیس تا فردا باید بخوابی بعد هر کاری خواستی بکن

_ عمه از غصه و فکر و خیال من مرد

پنجه لای خرمن مشکی موهایش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مرگ ما دســـت یه قدرت برتره ، صـــلاح اون قدرت این زما بوده برای رفتن پریما

_ نه من قاتلم من عمه رو کشتم بچه ام رو کشتم

سیما در حال ترزیق آرامبخش داخل سرم بود

معین با اتمام جمله ام سر پایین انداخت با دو انگش شصت و ا شاره د ست راستش چشم هایش را فشرد و هیچ نگفت و مرا مجبور به حرف زدن کرد

_ نقشه بود واسم دام پهن کردن اما تلافی میکنم حقمو میگیرم

فکر کرد هذیان میگویم

_ هیچی نگو یکم ذهنتو آزاد کن

جدی ام نمیگرفت!! باورم نمیکرد !! کلافه گفتم

_ برو از اینجا برو

_ میرم فقط فعلا آروم باش

چگونه به کسی که همه جانم تمنای ماندنش را داشت گفتم برو؟!

لعنت به من !!

رفته بود صبح که بیدار شدم کسی جز عماد و سیما در خانه نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم تنهایی میخواست اصلا بی معین تنهایی بهترین شریك زندگی ام بود جیغ زدم تنهایم بگزارند عماد بغلم کرد مشت به سینه اش میکوبیدم اما محکم تر بغلم میکرد

_ یلدا من کجا برم آخه چه طور تنهات بزارم؟

_ نمیخواام هیچ کســو نمیخوام این زنیکه رو بردار و از این خو نه برو به ترحمتون نیاز ندارم

_ جمع کن میریم خونه ساختمون ما پیش من و خانم جون اینا

با صدای بلند خندیدم

_ آقات اجازه برگشــت صــادر کرده؟؟ بهش نیازی ندارم ، قصــد مردنم ندارم میخوام تنها باشم فقط تنهاا دیگه هم لازم نیست بیاد اینجا تموم شده خودش گفت تموم شده من به ترحم یه غریبه احتیاج ندارم

کلافه اش کرده بودم به زور روی تختم پرتم کرد و انگشــت اشــاره اش را به علامت تهدید جلویم گرفت

_ من برادرتم جایی هم نمیرم شــده دســت و پاتو ببندم فعلا باید ما رو تحمل کنی پس اینقدر یك دنده نباش

***

رمان بازار
romanbazar.ir

تا هفتم عمه فقط در مراســم و خیلی کوتاه مدت دیدمش لاغرتر شــده بود و ریشهایش بلندتر شده بود

اما هنوز هم برای من زیباترین مرد کره زمین بود

پیام تســلیت پیمان در قالب تاج گلی بزرگ بی نام رســید و با یك پیام کوتاه اعلام کرد تا کسی جز من متوجه نشود

عمه رفت !! هیچ وقت فکر نمیکردم مردن به این آســانی باشــد و تحمل مرگ عزیز تا این حد سخت باشد!!

بعد از ٤٠ روز رخت عزا را بالاجبار از تنم در آوردند

عماد بعد شرکت به خانه می آمد و راضی نمیشد شب ها تنها باشم

بالاخره عذر سیما را خواستم خودم این روزها بهترین پرستار خودم بودم

باید هدفم را به پایان میرساندم من شریك اصلی طناز ملك شده بودم و وقتش بود بداند !

با معرفی خودم و اســمم جا خورد فکر کرد از طرف معین این نقشــه را عملی کرده ام ولی وقتی متوجه شد حالا رو به روی معینم جبهه گرفت حالا چاره ای جز تسلیم نداشت

اعتماد پیمان را در اینکه دشمن معینم به دست آوردم نوبت به پیاده کردن نقشه دومم رسید

میدانستم تجارت اصلی و پنهانی پرتوها قاچاق است از قاچاق اسلحه گرفته تا عتیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

باید از موضع خاصی وارد میشدم
وقتی در جلسه خصوصی با پیمان اعلام کردم بزرگترین محموله ات با دوبرابر قیمت را میخواهم جا خورد
_ تو چی توی سرته؟

با حالت بدجنسی گفتم
_ انتقام فقط انتقام

راســـت گفتم !!! قصـــدم انتقام بود از کل خاندان پرتو اما او فکر کرد انتقام از معین هدف من است

ژست زیرکانه ای گرفت و گفت
_ کار سختیه و البته واسه تو محال ، معین مار چموشیه

_ وا سه من آ سونه میدونی چرا؟ چون نمیدونه د شمنشم، اون محموله میتونه هم آبروشو ببره هم شرکتشو نابود کنه و همه عمر مجبورش کنه تو زندان بپوسه

چند لحظه در فکر فرو رفت
_ ژاله هیچ وقت تا این حد بی رحم نبود
_ شاید چون تا این حد من زخمی نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

باز به من چشـــم دوخت و این نگاه پر از غمش حکایت از یك حس نافرجام داشت و با یاد آوری اش در ذهنش برای نابودی معین مصمم تر شد

_ سوله اصلیش رو میتونی نشونه بگیری

_ آره با کلی پرونده ســـازی فقط باید بین من و تو بمونه چون میدونم معین تو دم و دستگاه تو آدم زیاد داره

_ خیالت راحت باشه کار ما تمیزه!

حق داشت ٤٠ سال این تجارت کثیف تجارت کل نسلش بود و پلیس نتوانسته بود مدرکی علیه آن ها به د ست بیاورد و حالا خبر ندا شت انتقام و ع شق کور این قدر احمقند که تو را تا نابودی پیش خواهند برد!!!

پیمان با خیال نابودی معین محکم قدم بر میداشت

بالاخره روزی که انتظارش را میکشـیدم فرا رسـید رویارویی با معین به عنوان مالك شرکت ملکان

از قبل از طریق طناز خبر دار شده بود و آماده این جلسه بود

در کنار طناز پشت میز جلسه شرکت منتظر رسیدن رئیس بزرگ بودیم

رار وقتی به شرکت آمده بودم نه از عماد خبری بود و نه از معین

طناز به سختی مرا به عنوان شریك و سهامدار اصلی در کنارش تحمل میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا شـــیك و با وقار بود با وجود اینکه فقط ٤ ســـال از من بزرگتر بود خیلی خانمانه در وجودش موج میزد حیف که بعد از فوت عمه دست و دلم به آرایش نمیرفت واگرنه جواب این رژ مخملی اش را میدادم

چند دقیقه بعد عماد همراه وکیلش وارد اتاق شد و صمیمانه به طناز دست داد (کی اینقدر صمیمی شدن!!!)

مرا با دلخوری نگاه کرد

_ خواهر من وا سه رقابت با شریکهاش تو رو انتخاب کرده طناز واگرنه ا صلا اهل خواهر شوهر بازی نیست چون خودش ا صلا مورد ستم خواهر شوهر واقع نشده این یك هفته که فهمیدیم خریدار ا صلی سهامدارها یلدا بوده همه تو شوکیم وکیل معرکه ای انتخاب کرده بود

بی حرکت مانده بودم!! چه میشنیدم ؟! باید خوشحال میشدم یا دلخور از بی خبری

_ عماد من نمیدونستم...

طناز سرخ شد و میان حرفم گفت

_ منم نمیدونستم

عماد خندید و گفت:

_ بعد چند ماه مدل خواستگاریم مسخره بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده بودم! چه قدر از عماد عزیزم دور شـــده بودم که دلباختنش از نظرم پنهان شده بود

طناز ملك شایسه برادرم بود یك ظاهر فوق جذاب ادغام با سادگی روح و ذات به هم می آمدند!!

عماد کی کمر هیولایِ بدبختی و ماتم را زمین زده بود؟

با صدای گرفته گفتم

_ تبریك میگم

طناز دستش را روی دستم گزاشت انگار تازه به خودش آمده بود

_ عماد همه رو غافل گیر کرد

خواســتم بگویم روزهای طولانی اســت که به عماد اجازه حرف زدن نداده ام فرار کرده ام طردش کرده ام

برادری اش را نخواستم ...

به لبخندی اکتفا کردم و گفتم

_ سورپرایز خوبی بود

معین که وارد اتاق شد همه جز من به احترامش قیام کردند مثل همیشه که در جلسه رسمی رفتار میکرد نبود

صندلی اش را کنار کشید و دوستانه دعوت به نشستنشان کرد

سرم در تبلتم بود و سعی میکردم نگاهش نکنم

امان از این صدایششششش!!!!

_ عماد کو حلقه ات؟ قرار بود بود زانو بزنی و درخواست ازدواج کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

(حتما میخواد بگه من زودتر از همه خبر داشتم!)

عماد و طناز هر دو سرخ شده بودند

عماد با خجالت گفت:

_ من دوست دارم سنتی بریم خواستگاری با حضور شما آقا و تنها خواهرم

وقت حرف زدن من رسیده بود

_ این روزها دوره این مدل خواستگاری تموم شده ٤ تا سفته ازش بگیر و ببرش تو محضر کارو تموم کن

هیچ کس جز معین منظورم را نفهمید

متعجب به گستاخی من چشم دوختند

پوزخندی زدم و ادامه دادم

_ طناز ملك شرکتت رو به عنوان هدیه ازدواج بهت پس میدم، خوشبخت باشی

از جایم بلند شدم و قصد رفتن کردم

عماد دنبالم دوید

_ یلدا من ناراحتت کردم؟

به شانه اش زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه فقط نمیتونم اینجا بمونم هواش واسم سنگین شد

سنگینی نگاهش را حس میکردم ولی خوب معین نامدار بود دیگر استاد نادیده گرفتن طناز را مخاطب قرار داده بود!!
_ خوب عروس خانم هنوز جواب پسرمونو ندادی ؟!

کاش نظر من هم قبل از ازدواج میپرسیدی!!

عماد تا ماشـــین همراهی ام کرد نگران رانندگی ام بود ولی میدانســـت چه قدر راندن آرامم میکند
میدانست من این روزها تشنه رفتنم...

معین فهمیده بود که تلاش برای خرید شرکت طناز فقط یك حسادت و انتقام زنانه است باز هم رو دست خوردم میخواست احمق بودنم را بار دیگر متذکر شود

به خانه که رسیدم چراغ ها و اجاق خانه خاموش بود چه قدر تنها بودم!
از امشب عماد را هم در خانه نمیپذیرفتم بالاخره او در شرف ازدواج بود و دیر یا زود باید میرفت ، کلید ساز آوردم و قفل خانه را عوض کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

شب يك ساعت پشت در حرف زد و كلنجار رفت تا راضی ام كند مرغم يك پا داشت

در حد مرگ عصبانی بود ميدانستم دستش به من برسد سالم نميمانم

خوشبختانه درب ضد سرقت قابل شكستن نبود و الا مطمئنم كه در را ميشكست

آخر هم با اعتراض مدير برج به خاطر سر و صدا مجبور شد برود

يلدا تنهايی و بی كسی ات از امشب مبارك...

گر چه وقتي بغض مي كنم، خودم ،خودم را در آغوش مي گيرم ، دلداري مي دهم

تنهايي، با تمام دردي كه دارد، مرا "مرد" بار آورده...

آنقدر كه با همه تنهاييم

"مردانه" به خودم تكيه مي كنم...

هنوز تا نيمه شب چند دقيقه باقی است

تلفنم زنگ ميخورد

با ديدن اسم جان جانان روی صفحه گوشی ام دلم كه نه همه تنم ميلرزد

ميخواهم سريع جواب دهم اما حسی مرا منع ميكند

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه با مردی که تنها یك ماه تا تاریخ طلاقتان مانده فقط و فقط تحقیر خودم است

گوشی را خاموش میکنم به اتاق عمه میروم و روی تختش سعی میکنم پریشان حالی ام را تسلی بخشم

وای وای وای تنها و تنها حس مرا یك زن یك دختر میتواند بفهمد !!!

پشت خط عشقت با شد و تو خودت را از دا شتن صدایش محروم کنی چون مطمئنی مال تو نیست!!

از همه نعمت هایت چرا تنها گریه نصیب من شد خدایا؟!

قرص هایم را بلعیدن و به زور چند قاشـــق غذا خوردم فکرم از تماس معین و علتش رها نمیشد مثل دیوانه ها در خانه راه میرفتم

عماد به تلفن خانه زنگ زد و باز خواهش کرد

بی فایده بود من دلم ایســـتادگی میخواســـت چیزی که نداشـــتنش مرا به اینجا کشانده بود

آن شب هم مثل همه شب های خلا و بیخود زندگی ام گذ شت نه از تاریکی ترسیدم و نه از سکوت!!

من این روزها فقط از ضعیف بودن هراس دارم!!!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ طلوعی مخالف همکاری ام با پیمان بود و نگران وضعیتم بود اما اگر موفق میشدیم بزرگترین پیروزی سالهای خدمتش محسوب میشد

پیمان برای نابودی معین و رسیدن به ژاله به سیم آخر زده بود!!
خودم را به همه میتوانستم ثابت کنم و انتقام دختر مو طلایی ام را بگیرم
آخرین جلســـه ام با پیمان برای بازدید محموله در باغ خصـــوصـــی اش بود استرس شدیدی داشتم
از تنها بودن با این هیولا به هم میریختم
به باغ که رسیدم به محض پیاده شدن از ماشین سرم گیج رفت و برای ۱ دقیقه باز دچار همان حالت فراموشی شدم
پیمان و پژمان متعجب بر اندازم میکردند و بالاخره خودم را جمع و جور کردم استقبال و میهمانوازی شان بر عکس خودشان عالی بود
دلم تفریح میخواست حتی با پیمان و پژمان!!
مدت طولانی غم سرزمین وجودم را تسخیر کرده بود
پژمان دلقك ترین مرد کره زمین بود
با بساط قلیون تا چند ساعت سرگرم بودیم یك شادی کاذب افراطی!!!
پایان قسمت ٦٩

به نام او

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان که جام هایمان را پر کرد به خودم قول دادم برای همراهی اش فقط یك جرعه بنوشم

جامش را بالا گرفت و به سلامتی نابودی معین نوشید و هیچ کس نفهمید من همان یك جرعه را با چه مرثیه ای در دلم نوشیدم

"

سـَــــــــــــــــــلامتیه آخرین خداحافظی که توی گلوم خُشک شد

ســــــــــــــــــــلامتیه کسی که طاقت نداشتم ازش خداحافظی کنم

فقط تونستم بگم برو ســـــــــــــــــــــــــــــــلامتیه دستامون که دیگه هیچوقت به هم نمیرسه.

ســــــــــــــــــــلامتیه خندهامون

ســــــــــــــــــــلامتیه خاطره ی دیروزمون

لَعنـت به اونی که مانع شد تا ما با هم نباشیم

فرامــوشت

مـــــــــــــــــــــیکنم...!

بـ ـه مردونگیت

قــــــــــــــــــسم

رمان بازار
romanbazar.ir

بــه حافظه ای که تمامش

خاطرات توست

بـــــــــــــــــــــــه آغوشی که

تمام پیوندهای جز تورا

پــــــــــــــــس میزند

قــــــــــــــــــــــــسم میخورم

فــــــــــــــــــــــــــــــراموشت کنم..."

باید فراموشـــت میکردم عهد کرده بودم روزی که خودم را ثابت کردم برای همیشه حتی شده به قیمت جان کندن معین را فراموش کنم

نمیدانم پیمان بعد از نوشیدن خلاف سایرین چرا بساط غم را پهن کرد
_ هنوز باورم نمیشـــه زن اون معین قالتاق این طوری بتونه دورش بزنه اون توی هرچی ماهره تو زن گرفتن خیلی ناشیه ، درد اصلیت چیه دختر؟

حس کردم هنوز کمی به من شك دارد چون فعلا خبری از محموله نبود
باید دست روی نقطه ضعفش میگزاشتم !!

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب سوالش را دادم

_ ژاله

حتی با شنیدن اسم ژاله هم چشم هایش شور خاصی میگرفت

_ چرا ژاله؟

_ معین منو واسه رسیدن به میراثش فریب داد و تمام مدت فکرش و دلش پیش ژاله بود با هم در ارتباطن

(عجب دروغ بزرگی)

انگار در لحظه ای صندلی پیمان به صندلی شوك برق تبدیل شد!!

وحشت کرده بودم از حرفم پشیمان شدم

_ محاله محاله ژاله از اون و ظلمش متنفره

_ ژاله شاید ولی معین عاشقشه

فریاد زد

_ نیســـت هیچ وقت نبود اون فقط میخواد ژاله رو از من دور کنه با محبت دروغش میخواد از من انتقام بگیره

پریشان حال شده بود کنارم نشست خیلی نزدیك شده بود

با صدای بلند پژمان را صدا زدم ولی گور به گور شده بود و جواب نمیداد

دستش را که به قصد نوازش سمت صورتم آورد پس زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پیمان حد خودتو رعایت کن من چیزی واســـه باختن ندارم ولی زیر قول و قرارمون بزنی بد میبینی

پوزخندی زد و گفت

_ من بعد ژاله با هیچ کس نبودم فقط میخواستم واسه یك بارم شده ببینم پوس صورتت مثل عزیز من ابریشمیه

واقعا عاشق بود؟ این هیولای بی وجدان قدرت عشق داشت؟

چه قدر احمق بودم که حس ترحمم برای این موجود هم به قلیان می افتاد

صحنه رقت انگیزی بود مردی با آن هیکل در فراق معشوقه اشك بریزد

دستش را گرفتم

_ عشق حتی تو رو هم از پا در میاره عشق تنها قدرتش نابودیه عشق خیلی بی رحمه

اشك صورتش را با پشت دست زدودم

تلخ خندید

_ تو حامله بودی؟

با سوالش همه جانم را دوباره لبریز از انتقام کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره

_ معین چون عاشقت نبود زیاد درد نکشید واسه از دست دادن بچه اش

_ نمیدونم شاید این طوری باشه که تو میگی، ولی من خیلی درد کشیدم

_ میتونم درکت کنم

_ میتونی؟!

_ ژاله میخندید میگفت پسر شه ا سمشو میزارم پیاله ! پی اول پیمانه ، اله آخر ژاله، میگفت باید بدونه اول و آخره بابا ننشـــه ، با هم واســـش لباس خریدیم هیچ وقت تو همه زندگیم اندازه اون چند ماه دلم نمیخوا ست آدم خوبی با شم اون فقط یه نطفه حاصل از لذت نبود نتیجه عشق بود دلیل زندگی دوباره علت و هدف راه سالم و بی حاشیه... اَح لعنت به من باز احساساتی شدم

(گ*ن*ا*ه بچه من چی بود؟ که پدرت با بی رحمی تموم کاری کرد بکشمش و یك عمر عذاب وجدان دا شته با شم که بچمو با د ستهای خودم نابود کردم؟! هر بلایی سرت بیاد حقته اردلان هم باید مثل من واسه بچه اش عذاب بکشه)

در حالت م ستی پیمان خیلی چیزها فهمیدم همکاری اش با مهران دایی معین در این مدت یکی از بزرگترین دست یافته هایم بود

بعد از یك ساعت سر و کله پژمان پیدا شد

رمان بازار
romanbazar.ir

در صورتش ر ضایت و شادمانی چند شی موج میزد حس کردم عمدا اتاق را ترك کرده اســت که پیمان در حالت ســرخوشــی به من دســت درازی کند ولی نمیدانســت برادرش با همه کثافت وجودش تا حدی عاشــق اســت که جز ژاله باخته اش زنی به چشمش نمی آید

باز تلفنم زنگ خورد و باز ا سم جان جانان روی صفحه گو شی ام خود نمایی کرد طوری که نفهمند رد تماس دادم و باز تلفنم را خاموش کردم

پژمان با کنجکاوی مرا برانداز میکرد

بالاخره وقت رویت محموله رسید

واقعا حق با پیمان بود این محموله بزرگ و وحشتناك بود

خوشحال بود که کمتر

از ۲٤ ساعت آینده میتواند معین نامدار را برای همیشه زمین بزند

از دیدن محافظ های مسلحش واقعا ترسیده بودم

با وجود اینکه میدانستم سرهنگ طلوعی و تیمش در نزدیکی همین باغ منتظر خبرم هستند

نقشه ای که برای فردا داشت با قول و نقشه های دروغ من حرف نداشت واقعا اگر همکاری میکردم میتوانســت معین را برای همیشــه نابود کند و چه قدر خوشحال بودم که با این کار میتوانستم برای همیشه شرشان را از سر زندگی معین و خانواده ام کم کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از آن باغ خارج شـدم حس کردم بزرگترین خطر زندگی ام را پشـت سـر گذاشتم

غروب شده بود طبق خواسته سرهنگ دوبار پشت سر هم چراغ های ماشینم را خاموش و روشن کردم و این علامت تایید رویت محموله بود

تمام طول راه در جاده یك نگرانی توام با خوشحالی داشتم
حتما تا الان سرهنگ کار پیمان را تمام کرده است!! کاش شاهد دستگیری اش بودم !!

به خانه که رسیدم تلفنم را روشن کردم
پیام ۱۷ بار تماس معین مرا به شك انداخت!!

در فکر بودم که تلفنم زنگ خورد سرهنگ بود
جواب که دادم تازه متوجه شدم همیشه همه چیز آن طور که ما میخواهیم پیش نمیرود

پیمان به راحتی فرار کرده بود!! با وجود دسـتگیری پژمان سـرهنگ نگران بود پیمان برای انتقام به سراغم بیاید

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار شـد چند مامور را برای محافظتم جلوی درب اصـلی سـاختمان به طور نامحسوس قرار دهد و از من خواست در صورت دیدن هر مورد مشکوك با او تماس بگیرم...

تب داشتم سرگیجه رهایم نمیکرد تمام بدنم غرق عرق سرد شده بود
به قول عمه خدا بیامرز انگار توی دلم رخت چنگ میزدند
یاد زمانی که تب میکردم و کارهایی که معین میکرد افتادم ، قرصهایم را خوردم و دوش آب سرد گرفتم کیسه یخ روی سرم گذا شتم و پاهایم را در لگن آب و یخ و الکل گذاشتم
موزیك آرامی گذاشـتم و سـعی کردم خودم را آرام کنم، چه دکتر ماهری شـده بودم
چه قدر غریب بودن در اوج مریضی دردناك تر میشود
دلتنگش شده بودم
ناگاه همه وجودم نامش را فریاد زد
کارم این روزها تماشای عکس هایش بود!!

"مخترع دوربین عکاسی
اگر می دانست
ساعتها حرف زدن با یک عکس بی جان
چه بر سر آدم می آورد
هیچ گاه دست به این چنین اختراعی نمی زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که عکس هایش جان دارند!

این را حال پریشان من می گوید

وگرنه هیچ دیوانه ای

صفحه ی موبایل را نمی ب*و*سد و در آغوش نمی کشد!"

این قدر دیوانه ام که از عکسهایت عطرت را هم استشمام میکنم!

چه قدر بی تابت بودم هر چه قدر هم انکار کنم این که تو دیگر مرا نخواستی

آغاز و پایان مرگ من خواهد شد...

یك لحظه نگران شدم کوه غرور ۱۷ بار با من تماس گرفته بود و از عماد هم خبری نبود

نکند اتفاقی برای برادر عزیزم افتاده است !!!

در اوج تب یخ زدم و همه تنم لرزید

سریع با عماد تماس گرفتم جواب نداد د ستم میرفت که با معین تماس بگیرم اما ترسیدم جراتش را هنوز نداشتم

طناز!!!

حتما از عماد من خبر دارد ، بعد از چند بوق طولانی جواب داد

صدایش میلرزید

_ بله؟

_ سلام طناز خوبی؟

_ سلام عزیزم شما خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بد موقع زنگ زدم، عماد کجاست کارش دارم جواب نمیده

سکوت کرد صدایش کردم

_ طناز میگم عماد کجاست؟

_ حتما خوابه

_ خوابه چی؟ عماد تازه الان باید تو راه خونه باشه

_ یلدا جان اجازه بده میگم فردا بهت زنگ بزنه

حصابی عصبی شده بودم

_ من خیلی از خر فرض شدن بدم میاد این جوری نگرانیمو ۱۰ برابر کردی

_ آخه... آخه عماد

_ وای عماد چی؟

_ بیمارستانه

قلبم از جا کنده شد

_ چی؟! چش شده کدوم بیمارستان؟

_ عماد خوبه انگار پسر عموش حالش یکم بد شده

پسر عمویش؟! معین من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جهانم بار دیگر تیره و تار شد!!!

نمیدانم مسیر بیمارستان را چه طور راندم فقط به خاطر دارم که چند بار تا مرز تصادف رفتم

آسانسور شلوغ بود تمام ٦ طبقه را دویدم اینقدر که از شدت نفس نفس زدن سینه ام میسوخت و بوی خون میداد

هر قدمی که بر میداشتم فقط خدا را صدا میزدم
معینم را از او میخوا ستم جلوی درب اتاق عمل شلوغ بود چشمم به عماد که پیشانی اش را به دیوار تکیه داده بود افتاد
آوایی که دستانش جلوی چشمانش بود و معلوم بود در حال گریستن است
سامی که سر تکان میداد و میگریست
جلوتر رفتم سامی با دیدن من گریه اش اوج گرفت
_ اومدی یلدا خانم اومدی بابا؟ دیدی آقام از پا در اومد

با شنیدن صدای سامی دیگران هم متوجه حضور من شدند
عماد برگشت و نگاهم کرد نگاه خونینش غرق نفرت بود باورم نمیشد برادرم رو به رویم ایستاده است!!!
درمانده نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عماد چی شده

سمتم یورش آورد اگر سامی و آوا و سایرین نگرفته بودنش قطعا مرا میکشت میان گریه فریاد میزد

_ از اینجا گورتو گم کن بی آبرو کشـــتیش دیگه چی میخوای؟ او مدی ببینی کارش تموم شده یا نه؟

شروع کرد محکم به سر خودش کوفتن

_ خاك تو ســـر من ! خاك تو ســـر من که تو خواهرمی !کثافتی مثل ژاله ! روی همون زخمش دست گذاشتی ننگ به من بی غیرت

خدای من چه میشنیدم؟! جان جانان من روی تخت بیمارستان ؟! محال بود

_ تو رو خدا بهم بگین چی شده

عصبی تر شد و از دور موبایل معین را چنان پرت کرد که ب

ه قفسه سینه ام خورد

_ چی شده؟ باز هم داری فیلم بازی میکنه دختره آشغال

چی شده؟ هیچی فقط آقام سکته کرد و الان زیر تیغ جراحی ممکنه بمیره برو نگاه کن برو لذت ببر از عکســـهات که الان که تو همه شـــبکه های اینترنت پخش شده و کل غریبه و آشنا فهمیدن ناموس نامدار معشوقه پیمان کثافته

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز را فهمیدم ناتوان روی زمین افتادم

خدایا خدایا چه طور ثابت کنم؟
خدایا معینم را نجات بده
دیگر هیچ برای خودم نمیخواهم حتی معین!!

هر چه التماس کردم نگذاشـــتن بمانم عماد مرا با حقارت بیرون کرد جمله آخرش را هرگز فراموش نمیکنم
ـ برو خودتو جوری گم و گور کن که انگار از روز اول نبودی از ز ندگیش گمشو بیرون اصلا از این شهر برو
لعنت به روزی که اومدی تو زندگیمون!

رفتم روی بیشتر ماندن و نگاه های شماتت بار سایرین را نداشتم
همه بی ک سی ام را به امامزاده کودکی هایم بردم همانجا که عمه همیشه برایم شمع روشن میکرد

شمعی روشن کردم بلکه از تاریکی های زندگی ام قدری بکاهم
خدایا فقط تو میدونی من اندازه یك نگاه به عشقم خیانت نکردم
خدایا فقط تو میدونی من چوب حماقت و دلسوزیمو خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا امشب جان من را بگیر و جان جانانم را به زندگی برگردان
حق این مرد این نیست من همه مردانگی اش را زیر سوال بردم
خدایا معین من در تمام این مدت دوری و جدایی عاشقم بوده است
معین را به خانواده اش ببخش قســم میخورم دیگر یلدایی نباشــد که عذاب بکشد

گوشی اش را به قلبم چسباندم عطر دستانش را هنوز داشت
هنوز عکس من و باران تصویر زمینه گوشی اش بود
آخرین پیامم را که شب چهلم عمه برایش فرستاده بودم را نگه داشته بود

برگشته بودی بشکنی من را، شکستی!
این زخم ها جز بانمک درمان نمیشد
ممکن نبود اصلا مرا از نو بسازی
تا این خرابه کاملا ویران نمیشد!
کارش به طغیان میکشد رودی که یک سد
راه وصالش را به دریا بسته باشد
اما اگر دریا نخواهد رود خود را...
اما اگر رود از دویدن خسته باشد...
می ترسم و اصلا برای تو مهم نیست
لعنت به این دلشوره های دخترانه!
حالا کجایی با تعصب پس بگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض مرا از دیگران شانه به شانه؟!
دیگر حواس پرت من پیش خودم نیست
یادم نمی ماند تمام حرف ها را
هچ کس نمی داند که دلتنگ تو هستم
وقتی نشسته می گذارم ظرف ها را
ازخانه بیرون می زنم در کوچه ها هم
دنبال ردپای تو دربرف هستم
گم می شوم دربین عابرهای این شهر
اینروزها یک دختر کم حرف هستم
هر بار بادی آمد از شهر تو گفتم،
شاید همین از بین موهایش گذشته
تومثل دنیای منی، هرچند دنیا
اینروزها از خیر رویایش گذشته
شاعر شدم تا درخیابان های این شهر
با این جنون لعنتی درگیر باشم
آهو همیشه در پی یک تکیه گاه است
ترجیح دادم درنبودت شیر باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

من شـیر نبودم!! من ادای شـیر بودن را در می آوردم من بره ای ناتوان و زخمی بودم که برای باز سـتاندن عشـقش و خونهواهی طفلش به گله گرگ ها رفته بود...

از شـدت گریه بیهوش شـدم چشـم باز کردم و خودم را در خانه ای کوچك و قدیمی یافتم در خانه خادم امامزاده بودم چه قدر این خانه امن و آرام بود من کعبه را ندیده بودم ولی فکر کنم آن جا کعبه بود زیرا که من خدا را در آن خانه یافتم خانه خدا به یقین آنجا بود

سید ها شم و سادات خانم و فرزند معلولشان میزبانان خوبی برای دردمندی که سالها خدا را درست نشناخته بود شدند

به منِ غریبه چنان مهر ورزیدند و خدا را نشـان دادند که در آن ثانیه ها مطمئن بودم اینقدر با خدایم رفیقم که چیزی نیست که بخواهم و رد کنم

با سـادات خانم که بوی عمه را میداد نماز صـبح را در جوار ضـریح امامزاده حسن خواندیم

یادم داد امام زاده را به غریبی اش قسم دهم تا به غریبی ام رحم کند!!

انسـان بی اعتقاد چه قدر در هنگام دردمندی پریشـان تر و بی پناه تر از کسـی ا ست که حداقل یك امامزاده یك سقاخانه و حتی یك سجاده برای درد دل با خدایش دارد و من این را آن شب درك کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

سید ها شم که برای آرامش خیال من به بیمار ستان رفته بود ع صر آن روز خبر آورد خطر از جان جانانم گذشته است و منتظرند به هوش بیاید
با شنیدن این خبر چنان میان گریه میخندیدم که بی حال شدم و روی سجاده افتادم دلم یك سجده طولانی میخواست یك شکستن خالص در مقابل خدایم یك شکر گزاری طولانی...
خدای من حاجت قلبم را اجابت کرد حالا نوبت من بود که وفای عهد داشته باشم...

دل کندم از تمام آنچه مرا به این دنیا پیوند زده بود دل کندم

از تمام آن ارث گذشتم تنها به سقف محقری در یکی از محله های آرام و خوشنام جنوب شهر اکتفا کردم
کاری در ورزشگاه یك کانون اصلاح و تربیت با معرفی سید هاشم قدری وجدانم را تسکین میبخشید
به یك بیمارستان دولتی رفتم و پرونده پزشکی تشکیل دادم
اوضاع مغزم خیلی وخیم تر از چیزی بود که معین میگفت!
تعداد فراموشی های کوتاه مدتم در طول روز افزایش پیدا کرده بود
صف های طولانی در بیمارستان و گرفتن نوبت کلافه ام میکرد اما این زندگی بود که خودم انتخاب کرده بودم
سید هاشم خبر سلامت معین و ترخیصش را برایم آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر دل تنگش بودم!

ولی به

خودم قول داده بودم نزدیکش نشوم

شماره تلفنم را عوض کردم

قوی شده بودم سختی زندگی از من یلدای دیگری ساخته بود

بزرگ شده بودم

دلم نمیخواست حتی کوچکترین خبری از معین و خانواده ام داشته باشم

با عکس ها و خاطره هایم زندگی میکردم

هر شب خواب دختر مو طلایی ام را میدیدم

تنها دعایم سلامتی معین و همه خانواده ام بود

***

"دلـــم کـه میگیرد ...

دلتنگـــ که میشـــوم ...

لابه لای آشفتـــگی هـــای ذهنـــم

آنجـــا که دستـــــ نخورده تـــرین خاطـــراتم

را نگـــه داشتـــه ام،

میگـــردم تـــا پیـــدا کنم

خوشی لحظـــه هایی که زود گذشتـــ...

که سهـــم این روزهـــــای من،

شده مرور آن روزهـــــا...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه زود این روزهای من شد،
" آن " روز هـــا ....!!!

ناجی آن روزهایم را دیگر ندا شتم من یلدای خالی شده از هرچه دا شتم یکه و تنها در غربت این شهر زیر هجوم تمام نا امنی و نامردمی ها صبح را به شب و شب را به صبح میدوختم
گاهی روزها میگذشت و من از آینه بی خبر بودم
میترسیدم، میترسیدم این فراموشی های ممتد روزی خاطره معین را از ذهنم بدزدد و وای از آن روزی که من بی خاطره جان جانان و بی یاد آوری تصویر صورت مردانه اش صدای بم و جذابش اخم ها و عاشقانه هایش در این تنگنای زندگی ساعتی بگذرانم
قطعا کم می آورم قطعا...

پایان قسمت ۷۰

به نام نامی عشق

قول داده اَم...

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۰۷

گاهـــی...

هَر اَز گاهـــی...

فانـــوس یادَت را...

میان ایـن کوچه ها بـی چراغ و بـی چلچلـه، روشَـن کنَم...

خیالـت راحـَـت! مَـن هَمان منـــَـم؛

هَنوز هَم دَر این شَبهای بـی خواب و بـی خاطـــِره

میان این کوچـه های تاریك پَرسـه میزَنـم

اَما بـه هیچ سِتاره‌ی دیگـَری سَلام نَخواهـــَـم کَرد...

خیالَت راحَت !

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز اسم معین در گردنم بود و این تنها حامی من در این غربت خودساخته ام بود

بعد از کلی انتظار در بیمارستان بالاخره نوبت به من رسید

پرونده ام را به تازگی به این بیمارستان منتقل کرده بودم

دکتر زن مسن و دقیقی به نظر می آمد

پرونده ام را با دقت بررسی کرد

_ خانم یلدا موسوی همراه دارین؟

تمام این مدت از نام خانوادگی سید هاشم استفاده میکردم

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و پاسخ دادم

_ خیر، هرچیه به خودم بگین من چیزی واسه باختن ندارم

دقیق تر نگاهم کرد و بعد از معاینه گفت

_ این معین کجاست پس؟

جا خوردم یخ کردم رنگم پرید به من من افتادم حالم را که دید خندید و گفت:

_ گردنبندت خیلی خوشگله

تازه متوجه جریان شـــدم و خیالم راحت شـــد اما دکتر زند قصـــد کوتاه آمدن نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دفترچه بیمه نداری؟ مدام بیمارستان و پزشکتو عوض میکنی، از این اسمی که تو گردنته فرار میکنی؟

دکتر زند جنسش یك زن بود و قطعا میتوانست جز مغز بیمارم قلب دردمندم را هم درك کند

_ چه اهمیتی تو روند درمانم داره؟

_ روند درمان تو بیش از ۵۰ درصـــدش درمان روحیه و آرامش محض ، این بیماری یکی از نادرترین بیماریهاو دنیاست ادامه این راه به تنهایی واست میسر نیست

_ ولی من تنهام، چاره چیه؟ تهش مرگه دیگه

_ بزار باهات رو راست باشم

_ گفتم که تفره نرین

_ تهش از مرگ هم شاید سخت تر و دردناك تر باشه، استطاعت مالی داری؟

چه قدر بی رگ شده بودم حتی رو راستی دکتر هم تاثیری در وضعیتم نداشت

_ برای چی؟

_ این بیماری رو فقط پروفسور شمس روش تحقیقاتی داره که توی بیمارستان خصوصیه و هزینه هاش...

میان حرفش دویدم ، محال بود دوباره نزد دکتر شمس بروم ، من از همه گذشته ام دل کنده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه من پول بیمارستان خصوصی ندارم ، فقط دارو بهم بدین که درد و تبم کنترل شه بتونم کار کنم

دکتر زند عینکش را با کلافگی از صورتش بردا شت و د ست روی شقیقه اش گذاشت
_ مغزت داره فلج میشه، پیر مغزی زود رس اصطلاح آمیانه تَرِش میشه خشك شدن آب مغز ! آلزایمر از کمترین عوارض بعدیه بیماریته

چه قدر خوش باور بود که فکر میکرد این قدر امید به زندگی دارم که از شنیدن این خبر زجر میکشم
نمیدانست من خیلی وقت است مغز و احساسم پیر شده است ...

من از مردن و بدترین دردها هراس نداشتم تنها وحشت من فراموشی معینم بود...

کار در کانون اصلاح و تربیت میان دختر های نوجوانی که شرایط سخت زندگی آنها را به سمت بِزِه کشیده بود گاهی مرا عجیب یاد نوجوانی ام می انداخت در وجود من هم همیشه یك شجاعت احمقانه که از انجام همه نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

ها لذت میبرد وجود داشـــت که قطعا اگر عمه در زندگی ام نبود بدترین ها را مرتکب میشدم!!

دخترکانی از دامان خانواده های از هم گسـیخته و یا زاده اعتیاد و فقر و هرگونه جرمی
بعضی از آن ها با جرم و اعتیاد متولد شده بودند
تعدادی پرخاشگر و تعدادی گوشه گیر
همه غم ها و بدبختی هایم را در کنارشان ناچیز میدیدم
دختری که مورد تجاوز پدرش قرار گرفته بود او را کشته بود
دختر ۱۵ سـاله ای که به زور ازدواج کرده بود و شـوهر معتادش او را مجبور به خود فروشـی کرده بود و چون امتناع کرده بود تمام بدنش را داغ گذاشـته بود و بالاخره از او یك ساقی مواد حرفه ای ساخته بود

در زندگی هیچکدام نه معجزه ای مثل عمه وجود داشـــت نه ناجی نهیب زن عاشقی چون معین من...

حال جسمی ام خوب نبود سادات خانم مجبورم کرد چند وقتی پیشش بمانم تقریبا هر شب تب میکردم دکتر زند همچنام م صر بود که جز پرفسور شمس کســی نمیتواند این بیماری را متوقف کند حق داشـــت آن پیر مرد در حرفه خودش بی نظیر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در این هشــت ماه دوری و جدایی و فرار با ســخت ترین شــرایط زندگی با این بیماری کنار آمده بودم
با چادر نماز عمه
فیلم های عماد و خانواده ام

با خاطره بازی جان جانانم...

کاب*و*س ها هم بودند اما آن شــب ، در گیری پیمان و معین و تن خون آلود معینم بدترینش بود
از خواب که بریدم نامش را صدا زدم یادم نبود ۱۰ ماه بیشتر است که شبها تنها میخوابم !!!

چه نیاز ضــروری اســت بودن " او" در کنارت،آن زمان که وحشــت زده با گونه های خیس از کاب*و*س بیدار میشــوی و تن تبدارت را در آغوش میفشــارد و زمزمه میکند:
فقط یك خواب بود نترس من همیشه کنارتم...
***

تبم ممتد شــده بود از شــب قبل هر کار کردیم پایین نمی آمد ســادات خانم با نگرانی با تلفن شخصی دکتر زند تماس گرفت و نیمه شب مرا به بیمار ستان

رمان بازار
romanbazar.ir

بردند ا صلا توقعش را ندا شتم که فداکاری یك پز شك باعث بر ملا شدن راز من شود

دکتر زند که فکر میکرد مشکل مالی دلیل سرباز زدن م

ن برای مراجعه به دکتر شمس ا ست با و ساطت و معرفی من دکتر را شبانه به این بیمارستان آورده بود

دکتر شمس که با هدف کمك به یك زن تنها و فقیر آمده بود با دیدن من شوکه شد اینقدر حالم بد بود که نتوانستم التما سش کنم به معین خبر ندهد از حال رفته بودم...

وقتی که به هوش آمدم از اینکه تنها سادات خانم کنارم بود خوشحال شدم

_ حالت بهتره دخترم؟

_ چند ساعته اینجام؟

صورتم را نوازش کرد

_ هنوز یك ساعتم نشده، دست این دکتر شفاست تبت بند اومده

هراسان گفتم:

_ دکتر شمس کجاست باید ببینمش

_ الان صداش میکنم مادر

سادات خانم که رفت خودم سوزن سرمم را از د ستم کشیدم خونش شدید بود اما اهمیتی نداشـــت ماندنم جایز نبود قطعا به معین خبر داده بود هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

سست بودم و سرگیجه داشتم پرستار که وارد شد و من را در آن وضعیت دید شروع به غر غر کرد اما نتوانست مانعم شود همه توانم را جمع کرده بودم که از آن بیمارستان بروم

در راهرو با دکتر شمس و سادات خانم مواجه شدم

دکتر با تعجب نگاهم کرد

_ یلدا هنوز میخوای فرار کنی؟

_ شما دکتر منی و محرم اصرار مریضتون امیدوارم به معین خبر نداده باشین

لبخند موجهی زد و گفت:

_ ۱ دکتر میتونه واسه پیشرفت درمان با همکارش مشورت کنه خانم نامدار

معنی حرفش را تا آخر خواندم

_ واقعا که !! توجیه مسخره ای بود همکارتون تخصصش قلبه نه مغز

باز از همان نوع لبخند تحویلم داد

_ اتفاقا م شکل ا صلی تو وقتی حل می شه که وقتیه که قلبت درمان ب شه وقتی درد قلبت التیام پیدا کنه مانع پیشرفت این بیماری میشه این نتیجه ۳۳ سال تحقیقاتمه، الانم فکر نکنم بیشتر از نیم ساعت بتونی سرپا بمونی وا سه ثابت شدن و ضعیتت حداقل ۲٤ ساعت باید از مغزت کار ا ضافه نک شی راه رفتن احتیاج به کنترل و دستور اندام های حرکتی توسط مغز داره بهتره ثابت باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

نه محال بود بی حرکت بمانم تا معین برسد ۸ ماه با خودم و احساسم نجنگیده بودم که حالا راحت تسلیم شوم من اگر بعد ۸ ماه ببینمش چه جوابی برای آن عکس ها جز شرمندگی دارم؟! هرچه قدر هم سرهنگ طلوعی توضیح داده باشد باز هم من شرم دارم...

رو بر گرداندم باید میرفتم دکتر با صدای بلندتری گفت

_ داری خودکشی میکنی؟ میتونم دستور بدم مانعت شن

سادات خانم دلش طاقت نیاورد قسمم داد

_ یلدا تو رو ارواح خاك عزیزات نرو مادر حالت خوب نیست

_ میریم ۱ بیمارستان دیگه تو رو خدا کمکم کن

با مهربانی و مثل همیشه زیر بغلم را گرفت دکتر شمس دیگر حرفی برای گفتن نداشت

در آسانسور باز شد و به طبقه هم کف رسیدیم

دیدمش!! معین من بود!!!

خودم را میان جمعیت پنهان کردم

نفس نفس زنان وارد بیمارستان شد هراسان بود ۲ نفر از کارمند هایش هم همراهش بودند

چه قدر عوض شده بود!!!

خیلی لاغرتر و شکسته شده بود

تا به حال با آن هجم ریش ندیده بودمش!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اکثر اوقات سر تا پا مشکی پوشیده بود
نگاهش پر از غم و درگیر یك جست و جو بود
جمعیت که متفرق شد پشت دیواری پنهان شدم و دست سادات خانم را کشیدم
_ از در پشتی بیمارستان باید بریم

بیچاره هر چه میگفتم انجام میداد زیر بغلم را گرفته بود و کمکم میکرد حتی راه رفتن قدری برایم مشکل شده بود
بالاخره به در خروج رسیدیم سادات خانم گفت _همینجا بنشین تا ماشین بگیرم بیام همینجا سوارت کنیم
واقعا نا نداشتم روی یك پله نشستم و سرم که شدید گیج میرفت را میان دستانم گرفتم قلبم از وقتی دیده بودمش ریتمیك مینواخت لعنت به من که معین را با حماقتم تا مرز مرگ و سکته بردم مرد من خیلی شکسته شده بود...

من محو گذشته شدم! چه قدر همان چند ثانیه دیدنش مرا به جنون کشیده بود طور دیگری نفس میکشیدم
چرا اگر سرنوشتم جدایی بود باید چنین دیوانه وار عاشق این مرد میبودم؟
خدایا سادات خانوم همیشه میگه هیچ کاریت بی حکمت نیست هیچ رنجی به اجر نیست
حکمت این عشق چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به معین فکر میکردم و تجســمش میکردم ارتباطم با دنیای بیرون کاملا قطع میشد

عطرش همه جانم را تســخیر میکرد این عطر چه قدر ارزشــمند و منحصــر به خود معین بود تلخ و خواستنی

چشم هایم را بسته بودم و در گذشته و خاطراتم غرق بودم

سرم را میان دستانم محکم میفشردم

عطرش !!

سرش را که روی پایم میگذارد چشمانم ناخودآگاه باز میشود

این معین اســت که روی زمین زانو زده اســت چون کودکی ســرش را روی پای من گذاشته است؟!

شانه هایش میلرزد

خدایا باور کردنی نیست خشکم زده است

توان انجام کوچکترین حرکتی را ندارم

رویا میبینم؟!

همه زمان و جهان متوقف شده است انگار فقط ما در این دنیا هستیم و بس!!

خدایا این صدای بم و مردانه توام با گریه مرا به جنون میکشاند

_ ای بی معرفت ، بی معرفت

مرا بی معرفت میخواند؟!

منی که همه معرفتم را خرج جدایی کردم تا با وجودم دلیل عذابش نباشم

رمان بازار
romanbazar.ir

من توان حرف زدن ندارم لال شده ام و این مرد چه قدر ضعیف شده است

_ تو که منو کشـــتی یلدا تو منو کشـــتی ۲۴۷ هر روزه حتی یك ثانیه آرامش نداشتم

تو منو کشتی بی معرفت

دلم میخواهد خرمن مشکی موهایش را نوازش کنم

چرا سرش را بالا نمی آورد ؟

سادات خانم رو به رویم ایستاده است چادرش را روی صورتش گرفته است و میگرید

بغض ۸ ماهه ام خیال دریا شدن دارد

شروع میشود بی مهابا گریه میکنم سرش را در آغوش میگیرم و سرم را روی سرش میگزارم

حال هر دو از شدت گریه میلرزیم

چه کار کردم با غرور و هیبت این مرد چه کردم؟

سرش را بلند میکند

نگاهش دریایی است برای خودش

توان نگاه کردنش را ندارم

دستانم را میگیرد و جلوی صورتش میبرد و ب*و*سه بارانش میکند

اشك من هنوز تمام نشده است...

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت دست اشکهایم را پاك میکند

_ گریه نکن تو رو خدا تو دیگه گریه نکن عزیز من

مرا بخشیده بود؟

همه توانم را برای گفتن این جمله جمع کردم

_ از اینجا برو معین

نگاهش سر تا سر غم و عجز و تمنا شد

_ نگو دیگه نگو، من کجا برم ؟ کجا برم آخه بی انصاف

من با خدایم عهد کرده بودم، زیر عهد زدن کار من نبود من باید از معین دور میشدم

مجبور بودم نقش بی عشقی بازی کنم

_ دوستت ندارم از ،

زندگیم برو داشتم راحت زندگی میکردم

با بی رحمی از جایم بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس بلند شد

کوه من هنوز قرص و استوار بود و محکم ترین تکیه گاه عالم...

کاش میشد برای آخرین بار در آغوشش بکشم

ولی باید میرفت قدم اول را که برداشتم شانه هایم را محکم گرفت

_ یلدا خواهش میکنم خواهش میکنم

باید محکم میبودم قدم بعدی را بردا شتم ولی توانم تنها همان یك قدم بود دنیا باز تیره شد و من در آغوشش سقوط که نه صعود کردم...

***

به هوش که آمدم همه تنم جز دست چپم یخ بود

چشمانم را گشودم دستم را میان دستانش گرفته بود و به من چشم دوخته بود

این نگاه چه قدر حرف داشت

صدایش پر بغض بود

_ عشقم خوبی؟

چه قدر حض میکردم از شنیدن عشقم گفتنش

بر خلاف میل باطنی ام رو بر گرداندم

از پنجره اتاق فهمیدم در بیمارستان خود معین هستم

_ واسه چی منو اینجا آوردی؟

_ چون باید خوب شی ، چه کردی با خودت آخه تو دختر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من بدون تو هم میتونم خوب شـــم البته اگه نباشـــی خیلی بهترم ، قرار بود طلاق بگیریم چی شد؟

ب*و*سه ای روی پیشانی ام گذاشت

_ هیس استراحت کن به هیچ چی جز خوب شدنت فکر نکن

_ تا وقتی که تو باشی نمیتونم

خدا میداند من برای تا این حد بی رحم بودن چه قدر زجر میکشیدم...

_ میرم فقط آروم باش امشب رو بگذرونی خطر رفع میشه

از جایش که بلند شد نمیدانم چرا حریف خواهرانه هایم نشدم

_ عماد کجاست؟

کنجکاو بودم که چرا برادر عزیزم اینجا نیست؟

پنجه بین موهایش کشید

_ حق نداره بهت نزدیك شه نمیزارم با حماقت هاش باز اذیتت کنه

چه کســی میداند که یك خواهر هیچ وقت نمیتواند از برادرش کینه به دل بگیرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت سیستم صوتی اتاق رفت و آهنگ بی کلامی را پلی کرد
بی صـدا و شـکسـته اتاق را ترك کرد و من ماندم آرامش آهنگی که مثل همه انتخاب هایش عالی بود
پشت گریه اینبارم موجی از آرامش و سبك شدن نهفته بود...

شاید بعد از این ۱۰ ماه این اولین خواب آرام من بود
بیدار که شدم دلم میخواست مثل قبل کنار تختم باشد
اما نبود...
حتما به خاطر حرفهایم سعی کرده بود نباشد
هوا تاریك بود و ساعت اتاق نیمه شب را نشان میداد
وقت رفتن بود ؟
حالم خیلی بهتر شده بود
میدانستم عطر و حضور معین تنها داروی این بیمارستان ولی چاره ای نداشتم باید میرفتم
لباس هایم را از داخل کمد برداشتم و آرام و پاورچین درب اتاق را باز کردم
باور کردنی نبود معین روی صندلی دقیقا کنار درب اتاق سرش را به دیوار تکیه داده بود و به خواب رفته بود چه قدر معصومانه و خسته به خواب رفته بود
دلم میخواست گونه اش را میب*و*سیدم و نوازشش میکردم
خواب مرد من سبك بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش را که گشود دست و پایم را گم کردم

هراسان از جایش بلند شد

_ چرا از جات بلند شدی ؟ چی شده؟ چیزی احتیاج داری؟

چه قدر مسترس بود

_ چرا منو ول نمیکنی؟

_چرا باید زنمو ول کنم؟

پوزخندی زدم و گفتم

_ اون چند ماه زنت نبودم؟ قرار بود این اسم نحس رو از شناسنامه ات پاك کنی که چی شد؟

_ حتی اگه خوا ستم زنم نبا شی هیچ وقت فکر شم نکردم عشقم نبا شی و ازم دور باشی و ولت کنم

جمله آخرش را با بغض تلخی گفت

_ یادته بهم گفتی عشق و دل کندن با هم نمیخونه!! اون روزها تو دل کندی الان من !!

_ محاله من و تو دل بکنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که برای نوازش صورتم جلو آمد را پس زدم انگشت اشاره ام را به علامت تهدید بالا آوردم

_ دل کندم معین نامدار ، نه واسه بدی تو، واسه حماقت های خودم واسه اینکه جفتمون آروم بشیم دل کندم واسه اینکه جدایی بدی در راه نباشه دل کندم ، بیا باور کنیم راه من و تو جداست از اولش اشتباه بود

_ اینا همه هذیونه !! چرندیاته ، وا سه ما راه و گریزی جز همدیگه وجود نداره ، حداقل واسه من که این طوره

_ چیه باز میخوای زور بگی؟ هر وقت دلت خواست زنت باشم و هر وقت دلت نخواست بندازیم از خونت بیرونو بگی هری ، من زندگی جدیدمو دوست دارم اگه یه ذره واسم حرمت قائلی دست از سرم بردار قول میدم نمیرم و عذاب وجدان نگیری

صدایش را طوری بالا برد که همه پرستارها

سمت ما سرك كشيدند

_ بس کن یلدا بس کن

رمان بازار
romanbazar.ir

قدری صدایش را پایین آورد و درمانده روی صندلی نشست

_ چرا نمیفهمی بدون تو نمیتونم

بی رحم شده بودم

_ من میتونم تو هم سعی کن بتونی، اگه درد و نگرانیت مرضه منه قول میدم بیام بیمارستان تحت نظر دکتر شمس باشم فقط دست از سرم بردار

معین مطیع شده بود درمانده و مطیع !!

_ کجا میخوای بری این وقت شب؟

_ خونم

_خونت؟

_ آره به شکوه قصر تو نیست اما حداقلش آرامشه که با تو و توی زندگی تو نداشتم

بغض کرد شکست اما هیچ جز این نگفت

_ میرسونمت

اینبار نوبت اطاعت من بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین را برایم باز کرد خودش در سکوت ولی با حالت عصبی پشت فرمان نشست

خم شد طبق عادت همیشه کمربندم را ببندد که مانع شدم و خودم کمربند را بستم

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد شـروع به راندن کرد با دسـت چپش فرمان را هدایت میکرد و دست راستش هم به پنجره تکیه داده بود و انگشتش را محکم روی شقیقه اش فشار میداد هر ۱ دقیقه حداقل چند بار به من خیره میشد

اما نگاه من به ظاهر سرد و خشك فقط به روبه رو و خیابان ممتدی که میرفت مرا به جدایی دوباره بکشد مانده بود!!

امان از باران اسـفند ماه که بی گدار به آب میزد و این جشـن غم انگیز جدایی را محزون تر می آراست...

من و بغض

معینی که میدانست عاشقم بارانم

و آهنگ سـیاوش که انتخاب بی نظیر معین در آن لحظات بارانی و خلوت بکر و دونفره مان در ماشین بود

بارونی دوست دارم هنوز

چون تو رو یادم میاره

حس میکنم پیش منی

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که بارون میباره

بارونو دوست دارم هنوز

بدون چتر و سرپناه

وقتی که حرفای دلم

جا میگیرند توی یه آه

شونه به شونه میرفتیم

من و تو تو جشن بارون

حالا تو نیستی و خیسه

چشمای من و خیابون

شونه به شونه میرفتیم

من و تو، تو جشن بارون

حالا تو نیستی و خیسه

چشمای من و خیابون

بارونو دوست داشتی یه روز

تو خلوت پیاده رو

پرسه پاییزی ما

مرداد داغ دست تو

بارونو دوست داشتی یه روز

عزیز هم پرسه ی من

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا دوباره پا به پام
تو کوچه ها قدم بزن

شونه به شونه میرفتیم
من وتو، تو جشن بارون
حالا تو نیستی و خیسه
چشمای من و خیابون

صدایش میلرزید نگاهم کرد نگاهش کردم
_ هنوزم بارونو دوست داری؟
(بارون زیبا ترین عاشقانه است برای من و تو)

_ من هرچی که تو رو یادم بندازرو دیگه دوست ندارم...

سخت است انکار عشق وقتی وجودت را با اسم و عطرش بند زده ای

پایان قسمت ۷۱

به نام ایزد بخشنده

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیك خانه که رسیدیم با صدای آرام گفتم

_ همینجاست نگه دار

با تعجب خیابان را نگاه کرد و گفت:

_ وسط میدون آزادی؟!

_ ببین ار باب زاده تو محله ای که من زندگی میکنم با این ماشـــین او مدن درست نیست خیلی ها حسرت داشتن یه موتور گازی واسشون اونجا شده یه آرزوی له شـده و ممنوعه اگه سـرمایه کل محله رو هم روی هم بزاریم قیمت نصف این رخشت نمیشه

کلافه گفت:

_ این وقت شب بزارم تنها بری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ تنهایی رو خوب یاد گرفتم، در ثانی اون اتوب*و*س گنده قرمزها رو نگاه کن اسـمش اتوب*و*س تندرو شـبانه روزیه من با اون میرم هم از ماشـین تو بزرگتره هم حسرت سوار شدنش به دل کسی نمیمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

متلك هایم را نشنیده میگرفت ما شین را کنار خیابان متوقف کرد و کاپشنش را از صندلی عقب بردا شت و قبل من پیاده شد با تعجب پیاده شدم و پر سیدم کجا؟

در حالی که نزدیکم میشد گفت

_ میخوام حسرت سوار شدن اتوب*و*س تندرو به دل کسی نمونه منم جز کسی حساب میشم دیگه!!

کاپشنش را روی دوشم انداخت و یقه اش را محکم کرد و قنداق پیچم کرد

_ مسخره بازی در نیار برگرد

دستم را گرفت و به سمت ایستگاه برد اتوب*و*س که رسید و سوار شدیم در آن لحظات جدی خنده دار ترین پلان زندگی ام رقم خورد

معین نامدار سوار بر اتوب*و*س بی آر تی !!!

اما سعی کردم خود دار باشم پشتم را به او کردم در قسمت زنانه نشستم اما او همانجا کنار پنجره ایستاده بود و به من زل زده بود

عجیب خوا ستنی و دو ست دا شتنی بود قلبم در کنارش چنان دختر بچه های دبیرستانی هنوز بی تاب میشد

وقتی که رسیدیم و پیاده شدم از نگاهش خواندم که باورش نمیشد زن رسمی اش اینجا ساکن باشد

بی صدا تا خانه همراهی ام کرد جلوی در که رسیدیم خانه را با تعجب نظاره کرد

_ ۳ طبقه است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره

_ همسایه هات کی ان؟

_ صاحب خون یه بیوه زنه طبقه بالا هم پسر و عروسش میشینن ، تموم شد؟

_ چی؟

_ باز جوییات ، اگه آره برو که واسم بده ببینت

با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود انگار حرفی در گلویش جا مانده بود

_ شماره تلفنتو بهم بده

_ که هر لحظه زنگ بزنی چکم کنی؟

_ نه فقط میخوام حال زنمو بپرسم

_ میشه اینقدر زنم زنم نکنی

_ پس شماره رو بده

_ برو بهت زنگ میزنم

_ اون خانومه که همراهت بود نمیشه پیشت بمونه؟

_ نه چون خودش شـــوهر و بچه ی زندگی داره منم خیلی وقته تنهام مشـــکلی داشته باشم صاحب خونه هست ، حالا چه طوری میخوای برگردی؟

نگرانش بودم و بالاخره در حرفهایم نگرانی را لو دادم

خندید خوشحال شده بود چه قدر دل تنگ این خنده هایش بودم

_ اتوب*و*س قرمز تندرو شبانه روزی !!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام را خوردم و کلید را در قفل چرخاندم

چند قدم رفت و برگشت و صدایم زد

_ یلدا

کلافه گفتم

_ بله ؟؟؟

_ اگه تا ۱ ساعت دیگه بهم زنگ نزنی میام زنگ خونه رو میزنم ، قرصاتو بخور و بخواب خیلی مواظب خودت باش

رفتارهایش شبیه پسر های نوجوانی شده بود که جلوی در مدرسه دخترانه جولان میدهند

سر تکان دادم و وارد خانه شدم و در را بستم

میدانستم امشب از همیشه دل تنگ تر خواهم شد

میدانستم...

وقتی که رفت تازه یادم افتاد کاپشنش را ندادم هوا سرد بود سریع در را باز کردم اما دیر شده بود رفته بود

خدایا جان جانم قلبش مریض است

امروز فهمیدم سخت نفس میکشد

خدایا به تو سپردمش سرما نخورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانســـتم اگر زنگ نزنم حتما به حرفش عمل میکند و برمیگردد اما به پیام کوتاهی اکتفا کردم

" این شمارمه
یلدا"

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که جواب پیامم را داد
"شاهرگم قید توست ، بزنم میمیرم ..."

دلم چنان لرزید که احســـاس کردم همین یك جمله اش میتواند بارها و بارها مرا هزار برابر قبل به جنون عشقش بیاراید!!
امشب در اوج دلتنگی و بی تابی آرامش خاصی خواهم داشت...

***
صبح برای رفتن به کانون آماده شدم سر کوچه در حال گرفتن تاکسی معین سر راهم سبز شد پیاده بود
با لبخند صبح بخیر گفت کلافه گفتم
_ قراره همیشه و همه جا باشی از این بعد اسیرم باز؟
چه قدر عوض شده بود عاشقی رام نشده بود که حال رام شده بود
_ داروهای جدیدتو آوردم، بعدم حقمه بدونم زنم کجا کار میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معین باز کنترل کردناتو شـروع کردی؟ رابطه ما تموم شـده کی میخوای اینو درك کنی

در حالی که به تاکسی اشاره کرد توقف کند گفت:
_ هیس زشته سوار شو
کلافه سـوار شـدم و در تمام طول مسـیر با حرص فقط از پنجره خیابان را نگریستم

از دیدن محل کارم هم تعجب کرد ولی تحسـینم کرد و بعد از بدرقه ام رفت و باز دل تنگ ترم کرد ، نمیدانسـت برای کسـی که سـالها تنهایی و بی کسـی سهمش بوده است همین چند جرعه محبت بد عادتی به بار می آورد؟!

تمام ساعات کاری حواسم مثل یك کفتر جلد باز سمت بوم معین پریده بود
در باشگاه بودم که نظافتچی وارد شد و جلوی بچه ها گفت:
خانم شوهرتون دم در منتظرتونن

چشم های بهت زده دخترکانی که نمیدانستند ازدواج کرده ام به من دوخته شده بود و بعدم دسـت جمعی به سـمت پنجره هجوم بردند و هرچه سـوت زدم بی فایده بود فقط میتوانستم جمل

رمان بازار
romanbazar.ir

اتشان را بشنوم

_ اوه له له این آدمه؟ عجب تیکه ایه

_ چه قد و هیکل خوف و ردیفی داره

_ اووووف یلدا جون نگفته بودی شـــوهر داری چون میترســـیدی این خدای جذابیتو ما در به داغونا قُرِش بزنیم؟

_ طرف مایه داره ها ماشین و تیپش تابلوئه

_ جون عینك دودیتو بردار فیض ببریم چشمارو هم

با تعجب ســمت پنجره دیگر رفتم به محض رفتنم پشــت پنجره ســرش را بالا آورد حســش قوی بود با یك اتومبیل فوق العاده ســاده آمده بود و دلم براو دخترکانی که حتی همین ماشین را هم در خواب نمیدیدند عجیب سوخت

سرش را برایم تکان داد و برای حفظ آبرو مجبور شدم لبخند بزنم، به ساعتش اشاره کرد و گفت منتظر است

دخترها برایش کف همراه جیغ و ســوت زدند و با لبخند و تکان دادن ســر مهربانانه از آن ها تشکرد کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور شـدم وسـایلم را جمع کنم و زیر نگاه تیزبین همکارها و دخترها سـوار ماشینش شوم در را که بستم با لبخند گفت

_ به سلام و خدا قوت خدمت خانم مربی قوی

با حرص نگاهش کردم و گفتم

_ول کن نیستی نه؟

خیلی ریلکس ماشین را به حرکت در آورد و گفت

_ نه

_ چرا باز میای تو زندگیم و منو به خوبی و محبت عادت میدی وقتی تهش جداییه

_ این انتها رو تو خودت تنهایی انتخاب کردی

_ تو هم یبار همینو انتخاب کردی و من به انتخابت احترام گذاشتم

_ یلدا دوتا اتفاق متفاوت واسه مقایسه مناسب نیستن اون زمان تو به من ثابت کردی از زندگی با من فقط پنهان کاری و دروغ رو یاد گرفتی ثابت کردی با من خوش نیستی که دنبال خوشی پنهانی با دیگرانی من فکر کردم ازدواج اجباری تهش همین میشه حتی اگه عاشق هم باشیم

اون زمان من بچه ام رو از دست داده بودم همراه اعتماد مادرشو

اما هیچ وقت نخواستم پشتتو خالی کنم همیشه دورادور هواتو داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من نمیتونم الانم باهات ادامه بدم الکی داری کشـــش میدی دلایلمم کاملا قانع کننده است و خصوصی

فقط اینو بدون اینجوری واسه جفتمون بهتره ما خیلی وقته از روی هم رد شدیم دنده عقب گرفتن هم نمیتونه باعثه به هم رسیدنمون بشه فقط باعث میشه یبار دیگه اینبار بدتر از روی هم رد شیم

کلافه شده بود اما سعی میکرد آرام باشد

_ میخوام سعی خودمو بکنم به خودم فرصت بدم

_ بعد جریان اون عکســها و بلایی که ســرت آوردم چرا دنبال این فرصــت با منی؟

آه عمیقی کشید و به رو به رو خیره شد

_ توقع هر چیزی ازت داشتم جز این آخری اما به همه لحظات خوبمون قسم اندازه یك لحظه ام حس نکردم بهم خیانت کردی من از حماقتت ترســیدم حتی گفتم به درك که همه دیدن الان وقت نجاتشــه ولی دســتم به هیچ جا بند نبود شده بودم یه آدم د ست و پا غل و زنجیر شده و لال شده که عزیز شو با ترفند و حقه میخوان پر پر کنن اما نمیتونه حتی آگاهش کنه وضــع قلبم هم

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ماهی بود خراب بود و بالاخره کار دستم داد اما وقتی بهوش او مدم تنها جمله ای که گفتم این بود که دنبالت بگردن و مطمئن شن سالمی که بعد قضایا رو فهمیدم همه این ۸ ماه نگران بودیم پیمان بلایی سرت آورده باشه عماد روزی نیست که آواره و با بغض دنبالت نگرده و شرمنده و حال خراب و بی شام نره بخوابه ، داغون شده بچه

هنوز چون پدر دلسوز نگران عمادش بود و من هم دلتنگش

_ بهش گفتی پیدام کردی؟

_ من ۸ ماهه باهاش حرف هم نمیزنم ولی خبر دار که شد حکم کردم حق نداره بخواد ببینتت

_ تو با عماد حرف نزنی میمیره

_ اینهمه سال وا سش زحمت ک شیدم تا یاد بگیره ناموس یعنی چی، تکیه گاه بودنو یادش دادم ، نه اینکه ناموس منو که ادعا مریدیمو داره برونه و آواره کنه بین هزار تا گرگ این شهر ، میتونست اون شب زیر گوشت میزد ولی حق نداشت جا من حکم کنه و ۸ ماه نگرانی واسه ما و آوارگی واسه تو رقم بزنه

عصبی شده بود رنگ صورتش کاملا سرخ بود نگران شدم سعی کردم سکوت کنم جلوی یك بستتنی فروشی توقف کرد و با یك بستنی قیقی رنگی نیم متری

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت واقعا از دیدن بستنی همیشه شاد میشدم دلم نمیخواست باز بد قلقی کنم بستنی را که میخوردم تمام مدت با نگاه خاصی زل زده بود به من
و آخر با بغض گفت
_ چه قدر دلتنگ همه کارات بودم

این بار چندمی بود که امروز بی هوا پیشانی ام را میب*و*سید
به خانه که رسـاندم اینقدر خداحافظی اش تلخ بود که سـریع به خانه پناه بردم تا اشك هایم مانع رفتنش نشود

تازه دوران عاشقی کردن شروع شده بود
در فراق طعم عشق دو چندان وصال میشود ...

تا شب هر یك دقیقه یکبار چشمم به گوشی بود و بی تاب شده بودم چند بار به خودم نهیب زدم!!
تکلیفم با خودم روشن نبود
تنها چیزی که یقین داشتم این بود که محال بود دست از عشق بردارم

بالاخره صدای گوشی ام در آمد چنان از آشپزخانه پریدم که کم مانده بود زمین بخورم
خودش بود
جان جانان بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سرفه کردم و صدایم را صاف کردم و بعد از چند زنگ پاسخ دادم

_ بله؟

_ سلام خانومی

_ سلام چه عجب گیر نمیدی که کوچکتر باید به بزرگتر سلام بده

خنده کوتاهی کرد و گفت

_ بگم و عمل نکنی ؟

_ میخوای بگی به هرچی گفتی عمل نمیکردم

_ نه عزیزم نمیخوام از این فعل های ماضی اصلا دیگه استفاده کنم ، خوبی؟

_ ممنون

_ منم خوبم

خنده ام گرفت چه قدر شـور عشـق گمشـده در این ۸ ماه معین را عوض کرده بود مثل قبل خشك و عصا قورت داده نبود

_ دیوونه

شروع کرد با یك ریتم شاد خواندن

_ مجنون نبودُم مجنونُم کردی از شهرِ خودُم بیرونُم کردی...

دیگر نتوانستم با صدای بلند نخندم اما معین سکوت کرده بود بعد چند ثانیه صدای توان با بغضش گوشم را نوازش کرد.

_ ای جون دلم ، بخند عشقم بخند

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمزده صدایش زدم

_ معین

_ جون معین عمر معین

_ من نذر کردم

_چه نذری خانم

_ اون شـــب که تو اتاق عمل بودی نذر کردم خوب شـــی دیگه نیام تو زندگیتو اذیتت نکنم

با یك مکث کوتاه گفت

_ به نظرت نذر کدوممون درسته؟

_ چی؟

_ منم با خدا عهد کردم اگه سالم از اون جهنم بیرون بیای تا قیامت ولت نکنم

حرفی برای گفتن نداشتم

_ من خیلی در حق جفتمون

ظلم کردم، اینبار خودم خودمو نبخشیدم

_ منم کم بعدش اذیتت نکردم، تنبیه شـــدی دیگه ، ولی یلدا من این چند روز تازه دارم از این دیوونه بازی هایی که از سن و سالم گذشته لذت میبرم میدونی من هیچ وقت واســـه به دســـت آوردن چیزی تو زندگیم تلاش نکردم ســـختی نکشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا من هیچ وقت مثل هم سنام حتی تو اوج کم سن و سالی جوونی نکردم واسه همین بی نهایت عاشق شدم بدون اینکه رسم عاشقی رو بلد باشم

حرفهای معین تازه بود از دل می آمد و به دل مینشـــست ولی هرچه اصـــرار میکرد بی فایده بود من خیلی محتاط شده بودم توان بازگ شت ندا شتم قدرت رویارویی با عزیزانم هم نداشتم حتی قدرت سر مزار عمه رفتن...

***

آن روز مرخصی گرفتم و خانواده سید هاشم را برای شام دعوت کردم

پسر معلولشان جواد عا شق مهمانی رفتن بود ولی در این شهر آ شنا و فامیلی نداشتند

این مدت آ شپز ماهری شده بودم خور شت قیمه در ست کردم و مشغول سرخ کردن سیب زمینی کنارش بودم که زنگ خانه به صدا در آمد با تعجب آیفون را جواب دادم و یك صدای عجیب بامزه گفت

_ خانِم بیا پایین بسته داری

شالم را سرم کشیدم و از پله ها پایین رفتم در را که گشودم با دیدن قفس بزرگی در مقابلم شوکه شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

طوطی بزرگ رنگارنگی داخل قفس بود معین پشت قفس ظاهر شد و با تصور صدای بامزه ای که در آورده بود خنده ام گرفت

_ سلام برو اونور پسرمونو بیارم تو

قفس را سمتم هول داد و مجبورم کرد عقب بروم

_ وای این چیه؟؟ زشته الان یکی میبینه

تیپش با آن سویی شرت طو سی و شلوار لی و کلاه نقاب دار واقعا سنش را خیلی کمتر نشان میداد

_ هیس اینقدر حرف نزنی کسی نمیفهمه برو بالا تا اینو بیارم

غر غرکنان جلوتر بالا رفتم و در خانه را باز کردم تا قفس راحت تر وارد شود قفس را که زمین گذا شت د ستهایش را به هم ساییید و با همان صدای بامزه و لهجه دار گفت

_ خانِم این مژدَگانی ما رِ بده

بعد بی معطلی پرید و ب*و*سم کرد

این پسر بچه شر و شیطان همان رئیس بزرگ معین نامدار بود؟!

صدای طوطی توجهم را جلب کرد که خیلی بامزه سلام میداد

_ سلاااام عزیزم سلاااام

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار جوابش را دادم من عاشق حیوانات مخصوصا این نژاد طوطی بودم

_ سلام به رو ماهت خوشگل من

بعد رو به معین گفتم

_ اینو از کجا آوردی آخه

_ والا خودمو که راه نمیدی گفتم نایب و پسرمو بزارم مواظب مامانش باشه

_ جونم پسره؟ اسمش چیه؟

_ معینچه

_ چی؟!

_ معینچه دیگه خودم انتخاب کردم

_ اینم آخه شد اسم؟

_ آره دیگه پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش نخوانش پسر

معینچه اینقدر تند تند و با نمك حرف میزد که از غذا قافل شـــدم معین کنجکاوانه خانه را وارســی میکرد میدانســتم چه قدر از این همه ســادگی و خلوتی خانه ناراحت است اما به روی خودش نمی آود نفس عمیقی کشید و با ذوق گفت

_ به به چه بوهای خوشمزه ای میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه یاد غذایم افتادم و از معینچه دل کندم و سمت آشپزخانه دویدم

_ وای غذام سوخت

در حال در آوردن سیب زمینی ها از روغن بودم که دنبالم به آشپزخانه آمد و به کابینت کنار گاز تکیه زد و شروع کرد به سیب زمینی ها ناخنك زدن

روی دستش زدم و گفتم

_ نکن واسه شامه مهموناست

_ زنم پخته به تو چه !!

چه قدر این روزها این واژه زن را با میم مالکیت با هر بهانه ای تکرار میکرد...

دلم نیامد بگویم برو با ذوق در تدارك مهمانی کمکم کرد تی شرت جذب طوسی صورتی اش با نمایش گذاشتن آن عضله ها هر لحظه مرا به سمت آغوشش میکشاند اما خود داری میکردم

در کمال احترام و صمیمیت از خانواده سید هاشم پذیرایی کرد

سفره را روی زمین پهن کردیم و معین با حوصله سفره را چید بعد از غذا سید هاشم دعا خواند و معین چشم هایش را بست و آمین گفت و بعد دست هایش که برای اجابت دعا باز بود را روی صورتش کشید

چه قدر این حالتش را دوست داشتم ذره ای تکبر در وجودش نبود

با سید هاشم همان اندازه دنیای کوچکش بحث سیاسی میکرد و جواد طفلك مریض که با عشق تمام مدت معین را نظاره میکرد برایش کف میزد و معین

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشست و با او هم یك ساعت تمام با اشتیاق بحث فوتبالی کرد و پا به پایش اوج گرفت
در حال ریختن چای بودم که سادات خانم یواشکی در گوشم زمزمه کرد
_ مادر این شوهرت خیلی آقاس

ت ، تو رو خدا از خر شـیطون بیا پایین آقا سـید چشـمش این قدر زلال و بی گ*ن*ا*ه تو نگاه اول ذات هرکسـو میفهمه الان بهم گفت این آقا معین خیلی آدمه خوبیه

آه کشیدم و گفتم
_ همین خوب بودنش خیلی خوب بودنش ، بدیه مشکل ماست این معینی که الان میبینی نمیتونه توی زندگی بیرون از اینجا توی قصرش و شرکتش خودش باشه مثل الانش باشه ، مجبوره معین نامدار باشه سادات خانم

میدانم حرفهایم را نفهمید ولی سعی کرد درکم کند
شب خوبی بود شبی به دور از اسم و رسم و تعلقاتمان وقت رفتن که شد معین زودتر ازمیهمانها آماده شـد که برسـانتشـان و هرچه تعارف کردند قبول نکرد وقتی طوری که دیگران متوجه نشـوند مرا ب*و*سـید و از من هم خداحافظی کرد دلم را غم برداشـت دلم نمیخواسـت برود حداقل امید داشـتم برگردد ولی سعی میکرد به خواسته ام احترام بگذارد...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی ام را با طوطی پرحرفم قسمت میکردم
بد عادت شده بودم زود به زود دلم تنگ میشد دلم شدید هوای عماد عزیزم را میکرد

حال جسمی ام بی نهایت بهتر شده بود هنوز فراموشی های ۱ دقیقه ای به سراغم می آمد و اما تمرین ها و قرص های جدید و آرامش وجود معین حالم را خیلی بهتر کرده بود

جلوی تلوزیون بی حوصله کانال عوض میکردم که تلفنم زنگ خورد
تنها کسی که این روزها با من تماس میگرفت جان جانانم بود

_ بله؟
_ بیداری عسل بانو؟
_ اوهوم
_ پس چرا چراغت خاموشه؟

از جایم پریدم
_ دم دری؟
_ میشه بیای دم پنجره؟
_ وا اینجا چی کار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هر کار کردم خوابم نبرد بی انصاف

دلم برایش سـوخت در آینه که این روزها برایم مهم شـده بود خودم را بر انداز کردم و کنار پنجره رفتم به دیوار رو به رو تکیه داده بود و با دیدنم دسـت تکان داد سیگار دستش بود

_ باز داری سیگار میکشی که
_ زنم نیست که هوامو داشته باشه نزاره بکشم
_ چه قدر هم که من حریف کارهای تو میشدم
_ بی معرفت تا حالا ازم خواسـته بودی نکشـم؟ تا حالا بهم اصـلا گیر داده بودی؟

به خودم آمدم حق داشت!! من کم گذاشته بودم
رعد و برق که زد دلم لرزید
_ بیا بالا

این یك دعوت نبود یك تمنای عاشقانه بود
_ نه مزاحمت نمیشم میرم چند دقیقه دیگه
_ داره بارون میگیره بیا بند اومد میری
_ شاید تا صبح بند نیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطون شده بود

_ خوب صبح میری

گوشی را قطع کرد و کمتر از یك دقیقه طول کشید تا کنارم باشد...

تماشای فیلم دو نفره حتی با تلوزین کهنه ۱۴ اینچی هم صفایی داشت خوابم گرفته بود قرص هایم را برایم آورد و بعد از خوردنش دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش نزدیکتر کرد

_ نکن معین تو رو خدا این قدر خوب نباش

_ تو هم تو رو خدا این قدر نترس و منتظر جدایی نباش

آهی کشیدم و گفتم

_ من هر وقت یکم زندگی روی خوش بهم نشون داده بعدش از دماغم در اومده

_ هیس یلدا این افکار منفی رو از خودت دور کن باور کن به هرچی فکر کنی همون میشه من دیگه نمیزارم اتفاق بدی بیوفته

بغض کرده بودم چه قدر دل تنگ مردانه هایش بودم

_ هنوزم میخوای تکیه گاه منِ بی لیاقت باشی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ راجب زن من، عـ شق من ، خانوم من این طوری حرف نزن من آرزومه بتونم تکیه گاهت باشم

ویلای شـمال یه باغبون داشـت که پیرمرد خاصـی بود هر وقت میدیمش دلم میخواســت کلی باهاش حرف بزنم و یه جورایی آرومم میکرد چند ماه پیش رفتم دیدنش باهاش درد و دل کردم خیلی پیر شــده بود و با عصــا دیگه راه میرفت

یه نگاه به عصاش کرد و چند بار به زمین زدش. و بهم گفت: مثل عصا باش

هزار بار زمین بخور

اما اجازه نده اونی که

بهت تکیه داده حتی یه بار هم

زمین بخوره!!

دیگه اجازه نمیدم زمین بخوری...

اعتماد کردم من به همه حرفهایش اعتماد داشــتم اصــلا قابل اعتماد ترین آدم کره زمین بود

بی اختیار سرم را روی شانه اش گذاشتم

_ واسم همه کار میکنی

_ همه کار میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الان پس واسم بخون

_ فقط همین؟

_ خیلی وقته صداتو نشنیدم

مرا بیشتر به خودش فشرد و با صدای پر بغضی شروع کرد

کوه و میزارم رو دوشم - رخت هر جنگ و میپوشم
موج و از دریا میگیرم - شیره ی سنگ ومیدوشم

میارم ماه و تو خونه - می گیرم باد و نشونه

همه ی خاک زمین و - میشمرم دونه به دونه

اگه چشمات بگن آره - هیچکدوم کاری نداره

دنیا رو کولم میگیرم - روزی صد دفعه میمیرم

می کَنَم ستاره ها رو - جلوی چشات میگیرم

چشات حرمت زمینه - یه قشنگ نازنینه

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اگه میخوای نذارم - هیچکسی تو رو ببینه

اگه چشمات بگن آره - هیچکدوم کاری نداره

چشم ماه و در میارم - یه نوردبون میارم

عکس چشمت رو میگیرم - جای چشم اون میزارم

آفتاب رو برش میدارم - برای چشمات در میزارم

از چشام آینه میسازم - با خودم برات میارم

اگه چشمات بگن آره - هیچکدوم کاری نداره

ب*و*سه ای روی چشم های ترم گذاشت و در گوشم زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این چشمهات توان ویرونی و از نو ساختنمو داره ...

عطرش را با جان دل در سینه میبلعیدم صدایش قوی ترین مسکن عالم بود

میدانستم هر شب قبل خواب عادت دارد دوش بگیرد

حمام را برایش گرم کردم دوده آب گرم کن به بینی ام مالیده شـــده بود با دیدنم خ

ندید و محکم ب*و*سیدم

_ چی کار داری میکنی خانوم؟

_ حمام رو واست گرم کردم

_ چرا زحمت کشیدی عزیزم

_ هرشب دوش میگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دیگه خیلی عادت های گذشـــته ام فرق کرده ، بدون تو زنده بودم فقط ، زندگی نمیکردم

سرم را در سینه اش فشرد

_ تا گرمه برو دوش بگیر

_ شما هم میای؟

_ نه من نمیتونم

_ به این زودی ؟

_ بعد ۱۰ ماه تاریخ خیلی چیزها فرق کرده

_ پس چرا لوس و بداخلاق نشدی؟

_ تو تنهایی واسه کی لوس و بداخلاق میشدم؟

بیشتر فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نگو عزیزم نگو بیشتر از این آتیشم نزن

ب*و*سیدم و تی شرتش را که در آورد جای زخم سینه و بخیه هایش جگرم را سوزاند حوله را بهانه کردم و سریع به اتاق رفتم تا اشك هایم را نبیند

بعد از مدت ها شبم در حریم امن مردَم صبح میشد این زیباترین رویای عمرم بود

مطمئنم اولین شبی بود که مجبور بود روی زمین بخوابد ولی آن قدر صبورانه و گرم برخورد میکرد که انگار سالها زمین میخوابیده است

با دیدن بالشتم که کنار بالشتش قرار دادم تعجب کرد شاید هم شگفت زده شده بود چشم هایش برق میزد

_ من برم دو رکعت نماز شکر بخونم امشب پیش زنم میخوابم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یه شب هزار شب نمیشه مهمونمی و احترام مهمون واجب

خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت

_ رسم احترام پیش هم خوابیدنه شما واسه همه مهمونات اینجوری رختخواب پهن میکنی

شانه بالا انداختم و گفتم

_ نمیدونم شاید

بالشت را سمتم پرت کرد و میان خنده گفت:

_ تو غلط کردی با مهمونت

_ هنوزم همونقدر خودخواهی

_ په ن په زنمو با همه شِیر کنم ، بیا بگیر بخواب

کنارش دراز کشیدم دستش را زیر سرم گذاشت لبش را به لبم دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این لبها دیگه نباید به من دروغ بگن ، این قدر دله نیســتم تا وقتی خودت نخوای بخواب به حریمت د ست درازی کنم با اینکه حق شرعی و قانونیمی ، لازم نبود بهم دروغ بگی همین که کنارمی واســم دنیا دنیا ارزش داره بکن دندون لق دروغ رو یلدای من ...

حق داشت مدت ها بود باید این دندان لق را میکندم

پایان قسمت ۷۲

یا حق

صبح زودتر از معین بیدار شدم هنوز بازویش زیر سرم بود زل زدم به صورت مردانه در خوابش !
چه قدر تشنه این لحظات بودم
چه قدر نوع رابطه مان فرق کرده بود این دوری عشقمان را عمیق تر کرده بود
ولی هنوز میترسیدم راستش از خودم میترسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

باز چشـمم به جای بخیه روی سـینه اش افتاد چانه ام لرزید بغضـم فقط چند ثانیه دوام آورد اشك هایم مثل دانه های درشت باران بر کویر گونه هایم میزد چشم هایش را که باز کرد سریع اشکم را پاك کردم

چرخید و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند من عاشق صدای خواب آلودش بودم که با وجود گرفتگی هزار برابر جذاب تر میشد

_ ۱۰ ماه گریه بس نبوده واسه این دوتا چشم عسلی؟

بینی ام را بالا کشیدم

_ همه زندگیم گریه بوده بس نشـده، خسـته ام از این همه مشـکل همیشـگی خسته ام معین

_ مشکل داشتن کجاش ایراد دارد؟!!

تنها کسایی که مشکل ندارن که توی قبرن

مشکلات نشونه زندگیه

مشکلات نشونه اینه که تو داری تلاش می کنی.

مشکلات یعنی دنبال تغییر زندگیت هستی.

مشکلات یعنی تو میخوای که عوض بشی.

اصلا ما زیر سایه مشکلاته که رشد میکنیم...

و قویتر میشویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل داشتن نشونه زنده بودنته
یادت باشد مشکلات همیشگي نیستند.
تاریخ انقضا دارند...
همه حل میشن

چه قدر زیبا و صریح با حرفهایش میتوانست قانعت کند!!
دلم قرص میشد هرچیز کوچکی دیگر دلم را نمیلرزاند

آن روز برایم از حال و روز اهل خانه گفت از ازدواج کنسل شده عماد و پریشان حالی طنازی که در دل گرو برادرم داشت
خودم را مقصر میدانستم دلم میخواست با معین برای به هم رسیدنشان کاری کنیم

مرا به کانون رساند و رفت و قرار شد عصر با هم به بیمارستان برویم
دست خودم نبود کوتاه می آمدم چون دلم این را حکم میکرد...
عصر کارم زودتر تمام شد تصمیم گرفتم به خانه بروم و تا وقت رفتن به بیمارستان کمی استراحت کنم
هنوز ۱ ساعت از خوابم نگذشته بود که با صدای داد و هوار وحشت زده از خواب پریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـمت پنجره دویدم و با دیدن معین که جمعیتی جلویش را گرفته بودند که مانع یورشش شوند شوکه شدم بی اختیار پایین دویدم
در را باز کردم و اسمش را که با صدای بلند گفتم در همان حالت عصبی چپ چپ نگاهم کرد و گفت
_ برو تو

با دیدن خون گوشه لبش نگران گفتم
_ چی شده آخه؟

با تشر بدی اینبار گفت
_ میگم برو تو

چاره ای جز تسلیم شدن نداشتم
اصلا سر در نمی آوردم با وساطت و صلوات فرستادن چند پیرمرد معرکه ختم به خیر شد اما صدای تهدید معین هنوز می آمد صاحب خانه و عروسش در پله ها با کنجاوی نگاهم میکردند معین هنوز عصبی بود با خشم در را باز کرد و گفت
_ حالیت نیست با لباس تو خونه میپری تو خیابون؟
تازه متوجه لباس هایم شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من ترسیده بودم ، چی شده ؟ از لبت داره خون میاد

_ برو جمع کن بریم

با تعجب گفتم

_ کجا؟

داد زد

_ سر قبر منِ بی غیرت

_ چته باز؟

_ بهت گفتم برو وسایلتو جمع کن

صاحب خانه دخالت کرد و گفت

_ یلدا خانم ، آقا برادرتونن؟

به جای من معین جواب داد

_ نخیر شوهرشم

دهان زن و عروسش از تعجب باز مانده بود

از پله ها بالا دویدم که سریع

دنبالم آمد

با حرص پایم را در خانه به زمین کوبیدم

_ اومدی جار بزنی شوهرمی روانی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه اومدم واسم جلو در خونه زنم ببینم ٤ تا الدنگ خونه زنمو دارن دید میزنن و بحث هیکلش و تنهاییش نقل محفلشونه و بین خود شون تعارفش میکنن که مال کی باشه کی اول پا جلو بزاره

یخ کردم خجالت کشـیدم دلم برای مردانگی اش سـوخت ولی نمیخواسـتم متوجه شود

_ خوب این به من چه ؟ واسه چی سر من داد میزنی؟
_ با این لباسا دیدمت بهم ریختم ، معذرت میخوام ، لطفا جمع کن بریم

پوزخندی زدم و گفتم
_ کجا بریم؟ اینجا خونمه
_ دِ بس کن یلدا بس کن خونمه خونمه
_ بس نمیکنم هیچ جا هم نمیام
_ باشه نیا من همینجا میمونم پس
_ خونه رو به یه نفر کرایه داده
_ سه برابر پول خونشو میدم کلا خونه رو میخرم
_ آره تو فقط بلدی با پول کارتو پیش ببری منم به پولت احتیاجی ندارم

عصبی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از خر شیطوت نمیای پایین ؟

_ من میخوام رو پای خودم باشم

_ تو زن منی بفهم اینوووووو

جیغ کشیدم

_ وای وای وای باز زنم زنم راه انداخت کو زن کو شوهر ؟ کو زندگی؟

نزدیکم که شد خون در چشمانش میدوید

_ بهت نشون میدم که کو زن کو شوهرا

این یك تهدید بود؟!

بی اختیار خنده ام گرفت

معلوم بود حسابی کفرش در آمده است

_ خنده داره؟

_ معین برو عقب دیوونه یاد حریم مریم و احترام پحترامی که دیشـــب گفتی بیوفت

_ خیلی پر رویی یلدا

_ بزار اول زخمتو تمیز کنم بعد حرف میزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکم شد با همان لب خونی لبش را به لبم دوخت و چنان با ولع از چ شمه لبم نوشید که طعم خون را زیر زبانم حس کردم
گاهی واقعا در ابراز محبتش جنون آمیز رفتار میکرد...

بعد از سیراب شدنش خندید و گفت:
_ حالا زخمم تمیز شد
_ تو دیوونه ای دیووووووونه
_ سر به سر این دیوونه پس بیشتر از این نزار ، چایی داری؟

چه قدر عوض شده بود عصبانیتش زود فروکش میشد

و نرم تر شده بود

چای را که با هم نوشیدیم برای رفتن به بیمارستان آماده شدیم
معاینات دکتر شمس اینبار با هر بار متفاوت بود حس خوبی نداشتم
حال معین هم دست کمی از من نداشت تعداد داروهای تجویزی دکتر شمس خیلی بیشتر از قبل بود
در راه برگشت معین سکوت کرده بود و عجیب در فکر فرو رفته بود میدانستم این حالتش علامت خوبی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار خیابان توقف کرد و بعد از یك نگاه نسبتا طولانی گفت

_ میشه بریم هتل ۱ مدت اگه نمیخوای برگردی خونه؟

بدون مکث جوابش را دادم

_ من خونه دارم ، اینو چند بار باید بگم

پنجه بین موهایش کشید و گفت

_ میخوام به خوا سته ات تا هر وقت که بخوای احترام بزارم ولی دیدی که دکتر گفت نباید تنها باشی

_ من تو هتل راحت نیستم

_ خوب تو بگو کجا بریم

_ چند وقت بهم فر صت بده ، با خودم کنار بیام شاید اومدم پیش خانم جون اینا

_ امشب میشه بری خونه سید هاشم؟

_ تو نمیای پیشم؟؟!

این چه سوالی بود؟! با دست پس میزدم و با پا پیش میکشیدم!!

_ جایی کار دارم فردا میام

_کجا؟

_ فردا میام

رمان بازار
romanbazar.ir

به حالت قهر رو برگرداندم

_ باشه نگو اصلا به من چه

_ خواهش میکنم یلدا جان

حالش دگرگون بود و مراعات حالش را کردم طبق خواسته اش آن شب را در خانه سید هاشم گزراندم برعکس این شب ها زنگ نزد و تنها به یك پیام بسنده کرد که همان پیام هم برای چون منی با ارزش ترین بود

" تمام آرزوی من با تو تمام میشود تمامم نکن..."

خدا میداند تا آمدن فردایی که وعده بودانتطارش قدرِ چند شب روز برای من گذشت

خانه را تمیز کرده بودم عطر غذا و اود و ا سپند خبر از عشق یك زن برای ادامه زندگی با مردی که با همه وجودش در آمیخته بود میداد...

معین آمد با یك دسته گل بزرگ اما لبخندش روی صورتش ماسیده بود

چشم هایش شعر بی خوابی را میسرود

تمام مدت به من با یك نگاه عجیبی خیره میشد

بعد چند ساعت دلم تاب نیاورد کلافه و با بغض گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معین من دارم میمیرم؟

با تعجب و شوك سرش را بالا آورد

_ این چه مزخرف جدیدیه؟

_ از دیروز بعد بیمارستان یه چیزیت شد به من نمیگی

کلافه بود میفهمیدم

_ بعدا حرف میزنیم

_ این بعدا کی میاد؟ حقمه بدونم چی قراره سرم بیاد ؟

_ شـــمس بر خلاف من عقیده داره باید مســـیر درمان رو عوض کنیم میگه تو

حیطه کاریش بیخود دارم ورود میکنم

_ خوب تو که قبولش داشتی الان مشکل چیه

_ با خیلی از پژوهشـــگرا و متخصـــص های مطرح دنیا مشـــورت کردم دقیقا

رسیدم به گزینه پنجاه پنجاه یعنی نظرات متفاوته

دستش را روی شقیقه اش گذاشت و چشم هایش را بست

_ چه اشکالی داره از شیوه درمان دیگه هم استفاده کنیم

شنیدم که زیر لب خدا را صدا زد قلبم بد تپید و وجودم آشوب شد

_ نمیزارم یلدا

بغض داشت؟

_ چرا بهم نمیگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وقتی قرار نیست بزارم اتفاق بیوفته چرا باید بگم فکرتو مشغول کنم؟

_ جون من بگو

سرش پایین بود نگاهم نمیکرد معین همیشه قوی من چه قدر در این لحظات ضعیف شده بود

_ شوك الکتریکی

با همه وحشتی که از این واژه در وجودم جمع شد قدرت عشق این قدر قوی بود که برای تسکین نگرانی مرد مضطربم همه ترسم را سرکوب کنم

_ اگه موثره چرا نمیزاری؟

با تعجب به چشم هایم خیره شد

_ بهتره اصلا بیخیالش شیم

_ اگه درمان میشم چرا امتحان نکنیم

_ چون من نمیخوام

اینقدر در جمله اش نگرانی حس کردم که ترجیح دادم سکوت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را در آشـپزخانه با بهانه های بیخود مشـغول کرده بودم واقعا از شـوك الکتریکی جز ۱ اسم وحشتناك چیزی نمیدانستم گوشی ام را برداشتم و طوری که معین متوجه نشود شروع به سرچ در اینترنت کردم

"

درمان با شـوک الکتریکی یا «شـوک درمانی» نامیده می‌شـود. در این شـیوه درمان، از دسـتگاه شـوک درمانی ((ECT machineاسـتفاده می شـود و این دستگاه می تواند برق از نوع مستقیم DCتولید کند و بسته به نوع دستگاه، نیاز و کاربرد، جریانی بین ۲۰۰ میلی آمپر (۲/۰ آمپر) تا ۱۶۰۰ میلی آمپر (۶/۱ آمپر)، ولتاژی از ۷۰ ولت تا ۴۵۰ ولت، و بمدت ۱ تا ۶ ثانیه، استفاده می شود که از طریق دو الکترودی که بر روی پوسـت سـر نصـب می‌شـود این جریان عبور می‌کند. این جر یان الکتریکی که معمولا کم‌تر از یک ثانیه وصـل می‌شود، موجب شلیک گسترده‌ای در یاخته‌های عصبی مغز می‌شود و حالتی شبیه به حمله‌های صرعی ایجاد می‌کند. پس از گذشت چند دقیقه و بازگشت هشـیاری، بیمار نسـبت به وقایعی که بلافاصـله قبل از شـوک اتفاق افتاده‌اند، یادزدودگیمی‌کند و معمولاً یک سـاعت بعد یا بیش تر، حالت گیجی دارد. ادامهٔ درمان به مدت سه تا پنج بار در هفته، بیمار را دچار گم‌گشتگی می‌کند، حالتی که معمولاً پس از قطع درمان به تدریج بهبود خواهد یافت"

معین حق داشت درمان وحشتناك و دردناکی بود بی اختیار روی زمین نشستم و زانوی غم بغل کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا نوبت من بود که قدری قوی باشم
دلم میخواست قبل رویارویی دوباره با خانواده ام سلامتی ام را به دست بیاورم

معین هر روز به تلافی این چند ماه مرا بر سر مزار عمه میبرد ساعت ها بی صدا کنار قبر مینشستیم و شمع روشن میکردیم و در

دل چه قدر برایش حرف داشتیم حرف نمیزدیم اما سبك میشدیم
مادری که حتی سنگ مزارش هم برای ما دو یتیم مظهر آرامش بود

از معین شنیدم آذر از ایران رفته است و حتی یکبار هم به سراغم نیامده است
حتی برایم اندازه ذره ای دیگر نبودنش و نخواستنش اهمیت نداشت
من حالا کسی را داشتم که با بودنش همه نبودن ها بی اهمیت بود...

آن روز در را برگشت خانه باز دچار فراموشی شدم اما اینبار از هربار خیلی طولانی تر بود
بغض کرده بودم هر بار این حالت به من دست میداد وحشت سر تا پایم را احاطه میکرد حسی که تا کسی تجربه نکند قابل توضیح نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هدف و مقصـــد میدو یدم مدام حس میکردم در حال گریزم روی زمین افتادم چانه ام به شدت روی آسفالت زمین خورد پوست کف دستانم ساییده شد

گریه امانم را بریده بود مثل طفل مادر گم کرده بی توجه به عابرینِ کنجکاو ، شـده بودم .کمی بعد از اینکه حافظه ام برگشـت معین تماس گرفت چند ثانیه شنیدن صدایم برایش کافی بود تا متوجه گریه و حال خرابم شود

همانجا تا رسیدنش منتظر ماندم

به محض دیدنش در آغوشـش خودم را غرق کردم حال او هم دسـت کمی از من نداشت با دیدن زخم چانه ام وحشت کرده بود

آن قدر زیر لب خدا را صـدا میزد که با آن حال وخیمم دلم بیشـتر به حال او میسوخت

زخمم نیاز به بخیه داشت

وقتی بخیه میزد به وضوح اشك چشمان مردی را دیدم که روزی در دنیایم قوی ترین بود

التماسش کردم

_ معین من میترسم یه روز همه چی یادم بره من از این مدل زندگی میترسم تو رو عشقمون قسم بزار اون درمانم امتحان کنیم من آمادگیشو دارم

قسمش داده بود به بزرگترین دارایی اش و تنها سرمایه خودم " عشقمان"

رمان بازار
romanbazar.ir

راضـی شـد ولی جای ما عوض شـده بود قبل از اولین جلسـه من دلداری اش میدادم این مرد مضـــطرب که هرلحظه بغض میکند رئیس بزرگ معین نامدار است ؟!

دکتر شمس مخالف حضورش در طول جلسه درمان بود اما مگر کسی مانعش میشد؟!

دلم نمیخواهد حتی سطری از آن دقایق رقت انگیز و وحشتناك درمان بنویسم

درد وحشتناك

لمس کامل مرگ

فلج شدن به یکباره همه اعضا و ادراکت

حالت خلا وحشتناکی که خودت را در خوف و فراموشی شناور میدیدی

حتی برای پلك زدن و بستن چشم هایت انرژی نداری

نه نه اصلا محال است در قالب جملات توصیفش کرد!!!

فقط لحظه ای را به خاطر آوردم که در خانه برایم رختخواب پهن کرده بود

کنارم به دیوار تکیه زده بود

ناتوان صدایش زدم

_ معین

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش در نمی آمد با صدای بی نهایت گرفته ای گفت

_ جونم عزیزم

با سـختی چشـمانم را جمع کردم تا واضـح تر ببینمش صـورتش خیس بود و چشمانش کاسه خون

برای معین هم که شده باید قوی میبودم

_ من خوبم

تلخ خندید و چند ثانیه بعد میان خنده چنان گریسـت که از بهت همه تنم یخ زد

_ خدا نباید تاوان گ*ن*ا*های منو با عذاب تو بهم پس بده ، نباید

همه نیرویم را جمع کردم بلند شدم و سرش را روی شانه ام گزاشتم

_ معین نکن اینجوری من میمیرم اشك تو رو ببینم

_ بی انصـاف تو اشـك منو ببینی میمیری من چه طور تا الان زنده ام که زجر کشیدنتو دیدم

_ خوب میشم به خدا زشته مرده گنده چرا این قدر لوس شدی

_ این یکی رو نمیتونم اینبار زمین میخورم اینبار دیگه نمیگم خدایا حکمتت رو تخم چشم اینبار نمیگم شکر اینبار دیگه با خدا بهم میزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعید بود شنیدن این جملات از کوه قرص و محکمم بعید بود
حالش هر لحظه بدتر میشد
سیما که رسید با دیدن حال معین بیشتر نگران شد
فشارش بالا بود به زور ما قرص خورد
هزاربار عرض و طول اتاق را طی میکرد خدا را صدا میزد
بیشتر از من عذاب کشیده بود دیدن من در آن وضعیت برایش خیلی سخت گذشته بود...
نیمه شب بود که متوجه شدم از خانه خارج شد نگران شدم سیما مانع شد دنبالش بروم
حق با سیما بود قدم زدن برای این مرد امشب میتوانست کمی آرامش بخش باشد

ظهر که از خواب بلند شدم با دیدن معینی که روی زمین حتی بی بالشت خوابیده جگرم آتش گرفت کنارش که نشستم بوی دود توام با الکل مشامم را آزرد، باور کردنی نبود!!!
معین من دیشب برای آرامشش به الکل پناه برده بود؟!
حال دل این مرد وخیم بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش رختخواب پهن کردم کمکش کردم و لباس هایش را در آوردم هنوز حالش طبیعی نبود اما حتی در این حالت هم غم در وجودش فریاد میزد

سیما هم آنچه را که میدید باور نمیکرد

_ یلدا ببخش دخالت میکنم باید بیشتر حواست به آقا باشه ، جز تو به حرف کسی گوش نمیده اصلا به فکر سلامتیش نیست

_ کاش دیروز راضی میشد و باهام نمیومد داغون شده

_ مطمئنم وجودش در کنارت خیلی به وضعیتت کمك میکنه

آهی کشیدم و گفتم

_ کمکم کنه که خودش به این وضع بیوفته؟!

کاش پیدایم نمیکرد!!! نبود من برایش یك درد بود بودنم هزار درد...

کاش توان دوباره رفتن داشتم...

به سختی سیما را راضی کردم برود و بعدا بیاید دلم نمیخواست معین که بیدار شد کسی جز خودمان در خانه باشد

برایش سوپ درست کردم

بیدار که شد سریع اسمم را صدا زد

باید قوی میبودم

قاشق به دست از آشپزخانه پریدم بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به به آقا ! ساعت خواب؟!

از جایش بلند شد و بی هیچ حرفی سمتم آمد و محکم بغلم کرد و ب*و* سه بارانم کرد بغض داشت سرم را نوازش میکرد

_ درد داری؟

_ نه خوبه خوبم

_ ببخش دیشب تنهات گذاشتم

_ نمیبخشم اگه خودتو عذاب بدی

ضعیف شده بود ستون محکمم این روزها سست شده بود اما با این وجود تمام کارهای خانه را انجام داد و اجازه نداد کاری کنم

به خاطر تاثیر قرص ها اکثر ساعات روز را در خواب سپری میکردم و هر وقت چشم میگشودم معین را در کنارم میدیدم همه زندگی اش را وقف من کرده بود

جلسه دوم که فرا رسید از شب قبل این قدر متشنج بود که مجبورش کردم آرام بخش بخورد

فکر میکردم جلسه دوم هر دو کمتر درد میکشیم
شاید برای کمی راحت تر شده بود اما معین بیشتر نابود میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودخوری میکرد و حالت های عصبی شدیدی داشت
بعدا که به حال و هوش آمدم از ســیما شــنیدم که در اینبار بی اختیار یقه دکتر شمس را گرفته است و تمام عقده هایش را سر این پیرمرد خالی کرده است
معین حالش عادی نبود و این کاملا واضح بود

آن شب هم نیمه شب از خانه بیرون زد و ...

پایان قسمت ۷۳

یا حق

چند روز بیشتر تا شروع سال جدید باقی نمانده بود
سال پیش هرگز فکرش را نمیکردم که امروز اینجای زندگی باشم

معین رفته بود دل نگران بودم شالم را روی شانه ام انداختم و به تراس کوچك و کهنه رفتم و به انتهای خیابان چشم دوختم

تا هزار بشمارم می آیی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من نبودنت را با همه تمرین نبودنت هنوز یاد نگرفته ام...ایســـــتـــــاده ام ...بگـــذار ســـرنوشـــت راهـــشرا بـــرود ... ! مـــن ، همیـــن جا ، کنار قـــول هـایت ، درســـــت روبـــروی دوســـت داشتـــنت و در عمـــــق نبـــودنت ،محـــــکم ایـستاده ام !!...

از اینکه سیما در خواب عمیق بود و نمیتوانست مانعم شود خرسند بودم کف زمین نشستم و صورتم را به نرده ها چسباندم و باز خیره به این شهر منتظرش ماندم

ســرد بود اما میدانســتم بیاید گرمای وجودش آنقدر هســت که همه عمر گرم بمانم

نمیدانم چند ساعت گذشت نگران بودم لعنت به انتظار!!!

نیامد !

سپیده سر زد و دل من همچنان تاریك ماند

تلفنش را جواب نمیداد

خدایا تحمل این را نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه درد های عالم را به جان میخرم فقط درد نگرانی برای جان جانانم را از من بگیر

بار چندمی بود که با تلفنش تماس میگرفتم که متوجه شدم تماس و صل شده است با خوشحالی گفتم

_ الو معین ، معین جان کجایی ؟

سکوت !! مطمئنم آن سوی خط کسی است که نمیتواند صحبت کند یا شاید هم نمیخواهد

_ الو الو میشه جواب بدین لطفا

صدایش فریاد یك حامی بزرگ است که خیلی وقت است باختمش

_ جان دلم

عماد !! عماد عزیزم ، برادری که همیشه عاشقش بودم اصلا عاشقی خصلت هر خواهری است مگر میشود از تك برادر اصلا کینه به دل گرفت؟!

_ عماد؟!

_ یلدا خودمم بگو عزیزم

بغض در صدای هر دوی ما لرزه افکنده باید خود دار باشم

_ معین کجاست

_ خونه ، خوابه، تو خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو چرا گوشیشو جواب دادی

_ دیدم چند بار زنگ زدی گفتم حتما نگرانی، یلدا کجایی ؟ میشه ببینمت؟

دلم میخواست فریاد بزنم و بگویم بیا که دلم عجیب برایت تنگ است

_ معین بیدار شد بگو بهم زنگ بزنه

_ فکر نکنم حالا حالاها بیدار شه تا ظهر اگه زنگ نزد نگران نشو

_ مسته؟

سعی میکرد پنهان کند و از اینکه میدانستم یکه خورد

_ خیلی

(لعنت به من ! معین قصد نابودی خودش را کرده بود؟!)

_ مواظبش باش

گوشی را بی معطلی قطع کردم آنقدر گریستم که بی حال شدم سیما آمپولم را که زد حتی توان آخ گفتن هم نداشتم...

بیدار که شدم باورم نمیشد این قدر خوابیده باشم هوا تاریك شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

گیجی از کمترین اثرات درمان جدیدم بود ولی قدرت اینکه مرا از یاد معین عافل کند را نداشت

چراغ را که رو شن کردم با دیدن حجم زیادی از موهایم که روی بالشم ریخته بود وحشت کردم ریشه موهایم بر اثر شوك الکتریکی سست شده بود و با کوچترین حرکتی میریخت اما اینبار خیلی بیشتر از همیشه بود

اهمیت نداشت!! تنها چیزی که الان برایم مهم بود جان جانانم بود

با همان حالت گیجی دنبال تلفنم گشتم از اینکه هنوز زنگ نزده بود مضطرب شدم

مجدد تماس گرفتم و با اولین بوق صدای ویبره شدید گوشی حس کردم

و در کمال تعجب گوشی اش را روی میزم دیدم

کی آمده بود؟!

چند ثانیه بیشتر نگذشت که در چهار چوب اتاق خواب ظاهر شد

چه قدر آشفته به نظر میرسید

_ سلام بیدار شدی عزیزم؟

تازه به خودم آمدم که تمام دیشب چه قدر عذاب کشیدم . اخم کردم و گفتم

_ میخوای خود کشی کنی؟ تو خجالت نمیکشی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانستم منظورم را خوب فهمیده است روی تشک من نشست از پنجره به بیرون خیره شد و گفت

_ گفتم سیما بره امشب خودم هستم

پوزخندی زدم و گفتم

_ خیلی لطف میکنی میدونم تو فقط شب های لعنتی که میریم واسه درمان بیمارستان و بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم نیستی

بر عکس من اصلا عصبانیت در کلامش نبود

_ دیگه نمیری

شوکه شده بودم

_ چی؟!

_ دیگه لازم نیست

_ ولی ما فقط دو جلسه امتحان کردیم

_ همون دو جلسه واسه نابودی روح و روان من بس بود

_ معین خیلی خودخواهی تو که اینقدر ضعیفی مجبور نیستی همراهم بیای

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چه شـــد که در ثانیه ای درجه حرارتش روی هزار رفت و اوج گرفت چنگ انداخت و موهای روی بالشت را برداشت و روبه رویم گرفت صدایش با اینکه فریاد گونه بود اما میلرزید

_ اینا رو نگاه کن !! هر یه تارش یه تیکه از جون منه
تو فقط اولش درد میکشـــی و میری توی اغما اما من ثانیه به ثانیه میمیرم و محکوممم به سکوت
نمیزارم دیگه نمیزارم همین که زنده با شی و نفس بکشی وا سم بسه به درك که فراموش کنی اصلا چی توی این دنیا ارزش یاد آوری و مرور داره؟

نمیخوام درد کشیدنتو فقط تماشا کنم
تا من زنده تو بدون درد باید زندگی کنی

_ معین چی داری میگی؟ دیوونه شـــدی؟ تب و ســـرگیجه رو با قرص و دارو کنترل کنی برای بقیه اش جز این درمان راهی نیست
_تا الان که نتیجه نداده فقط یه ریســـکه که دارن روی تو آزمایش میکنن من فکرامو کردم تموم شد دیگه هم بحث نکن

نمیفهمیدمش و این زجرم میداد
_ اصلا زندگی خودمه پس خودم تصمیم میگیرم من راهم

رمان بازار
romanbazar.ir

و انتخاب کردم به من چه که تو ترسویی و ضعیف من نمیخوام کم بیارم اینبار نمیخوام ضـــعیف باشـــم من نمیخوام خاطره هامو یادم بره نمیخوام عزیزامو فراموش کنم من با همین خاطره ها زنده ام

_ بعضی چیزها توی قلب آدم ته نشین میشن
حتی اگه مغزت و سرت خالی شه اونا رو حس میکنی چون توی قلبته

_ معین اگه کم آوردی میخوای مانعم شـــی همین الان برو من راهمو انتخاب کردم

_ برم میمیرم تو اینو میخوای؟

انگشت اشاره اش را به حالت اشاره به شقیقه اش فشرد و گفت
_ تموم شده ظرفیت اینجا تموم شده

اشك در چشمان مردانه اش شروع به رقصیدن کرد صدایش فریاد عجز بود
_ یلدا کاش منو بکشی کاش تیر خلا صو بزنی کم آوردم به والله کم آوردم از وقتی خودمو شـــناختم محکوم بودم به قوی بودن ســـرپناه بودن تکیه گاه بودن برای دیگران بودن ! ولی دیگه نمیکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم دیگه ارور میده دیگه نمیتونم درست تصمیم بگیرم

به هم ریختم انگار کسی قلبم را چنگ میزد
بی اختیار سـمتش رفتم و خودم را در آغوشـش گم کردم دقایقی طولانی تن همدیگر را بو کشـیدیم و کاویدیم، چرا همیشـه تشـنه آغوش بودیم؟ حتی اشکهایمان سیرابمان نمیکرد؟!
***
کم حرف شـده بود این روزها با نگاه های غمزده طولانی اش فقط حرف میزد با هر بهانه ای سـعی میکردم حال و هوایش را عوض کنم همه کارهای خانه حتی آشپزی را خودش انجام میداد
در آشپزخانه بود که صدای افتادن چیزی روی زمین شوکه ام کرد
به سمت آشپزخانه دویدم
دسـتانش را روی کابینت تکیه کرده بود پشـتش به من بود و سـرش پایین بود و تند تند نفس میکشید
تخته و چاقو و تکه های گوشـت روی زمین افتاده بود میدانسـتم اینقدر فکر و خیال کرده است که عصبی همه چیز را پرت کرده است
آرام جلو رفتم و خم شدم و مشغول جمع کردن شدم
سریع خم شد و خودش هم مشغول شد
_ ببخشید ، برو خودم جمع میکنم
سعی کردم به روی خودم نیاورم خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ رئیس بزرگ آشپزی کنه همین میشه دیگه

نمیخندید اصلا نمیتوانست حتی مصنوعی هم بخندد

_ برو استراحت کن یلدا زنگ میزنم بچه ها غدا بیارن

_ وا خودم یه چیزی درست میکنم

_ نه نمیخوام ، میخوام فقط بغلت کنم از کنارم تکون نخوری

_ شرط داره

_ چه شرطی زندگی من؟

چرا این حد بغض داشت؟

_ ۳ تا شرط

_ ۳ تا شرط

من عاشق این مدل تاییدش بودم

_ اول اینکه واسم قصه بگی

دوم اینکه بزاری عماد رو ببینم

سوم اینکه این قدر تو لك نباشی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اولی چشم رو دومی فکر میکنم سومی هم همه سعیم رو میکنم

خدایا امن تر از آغوش این مرد هم آفریدی اون به بالشـــت تکیه داده بوو یك دســتش زیر ســرش بود و ســر من هم روی ســینه اش بود و روی ســینه اش با انگشت نقش میکشیدم مثل همیشه با شوق منتظر شنیدن داستانش بودم و به رســم همیشــه اول ب*و*ســیدم و شــروع کرد با اینکه صــدایش اینبار خیلی ضعیف و شکسته شده بود

"یکی بود و اون یکی هم بود زیر ســقف آســمون جزیره ای دور افتاده بود که همه احســاســات در آن زندگی می کردند: شــادی، غم، دانش عشــق و باقی احساسات.
روزی به همه آنها اعلام شـد که جزیره در حال غرق شـدن اسـت. بنابراین هر یک شروع به تعمیر قایقهایشان کردند.

اما عشق تصمیم گرفت که تا لحظه آخر در جزیره بماند. زمانیکه دیگر چیزی از جزیره روی آب نمانده بود عشــق تصــمیم گرفت تا برای نجات خود از دیگران کمک بخواهد.

در همین زمان او از ثروت با کشـتی با شـکوهش در حال گذشـتن از آنجا بود کمک خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

"ثروت، مرا هم با خود می بری؟"

ثروت جواب داد:

"نه نمی توانم، مفدار زیادی طلا و نقره در این قایق هســـت، من هیچ جایی برای تو ندارم."

عشــق تصــمیم گرفت از غرور که با قایقی زیبا در حال رد شــدن از جزیره بود کمک بخواهد.

"غرور لطفاً به من کمک کن."

"نمی توانم عشق. تو خیس شده ای و ممکن است قایقم را خراب کنی."

پس عشق از غم که در همان نزدیکی بود درخواست کمک کرد.

"غم لطفاً مرا با خود ببر."

"آه عشق. آن قدر ناراحتم که دلم می خواهد تنها باشم."

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی هم از کنار عشق گذشت اما آنچنان غرق در خوشحالی بود که اصلاً متوجه عشق نشد.

ناگهان صدایی شنید:

"بیا اینجا عشق. من تو را با خود می برم."

صدای یک بزرگتر بود. عشق آن قدر خوشحال شد که حتی فراموش کرد اسم ناجی خود را بپرسد. هنگامیکه به خشکی رسیدند، ناجی به راه خود رفت. عشق که تازه متوجه شده بود که چقدر به ناجی خود مدیون است از دانش که او هم از عشق بزرگتر بود پرسید:
" چه کسی به من کمک کرد؟"

دانش جواب داد: "او زمان بود."

"زمان؟! اما چرا به من کمک کرد؟"

دانش لبخندی زد و با دانایی جواب داد:

"چون تنها زمان بزرگی عشق را درک می کند."

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو ،هم زمان آه کشیدیم ، تنها زمان وسعت و شدت عشق ما را درك میکرد وبس...

سرم را بالا آورد و ب*و*سه روی لبش کاشتم و شکارچی ماهر قبل از پر زدن این پرنده به دامم انداخت

اما اینبار نوبت من بود که نگزارم این شاهین تیزپر از دامم بپرد

من امشب شوهرم را با تمام حواس مردانه اش میخوا ستم شاید میتوانستم با همین تن تبدار و مریض قدری تنها قدری نگرانی و دردش را التیام بخشم رهایش نکردم من هم برای تسکین به او احتیاج داشتم

حتی یك کلمه ، یك کلمه هم بین ما رد بدل نشد ا صلا زبان عشق را چه نیاز به سخن؟

صـدای نفس های تندش و ناله های خفیفم موسـیقی متن این عاشـقانه کوتاه شد

اراده ما دست نیروی برتری به نام عشق بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در هم تنیده بودیم اصلا یکی شده بودیم

زمان ما را با خود برده بود و تمام تلخی ها و درد ها و نگرانی هایمان را جا گزاشته بود

هر دو غرق عرق بودیم و در دل تاریکی با نور چشم های یکدگر عشق بازی را به تماشا نشسته بودم

خیلی طول کشـــید تا بی رمق ولی با شـــور کنار هم و در آغوش هم به خواب برویم

بالاخره جلسه سوم درمان هم فرا رسید معین هنوز هم راضی نبود

حسابی به هم ریخته و عصبی بود اما من از اعماق وجود خواهان درمانم بودم من باید خوب میشدم

من ذهنم را با تمام خاطراتش یکجا و دست نخورده میخواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

در بیمار ستان در اتاق شخ صی معین منتظر آمدن دکتر شمس که در ترافیك مانده بود نشســته بودیم این قدر عصـبی راه رفته بود که سـر گیجه گرفته بودم بالاخره کنار پنجره توقف کرد چند دقیقه ساکت به تماشای خیابان ایستاد باید به آرامش هر دویمان کمك میکردم گوشی ام را برداشتم و موسیقی بی کلامی را پِلی کردم

چشمانم را بستم و سعی کردم به همه خاطرات خوبم فکر کنم

ناگهان صدای بم و جذابش در آرامش و با نت خاصی روحم را نوازش داد

حافظه شعر معین خیلی قوی بود و همیشه برایم از شعرای مختلف شعرهای طولانی میخواند تا آرام شوم

ولی اینبار فرق میکرد معین برای ســبك شــدن و آرامش خودش این شــعر را زمزمه میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۹۳
مجنونم و خوناب‌ِ جگر آوردم
مجنونم و خون در دهنم می رقصد

دستان جنون در دهنم می رقصد

مجنون تو هستم که فقط گوش کنی

بگذاری ام و باز فراموش کنی

دیوانه تر از من چه کسی هست، ؟کجاست

یک عاشق ِاین گونه از این دست کجاست

تا اخم کنی دست به خنجر بزند

پلکی بزنی به سیم آخر بزند

تا بغض کنی،درهم و بیچاره شود

تا آه کِشی،بندِ دلش پاره شود

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش بزن این قافیه ها سوختنی ست

این شعرِ پُر از داغِ تو آتش زدنی ست

ابیاتِ روانی شده را دور بریز

این دردِ جهانی شده را دور بریز

من را بگذار ، عشق ، زمین گیر کند

این زخمِ سراسیمه مرا پیر کند

این پِچ پِچه ها چیست،رهایم بکنید

مردم خبری نیست،رهایم بکنید

من را بگذارید که پامال شود

بازیچه ی اطفالِ کهنسال شود

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۹۵
من را بگذارید به پایان برسد

شاید لَت و پارَم به خیابان برسد

من را بگذارید بمیرد، به درَک

اصلا برود درد بگیرد، به درَک

من شاهدِ نابودی دنیای منم

باید بروم دست به کاری بزنم

حرفت همه جا هست، چه باید بکنم

با این همه بن بست چه باید بکنم

بانو تو ندیدی که چه با من کردند

مردم چه بلاها به سَرم آوردند

من عشق شدم، مرا نمی فهمیدند

رمان بازار
romanbazar.ir

در شهرِ خودم مرا نمی فهمیدند

این دغدغه را تاب نمی آوردند

گاهی همگی مسخره ام می کردند

بعد از تو به دنیای دلم خندیدند

مردم به سراپای دلم خندیدند

در وادیِ من چشم چرانی کردند

در صحن ِحَرم تکه پرانی کردند

در خانه ی من عشق ،خدایی می کرد

بانوی هنر، هنرنمایی می کرد

من زیستنم قصه ی مردم شده است

رمان بازار
romanbazar.ir

یک " تو"وسط زندگیم گم شده است

اوضاع خراب است،مراعات کنید

ته مانده ی آب است،مراعات کنید

از خاطره ها شکر گذارم، بروید

مالِ خودتان دار و ندارم، بروید

من از به جهان آمدنم دلگیرم

آماده کنید جوخه را، می میرم

در آینه یک مردِ شکسته ست هنوز

مرد است که از پا ننشسته ست هنوز

یک مرد که از چشم تو افتاد و شکست

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد است ولی خانه ات آباد، شکست

در جاده ی خود یک سگِ پاسوخته بود

لب بر لب و دندان به زبان دوخته بود

بر مسندِ آوار اگر جغد منم

باید که در این فاجعه پرپر بزنم

اما اگر این جغد به جایی برسد

دیوانه اگر به کدخدایی برسد

این خاطره ی پیر به هم می ریزد

آرامش تصویر به هم می ریزد

ای روح ! مرا تا به کجا می بری ام

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۹۹
دیوانه ی این سرابِ خاکستری ام

می سوزم و می میرم و جان می گیرم

با این همه هر بار زبان می گیرم

در خانه ی من پنجره ها می میرند

بر زیر و بم باغ، قلم می گیرند

این پنجره تصویر خیالی دارد

در خانه ی من مرگ توالی دارد

در خانه ی من سقف فرو ریختنی ست

آغاز نکن،این اَلَک آویختنی ست

بعد از تو جهانِ دگری ساخته ام

آتش به دهانِ خانه انداخته ام

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تو خدا ، خانه نشینم نکند!!

دستانِ دعا بدتر از اینم نکند!!

من پای بدی های خودم می مانم!!!

من پای بدی های تو هم می مانم!!

آواره ی آن چشمِ خمارت شده ام

بیچاره ی آن طرز نگاهت شده ام

هر بار مرا می نگری می میرم

از کوچه ی ما می گذری، می میرم

سوسو بزنی، شهر چراغان شده است

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۰۰۱

چرخی بزنی،آینه بندان شده است

لب باز کنی،آتشی افروخته ای

حرفی بزنی،دهکده را سوخته ای

بد نیست شبی سر به جنونم بزنی

گاهی سَرکی به آسمانم بزنی

من را به گ*ن*ا*هِ بی گ*ن*ا*هی کشتی

بانوی شکار، اشتباهی کشتی

بانوی شکار،دست کمم می گیری

من جان دهم آهسته، تو هم می میری!!

ا

رمان بازار
romanbazar.ir

ز مرگِ تو جز درد مگر می ماند؟!!!

جز واژه ی برگرد مگر می ماند

این ها همه کم لطفیِ دنیاست عزیز

این شهر مرا با تو نمی خواست عزیز

دیوانه ام،از دست خودم سیر شدم

با هر کسِ همنامِ تو درگیر شدم

ای تُف به جهانِ تا ابد غم بودن

ای مرگ بر این ساعتِ بی هم بودن

دست از شب و روز گریه بردار گلم

با پای خودم می روم این بار گلم

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای پر ستار که آمدن دکتر شمس را اعلام کرد هر دو گونه های باران زده مان را پاك کردیم

معین نزدیکم شد و دستانش را دور کمرم حلقه کرد

صورتش قرمز بود و خیلی سخت و با فاصله نفس میکشید پیشانی ام را محکم ب*و*سید

_ بهم قول بده تا ابد یلدای زندگی من باشی مثل یلدا طولانی ترین

_ طولانی ترین ها هم تموم میشن جاودان نیستن

_ شده تبدیلت کنم به یه خون آشام جاودانت میکنم

سرم را در سینه اش محکم فشردم

_ آروم باش مرد قلبت داره سینه ات رو میشکافه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا به حالت رقص در آغوشش تاب آرامی داد

_ کل این شهرو این دنیارو اگه یه روز این قدر حقیر شه که واسه تو جا نداشته باشـــه ویرون میکنم اصـــلا غلط میکنه زمین بدون نفس های اونی که من عاشقشم بچرخه

جنون در حرفها و حرکاتش موج میزد

_ معین

انگشتش را روی لبم گزاشت

_ هیییش هیچی نگو بزار قشنگ نگات کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سـختی اشـك هایش را در چشـمانش اسـیر کردن بود و به زور لبخند تلخ پنهانشان میکرد به چشم هایم خیره شد

چند ثانیه بعد چشـمانش اشـك ریخت و لب هایش خندید و یك تراژدی غم انگیز را رقم زد

_ عا شقمم یلدا عا شق این چشم ها ، منو خوب نگاه کن منو یه جا توی قلبت ذخیره کن پشت چشمات نگهم دار

_ داری میترسونیم معین

_ وقتی من هستم از هیچی نترس

چرا اینبار با همیشه فرق داشت؟ چرا از نگاه کردن دست بر نمیداشتیم؟!

دیوانه وار لب هایش را مینوشیدم

_ یلدا بگو بگو دوستم داری

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دوست داشتن خیلی حقیره در مقابل حس من، من عاشقتم عاااااشق

آنقدر زمان گذشــته بود که اینبار خود دکتر شــمس پشــت در اتاق برای صــدا کردنمان آمده باشد

در قفل بود

_ معین نمیاید دیر شد

معین لبخند زد با پشــت دســت اشــکش را پاك کرد و بینی اش را بالا کشــید و گفت

_ استاد ٤٧ دقیقه تاخیر داشتی حالا طاقت چند دقیقه تاخیر ما رو نداری

_ نامدار زمان دانشجوییت مودب تر بودی پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

معین من در این لحظات چه قدر سخت و تلخ میخندید!!!

خنده اش روی لبش ماسید و زیر لب زمزمه کرد

_ زمان دانشجوییم زنم مریض نبود

باز بی صدا هق هق کرد و شانه هایش از شدت این هق هق میلرزید

تا رسیدن به آن اتاق لعنتی هر دو هزار بار مرگ را چشیدیم تمام مدت دستم در دستش بود

بعد از چند ثانیه و آن درد وحشتناك دیگر هیچ حس نکردم،..

پایان قسمت ۷٤

یا حق

رمان بازار
romanbazar.ir

به گمانم فضـایی ها به زمین حمله کرده اند و تنها بازمانده انسـان ها من روی این نیمکت چوبی روی کوهی که تمام شهر زیر پایم است ، هستم

انگار همه قدرت هایم را هم ربوده اند حتی گریستن

حتی یاد آوری

به راستی من کیستم؟

هرچه قدر هم ســخت بیاندیشــم جوابی برای آن نمی یابم، تا آنجا که دلم میخواهد با ســرانگشــتانم آنقدر ســرم را بخراشــم تا در جریان این روند ملال انگیز از میان کاسه سرم شیاری بگشایم ،از میان همان شیار، مغز مغشوشم را درآورده و در میانم د ستانم گیرم ،به دقت به آن بنگرم و با او حرف بزنم ، شاید بتوانم از میان تك تك سلول های آن ،جواب همه سوال های بی جوابم را بیابم ، که چرا؟! چرا امروز اینقدر غم دارم؟ تا این حد پریشــانم؟ پس چرا دیروز آن قدر خوشحال بودم؟! و فردا چه حالی خواهم داشت؟

از تمام سوالها و ندانستن ها من فقط میدانم در قلبم یك نام حك شده ا ست که به این راحتی ها از وجودم نمیرود

معین!!!

حتی جز جز اجزا صورتش تن صدایش همه را دقیق و واضح به یاد می آورم

دلتنگش هستم

همین دلتنگ به من قدرت ایستایی میدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی در این سکوت وهم انگیز این شب شهر مرده هر چه بیشتر میگردم نا امید تر میشوم

نامش را فریاد میزنم درست رو به رویم ایستاده است

گویی یخ زده است سرد و بی روح و بی حرکت

تنها نگاه میکند

به سمتش که گام بر میدارم گلویم را از پشت کسی میگیرد در حال خفه شدن دست و پا میزنم

معین فقط نگاه میکند

چرا نجاتم نمیدهد؟

چه کسی قصد جانم را دارد؟

هرچه بیشتر تقلا میکنم سخت تر نفس میکشم

انگار دستی مرا از این کاب*و*س هولناك بیرون میکشد

سنگینی چیزی روی قفسه سینه ام حس میکنم صدای فریاد زنی که پشت سر هم میگفت

_ برگشت دکتر برگشت

اندازه ثانیه ای چشم میگشایم و معین را دقیقا رو به روی صورتم میبینم

پس ناجی ام دوباره خودش بود؟!

نمیتوانم بیشتر تلاش کنم برای بیدار ماندن وباز خواب مرا با خود میبرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

بعد از چند روز بیهوشی که چشم گشودم باز هم جان جانانم کنارم بود
از پر ستار شنیدم که در طی جل سه و شوك ضربان قلب و هو شیاری ام را از د ست داده ام و خود معین نجاتم داده ا ست و تمام این چند روز از کنارم تکان نخورده است

دیگر چیزی از معین من باقی نمانده بود حتی توان در ست حرف زدن ندا شت کلمات را بریده بریده به زبان می آورد و مدام مجبور بود نفس عمیق بکشد

تنها جمله ای که مدام زمزمه میکرد این بود
_ باید زنده میموند میدونستم زنده میمونه

حس میکردم واقعا به درمان و آرام بخش نیاز دارد اما مگر کسی جرات میکرد نزدیکش شود

روی کاناپه کنار تختم به خواب رفته بود در اتاق که باز شد اول حجم بزرگی از گل را دیدم و سپس صورت برادری که از گل چیزی کم تر نداشت
چه قدر بی تابش بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را تکانی دادم و عماد بی صدا و با بغض وارد شد

خواب معین اینقدر سبك بود که با صدای در بیدار شود

چشم هایش را با انگشت مالشی داد و بعد به عماد خیره شد

هنوز کلمه ای بین ما رد و بدل نشده بود

معین بین ما سد شد

_ کی گفت بیای؟

صدای لرزان عماد جانم را به آتش کشید

_ آقا خودتون ۱ ساعت پیش خبر دادین گفتین بیام

معین خودش نبود !! حالش خوش نبود

فریاد زد

_ من گوه خوردم چرا اراجیف میگی؟

معلوم بود عماد شوکه شده است

_ من دروغ نمیگم شما تماس گرفین

سیلی اش که روی صورت برادرم نشست قلبم را سوزاند و فریاد زدم

_ معیییین

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که ســمتم برگشــت همه رگ های گردنش بیرون زده بود مظلومانه نگاهم کرد

_ دروغ میگه آخه دروغ میگه یلدا

حالش خوب نبود

حالش خوب نبود

اصلا خوب نبود

_ برو بیرون برو سمت زن من دیگه نیا برو همتون برید

عماد هم نگران بود

_ آقا من پیش مرگت شم چته؟ تو رو قرآن این طوری نکن

با اشاره انگشت در اتاق را نشان میداد

_ بیروووووون

عماد شانه های معین را گرفته بود

_ باشه باشه چشم میرم آروم باش

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت کرده بودم!!

نه از معین !! از نگرانی برای حالش...

برادر مظلومم حقش نبود...

اما میدانم او بیشتر از من برای آقایش دل نگران بود...

از برادرم یك سبد گل ماند و تنها همان چند لحظه سکوت دلتنگی که میانمان رد و بدل شد

نگاه کهربایی اش را جایی در قلبم ثبت کردم

معین دیگر هیچ کس حتی پرستارها را به اتاق راه نمیداد

تنش شـدیدی داشـت نفس کشـیدنش کم کم مرا تا حد مرگ میترسـاند انگار برای هر نفسی که از سینه بیرون دهد چند بار میمرد

دسـتانش لرزش شـدیدی داشـت خودش را به کل باخته بود معین من با آن شکوه و صلابت و ابهت

معین من با همه قدرتش

یکباره فرو ریخته بود

"هیچ آدمی یک شبه تغییر نمی‌کند.

هیچ آدمی یک شبه تصمیمات بزرگ نمی‌گیرد ... آدمی که یک‌روز بی‌خبر ناگهان چمدان ور می‌دارد و می‌رود ,

رمان بازار
romanbazar.ir

شک نکنید خیلی قبل‌تر از آن رفته‌است ...
آدمی که یک‌روز فریاد می‌زند که " خسته‌ام " شک نکنید که مدت‌ها قبل از آن منتظرِ شنیدنِ یک
خسته نباشید ساده بوده‌است ...
آدمی که ناغافل می‌زند زیر گریه , مطمئن باشید که از مدت‌ها قبل یک بغضِ سنگین را با خود به این‌طرف و آن‌طرف

می‌برده ..."

مدت زیادی قوی بود مدت زیادی بغض فرو داده بود و اشـک هایش را بلعیده بود
معین سـالهای زیادی بی صـدا فرو ریخته بود و این آتش فشـان خاموش حالا وقت فورانش بود طوری که اول از همه خودش را غرق آتش کند

دستانم را محکم گرفته بود و سرش را روی سینه ام گزاشته بود روزی صد بار دقایقی طولانی سرش را روی قلبم میگذاشت و زمزمه میکرد در دلم غوغایی بود
_ معینم ، آقا معین ، سایه سرم
تکان نخور و آرام گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جان

_ نمیخوای باهام قشنگ حرف بزنی؟

_ نه نمیخوام دعوا کنم

_ من که نمیگم دعوا کنیم

_ اینقدر دلخورم که حرف بزنم دعوا میشه

_ از من؟

_ از همه

_ چته آخه

_ تو دا شتی میمردی یلدا تو دقیقا جلو چ شم من دا شتی جون میدادی تو حق نداری بمیری تا من زنده ام حق نداری ! من دیگه عزیزامو تسلیم خاك نمیکنم من دیگه حکمت خدا و پیمونه عمر سرم نمیشه

دوباره اشك ریخت دوباره رعشه به تمام جانش افتاد

_ دستمو خیلی داری فشار میدی عزیزم؟

_ یخ کرده بودی دستات یخ بود میترسم باز همونطوری بشی

_ معین تا وقتی عشـــق تو هســـت من نمیمیرم تو هم قوی باش به خودت بیا کمکم کن

_ تموم شـد ، عصـر میریم خونمون ، خودم خوبت میکنم اصـلا دوتایی باهم جز خودمون همه کس و همه چیو فراموش میکنیم گور بابای حافظه و خاطره

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هر روز برات یه خاطره خوب و یه معین سـر تا پا عشـق میارم چی دیگه جز این میخوای

_ من بر نمیگردم معین ، یعنی فعلا با این وضـعم نمیخوام بیام خونه و همه رو عذاب بدم ۱ مدت بهم وقت بده خودتم برو یکم با خودت خلوت کن به خودت بیا به این مغزت استراحت بده سیما پیشم میمونه
هر وقت رو پا شدی هر وقت شدی همون معین استوار برگرد

از جایش پرید
_ نه نه من هیچ جا نمیرم من یه لحظه هم ولت نمیکنم
_ داری اذیتم میکنی این حالت حال منم بدتر میکنه من خوبم اونی که باید درمان شه توي یه نگاه به خودت بنداز شدی یه پ سر بچه ضعیف و تر سو و حقیر شبیه همه چی هستی جز یه شوهر اصلا دیگه مرد نیستی

حرفهایم دل خودم را شکست اما خدا میداند میخواستم با شکستنش کمی به خودش بیاورمش هنوز هم غرور داشت با حیرت به من خیره شده بود
انگار پتکی به سرش خورده بود
ولی تا شب طول ک شید تا با ا صرار و گریه و تمنای من را ضی شود من را به خانه ببرد و به سیما بسپرد

رمان بازار
romanbazar.ir

در را به رویش بستم

آخرین تصویر ، چشم های مردانه اشك آلودش بود که سعی کردم برانمش

چه قدر احمق بودم...

پشت در نجوا کرد

_ یلدای من

_ برو معین برو وقتی بیا سراغ یلدات که معین منو آورده باشی

_ چشم میرم ، میرم به قرآن ، فقط مواظب زندگی من باش

_ زود برگرد زود

صـــدای هق هقش با ضـــجه و ناله من در هم آمیخت جان جانانم را از خانه راندم به خیال درمانش

کاش در خانه خودم زخم هایش را با دست های خودم مرهم میبخشیدم...

هنوز نیمه شب نشده بود که چند بار تماس گرفت و با خودم خیلی جنگیدم تا بتوانم جواب ندهم

چند دقیقه بعد پیام فرستاد و دوباره دلم را لرزاند

"چون بماند

خالی از من

جای من

رمان بازار
romanbazar.ir

گر تو
همراهم نباشی
وای من ..."

همه حرفش را در این چند کلام کوتاه بیان کرد در دلم غوغایی بود
صبح روز بعد هم مدام تماس گرفت روی تلفن خانه پیغام گذاشت آشکارا التماس میکرد که جواب دهم
بالاخره حریف دلم نشدم و جواب دادم
_ بله معین
صدایش هر بار بر پیکر بی جانم جان دوباره میبخشید و سپس می ستاند این صدای یك مرد ساعتها گریسته و بسته بسته سیگار خرج ریه کرده بود
_ بی انصاف این بود رسمش؟
_ آره قرار شد بری که به خودت بیای ولی از وقتی رفتی داری زنگ میزنی
_ قراره صداتم نشنوم؟
_ یکبار فقط یکبار به حرف من احترام بزار و انجامش بده

سکوت کرده بود و در سکوتش هزار فریادِ دردناك نهفته بود دلم تاب نیاورد
_ معین

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله جواب داد

_ جان معین

_ عمرِ معینشو یادت رفت بگی

_ بگو عمر معین

_ دلتنگتم ولی از این حالت میترســم بهت احتیاج دارم باور کن این یك هفته از همیشه حال جسمیم بهتره در سته اون شوك تو رو تر سوند ولی دقت کردی من یك هفته است چیزی رو فراموش نمیکنم؟

_ دیگه از مغزت چی مونده که بخواد فراموش کنه

خندیدم و گفتم

_ دستت درد نکنه حالا ما شدیم یلدا بی مخ

_ قربون اون کله ات برم که از اول بی مخ بودی نه فقط حالا

هر دو که خندیدیم یکم خیالم راحت شــد حس کردم تصــمیمش برای به خودش آمدن جدیست...

دو روز گذشته بود و معین حتی تماس هم نمیگرفت نمیدانستم نگران باشم یا خوشحال از اینکه سر تصمیمش مانده است؟!

در کل حال خو شی ندا شتم که با تماس عماد این حال تجدید شد جواب که دادم از صدایش فهمیدم داغون است

_ بله؟

_ سلام ،خوبی؟ بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سلام آره خیلی بهترم تو خوبی؟

_ من آره

_ اون روز تو بیمارستان نشد...

میان حرفم دوید

_ فدای سرت میام میبینمت باز جان دلم ، یلدا؟!

_ جان؟

_ من یه معذرت خواهی...

اینبار نوبت من بود که حرفش را قطع کنم

_ مهم نیست حق داشتی

_ نه حق نداشتم ، بعد تو زندگی واسم جهنم شد

_ اینجوری نگو من منتظر یه برادر زاده بودم

پورز خندی زد

_ هفته پیش مراسم نامزدی

طناز بود

خیلی یکه خوردم!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ وای چرا؟ محاله!!!

_ نه جانم چرا محال؟ ازم توقع عشق داشت روز اول بهش گفته بودم دوستش دارم اما عشقم رو یه جا سرمایه گزاری کردم و باختمش گفته بودم به عشق اول و دوم و و آخر اعتقاد ندارم عشق اگه عشق با شه همون یکباره اول و آخر شم یك نفره بعدیا رو میشه دوست داشت فقط

_ تو هم توقعت از یه زن واسه پذیرش این اعتقادت زیاد بوده

_ نه واسه طنازی که ۱ ماه بعد جدایی میتونه یکی دیگه رو جایگزین کنه توقع زیادی نبود

برادر عزیزم باخته بود دوباره باخته بود

_ تقصیر من بود اگه همون موقع ها ازدواج کرده بودین این طور نمیشد

_ نه فرقش این بود که الان با مهر طلاق تموم شده بود، ولی یلدا من واسه گفتن اینا زنگ نزدم

_ چیزی شده؟

_ چتونه؟ چرا باز زدین به تیپ و تاپ هم؟

_ نه ما دعوامون نشده معین به خاطر وضعیت من خیلی خود شو باخته گفتم بره هر وقت خودش شد برگرده

_ دست مریزاد یلدا از تو دیگه توقع نداشتم

_ چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بی انصـاف کرمت کجا رفته ؟ ببینم تو دسـتت بشـکنه ولش میکنی به امان خدا ؟! بی دوا و درمون میگی برو خودت خوب شو؟ د ست شکسته یه تکیه گاه میخواد واسه جوش خوردن و دوباره کار کردن ، مراقبت و رسیدگی میخواد اگه ولش کنی که از کار کلا میوفته!!! شوهرت شکسته ! بیشتر از همیشه بهت نیاز داره صبح تا شب تو اتاقه حتی شرکت هم نمیاد خودشو خفه کرده تو دود سیگار با اون وضع قلبش ، هیچی درست و حسابی نمیخوره حتی حرف هم به زور میزنه

با شنیدن حرفهای عماد بغض کردم ، درست میگفت! من زخمش را بی مرهم رها کرده بودم

_ تو رو خدا مواظبش باش

_ از من کاری بر نمیاد دختر یعنی جز تو از هیچکس کاری بر نمیاد آقا سختی زیاد کشیده ولی تا حالا ندیده بودم خم به ابرو بیاره اما این مدت گم شدن تو و این چند وقت اخیر ازش یه آدمی سـاخته که باورش واسـه همه محاله، پس فردا شب عیده ، موافقی یه برنامه بریزیم؟

_ چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ برگرد پیش خانوادت ، برادرت دلتنگه خانوم جون و بقیه چشـــم به راهن شوهرتم که داغونه ، بیا مثل پار سال با هم تو خونه خودمون با شیم سورپریز فوق العاده ای میشه واسه آقا ، قول میدن حالش در ثانیه ای مثل قبل شه

قبول کردم !! کلی نقشه و برنامه برای شب سال تحویل داشتیم

لباس نو خریدم

بعد مدت ها آرایشگاه رفتم موهایم را آرا ستم و دوباره حس کردم یك زنم یك همسرم!!

از فردا شب قرار بود در کنار ع شقم و تنها دلیل زنده بودنم شب را به صبح برسانم...

چند بار پیراهن جدیدم را در مقابل آینه پرو کردم سیما مدام تشویقم میکرد

استرس داشتم از خانم جان خجالت میکشیدم

برای معین و حالش نگران بودم

آن شب اصلا محال بود خواب به چشمانم بیاید

گوشی ام را برداشتم و مشغول تماشای عکس های معین شدم

مرد پاییزی من با همه اخم هایش در عکس ها چنان مهرش نمایان بود که دلم عجیب تنگ بود

شماره اش را بی هوا گرفتم اما سریع پشیمان شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا فردا باید صبر میکردم تا حسابی غافلگیر شوم

صدای زنگ خانه که آمد

متعجب سیما را نگریستم

تازه دراز کشیده بودم سیما آیفون را جواب داد و بعد شانه اش را بالا انداخت و گفت

_ میگه گل آورده از طرف جناب نامدار

مثل بار اول درخت خشك دلم شکوفه زد و کم ماندن بود میوه دهد

جان جانانم به خودش آمده بود

گل نشانه ای بود...

سیما رفت که گلها را بگیرد

دل توی دلم نبود

۱ دقیقه ۵ دقیقه ۱۰ دقیقه ۱۵ ربع گذشت!!!

از سیما خبری نبود!!

از پنجره نگاه کردم کسی را ندیدم

نگران شده بودم پله ها را دوتا یکی طی کردم در باز بود و یك سبد بزرگ گل با رزهای سیاه و روبان سیاه مرا به وحشت انداخت

محال بود این هدیه معین من باشد!!

شوخی بود؟

سیما کجا بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هراسان زنگ واحد خانه صاحب خانه را زدم کسی در را باز نکرد شالم را روی سرم انداختم تا وسط کوچه رفتم خبری از سیما نبود

قلبم در حال ایستادن بود

به خانه برگشتم در را بستم و از پشت قفل کردم

بالا که رفتم صدای شکستن چیزی از طبقه بالا که واحد عروس صاحب خانه بود قلبم را لرزاند سریع بالا رفتم

زن جوان نیمه جان و خون آلود خودش را به پله ها رسانده بود و با شکستن گلدان طلب کمك میکرد

دستپاچه شده بودم

میلرزیدم و گریه میکردم...

پایان قسمت ۷۵

به نام او

زن بیچاره از اصابت تیزی به پهلویش در حال جان دادن بود و به سختی کلمه دزد را مدام هجی میکرد

سمت تلفن خانه اش دویدم تا با پلیس تماس بگیرم

عجیب بود تلفن حتی بوق هم نداشت

قطع شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد موبایلم افتادم که در واحد خودم بود

سـریع پله ها را طی کردم گوشـی ام روی میز بود قبل از هرچیز با اورژانس تماس گرفتم حال زن بیچاره نا مساعد بود
پیش او برگشـتم و سـعی کردم با تکه پارچه ای روی زخمش خونش را بند بیاورم

این دزد و جانی کجا بود؟
سیما کجا بود؟
خدایا بر من چه میگذشت؟

تلفنم که زنگ خورد با دیدن شماره ناشناس هول عجیبی در دلم افتاد با دستان لرزان جواب دادم
این صدا ، منفورترین و هولناك ترین صدای عالم بود

_ بهتره عاقل با شی و نزاری یه نفر دیگه قربانی تسویه حساب ما بشه این زنه پیش منه و داره جون میده کم کم بی سر و صدا بیا پ شت بوم یه برنامه مهیج دارم واست

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را قطع کرد!!!

کم مانده بود قلبم از کار بیوفتد
پیمان حالت طبیعی نداشــت صــدایش و کارهای ناشــیانه اش مشــخص بود
مدهوش است

باید با پلیس تماس میگرفتم باید عاقل میبودم
شارژ گوشی ام کم بود در حد یك تماس
خدایا !!
معین!!
معین به پلیس خبر میدهد و خودش برای نجاتم می آید

پیمان مست بود
اما معینی که گوشی را جواب داد هزار برابر مست و داغون تر
حرفهایم را نمیفهمید قهقهه میزد
هذیان میگفت
شعر میخواند

هرچه گفتم اصلا نشنید
گوشی خاموش شد
من ماندم و یك دنیا تردید!!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرار یا نجات جان سیما؟!

شاید مرگ در یك قدمی ام بود
باید ثبت میکردم هر آنچه که در این واپسین دقایق بر من میگذشت
دفترم تنها همدم همه روزهایم را برداشتم نام معین را در گردنم ب*و*سیدم
و به سمت پشت بام رفتم به محض ر سیدنم کسی از پشت گلویم را فشرد و
مرا با خود کشید
حتی توان حرف زدن و نفس کشیدن هم نداشتم
بوی گند میداد
و من در چنگال منفورترین آدم هستی از این پشت بام به آن پشت بام کشیده
میشدم
***

موسیقی عجیبی ست مرگ!
بلند می شوی و چنان آرام و نرم می رقصی
که دیگر هیچکس تو را نمی بیند...

جلادم به رسم همه جلادان قبل از مرگ آخرین خواسته ام را میخواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

و من جز اینکه بخواهم قدری برای تو بنویسم چه میخواهم؟
نمیدانم حتی نمیدانم آخرین نوشته هایم به دستت میرسد یا نه؟
ولی در این لحظات در این مخروبه خلوت و تاریك با هیولایی که مدام دندان برایم تیز میکند تنها چیزی که کمی روحم را پیش از مرگ آرام میکند برای تو نوشتن است

از تو برای تو با نام تو مینویسم

به نام عشق

رسم دنیا مجال این را نداد که آخرین تصویر بازمانده در چشم هایم چشم های تو باشد

همه بغض های دلتنگی پاك میشود
روزی دوباره به سرزمینت باز خواهم گشت
شاید غباری شوم روی کفشت
نسیمی که میان موهایت دیوانه وار تو را مینوازد
پرنده ای که روی پنجره اتاقت مینشیند
به هم بر میخوریم جایی و ثانیه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی کن به جای هر دویمان زندگی کن

بگزار آخرین قربانی این انتقام طولانی من باشم و حکایت این کینه با خون من ، از دیوار های این شهر پاك شود

هرگز نمیبخ شمت اگر به خون خواهی روزی شبیه این هیولا د ستت به خون آلوده شود
چرا که دستان تو سالهاست برای کودکان یتیم و بیمار ناجی است
این دستان حریم امن بود

مطمئن باش به قیمت خونم
تا آخرین لحظه اجازه نمیدهم به سرزمینی که تنها مملوکش تو هستی د ست درازی شود...

ثانیه به ثانیه مان را در این نوشته ها هر روز ثبت کرده ام

خاطرات دختری که هرگز خودش نبود
جز وقتی که عاشق تو شد

یلدای تو

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان فصل اول

یا حق

فصل دوم

سپید بودی تا بینهایت،
آنقدر سپید که حتی غایت سیاهی تنها در کور سویی از وجود تو میرفت که به ابدیت بپیوندد!
و نمیدانم که چگونه شد که ابدیت اینگونه وحشیانه و ناجوانمردانه آن پیکره ی رُخامین پریوش گونه را در طوماری از خشم و کینه و نفرت در هم تنید، آنقدر سخت و ناعادلانه در هجوم شعله های خشم و نفرتی مفرط بر سازه ی آرزوهایت آوار شد که نفرین بر آنهمه قهر و نفرین بر این جبر ناجوانمردانه
نفرین بر سفیدی چشمانی باد که کور بودند از معجزه ی لقا مطهری همچو تو, تو که تندیس نور واره ای از عشق و محبت بودی
و من چه بیچاره ! که هیچ گاه ندیدمت!
عطر سحر انگیز وجودت دمادم در وجودم جاری بود
و من چه بیچاره! تهی از غیر، جز از وجود بی خبر خود هیچ نبودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانی عزیز من، قهر طبیعت نه همیشــه آن اســت که در جایی یکباره به خود آیی و ببینی که دگر هیچ نیستی ، قهر روزگار ـ بد فرجامِ من آنجا شد که به خود آمده و دگر تو نیستی،

عزیزم ، محبوبم !

کاش میشد که بازگردی بیایی و امشب تنهایی ام را چون دیشب ها به بزم بازی عشق معصومانه و خالصت دعوتم کنی

ببین که چه شرمگینانه در این خلوت شبانگاهی به اجرای حکم الهی آمده ام و آماده ام تا در محضر عدالت دستان نجیبت به بی شرمی خود بر مهر اجرای حکمِ تو و خدایِ تو ب*و*سه زنم!

من به قهر عالیجناب عشق دچار شدم چرا که عهد شکستم و با پیمانه و مستی و قدری فراموشی تیشه به رفاقتم با خالقم زدم

مهربان صبورم ! ولی تو از خدایت بخواه تا هرگز بر من حکم بر نبودن تو ندهد امر به تنهایی ام مده، بگزار تا تنها حتی در کوچکترین نقطه ای از عصر و زمان تنها به قدر ذره ای در سایه سار وجود پر مهرت با تو بمانم،

نگاهم کن ! من دیگر به نگاه تو حتی اگر دگر تهی شده باشم از عشق محتاجم، صــدایم کن ! حتی اگر دگر در گرمای کلامت هیچ اثری از آن عشــق ســوزنده باقی نباشد ،

وجود نا آرامم را مســتانه به بازی گیر حتی اگر دگر آن حس ناب و خاص در تو نباشد

ببین که چه قدر حقیر و بدبخت شده ام !!

رمان بازار
romanbazar.ir

نازنینم! تقدیر نبایستی این میشد که من باشم و تو نباشی !

خانومم! به سـوز آه آهی که وحشـیانه از تمامی زوایای وجود منقلبم و از وَرای سـینه سـوخته ام تا تلخ ترین حفره های کامم روانه میشـود و تا دمق ترین حدّ فاصلِ فضا به گمنامی میپیوندد قسم،
چه مغمومانه شرم دارم....

به قطره قطره ا شکی که از شیار دیدگان بی فروغم که به یکباره هجوم می آورند تا در دامان سردم مدفون گردند سوگند،
که چه غریبانه شرم دارم...
تقدیر چه عادلانه اشدّ مجازات را برایم رقم زده است
دست مریزاد!

آتش هیچ دوزخی بر آتش برزخ من سوزنده تر نخواهد بود!!!

کاش میشد دست عقربه ها را بگیرم و با خود به پیش تر ها بکشانمشان
شاید میشد تا حداقل برخی از نارسایی های زمین و زمان را اصلاح کرد
کاش میشـد تا در این اصـلاحیه ی رو یایی تو دو باره جوانه میزدی ، سـبز میشدی، شکوفه میدادی ،
کاش میشـد مرا میبخشـودی و من به باور سـخاوت قلب مهربانت وجود نا بخشـودنی ام را در مقابل آنهمه ایثار قربانی کنم تا تو باور میکردی که امروزِ

رمان بازار
romanbazar.ir

من که تو دگر در آن نیســتی تا دیروز که تو بودی و من در نیســتی ، چه قدر متفاوت تر شده است!!!

ای کاش اینهمه غرور شکسته ام را در مقابل آنهمه مهر و لطف بی نهایتت که بی مقدار است را به سخاوت و گذشت همیشگی ات چه مهربانانه میدیدی ، مهربانم دیروزت را بی حضورم چه صبورانه طی کردی و امروز به مراتب بر من دشـوار تر شـده و خواهد شـد اینکه بار این مقدار مصـائب را چگونه بر دوش خواهم کشید

چگونه خواهم بود اگر تو نباشی ؟! وایِ من !!!

بانوی من ! در کنارت خواهم ماند، خواهم دید، خواهم بود ، خواهم گفت و خواهم نوشــت، آنهمه دردها ، آنهمه بی عشــق ماندن ها ، آنهمه تنهایی ها ، خاطراتِ مدفون در گورستان ابدی و نا امیدی، صدایت خواهم شد سکوتت را خواهم شکست

دستانت خواهم شد ، برایت خواهم نوشت ...

خواهم نوشت...

بگزار تمام این شهر تو را مجنون بخوانند با هم در جنون چنان عاشقانه میتازیم که رندان عاقل مسلك به حسرت روزگارمان انگشت به دهان بمانند...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطب تمام عاشـــقانه هایم تو بودی و بس حتی خیلی پیش تر از اولین دیدارمان من تمام عشقم را جایی برای یك تو ذخیره کرده بودم و با خسا ست تمام همیشه از خرج کردنش هراس داشتم

من چون تویی را قبل از این که بیایی در تمام ســلول های مغزم ســاخته بودم و در قلبم پرورش داده بودم

میدانی بانو

روزی که برای اولین بار زیبای خفته ام را دیدم میدانستم اگر این موجود نحیف و کوچك چشـــم باز کند با ذهنیتی که از چشـــم های کهربایی اش در کودکی داشتم قطعا پا روی همه ممنوعه های من میگزارد...

بگزار این بار من بنویسم بر ما چه گذشت

بگزار اینبار قصه خودمان را برایت بگویم

من مطمئنم قلم ابزار اعجاز است چرا که خدایم به قلم قسم خورده است

پس بگزار از نخستین حواس و ثانیه ای که تو آمدی بنویسم.

و من سالها به پاس سکوت و قداست سمفونی شب ،

شب زنده داری را رسم بزمم حکم کردم! آن شب

سنت شکسته شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

هجوم حجم دل چسبی در شب هایم هویدا شده است
حسی بالاتر از احساس که در عین نوازش روح خسته ام ، گاه آنچنان مرا به عصیان و جنون میکشاند که از حضورش میهراسم
میهراسم در من چیزی که سالها ممنوعه اعلام شده است را احیا کند و بی خبر از طغیان آتشفشان قلب یك مرد ، چنان بی تفاوت بگذرد و برود که من بمانم و یك خودی که خود به آتش کشانده...
وحشت نبودنش ،وحشت بیداری احساس خفته ام شکوه بودنش را گاه آنچنان تلخ میکند که ناخودآگاه مرثیه خوان عزای قلبم میشوم و به تدفین رویاهایم می اندیشم
و حسرت و حسرت که چرا اینبار از کنار او نیز چنان سایرین بی تفاوت عبور نکردم؟!
و این توقف عجیب و این شتاب بی دلیل چه حرفی برای گفتن دارد؟!
ضربان قلبم شبیه قلب مادری اینبار مینوازد که فرزندش را دور از آغوشش باید بپذیرد نگران و امیدوار
شاد و غمگین ...
استادم چه نغز بیان کرد آشنایی در پس بیگانگی چه درد دلچسبی است
و من حلاوت دوری را به جان
خریده ام چرا که لجن مال شدن قلب ها را در قرب ها دیده ام

میبینی بانو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من آن روزها تو را میخواستم از دور بود اما میخواستم ...

من تو را از خدا خواسته بودم من همان روز که پا به دنیا گذاشتم و مادر رفت وعده تو را از خدا گرفته بودم

امروزِ من با نفس هایت هنوز رنگ زندگی دارد
۹۸ روز دقیقا ۹۸ روز برای ادامه این نفس ها برای دوباره دیدن این چشم ها خدا خدا کرده ام ذکری از تسبیح انگشتانم ، برای گرفتن دوباره ات از خدایم جا نماند
من تو را به هر قیمتی که بود از خدا پس گرفتم و حال این امانتی شکستنی ،بزرگترین و با ارزش ترین سرمایه ام است

برایم فرق نمیکند اگر این روزها چونان کودکی بی تاب و گنگ همه گذشته و حواست را گم کرده ای
این خنده های بی دلیلت
تك تك کلماتت که دیگران هذیان جنون میپندارند و گاه سکوت طولانی و خیره ماندنت به دیوار

برایم فرق نمیکند که تو فرق کرده ای!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که کنارم نفس میکشـــی همین که مطمئنم مرا ترك نخواهی کرد موهبت بزرگی است

تنها چیزی که عجیب به آن یقین دارم این است
من تو را میخواهم!!!

تمام عذابی که آن شب کشیدی و منِ از خود بیخودِ مست از آن بی خبر بودم را میدانم بانو

سیما برایم گفت ساعاتی که با آن دیو بد سر شت در آن دخمه گزراندی تمام زندگی ات را کف دست گزاردی تا به ناموس من حتك حرمت نشود
از التماس هایت برایم گفت
از این که تنها خواسته ات در آن ساعات نوشتن برای من بود
امروز نوبت به من ر سیده ا ست تا حداقل قدری تمام ع شق و فداکاری ات را جبران کنم

امروز بعد از ۱٤۸ روز اســـمم را از زبانت شـــنیدم و این بعد به هوش آمدنت دومین نور امید در دل من بود

بخوان ای مرغکم آهسته آهسته...

رمان بازار
romanbazar.ir

در سپیده صبح امید ،پرواز ده چهچه مستانه ات را با آوای غم انگیز مرغ خیالم ...

پر بگشای تا لب پنجره غبار گرفته جانم...

صـــدا ســـر ده و با نغمه دل نوازت ، تارهای مندرس قلبم را عاشـــقانه به بازی گیر...

شادی را تا عمق دلم وسعت بخش...

گوشم را مجبور به شنیدن سخن عشق کن تا عاشقانه بشنوم و دگربار عاشق شوم...

و این بار باور کنم ،در پشت آن پنجره ساکت تار تنیده تهی از احساس هنوز نوای زندگی جاریست بخوان ای مرغکم با مرغ دلم مستانه مستانه ...

شاخه ها سست است و طوفان موذیانه در راه،

شـــاخه می لرزد وباد بی رحم اســـت ! اما تو بخوان که باور دارم ایمان به پرواز داری...

بخوان سیمرغ من بخوان که تمام بودنت چنان افسانه سیمرغ است

میدانم هر شب مثل سابق منتظر شنیدن قصه ای هستی بگزار افسانه سیمرغ امشب تو را به خواب ببرد

سیمرغ چون مرگ خود را نزدیك دید با چوب های معطر آشیانه ای برای خود ساخت آن را به آتش کشید و سپس خود را به دل آتش خود ساخته سپرد

رمان بازار
romanbazar.ir

همه گمان کردند او نابود شد و خود کشی دردناکی را انتخاب کرده است

اما زیاد طول نکشید که سیمرغ جوانی از میان شعله های آتش بیرون آمد
با پر و بالی زیباتر و قدرتمند تر
سیمرغ را نماد جاودانگی میدانند
اما من باور دارم سیمرغ خود عشق است تنها عشق میتواند خود را بارها بسوزاند تا معشوق زنده بماند
و این مرغ چنان مینوازد که روح زندگی در وجود هر مرده ای میدمد...

چونان که احساس مرده یك مرد را زنده کردی هنوز قدرت این را داری که حیات را به خانه خاموشم برگردانی...

***

زندگی یکنواخت مینواخت در انبوه روزمرگی و فشار کار آنقدر غرق بودم که گاه همه گذشته و آنچه بر من گذشته بود را فراموش میکردم
تنها چیزی که میدانستم این بود خانواده ام به من نیاز دارند
آن روزها باید بیشتر حوا سم به عمادی بود که همه زندگی و جوانی اش را پای یك انتخاب اشتباه باخته بود و هنوز مشتاقانه عاشق علت باختش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود اینکه همه وجودم مرا به سمت بیمارستان و حرفه و علاقه اصلی ام سوق میداد مجبور بودم همه تمرکزم را وقف حفظ میراث خاندانم کنم

بزرگترین قطب اقتصادی کشور و حتی خاور میانه در مقابل لحظات نجات یك قلب در اتاق عمل برایم ذره ای ارزش نداشت

نجات یك زندگی و طپش دوباره یك قلب بزرگترین و لذت بخش ترین هدف من در تمام طول زندگی ام بود

گذشتم ! نه به خاطر پدر بزرگی که اعتقاد داشت یك نامدار آفریده شده است که خلق به او خدمت کند نه اینکه خدمت رسان باشد!

گذشتم چون باید از حق خانواده ام در مقابل ستمی که به سالیان سال به آنها شده بود دفاع میکردم

گذشتم !

میدانی بانو! دستانم آن روزها در دهه سوم زندگی ام که شروع اصلی حرفه ام بود لرزش شدیدی داشت که ارمغان مصرف مدت طولانی آرام بخش های متعدد بود

من نیز چون عماد باخته بودم!

عماد عشقش را باخته بود و من همه غیرت و مردانگی ام را در دستان کثیف ترین موجود خلقت نابود شده یافته بودم و این اولین شکست من در زندگی بود!!

رمان بازار
romanbazar.ir

میبینی عزیز من ! میبینی تو هم درســـت در بدترین روزهای زندگی من برای نجات من آمدی

مرا اگر غول چراغ جادو نامیدی
من هم همه آن روزها تو را پری کوچك خوشبختی در دل مینامیدم
اما افسوس ،افسوس که چه قدر شباهت چهره و تن صدایت به کسی که چند سال قبل دست به نابودی ام زد مرا میترساند
این بود همه وحشت و خط قرمزی که میان خودمان کشیده بودم
اعترافات یك مرد همیشه یك عاشقانه خارق العاده میسازد و چه قدر در برابر تو تنها محبوبم معترف بودن مرا به عرش میبرد!!

پروینم بعد از سالها دست از بی وفایی بردا شت و به خاطر نجات تو حاضر شد در سیطره نامدارها حاضر شود همانجا که عشق و آرزو و جوانی و فرزندش را یکجا به یغما برده بودند
چند ثانیه کافی بود تا آن روح والا را در چشــمان زنی که ســالهای زیادی برایم مادری کرده بود رت بشناسم
پریمای خودم بود
شاید باور نکنی اما اگر آن روزها حتی برایم از نسبت خونی ام با تو نمیگفت باز هم برای کمك به او و برادر زاده اش هر کاری میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و ای کاش هیچ وقت نمیفهمیدم که عمو زاده ای دارم که به کمکش میتوانم صـــاحب همه میراثی شـــوم که حق خیلی از بچه های یتیم شـــهر و بیمارهای مستمند بود...

من رسالتی داشتم

باید تمام میکردم همه رسم و رسومات جاهلانع خاندانم را

به حرمت مرگ مادرم

و خاله مرده به ظاهر زنده ام

آوای جوانی باخته

و همه زن های مورد ستم این خاندان

با صاحب شدن آن میراث و خرج کردنش در راه دیگر میتوانستم حداقل نسل های بعدی را از شر طمع و جهل نجات دهم

اما هنوز تو را ندیده بودم و وای از آن روز که چشم هایت سرزمین قحطی زده و مرده قلب این مرد را زلزله زده نیز کرد...

دقیق قصه از همانجا شروع شد

همان روزها بود که ترسیدم

عهد به تلخی با خودم بستم

باید جلوی هرچه مرا سـمت تو میکشـاند میگرفتم دلم نمیخواسـت روزی که قرار بود پیشـنهاد ازدواجم را برای رسـیدن به ارثیه بدانی فکر کنی نقش عشـق برایت بازی کرده ام تا به هدفم برسم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید عشقم را در میان همه دردهایم در قلبم مدفون میکردم

و درست زمانی وحشتم بیش از قبل شد که در چشمان و حرکات تو نیز حسی شبیه قلب خودم دیدم
نمیخواستم شکست بخوری!!
نمیخواستم روی عشق من حساب باز کنی و بازنده شوی
باید این قدر لبریز از نفرت از معین آن روزها میشـدی که جایی در قلبت برای عشق باقی نمیماند

چه قدر درد کشیدم با هر بار آزردن و راندنت
گاه عهدم را فراموش میکردم و با تو و دنیای معصومانه ات غرق عشق میشدم

خیلی زودتر از آن چیزی که فکر کنی شـــروین را پیدا کردم و بی گ*ن*ا*هی ات را اثبات کردم ولی نباید میفهمیدی
نباید از دستت میدادم ! اینبار نه به خاطر ارثیه بلکه به خاطر قلبم...

از دور میخوا ستمت و کسی حق ندا شت به بانویی که تنها مالك قلب من بود حتی نگاه خاصی داشته باشد
خودخواه بودم، میدانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که از وجود اشکان نامی در زندگی ات با خبر شدم خدا میداند که تمام قدرتم رفت ومرا تبدیل به یك پسر بچه یتیم مال باخته کرد

آن روز که در خیابان پای تلفن اشك هایت که برای یك مرد دیگر فرو میریخت را دیدم با خودم عهد کردم اگر لایقت باشد به تو باز گردانمش
اما نبود!
در نگاه اول فهمیدم چه قدر پست و حقیر است
وقتش بود که بفهمد دیگر حق نزدیك شدن به تو را هم ندارد

آن روز که زیر باران چتر از سرم ربودی را به خاطر داری؟
آنجا فهمیدم که این عشق بالاخره یك روز مرا از پا در می آورد

بی آنکه بدانی تصاحبت کرده بودم
خودخواهی بود تو را شبیه آنچه که میخواهم کردن!
نگران بودم نگران بی فکری ها و شیطنت هایت

بی آنکه کودکی از من متولد شود مادر شده بودم!

چه قدر عذاب وجدان داشـتم بابت اینکه نمیتوانم عماد محتاج خواهر و تو را به هم برسانم و هر لحظه وحشتم از این بود که رابطه اشتباهی بین شما شکل بگیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر آن روزها برای من پر تنش بود...

پایان قسمت ۷۷

یا رب

زمانی تو در بارگاه ناز می بودی و من غوطه میزدم در ورطه نیاز...
تو خالصانه و صبورانه تمامی نازت را در طبقی ساخته از عشق نهادی و به پای آنهمه نیازم نثار کردی.
پاکبازانه تمامی آنهمه ناز را بخ شودی تا من امروز ن شینم بر چنین اریکه ای به حکم عشـق ،مزین به زیبا ترین و با شـکوه ترین داشـته های تو ، امیدهای تو، اشکهای تو ، لبخندهای تو و روزهای از دست رفته تو ...
دنیایمان چه قدر زود با یکدگر معاوضه شد تا من شدم حکمران قلمرو ناز و تو مانده ای با جسمی فرتوت در قعر نیاز!
بگذار تا همیشه کنارت باشم ،سرت را روی شانه ام بگذار ، قدری به من تکیه کن ، نگاهم کن ، صـــدایم کن ، گرمم کن ، آبم کن ، خرابم کن و آبادم کن، کمی برایم ناز کن که هنوز هم باور دارم که به تو نیاز دارم ای تو نیازِ همه درد هایم! قدری برایم ناز کن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر روز برایت مینویسم از امروزمان از دیروزمان از فردایی که مطمئنم بالاخره بر ما لبخند خواهد زد

امروز توانستی صندلی چرخدار را کنار بگزاری
راه میروی دقیق تر نگاه میکنی شـــاید دلت میخواهد به یاد بیاوری بانوی این خانه چه شکوهی داشت
هرچند که هنوز با دیدن هرچیز ساده ای فریاد سر میدهی و تا من نبا شم آرام نمیشـوی اما همین که ملکه قلبم دیگر نیازمند صـندلی چرخدار نیسـت برایم کافی است
وقتی راه رفتی حس قلب یك مادر که برای نخ ستین بار قدم بردا شتن کودکش را میبیند را به خوبی لمس کردم
خدا را نه یکبار هزار هزار بار شکر کردم

من با هر نفسـت سـجده شـکر میکنم. وقت خواب با اینکه حرفی نمیزنی اما میدانم منتظر قصه امشبی
بگزار قصـه مردی را بگویم که درسـت وقتی از همه دنیا شـاکی و عاصـی بود عاشق موجود کوچکی شد که عجیب با همه کوچکی اش مرد را میترساند

هربار که دست لعنتی ام روی پیکر نحیفت بلند شد از خودم بیشتر متنفر شدم هربار آنقدر عذاب میکشیدم که حتی شرم دارم بنویسم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا ببخش بانو من آن روزها عجیب میترسیدم

عجیب نگرانت بودم

آن شب لعنتی دلم میخواست دستم را برای همیشه قطع کنم

دستی که به جانِ ،جانِ من تعرض کرده بود

اینقدر بر دیوار سیمانی مشت کوبیدم که مطمئن شدم هزار برابر تو درد و زخم دارم

میبینی ؟!

دیوانه و مجنون واقعی منم!

کاش میتوانستی بگویی باورم میکنی؟!

باورم میکنی که آن شــب در ویلای آب پری به حرمت عشــق تو پای گذاشــتم برای ویرانی خاطره ای شــوم در آن ویلا که ســالها پیش مرا چنین به طغیان کشیده بود

من با تو درد کشیدم

تو وقتی تنها و نا عادلانه مرا قضــاوت کردی و حکم به نابودی خود دادی مرار ندیدی که چگونه زیر فشار این عصیان ذره ذره فرو میریختم

حالم خوب نبود و ضعیت قلبم را خودم بهتر از هرکسی میفهمیدم فقط و فقط سعی میکردم قوی باشم قوی باشم و نجاتت دهم

میدانی بانو سادگی تو دلیل همه اتفاق های بد نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

باید خودم جایی دست همه اتفاق ها را میگرفتم تا نیوفتند...

پای آذر که به زندگی و خوشبختی کوچکمان باز شد ندایی هر شب در دلم وعده روزهای طوفانی را میداد

اما در ست در سخت ترین روزهای یك مرد نوید پدر شدن مرا بار دیگر زنده کرد
شاید حسی شبیه حس من برای خیلی از همجنسانم غریب باشد
همه عمر حسرت داشتن این موجود ته دلم رسوب کرده بود
روزهایی که به امید طپش قلب فرزندم مهمترین تزم را رها کردم و در اوج جوانی خودم را برای پدر شدن آماده کردم وقتی که در اوج بی رحمی و بد سرشتی فهمیدم طفلی که قرار است به دنیا بیاید تنها ۱ ماهه است در حالی که من ۳ ماه بود ایران را ترك کرده بودم ، از آن روز به بعد سهم من از یك فرزند رویایی تلخ بود که با باردار شدن تو شیرین شد

چه قدر منتظر آمدن و ظهور طفلم بود
منتظر خنده و گریه هایش
تاتی تاتی کردنش
پدری کردنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم زیر سایه این کینه که حال زخمی چرکین شده بود جگر گوشه ام تاوان پس داد
سادگی تو و قدرت دشمن کار دستمان داد...

میدانی بانو من این روزها فهمیدم حق با خانم جان بود
تاوان کبر و غرور همیشه از سخت ترین تاوان هاست

و من عجیب پای این غرور باختم...

جدا شدیم نه تنها به خاطر خشم و دلخوری ام !
بریده بودم
نه از تو!
از خودم
ترسیده بودم!
نه برای خودم!
برای تو

باهم بودنمان فقط ضربه بود برای تو شاید اگر سنگینی اسم من از وجودت پاك میشد تا این حد عذاب نمیکشیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

من زمانی از تو گذشتم که هنوز چنان سابق دیوانه وار عاشقت بودم

میدانستم با فهمیدن وضعیت قلب من خودت را شماتت خواهی کرد

یلدا! مردم من آن شب که در کوچه تنها و غریب دیدمت مردم
آنقدر حالم خراب بود که با وجود سـرمی که هنوز تمام نشـده بود راهی خانه شده بودم
نمیخواستم حالم را ببینی
من به تنهایی باید درد میکشیدم...
باید بستری میشدم اما امتناع میکردم
همه امیدم به عماد بود که هوایِ هوایت را دارد

با همه اشتباهاتمان از دست دادن پریما حق هیچ یك از ما نبود
یتیم شدم
دورم به یکباره خلوت شد
بی کسی هر روز بیشتر کمرم را خم میکرد
من روز به روز به مرگ نزدیك تر میشدم

من مطمئن بودم تو با

رمان بازار
romanbazar.ir

همه سادگی و کله شقی ات حتی لحظه ای نمیتوانی شبیه آذر باشی و فراموش کنی من شوهرت هستم

بالاخره از کار افتاد قلبی که آن روزها به سختی خودش را نگه داشته بود !!

وحشـــت کرده بودم دختری که من لای پر قو نگه میداشـــتم در چنگال گرگ ها بود

کاری از این دست ها بر نمی آمد

ناتوان ترین جنبنده هستی در آن دقایق من بودم و بس

خدایا یلدایم را به تو سپردم

خدایا جان من را در ازای سلامت عزیزم قبول کن

خدایا رحم کن

من در عدم و تاریکی مطلق فرو رفتم

چشم که به این برزخ دنیا نام گشودم جز تو چیزی نمیخواستم

نبودی! بانوی من نبودی!

مونا بالای سرم مدام اشك میریخت

عماد با من رو به رو نمیشد

اجازه ندادم حتی خواهرم کلامی در حق نجابت تو ناحقی کند و تو را قضاوت کند تو مملوك پاك و بکر من بودی

هرچه پرسیدم کسی جوابی نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کس حرف نمیزد

با همه ضعف جسمانی خودم بیرون اتاق به ملاقات عماد رفتم

برادرت شرمنده بود نمیدانست خواهرش چون برگ گل پاك و مطهر است

شنیدم ! شنیدم چه بر سرت گذشته و چه طور تو را زمانی که بیش از هر زمانی به هم نیاز داشتیم رانده است

نمیفهمیدم وقتی فریاد میزدم و به در و دیوار مشت میکوبیدم جز صدای خودم چیزی. نمیشنییدم که مدام تکرار میشد

مردیکه بی ناموس اون زن منه کجای این شهر وحشی آواره اش کردی

کجای این شهر؟

کجای این شهر؟

کجای این شهر؟

۸ ماه از خودم مدام همین را پرســیدم مطمئن بودم که در همین شــهر نفس میکشی من نفس هایت را نفس میکشیدم

هیچ کس را دیگر نمیخواســتم آن روز ها گ مان میکردم مرح له آخر زمین خوردنم را طی میکنم

جهنم در لحظه لحظه حیاتم خانه کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حال و روز عماد بهتر از من نبود

خودش را مقصـــر میدانســـت جایی نمانده بود که برای پیدا کردنت زیر و رو نکند

این ۸ ماه از من موجودی ســاخت که باورش در کاب*و*س هم برایم مشـکل شده بود

مرده متحرکی بودم که روح و جانم را در خیابان های این شهر گم کرده بودم

ضیف شده بودم !!

سخت گذشت! نه اصلا نگذشت لحظه های بی تو بودن نمیگذشت

به زندگی ام باز گشتی هرگز فکر نمیکردم دردی سخت تر از دوری ات در دنیا باشد

اما بود!!

بودن و درد کشیدنت را بدترین شکنجه هستی اگر بنامم حقیقت ترین واقعیت جهان است !!!

بانو من همانجا تمام شدم!!!

من معین را تمام کردم با هر شــوکی که در آن اتاق به تو وارد شــد مهر باطل به همه وجود معین نامی خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۰۵۵
عهد شکستم
مستی و نفهمی را تنها راه چاره درمان درد آن روزها یافتم
غافل از اینکه...

میدانستی در روزهای نبودنت من خیلی از دارایی ام را به خانواده عمه ها دادم ؟ میدانستی برای در امان بودن تو از مهرزاد گذ شتم و سعی کردم تخم کینه و نفاق را از بین ببرم میترسیدم میترسیدم چنان سابق اینبار برای نابودی تو همکار پیمان بد سرشت شوند
تو تنهایم گذاشتی اینبار معین همیشه را تنها نگذاشتی وقتی در را رویم بستی آخرین کورسو های امید را در وجودم خاموش کردی

رفتم که معینت را طبق خواسته ات باز ستانم

از چاه خشك آب كشيدن؟!

کاش رهایم نمیکردی ...

حال امروز تو تاوان بدعهدی من با خداست..
شرمنده ام بانو
شرمنده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

سیما برایم گفت به خاطر نجات جانش چند ساعت شکنجه شدی
برایم گفت چه قدر قوی در مقابلش ایستادی
برایم گفت که در آن لحظات فقط نگران من ِبی لیاقت بودی

دیو بد سیرت تنها نبود
گریخت ...

خودت را برای پایان این جنگ نابرابر قربانی کردی

برای حفظ ناموس من سقوط از پشت بام چند طبقه را انتخاب کردی

رشادت کردی بانو!!!

همه باور داشتند تمام شده است
حتی اهدای اعضای بدنت هم مورد بررسی قرار گرفت
ولی من نمیگذاشتم بروی
نمیگذاشتم
تو را به سختی از خدایم گرفتم
وقتش نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی من نفس میکشم حق رفتن نداشتی

خودخواه بخوانم
من تو را به هر قیمتی میخواستم حتی اگر تمام عمرم مجبور بودم کنار یك پیکر بیهوش وصل به هزار دستگاه بگزرانم

من تو را بر میگرداندم
ایمان داشتم

برگشتی
و حکم رد زدی به چندین و چند سال تجربه شمس که اعتقاد داشت مرگ مغزی کمترین غرامت این ضربه است!!

معجزه بهای سنگینی ندارد ! که به نرخ عجیب ترین آنها باورِ بالاتری را ارائه دهی ، معجزه عصایی نمیخواهد که بر دل رودی فرو رود، تا تو در شکافتگی آن شیار عریض خدای را ببینی و باور کنی!
شق القمر نمیخواهد، تا در شگفتیِ کائنات، خدای را بهتر باور کنی، حتی در زنده کردن مردگان یا در گلستانی از جنس آتش نشستن نیز وجود خدای را ،برای اثبات آنچه که حق اوست برتری ندارد بر معجزه ای که در همین نزدیکیست.
معجزه در خود توست و در شگفتی های وجود تو بدون هیچ دخل و خرجی !

رمان بازار
romanbazar.ir

تو بزرگترین معجزه این روزهای این عالمی

نفس کشیدنت منت خداست بر سرم !!

چه اهمیت دارد اگر بی دلیل میخندی و بی هوا فریاد میزنی
چه اهمیت دارد از همه میترسی ؟!
همین که نامم را به زبان می آوری و بدنت در سلامت محض است برایم کافی است

عقل این روزها به کار چه کسی می آید؟!

مرا ببخش که با این نوشته های موهوم ما بقی دفترت را سیاه میکنم
من توان مثل

تو در عین سادگی عمیق نو شتن را ندارم من یاد نگرفته ام ع شقم را چگونه در
چند سطر و کلام جای دهم
ولی قول داده ام اجازه ندهم این روایت تمام شود
دستانت خواهم شد
خواهم نوشت...
***

رمان بازار
romanbazar.ir

این بی تابی و امتناع از خوردن غذا هر روز ســـخت ترین و نگران کننده ترین حالت یلدا برای من است

وقتی با چشـــم های بی فروغ و زیبایش متضـــرعانه به من چشـــم میدوزد نمی توانم مجبورش کنم ! حتی برای غذا خوردن...

کلافه قاشق را داخل ظرف انداختم

با همین صدای کوچك هم میترسد و یك لحظه چنان میلرزد که به خودم هزار فحش و لعنت نثار میکنم

_ ببخشید عزیزم از دستم افتاد

به صورتم خیره میشود و بعد چندثانیه دقایقی طولانی و با صدای بلند میخندد

خدای من! این خنده هایش در این حالات میدانم از ضـــجه و گریه برایش دردناك تر است و برای من نیز...

اهمیتی ندارد معین ! به این فکر کن که در کنارت و برای همیشـــه یلدایت را داری

امروز دومین جلسه روان درمانی را با پزشك جدید شروع کردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که یلدا ا صلا حا ضر به همکاری نی ست از همه آدم ها جز من هراس عجیبی دارد اصلا حاضر نیست تا وقتی که پشت من پناه نگرفته است با کسی رو به رو شود

تمام مدت حتی در حضور عماد دست مرا رها نمیکند

و اما عماد

سست شده است خیلی وقت است که با هم حتی همکلام نمیشویم

این دوری باعث غفلتم نمیشد میدانستم بی تاب یك گپ مردانه است

یك سالی میشود که بینمان دیوار کشیده ام

اما دیگر اجازه نمیدهم یکی از عزیزانم اشتباه کند

کنار استخر پشت به همه دنیا کرده بود و غرق دود سیگارش بود آنقدر غرق بود که متوجه حضورم دقیقا پشت سرش نشد

خم شدم و سیگار را از روی لبش برداشتم

با این حرکتم برگشت و با آن یك جفت چشم معصومش که از کودکی هایش تا امروز همه چیز را در یك نگاه برایم عیان میکرد به من چشم دوخت

پك عمیقی به سیگارش زدم

_ سنگین دود میکنی پسر

هنوز ساکت بود این اولین جمله مستقیم و دوستانه من بود در تمام این مدت سعی میکردم نگاهش نکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه هر وقت قصد داشتم جدی باشم نگاهش نمیکردم
چون برایم سخت بود با همه عشقم در آغوش نگیرمش
دیگر آن پسر بچه آرام سفید و مو طلایی که بی مراعات دنیای مردانه ببویمش و بب*و*سمش نبود
سالها بود سعی میکردم عشقم را جایی پشت همه احترام بینمان پنهان کنم

دستم را روی شانه اش گذاشتم
دستش را روی دستم گزاشت و محکم فشرد
_ نوکرتم

چه قدر این پسر خاضع و با محبت بود احترامش همیشه شرمنده ام میکرد
_ سالار باش این روزها سالار باش عماد مثل اسمت تکیه گاه باش

شانه اش میلرزد
این نشانه خوبی برای یك مرد نیست
_ نمیتونم من هیچ وقت مثل شما نمیتونم قوی باشم

_ اگه زندگی رو مثل یه میز تجسم کنیم، یك مرد پایه های اون میزه اگه هر کدوم از پایه هاش سست شه و بلرزه میز دیگه میز نیست فرو میریزه
یه روزی اینقدر ضعیف و سست شدم که این اصلو یادم رفت ،اگه الان وضعیت زندگی و یلدای من اینه چون من سست شدم و لرزیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که ایستاد بعد از سالها در دلم به پسر بچه ای که حالا یك مرد رشید و تنومند بود افتخار کردم

دستش را جلو کشیدم و محکم در آغوشش کشیدی

در خرج محبت نباید قانع بود !!
این درس سالها پس انداز اشتباه عشق بود

مردد است برای پرسیدن
_ آقا؟! یلدا کی خوب میشه

لبخند زدم
_ یلدا خوبه شاید همیشه همینطور بمونه، مهمه ؟

_ اون نامردو پیدا میکنم

ترسیدم این بار برای عمادم ترسیدم

_ پیداش کنی که چی بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باید حقشو کف دستش بزارم

_ یلدا توی آخرین نوشته هاش دقیقا ساعاتی که با اوم بیشرف بوده ازم خواسته این کینه و جنگ رو تموم کنم

یکی بزنیم یکی بخوریم؟ تا کی عماد؟! تا کجا؟!

_ بشینیم دست رو دست بزاریم؟

_ نه لازم نیست بشینیم ، زندگی میکنیم رو به جلو

_ این اسمش زندگیه؟

_ وا سه من کنار اونی که میخوامش بودن بهترین زندگیه ، نمیخوام وا سه غرور و اســم و رســمم باز جهنم کنم زندگیمونو ، تو هم بهتره زندگی کنی و از خر سواری اونم با قاطر شیطون دست برداری و پیاده شی ، طناز دوستت داره

سر پایین می اندازد

_ راحت رفت پای سفره عقد با یکی دیگه

_ رفت ولی نتونست رفت که بلکه دلت بلرزه و بتر سی بری وا سه برگردوندش رفت ولی نتونســت بله بده ، این واســت اهمیت نداره جای اینکه زن یك خواننده معروف بشــه پای عشــق یکی مثل تو که حتی حاضــر نیســتی ببینیش واستاده؟ کی تا این حد قدر نشناس شدی پسر؟!

میدانستم همیشه روی حرفهایم حساب شده فکر میکند

نباید اجازه میدادم حال و هوای این روزهای خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

حق عاشقی را از جگر گوشه ام بگیرد...

وضعیت شرکت نا به سامان است چندین ماه است که این کشتی بی ناخدا رها شده است

نمیتوانم لحظه ای یلدا را تنها بگذارم

اما د ستور اکید دکترش روزانه چند ساعت جدایی ا ست اعتقاد دارد وابستگی بیش از حدش به من مانع پیشـــرفت درمانش میشـــود و روز به روز متکی تر میشود

نمیتوانم نمیتوانم او را تنها بگزارم

طی آخرین جلسه ام با دکتر اهورا واقعا منقلب شدم به نکته هایی ا شاره کرد که واقعا مرا به خود آورد

" با حمایت بیش اندازه همســـرت داری اعتماد به نفس کمرنگ شـــده اش رو کامل از بین میبری

هیچ پیشرفتی نمیکنه چون احتیاجی به تلاش نمیبینه

مطمئنه ۱ حامی واسه همه کاراش داره

یلدا حتی دیگه واسه ارتباط برقرار کردن چشم انتظارش به توئه

رمان بازار
romanbazar.ir

این قا شق قا شق غذا دهنش گذا شتن در سته محبتته اما داری ازش یه بچه بی دست و پا ی بی عقل میسازی

هرکاری میخواد میکنه هرچی میخواد میشکونه همه جا رو به هم میریزه
قبول نمیتونی اجازه بدی کسی بهش چیزی بگه ولی حداقل جلوی اشتباهاتش محکم باش
حالا که فقط تو رو باور داره تو کل دنیاش فقط تو واســش موندی بزار گاهی ۱ تشر هم باشه که یکم به خودش بیاد مثل یك اسب وحشی مدام شیهه نکشه"

قرار شــد برای بهبود وضــعیت یلدا روال زندگی را به وضــعیت عادی ســابق برگردانیم

خدایا چه گونه نصف روز با نگرانی بگزرانم؟!
بیدار شود و من کنارش نباشم اینقدر جیغ میکشد که از حال برود

راه درست کدام است؟!
من طاقت دیدن عذاب مجددش را ندارم
اصلا اول باید من درمان شوم با این وضعیت وسواسی حاد نسبت به او...

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین روز جدایی کم از مرگ برای من نبود
تمام طول روز مثل پاندول ساعت رژه رفتم تمام هیکلم بوی دود گرفته بود

هزار بار با خانه تماس گرفتم
طفل معصومم به ضرب قرص بعد از کلی تنش عصبی خوابیده بود

نمیتوانستم
کم آوردم
نفهمیدم چه طور گاز ماشین را گرفتم و کی به خانه رسیدم
بعد از همه این سالها این بار نوبت عماد است که به من درسی بزرگ دهد

مانعم میشود در مقابلم می ایستد
_ آقا جریان مرغ و جوجه رو یادته ؟ یادته اون روز که دیدم جوجه اش و از خودش طرد میکرد چی واسم تعریف کردی؟

مرغ بیچاره کلی زحمت میکشـــه با هزار دردی که شـــبیه مردنه تخم میزاره و مدت ها از جونش میزاره واســـه حفاظت اون تخم از خودش میگذره خیلی ضعیف میشه تا جوجه به دنیا بیاد
حالا باید جوجه ناتوانو سیر کنه
اونم از همه جونش مایع میزاره

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم جوجه بزرگ شـــده دیگه از پس خودش باید بر بیاد اما همچنان دنبال مادر راه میوفته

نمیتونه دل بکنه

اما اگه تا ابد بخواد به مادر بچســبه ذات طبیعت به هم میخوره و آخر هم خود جوجه آسیب میبینه

خیلی درد داره آقا

گفتی مرغی که نوك میزنه جوجه اشو و پرتش میکنه خیلی درد میکشه

بیشتر از اون جوجه ای که هر بار زخمی بلند میشه و به مادرش پناه میاره

اون دقایق شبیه مردنه واسه مادری که کلی زحمت کشیده و حالا مجبوره ثمره زحمتاشو طرد کنه

درد میکشه صدای مرغ تو اون لحظات شبیه یه جور ناله و آواز قبله مرگه

ولی بالاخره اون جوجه میرسه به جایی که باید برسه

بزرگ میشه پر در میاره خودش حامی خودش میشه تو عالمی که دور تا دورش پره دشمنه

حق با عماد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم این بار با مغزم سر سازگاری بالاخره برداشت

" این قدر دوستت دارم، که تو را ، تنها دارایی ام را ، قربانی تو میکنم"
پایان قسمت ۷۸

به نام نامی عشق

چند روز جز عذاب یلدای من هیچ تغییری در روند بهبودی مشـــا هده نکردم

کل امروز تا وقتی که به خانه برگردم زیر میز پناه گرفته است و هیچ نخورده

به اتاق که میروم با دیدن آن صحنه چه قدر دلم میخواهد از درد بمیرم

عروسك زیبای من با لباس های پاره و کثیف
موهای ژولیده زیر میز چنان میلرزد که گویی هر لحظه منتظر فاجعه ایست

به محض اینکه چشمش به من می افتد گریه میکند
سمتش میروم از جایش بلندش میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

آن قدر سرش را در سینه ام میفشرم که قدرت دیدن اشکهای مرا نداشته باشد

یلدا خیلی وقت اســـت جز چند کلام محدود صـــحبت نمیکند و از قضـــا مهمترین این چند کلام نام من است
وقتی اینبار فعلی هرچند کوتاه به نامم اضـــافه میکند دلگرم میشـــوم که شـــاید بتوانم دوباره شاهد حرف زدن شیرینش باشم

_معین نرو!

_ میام هرجا برم میام رفتنی در کار نیست عمرِ معین!

چرا این روزها کسی حرفهای مرا باور ندارد؟!

هرچه در جلســـه آخر در حضـــور دکتر شـــمس و اهورا تلاش کردم اثبات کنم حافظه یلدا کامل از بین نرفته است زیر بار نرفتند

_ معین چرا اینقدر روی این جر یان پافشـــاری داری اونم تو حیطه ای که تخصص نداری ؟! دقیقا مثل این میمونه که من بخوام اصرار کنم قلب جای دو بطن ۳ بطن داره

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق همه ا صول علمی ق سمت آ سیب دیده مغز دقیقا مربوط به حافظه ا ست اونم با وضعیت غیر نرمال و حاد حافظه اش قبل ضربه

شـــاید نظر دکتر اهورا رو بتونم بپذیرم که احتمالا این جنون صـــرفا به خاطر ضربه روحی باشه
ولی محاله چیزی از حافظه اش باقی مونده باشه

گاهی دلم میخواهد تمام دایره المعارف های پزشـــکی که در ســـر این پیرمرد نهفته است را بیرون بکشم و آتش بزنم

_ اصول علمی؟ همین اصول علمی نمیگفتن که یلدا دچار مرگ مغزی شده و به هوش اومدنش بعیده؟!
کی گفته خدا تو همین اصول علمی بشر محدود شده؟
کدوم آیینی میگه علم ما بالاتر از قدرت خداست

_ تو تحصیل کرده ای پسر اصلا باورم نمیشه ایت قدر خرافه پرست شده باشی
_ معجزه خرافه است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار نوبت نظر دادن اهورا بود

_ من نه مدافع اصول علمی دکتر شمسم نه متضاد اعتقاد به معجزه

اما منم نشانه ای از وجود حافظه در یلدا ندیدم

عصبی شده بودم!!

_ این که اسم منو یادشه نشونه نیست؟

این که فقط به من پناه میاره نشونه نیست؟

اهورا سرش را پایین انداخت و ادامه داد

_ میدونم باورش برات دردناکه

اما اینا که میگی نشونه نیست

احتمال داره اسمتو از یکی از اهالی خونه شنیده باشه

در ثانی لمس عشــق و حمایت تو نیاز به حافظه و یاد آوری گذشــه نداره یلدا حس کرده که میتونه بهت اعتماد کنه

با صدای بلند خندیدم

_ توجیه م سخره ایه برای اثبات تحقیقات علمیتون! باید روان درمان یلدا رو به گمانم عوض کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

کسـی منو توی خونه معین صـدا نمیکنه متوجه این موضـوع تا به حال نشـده بودي؟

چند لحظه هر دو سکوت کردند

با اینکه ضعف عجیبی در صدایم موج میزد ولی باید حرف میزدم

_ معجزه خرافه نیست پرفسور!

شاید به قول تو علت رخدادی که ما بهش میگیم معجزه یه دلیل علمیه کشف نشده است

اما من به همون دلیل علمی کشف نشده میگم معجزه و موهبت الهی

و این موهبت نصیبم شده

زیاد تلاش نکنین

برام اصلا مهم نیست اگه کلا دیگه به حالت قبلش برنگرده

من به همین معجزه راضی ام

معجزه

رفتم حس میکردم توان بیشـتر ماندن و جنگیدن برای اثبات چیزی که خود به آن ایمان دارم را ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه خستگی و فشار آن روز
توانی برای جنگ و آشوب خانه نداشتم
مونا از وقتی که مجبور شده بود شیلا را به پدرش بسپارد و با ما زندگی کند کم طاقت شده بود و این بار این نوبت یلدای من رسیده بود که مورد اثابت حرف های تلخ خواهرم باشد

وقتی چهره ساره را دیدم از حجم آن مقدار گریه فهمیدم خبر های خوبی در راه نیست
کافی بود بپرسم تا همه چیز را بگوید

باور کردنی نبود یلدای مظلوم و بی آزار من به مونا حمله کرده باشد؟!

با دیدن صورت زخمی و چنگ خورده مونا زانوانم سست شد

_ این زنت ۱ گربه وحشیه که ما از دستش امنیت جانی نداریم گربه وحشی رو میندازن تو قفس
دیوونه رو هم میبرن تیمارستان

خواهرم بود؟! مهم نبود!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کس حق نداشت در مورد یلدای من این طور حرف بزند
هیچ کس!!!

_ هرکی ناراحته در بازه، اینجا خونه یلداست بقیه مهمونن اینو هیچ وقت یادت نره جواب بی احترامیتم چون بار اولته و بار آخرت قراره بشه نمیدم

بار نخستی بود که با خواهر بزرگم این گونه صحبت میکردم
همه متعجب مانده بودند

یلدا در آغوش عماد بود
این هم یك نشانه بود!!
بعد از من عماد تنها کسی بود که خالصانه دوستش داشت و یلدا مهر برادرش را به یاد آورده بود

سخت میشد هر روز سخت تر میشد
نوع واکنش های یلدا متفاوت میشد ولی بهبودی حاصل نمیشد
مجبور بودم گاهی کمی سخت گیری کنم
و فقط خدا میدا ند چه قدر برایم درد ناك بود وقتی بغض میکرد و از ترس خشمم به آغوش خودم پناه می آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب وقت خواب در نور کم وقتی به صورتش خیره شدم در عین ضع

ف شدید هنوز برایم زیباترین بود
دستهایش را که با تیغ خراش زیادی داده بود را ب*و*سیدم
_ معینت بمیره نکن این کارا رو ! میمیرما این طور با خودت میکنی

با غم و بهت به چشم هایم خیره شده بود
چشم هایش را ب*و*سیدم
دستش را نزدیك صورتم آورد و بعد با حالت عجیبی شروع به نوازش صورتم کرد

دیگر اشکهایم یاقی شده بودند و بی مهابا جاری میشدند

موهایش را که خودم شانه زده بودم و بسته بودم را باز کردم و بوییدم

_ چه قدر موهات نرم و خوشگله خانومم

نمیدانم چه شد!! نمیدانم کجای حرفم برایش تلخ بود دستم را پس زد خودش را کنار کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه نداد تا صبح بغلش کنم

درك بعضی از واکنش هایش واقعا مشکل بود

سـر میز صـبحانه با انگشـت مربا میخورد هرچه پرسـتارش تذکر میداد با زن بیچاره بیشتر لج میکرد
میدانستم در طول روز چه قدر عذابش میدهد اما هیچ وقت شکایت نمیکرد
پرستار پخته و میانسالی که کارش را خوب بلد بود

هربار با دستمال دست ها و صورت مربایی یلدا را پاك میکرد
بار آخر ظرف مربا را عمدا روی لباس خودش ریخت و شروع به خندیدن کرد

کم آورده بودم!
خسته نبودم!
از دیدن یلدا در این وضعیت اسف بار کم آورده بودم

تا آن لحظه سکوت کرده بودم ولی بی اختیار از جایم بلند شدم کتفش را گرفتم
خانم جان و پرستار ترسیده بودند
به سمت حمام کشاندمش
تقلا میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را روی زمین میکشید و جیغ میزد
اهمیت ندادم به حمام که رفتیم در را بستم

واقعا نمیفهمیدم ! کنترلم دست خودم نبود
رهایش که کردم شروع به فحش دادن کرد و هرچه دم دستش بود را پرتاب کرد

حق با اهورا بود یلدا بیش از حد رها شده بود برای انجام همه نباید ها !!!

لباس هایش را به زور در آوردم
خانم جان پشت در حمام قسمم میداد در را باز کنم

_ هیس جیغ نزن سریع خودتو بشور سریع

امتناع میکرد صابون را برداشت و محکم گاز گرفت

به سرعت مانعش شدم
_ یلدا گفتم بیا خودتو بشور

بیش از حد لجبازی میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

مایع شوینده را که بردا شت و تمامش را روی سر و صورتش ریخت وحشت کردم

جیغ میزد و چشمهایش که میسوخت را میمالید

سریع آب سرد را باز کردم و چشمهایش را شستم

از نگرانی قلبم در حال انفجار بود

به محض اینکه چشم هایش را باز کرد دوباره سمت قوطی مایع خیز برداشت

صبرم تمام شد

گرفتمش و محکم تر از قبل برخورد کردم

دو بار پشت سر هم اما نه چندان محکم پشتش زدم

و چه قدر همان برای خودم دردناك بود وقتی دستش را روی جای دستم پشتش مظلومانه گذاشت و چون طفل خردی گریه سر داد

بغلش کردم

جای ضربه را آرام آرام نوازش کردم و سرش را که در سینه ام بود ب*و*سیدم

_ دختر بدی نباش دیگه بد نباش

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گرفته بود با حوصله بدنش را شستم
از دیدن رد دستم که پشتش سرخ شده بود قلبم سوخت

ولی سعی کردم متوجه نشود بعد از حمام
موهایش را خشك کردم
حتی قرصهایش را هم بی اعتراض خورد
دلم نیامد آمپولش را بزنم
روی تخت خواباندمش و این قدر نوازشش کردم تا خوابش برد

به اتاق مطالعه که رفتم آن قدر م شت به دیوار کوبیدم که حس کردم ا ستخوان های همان دستم در حال شکستن است

بانوی زندگی ام چه شد؟
خدایا کمکم کن ! کمکم کن کم نیاورم ...
***

شـــاهد بهبود رابطه عماد و طناز بودم با وجود اینکه طناز مدام به من پناه می آورد و از بد قلقی های عماد شاکی بود
به خاطر و ضعیت یلدا ، آوا را به همراه مهر سام به خانه مادرش فر ستاده بودم اصـــلا وقت نمیکردم به دیدنش بروم زنگ که میزد پشـــت تلفن آنقدر بی تایی میکرد که از خودم بدم می آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا یك پای زندگی فلج شده بود
همیشه می لنگید
هیچ کس دیگر مثل سابق نبود

باید دستی به سر و روی زندگی عزیزانم میکشیدم طناز را به همراه مادرش برای صرف شام و صحبت های اولیه ازدواج به خانه دعوت کردم
عماد با وجود اینکه از ازدواج سر باز میزد مثل همیشه به تصمیمم احترام گذاشت

عصر قبل از آمدنشان عماد مضطرب در سالن راه میرفت پنجمین کرواتشم را هم عوض کرد
مدام جلوی آینه بود
چه قدر دلم میخواست لباس دامادی تنش کنم
خوشبختی برازنده قامت پسرم بود

صدای سر و صدای طبقه بالا و التماس های ساره هر دویمان را وحشت زده کرد

رقت انگیز بود دسته موهای قیچی شده ساره در دستان یلدا بود
ساره گریه میکرد و یلدا میخندید

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن من هول شد قیچی و موها را پشتش قایم کرد

در آن لحظات نفس کشیدن سخت ترین کار ممکن برایم بود

ساره در همان حالت گریه التماسم کرد

_ آقا نکن تو روخدا دعواش نکن من خودم گفتم بیاد قیچی کنه

عماد ساره را بغل کرده بود شریفه کمکش کرد و با اشاره من به از سالن بیرون رفتند عماد بغض کرده بود و جلوی دهانش را گرفته بود که کسی متوجه نشود

قدمی که سمت یلدا برداشتم از جایش پرید

_ این چه کاریه کردی؟

به توصیه موکد اهورا باید مدام با او حرف میزدیم و مجبور به پاسخ گویی اش میکردیم

جواب نمیداد ولی نا امید نمیشدم

_ از شما سوال پرسیدم

زیر چشمی نگاهم کرد بغض کرد و سمتم آمد تا بغلش کنم

چه قدر سخت بود شدن آنچه که نیستی!!

مانعش شدم ، توقعش را نداشت

_ دوستت ندارم تا وقتی که حرف بزنی و جواب بدی

عجیب سر سخت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کرد جیغ کشیدن
دستم را جلوی دهانش گرفتم و به چشمهایش خیره شدم
_ میریم اتاقت حرف میزنیم

بلندش کردم و سمت اتاق رفتم عماد حال خوشی نداشت طاقت ناراحتی اش برایم سخت شده بود
دستم را روی شانه اش گذاشتم
_ نگران نباش الان آرام بخششو میزنم تا بعد رفتن مهمونا بیدار نمیشه

حالت چهره اش عوض شد اینبار اشتباه فکرش را خوانده بودم
_ آقا جان خودش بزار بیدار باشه من از خواهرم خجالت نمیکشم بالاخره اول و آخر باید بدونن

حق داشت ! نباید خانم خانه را به دلیل کسالتش پنهان کنیم

یلدا ذوق زده کف زد

همینقدر که حس میکرد و متوجه حرفهایمان میشد جای امید واری داشت

از سامی خواستم ساره و شیرین جان را به گردش و خرید ببرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر بیچاره ضربه بدی خورده بود..

با کمك بهتاب پرستار یلدا ، ظاهرش را برای مهمانی آماده کردم

مدت ها بود صورتش بی رنگ بود

با آن آرایش ملیح چه قدر خواستنی تر شده بود

خودش هم از دیدن خودش در آینه خوشحال شد

با ذوق لاك قرمزش را برداشت و جلویم گرفت

_ بزن

همین ۱ کلمه برایم دنیایی بود

پیشانی اش را ب*و*سیدم

_ قول میدی بعدش از ســاره معذرت بخوای؟ اون خیلی دوســتت داره کارت ناراحتش کرد

لب برچید

_ بدم میاد

حرف میزد! واکنش نشان میداد

موهایش را از صورت مهتابی اش کنار زدم

_ از چی بدت میاد عزیز دل من

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون بده بده بده

کم مانده بود که دوباره جیغ بکشد نباید بیش از حد درگیرش میکردم
لاك را گرفتم و گفتم
_ من بلد نیستما بدیم خانم بهتاب بزنه؟

سرش را به علامت منفی چند بار تکان داد
_ نه تو ، تو بزن

باید همه سعیم را میکردم
با حو صله ن ش ستیم و ناخن هایش که ن صفه ونیمه جویده بود شان را با رنگ قرمز آراستیم
هنوز دستش خشك نشده بود که پیراهن سفیدم را به رنگ قرمز مزین کرد

جای عصبانی شدن نبود
نفسم را در سینه حبس کردم و نفس عمیقی کشیدم و خندیدم
خندید ! تك ســتاره آســمان قلبم بار دیگر چون نوری کمرنگ این تاریکی محض را نوید روشنایی داد
***
مادر طناز زن موقر و متینی بود و در واقع پدر خوبی هم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

میزبانی به نحو احسنت انجام میشد
نگاه های متعجب خانم ملك و ترحم انگیز طناز به یلدای من بعضـــی مواقع تمام مردانگی ام را زیر سوال میبرد
یلدا تقریبا آرام بود یعنی در دید ما آرام تر از همیشه بود
عماد با محبت تمام بغلش میکرد و گاهی حس میکردم با تمام وجود به عشقش نسبت به خواهرش افتخار هم میکند
تنها کسی که با تمام رفتارهای یلدا واکنش جدی نشان میداد مونا بود
خیلی بی طاقت شده بود
خانم جان اشاره کرد که برای ملاقات خاله همراه عماد و طناز و خانم ملك به اتاقش برویم
لحظات سخت و دردناکی بود
عروسش را پسندیده بود
طناز دوام نیاورد و اجازه خواســـت اتاق را ترك کند جایز ندید در مقابل مادر همسر آینده اش گریه کند
کمتر از نیم ساعت را پیش خاله گزراندیم و از تصمیماتمان صحبت کردیم
عماد در مقابل مادر و مادر همسرش مدام سرخ میشد و عرق میکرد
در دل چه قدر برایش خوشحال بودم

ولی خوشحالی حرام ترین فعل این روزهایمان بود

یلدا دوام نیاورد!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدای من !

با چاقوی میوه خوری به طناز حمله کرده بود

مونا جیغ میزد

خانم جان از حال رفته بود

از بازوی طناز خون جاری بود

خانم ملك وحشت زده حال نزدیك به سکته داشت

چاقو را رها نمیکرد

همه وحشت کرده بودند

قدرتم تمام شده بود

نفسم بالا نمی آمد قلبم تیر کشید به دیوار تکیه زدم که زمین نیوفتم

عماد به یلدا التماس میکرد قربان صدقه اش میرفت

چاقو را سمت خودش گرفته بود

یا حضرت عباس خودت به دادم برس!!

صدایم زد با ناله

_ معین

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی نداشتم برای جواب دادن

سرم را با ناله تکان دادم

_ میخوای زن بگیری؟

سوختم قبلم بیشتر سوخت!!

دردناك ترین علامت مثبت آغاز حسادت یلدا بود!!!

اهورا واقعا از شنیدن این خبر شوکه و شگفت زده شده بود!!

طناز آسیب جدی ندید

تنها کسی که غریبانه همیشه آسیب میدید عماد بود!!!

مادر طناز با ازدواجشان اعلام مخالفت کرد

شرط گذا شته بود که در خانه دیگر زندگی کنند و عماد با تمام ا صرارهای من عاجزانه درخواست کرد وادارش به جدایی از خواهرش نکنم!!!

عشق طناز قدرت این را داشت که مادرش را راضی کند اما زمان نیاز بود

پایان قسمت ۷۹

رمان بازار
romanbazar.ir

بسمه تعالی

" همیشه حسرتِ دوستت دارم شنیدن ها ، نیست که به دل ادم می مونه !

بعضی وقتا حسرت اینکه بپرسه

دوستم داری ؟ ادمو پیر میکنه

دلم میخواد یه بار دیگه بپرسه

تا بهش بگم :

وقتی که جوونی ، قشنگی ، جذابی ، خوش صدایی

همه دوستت دارن !

من وقتی که چروک زیر چشمت بیفته هم دوستت دارم

وقتی سرعتت تو راه رفتن کم بشه

وقتی غروبا چشم منتظرتو به در میدوزی تا بهت سر بزنن

وقتی دستت بلرزه و لیوان اب از دستت بیفته هم دوستت دارم

من اونجا که همه چی رو باختی هم دوستت دارم

تو اوج خوب نبودنت هم دوستت دارم

وقتی مریضی

وقتی خسته ای ...

اصلا من

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۰۸۹
ادم دوستت داشتن تو روزای تنهایی و سختیتم !

اما نپرسید !

هیچ وقت !

و من غمگین ترین شعر دنیا هستم که سروده نشد . . . "

با اینکه بر سر مزار پروین هیچ واکنشی نشان نداد

و شـــمس هنوز روی نظرش مقاومت میکند که یلدای من حافظه اش را کامل باخته است

با اینکه هنوز گاهی به شدت تب میکند

ولی من ایمان دارم این طرز نگاه یك حافظه مرده نیست!!

مهم نیست در ثانیه ای همه چیز را در خانه میشکند و به هم میریزد

پاره کردن عکس های عروسی

آتش زدن مدارك و اسنادم

من فقط به همین ۱ جرعه ته مانده خاطره هایش راضی بودم

***

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر عصبی بودم که سعی میکردم حداقل چند متر فاصله ام را با عماد حفظ کنم

عقد پنهانی اش برای در عمل انجام شـــده قرار دادن مادر طناز به نظرم توهین آمیز ترین جنایت در حق یك مادر بود

هر دو سر به زیر و مضطرب رو به رویم ایستاده بودند

_ هر دو حماقت کردین به شـان خودتون و خانوادتون توهین کردین هرچیزی راهی داره اون مادر بیچاره قطعا با شنیدن این خبر واقعا ازتون نا امید میشه و این اخطارم بدم تا راضی نشدن خانم ملك وضعیت مثل سابقه به این معنی که طناز خونه مادرش میمونه
بیخود خوشحال نباشین که با این کارتون به اهدافتون میرسین
مرحله اول رضایته مادر همسرته عماد نامدار

_ آقا میشه ؟
شما پادر میونی کنین با ایشون صحبت کنین

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه سخت ترین کار برایم نه گفتن به این پسر چشم کهربایی و معصوم بود !!

_ نه نمیشه، اون قدر جنم و مردونگی از خودت نشون بده که این اشتباهتونو ببخشه ، بعدم تو فکر ۱ مراسم عروسی آبرومند در شان هر دو خانواده باش

سر به زیر انداخت و خودش را مشغول بازی با دکمه کتش کرد
این عادت از کودکی به یادگار داشت

میدانستم هر دو چه قدر تشنه و بی تاب هم هستند
چند بار شاهد خلوت و جیک جیک شان که چون دو مرغ عشق کوچک به هم پناه می آوردند بودم

عماد نیاز به این مرهم و آرامش داشت
در دل خوشحال بودم که فهمیده بود عمق بعضی از دوست داشتن ها این قدر عمیق و ماندگار و مطمئن هست که از عشق برتر باشد

و اما طناز! دیوانه وار عاشق این مرد تماما احساس و مملو از بی آلایشی بود

خوشبختی را از صمیم قلب برای هر دو آرزو میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از بازگشت آوا این بار نوبت مورد حسادت قرار گرفتن به آوا رسیده بود!
کافی بود خانه نباشم تا یلدا نقشه جدیدی برای نابودی آوا بکشد
زن بیچاره تمام مدت استرس داشت و خودش را در ساختمان اسیر میکرد

امروز صبرم تمام شد
با وجود اینکه به محض رسیدنم پیچ گوشتی که برای تهدید آوا رو به رویش گرفته بود را زمین انداخت
ولی سرش را میان دستانش گرفت و پیاپی پشت سر هم جیغ میکشید

صدای غر زدنهای مونا و گریه های مهرسام هم در مغزم مثل مته فرو میرفت

سرش فریاد زدم!
لعنت به من !

_ بسه بسه بسه

همه در کمال تعجب به صبر سر آمده من چشم دوختند
سکوت کامل
یلدا دیگر جیغ نمیکشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه مرگته آخه لعنتی تو که داری منو میکشی ؟

از جایش بلند شد و نزدیکم شد
لب هایش را از بغض برچیده بود
به سختی نفس میکشیدم

_ معین ببخشید

برای چند ثانیه همان یلدای همیشه شد !
خبری از جنون نبود!!!

از شنیدن جمله اش جز سکوت چیزی نداشتم

دستش را روی صورتم کشید
_ از اینجا بریم

توان حرف زدن نداشتم با بی رمقی گفتم
_ کجا بریم آخه ؟ چرا این قدر اذیتم میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بریم پیش عمه اون تنهاست تو آپارتمان اونجا مگه خونمون نیست؟

خدایا خدایا خدایا بهای معجزه ات اگر جانم باشد باکی ندارم حتی اگر همین الان بستانی

این خبر برای شمس و اهورا یك شوك بزرگ بود
یلدا قسمتی از گذشته را کامل و بی نقص به یاد داشت

اما افسوس که تمام خاطرات تلخ را یکجا به یاد می آورد
یك روز برای پریما شیون سر میداد و رخت عزا میپوشید
روز دیگر خودش را به در و دیوار میکوبید همه را قاتل دختر مو طلایی اش میخواند

روزی هزار بار سرش را روی قلبم میگزاشت و شب ها بیدارم میکرد تا مطمئن شود زنده ام

همه زن های کره خاکی رقیب عشقی اش بودند
و شك وجودش را در برگرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم از حالت های یك دختر بچه مخرب به یك همســر حســاس و دائم مشکوك تبدیل شده بود

و بر عکس دلخوری من از این ماجرا اهورا نظرش بر مثبت بودن این واقعه بود و مدام ا صرار دا شت با یلدا مثل گذ شته چنان یك زن و شوهر واقعی و عادی رفتار کنم و نگرانی و وسواسم را نشان ندهم

ولی واقعا برایم امری غیر ممکن بود !! یلدا برای من چنان عروســك چینی شــکســتنی بود که به خودم اجازه نمیدادم هرگز حتی ذره ای برای امیال خودم موجب تشویش شوم

***

" هر ثانیه که می‌گذرد

چیزی از تو را باخود می‌برد

زمان؛غارتگر غریبی است!

همه چیز را بی اجازه می‌برد

و تنها یک چیز را

همیشه فراموش می‌کند

حس دوست داشتن تو را..."

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدای من این روزها به محض پیدا کردن تکه کاغذی مینویسـد! هرچند کوتاه امت زیبا
انگار در همین چند خط به جای این چندین ماه سکوتش حرف میزند

پیشانی اش را میب*و*سم خودکاری که تمام د ست هایش را جوهری کرده را از دستش میگیرم
_ خانم من خیلی قشنگ مینویسه

با همان د ست های جوهری با بازوهایم طبق عادت همی شگی م شغول بازی میشود
_ دفترمو با خودش برد؟

کاش فقط همین تکه آن شب کزایی از حافظه اش پاك میشد!
_ نه عزیزم، میخوای بدم بنویسی؟
رو بر میگرداند
_ نه نمیخوام دیگه نمیخوام بدم میاد بدم میاد از همش بدم میاد
_ باشه باشه عزیزم آروم باش فقط

ب*و*ســه بی هوا و محکمش روی لب هایم چنان آدم برق گرفته ای مرا وادار به ترك اتاق میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

نه! وقتش نیست معین وقتش نیست

مثل پسر بچه ای مملو از شورِ بی تجربگی تمام شب را در هراس گزراندم
و لعنت به این حس عذاب وجدان و گ*ن*ا*ه که مانعم میشد
جلسات مشاوره یلدا رضایت بخش بود حداقل ۵۰ درصد رفتارش بهبود یافته بود و من به همین مقدار راضی بودم
هرچند که میدانستم شاید تا ابد مثل سابق نشود...

۱۰ دقیقه ای میشد که در اتاق شرکت طناز روبه رویم نشسته بود و میگریست و حرف نمیزد
کلافه بودم و سعی میکردم صبور باشم
عماد از صبح از شرکت خارج شده بود و تلفن همراهش خاموش بود

_ طناز من دارم کم کم نگران میشم این پسره چه گندی زده؟ دعواتون شده؟

نمیدانم چرا گریه اش اوج میگیرد

از پشت میزم بلند میشوم و کنارش مینشینم دستش را که گرفتم کاملا سرد بود
_ چته؟ فشارت پایینه ، گوش عمادو باید بپیچونم خانومشو اذیت میکنه

با دستمال اشك هایش را پاك کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داداش کمکمون کن

_ داری نگرانم میکنی ، خوب بگو چی شده که کمکتون کنم

_ عماد داره میمیره مطمئنم حالا حالا ها نمیاد باهاتون رو به رو شه

خدایا طاقت یك مصیبت جدید را نداشتم

_ چی کار کرده که پشت تو قایم شده

_ اون نمیدونه من اومدم اینجا

_ اگه جمله بعدیت توضیح این وضع نباشه اتاقو ترك میکنی طناز

هول شد سر پایین انداخت

_ من نمیتونم بگم شرم دارم

همین یك جمله کافی بود تا همه چیز را متوجه شوم

_ چند وقته؟

از جایم بلند شوم که بیشتر از این خجالت زده نشود

_ ٦ هفته

نفهمیدم چرا من در آن لحظات بیشتر از همه حس شرم داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میتونی بری، اسـترس و گریه هم تعطیل ، اون الدنگو هر طور شـده بگو بیاد باید ببینمش

نگاهش نکردم وقتی که رفت دلم میخواست
میز را به سقف بکوبم
واقعا من جای عماد از خانم ملك شرم داشتم؟!

بعد سه روز بالاخره آفتابی شد
حتی روی سلام کردن هم نداشت
_ اگه نمیزنم زیر گوشت فقط به خاطر اینه که قراره پدر یه بچه بشی
مرتیکه الاغ سه روزه زن بیچاره رو توی اون وضع گذاشتی کدوم گوری رفتی؟

سکوت و سکوت و سکوت
_ واقعا از وجودت شرم میکنم عماد!! گندی که زدی رو اگه جمع نکنی باهات بد معامله ای میکنم

زبانش باز شد
_ نمیزارم به دنیا بیاد

وحشت کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ژاله!

اشتباه!!

وای خدای من

اینبار مثل قبل بعد از سیلی دلم نسوخت

واقعا مستحقش بود

_ بی هویت اون بچته اونم زنته تو چه طور میتونی راجب کشتن بچه ات حتی فکر کنی

دستش را روی جای سیلی ام گذاشته است

_ آقا وقتش نیست

_ اون موقع که گند زدی باید فکر وقتش بودی الان مثل یه مرد پای زنت و بچه ات وا میســی ۱ هفته وقت داری عماد فقط ۱ هفته تا راضــو کردن مادر زنت و آماده کردن مراسم عروسی

وای به حالت زن حامله ۱ قطره اشك بریزه

عماد پای قول و قرارمان ماند

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ای در خور برای آنها آماده کردم
میدانستم با شرایط یلدا ماندن پش ما جایز نیست
مراسم عروسی بی عیب و نقص برگزار شد

برای دیدن این لباس در تن پسری که حکم فرزند ندا شته ام را دا شت روزهای زیادی منتظر مانده بودم
حال خوشی نداشتم
یلدا با فهمیدن بارداری طناز بی تابی کرد و اینقدر جیغ کشـــید و دختر مو طلایی اش را طلب کرد که مجبور شدم برای مخفی ماندن این جریان بارداری و حفظ آبرو
با زور تزریق خواب آور آرامش کنم

هنوز از آمپول هراس بدی دارد آنقدر گریه میکند و التماس میکند که هر بار واقعا نیمی از جانم را از دست میدهم
من با هر اخمی که به عزیز ترین زندگی ای میکنم هزار بار میمیرم

چه قدر دردناك بود که یلدا نمیتوانست برادرش را در لباس دامادی ببیند...
گذشت
عماد بغض داشت
دلتنگ بود دقیقه ای نبود که نام یلدا را نیاورد
میخندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر لبخند

تیزی بر قلب فرتوتم میزدم...

امشب وقت بغض نبود امشب را بی خیال این بغض شو پسرم

من تمام عمرم بغض کرده ام

تمام نداشـــته هایم و باخته هایم را در میان همین بغض چندین ســـاله پیچیده ام...

مراسم تمام شد

به خانه بخت رفتند

نه فرزند باختند و نه پیمان غارتگر لحظه به لحظه خوشبختی شان شد

خدا را شکر

باز هم شکر

و لعنت به زبان ناشکر

یلدا که بیدار میشود از همیشه این مدت عاقل تر است

_ معین داداشم خوشگل شده بود؟

اشك هایم را همیشه در دل باریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داداشت همیشه خوشگله ، منو ببخش یلدا

تلخ میخندد بغلش میکنم

_ جای آمپولت درد میکنه ؟

دستش را روی قلبش میگزارد

_ نه اینجام درد میکنه

سرم را روی قلبش میفشرم

_ معینت بمیره

_ تو بمیری هیچ کس مواظبم نیست ،

چند لحظه سکوت میکند و سپس میگوید

_ معین؟! مین دیوونه ام ؟!

چه جوابی بدهم؟! اصلا قدرت جواب دادن دارم؟

میب*و*سمش

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو دیوونه منی منم دیوونه تو

_ واسم میخونی؟

کنارش میخوابم اینبار چنان گذشته در آغوش هم گره میخوریم

خدایا صدایم را یاری ده

"

دیوانگی زین بیشتر ؟ زین بیشتر ، دیوانه جان
با ما ، سر دیوانگی داری اگر ، دیوانه جان
در اولین دیدار هم بوی جنون آمد ز تو
وقتی نشستی اندکی نزدیک تر دیوانه جان
چون می نشستی پیش من گفتم که اینک خویش من
ای آشنا در چشم من با یک نظر دیوانه جان
گفتیم تا پایان بریم این عشق را با یک سفر
عشقی که هم آغاز شد با یک سفر دیوانه جان
کِی داشته است اما جنون در کار خویش از چند و چون
قید سفر دیوانه جان ! قید حضر دیوانه جان

رمان بازار
romanbazar.ir

ما وصل را با واژه هایی تازه معنا می کنیم
روزی بیامیزیم اگر با یکدگر دیوانه جان
تا چاربند عقل را ویران کنی اینگونه شو
دیوانه خو ،دیوانه دل ، دیوانه سر، دیوانه جان
ای حاصل ضرب جنون در جانِ جانِ جانِ من
دیوانه در دیوانگی دیوانه در دیوانه جان
هم عشق از آنسوی دگر سوی جنونت می کشد
گیرم که عاقل هم شدی زین رهگذر دیوانه جان
یا عقل را نابود کن یا با جنون خود بمیر
در عشق هم یا با سپر یا بر سپر دیوانه جان
"

هر دو اشك را با لبخندمان آمیختیم و همدیگر را ب*و*سیدیم
دیوانه من امشب مرا در جنون محض به اوج عشق میرساند
و من بعد از ۷ ماه همسرم را مدیون لطف و کرم پروردگارم هستم

پایان قسمت ۸۰

یا حق

رمان بازار
romanbazar.ir

چيزي كه آدم رو پير مي كنه، گذر زمان نيست، حرف نزدنه.
مگه آدم چقدر مي تونه حرف رو حرف بذاره و بريزه ي توي خودش؟ كلمه روي كلمه بچينه و شهر و كوچه هاش رو بالا پايين كنه؟ آدم هر چقدر صبور، هر چقدر توو دار، هرچه قدر مغرور و قوی و خود دار ، يه جايي بالاخره كم مياره.
يه جايي مي بيني خسته اي از اين خودت و خودت بودن، از اين بي شنونده بودن.
مثل آدم در حال سقوط، دست ميندازي كه فقط پيداش كني.. در حد دو كلمه.. در يه سلام و خداحافظي ساده، در حد اينكه فقط به خودت قوت قلب بدي كه آروم باش، يكي هست.
اينكه مثل اسپند روي آتيشي، اينكه آدم به آدم خيابونها رو مي گردي تا پيداش كني.. يعني حرف داري،حرف...
تووي زندگي هر آدمي، بايد كسي باشه تا ،حرفهايي كه دلت نمي خواد ديگران بدونن رو بهش بگي.. كسي كه خيلي مهم نباشه كيه و كجاس. فقطِ فقط بودنش مهم با شه.... بايد كسي با شه كه بهش بگي ، يه لحظه صبر كن، منو ببين.. هيچي نگو عزيزم ، هيچي.. فقط گوش كن. حرف دارم.. حرف.

حرف نزدن، آدم رو پير ميكنه

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها استاد سکوت شده ام

برعکس یلدا بیشتر از همیشه حرف دارد

درد هایش کم نمیشود غصه هایش ته نمیکشد

عماد شبی نیست که به دیدن خواهر نیاید

آخر هفته ها که دور هم جمع میشویم نگاه پر حسرت یلدا به شکم طناز و بعد بغض و سوال های کودکانه اش غم زده مان میکند

_ حسش میکنی؟ دختره؟ اسمش چیه؟ تکوم میخوره؟ دوسش داری؟ عماد دوسش داره؟

حسادت میکند اما زخم نمیزند و خیلی افراطی مواظب طناز و برادر زاده اش است

سرش را روی شکم طناز میگزارد و معصومانه درد و دلش را بیان میکند

مدام از جنین قول میخواهد و تمنا میکند

_ قول بده میمونی، قول بده تو نمیمیری، قول باده همیشه هستی قول بده دوستم داری

حتی خرس پشمالوی وصله جانش را هم می آورد و به طناز میسپرد که به برادر زاده اش تقدیم کند

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کسی اندازه من وسعت رنج همسرم را درك میکند؟!

وقتی پیراهن میپوشـــد و کوســـن را داخل لباس فرو میبرد تا قدری در خیالات خودش شبیه طناز مادر باشد

کاش میتوانســتم! کاش حالت آنقدر خوب بود که بتوانم حســرت مادری را از دلت بزدایم

با وجود این قرصـــهای آرام بخش و اعصـــاب متشـــنجت ظلم بزرگی اســـت بارداری...

***

غارتگر خوشبختی ام

امروز با وقاحت تمام با من تماس گرفت

بر عکس همیشه هر دو چه قدر خسته و وامانده بودیم خسته از یك عمر جنگ بی برنده!!

جنگی که فقط هر دو میباختیم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معین!

_ پیمان؟!

_ خودمم!

_ چه کردی با من بی وجدان؟

_ فقط میخواستم ژاله رو بهم برگردونی

_ به قیمت کشتن زنم ؟

_ نمیخواستم بکشمش میخواستم فقط دردمو بفهمی میخواستم بلکه به خاطر زنت تمومش کنی من نمیخواستم من از اول قاطی بازی بابام نبودم

چه قدر عوض شده بودیم!!!

شاید اگر سال پیش بود از پشت تلفن همدیگر را میدریدیم !

کم آوردن را با تك تك سلول هایمان چشیده بودیم

_ بچه ام رو کشتین آبرومو نه ۱ بار دوبار بردی

با دایی هام هم دست شدی واسه ضربه زدن بهم

پاره تنمو نابود کردی

_ از اول میخواستمش

از همون موقع که خیلی کوچیك بودم و بابام تو رو چماغ میکرد میزد تو سرم

از همون موقع که تو کله ام فرو کرد دشمن نامدارها باشم

من همیشه ازت عقب بودم معین

رمان بازار
romanbazar.ir

تو درس خون بودی موفق بودی
جذاب بودی
هر کاری کردم به پای تو نرسیدم

_ تو اگه میخواستی چیزی از من کم نداشتی
_ چرا کم داشتم من عشق ژاله رو کم داشتم تو اونو ازم گرفتی

_ زور و اجباری به ازدواج در کار نبود مرد!!! اینو تو کله ات فرو کن
_ خودش خواست زنت شه ولی خودش نخواست از من جدا شه خودش نخواست ببری گم و گورش کنی تا دستم بهش نرسه
معین من وجب به وجب این شهرو گشتم
ژاله کجای دنیاست

_ با چه رویی سراغ زنی که با بی شرمی تمام از من گرفتیشو داری از من میگیری

_ تو هم اینو تو کله ات فرو کن من قاطی بازی با بام و پژمان نبودم من دنبال انتقام نبودم
همه این سالها فقط ژاله رو میخواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به قیمت نابود کردن خواهرش؟

_ من دستم به زنت نزدم تو هیچ موقعیتی نمیخواستم این کارو کنم تو هنوز
اونو هر طوریه کنارت داری عشقتو داری
معین این اولین باریه که بهت التماس میکنم

ژاله رو بهم برگردون

_ منم آخرین باریه که میگم حتی دیگه پیدا کردنشم واست سودی نداره
تمومش کن سمت من و خانوادم نیا بازی ما تموم شد

گوشی را قطع کردم

حتی عصبی هم نبودم
یلدا به من درس بخشش داده بود
پیمان لیاقت نفرت هم نداشت
موجودی با این حجم حقارت و خودباختگی لایق هیچ نبود

کارهای شرکت سبك تر شده بود عماد یك تنه برای همه شرکت کافی بود
این روزها میدانست این منم که به حمایتش احتیاج دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق پیشـنهاد اهورا تصـمیم گرفتم مدتی ایران را ترك کنیم و برای بهتر شـدن روحیه یلدا از این شهر و آدم هایی که همه تدایی کننده خاطرات تلخش بودند برای مدتی دور باشیم

همه کارهای سفر را هماهنگ کردم

ویلای استانبول جای دنج خوش آب و هوایی بود

اما به محض اینکه یلدا متوجه این

امر شد بنای ناسازگاری گذاشت

دقیقا مثل کسی که قرار است به مسلخ برود خودش را به زمین میکوبید

جیغ میکشید

مشت به سینه ام میزد

فحش میداد

محال بود ! با این وضعیت نگران شدم باز حالش به وخامت سابق برگردد

حتی حاضر نبود قدمی از خانه مان دور شود

تعصب شدیدی روی خانه و تك تك وسایلش داشت

فشـار کاری و خسـتگی مفرط از سـر و کله زدن با یلدا طوری خواب را بر من غالب کرد که برای ساعاتی شبیه مرده ها روی تخت افتاده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای جیغ و فریادش که اسمم را صدا میزد از خواب پریدم
اینقدر هراسان بودم که یادم رفت با لباس خواب از اتاق بیرون نروم

یلدا با د ستان خونی گوشه سالن نشسته بود و جیغ میکشید و ا سمم را صدا میزد

خدایا خودت رحم کن
وحشت بر من مستولی گشت

سمتش دویدم بغلش کردم
دستانش مرا هم خونین کرد
کمتر از ۳۰ ثانیه باغبان هراسان وارد ساختمان شد و سایرین به دنبالش!!

یلدا سالم بود
این خون ها چه بود؟!

شیرین جان گریه میکرد و نفرین میکرد
مهرسام وحشت زده جیغ میکشید

گوشهایم کر شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یلدایم را محکم در آغوش میفشردم

فقط حرکت لبهایشان را میدیدم

هیچ نمیشنیدم

خرگوش تکه تکه شده مهرسام!!!

روزهای بعد جسم بی جان خودش که از خون آلود از حمام بیرون کشیدیم

تهدید ساره به مرگ!!

نمیفهمیدم! یلدا با یاد آوری خاطراتش آ سیب پذیر تر و خ شن تر شده بود بر عکس من جریان برای اهورا کاملا عادی و قابل حدس بود

_ برگشت حافظه اش تضمینی برای سلامت اعصاب و روانش نیست

یلدا روزهای سختی داشته

ضربه شدیدی به مغزش وارد شده

رمان بازار
romanbazar.ir

هجوم این حجم یاد آوری اتفاق بد شاید وا سه آدم های عادی هم مسئله ساز باشه

باید واقع بین با شیم ! اون به یك درمان ا سا سی و طولانی نیاز داره نه تو خونه اونم جایی که نه بتونه به خودش نه به دیگران آسیب بزنه

کسی که قلبش ناراحتی حاد داره رو میتونی تو خونه جراحی و درمان کنی؟

قطعا نه!

روان یلدا داره رو به و خا مت میره خواهش میکنم مقاومت نکن بزار کمکش کنیم

محال بود ! محال!!! مشتم را به میز کوبیدم

_ ۷ ماه داشتی چه غلطی میکردی که آخر به این بست رسیدی که زنم رو باید ببرم تیمارستان

کنارم آمد و دست روی شانه ام گذاشت

_ آروم باش ، اونجا بهترین و مجهز ترین آ سایشگاهه ا صلا شبیه بیمار ستان روانی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آروم باشم؟ آسایشگاه ؟ ببین اونجا اگه میتونه یلدا رو درمان کنه لنگه همونو توی همین خونه بساز با هر تجهیزات و نیرویی که لازمه

_ این خونه یکی از دلایل خوب نشدنشه!
اول باید پذیرش روح و روانش درمان شه بعد به این خونه برگرده تا بتونه هضم کنه همه رخداد های خوب و بد رو

حرفی نداشتم جز مخالفت!
یلدا هم اگر راضی به رفتن میشد این من بودم که میمردم
من روزهایی که بی او شب شود را دیگر قاتل جانم میدانستم

نشد که بشه! نشد!
دست روزگار گاه قوی تر از هرچیزی است به فکرش را بکنی
یلدای من بیش از حد غیر قابل کنترل شد

به حدی که با یاد آوری آن شـــب کزایی و حمله پیمان چنان دو باره غرق آن جریان شد که سقوط را انتخاب کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط بزرگترین کمك خدا و لطفش به من ســقوط از طبقه دوم روی چمن باغ خانه بود و تنها منجر به شکستن دستش شد ...

چاره ای نداشتم

نوشتن و یاد آوری مجدد آن ساعات هم دردناك است
پاره تنم را از خودم و خانه راندم
آسایشگاه واقعا شبیه تیمارستان نبود ولی یلدا هرجای دنیا بدون من و خانه اش بی تاب میشد
خودش را روی زمین میکشید
جیغ میزد التماس میکرد
معذرت میخواســت عروســکم فکر میکرد اینجا آوردنش تنبیه کارهای اخیرش است

سکوت کرده بودم سرم پایین بود
ناتوان ترین مرد کره خاکی در آن لحظات من بودم

بردنش!
بازویش را یواش بگیرید ضعیف است ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گریختم از مسلخ گاه عشقم گریختم
در طول مسیر رسیدن به قبرستان چند بار تا مرز تصادف رفتم
سر خاك پریما عقده دل خالی کردم

_ شرمنده ام امانتدار خوبی نبودم پریما شرمنده ام

هرچه قدر میگریستم سبك نمیشدم
این درد سنگین تر از توان من بود!

نمیدانم از کجا حدس زده است که من را میتواند اینجا پیدا کند کنارم مینشیند
این بار شانه های او برای درد های من تسکین میشود

عماد هم وضعیتش بهتر از من نیست
وضعیت یلدا روی زندگی همه ما پارچه سیاهی انداخته است که هیچ نوری را لمس نمیکنیم...
***

اوایل هربار که به دیدنش میرفتم التماس میکرد که به خانه برگردد
بعد ها قهر کرد رو بر میگرداند و حرف نمیزد

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا از روند بهبودش راضی بود
اما زندگی من بی یلدا دست کمی از جهنم نداشت

به شدت کاهش وزن پیدا کرده بودم
این روزها هر لقمه بی بانوی مهتابم از گلویم به سختی فرو میرفت
در خانه و شرکت کسی اجازه نداشت کلامی با من حرف بزند
شب ها با عماد در یك كافه باغ ساعت ها بی کلام مینشستیم و با سوزاندن سیگار قدری آرام میشدیم

امشب شب تولد بانوی من است!
شب یلدا!
یلدای من غم ها و دردهایش چون نامش یلدای عمرش بود
وای خدای من حتی نخواست مرا ببیند
کیك و هدیه ام را پس زد
دکترش گفت برای ماندن اصرار نکنم
فردا دوباره به دیدنش میروم

التماسش میکنم ...

دل آسمان هم برای من به درد آمده است
مردی که تمام انبوه دل تنگی اش را قدم زده است

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان به خیابان
باران باشد و تو دلباخته بارا نباشی؟!

باران باشد و من تنها باشم؟
هی پرسه میزنم تو این خیابونا"
هی زجه میزنم میخوامت از خدا
عجب هواییه بارون داره میاد
نیستی ندارمت دلم تو رو میخواد نیستی کنار من ببندی چترتو
دوتایی خیس بشیم بپیچه عطر تو نیستی حالم بده لعنت به این هوا
من بی تو ناخوشم بارون میخوام چی کار
بارون میخوام چیکار
آی نبودنت امونمو دیگه برید آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید
آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد آی نبودنت زندگیمو داده به باد
آی نبودنت امونمو دیگه برید
آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید
آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد
آی نبودنت زندگیمو داده به باد

بارون میخوام چیکار نیستی حالم بده
لعنت به این هوا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چمه آخه چه مرگمه

سخته نفس برام اینجا هوا کمه

تو تب میسوزمو بازم صدات میاد

کاب*و*سه رفتنت دلم تو رو میخواد

نمیدونم چمه درد نبودنت

رحمی کنو بیا من بی تو سردمه

هی گریه میکنم هی غصه میخورم من دل نمیکنم از تو نمیبرم

سخته بدونه تو سخته برام گلم بد تا نکن باهام من کم تحملم

آی نبودنت امونمو دیگه برید آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد آی نبودنت زندگیمو داده به باد

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد"

ماه ها گذشته است!

اهورا معتقد است یلدا به یك ثبات فکری مثبت رسیده است

امروز حاضر شد دقایقی رو به رویم بنشیند

نگاهش خسته و ضعیف است

به صورتم چشم دوخته است مچ چشمانم در مقابلش باز میشود

_ تو گریه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی میکنم نگاهم را از او بدزدم سرم را پایین می اندازم و زمزمه میکنم

_مردها اصـــلا گریه نمی کنندافقط گاهی تنها با دیدن یک عکس یا به یاد آوردن یک خاطره لبخندی تلخ می زنند و بی صدا می شکنند یا در خود مچاله می شوند و میمیرند

مردها همیشع بعد از مردن ،گریه می کنند !

قطره ا شکی از چ شمانش متولد شد و روی گونه هایش زی ست و روی زمین جان داد

بار دیگر قلبم را لرزاند

_بچه عماد به دنیا اومد؟

_ ۱ ماه مونده از اینجا که بریم به دنیا میاد

_ دلم واسش تنگ شده

_ خودت نخواستی ببینیش

_ باید خوب شم باید لایق خانوادم باشم

_ تو خوب شدی یلدا

_ هنوز همون کاب*و*ســها بعضــی شــبها میاد ســراغم، هنوز گاهی دلم مرگ میخواد و وجودم پر سوال و نفرته

_ همه ما بعضی روزها ایر شرایطو داریم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را جلو میبرم تا دستش را بگیرم سریع دستش را کنار میکشد
_ ماه دیگه بیا دنبالم

راهش را میگیرد و بدون اینکه نگاهم کند میرود...

۱ ماهی اندازه سالها به من سخت گذشت بالاخره گذشت!!

همه خانواده به استقبالش رفتیم
دقایق طولانی در آغوش عماد میماند
دسته گل را به سردی از من میگیرد
نه آغوشی و نه لبخند امید بخشی!!!

قرصـــهایی که برایش تجویز شـــده خیلی کمتر و دوز پایین تر اســـت و این علامت خوبی است
تمام مدت لحظه ای از آغوش عماد جدا نمیشود
شکم طناز را میب*و*سد و نوازش میکند
با اینکه برخوردش کاملا منطقی شده است اما عجیب غریبی میکند با من!!
با منی که همه این ماه ها برای بازگشت سلامتی اش جانم را وسط گزاشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه بعد از ســـاعاتی در جمع ماندن از جمع عذر خواهی کرد و به اتاقش رفت

وقت داروهایش بود

خودم به آشپزخانه رفتم و از شریفه لیوانی آب میوه گرفتم و من نیز به اتاق رفتم قرص هایش را یك به یك با آب میوه اش بلعید و در کمال تعجب دراز کشید و گفت

_ امشب آمپول دارم

نه مقاومت کرد نه حتی یك آخ کوچك گفت

بعد از تزریق نوازشش کردم و گفتم

_ خانم شجاع شدن

تلخ خندید تلخ !!!

_ روزی چند بار به زور آمپول زدن هر کسی رو شجاع میکنه مخصوصا کسی که عادت داشـــته تا قبلش با هزار ناز و محبت آمپول بزنه ، اون ٤ دیواری آدمو کلا شجاع میکنه ، اگه میدونستم قدرت اسارت اینقدر بالاست همون ۳ سال پیش بابت دلارا تو زندان میموندم

چه قدر حرف روی دلش مانده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یلدا جان قرار شـــد مثبت فکر کنی میدونم منو مقصـــر میدونی ولی من به خاطر خودت...

میان حرفم دوید

_ آره به خاطر خودم

به خاطر خودم اون همه مدت تو شرکت تحقیرم کردی تا ادب شم

به خاطر خودم طردم میکردی که از عشقت لطمه نخورم

به خاطر خودم تا حد مرگ کتکم زدی

به خاطر خودم عشقتو قایم کردی و ارثیه رو واسه ازدواج بهونه کردی

به خاطر خودم اون قدر بهم سخت گرفتی

به خاطر خودم میخواستی طلاقم بدی

به خاطر خودم مست کردی و گزاشتی پیمان اون بلا رو سرم بیاره

اصلا یك عمر غرور و کینه و جنگت با پیمان به خاطر منه

به خاطره منه که دشمنی تو باعث شد بچه من بمیره

به خاطر من عمه ام دق کرد

به خاطر خودم ولم کردی تو آسایشگاه

به خاطر منه که تو آرزوی پدر شدنتو داری پنهان میکنی

معین لطفا این بارم به خاطر خودم بزار تنها از پس خودم بر بیام

به عشق و حماي

تت دیگه نیاز ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

من مستحق تا این حد بی رحمی اش نبودم

صدایم لرزید

_ خیلی بی انصافی یلدا

و من از امشب نیز محکوم به نداشتنش میشدم

پایان قسمت ۸۱

بسمه تعالی

نمیخواستم و نمیتوانستم علت پریشان احوالی مجدد یلدایم باشم

باید به او حق میدادم

حس کردم از صمیم قلب از من خواست تنهایش بگزارم

اهورا مخالف تصمیمم بود

عقیده داشت یلدا فقط نیاز به عقده دل خالی کردن دارد

اما من میترسیدم نگران بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلم را که به اتاق دیگری بردم مطمئن شدم یلدا از تصمیمم راضی بود
نمیخواستم حضورم باعث شود در این خانه معذب باشد
باید به او وقت میدادم
شاید هم به خودم...
عماد و طناز به خانه برگشته بودند چند روزی تا تاریخ زایمان مانده بود
اما طفل بی گ*ن*ا*ه برای آمدن به این دنیا عجله داشت
بی خبر بود که این دنیای نامرد چه قدر بی ارزش است

صورت طناز کبود شده بود و به سختی میان ناله و فریاد نفس میکشید
عماد مستاصل دستهای همسرش را ماساژ میداد
همه هراسان بودند
طبقه پایین که رسیدم
یلدا سمتم دوید دستم را گرفت و سما طناز کشید
_ معین معین بیا کمکش کن تا آمبولانس بیاد دکترش گفته نباید طبیعی زایمان کنه

نگران بودم کنار زن بیچاره ن.ش.ستم و سعی کردم با کمك و راهنمایی حداقل تنفسش را تنظیم کنم
عماد این قدر نگران بود که توان حرف زدن نداشت
یلدا بیشتر از همه متشنج بود شانه ام را تکان داد
_ بچه رو به دنیا بیار دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

عرق شرم روی همه تنم نشست

_ یکم دیگه آمبولانس میرسه

بی فایده بود یلدا اصلا متوجه حرف هایش نبود

_ تو چه دکتری هستی میگم دکتر گفته بچه طبیعی به دنیا بیاد خطرناکه

کلافه با صدای بلندتری گفتم

_ اینجا جای عمل سزارینه؟ من تا حالا سزارینم انجام دادم ؟ تخصصم اینه؟

در ضمن اگه بچه چرخیده باشه چاره ای جز زایمان طبیعی نیست

با حرص رو برگرداند ،

تا آمدن آمبولانس و رسیدن به بیمارستان کلامی حرف نزد

سعی میکردم عماد را آرام کنم فقط با چشم های معصومش با کلی نگرانی

نگاهم میکرد دستم را دور شانه اش انداختم

_ قوی باش مرد تو دیگه داری پدر میشی

_ آقا اگه اتفاقی واسه طناز و بچه بیوفته چی

سعی کردم بخندم تا کمی آرام شود

_ اون وقت من باید در این بیمارستانو تخته کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا بار دیگر لطفش را به خانواده من نشان داد

دختر کوچولوی ســفید و لپ گلی کچل عماد شــور و حیات را به قلب تك تکمان باز گرداند

یلدا بار نخســت با دیدن برادر زاده اش بغض کرد میدانســتم چه قدر دل تنگ فرزند از دست رفته اش است
اما بعد چنان عاشقانه بغلش کرد و بوییدش که گویی فرزند خویش بود

عماد اینقدر نگران طناز بود که لحظه ای از کنارش تکان نمیخورد
نوزاد را که جلویش گرفت
در میان خنده اشك ریخت
_ این دختر منه؟
با ترس در آغوشش گرفت و شروع به ب*و*سیدنش کرد
سریع مانع شدم
_ چه خبره؟ آدم که نوزادو ب*و*س نمیکنه این بچه هنوز سیستم ایمنی بدنش خیلی ضعیفه

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد طناز و دخترش را هم زمان در آغوش کشیده بود و پیشانی همسرش را میب*و*سید و این بار از ابراز عشق در مقابل جمع بر عکس همیشه شرم نداشت

به خودم که آمدم یلدا در اتاق نبود
آوا گفت که به حیاط رفته است

گوشه حیاط بیمارستان نشسته بود و خیره به حوض وسط حیاط اشك میریخت
با وجود فاصله این چند روز کنارش نشستم
و به خودم نزدیکش کردم
مقاومت نکرد انگار منتظرم بود
_ الان وقت گریه است یلدا خانومی؟

نگاهش ذوبم کرد
_ تقصیر من بود که تو بابا نشدی
_ تو ناراحت بابا ن شدن منی قربونت برم؟ من چند ساله خودم ۱ دختر ز شت سرتق دارم

مشتی به سینه ام کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جدی باش من میدونم تو چه قدر دلت میخواســت الان ما هم بچه داشــته باشیم

_ نه دیگه دلم نمیخواد از وقتی فهمیدم چه قدر دلت ازم پره و مقصــر همه بدبختی ها من بودم دیگه دلم جز اینکه تو ببخشیم هیچی نمیخواد

_ من بچه میخوام معین

وقتش نبود! نه! یلدا از روی هیجان و احســاس تصــمیم گرفته بود هنوز کامل درمان نشده بود تب و تشنج و حمله های عصبی از یك طرف داروهایش از طرف دیگر ...

_ وقتش نیست

بلند شد و با حرص روبه رویم ایستاد

_ کی وقتشه؟

_ شما دارو مصرف میکنی

_ دیگه نمیکنم

_ فکر نکرده باز حرف زدی؟ باز میخوای برگردی به اون روزها

باز گریست و میان گریه مرا سوزاند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اتاقتو که جدا کردی برو یه زن سـالم بگیر بتونه واسـت بچه بیاره نه ۱ دیوونه مریض مثل من

سعی کردم خودم را کنترل کنم

_ یلدا حقته دهنتو پر خون کنم ، این اراجیف چیه میبافی؟ خودت بهم گفتی تنهات بزارم

جیغ کشید

_ خیلی احمقی معین خیلی که هنوز نفهمیدی وقتی یه زن میگه تنهام بزار یعنی بیشتر از همیشه به توجه و ناز کشیدنت احتیاج داره

سمت ساختمان که دوید بعد چند ثانیه مکث دنبالش دویدم

_ یلدا واسا ، واسا میگم

_ میخوام تنها باشم

خنده ام گرفت

_ باشه باشه شب انشالله

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه به خودم آمدم که وسط حیلط بیمارستان حداقل ٤٠٠ جفت چشم مبهوتم شده اند

***

همه چیز خوب بود یلدا در آغوشم و در اتاق خودمان به آرامش رسیده بود
همه چیز تا زمانی خوب بود که یلدا بحث بچه را پیش نمیکشید

بحث هر شبمان همین بود
قهر میکرد بالش به سـمتم پرتاب میکرد گریه میکرد و مجبور بودم سـاعت ها حرف بزنم و

نازش را بکشم تا کمی آرام شود
هنوز بعضی از برخوردهایش حاکی از حضور بیماری اش بود
اهورا این رفتار و اصـرار یلدا را دلیل این میدانسـت که همسـر من دنبال یك هدف و یك مسئولیت برای ادامه زندگی است
حس مادری هر زنی یك روز فوران میکند

میهمانی تولد دختر عماد خیلی با شکوه برگزار شد
یلدا با آن لباس سفید حریر شبیه فرشته ها شده بود
مراسم انتخاب نام واقعا برایم سخت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

طناز و عماد اصرار داشتند من نام فرزندشان را انتخاب کنم هرچه امتناع کردم قبول نکردند

همه به دهان من چشم دوخته بودند

نوزاد را که در آغوش گرفتم

حس کردم چشم هایش خیلی شبیه یلداست کامل مشخص بود که دختر عماد است همان معصومیت کودکی عماد در صورت گرد کوچکش موج میزد

چه قدر عماد با داشتن این فرشته خوشبخت بود...

دختر من...

مهم نیست

همین که یلدا در کنارم است کافی است...

یلدا دستش را دور بازویم حلقه کرد و صورت نوزاد را با دستش مچاله کرد

_ عمه فدات شه کچلو

اخمی کردم و گفتم

_ عمه بد چرا با بچه این طوری میکنی

_ دو ست دارم مال خودمه ، زود باش ا سمشو بگو واگرنه تا ابد ا سمش کچلو میمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه با خودم فکر میکردم ا سم هر آدم در شکل گیری هویت و سرنوشتش تاثیر چشم گیری دارد

خوشبختی و این فرشته را تا ابد و ماندگاو برای عماد آرزو کردم

مانا!

این عروسك زیبا باید مانا میشد

ماندگار و جاوید

_ مانا

عماد لبخند زد

_ چه اسم خوبی

طناز خوشحال پرسید

_ معنی این اسم قشنگ دقیق چی میشه داداش؟

یلدای من با بغض جواب داد

_ یعنی همیشگی و پایدار چون به عمه اش قول داده بود بمونه تا همیشه بمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به بازویم فشرد از خیسی بازویم فهمیدم که در حال گریستن است
به عماد اشارخ کردم حرفی نزند مانا را به آغوش مادرش سپردم
و یلدا را بغل کردم
_ بریم استراحت کنیم خانوم خوشگلی خسته شدی

سرش را با مظلومیت که به علامت مثبت تکان داد خم شدم و بلندش کردم
که جیغ کشید و همه خندیدند
مثل کودکی ضعیف بغلش کرده بودم
وهرچه دست و پا میزد و مشت به سینه ام میکوبید بی فایده بود...

***

وحشتناك بود !
دیشب با تب شدید یلدا متوجه شدم ۱ هفته ا ست که هیچ قر صی م صرف نکرده است
حتی قرص های جلوگیری از بارداری
وقتی از تزریق آمپول امتناع کرد مجبور شد اعتراف کند

کلافه فریاد میکشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

شریفه و خانم جان به اتاق آمدند

روی اینکه دلیل عصبانیتم را توضیح بدم هم نداشتم!!!

گوشه اتاق کز کرده بود و مظلومانه به من نگاه میکرد

_ دروغ گو تو به من باز دروغ گفتی یلدا تو منو فریب دادی

این قدرت سریع گریه کردنش بزرگترین سلاحش در مقابلم بود

_ من ... من... فقط میخواستم...

حرفی نداشت ! محکم با مشت به سر خودش کوبید

_ خاك تو سرم خاك تو سرم

ترسیدم که دچار حمله عصبی شود سمتش رفت و دستش را محکم گرفتم و با همان عصبانیت گفتم

_ دفعه آخرته زدی تو سر خودتها دختره ی...

وسط حرفم پرید

_ روانی؟ احمق؟ آره حقمه بگو بگو

اشکش را پاك کرد و میان هق هق گفت:

_ اگه حامله باشم بچه ام مونگول میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا به من صبر بده این خشم را در خودم فرو ریزم

انگشت اشاره ام را سمت صورتش گرفتم

_ هیچی نگو یلدا دیگه هیچی نگو فعلا نمیخوام حرف بزنی

از خانه که خارج شدم حس کردم نیاز دارم تا آخر دنیا روی پاهایم بدوم آن قدر بدوم تا خسته و ناتوان از حجم این مقدار خشم و نگرانی خلاص شوم

***

بی بی چك را روی میز کنار تخت گذاشتم

_ برو دستشویی اینو امتحان کن

همینطوری زل زده بود به من

_ چی کارش کنم؟!

_ تست بارداریه

خندید

_ جیش کنم روش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه شده بودم

_ یلدا جدی باش برو سریع ببینم

_ نمیشه تو جای من جیش کنی؟ از جیش بابای بچه مشخص نمیشه؟

_ بچه بچه نکن برو تا عصبانی ترم نکردی حقه باز

مثل یك گربه ملوس نزدیکم شد و در آغوشم خزید

_ دکتر جووون تو بهترین و جذاب ترین بابای دنیایی

_ یلدا بی فکری کردی بی فکری ،بارداری واســه تو و بچه خطرناکه خدا کنه بچه ای در کار نباشه

چیزی نگفت انگار تازه به خودش آمده بود

مدت زیادی طول کشید تا از دستشویی بیرون بیاید

چهره اش گواه همه چیز بود پیشانی ام رازبه دیوار تکیه زدم

کنارم آمد و دستم را گرفت

باز بنای گریه گذاشته بود

_ فکر میکردم خوشحال میشی مثل دفعه پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بودم وسعت نگرانی ام را درك نمیکرد
ممکن بود سختی حاملگی و فشار زایمان بیماری اش را تشدید کند
اصلا معلوم نبود سر بچه چه قرار بود بیاید؟!

با چه رویی به سایرین میگفتم زنم در این وضعیت حاد باردار است
قطعا همه مرا خودخواه میخواندند
کسی از جریان دروغ یلدا خبر نداشت

روی زمین نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت
دلم تاب نیاورد کنارش نشستم و بغلش کردم
_ من اشتباه کردم معین مثل همیشه، خیلی میترسم

وقت سرزنش نبود باید همه چیز را در خودم حل میکردم

سرش را ب*و*سیدم
_ نگرانتم فقط همین
_ هنوزم بد اخلاقی

دستم را گرفت و روی شکمش گذاشت
_ این جاست ببینش

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها چه قدر زود بغض میکردم
اینبار احتیاج داشتم من سرم را روی پایش بگزارم و عقده دل بگشایم

_ معین تو داری گریه میکنی؟ ناراحتی؟

_ دردم اینه که نمیدونم ناراحتم یا خوشحال
نمیدونم خوشحالی درسته یا غم حقه
دردم اینه هیچی زندگیم سر وقت خودش رخ نمیده

یلدا میتوانست بهترین مادر دنیا شود
این را از نوازشش هایش در آن لحظات فهمیدم...

کمیسیون پزشکی در خصوص وضعیت یلدا چند ساعتی طول کشید
اهورا فقط به جریان مثبت نگاه میکرد
با همکاری تیم پزشکی و نظارت هر روز در این ۹ ماه تضمین داده شد که مادر و فرزند در صحت کامل میمانند

همسر بی گ*ن*ا*هم با تمام درد و فشار از خوردن قرص آرام بخش اجتناب میکرد
اینقدر نگران فرزندش بود که راضی نمیشد از خانه خارج شود

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از خوردن هر چیزی با من مشورت میکرد

همه نگرانی ام معطوف یلدا بود
آن قدر که هنوز به دنیا نیامده طفل معصـــوم را تهدید میکردم که اگر باعث اتفاقی برای همسرم شود هرگز او را نمیبخشم

مانا روز به روز شیرین تر و به پدر شبیه تر میشد
عماد پدری قابل و محشر بود

این دوماه با همه سختی اش خوب گذشت

کم کم از شدت نگرانی های من کاسته میشد

با وجود مانا و کودك در راه شور و نشاط به خانه مان برگرشته بود

اما عفریت نگونبختی همیشه و همه جا در کمین زندگی ما نشسته بود

پایان قسمت ۸۲

یا رب

رمان بازار
romanbazar.ir

ثبت مانا در آغوش پدر شـاید جز زیباترین تابلوهای نقاشـی عصـر معاصـر میشد

در پنج ماهگی چنان میدرخشید که حتم داشتم در ۲۵ سالگی مجبور میشویم دور تا دورش را یك حصار امنیتی برای حفاظت در مقابل مردان بکشیم

چه قدر به افکار خودم در آن لحظات خندیدم

مانا با وجود پدری چون عماد که در اوج خستگی نا شی از کار روزانه ساعت ها در باغ با دخترش خلوت میکرد

نیازی به حفاظت نداشت

متوجه حضور من نبود

چنان با دخترش صحبت میکرد که گویی با یك دختر جوان صحبت میکند

دخترش را روی قلبش میفشرد و میب*و*سید

کاش آن تصویر زیبا را جایی ثبت میکردم...

شکم قلبمه یلدای من این روزها بزرگترین امید زندگی ماست

هر دو توافق کردیم تا به دنیا آمدنش منتظر فهمیدن جنسیتش بمانیم !

من هم این انتظار و هیجان را دوست داشتم

به نظرم پیشرفت تکنولوژی در بعضی از موارد بیهوده بود و جز ماشینی کردن حتی احساس آدمها سودی نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایط ما سخت بود اما در عین حال شیرین!
یلدا تب میکرد عصبی میشد و کنترل حرفهایش را از دست میداد جیغ میکشید
اما قرص نمیخورد و بهترین دکتر برای فرزندمان خودش بود
مقاومت میکرد و آرام میشد
من نیز با شـنیدن صـدای قلب کوچك ناجی زندگی مان با غرور حس میکردم
خوشبخت ترین مرد دنیا هستم

یك به یك از اعضا تیم پزشکی از وضعیت یلدا راضی بودند
و در هر جلسه هر دو آرام تر میشدیم

بعد از بازگشت از بیمارستان برای صرف نهار به رستوران رفتیم
منتظر آماده شدن سفارشمان بودیم
که یلدا دست روی شکمش گزاشت و گفت؛

_ جوجو میدونی اینجا کجاست؟
میدانستم قرار است چه بگوید
چپ چپ نگاهش کردم اما ادامه داد
_ اینجا جاییه که بابات ازم خواسـتگاری کرده نه زانو زد نه حلقه واسـم خرید
البته باباتو که میشـناسـی معینه نامداره ، تو اگه یه شـازده نامداری بهت گفته
باشم که از زن آرزوهات این مدلی خواستگاری نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کی بود قول داد خاطره ها بد رو به خاطر بچه فراموش کنه؟!

توقعش را نداشتم ! جیغ کشید و گفت

_ بد نیست بد نیست بد نیست

کل رستوران به سمت ما برگشتند

دستش را محکم فشردم

_ آروم عزیزم، آره بد نیست من تمام اون لحظه ها اینجا عاشقت بودم

بغض کرده بود

_ بعضی چیزها رو هر کار میکنم نمیتونم دور بندازم معین

نه فقط از تو

از بچگیم از ظلم اتابك خان

از نامردی مادرم

از بی مهری نا پدریم

حتی اون پسره...

نه محال بود در هر وضعیتی اجازه دهم همسرم نام مردی جز مرا به زبان بیاورد

_ هیس اون آخری ارزش فکر کردن هم نداره

خندید

_قربون اون غیرتت بشم حسود

رمان بازار
romanbazar.ir

لپش را کشیدم

_ خانومم سعی کن فقط سعی کن این روزها کمتر به گذشته ها بری

_ خوبه حداقل میگی کمتر ! مثل اهورا نمیگی اصلا

واسه همینه میگم تو باید روانپزشك میشدی

میدونی معین بعضی زخم ها خوب نمیشه

_"زخمی اگر بر قلبت بنشیند؛ تـــو،

نه می توانی زخم را از قلبت وا بکنی،

و نه می توانی قلبت را دور بیندازی،

زخم تـکه ای از قلب توست.

زخم اگر نباشد، قلبت هم نیست.

زخم اگر نخواهی باشد، قلبت را باید بتوانی دور بیندازی.

قلبت را چگونه دور می اندازی؟

"زخم و قلبت یکی هستند."

***

به خانه که رسیدیم طبق روال این روزهد عماد با مانایش سرگرم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدل ذوق زده طفل را از دست پدر ربود و آنقدر فشردش تا گریه دخترك مظلوم در آمد

طناز مثل همیشه باوقار و مهربان کنار عماد دست همسرش را با عشق میفشرد

در کنار هم آرامش محضی داشتند

عشق و زندگی شان قابل ستایش بود

هیچ وقت ندیده بودم حتی با صدای کمی بلند با هم صحبت کنند

عماد عاشق خانواده کوچکش بود

مرد شده بود آنقدر که خیالم راحت بود میتوانم در همه امور به او اعتماد کنم

یلدا وقتی مانا را برای خوردن شیر به مادرش سپرد سمت برادرش رفت

عماد پیشانی خواهر را با عشق ب*و*سید

و حال خواهر زاده اش را جویا شد

یلدا صورت برادر را نوازش کرد

_ عماد میدونستی من خیلی دوستت دارم داداشی

این روزها راحت و مدام احساسش را نسبت به سایرین بیان میکرد

ولی اینبار متفاوت تر از همیشه بود

یلدا واقعا از داشتن چنین خانواده ای مسرور بود...

امشب در اوج سرمستی از باده عشق همسرم و یگانه عشق همه روزهای زنده بودنم شکمش را میب*و*سم و با فرزندم دقایقی طولانی صحبت میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهای هم‌سرم که ورم بارداری آزرده اش کرده اس را ما ساژ میدهم ب*و* سه

روی ساق پاهایش میگزارم

موهایم را نوازش میکند

_ تو جذاب ترین غول چراغ جادوی دنیایی

_ دختر!!!

میخندد

جانم جان میگیرد با هر خنده اش

در آغوشم آرام به خواب رفته است

خوشبختم...

خوشبخت

پایان فصل دوم

بسمه تعالی

فصل سوم

رمان بازار
romanbazar.ir

بگزار و بگذر، ای روزگار! که سالیانی است بس دور ، همچنان متوالی آمدی و رفتی ، نه آمدنت خبر از خود داشـــت و نه رفتنت اثر از خود، فقط میدانم آن قدر شـتابان، به قدر یك پلك بر هم گذاشـتن و یا نفسـی کوتاه آمدی و رفتی و من زمانی به خود آمدم که دیدم در گورسـتان خاطراتِ ایام دور نشـسـته وگذر زمان و مکان را در دست نوشته های آنان که رفتند ،خط به خط خواندم ، زمان را در عقربه های فرسوده هنگام که دگر دیر زمانیست صدای تیك تاك از آن بر نمی خیزد، کم کم به بوته فراموشـی سـپرده و در تدفین خاطرات دور گذشـته سوگوارانه به ماتم نشسته ام ...

مثل همه چیز...

مثل همه کس...

مثل همیشه...

در راهرو که قدم بر میدارم احسـاسـی غریب و در عین حال نزدیك، قدم های سستم را یاری میبخشد تا هرچه سریعتر و با آخرین توان سویِ درد آوای نعره های توام با ناله و فغان آن شیرِ زخمی آشنا حرکت کنم

او اینجاست...

در چند قدمی من

حتی قبل از دیدن عکس پاسپورتش عطرش حضورش را فریاد میزند

عطری که سـالیانی دور تنها من میشـناختم و من از فاصـله چند میلی متری استشمامش کرده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین گرد است، درست!!

اما خیلی بعید و عجیب ا ست بعد از هـشت سال دوری و فرار بعد از آن همه اتفاق تلخ و عهد محکم، حال که آرامش و خوشبختی محض زندگی ام را تنها زیر ســایه گذشــت و مردانگی او یافتم، حال که بعد از تولد فرزندم مغز و قلبم میرفت که فراموش کند یك مطرود خاطی از تمام عزیزان و خاندانم هستم

حال که طعم نوازش و ب*و*سه های همسرم برایم بهترین طعم دنیاست

چرا باید در دورترین نقطه دنیا در دهکده ای کوچك از ســرزمینی غریب او اینجا باشد؟؟

آمده بود که وجودش دو باره و دو باره شــرمزده ام کند از خودم از حماقت و نامردی ام؟!

مگر غیر از این بود که گفت من بزرگترین لکه ننگ این خاندان و حافظه اش خواهم ماند؟!

مگر خودش نخواسته بود حتی گورم را هم در دورترین جای هستی گم گنم تا رد و نشانی در تاریخ از من باقی نماند؟!

من تمام راهرو بیمارستان را میدویدم و خاطره هایم به دنبالم میدوید...

به اتاق که رســیدم نتوانســتم صــورتش را ببینم تا زمانی که بعد از تزریق آرام بخش پر ستارها و دکتر از اطرافش متفرق شدند و حال او دیگر در سکوت به خواب فرو رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکش شدم اما قلبم حکم ایست صادر کرد و پاهایم بی توجه به این فرمان میرفت تا در نزدیکترین جای ممکن پس از ســالها غربت و دوری عزیز ترین هم خون خود را لمس کنم

با وجود هنرنمایی تعداد زیادی موی سپید تنیده در هم میان آن حجم م شکی خوش حالت هنوز چنان گذشــته جذاب ترین موجود کره زمین بود برای منی که تمام کودکی و جوانی ام با عشق او گذشت و تك تك اجزا صورت عموزاده ام را به بهترین شکل ممکن از بحر بودم

لی لی، قایم موشــك، آب بازی ، دوچر خه ســواری ، اخم هایش ، لب خندهایش ، بی توجهی و تلخی هایش ، غرور و جذبه خاص و منحصــر به فردش ..

من عجیب معین را بلد بودم

چرا که لحظه به لحظه زندگی ام را به وجودش بند زده بودم و چه قدر در همه این سال ها از تخم نفرت کاشته در دلم نسبت به او شرمسار و نادم بودم...

چه قدر به او بدهکار بودم...

من هرچیزی که امروز دارم را به این شیر زخمی خفته مدیونم...

بی توجه به نگاه بهت زده پر ستارهای بخش و منشی ام د ستانش را در د ست میگیرم

این دستان روزگاری همه دارایی من بود

درست! من با این زخم ها عمیق ترین زخم های جسمم را در آن شب مخوف تجربه کردم آن زمان که لیاقتم مرگ بود ...

وباز عاشقانه مردانگی اش را در پس حُرم این دستان میپرستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برق حلقه انگشت سمت چپش عجیب چشمانم را میزند
این رکاب ساده و ظریف با حلقه جواهر نشان آن روزها که در انگشتش جای کردم قابل مقایسه نیست
اما چه قدر چشم گیر تر و پرنور تر است
سکانس دیگری از زندگی ام در مغزم در حال اکران میباشد
خواندن صیغه محرمیت و کِل کشیدن خاله و خان باجی های فامیل،
حلقه هایی که رد و بدل شد
بی توجه به نگاه جمع حاضر لبش را به نزدیک ترین جای ممکن به لاله گوشم میرساند و با آن صدای خس دار و مردانه تهدیدش را چنان زمزمه میکند که من باز دیوانه وار حتی عاشق تهدیدش میشوم
_ ژاله معنی این یک تکه آهن توی انگشتت میدونی چیه ؟!

و سه بار پشت سر هم تکرار میکند
_ تعهد تعهد تعهد الان هم متعهدی و هم متاهل

و من چه ساده پشت پا زدم به تعهدم و به لجن کشیدم تاهلم را...

اما در زیر سایه همین مرد که خودم و خودش و همه عالم میداند ستند عاشقم نیست و نخواهد شد آنقدر مرد بود که حال همه دارایی ام را مدیونش هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دکتر ژاله این مرد از اقوام شما هستند؟

به سمت صاحب سوال برمیگردم و به صورت با نمك دختر جوان خیره میمانم
اقوام؟!
این مرد روزگاری همه کس من بود و در شبی بارانی سایه سرم شد
و من احمق راحت او را باختم
من همه آرزوی کودکی ام را در ازای خوشـــی پوچ با فریب رنگین و در هجوم یك شك و لجبازی مسخره باخته بودم!!!

اما تنها جوابم به پرستار جوان یك بله به زبان خودش بود و بس

و او منتظر شنیدن این جواب مثبت من برای گفتن هر آنچه که میدانست بود:

_ فکر کنم دیوانه یا الکلی باشـــع دیشـــب جلوی پارکینگ بیمارســـتان بیهوش پیداش کردن از وقتی که بهوش آمده فقط فریاد زده و متاســـفانه ما زبانش رو نمیفهمیم
تمام بخش برای دیدن این مرد جذاب شـــرقی که فقط فریاد میزنه این جا جمع شدن از هتل های محلی هم تحقیق کردیم جایی اقامت نداره جز ساك دستیش و مدارکش و یك دفترچه چیز خاصی همراهش نبوده

رمان بازار
romanbazar.ir

خدای من! این دیگر چه نوع از بازی سرنوشت بود؟!

به این مرد چه گذشته است که چنین به مرد جنون و طغیان کشیده شده است؟!

زخم های دور مچ دستانش از چه شکنجه او حکایت دارد؟؟

دلم میخواهد زودتر بیدار شود تا برایم بگوید هر آنچه که لازم است برای آرام کردن این همه علامت سوال ...

ولی میدانم که تا شب قدرت بیداری ندارد

تلفن را برمیدارم و از پرستار پسرم میخواهم تا بازگشت همسرم در خانه همراه او بماند

من امروز قدرت ترك این بیمارســتان را ندارم ، دقیقه های طولانی خیره در صورت معین خاطرت بازی میکنم

گاه لبخند به لب می آورم ، گاه اشــك میریزم و گاه عرق شــرم به تمام وجودم مینشیند

مردی که امروز چنین ســاکت و صــامت و بی جان در خواب عمیق فرو رفته روزگاری تنها دلیل نفس کشیدنم بود

هدف همه زندگی ام

همه تصمیمات مهم زندگی ام بر مبنای نزدیك شدن و هم سو شدن با او اخذ میشد حتی رشته تحصیلی ام!!

من معین را میخواستم

از لحظه ای احســاس کرده بودم یك دختر نیاز دارد کســی را بخواهد من او را خواسته بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

میهمانی های مجلل آخر هفته عمارت پدر بزرگ تنها به امید چند ساعت با او بودن میگذشت

به دانشگاه میرفتم که حداقل بتوانم دقایقی او را شکار کنم

مهم نبود که من نا مهم ترین عنصر زندگی این مرد سنگی بودم

من معین نامدار نوه ارشـــد خاندان نامدار را با تمام تلخی هایش برای خودم میخواستم و بس...

این قدر میخواستمش که حتی چشم بر دختر بازی های گاه به گاهش میبستم و خودم را هربار آرام میکردم که جوان است و جوانی لازم

اصلا معین نامدار را چه به این دخترك های پر رنگ لعاب آویزان دو زاری؟!

این ها تنها وسیله سرگرمی و عشرت پسر عمو جان هستند

مگر شان نوه اتابك خان نامدار کسی جز یك نامدار واقعی است؟!

معین قول داده ا ست که پز شك شدن هیچ لطمه و خد شه ای به نیابت تام او برای ثروت خاندان وارد نکند

معین است و قولش ..

ژاله قصه امید دارد که روزی در چشم این شاهزاده بدرخشد

اما ناگهان عروس فرنگی از راه میرسد

زیباست خیلی زیبا!!

با تمام دخترهای زندگی معین فرق دارد

این یك رقیب واقعی است

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قبل از این که بفهمد رقیبی به نام ژاله دارد اتابك خان او را از زمین مبارزه تنها با یك حرکت بیرون میراند

قرار خواستگاری گذاشته میشود
من یك جنگ شروع نشده را برده ام

در اوج بهت و ناباوری باید باور کنم و خوشحال باشم که همسر مردی میشوم که نه تنها آرزوی من بلکه آرزوی تمام دخترکان فامیل و خیلی های دیگر است...
خوشحالم اما میترسم ، میترسم از این اتفاق سریع ، از شروع یك زندگی بدون یك آغاز عاشقانه!
نگرانم!
عروس فرنگی با یك حرکت پدر بزرگ کیش و مات شـد پس معین قطعا مرا به حکم همین پیرمرد مستبد و دیکتاتور و اسم و رسم پرست پذیرفته بود؟!
نه بعید بود چرا که خود او هم دقیقا به همان دیکتاتوری بود خودرای و مغرور مطمئن بودم اگر به کاری را ضی نباش. حتی زور اتابك خان هم به او نمیر سد درســت مثل ۱۳ ســالگی اش که زیر ضــربه ترکه نزدیك بود جان دهد اما نپذیرفت از عمه شهناز بابت درشت گویی اش معذرت بخواهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل ۱۵ سالگی اش که دو روز در ا صطبل باغ حبس شد اما زبان نگ شود که شکستن چراغ های ما شین هم سایه کار عماد برادر من ا ست و خودش همه چیز را گردن گرفت

آن روزها با این که هنوز سنی نداشت اما هم درس میخواند و هم در تجارت خاندان خود همیشه و همیشه حرف اول و آخر را میزد ، معین دیواری ا ستوار بود حتی برای کوهی چون اتابك خان

صیغه محرمیت خوانده شد

آزمایش ها انجام شد

خرید بازار

تمام رسم و رسوم کهنه پا بر جا بود

تقریبا هر روز با هم بودیم

اما هنوز نه از فشار عا شقانه د ستی خبری بود نه از ب*و* سه ای عا شقانه که گونه های نو عروس خاندان نامدار را گرم کند

سردی این مرد رابطه میانمان را کم کم منجمد میکرد

سرش یا در کتاب و مقاله هایش بود یا غرق حساب و کتاب

در واقع وقتی برای نامزد بازی نداشت

هنوز فقط همان پسر عمو و دوست و همبازی کودکی ام بود و بس...

۲ ماه از نامزدیمان میگذشت تز معین در جامعه پزشکی مثل بمب صدا کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

جوان ترین جراح قلب توانســته بود نظرات بزرگترین متخصــص های دنیا را جلب کند

پدر بزرگ چندان از شنیدن این خبر خوشحال نشد

بیشتر دلش میخواست معین بهترین تاجر دنیا باشد

ماه دیگر قرار بود برای چند ماه از ایران برود

دلشوره عجیبی داشتم

طاقت دوری اش برایم محال بود

من عادت داشتم روز را با معین و شب را با عشق دیدن دو باره اش بگزرانم

باید طلسم این سکوت و اعتراض نکردن را میشکستم

بعد از کنفرانس خارق العاده اش در دانشــگاه وقتی به اتاقش رفت از میان حاضرین جمع خودم را پس از دقایقی به اتاقش رساندم

باز هم مشغول مطالعه بود

حتی سرش را بالا هم نیاور

_ ژاله خوب شـد اومدی میتونی نامه تشـکرم برای پرفسـور اشـنایدر رو ایمیل کنی اصلا وقت ندارم ؟

_ کارت دارم

_ بزار واسه شب

حرصم در آمده بود جلو رفتم و برگه های مقابلش را از زیر دستش کنار کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی شد و تازه نگاهم کرد

_ چی کار میکنی؟؟ باید تا ۱ ساعت دیگه اینا رو واسه کنفرانس دانشگاه تهران ارائه بدم

_ بسه معین جان این روزها یا خودتو از پا در میاری یا منو دق میدی

نیشخندی که دلم را به درد آورد تحویلم داد

_ آدمی که نگرانه دق کردنه دل و دماغ رژ صورتی جیغ زدن و چشم هاشو شبیه چشمهای گاو کردن نداره

_ خوبه حداقل اینا باعث شد یکم به چهره زنت توجه کنی

کلافه از جایش بلند شد

_ چته چند روزه ژو ژو

ژو ژو نهایت ابزار عشقش بود

بغض کردم با همه غرور لعنتی ام اینبار گریه مرا شکست داد

معین که کمتر گریه هایم را دیده بود

با نگرانی بغلم کرد

_ چی دختر عموی قوی و با اراده منو این طور ناراحت کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان بود د ست خودش نبود با همه تلخی هایش طاقت ناراحتو د شمنش را هم نداشت

بازویش را فشردم

_ دختر عموت حالا زنته ، کسی هم جز خودت ناراحتش نکرده

_ من بمیرم که این قدر بدم

_ خدا نکنه

_ ژاله جان میشه شام بریم با هم بیرون اونجا صحبت کنیم؟

میدانستم در این وضعیت هم نگران کنفرانسش است

_ کجا بریم؟

_ هرجا تو بگی

_ هرجا؟!

عینکش را به حالت فیلسوفانه بالا زد و گفت

_ آب پری؟!

ویلای آب پری هد یه ع قد عمو جان بود ویلایی که از کودکی بهترین خاطراتمان را در خود جای داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چند روز کاراتو ســبك کن بریم ، چند روز فقط مال من باش این ۱ ماه قبل رفتنت کم نزار ، خواسته بزرگیه؟!

قبول کرد !! و خدا میدانست چه قدر از این موافقتش مشعوف شدم

تمام طول راه به موسیقی که هر دو عاشقش بودیم بارها و بارها گوش سپردیم

معین اگر در همه چیز تخصص و علم بالایی داشت در رفتار با یك زن مردود بود

بدترین صفت من در آن روزها غرور و خود داری بیش از حدم بود

ما زیاد شبیه هم بودیم

به قول خانم جان شبیه هم بودن زن و شوهر خانمان سوز میشه گاهی

برای هم کاملا تعریف شده بودیم

نقطه ابهام وجود نداشت

ندانسته ای نبود که با یافتنش چنان فاتح اورست حس پیروزی داشته باشیم

شاید مشکل اینجا بود که ما قبل از محرم شدن

از کودکی با تمام زوایای صورت هم آشنا بودیم

خنده دار است؟!

نه این حاصل هشت سال فکر و سوال هر روزِ من بود...

کجای کار ما اشتباه بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی میکرد آن چند روز از کامپیوتر و موبایلش دور باشد
ولی تلاش هر دو بی فایده بود
معین حتی ب*و*ســه و آغوش هایش هم شــبیه همان پســر عموی کودکی ام بود...

اصرار کردم که به جنگل برویم
آنقدر رفتیم که هوا تاریك شد
در راه برگشت مسیر را گم کردیم
باران شدت گرفته بود زیر یك تکه سنگ پناه گرفتیم تا باران بند بیاید
ترسیده بودم
خودم را که نزدیکش کردم
باز دیوانه آنهمه جذابیتش شدم
شوهرم بود!!
در آغوشش بودم ولی چرا تا این حد از من دور بود؟!
با خودم لج کرده بودم
باید غرور را کنار میگذاشتم
باید خودم را به خودم ثابت میکردم
لب هایم لب هایش را محصور کرد
شوکه شد ولی مقاومت نکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

در گوشش نجوا کردم:

" آن قدر مرا به سینه ات بفشار

که ضربان قلبم

بر پوست تنت نقش ببندد

تا آیندگان از سنگواره ی سینه ی تو

بدانند که

زنی تو را

بی وقفه عاشق بوده است! "

صدای نفس زدن هایمان با صدای باران و رعد و برق در هم آمیخت

درد کشیدم

اما حالا مهر زن معین بودن افتخاری بود بر اندام زنانه ام خوردن!

لحظاتی خودمان مثل کسانی که مرتکب جنایتی شده با شند وحشت زده در

بهت و سکوت ماندیم

هر دو از هم شرم داشتیم

حال جسمم خوب نبود

اما فقط خدا میدانست که روحم تا چه حد خوب بود...

مجبور شد تا رسیدن به ویلا بغلم کند

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانم بود
اما از کنارم بودن شرم داشت
و این مرا عذاب میداد...
پایان قسمت ۸٤

به نام آنکه اول آنکه آخر

بودنِ بعضی از آدما شبیه ساعت شنیه؛

داریشون، کنار خودت داریشون، توو دستات داریشون،
اما هر لحظه حجمِ نبودنشون زیاد و زیاد تر میشه،
و تو هیچ کاری از دستت برنمیاد؛ جز اینکه فقط تماشا کنی و ببینی کی آخرین دونه ی شن پایین میفته، آخرین بهونه ی بودن.

بعد اگه هم بخوای ساعت شنی رو زیر و رو کنی
تا وا سه چند لحظه هم که شده دوباره بودنشونو به د ست بیاری؛ تازه میفهمی که فقط انبوهی از "نبودن" ها رو زیر و رو کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

معینی که در کنار من بود درست انبوهی از نبودن ها بود

با هم آمیخته بودیم

از نزدیک ترین جای ممکن یکدگر را لمس کرده بودیم

حریممان یکی شده بود

اما قلب هایمان نه!

آن روزها چه قدر مجبور بودم غرور شکنی کنم

کلافه سراغش رفتم ساعتت طولانی خودش را با سگش سرگرم کرده بود که داخل ویلا نیاید و از من فرار کند

به شانه اش که زدم حس کردم واقعا با معینی که میشناختم فرق کرده است

حرفهای آن دقایقش شوکه ام کرد بعد از شنیدن اعتراضم به کناره گیری هایش خیلو راحت گفت

_ اشتباه کردیم ژاله عجله کردیم

دوران نامزدی دوران شناخته نه زن و شوهر بازی من خیلی حماقت کردم حق نداشتم واسه یه لذت کوتاه مدت زیر بار حواسم میرفتم

لذت کوتاه مدت؟!

چیزی که برای من اوج عشق با همسرم بود برای او تنها همین بود؟!

معین پایبند اصول و رسوم بود و از این عجله پیش از ازدواج دلخور بود

رمان بازار
romanbazar.ir

این را وقتی فهمیدم که برای به هم زدن خلوتمان عماد را به ویلا دعوت کرد

شکسته بودم و مجبور بودم نقش یك زن قوی و پیروز را مدام ایفا کنم...

روز فاجعه رسید
معین چمدان به د ست آخرین تصویر زیبای من از زندگی بود که تمام وجودم را به آتش کشید

گریه نکردم
دستم را فشرد
شانه اش را ب*و*سیدم
سرم را روی سینه اش فشرد
_ دختر عمو زود میگذره وقتی برگردم دیگه مشغله هام تموم میشه قول میدم با فکر باز فقط و فقط در مورد آینده تصمیم بگیریم

پدرم !
آخ از پدرم
تکیه گاه مهربان و استوارم میدانست در دلم چه آشوبی است
بعد از رفتن معین روزهای طولانی در آغوشش گریستم

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که همه این ســـالها به جای مادر بیمارم که حتی قدرت تکلم نداشـــت

برای من و عماد مادری کرده بود

مردی با تمام صفات خوب دنیا

برادرم آن روزها درگیر عشقی بی فرجام بود لطمه خورده بود

حال خوبی نداشت

اما شدیدا حمایتم میکرد

برادر کوچکم مرد شـــده بود و من گاهی دقایقی طولانی محو مردانگی چهره

معصومش میشدم

۱ ماه گذشت

به سختی چند روز یکبار با معین دقایق کوتاهی با تلفن حرف میزدم

من هم ژاله پر شور و عاشق همه این سالها نبودم

یك زن کافیست تنها دلش گرم باشد

اگر این یك تکه گوشت طپنده دلش به یك بودن محض معشوق گرم باشد

حتی از فاصله کیلومتر ها و حد فاصل اقیانوس ها

احساساتش سرد نمیشود

دلش جایی سُر نمیخورد

کم کم پچ پچ کردن اعضا خانواده شروع شد

عمه ها و دختر هایشان حرف های جدید میزدند

سعی میکردم به طعنه هایشان بی تفاوت باشم

اما تیر خلاص را دایی مهرزاد زد!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس های مشترك معین و ایرشا همان عروس فرنگی معروف روسی زیبا
تمام غرور و هویتم را از بین برد
هرچند که در عکسها خیلی به هم نزدیك نبودند
اما همین دور بودنش از من و کار و درس را بهانه کردن و وقت گذرانی با ایرشا
برایم بدترین ضربه بود
درست از همان لحظه لج کردم
با خودم
با معین
با دنیا
با همه...
مهلت صیغه نامه تمام شد
پدرم معتقد بود تا بازگشت معین صبر کنیم و یکباره عقد دائم شویم
اما پدر بزرگ اصرار داشت صیغه غیابی تمدید شود

زیر بار نرفتم
به دروغ گفتم تا آمدنش و عقد دائم منتظر میمانم

ولی دل کنده بودم
من از جنس خودش بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

غرور و هویتم بالاترین سرمایه ام بود و
گاهی یك دنده ترین موجود کره خاکی ژاله بود وبس...

در مهمانی بزرگ و با شکوه پدر بزرگ به مناسبت افتتاح شرکت جدیدش
مثل سابق لباس نپوشیدم
ژاله با وقار و سنگین که همه کار میکرد تا در چشم معین بهترین با شد جایش
را با یك دختر لوند و جلف عوض کرده بود
بی مهابا نوشیدنی میخوردم و با پسرها میر*ق*صیدم
تذکر های خانواده ام و تهدیدهای اتابك بزرگ بی فایده بود

نامزد معین نوه ارشد خاندان نامدار به سیم آخر زده بود

پارسا پسر بزرگترین اپراتور آن سالهای کشور
مدال افتخار لش ترین پسر شهر را هم به گردن داشت
دختری باقی نمانده بود که از او در امان باشد
لج کرده بودم...
تا آن حد که با پارسا قرار پنهانی بعد از مراسم بگزارم

از باغ که خارج شدم آنقدر مست بودم که نتوانستم رانندگی کنم
سامی را صدا زدم تا مرا به خلوتگاه پارسا پاشا برساند

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم امیری که درســـت از فردای نامزدی ما گم شـــده بود چه طور در آن ساعات شب ظهور کرد

امیر؟!

پسر سامی راننده و شریفه مهربان

زیبا بود

٤ شانه

صورت گندمی اش با آن موهای نیمه حالت دار خرمایی با شکوه بود

هم بازی کودکی هایمان

هم کلاسی

شاگرد اول دانشگاه

رفیق شفیق همه این سال های معین

دوستش داشتم

قابل اعتماد بود

با امیر خاطرات خوبی داشتم

همیشه هر کار میتوانست برایم انجام میداد

فداکار بود

در مقابل همه جز معین خیلی محکم ظاهر میشد

ولی خاضع بود

منش افتادگی اش را دوست داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت از این که پسر یك راننده ا ست شرم نداشت و همه در دانشگاه این موضوع را میدانستند
اما خیلی وقت بود که بی خبر از دانشـــگاه انتقالی گرفته بود و همه را بی خبر گذاشته بود

امیر آن شب ناجی من شد در مقابل وسیله عشرت شدن نری چون پارسا اما نمیدانست
من این روزها اسب یاقی شده ام که بد رم کرده ام
و ممکن است خیلی چیزها را نابود کنم

مدارك و امور شرکت باعث شد معین برای چند روز مجبور شود به ایران برگردد
خیلی از این اجبار و دستور پدر بزرگ عصبی بود
به خانه که آمد به اســتقبالش نرفتم از پنجره دیدم همه اهل خانه دورش جمع شده اند
نگاه غم زده مینا هم مرا به فکر انداخت
دختر بیچاره مثل من احمق بود میدانســتم ســالهای زیادی عاشــق این موجود خودخواه است و علت تندی اش با من هم فقط حسادت است
کمتر از ده دقیقه گذشته بود که درب اتاق باز شد
بر عکس همیشــه که عادت داشــت در بزند اینبار مبادی آدابی را کنار گذاشــته بود
_ ژاله تو چرا اینجایی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام سردی دادم و از جایم بلند شدم

_ پس کجا باید باشم ؟

لبخندی زد که من دیوانه همین لبخندهایش بودم

_ این یعنی ژو ژو خانم با گارفیلد قهره ؟

گارفیلد ! وقتی مشتاقانه و دیوانه وار لازانیا میخورد دقیقا مثل گارفیلد خواستنی و بامزه بود

سعی کردم جلوی قلب لعنتی ام را بگیرم

رو برگرداندم

سمتم آمد که بغلم کند خودم را سریع کنار کشیدم

_ صیغه ما تموم شده

متعجب به من چشم دوخت

_ تو چته؟ من فقط میخوام بعد این همه مدت بغلت کنم مثل همیشه

نیشخندی زدم

_ بدبختی ما اینه همه چیمون حتی بعد نامزدی هم مثل همیشه ا ست میدونی چرا چون دلت همه جا هست جز پیش زنت الانم آزاد باش این صیغه مسخره تموم شده و دیگه هم شروع نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه و با قدرت زیاد مچ دستم را گرفت و مجبورم کرد روی تخت بنشینم

_ تموم شه؟! تو غلط کردی با کسی که میخواستی تموم کنی خوابیدی!! مگه تو بی خانواده ای؟ آبرو و شان خانوادت مهم نیست؟

_ من تنها اون کارو نکردم، در مقابل عشقم این چیزها واسم بی اهمیته یه روز عاشقت بودم امروزهم نیستم

در حد افنجار سرخ شده بود

_ چرت نگو ، عشق تموم شدنی نیست ادعا نکن پس عا شقمی، من همیشه دوستت داشتم ادعا عشق نکردم ژاله قبول سختمه به عنوان همسر ببینمت تمام این مدت داشتم با خودم و احساسم کنار میومدم

_ در کنار ایرشا؟!

چشم هایش را جمع کرد و گفت:

_ دردت اونه پس؟

باز غرورم مانع شد !!

_ نه نه اصلا واسم مهم نیست

_ پس چته هنوز من نرسیده داری اینطور عصبیم میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه نگاهم به زخم بزرگ پشت گوشش افتاد

عاشقش بودم...

قدرت پنهان کردن نگرانی ام را نداشتم هول شدم دستم را روی زخم گذاشتم

_ این چیه؟! بخیه خورده عمیق بوده حتما

دستم را پس زد و خندید

_ اوا خانوم دست نزن نامحرمی

نتوانستم نخندم

و آن خنده پایان نمایش غرورم بود

_ معین جون من بگو این چیه

_ هیچی بابا تو یه همایشی انگ تروریست بودن ایرانی ها شد ۱ سنگ و موقع سخنرانی خورد کنار سرم

آشتی کردیم به همین سادگی

رفتارش گرم تر شده بود

قرار شد این سه روز فقط با هم وقت بگزرانیم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از خانه خارج میشـــدیم هم زمان امیر هم از ســـاختمان کوچك ســـامی بیرون آمد و با هم چشم در چشم شدند

امیر سرخ شد و معین عصبی

متعجب به آنها چشـم دوختم خبری از رفاقت و صـمیمیت چندین سـاله اش نبود زیر لب زمزمه کرد

_ این کی برگشته؟

_ یك هفته میشه

_ مرتیکه...

حرفش را خورد و رو به من گفت

_ برو داخل شب وا سه شام میریم بیرون به پدر بزرگ بگو عاقدو وا سه تجدید صیغه خبر کنه ایندفعه با هم میریم یکی دوماه کاری طول میکشه

حتی نگذاشـــت اعتراض کنم به ســـمت امیر رفت از دور متوجه حرفهایشـــان نمیشدم کنجکاو شده بودم

که برگشت و عصبی اشاره داد که داخل بروم

دیدم که امیر دست روی شانه اش گذاشت...

آن روزها عشـــق معین چنان کورم کرده بود که هیچ کس و هیچ چیز را جز او نمیدیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

۲ روز اول فوق العاده گذشت

صیغه تمدید شد و ای کاش ...

اصرار داشت مرا با خود ببرد

قبول کردم ، در کنار او بودن بزرگترین آرزویم بود

در تراس ساختمان اصلی عمارت روی صندلی لم داده بوده

پشتش رفتم دستانم را دور گردنش حلقه کردم صورتش را به گونه هایم مالید و

دستم را گرفت و با یك حرکت من را جلو آورد و روی پایش نشاند

ب*و*سیدمش

_ خلوت کردی دکتر؟

_ منتظر بودم خانوم دکتر تشریف بیارن

_ اومدم دیگه

چند لحظه در سکوت به من خیره شد

_ ژاله؟!

_ جانم؟

_ تو واقعا زیبایی

دلم ضعف رفت از تعریفش

_ ممنونم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جدی میگم واقعا بعضی وقتها از خودم خجالت میکشم

_ چرا؟!

_ ژاله میتونی منو عاشـق خودت کنی؟ من تا حالا عاشـق نشـدم تو رو از همه زن های زندگیم بیشتر دو ست دارم فقط به تو اعتماد دارم اما دو ست دارم منم طعم عشق رو بچشم

بغض کردم و میان همین بغض گفتم:

"

می گفتند

تنها چیزی که همه ی درد ها را دوا میکند

عشق است

پیدا بود که هنوز

مبتلا نشده بودند... !!"

_ منو مبتلا کن

من عاشق زندگی کردنم

عاشق آرامش

عاشق با هم به هدفهامون و اوج رسیدن

عاشق صدای بچه ای که بابا صدام کنه

معین قول داد

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق بود صداقتش قابل ستایش بود

قول داد خوشبختم کند

قول داد همیشه وفادار همسرش بماند

میدانستم عاشقم نیست

به همین دوست داشتن عمیق خالصش راضی بودم...

شب قبل رفتنمان یکی از بدترین اتفاق های زندگی ام رخ داد

عماد! داداش کوچولوی مظلوم و معصومم

همان که همیشه آجی خطابم میکرد

عمادی که برایش مادری میکردم

چه طور توانست این قدر بی رحمانه !!!

شاهرگش را بزند ؟!'

وحشتناك بود!!

جوی خون در حمام و اتاقش راه افتاده بود

مردم

من قبل عماد میمردم

نفسم به نفس این یکدانه برادر بند بود

نجات پیدا کرد تنها جسمش!!

رمان بازار
romanbazar.ir

در بیمارستان هم اقدام به خودکشی مجدد کرد

داغون شده بود

با کسی حرف نمیزد

لعنت به عشقی که برادرم را چنین از پای در آورد

شدید لطمه خورده بود

۱۰ روز دیگر معین ماند

مجبور بود برود هرچه اصرار کرد قبول نکردم بروم

نمیتوانستم عماد را تنها بگزارم

خودش هم که جانش به عمادش وصل بود

حالش دست کمی از پدرم نداشت

خانه جهنمی بود

آوای همیشه گریان و شاکی

عماد از پا در آمده

باید میماندم

دلش به رفتن نبود

به اجبار راضی شد

نباید نتیجه سال ها تلاشش بر باد فنا میرفت

بعد از رفتن معین دوباره خانه بی ستون شد

عمو جهانگیر دل تنگی میکرد برای پسری که هیچ وقت پدر خطابش نمیکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

علتش را نفهمیدم هیچ وقت نفهمیدم که چرا پدرش را جهان خان خطاب میکند ؟!

معمای ایرشا به خاطر غرور بی جای من حل نشده باقی ماند
حرفها و کنایه های عمه هایم هم چنان ادامه داشت

بعد از دانشگاه دلم شدید برای پدرم تنگ شد
گاز ماشین را بی وقفه تا خود شرکت گرفتم
مرد بیچاره وضعیت عماد کمرش را خم کرده بود
وقتی رسیدم در اتاق جلسه بودند
سر و صدای زیادی در شرکت بر پا بود
بر هم زدن خرده شراکت با پرتو گستر خاندان پرتو را آتشین کرده بوده

پرتو بزرگ با عصبانیت تمام از اتاق خارج شد و در را پشت سرش کوبید
بلافاصله در باز شد پسر ارشدش همراهی اش کرد
پیمان!
۲ سالی میشد ندیده بودمش
شنیده بودم ایران را ترك کرده است
همراه همیشـــگی دویدن صـــبح گاهی ام که آن روزها فکر میکردم بر حســـب تصادف در یك پارك مشترك میدویم و گاهی هم صحبت میشویم

رمان بازار
romanbazar.ir

برعکس برادر کوچك و پدرش آرام و کم حرف بود
متوجه شدم بینی اش را به تازگی جراحی کرده است
هرچند که اصلا نیاز نبود
اندام پر و مردانه ای داشت
صورتش برای یك مرد فوق العاده هم مقبول بود

هول شدم و سلام دادم
علت نگاه پر کینه پرتوی بزرگ و جواب سلام ندادنش را نفهمیدم
اما نگاه پیمان مملو از غم بود چند لحظه مکث کرد و خیره صورتم شد و جای جواب سلام به گفتن یك تبریك اکتفا کرد

نمیدانم چرا آن روز برای اولین بار دلم خوا ست بار دیگری وجود دا شته با شد برای دیدار مجدد پیمان ! نمیدانم

همینطور هم شد فردای آن روز در ست در همان پارك هر دو م شغول دیویدن بودیم

با دیدنش با لبخند دست تکان دادم
نزدیك تر که شد
گفتم
_ ۲ سالی میشه غیبت داشتی ولی من هر روز میومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

باز تلخ خندید

_ لعنت به سفر که هرچه کرد او کرد...

معنی این تك مصرعی که خواند را اصلا آن روزها نفهمیدم

تنها بودم

مشکلات زندگی ام زیاد شده بود

به یك همراه نیاز داشتم

اشتباه کردم اما ...

هر روز صبح دویدن

هم صحبتی

دعوت در کافه

بستنی قیفی خوردن

پیمان مهربان بود و این قابل انکار نبود

این را زمانی بیشتر درك کردم که هنگام دویدن مچ پایم پیچ خورد

از درد به خودم میپیچیدم و ناله میکردم

با من چنان یك چینی شکستنی رفتار میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم تا رسیدن به بیمارستان چه قدر مضطرب به راننده تاکسی التماس میکرد زودتر براند
اشك هایش را با آن هیبت و هیکل در بیمارستان دیدم
نگرانی و پرستاری اش از من عادی نبود

هیچ وقت از معین چنین برخورد هایی ندیده بودم
یاد بهار پارسال افتادم که در باغ زمین خوردم و دستم را خودش جا انداخت و گفت: بیشتر دقت کن

ولی من عاشقش بودم
من هنوز در تمام لحظات عاشـــق معینی بودم که اگرچه تلخ و ســـرد بود ولی خالص و صادق بود

رانندگی با آن پا برایم غیر ممکن بود
مثل معین من هم از با راننده جایی رفتن متنفر بودم
ترجیح میدادم با تاکسی بروم و این را همه اهل خانه میدانستند
از آن روز ولی صاحب زیبا ترین و مهربان ترین راننده شخصی سری شدم
پیمان پرتو!
هر روز کوچه پشت عمارت منتظرم بود
چه کار میکردم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شتابان به کجای بد مستی میتاختم؟

هربار که معین زنگ میزد با خودم عهد میکردم فردا بار آخری باشد که با پیمان به دانشگاه میروم

عذاب وجدان میگرفتم

معین نرم شده بود

بیشتر تماس میگرفت

شبها عاشقانه میخواند و ابراز دل تنگی میکرد

اعتراف کرد قلبش شروع به طور دیگر خواستنم کرده است

معین عوض شده بود

مرا میخواست

میفهمیدم که با همه جانش زنش را میخواست

با ذوق و امید از برنامه هایش برای مراسم عروسی میگفت

دوست داشت مستقل زندگی کنین

خانه ای خیلی کوچك تر و ساده تر

از عمارت

میگفت دوســت دارم این قدر خانه ام کوچك باشــد که هر جا ســر بچرخانم همسرم را ببینم

ایمیل هایش پر بود از شعر های ناب عاشقانه

رمان بازار
romanbazar.ir

افسوس افسوس که من دیگر به پیمان معتاد شده بودم

هر بار خودم را قانع میکردم من و پیمان فقط دوست های معمولی هستیم

تنها مشکل این است که خاندان پرتو و نامدار از ازل رقیب هم بودند

و این اصلا به من ربط ندارد!

احمق بودم!

مرز نداشتم

و توف و لعنت به آدم هابی که مرزی برای خود قائل نیستند و

"من امروز در آستانه ۳۷ سالگی چه قدر آدم هایی که میدانند چه میخواهند را

دوست دارم!

.

آدم هایی که مرز دارند،...

که نه گفتن بلدند،...

که میتوانند بگویند چه چیز را میخواهند و چه چیز را نمیخواهند....

.

آدم هایی که تو را در "هزارتوی ابهام" و "حدس بزن چه چیزی توی دلم دارم"

گرفتار نمیکنند!

.

آدم هایی که...

.

.

آدم هایی که مرزشان مشخص است راحت تر زندگی میکنند...

.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه میکنی و میبینی همپوشانی مرزها بین تو و او چقدر است،...

.

چیزي که میخواهد را میشود به او داد،

چیزي که میخواهی را میتوانی بگیری!

.

.

که اگر نشد نه کسی احساس قربانی بودن میکند،..

نه حس فریب دارد،..

نه بار دِین خویش را بر شانه دیگری مي گذارد...

.

.

آدم هایی که مرز دارند غنیمتند!

شفافیتشان شفافیت مي آورد...

نه گفتنشان نه گفتن را آسان میکند...

خودشان هستند و میگذارند خودت باشی..."

پایان قسمت ۸۵

یاحق

رمان بازار
romanbazar.ir

"گاهی آدم می ماند بین بودن یا نبودن ؛
به رفتن که فکر می کنی اتفاقی می افتد که منصرف می شوی، می خواهی
بمانی رفتاری می بینی که انگار باید بروی ...
و این بلاتکلیفی خودش کلـــــی جـــــهنم است..."

نفهمیدم قصه من و پیمان چرا و از کجا شروع شد
زمانی به خودم آمدم
که تمام هستی ام را حاظر بودم یکجا بدهم برای ثانیه ای بیشتر با او بودن
حس زن بودن و ستایش شدن را فقط در کنار او تجربه میکردم
با او اوج میگرفتم و دوست داشته شدن را میچشیدم
دروغ گفتم
زمانی که از نامزدی ام با معین پرسید
نفهمیدم که چه نیرویی مرا وادار به این دروغ بزرگ کرد
_ جدا شدیم ، تفاهم نداشتیم

برق شادی در چشمان همیشه بی فروغش زنده شد
حال نوبت نشان دادن عشق واقعی اش بود
پیمان واقعا عاشق بود
اعتراف کرد همه عمر را میخواسته است

رمان بازار
romanbazar.ir

همه عمر از معین متنفر بوده است

چه قدر شبیه هم بودیم

هر دو تنها عاشق شده بودیم!!

و این بزرگترین وجه اشتراك ما بود

با پیمان فهمیدم

دوست داشته شدن برای یك زن مهم تر و عزیز تر از دوست داشتن است

من نیاز داشتم کسی مرا دیوانه وار بخواهد

دوست داشتن ساده و خالص معین برای این قلب طغیانگر کافی نبود

من یك نامدار بودم

در همه زندگی ام هرچه خواستم را از بهترین نوعش داشتم

نمیتوانستم به ساده دوست داشته شدن اکتفا کنم

ب*و*سه های آتشین پیمان

نوازش های مکررش

عاشقانه های سوزنده اش

رمان بازار
romanbazar.ir

قابل چشم پوشی نبود

زمانی به خودم آمدم که شریك و همبستر پیمان پرتو در آپارتمانش بودم
چه قدر گستاخ شده بودم
چیزی که سالیان پیش حتی تصورش برایم چنان کاب*و*س بود
حال گریبانگیرم شده بود

باید تمامش میکردم
من هنوز معین را میخواستم!!!
و این بزرگترین فاجعه زندگی ام بود
معین و پیمان هر کدام قسمتی از روحم را ارضا میکردند

و این نهایت پستی برای یك زن است...

کفه ترازویم قسمت معین را سنگین تر نشان میداد

باید پیمان را ترك میکردم
یك تفریح کوتاه گ*ن*ا*ه آلود بود که تمام شد!!!

ولی نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی از قلبم عمیقا برای مردی که از صـمیم قلب مرا میخواسـت به قلیان در آمده بود

پیمان خوب بود

برای من نهایت خوبی بود

پس باید معین را تمام میکردم!

مگر میشد؟

پدر بزرگ

پدرم

عمو جهان!!!!

معین مبتلا شده بود و قطعا با امید منتظر پایان سفرش بود

تصمیمم قطعی بود

وقتی برگشت تمامش میکنم

تا آخر دنیا

حتی تا جهنم با پیمان میمانم

پیمان ارزش طرد شدن و باختن را دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش همام ثانیه ها که در این افکار بودم تلفن را بر میداشـــتم و در یك جمله داستان ژاله و معین را برایش تمام میکردم

شاید هنوز دو دل بودم؟!

مادر شدن
برای هر زنی اوج زندگی است و چه قدر دردناك است
جلوی آینه در ٤ دیواری سرویس بهداشتی به دو خط قرمز پر رنگی بنگری که نشان میدهد
مادری زمانی نصیبت شده است
که خطبه عقدت با مرد دیگری است و پدر طفلت
مردی به عاشقی پیمان

چه قدر بی رحم بودم
چه طور با پیمان چنین کاری کردم
فهمیدم جنین ۳ هفته ای در راه داریم
سجده کرد و زمین را ب*و*سید
در پی مراسم ازدواج بود
بیچاره نمیدانست...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرده بودم
روزه سکوت برای همه کثافت کاری هایم گرفته بودم
تازه به خودم آمده بودم

نقش بازی میکردم پیمان را در شادی اش همراهی میکردم
اما در پی قتل کودکم بودم

ماه هیچ وقت پشت ابر نمیماند

نماند!

دوست صمیمی ام با فرض اینکه در پی کشتن فرزند معینم پنهانی او را خبر دار کرده بود

معین پدر شدن را دوست داشت...
خدایا چه قدر هنوز بعد از گذر این همه سال شرمنده ام...

پروژه اش را رها کرد و برگشت
نمیدانستم برای چه برگشته است

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وقتی پیشانی ام را ب*و* سید و مادر شدنم را تبریک گفت فهمیدم کار از کار گذشته است

فکر میکرد دست کم ۳ ماهه بار دارم

از تصمیمم برای سقط ناراحت بود ولی حق میداد که نگران باشم

سریع در پی سور و ساط عروسی افتاد

حال عماد بهتر شده بود

پیمان شک کرده بود

فهمیده بود چیزی این وسط اشتباه است

این قدر عاشقم بود که بتواند مرا ببخشد

راحت بود اعتراف در درگاه کسی که از عشقش تمام قلبت اطمینان دارد

فریاد زد

اما وقتی آرام شد

قسم خورد برای من و فرزندش بجنگد

قسمش دادم صبر کند تا خودم در آرامش همه چیز را حل کنم و با معین تمام کنم

پیمان عجیب در برابرم مطیع بود

اما مگر قدرتش را داشتم ؟!

نتوانستم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز در کنارش نفس کشیدن برایم مشکل میشد

لعنت به من تکلیفم که با خودم روشن نبود

نفهمیدم چه شد

پایم روی پدال گاز جا خوش کرد

تا خود ویلای آب پری

نیاز داشتم دور باشم

فرار کرده بودم از خودم از همه اشتباهاتم تلفنم را خاموش کردم

ویلا آن روزها نگهبان نداشت و میدانستم حالا حالاها کسی پیدایم نمیکند

فکر همه جا را کرده بودم جز مدارك پزشکی ام

فراموش کرده بودم اسرار پزشکی تا زمانی محفوظ میماند و سری که شوهرت پزشك نباشد

بی گدار به آب زده بودم و همه چیز در دست هم داد تا کوس رسوایی ام به همه جای شهر کشیده شود

بی خبر بودم

گوشی ام را که روشن کردم پر بود از تماس های بی پاسخ معین و پیام های التماس آمیز پیمانی که به دنبالم شهر را زیر پا گذاشته بود

در مقابل تا آن حد مهربانی اش نمیتوانستم

خودخواه باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساعت بعد که فهمید کجا هستم پیشم بود
عاشقانه میبوییدم و ب*و*سه بارانم میکرد
_ ژاله ، هیچ وقت تنهام نزار پیمان بدون تو این شـــهر رو دیوونه میکنه پیمان بدون تو اصلا آدم نیست تا آخر دنیا قول بده قول بده مال من باشی

قول دادم!
و با این قول باز در حق پیمان بی رحمی کردم ...

نیمه های شـــب در آغوش پیمان با صـــدای ترمز شـــدید ماشـــین و اصـــابتش با جایی هر دو هراسان از خواب پریدیم

حتی وقت نشد لباس بپوشم
ملحفه سفید را دورم پیچیدم

معین و پیمان دست به یقه شدند
شرم آورترین ثانیه های زندگی ام بود

حرف نمیزد به قصد کشتن من آمده بود
بی آنکه بداند پدر جنین ۱ ماهه ام کیست

رمان بازار
romanbazar.ir

حال که میدانست پای پیمان پرتو پسر بزرگترین د شمن امپراطوریمان و سط است جنون غیر قابل وصفی وجودش را گرفته بود

صورت هر دو خون آلود بود

چند لحظه با همان صـورت خون آلود به من برهنه چشـم دوخت سـرش را با تاسـف تکان داد و آب دهانش که با خون در آمیخته بود را به علامت لعنت و تاسف روی زمین انداخت

کاش زمین دهن باز میکرد و من را یکجا می بلعید

دایی مهرزاد رفیق صمیمی پیمان

کسی که پیمان به او اعتماد کرده بود

برای ضربه زدن به معین بعد از پیاده کردن نقشه اش همه چیز را عیان کرده بود

ما هر سه بازیچه نقشه شومشان شده بودیم

تنها برای باختن ارثیه

هنوز بازی کثیفش تمام نشده بود

دایی بی رحمم برای رسوایی معین جمعیت زیادی را به ویلا آورده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد حالت جنون داشت سر به دیوار میکوبید

پیمان اجازه نداد کسی دست رویم بلند کند

اما وقتی به سمت معین با کارد آشپزخانه هجوم برد گلدان را بر سرش کوبیدم

متعجب نگاهم میکرد

عماد در حال جان دادن بود

معین ما را رها کرده بود و به عماد التماس میکرد

تشنج شدید

رعشه بر اندام مردانه اش افتاده بود

برادرم نقش بر زمین میلرزید و ناله های سوزناکی میکشید

کبود شده بود

به محض اینکه لباس پوشیدم

به پای معین افتادم

_ نجاتش بده

با پشت دست چنان به صورتم کوبید که نقش زمین شدم

پژمان و پدرش که تازه از راه رسیده بودند به زور سعی میکردند پیمان را همراه خود ببرند

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی پیمان فریاد میزد و از من میخواست که با او بروم
به لطف معین حال عماد بهتر شده بود
در آن دقایق چیزی جز عماد برایش مهم نبود

نرفتم
با پیمان نرفتم

میدانستم جهنم بدی در انتظارم نشسته است

ولی نمیدانم چرا در آن لحظات معین را از همه عالم بیشتر میخواستم

پدرم و عمویم همان شب با شنیدن فاجعه و رسوایی من در جاده ای که به سمت ویلا می آمد تصادف هولناکی کردند
پدرم همان لحظه فوت شد و عمو جهان بعد از سه روز با مرگ د ست و پنجه نرم کردن ما را ترك کرد

پدر بزرگم در اتاق حبسم کرده بود
حتی در مراسم تدفین پدرم شرکت نکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد دچار شوك عصبی شده بود مدام تشنج میکرد و نقش زمین میشد

برادرم طاقت یکبار دیگر باختن به خاندان پرتو را نداشت

طناب دار را انتخاب کرد

باز هم معین!

بعد از سه بار خودکشی این بار هم ناجی اش شد

میدانستم عمادش را از کودکی چه قدر عاشقانه دوست دارد

درست از لحظه تولد این پسر بلوندِ معصوم حس مالکیت و مسئولیت عجیبی به او داشت

عماد هم همیشه پشت معین پناه میگرفت و الحق که مردانه عاشق هم بودند

همه زندگی در هم گره خورده بود

مثل کلافی پر از گره های کور

پدر بزرگ سکته کرد

در این وضعیت بهترین فرصت فرار را پیدا کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی موفق نشدم

عقده دل خالی کرد

آن قدر شدت سه سیلی پی در پی اش روی صورتم زیاد بود که حس کردم
تمام سر و صورتم در آب داغ فرو رفته است
موهایم را دور مچ دستش پیچاند و دیوانه وار مرا دنبال خودش میکشاند

معین حالت طبیعی نداشت
فشار اتفاقات این چند روز اور را به جنون کشانده بود

کنار استخر بودیم
فریاد میزد سرم را که داخل آب فرو برد

واقعا با دنیا و زندگی خداحافظی کردم

نفهمیدم چه شد

حال نفس میکشیدم
امیر شانه های معین به زمین افتاده را ماساژ میداد و قسمش میداد آرام باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

و شریفه

سر من را روی بالین گرفته بود

هنوز زیر لب با ناتوانی زمزمه میکرد

_ میکشمش میکشمش

شریفه گریه میکرد

و التماس میکرد بگذرد

اما درد معین عمیق بود

_ غیرت و ناموسمو به لجن کشید

توله حروم پیمان رو حامله است

بابامو عمومو کشت

عماد داره جون میده کم کم جلو چشـــمم این ه*ر*ز*ه هنوز تو فکر فرار با معشوقشه

حق داشت هرچه میگفت حق بود

_ به عموم دم مردنش قول دادم بکشـــمت ولی جنازتو رو دوش اون قاچاقچی اسلحه و آدم نزارم

رمان بازار
romanbazar.ir

خاك تو سرت ژاله

توف به شرفت

واسه خاطر کی خیانت کردی به من و هویتت؟

وا سه کسی که د ست خاندانش تازه رو شده که اع ضای بدن آدم جدید ترین تجارت کثیفشونه ؟!

باور کردنی نبود!!

پیمان خوب بود

آرام بود

مهربان بود

چند روزی برای در امان ماندن جانم مهمان خانه کوچك شریفه و سامی شدم

امیر خانه نبود

از شریفه شنیده بودم که وضعیت عماد رو به بهبودی است

طرد شده بودم حتی آوا هم نگاهم نمیکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۰۳
۴۰ روز گذشت

بعد مراسم چهلم پدرم

یك چمدان و دو بلیط در دستان امیر بود

لحظات آخر هرگز چهره اش را از یاد نمیبرم

چشمانش آمیخته ای از خون و اشك بود

_ برو ژاله برای همیشه برو و این لکه ننگ رو از این خونه و ا سم من با خودت

ببر

بخشیدمت

نه به خاطر اینکه تو لایق بخششی

فقط به خاطر اینکه خودمو هم بی تقصیر نمیبینم

راست گفتن که

"

وقتی شجاعت دوست داشتن

را نداشته باشی

دیر یا زود

سرو کله یک شجاع پیدا خواهد شد"

رمان بازار
romanbazar.ir

برو حتی گورتو جوری گم کن که ردی ازت تو تاریخ نمونه

بخشیدمت

نه واسه این که بی گ*ن*ا*هی

چون بدهکار امیرم

و بهم رو انداخته که تو رو به جای تحویل قبرستون دادن بدم بهش

مدیونشـــم چون میدونســـتم از بچگی چه قدر خاطر تو رو میخواد و با اینکه میدونستم حسم یك هزارمش هم نیست تو رو واسه خودم خواستم

برو از اینجا فقط دیگه برنگرد

هر تصـــمیمی گرفتی واســه زندگی نکبتت فقط حواســت باشــه برگشــت به ما جزئش نباید باشه

تموم شدی

قبرتم میدم بسازن وسط همین عمارت

که همه هر روز یادشون باشه تو مردی

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه نداد حتی عماد و مادرم را برای آخرین بار ببینم

پیمان؟!
چه قدر خودخواه بودم که با پیدا کردن تکیه گاهی چون امیر
او را به راحتی از زندگی ام حذف کردم!!

و خودم را قانع میکردم او یك تبهکار جنایت کار است...
در فرودگاه هر دو ساکت کنار هم نشسته بودیم

سرم پایین بود
شروع به صحبت که کرد تازه فهمیدم چه قدر غم در صدایش نمایان است

_ فکر نکن خودخواهم و تو آب گل آلود واسه خودم ماهی گرفتم
من تو رو واسه خودم نمیخوام
فقط طاقت نداشتم اذیت شی واسه همین واسه اولین بار توی زندگیم از معین
چیزی خواستم
خواستم ببخشدت و بگذره
مردی کرد که قبول کرد
میدونستم دوسش داری همیشه دعا میکردم خوشبختت کنه
دلم میخواست به هرچی میخوای برسی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالیت آرامشمه

قول دادم ببرمت

ولی دلت اگه با پیمانه من بهت حق میدم

آدم عاشق نمیفهمه اشتباه کرده

حتی اگه پیمان تاجر اعضای بدن انسان باشه

من به انتخابت احترام میزارم

اگه پیمان عاشقت باشه

میتونه به خاطر تو راه زندگیشو عوض کنه و از خاندانش ببره

اما راجب بچه

به نظر من اون طفل معصوم پاکه و هیچ گ*ن*ا*هی نداره

معین هم نخواست که بچه کشته شه

ژاله دیره بگم عاشقتم

ولی بدون این عشـــق این قدر هســـت که پیمانو واســـت بیارمو مجبورش کنم

خوشبختت کنه

چه قدر وقیح و بی انصاف شده بودم!!!

نیشخند زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پسر سامی راننده

زیادی داری ادای آدم گنده ها رو در میاری

فکر کردی معین بهت لطف کرده؟!

نه جونم

بهترین راه حل بستن من بیخ ریش تو بود

صدقه داد جنس بنجولی مثل منو

عاشقمی؟!

هه تو فقط امیر پسر سامی و شریفه ای واسه من

تا ابد

لازم نیست پیمانو واسم بیاری

لیاقت منو نداره

ادعات اگه زیاده

بدون هنوز عاشق معینم

اصلا همیشه اونی ام که منو پس میزنه

میتونی معینو واسم بیاری؟!

نه نمیتونی

از اینجا که رفتیم هر کی راه خودشو میره

این چند ساعت مسیر هم لطف کن از احساساتت واسم نگو

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایش بلند شد

نفس عمیقی کشید

_ خداحافظ

اینو از امیر پسر سامی راننده یادگار داشته باش

هویت آدم ها تو اسم و رسمشون نیست

به شان و قلبشونه

اونجا که وقتی ادعا داری عاشق معینی با پیمان میخوابی

من همه این سال ها حتی به زن دیگه ای نگاه هم نکردم

سفر خوبی داشته باشی خانوم دکتر

پشتش را هم نگاه نکرد و رفت

ترسیدم از تنهایی ترسیدم

عاشق امیر نبودم

ولی به او محتاج بودم

دنبالش دویدم دستش را گرفتم

داغه داغ بود

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برگشت تازه متوجه زیبایی مفرط چشم هایش شدم

_ نرو

_ مواظب خودت باش خان زاده قرص تهوع توی ساك د ستی گذا شتم میدونم قبل پرواز حالت بد میشه

رسیدی میان دنبالت همه چیو هماهنگ کردم

درستو تموم کن

حرفهایش را نمیشنیدم

دستش را محکم فشردم

_ تنها میترسم

باهام بمون خواهش میکنم

اصرار شدید به رفتن داشت به سختی راضی اش کردم وقتی روی زمین نشستم و زار زار گریه کردم تاب نیاورد

کنارم زانو زد اشك هایم را پاك کرد

_ کنارت مثل ۱ دو ست تا همیشه میمونم و همه کار بی چ شم دا شت و توقع واست میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر بزرگترین و بهترین هدیه الهی بود

معجزه ای پاك ....

فکر کردن به امیر هم دلتنگم میکند

نیمه شب است و معین هنوز به هوش نیامده است

تلفن را بر میدارم و با مردی که حال تنها عشــق و بزرگترین ســرمایه زندگی ام شده است تماس میگیرم

_ جانم خانوم

صدایش در اوج خواب آلودگی هم زیباست

_ ببخشید نتونستم بیام دلم واستون تنگ شده

_ قربونت بشم دل ما هم تنگ شده ،زیاد به خودت فشار نیار

_ امیر صبح میای بیمارستان؟ بهت نیاز دارم

_ آره عزیزم بیمارهای مطب رو کنســل میکنم به محض اومدن پرســتار باراد میام

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۱۱
دلم قرص شد

تمام این سالها با حمایت امیر ادامه داده بودم

هیچ وقت دلم نمیخواست به ایران بازگردم

هر وقت که امیر باز میگشـــت و از ســـلامت خانواده ام خبر می آورد خیالم

راحت میشد

اما این اواخر دوست

نداشت از ایران و اتفاق هایش برایم بگوید

دفتری که همراه معین بود

مرا کنجکاو کرد

تا صبح طول کشید تا توانستم دست نوشته های

خواهرم و عمو زاده ام را به اتمام برسانم

دفتر را که بستم

تمام بدنم غرق عرق سرد بود

چه قدر این خواهر ندیده و ندانسته برایم عزیز بود

چه قدر برایم آشنا بود انگار سالیان سال در کنارش زندگی کرده بودم

هق هق میزدم

چه بر سر این دختر گذشته بود

پیمان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان چه طور توانسته بود تا این حد بد شود؟!

معین عاشقی ات مبارك باشد
حقا که جامه عشق برازنده هر قامت نیست

و تو برای عاشق شدن بهترین دختر دنیا برای دنیای خودت را انتخاب کردی

خدایا معین اینجا چه کار میکرد؟!
چه اتفاق نانوشته ای رخ داده بود
زودتر بیدار شو پسر عمو
زودتر

پایان قسمت ۸۶

یا رب

باید بخاطر خودمون همیشه یادمون باشه گاهی بعضیها با ما جور در می آیند، اما همراه نمی شوند، گاهی نیز آدمهایی را می یابیم که با ما همراه می شوند اما جور در نمی آیند. برخی وقتها ما آدمهایی را دوســـت داریم که دوســـتمان

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدارند، همانگونه که آدمهایی نیز یافت می شوند که دو ستمان دارند، اما ما دو ستشان نداریم. به آنانی که دو ست نداریم اتفاقی در خیابان بر میخوریم و همواره بر میخوریم... اما آنانی را که دوســـت میداریم همواره گم می کنیم و هرگز اتفاقی در خیابان به آنان بر نمیخوریم!

گاهی اویی را که دو ست می داری احتیاجی به تو ندارد زیرا تو او را کامل نمی کنی، تو قطعه گمشده او نیستی، تو قدرت تملك او را نداری...

خب؛ گاه نیز چنین کســی تو را رها می کند و گاهی نیز چنین کســی به تو می آموزد که خود نیز کامل باشی، خود نیز بی نیاز از قطعه های گم شده!! او شاید به تو بیاموزد که خود به تنهایی ســفر را آغاز کنی، راه بیفتی، حرکت کنی... او به تو می آموزد و تو را ترك می کند و می رود،

و آغاز راه برایت دشــوار اســت. این آغاز، این زایش، برایت ســخت دردناك اســـت. درســـت مثل بلوغ درد ناك اســـت، وداع با دوران کودکی درد ناك است، کامل شدن دردناك است، اما گریزی نیست...

و تو آهسته آهسته بلند می شوی، و راه می افتی و می روی، و در این راه رفتن دســت و بالت بارها زخمی می شــود، اما آبدیده می شــوی و می آموزی که از جاده های ناشناس نهراسی!

از مقصد بی انتها نهراسی!

از نرسیدن نهراسی و تنها بروی و بروی و بروی،

تا به او که باید برسی!

به او که ، باید! برسی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

"و ای کاش روزی هزار بار برای خودمان بنویسیم «عزت نفس»:
روی آینه، کف د ست، گو شه کتاب، روی یخچال، آلارم موبایل. با خط قرمز هم بنویسید ترجیحاً که هی جلوی چشم‌تان باشد که باباجان!خط قرمزِ هر رابطه‌ای «عزت نفس» است.
که هی حواس‌تان با شد اگر دارید به خیال خودتان رابطه‌ای را نجات می‌دهید، توی عملیات نجات، کرامت انسانی خودتان را فدا نکنید.
توی اتاق عملش هم اگر لازم باشد، دست و سر و گوش و چشم و مری و معده را دور می‌اندازند که قلب و مغز زنده بماند.
آقاجان! از خودتان هم اگر گذشتید از «خود»تان نگذرید؛ ها؟ «خود»تان را که از سر راه نیاورده‌اید. آورده‌اید؟
روی دست خودتان که نمانده‌اید..مانده‌اید؟"

۸ سال فکر کرده بودم
۸ سال درد کشیده بودم
تا توانسته بودم کرامت انسانی ام را باز گردانم
من تنبیه شدم
تاوان همه اشتباهاتم را خداوند با قرار دادن فرزندی معلول در مقابلم به من داده بود
و من این تاوان را روی چشمانم تا ابد پذیرای جان بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

من هرچه سرم آمده بود نتیجه اعمالم خودم بود و بس
اما خواهر بی گ*ن*ا*هم همه زندگی اش آمیخته با درد و غم بود
هزار بار چشمانم را بستم و سعی کردم چهره اش را تجسم کنم
بوی تنش را تصور کنم
چه قدر به وجود یك خواهر همه سال های زندگی ام نیاز داشتم

تك تك جملاتش زمانی که از من نوشته بود در اوج حسادت های زنانه اش نشانی از نفرت نبود

چه قدر از خودم شرمسار بودم که سایه نحسم در زندگی اش همیشه خانه کرده بود

کاش میتوانستم در آغوشش بفشرم
مثل عماد
نه اصلا هر دو را بغل کنم ب*و*سه بارانشان کنم
چه قدر بی تاب مانای عماد بودم با توصیف های معین قطعا شبیه برادرم زیبا بود
دلم برای تو راهی معین و یلدا پر میکشید

تسبیح خانم جون همیشه و همه جا همراهم بود
وقتی با دانه هایش بازی میکردم بدون گفتن هیچ ذکری آرام میشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما امشب فقط با این تسبیح نام خدا را صدا میزنم

برای خواهرم

برای خواهرم

برای خواهرم

چشمانم را که باز میکنم

متوجه میشود بیدار است و به سقف چشم دوخته است

د ستش را روی پیشانی اش گذا شته ا ست و یك آرام وهم انگیزی بر او حاکم شده است

سریع از جایم بلند شدم

دقیقا رو به رویش

نگاهش را میچرخاند

با این که رخوت در جسمش خانه کرده است از تخت بلند میشود

_ خواهش میکنم تکون نخور

نگاهم که میکند درست مثل ۸ سال پیش شرم وجودم را میسوزاند و سر پایین می اندازم

طنین صدایش خاص است

_ نفرینم کردی ژاله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش شوکه ام میکند نفسم به شماره افتاده است

_ این سوالیه که بعد تولد پسرم منم هر روز از خودم پرسیدم که نفرینه معینه؟!

میخندد

خنده اش مرا میترساند

خنده عادی نیست

یك دقیقه بعد شانه هایش از فرط گریه به شدت میلرزد

آن شیر رعنا قامت دیروزها برای بلند شدن دست به دیوار میگیرد

شکسته است

وحشت زده نزدیکش میشوم

من در بدترین روزهای تلخ اشك معین را ندیده بودم نام عشقش را رقت انگیز

هجی میکند

_ یلدا ، یلدای من ، زنمه ، حامله است

_ میدونم همه رو تو دفترت خوندم ، چی شده ؟

سرش را میان دستانش میفشرد

_ یلدا رو نجات بده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم نمیکرد به زمین چشم دوخته بود شاید میدانست تا چه حد از رویارویی با او شرم دارم...

حال اشك امان من را بریده بود

_ چی شده؟ خواهرم کجاست؟

بریده بریده حرف میزد نفس کم می آورد

_ هنوز تو شوکم هنوز باورم نمیشه میخوام آسمون رو

به زمین بدوزم

هر چند ثانیه میان حرفهایش سکوت میکرد

نفس عمیق میکشید

بغض فرو میداد

حتی حرف زدن برایش مشکل شده بود

_ همه این سالها سعی کردم از زندگی و خوشبختی تو و امیر محافظت کنم

میدونستم دیگه نمیخوایش میدونستم خوشبختیت

نباید میفهمید ازدواج کردی و کجایی

هر طور که تونست به خانوادم ضربه زد

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۱۹
۸ ساله با هم میجنگیم

تموم شده بود

داشتم زندگیمو میکردم

آروم نشست

دیگه نتونست بدون تو بودنو تاب بیاره

تو سوله خودشو با من حبس کرد

میخواست تموم کنه

دست و پام بسته بود

تازه به هوش اومده بودم

فهمیدم کل سوله و خودش و منو با بنزین شسته

تصمیمش جدی بود

" آتش بگیر تا بدانی چه میکشم

احساس سوختن به تماشا نمیشود"

میخواست هر دو بسوزیم و یکبار برای همیشه دردش تموم شه

دیگه التماس نمیکرد که نشونی ازت بهش بدم

کاش تمومش میکرد

راضـــی بودم که هر دو بســـوزیم و حداقل بعد مردنش یلدا و بچه ام تو امنیت

باشن

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش عمیق تر شد

_ یلدا ٦ ماهشه

_ الان کجاست؟

چه اتفاقی افتاد؟

_ نمیدونم نمیدونم چه طور ما رو پیدا کرد

هرچی التماســش کردم به اون هیولا التماس نکنه گوش نداد ۳ روز هر ســه تامون توی اون دخمه بودیم

باز تحریك شد

باز یه امید توی دلش زنده شد که بتونه پیدات کنه

یلدای من خودش این بار داوطلب شد

خودشو قربونی کرد و سپرد به اون

با پاهای خودش باهاش رفت

پیمان به اون حدی رسیده که همه رو تو آتیش این عشق نافرجام بسوزونه

۱ هفته با آدم هاش اسیر بودم

حالا میدونه ازدواج کردی و بچه داری

حالش از قبل خیلی وخیم تره منو مسبب میدونه

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکنه مجبورت کردم به این ازدواج

ژاله من مجبور شدم

باید بریم پیشش

منو گروگان گرفتن که یلدا با پای خودش بیاد اینجا

یلدا رو هم هم همینطور که من بیام

خواهش میکنم کمکمون کن

خواهش میکنم

اون الان مار زخمیه با فهمیدن ازدوا جت بهم فقط ۲ روز وقت داده تو رو راضی کنم واسه همیشه بری باهاش

وحشت کرده بودم

محال بود

پیمانی که من میشناختم اصلا نمیتوانست تا این حد بد باشد

هنوز جوابی نداده بودم که درب اتاق باز شد و امیر هراسان وارد شد

خبر بستری معین را از بخش شنیده بود

بی معطلی همدیگر را در آغوش کشیدند

_ داداش چی شده؟ این چه وضعیه؟ تو اینجا چی کار میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شرمنده اتم مجبور شدم مجبور شدم امیر

یلدای من اسیر دست اون بی شرفه

فکر میکنه من وادار به این ازدواجش کردم ازم خواسته ژاله رو خودم واسش ببرم

امیر چند قدم عقب عقب رفت و به دیوار تکیه زد دستش را روی سرش گذاشت سمتش رفتم و دستش را گرفتم

_ امیر ، یلدا خواهر منه

جمله اش شوکه ام کرد

_ میدونستم قربونت بشم

نمیدانم چرا از طرز صحبت محبت آمیز امیر در مقابل معین شرم داشتم!!

من بهترین شوهر کره زمین را مدیون پسر عمویم بودم

باز اشك مهمان گونه هایم شد

امیرمثل همیشه تکیه گاه خوبی بود

_ درستش میکنم ژاله درست میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۲۳
اینجا شهر کوچیکیه
از پلیس کمك میگیریم

معین فریاد زد
_ نه پلیس نه
پیمان به سیم آخر زده
فقط منتظره ۱ بهانه است تا داغ یلدا و بچه ام رو روی دلم بزاره

اولین بار بود که امیر کمی تند با معین برخورد میکرد

_ پس چی؟ اومدی زن منو دو دستی ببری تقدیمش کنی؟!

چه قدر معین افتاده و ناتوان شده بود

_ ژاله باهاش حرف بزنه میتونه قانعش کنه

_ نه محاله بزارم

نتوانستم ساکت بمانم
_ امیر اون دختر خواهر منه

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکاری ازم بر بیاد واسه اونو معین باید بکنم

امیر به شدت مخالف بود
تمام این یك هفته اسارت معین در این شهر برای بیهوش نگه داشتنش
به او مرفین تزریق کرده بودند
وضعیتش اصلا خوب نبود
به سختی سرپا می ایستاد

وقتی فهمیدم قلبش مشکل پیدا کرده است واقعا نگرانش شده بودم

تمام سعی خودش را میکرد که با تمام قدرت برای نجات خانواده اش ایستایی کند

پیمان نزدیکم بود
آنقدر نزدیك که معین بیهوش را دقیقا در همین بیمارستان رها کند

آنقدر نزدیك که حالا شماره اتاق معین را هم میدانست
مطمئن بودم در بیمارستان کسی را برای جاسوسی انتخاب کرده است
با معین که تماس گرفت
بار دیگر مرد بیچاره را تا مرز جنون کشاند

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را به سقف کوبید

نعره کشید و سپس کف زمین نشست و به بخت بد خود گریست

طاقتم تمام شده بود

مسبب همه این اتفاقات

لذت طلبی آن زمان من بود

تصمیمم جدی بود باید با پیمان رو به رو میشدم

کنارش روی زمین نشستم

_ دو روز داره تموم میشه باهاش قرار بزار میام باهات

سرش را که بالا آورد اینبار جگرم برای هم بازی کودکی هایم آتش گرفت

_ این چه جهنمیه ژاله؟

تو هنوز ناموس منی دختر عمومی خواهرمی

زن بهترین رفیقمی

این ناموسمو ببرم بدم که اون نامسمو نجات بدم؟

شوهر و بچه ات چی؟!

_ من زبون پیمان رو بهتر از شماها میفهمم باید باهاش حرف بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حال یلدا خوب نیســت حتی اگه نکشــتش بعد این همه ماجرا باز به همون حالت پریشونی قبل بر میگرده

صدای زجه و التماس هاش رو میشنیدم

معینی که در آن لحظات دیدم با مرده هیچ فرقی نداشت

تلفن بعدی پیمان ضربه آخر بود

قلبی که یك هفته با مرفین نابود شده بود

بالاخره از کار افتاد...

وضعیت عمو زاده ام حاد بود

با مرگ یك قدم فاصله داشت

با کمك چندین دستگاه زنده بود

علائم حیاتش خیلی پایین تر از حد معمول بود

میدانستم حداقل با خودم باید رو راست باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

معین مرده بود و با به زور علم پزشکی او را میان مرگ و زندگی معلق نگه داشته بودیم
به تار مویی این زنده بودن وصل بود

تهدید های پیمان و صدای ناله های عشقش را تاب نیاورده بود

یك ساعت بعد به قلب نیمه جان معین حق دادم مرگ را ترجیح دهد
پیمان واقعا به یك هیولا تبدیل شده بود

عکس خراش های چاقو روی شکم یلدا مرا نیز تا حد مرگ پیش برد
هرچند که زخم ها عمیق و خونریزی دار نبود اما تصـــور عذابی که یك مادر باردار با این شکنجه میکشید
روحم را از همه عالم شاکی میکرد

امیر هم با دیدن عکس سکوت کرد
به هم ریخته بود میدانستم سکوتش به معنای اذن رفتنم بود
منتظر تماس بعدی پیمان بودیم

دکتر بخش بر خلاف من و امیر به معجزه اعتقادی نداشت
مستقیم در چشمان هر دویمان نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تلاشتون بی فایده است علائم حیاتی داره از بین میره

"

"

امیر تعادل نداشت یقه دکتر را چسبید

_ تو مگه خدایی ؟؟؟

همه در شوك بودیم

قلبی که خیلی کند و ضعیف مینواخت

پیمانی که تماس نمیگرفت

عمادی که امیر خبردارش کرده بود و در راه رسیدن به آقایش بود...

***

بی قرار در راهرو قدم میزدم

تماس نگرفتن پیمان عجیب بود و کلافه ام کرده بود

از امیر خواسته بودم باراد را برایم بیاورد

فرزندم معلولم قدرتمند ترین موجود زندگی ام بود

چرا که در اوج نا امیدی من

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز به کمك و حمایتی که از سوی من داشت
مرا به زندگی بر گردانده بود...

تلفنم که زنگ خورد با دیدن شماره امیر متوجه شدم رسیده است
به سمت حیاط بیمارستان دویدم که پسرم را ببینم
باراد منبع انرژی های پاك دنیا بود
محال بود از او بخواهم برایم دعا کند و خواسته ام اجابت نشود
به حیاط که رسیدم نفهمیدم چرا تمام اعضای بدنم حس خوبی را دریافت کردند
حس نابی بود حسی که در درونم به یکباره بیداد کرد
هاتف دل این بار مژده آورده بود
عطر خاصی مشامم را مینواخت

سر که برگرداندم
تنها یك نگاه کافی بود
تا دلم با این همه رنج آرام شود

برادر کوچولوم با همه مردی و جدیت امروزش هنوز همان یك جفت چشم روشن معصوم مظلوم مختص به خودش را داشت

نگاهم میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

من با نگاهم میبوییدمش

میب*و*سیدمش

روزی که به دنیا آمده بود و بغلش کردم

زبان در آورد و آجی خطاب کردنم

وقتی زمین می افتاد و تنها با ب*و*ســه من بر کف دســتان کوچك زخمی اش آرام میشد

شب هایی که از ترس طوفان مرا بغل میکرد و میخوابید

تنها باید خواهر بود

تا خواهرانه شنیدن را لمس کرد

چه قدر تشنه این داداش کوچولوم بودم

اما شرم مانع شد جلو بروم

طردم کرده بود

روز آخر حتی به دیدن هم نیامد

در نوشته های یلدا شدت نفرتش از من را خوانده بود

ســرم را پایین انداختم قطره اشــکی از گونه ام ســر خورد و روی کفشــم جان باخت

قدم اول را او برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکم شد

چنان در آغوشم فشرد که احساس کردم تمام دل تنگی اش در تنگنای آغوشش جمع شده بود

موهایم را پشت سر هم میب*و*سید

از آغوشش جدا شدم دستانش را گرفتم روی گونه هایم گذاشتم

بوییدمش

ب*و*سیدمش

کلمات در آن دقایق چه قدر ناتوان بود

ولی باید حرف میزدم

_ بزن تو صورتم داداشی

با همان دستش اشك گونه ام را پاك کرد

_چه قدر ضعیف شدی آجی

تلخ خندیدم

_ پیر شدم منظورته؟

باز در آغوشش فشردم

_ تو همیشه جذابی تو هر سنی

عماد ما مهربان بود

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش مثل رود زلال و روان بود

اصلا تندیس مهر را باید از وجود برادرمن میساختند

امیر در حالی که صندلی چرخدار باراد را به سمت ما هدایت میکرد

نزدیکمان شد

همدیگر را در آغوش فشردند

برای آنی نگاه عماد به باراد گره خورد

چند لحظه تامل توام با بهت و سپس روبه روی صندلی چرخدار باراد زانو زد

باراد من باهوش بود عکس های عماد را در ذهن سپرده بود

_ دایی عماد

هر سه میان گریه لبخند شوق زدیم

عماد پیشانی اش را به پیشانی باراد چسبانده بود

_ چه طوری قهرمان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و خدا میداند شـــنیدن همین یك کلمه قهرمان از زبان دایی تازه رســـیده برای طفل من چه قدر ارزشمند بود....

***

عماد از وضعیت حاد قلب معین خبر نداشت

ولی با دیدن معین در آن حالت مثل ابر بهاری گریست

قسمش میداد

التماسش میکرد

بیدار شود

_ آقا من تنهام

باز گند میزنما

اصلا هرجا تو نباشی من گند میزنم

بلند شو مرد

الان وقت خوابیدن نیست

بلند شو جان یلدات بلند شو

به محض رسیدن عماد ، پیمان تماس گرفت

با خبر شده بود

که حال یك نامدار حریف دیگر پیدا کرده است

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد را هم مسبب میدانست

گوشی را که از عماد گرفتم با شنیدن صدایم مکث کرد و تنها یك جمله گفت و سریع قطع کرد

_ ژاله من نجاتت میدم

پایان قسمت ۸۷

به نام نامی عشق

آه از نهاد زمین برخواست...

گلدانه های شمعدانی دور حوض نقاشی شکست...

آینه ها به یکباره تبدیل به هزاران تکه شد...

ســقف ها آنچنان فرو ریخت که فریاد های دردآلود زیر آوار میرفت تا گوش فلك را کر کند...

و در آن سحرگاه مخوف ،آنچنان خور شید غمین شد که رخسارش را در پسِ ابرهای تیره نهان ساخت و دیگر دلش نمیخواست طلوع کند...

لعنت به آن سحرگاه مخوف...

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۳۵
عماد مصمم است
مطمئنم تا حد مرگ عاشق یلداست
و تا پای جان عبدِ معین

دستش را که جلو می آورد بی هیچ درنگی دستم را به او میسپارم
دستم را محکم میفشرد
_ هستی تا آخرش؟

چه قدر شبیه معین شده است
چه تکیه گاه قابل اطمینانی است ...

_ هستم

بر میگردم امیر با پلك طولانی اش به تصمیم قوت میبخشد
اما میدانم در دلش چه آشوبی است

سمتش میروم
بغلم میکند
در این ۸ سال اشك هایم را مرهم بود و اشك هایش را پنهان میکرد
حال من اشك هایش را التیام میبخشم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ امیر عاشــقتم تك تك ســلول های بدنم دیوونه وار عاشــقته تو مردِ مردهای عالمی

سرم را روی سینه اش فشرد

_ میدونی امیر بدون ژاله اش دیگه شلغم هم نیست چه برسه به مرد

تلخ خندیدیم

_ بهت ایمان دارم

همیشه ته هر گره و بدبختی دلم قرص بود امیرم هست

امیرم میتونه اینو واسم درست کنه

امیرم قوی ترینه

تو دنیای من از تو بزرگتر وجود نداره

خدا توی دست های تو برای من ظهور کرد

اصلا تو خود خدایی

_ من و باراد بدون تو خونه رو منفجر میکنیما

در میان گریه سعی میکرد با خنده های شیرینش به من امید ببخشد

_ قول اون قرمه سبزی آخر هفته رو که یادت نرفته ژاله خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تولد باراد رو تو پرورشگاه قرار شد جشن بگیریما

بچه ام خیلی ذوق داره

اشك امانم را برید

_ میدونستی بهترین بابای دنیایی امیر

_ من فقط امیر پسر سامی راننده بودم

با تو شدم هرچی که شدم

تو منو به عرش پدری رسوندی

تو منو با عشق خودت بزرگ کردی

_ پسر سامی راننده تو شاه زندگی و قلب ژاله حقیر و بدبخت شدی

دوستت دارم دوستت دارم تا ابد

بینی ام را ب*و*سید

_ دوست داشتن تا نداره حتی تا ابد

هر دو با هم تکرار کردیم

دوست داشتن تا نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خداحافظی شیرین و دردناکم وقت راهی شدم یاد قصه آن روزهای امیر
افتادم که هر بار اصرار میکردم برایم تعریف کند
قصه ای که از عشق کودکی اش حکایت داشت
از دوستی کودکی مان
شبیه قصه من و او بود
مطمئنم نویسنده اش هرکه بود
روزهایی شبیه من و امیر داشت

"دوست داشتن من تا نداشت.نداره.....
من یه شکلات گذاشتم توی دستش

اون یه شکلات گذاشت توی دستم

من یه بچه بودم؛ اونم یه بچه بود

سرم رو بالا کردم ؛ سرش رو بالا کرد

دید که منو میشناسه !

خندیدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت "دوستیم؟!

گفتم " دوست دوست "

گفت " تا کجا؟!

گفتم " دوستی که تا نداره ...

گفت " تا مرگ!

خندیدم و گفتم " من که گفتم تا نداره "

گفت " باشه ، تا بعد از مرگ!

گفتم " نه ، نه، نه! تا نداره "

گفت " قبول، تا اونجا که همه دوباره زنده میشیم ... یعنی زندگی بعد از مرگ...

باز

هم با هم دوستیم...! تا بهشت... ! تا جهنم... ! تا هر جا که باشه من و تو با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستیم ...

خندیدم و گفتم " تو براش تا هر جا که دلت می خواد تا بذار ... اصـــلا" یه تا بکش از

این سر دنیا تا اون دنیا ، اما من اصلا" تا نمیذارم "

نگاهم کرد ؛ نگاهش کردم

باور نمی کرد ، می دونستم !

اون می خوا ست حتما" دو ستی مون تا دا شته با شه ! دو ستی بدون تا رو نمی فهمید...!!!

گفت " بیا برای دوستی مون یه نشونه بذاریم "

گفتم " باشه ، تو بذار " گفت " شکلات !!!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار که هم دیگه رو می بینیم یه شــکلات مال تو ، یکی مال من ... ! باشــه ...؟!

گفتم " باشه "

هر بار یه شکلات میذاشتم توی دستش ...

اون هم یه شکلات میذاشت توی دست من...

باز همدیگه رو نگاه می کردیم ...! یعنی که دوستیم .... دوست دوست

من تند تند شــکلاتم رو باز می کردم و میذاشــتم توی دهنم و تند تند اونو می مکیدم

می گفت " شکمو ! تو دوست شکمویی هستی !

و شکلاتش رو میذاشت توی یه صندوق کوچولوی قشنگ ...!

می گفتم " بخورش!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت " تموم میشه ...! می خوام تموم نشه ...! برای همیشه بمونه...!

صندوقش پر از شکلات شده بود ...! هیچ کدومش رو نمی خورد...!

من همش رو خورده بودم !!!!!

گفنم " اگه یه روز مورچه ها بخورن یا کرم ها ، اون وقت چی کار می کنی؟ "

گفت " مواظبشون هستم "

می گفت " می خوام نگهشون دارم تا موقعی که دوست هستیم "

و من شکلات میذا شتم توی دهنم و می گفتم " نه، نه ! تا نداره ... !دو ستی تا نداره "

یه سال... دو سال... چهار سال ....هشت سال... ده سال و بیست سال

شده !!!!!

اون بزرگ شده ؛ من بزرگ شدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من همه ی شکلاتام و خوردم ....! اون همه ی شکلات هاشو نگه داشته ....!!!

اون امشب امده که خدا حافظی کنه ! میخواد بره ..!!!! بره اون دور دوراااااا

میگه " میرم ، اما زود بر می گردم "

من می دونم، میره و بر نمی گرده !!

یادش رفت به من شکلات بده ... من یادم نرفت !

یه شکلات گذاشتم کف دستش ...

گفنم " این برای خوردن " یه شکلات هم گذاشتم کف اون دستش ...

گفتم " این هم آخرین شکلات برای صندوق کوچیکت "

هر دو رو خورد ! خندیدم ...!

می دونستم دوستی من تا نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم دوستی اون تا داره

"مثل همیشه

ولی از بعد ازدواج این "تا " را از دوستی و دوست داشتنمان حذف کرده بودیم ...

همراه عماد به سوی مسلخ پیمان قدم بر داشتیم

با ماشین ۲ ساعت طول کشید تا برسیم
جای خلوت و خوف انگیزی را انتخاب کرده بود
به محض در زدن
چند نفر به سمتمان یورش آوردند و دستمان را بستند و به زور به سمت ساختمان بردند
هنوز به ساختمان نرسیده در باز شد پیمان هراسان خارج شد
و فریاد زد
_ بیشعورا دستشو باز کنید
سمتم آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر از خودم برای ساختن این موجود وحشتناك شرمنده بودم

شکسته شده بود

دیگر مردی در وجود این موجود دهشتناك دیده نمیشد

دستم را باز کردند

عماد محض جان یلدا سکوت کرده بود

ولی همه رگ های گردنش بیرون زده بود

مثل ببر وحشـی در بندی بود که به محض رهایی از اسـارت پیمان را تکه تکه میکرد

پیمان رو به رویم ایستاد

دستش را جلو آورد و موهایم را از روی صورتم پشت گوشم گذاشت

دستش را روی گونه ام محض نوازش گذاشت که دستش را پس زدم

با لحن عاجزانه ای صدایم کرد

_ ژاله من

تمام آب دهنم را جمع کردم و روی صورتش ریختم

_ توف به شرفت پیمان

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت زده خیره نگاهم کرد صورتش را با پشت دست پاك کرد

_ ازم عصبانی عشق من؟

خنده های بلند درد آلودی کردم

_ عشق من ؟!

تو عشق حالیته؟

تو از منم حیوون تری

این چه بازیه راه انداختی جنایت کار با خواهرم چی کار کردی؟

اشاره داد عماد را ببرند

عماد دوست نداشت مرا تنها بگذارد شروع به فریاد زدن کرد

مستاصل شده بودم

_ یلدا کجاست؟

دستم را گرفت سعی کردم خود دار باشم و مقاومت نکنم

_ واسه خاطر خواهرت اومدی؟ یا من ژاله؟

این همه سال چرا بهم خبر ندادی که چه بلایی سرت آوردن ؟ چرا نخوا ستی کمکت کنم؟ چرت زیر بار این ظلم رفتی ؟ لیاقت تو پسر شوفرت بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عشقمون چی شد ؟

خدایا من در نابودی وجدان پیمان مقصر اصلی بودم

_ پیمان من عاشقت نبودم!
من کلی حرف نگفته ندارم اومدم حرف بزنم اومدم ســو تفاهم ها رو بر طرف کنم
یلدا و معین پای اشتباه من دارن تاوان میدن

عصبی سمتم یورش آورد
_ دروغ نگو دروغ نگو به خاطر اون شوهر الدنگت دروغ نگو
تو عاشقمی تو همیشه عشق منی

حس کردم تعادل روحی ندارد

_ عاشــق کســی که بهم نگفت قراره پدر بچه ام بشــه وقتی حرفه و همه ثروت اصلیش قاچاق انسانه؟!
کسی که راحت میتونه این همه جنایت در حق خواهرم کنه؟!

اشك ریخت اشك ریخت اشك ریخت
حتی گریه مردی چون پیمان هم برایم دردناك بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ژاله من از بابام جدا شده بودم

من اصلا از کاراش خبر نداشتم

من به خاطر تو خوب شده بودم

من خاطر بچه مون با همه غرورم میرفتم تو کارگاهی که زده بودم خودم با کارگرام کار میکردم

من همه چیمو از دست داده بودم

که به تو برسم

چی کار کردی با من؟

تو به من گفتی از معین جدا شدی

تو حتی ازم خداحافظی نکردی

۸ سال دنبال عشقم شهر به شهر رو گشتم

۸ سال فقط با این سوال که عشقم کجاست صبح رو شب کردم

شب رو صبح کردم

حرفهایش حق بود

_ پیمان من حرف زیاد دارم باید بهت اعتراف کنم فقط جان هرکی دوســـت داری

بگو یلدا کجاست بزار ببینمش

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان گذشته در برابر من مطیع بود
دستم را گرفت با خود به داخل ساختمان برد
در اتاق کوچکی را باز کرد
بی درنگ خودم را داخل اتاق انداختم
فرشته سپیدی
روی تخت خفته بود
رنگ به صورت نداشت نزدیك تر شدم
عمیق نگاهش کردم
یك تکه از وجود خودم بود

نفسم بند آمد بغض راه گلویم را بسته بود
کنار تخت زانو زدم
دستش را گرفت
یخ زده بود
اما نبض داشت
جلوی لباسش بر اثر زخم ها خون آلود شده بود
با نفرت پیمان را نگاه کردم
_ پست فطرت چی کارش کردی داره میمیره

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل پسر بچه ای که مورد خشم مادر قرار گرفته باشد شده بود

_ تو دکتری ژاله

غلط کردم نزار بمیره

حامله است

نزار مثل بچه ما بی گ*ن*ا*ه کشته شه

یك جفت چشم طلایی با رخوت و لرزان گشوده شد

زیر لب هجی کرد

_ من خوبم

بالای سرش رفتم صورتش را نوازش کردم

چشم هایش را با قدرت بیشتری باز کرد

لبخند زد صدای ناتوانش جگرم را به آتش کشید

_ مثل عکسهات خوشگلی

گونه ام را روی گونه یخ زده اش گذاشتم

_ قربونت بشم پیش مرگت بشم

چرا اینجا ؟ چرا الان؟

میلرزیدم و میگریستم

کنار گوشم زمرمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟

بیشتر سوزاندم حالا هر دو هق هق میزدیم

عطر تنش برایم آشنا ترین بود

چه قدر غریب است زنی که خواهر ندارد!!!

باید نجاتش میدادم

باید قوی میبودم

از جایم بلند شدم

مصمم اسم داروهای مورد نیاز را برای پیمان نوشتم

_ سریع اینا رو برام بیار بعدم از اینجا برو کع زنگ بزنم آمبولانس

از جایش پرید

_ نه

نه شماها هیچ جا نمیرید

_ یلدا رو با عماد بفرست بره

من میمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه معین باید بیاد و جواب این ۸ سال ظلم رو بهم بده

کاغذ را برداشت و در را قفل کرد و رفت

من ماندم و خواهر نیمه جانم
سعی کرد بنشیند کمکش کردم
سرش را روی سینه ام گذاشت
_ معین چرا نیومده ؟

چه جوابی برایش داشتم؟
سرش را ب*و*سیدم
_ میاد
_ عماد اینجاست؟
_ آره عزیزم
_ بلایی سرش نیارن

نگرام بود و جز من خواهر چه کسی دل تنگی اش را درك میکرد؟!
_ نه نمیزارم جفتتون رو از اینجا میبرم
_ آبجی بزرگ داشتن همینش خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو تلخ خندیدیم

_ خوشحالم الان دارمت یلدا

_ منم آرومم از وقتی کنارمی

_ باید قوی باشی خاله نگران اون تو راهیته

دست نوازشی به شکمش کشید

_ قویه قول داده تنهام نمیزاره

مثل باباشه

بابا؟! وای پدر این بچه در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ بود!!!

سرش را بالا آورد و به صورتم خیره شد

_ همیشـــه فکر میکردم ازت بدم میاد ژاله من هیچ وقت مادر نداشـــتم یعنی نمیدونم حس مادر واقعیه چیه

الان یه حسی دارم که شبیه اونه

تن یخ زده اش رت بیشتر به خودم فشردم

_ حست درسته

چون منم حسی رو دارم که به پسرم دارم

با بهت پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو بچه داری؟

_ از من گفتن و شنیدن ممنوع بود ، دفترتو خوندم
آره من الان عروس سامی و شریفه ام
یه پسر خوشگل به اسم باراد دارم
عاشق شوهرمم
امیر
شاهد عقدت

با چشم های طلایی گرد شده اش نگاهم کرد:
_ هیچ وقت ازت متنفر نبودم

_ چون قلبت اون قدر بزرگه که جایی واســه تنفر نداره تو لایق ترین زن زمینی برای عشق معین بودن

با شنیدن نام معین پریشان میشد
_ معینم حالش خوبه؟
پیمان خیلی شکنجه اش کرد
امروز خوابشو دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم رسوا شده بود

_ معینت خوبه ، خوبه

یلدا بی حال بود

کمکش کردم کمی بخوابد سـرش روی پایم بود هر دو از نگاه کردن هم سـیر نمیشدیم

تا خوابش برد

به صورتش خیره ماندم

این زن ضعیف مغموم امروز

همان یلدایی است که در آغاز دست نوشته هایش شیطنت و انرژی اش زبانزد بود؟!

عشق عجب ظالم میشود گاهی!!!

ساعاتی بعد در باز شد داروها و غذا را یکی از آدم های پیمان همراه یك کاغذ برایم آورد

پیمان غیر قابل پیش بینی شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانستم چه در سر دارد

سرم یلدا را زدم

بعد شروع به خواندن تکه کاغذ دست نوشته پیمان شدم

"

خواستن همیشه توانستن نیست!

من تو را می خواستم

توانستم؟

لب داشتم ب*و*سه خواستم

توانستم؟

دست داشتم

آغوش

توانستم؟

گاهی خواستن توان ندارد

زورش به رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۵۷
نبودن

نیست شدن

نمی رسد که نمی رسد

او هم که گفته کوه را به دوش

می کشد

اگری داشت محال

پاسخی که هرگز نشنیده بود

او به نه باخته بود،

که چنین با ادعا حرف می زد

من ساده می گویم

اگر چشم هایت مرا

می پسندید

کارهای عجیب نمی کردم

خیلی معمولی فکر نان و خانه

می افتادم

روزها زودتر بلند می شدم

و آنقدر دوستت می داشتم

که نفهمیم

چگونه پای هم پیر شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

من تو را برای پایان خستگی هایم
نمی خواستم
فقط می خواستم
جای آه
دهانم گرم اسمت باشد

عزیزم هایی که قبض برق خانه را
پرداخت نمی کنند اما
کاری با چشم های تو می کنند
که اتاق شب هم نور داشته باشد

من خواستم دوستم داشته باشی
همین...
من همین کار ساده را از تو
خواستم
توانستی؟
توانستم؟"

جنایت من در حق پیمان غیر قابل جبران بود

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی شلیك یك گلوله وسط مغز یك انسان

فرو بردن چاقو درست در قلبش

حتی از پشت ضربه زدن و کشتن

به آتش کشیدن

و به جوخه اعدام بستن

منصفانه تر و انسانی تر از کشتن روح یك انسان است...

من بانی همه بدی های پیمان بودم

خدایا کمکم کن

خدایا مرا در آتش گ*ن*ا*هانم نه یکبار هزار بار بسوزان

ولی خواهر و برادرم را از چنگال تاوان گذشته من نجات بده

سرم را روی دست یلدا گذاشتم

هنوز در دل شب بودیم

صدای جیر جیرك ها و پارس بی وقفه سگ ها موسیقی متن این شب مخوف بود

با نشستن و انتظار کشیدن کاری از پیش نمیرفت

به در کوبیدم و نام پیمان را فریاد زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدا با صدایم چشم باز کرد

با فریاد های من صدای فریاد عماد هم بلند شد که صدایم میکرد

چند دقیقه بعد پیمان در را گشود
چشم هایش اشك آلود و ورم کرده بود
_ چرا پس قایم شدی چرا نمیای حرف بزنیم پیمان؟

با آن هیکل عظیم الجثه اش در برابر من حقیر میشد
_ گفتم استراحت کنی پیش خواهرت باشی مزاحمت نشم امشبو

_ عماد رو کجا بردی؟
_ اون اتاق رو به رو
_ دشـــمنیت با اون چیه؟ کم ســـر جریان لیلی آزارش دادی؟ اون داداش منه
پیمان ! پاره تنمه
بگو بیارنش پیش من و یلدا
_ نه نمیشه ازش متنفرم اون هم همه این مدت میدونست تو کجایی
_ قسم میخورم نمیدونست قسم میخورم
باور کن لعنتی
تو چی توی سرته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین انداخت و دستم را گرفت

_ میفهمی ژاله میفهی

نزدیکش شدم طوری که یلدا نشنود کنار گوشش زمزمه کردم

_ منتظر معین نباش اون بیهوشه داره میمیره

زهر خندی زد

_ میدونم و منتظر مرگشم

تا لحظه مردنش باید چشم به راه و نگران باشه

باید چشمش به این دنیا بمونه و بمیره

عقب رفتم سر تاسف تکان دادم

_ کی این قدر بد شدی پیمان؟

_ از همون روزی که بد نبودم و به جرم بدی

واسم حکم صادر کردین

حرفی نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

در را بست و رفت

روی زمین سرد نشستم و زانوی غم بغل کردم

یلدا هنوز تیك عصبی و حالت های خاص داشت

نگرانی معین بی دلیل نبود

تا همین جا هم این دختر خیلی مقاومت کرده بود!!

دقایقی بعد در را باز شد

قامت مردانه عمادی که چنان معنی نامش

تکیه گاه قابلی بود

به یکباره آتش نگرانی هایم خاموش شد

به او آویختم

در بسته شد

صورتش کبود بود

_ قربونت برم کی با صـــورت تو این طوری کرده داداش خوشـگلم ؟دســتش

بشکنه

لبخندی زد و ب*و*سیدم

_ خوبم عزیزم همین که پیشتونم خوبم

مستقیم کنار تخت یلدا رفت و زانو زد

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهر بود

او هم مثل من با بوی تن مرادرش مسخ میشد

چشم گشود

بی درنگ با همه ضعفش نشست و محکم عمادمان را بغل کرد

عماد در آغوشش میفشردش

تشنه هم بودند

سیر نمیشدند

به دیوار تکیه زده بودم و اشك میریختم

اشك شوق بود یا...؟!

_ آروم باش جان دلم اومدم اومدم

نمیزارم دیگه اذیتت کنن

یلدا در آغوش این شیر برادر دلش ه*و*س کودکی کرده بود

_ میترسیدم تو نباشی میترسم

_ آبجی کوچولوی من از هیچی نباید بترسه

مشت آرامی به شانه عماد زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا گریه میکنی دیوونه مرد که گریه نمیکنه

عماد موهایش را نوازش کرد و ب*و*سید

_ مردی که تو این وضع گریه نکنه نامرده

دلم بی تاب هردویشان شد

جلو رفتم

آغوشش را برای من هم باز کرد

سر من و یلدا روی سینه برادر بود

و بازوانش امن ترین جای دنیا

لب هایمان میخندید و چشمانمان بارانی بود

چه قدر دیر به هم رسیده بودیم، چه قدر دیر...

حالا همان صدای جیر جیرك ها و پارس ناله وار سگ

بهترین ملودی این عاشقانه بود

یك لحظه هم از آغوش هم جدا نمیشدیم

از هم انرژی میگرفتیم

حال یلدا خیلی بهتر شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۶۵
هر ۳ دراز کشیدیم
بازوهایش برای هر کداممان نرم ترین بالش بود
از کودکی هایمان برای یلدا خاطره گفتیم

برایم از خاطره هایشان گفتند

بینی یلدا را میکشید و میب*و*سید

میدانستم پهلوهایش شدید قلقکی است
مردانه میخندید
گازم میگرفت

خدایا کاش میشد زمان را به قول یلدا متوقف کرد

یلدا دل تنگ و بی تاب معینش بود
عماد از دختر نازدانه اش با عشق میگفت و دل عمه ها را برایش میبرد
از عشق و خانومی طناز صبور و مهربانش

من از امیر و باراد همه امید و زندگی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

هر ۳ همه دل تنگی و نگرانی هایمان را با هم مرهم میبخشیدیم

در دل تاریکی
چشم های عماد میدرخشید و من دیوانه وار جذب چشم ها وصدایش بودم

به خودم قول دادم بعد از نجات از این دخمه حتی لحظه ای از این عزیز برادر دور نشوم

برادرم ، برادر بود...

پایان قسمت ۸۸

به نام حضرت دوست

۸۹#

صدای باز شدن درب آهنین
که معلوم بود سالیان دراز به یك روغن کاری اساسی نیاز داشت
چنان آوای مرگ در گوش هر سه ما خانه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

به آغوش عماد پناه بردیم و آویختیم

پیمان شبیه خود مرگ شده بود
تمام سر و بدنش خیس بود

چشمانش خونین و صدایش مملو از جنون بود

وارد که شد
با صدای بلند خندید

سکوت کردیم عماد در مقابلش ایستاد
ما هم پشتش پناه گرفتیم

حالت عادی نداشت
ولی مست نبود

جنونش دلیل دیگری داشت
فریاد زد
_ باز هم باختم
اون نباید راحت میمرد

رمان بازار
romanbazar.ir

چاقویی از جیبش در آورد و روی صورت خودش کشید

وحشتناك بود

یلدا میلرزید

خون از صورتش جاری شد

شروع به فریاد کرد

_ درد نکشید

مثل من درد نکشید

باید میسوخت

رو به یلدا کرد

_ تقصیر تو بود

تو نذاشتی آتیشش بزنم

اون نباید راحت میمرد

کارم باهاش تموم نشده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدا با چشم های وحشت زده به من چشم دوخت

عماد مانع نزدیکی پیمان به یلدا شد به سینه اش کوبید

_ چی داری نشخوار میکنی حیوون

باز هم خندید

_ جوجه فکلی آقات مرد

یلدا جیغ کشید

عماد عصبی دوباره محکم تر به سینه پیمان کوبید طوری که نزدیك بود نقش زمین شود

اما خودش را کنترل کرد و چاقو را رو به روی عماد گرفت

_ باید مرگ تو رو هم قبل مردنش میدید

اون ترسوی بزدل اینبار رینگ مبارزه رو ترك کرد

عماد یلدا را در آغوش کشید

_ دروغه یلدا جان گریه نکن قوی باش

میخواد شکنجمون بده با حرفاش

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدا فریاد زد

_ اگه دروغه پس معین کجاست؟

معینه من اگه نفس دا شت هر جای دنیا بود من و بچه اش رو تو این و ضع ول نمیکرد

زجه میزد اشك میریخت

تنها کسی که پیمان را در آن لحظات باور کرده بود من بودم

قصه معین تمام شده بود

بالاخره این درد او را قطره قطره تمام کرد

پیمان کف زمین نشست

نزدیکش شدم

_ پیمان بزار ما بریم ؟ مگه منتظر مرگش نبودی

بزار بریم

برعکس همیشه با من رفتار کرد

هولم داد نقش زمین شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد سمتش یورش آورد اما چاقو حال نزدیك رگ کردن من بود

_ باید بمیری ژاله تو هم باید بمیری

همه امشب با هم میمیریم

میریم اون ور تصفیه حساب

اون نمیتونه با مردن از من خلاص شه

عماد فریاد زد

_ ولش کن با من طرف باش

پیمان عمیق نگاهش کرد

_ بچه تو زنده است تو یه پدری

برو همین الان از اینجا برو پیش خانوادت از اولم طرف جنگم تو نبودی

در را باز کرد

اما عماد مقاومت کرد و در را کوبید

_ تمومش کن پیمان

خواهرم داره میمیره

اون حامله است بچه اش چه گ*ن*ا*هی داره بزار خواهرام برن

همه تصفیه حسابتو بزار واسه من

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میخوام خودش با بچه اش رو بفرستم پیش بابای بچه

با همه ناتوانی فریاد زدم

_ همه ادعای عشقت دروغه دروغ

با صدای بلند و تلخ خندید

_ تو ازش بچه داری

تو منو ول کردی

شدی زن پسر شوفرتون

شدی مادر بچه علیلش

تو باهاش خوابیدی

همه اینها ظلم معینه اون مجبورت کرد

اون تو رو ازم گرفت

_ نه احمق نه!! من ۳ سال بعد از خارج شدنم از ایران با امیر ازدواج کردم به

خواست خودم

اونی که مقصره همه چیه منم

نه معین

خواهرم حالش بده التماست میکنم بزار بره

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا سمت در کشاند فریاد زد و یکی از آدم هایش را صدا زد

وحشتناك بود

باراد!!!!

باراد من!!!
باراد من در چنگال این جماعت دیو. سیرت چه کار میکرد؟!

مرا رها کرد
پسرم با آن زبان گنگش میان گریه
فریاد میزد
_ ماما ، ماما

صندلی چرخدار باراد را به سمت اتاق هل داد

عماد مشت به دیوار کوبید

یلدا سرش را به دیوار تکیه داده بود و با ناله میگریست

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت باراد رفتم

پیمان مانعم شد

_ دوستش داری؟!

توله اون آشغال رو دوست داری؟

بچه منو کشتی که اینو پس بندازی؟

ولی میدونی چیه ژاله؟ من هنوز دوستت دارم پس بچه اتم دوست دارم

اینم با خودمون میبریم

امشب همه با هم میپریم

وحشت کردم به پایش افتادم

_ پیمان بچه ام رو ول کن التماست میکنم

خم شد و زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد

به سمت داخل

هلم داد

در را بست و به آدمش دستور داد در را از پشت قفل کند

رمان بازار
romanbazar.ir

طفل معصومم جیغ میکشید و وحشت زده مرا میطلبید

پیمان به تنها پنجره کوچك بین سقف و دیوار گوشه اتاق اشاره کرد

_ اونجا رو نگاه کن ژاله

تا چند لحظه دیگه با فریاد و خواست من

یه نارنجك از اونجا میاد و هممون رو با هم میپرونه میریم اون ور

اون ور میدونی کجاست؟

همونجا که میگن آدم ها بعد مرگ میرن؟

راستی ژاله واقعا اون ور وجود داره؟

یا یه دروغه مثل بقیه دروغ ما آدم ها برای دلخوشی

زبانم بند آمده بود روبه روی باراد نشست

_ بچه تو میدونی اون دنیا وجود داره یا نه؟

صبر عماد تمام شده بود

با هم گلاویز شدند

پیمان در همان بین گفت

_ یادت رفته داد بزنم نارنجك میاد توی اتاق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد عقب نشینی کرد

درمانده شده بود

یلدا به او آویزان شد

_ معین مرده معین مرده بگو منم بکشه

عماد در آغوشش کشید

_ آروم باش تو رو قرآن آروم باش به خاطر امانتی آقام که تو وجودته آروم باش

وقتش رسیده بود

برادرم

خواهرم

فرزندم

تا مرگ یك قدم فاصله داشتند

مجبور بودم

آخر

ین کبریت را هم در تاریکی کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید میدانست

این دم آخر باید میدانست

حتی اگر قرار بود همه با هم بمیریم

_ پیمان تو چه طور میتونی بچه خودتو بکشی ؟!

باراد پسر توئه

بعد از شنیدن جمله ام سراسیمه برگشت و به من و پسرم که حال در آغوشم بود خیره شده

زخم صورتش شدید خونریزی داشت

نزدیکم شد

فریاد زد

_ دروغه دروغه باز داری فریبم میدی

_ به جان خودش دروغ نمیگم

باراد پسر من و توئه

خیلی شبیهته نگاش کن

من و امیر به خاطر باراد هیچ وقت بچه دار نشدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه این سالها واسش پدری رو تموم کرده

پیمان بیا چشمها پسرتو خوب نگاه کن

باراد از آغوشم جدا نمیشد

پیمان بهت زده نگاهم میکرد

_ بچه من چرا فلجه ژاله؟ کی این بلا رو سرش آورده؟

_ من و تو پیمان!!

این بچه رو من تو بدترین روزها باردار بودم

جنایتی که ما در حق این بچه کردیم

قابل بخشش نیست

بی فکری من

تو همه مدت بارداری،

نمیدونم شاید هم خواست خدا بوده

ولی پسرمون خیلی باهوشه

خیلی مهربونه

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آژیر ماشین پلیس

و سپس حکمی که با بلندگو فریاد میزد پیمان در محاصره است و باید خودش را تسلیم کند میدانستم کار امیر است

اما پیمان اصلا نمیشنید اصلا برایش مهم نبود

در مقابل ما زانو زد

نمیدانم چه شد که باراد سرش را از سینه ام جدا کرد

حکمت خدا را نمیدانم که چرا احساس پاك انسانی را چند برابر در وجود کودکان معلول به ودیعه میگزارد

پدرش را حس کرده بود؟!

دلش برای پریشانی این مرد به درد آمده بود؟!

به هم چشم دوخته بودند

پیمان در سکوت اشك میریخت

رمان بازار
romanbazar.ir

باراد به سینه ام زد

_ ماما! آدم بدی نیست؟

پسرم در بد بودن پیمان مردد شده بود

بغضم را فرو خوردم

_ نه بد نیست

فقط مریض شده

حالش خوب نیست

مثل اون دوســتت که فحش میده ســنگ پرت میکنه و مربیت میگه قلبش مهربونه فقط مریضه

_ دیوونه است یعنی؟

اینبار به جای من پیمان جواب داد

_ آره دیوونه ام پسرم من خیلی دیوونه ام

دیوونه مامات دیوونه تو

حتی عماد هم برای این حال پیمان منقلب شده بود و بی مهابا میگریست

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۸۱
آغوشش را که باز کرد
پسرم به من چشم دوخت
با چشمانم تایید کردم

قبل اینکه جســـم ناتوانش را به پدرش ببخشـــد با همان لحن گنگ و خاص خودش که به سختی کلمات را هجی میکرد گفت:
_ خدا دیوونه ها رو میبخشه

آب روی آتش هشت ساله قلب پدرش ریخت

باراد را در آغوش میفشرد و نام خدا را پشت سر هم فریاد میزد

این نعره ها
بیشتر شبیه زجه های رقت انگیز و ملتمسانه مردی بود که دیر خدایش را پیدا کرده بود...

امیر بهترین مرد دنیا بود
اما کاش قبل اینکه عاشقش میشدم
کمی به پیمان و زندگی با او فرصت میدادم
کاش معین را بعد از اتمام صیغه اول رها میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش به پیمان مهلت پدر خوبی شدن را میدادم

تنها محکوم این پرونده حماقت و خودخواهی لذت طلبی من بود

نزدیکش شدم دستم را روی شانه اش گذاشتم

_ پیمان هنوز دیر نشده

تو کسی رو نکشتی

قاطی کثافت کاری ها بابات نبودی

ما همه به خاطر باراد

پشتتیم

به نفعت شهادت میدیم بیا و برو خودتو تسلیم کن

بزار حتی اگه تا ابد تو زندان موندی پسرت بهت افتخار کنه

اصلا میبرنت آسایشگاه

قوانین اینجا با ایران خیلی فرق داره راحت تره

خواهش میکنم پیمان

به خاطر من به خاطر باراد

صدایش میلرزید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من قاتلم ژاله من معینو کشتم
من باعث مرگش شدم

یلدا و عماد در آغوش هم عجیب میگریستند
باید برای نجات عزیزان زنده ام همه سعیم را میکردم

_ هیچ وقت دیر نیست

و باز تکرار کردم

_ به خاطر باراد

با یك نفس عمیق عطر تن پسرش را وارد ریه هایش کرد

باراد با دســت های کوچکش دســتمال جیبی اش را روی زخم صــورت پیمان گذاشت

پیمان لبخند زد
تصویر چهره مرد شکسته ای که چشمانش بارانی است و لبخندش

رمان بازار
romanbazar.ir

از سر شوق است
نایاب بود

تند تند ب*و*سه روی دستهای پسرش میگذاشت
موهایش را نوازش میکرد

_ باراد قول بده به همه حرفها بابا امیر گوش بدی
قول بده مامانت همیشه بهت افتخار کنه

تسلیم شده بود

خدایا قدرت عشق فرزند تا چه حد بود که توانست
به یکباره
تمام وجود عصیانگر این مرد را به زانو در آورد؟!

برای بار آخر ب*و*سیدش
به سختی توانست از بارادش دل بکند

از جایش بلند شد ناتوان به سمت در رفت و دستور داد در را باز کنند

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۸۵

در که باز شد

چند قدم رفت

و ایستاد و برگشت

به چشمانم خیره شد

چه قدر در چشمانش دنیا تاریك شده بود

یاد برق چشمانش زمانی که در پارك میدوید افتادم

چه قدر روشن و پر انرژی بود

_ باراد باید خواهر برادر داشته باشه نزار تنها بمونه

جمله اش سوزاندم

یلدا

از فرط گریه در آغوش عماد بی رمق افتاده بود

پیمان ناتوان تر از قبل گفت

_ منو ببخشید

عماد در سکوت کامل میگریست

رمان بازار
romanbazar.ir

میرفت میرفت که خودش را به دست قانون بسپرد

از ساختمان که کامل خارج شد
عماد کمك کرد یلدا از اتاق خارج شود
من هم باراد را بغل کردم و همراهش راه افتادم
هنوز از ساختمان خارج نشده بودیم
که صدای تیر هوایی و فریاد مردی ما را میخکوب کرد و به حیاط دویدم

باور کردنی نبود
میشناختمش
اردلان پرتو

بنیانگذار همه تجارت های کثیف خانواده اش

اسلحه به دست در مقابل پیمان ایستاده بود
و فریاد میکشید
_ احمق مغزت رو شست و شو دادن با من بیا آدم هام میتونن باز فراریت بدن

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان سرش را تکان داد

_ بهتره خودت فرار کنی پدر من از همه عمر فراری بودن بیزارم

از اینجا برو

_ نمیزارم، نمیزارم تو هم مثل پژمان همه عمرت رو توی زندون بگذرونی

_ من و پژمان با هم خیلی فرق داریم اون خودش این راهو انتخاب کرد

ولی منو توی این راه قرار دادن

بهتره بری بی جهت اومدی و خودت رو توی دردسر انداختی

اردلان نزدیکش شد

اسلحه را دقیقا مقابلش گرفته بود

_ ترجیح میدم بمیری تا اینکه مثل ۱ بزدل تسلیم شی

پیمان چند قدم به اردلان نزدیك شد

لوله تفنگ را گرفت و روی قلبش گذاشت

_ شلیك کن از مردن هراسی ندارم چون هیچ وقت زندگی نکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

من و یلدا و باراد محکم به عماد چسبیده بودیم
از صمیم قلبم ناراحت بودم واقعا دلم نمیخواست به پیمان آسیبی وارد شود

اردلان مار زخمی بود که طاقت زجر فرزندش را نداشت
_ با من بیا اون بچه مردنی ارزش اینو نداره نقش پدر خوب رو واسش بازی کنی

_ میدونستی ؟ همه این سالها تو هم میدونستی
_ آره ولی دلم نمیخواست تو بدونی بچه ات اسیر صندلی چرخداره

پیمان ریشخندی زد

_ اسیر صندلی چرخدار بودن اینقدر دردناك نیست که اسیر حرص و ولع این دنیا بشی
این بچه به کسی آسیب نمیزنه
اما اسارت تو همه خانوادمونو نابود کرد پدر

حرفهای پیمان اردلان را به جنون کشیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۸۹
حال مسیر اسلحه اش را تغییر داد

و پسرم را نشانه گرفت

فریاد زد

_ اگه اون زنده نباشه دیگه لازم نیست ادای پدر خوب بودن رو در بیاری

نفهمیدم در این چند ثانیه خیلی کوتاه چه شد!!!

باراد را در سینه فشردم

صدای شلیك !

عمادی که به سمت اردلان یورش برده بود

بوی خون و دود

مردی روی زمین در حال جان دادن بود

پیمان در خون خودش غلت میزد

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه چند متر آن طرف تر افتاده بود
اردلان و عماد هر دو دست از نبرد شسته بودند و به جان دادن پیمان چشم دوخته بودند

پدرش قلب فرزندش را دریده بود

پدری فرزندش را کشت
و پدری اجازه نداد فرزندش کشته شود

پیمان خودش را جان نثار پسرش کرد

و عشق فرزند عجیب قَدَر است

خودم را بالای سرش رساندم
با دست غرق خون دست پسرش را گرفت
حال همه زجه میزدیم

بریده بریده آخرین جملاتش را ادا کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مرسی پسرم مرسی

تشـکر کرد ! از پسـرش تشـکر کرد که توانسـت پیش از مرگ او را با خدایش آشتی دهد و روح انسانی اش را زنده کند

مطمئنم پیمان پاك شد و دنیا را ترك کرد
چشمانش را بستم و دفتر عمرش خونین بسته شد

یلدا بی جان روی زمین زانو زده بود و مبهوت تنها نگاه میکرد

اردلان فریاد کشید
تازه به خودش آمده بود که قاتل فرزندش شده است

_ شماها کشتینش شما خاندان منفور نامدار!!
معین مرد شما ۳ تا نامدار هم باید بمیرین

به سمت اسلحه دوید

ولی برادرم زودتر خودش را رساند

رمان بازار
romanbazar.ir

حال اسلحه در دست عماد بود

به چشمان معصومش اصلا نمی آمد

_ برو کنار اردلان از خواهرام فاصله بگیر

بعد رو به من گفت

_ یلدا رو کمك کن با باراد بیاید اینور

سریع اطاعت کردم
زیر بغل یلدا را گرفتم و جسم بی جانش را کمك کردم خودمان را پشت عماد رساندیم

اردلان بی حرکت ایستاده بود

باید هرچه سریعتر آن جهنم را ترك میکردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۹۳
سرعتمان را زیاد کرده بودیم

صدای غار غار شبیه ناله کلاغ هایی که دست جمعی پر زدند با صدای گلوله در هم آمیخت

دنیا عجب ناجوانمردانه بی رحم است

هنوز به زمین نیوفتاده است
دستش را روی پهلوی خونینیش گذاشته است و با چشم های گشاد شده به من و یلدا خیره شده است

خدایا بر ما چه گذشت؟!

بر میگردم...
اردلان اسلحه به دست در کنار یکی از آدم هایش بعدِ عماد یلدا را نشانه گرفته است
برادرم هنوز ایستاده است
برای نجات جان خواهرش با همان تن زخمی خود را سپر جان خواهر میکند
گلوله دوم سینه اش را میشکافد و هم زمان پیشانی اردلان با شلیك گلوله عماد سوراخ میشود

رمان بازار
romanbazar.ir

حال پلیس ها داخل حیاط هستند

و با آدم های اردلان درگیر شده اند

هیچ نمیفهمم

باورش محال است

کاب*و*س است؟!

حتما کاب*و*س است!

این پیکر تسلیم مرگ ،بدن قوی تك برادر من است؟!

یلدا پشت سر هم جیغ میکشد

من نه توان گریه دارم و نه حتی فریاد

یك دستش در دست من است و دست دیگرش روی شکم یلدا

حرف دارد

عزیز برادرم حرف دارد

آه آه آه جگرم میسوزد عمادم

حرف نزن این چنین مرا نسوزان

به جای نفس از سینه ات خون بالا می آوری با تك تك کلماتت

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدا التماسش میکند

_ داداشی نه ، نه تو دیگه نرو پشتمو خالی نکن

داداش خوشگلم

چه روح بزرگی دارد این برادر که در این حالت هم برای آرامش ما لبخند به لب مینشاند

_ مواظب دخترم باشین به طناز بگو ببخشدم بهش بگو خیلی دوستش دارم

جیغ میکشم

_ حرف نزن عماد حرف نزن تو زنده میمونی

یلدا سر عماد را روی پایش گذاشته است میان هق هق آواز خواهری سر میدهد

_ تو که بی وفا نبودی داداش

حرف رفتن نزن

صورت خوا

رمان بازار
romanbazar.ir

هرش را نوازش میکند

_ به آقام قول داده بودم ازتون محافظت کنم اینبار پیشش رو سیاه نشدم

آقایش!

خدا میداند چه قدر عاشقانه این مرد را میپرستید

سنگ تمام گذاشت

برادرم جانش را در طبق اخلاص برای نجات جان همسر و فرزند آقایش تقدیم کرد

حیف بود!

دنیا قطعا بدون عماد چیزی کم داشت

حیف بود

تمام شدن

این مهرواره احساس حیف بود

گلچین روزگار عجب با سلیقه است

میچیند آن گلی که به عالم نمونه است

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۹۷
هر گل را که به چمن بیشتر میدهد صفا
گلچین روزگار امانش نمی دهد

لعنت به این دست خوش سلیقه اجل !

چشم هایش را بست!
زیبا بود
لبخندش
در صورتش جاوید شد

صدای آجی گفتن کودکی هایش در گوشم پیچید

دستان زخمی کوچکش که در مقابلم میگرفت و طلب ب*و*سه میکرد

وقتی از همه نا امید میشد و به من پناه می آورد

روزی که به مدرسه رفت و چه قدر گریستم
آخر برادرم از همه هم کلاسی هایش کوچك تر و مظلوم تر بود
میترسیدم اذیتش کنند

کی اینقدر بزرگ شدی دردانه برادرم؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

من و یلدا هر دو سر بر سینه اش گذاشته بودیم و آوای عزا سر میدادیم

بار دیگر یتیم شده بودیم
آخ از داغ برادر ...
چنان لهیبی داغ به قلبت میچسبد
آتشت میزند هر لحظه با هر نفس

صدایش میکردیم
اما دیگر صدای مهربانش نبود که بگوید
_ بگو جان دلم

امیر رسیده بود
مرا از پشت بغل کرده بود و سعی میکرد آرامم کند
جدا کردن من و یلدا از پیکر روحانی برادرم محال بود
خدایا خودت تنها وسعت این درد را میدانی
برادرم در مقابل چشمم پر پر شد
مانایش یتیم شد
خدایا خودت صبری عطا کن
خدایا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۹۹
پایان قسمت ۸۹

به نام او ، او که اول و آخر تنها نام اوست

روز نخست نوشتم

شاید زمانی،جایی، کسی بخواند خط خطی های دل دختری که هرگز خودش نبود...

و امروز یقین دارم

که باید من این ثبت بازی تقدیر را به پایان برسانم

امروز ها که به حرمت وجود او خودم شده ام...

امروز روز میلاد توست

به یقین پیش از هبوط آسمانی ات به زمین ، با بند بند انگشتانت ملائك ذکر عشق زمزمه کرده اند که چنین در زمین خاکی من و در ضمیر باقی من به اعجاز سمفونی مترّنم دستانت روحم را که در میان حصارِ نا امیدی پر پر میشد عاشقانه به پرواز در آورده ای...

همسرم میلادت را نه به خودت به خودم تبریك میگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

بودنت بزرگترین هدیه الهی است در زندگی کوچکمان...

صـدای هیائوی بازی بچه ها با صـدای نجوای قرآن خواندن پیرمرد و صـدای سکوت ما
نوای آرام بخشی را بر وجودمان مستولی میبخشد

آبی بر سنگ مزارش میریزم
و با عشق سنگ سپید را نوازش میکنم

و دوباره شعر کوتاه نوشته بر مزار را زیر لب هجی میکنم
" و نترسیم از مرگ
مرگ پایان کبوتر نیست..."

کبوتر که باشی و رسم پرواز آیینت شود
روحت را که در زمین آسمانی کنی
مرگ قدرت پایان تو را ندارد

مثل امروز ...
او رفته است و اما همیشه و هر لحظه در کنار ماست...
او جایی در قلب هایمان جاوید است...

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳۰۱

اینجا که می آییم خاطره هایش گاه لبخند به لبم می آورد و گاه هم اشك...

طاقت دیدن اشك هایم را ندارد
به محض این که متوجه اولین قطره اشك میشود
کنارم می آید
عماد دست های مهربانش را روی گونه ام میکشد
_ قول دادی اومدیم اینجا گریه نکنیا

دستش را میگیرم و روی چشمانم میگزارم و میب*و*سم

چه قدر عطر تن این پاره تن را دوست دارم
چه قدر مهربان است...

جان جانانم که با دست پر وارد آرامگاه میشود
عماد سمتش میدود
تا با دستان کوچکش پدرش را یاری دهد
درست شبیه عماد...

ابرویش را بالا می اندازد
_ پسر من چند بار به شما بگم دست به دنده ماشین نزن

رمان بازار
romanbazar.ir

هول میشود و به من چشم میدوزد

و من عاشق بحث های این دو مردم
پسرم در ٦ سالگی تمام مردی و ابهت پدرش
و قلب مهربان و پر از عشق دایی اش را یکجا دارد ...

دقایق طولانی پسر و پدرانه با هم بحث میکنند
و من فقط نگاهشان میکنم و در دل از داشتنشان کلی لذت میبرم
دوباره سنگ سپید مزار برادرم را نوازش میکنم
_ میبینی عماد من مثل تو مطیع آقاش نیست
زبونش ٦ متره نیم وجبی

لبخند به لب مینشانم

طناز که مدت طولانی است سرش در قرآن است

دستم را محکم میگیرد
_ یلدا جان الان کیك آب میشه شمع ها رو دیگه خاموش کن

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳۰۳
معین را صدا میزنم

_ جونم خانومم

_ کارت با اون شازده ات تموم شد بیا شمع ها رو فوت کن

هیچ وقت ندیده ام در حضور مانا ، عماد را بغل کند

مانای ساکت مو طلایی با آن لحن شیرینش وارد آرامگاه میشود

_ عمو ببین باراد و مهرسام منو بازیشون راه نمیدن میگن بچه ام عمادم میگه با دخترا بازی نمیکنم

لبخند شیرینی زد و چشم هایش را به سبك خودش ریز کرد و گفت:

_ آخه تو فقط پرنسس منی

عزیز دل منی

خانوم خوشگله منی

با ذوق دخترانه ای از تعریف عمویش خودش را را ملوسانه در آغوشش جای میدهد

محکم میفشردش موهایش را نوازش میکند

دستان کوچکش دور گردن معین حلقه شده است

رمان بازار
romanbazar.ir

از این عشــق مفرطی که به معین دارد حتی طناز هم گاهی شــاکی میشــود چه برسد به پسرك من !

و من مطمئنم این عشق به معین میراث پدرش است
حال همه خانواده در کنار مزار عزیزانمان منتظریم
تا شمع ها خاموش شوند و به سلامتی اش کف بزنیم

میدانم همیشه تنها اینجا می آید
و هر وقت ما را می آورد خودش را سرگرم ماشین و بچه ها میکند

میدانم تکه ای از وجودش را به خاك بخشیده است
صدای آقا گفتنش
خنده هایش
جان دلم هایش در گوشم میپیچد
به عماد قول داده ام گریه نکنم
طاقت دیدن اشك هایم را ندارد
مانا
نقاشــی اش را روی مزار پدرش میگزارد و عاشــقانه با ســر انگشــتان کوچکش سنگ سرد را نوازش میکند

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳۰۵

جان جانانم چشمانش را میبندد و شمع را فوت میکند

با وجود همه سرسختی اش توان مقابله با اشك سمجش را ندارد
کف میزنیم
تك تك رویش را میب*و*سیم
مرا در حصار بازوی چپش محصور میکند؛
همراه امیر
به ژاله کمك میکنم سر مزار بنشیند
شکمش آن قدر بزرگ شده که به سختی میتواند حرکت کند

ژاله و امیر و باراد و تو راهی شان
دست حلقه شده آوا دور بازوان همسرش
طنازی که با یاد و خاطره برادرم مانای به یادگار گذا شته اش را ضی و خ شنود است

شور و لبخند صورت شیرین جان
معینی که خدا بار دیگر معجزه کرد او را به من بخشید
در کنار مزار عماد و خانم جان و عمه و سایر عزیزانمان

سر مزار آذر هم با شاخه گلی مزین میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳۰۶

روزی که فهمیدم تنها و غریب در خانه جان داده اســت وچند روزی پیکرش روی زمین مانده است او را بخشیدم و مطمئنم بخشش بزرگترین حس انسانی است...

شاید ورق زندگی برگشته باشد!

و روی خوشش را به ما هم نشان داده است...

در راه بازگشت عماد بعد از کلی شیطنت آرام خوابید

به مرد زندگی ام خیره شدم

خیلی از آن خرمن مش

کی موهایش جایش را با تارهای خاکستری عوض کرده است

بعد یادم می افتد که دیروز قبل از رنگ کردن موهایم متوجه شــدم من نیز چند مهمان ناخوانده از این تارهای سپید میان موهایم دارم

در آینه به تصویر خودم خیره شدم

گذر عمر و مصیبت هایی که بر سرم گذشت به خوبی در صورتم هویدا است

در حالی که دستم را روی پوستم میکشیدم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳۰۷
_ پیر شدم

دستم را گرفت و نزدیك لبش برد و ب*و*سید

_ می چرخد و می چرخد این چرخ بلاگردان، این عروس هزار داماد به صـــد نارو ،به صد ترفند و چنان مترصّد در شکار لحظه ها که نه آمدنت به خواست دل است و رفتنت!
و او همچنان می بُرَد و می دوزد به هر شکلی به هر نقشی می تابد و می ریسَد ، می بافد و میشکافد ، در هر زمانی به یك نوع ، به یك تصویر
و در آخر ، در نهایتِ افول، آنجا که تصاویر هر لحظه کمرنگ و کمرنگ تر می شوند، تو را نمیدانم ! ولی من این تصویر شکسته ، این صورت خط خطی ، این گیســوان ســپید ، این چشــمان بی فروغ را در نهایتِ تابشِ زیباترین طلوع دوست دارم!!!

معین همیشه در اوج نا امیدی من با هنر کلمات و جملاتش چنان شاهکاری میسازد
که دلم میخواهد ساعت های متوالی سرودنش ادامه پیدا کند

سرم را روی شانه اش میگذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تولدت مبارك مرد پاییزی من

_ پاییز بهاری است که عاشق شده است ...

با آخرین توان عطر تلخ و خاصش را میبلعم و در ریه هایم جاری میکنم

مردی که حال بزرگترین و تنها سرمایه زندگی ام بود
را وقتی از خدا باز ستاندم
که ملحفه سفیدی مانع ب*و*سیدن رویش میشد

گریه نکردم
مرگش را باور نکردم
کمرم شکسته بود از داغ یکدانه برادرم داغ دیگر را محال بود بپذیرم

لازم است گاهی عیسی باشی

زمانی که خدا را از خودت به خودت نزدیکتر باور کنی
زمانی که عشقش را وارد شریان خونت کنی
عیسی بودن کاری ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳۰۹

انگشتانش که تکان خورد

هرچه قدر قسم خوردم و جیغ کشیدم حرفم را باور نکردند

مجنونم خواندند

مجبورم کردند با آرام بخش بخوابم

بیدار که شدم

ژاله با لباس سبز اتاق عمل بالای سرم بود

_ معجزه کردی قلب عشقت واسه زنده بودن خیلی جنگید و مقاومت کرد

حال جان معینم را به دستان ژاله مدیون بودم

ناممکنی را با باورش و دستانش وقتی که داغدار عزای برادر بود

ممکن کرده بود

آن شب خط باطل کشیدیم بر

"

"

روی گونه خیسم که دست میکشد میگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الان شاهزاده ات بیدار میشه زمین رو به زمان میدوزه اگه اشك مامانشو ببینه ها

_ اینم از درس های باباشه که تو مغز بچه کرده

_ یك درصد فکر کن من بتونم چیزی توی مغزش کنم دقیقا مثل مامانش

مشت آرامی به بازویش زدم

_ اتفاقا دقیقا مثل باباشه مستبد و زورگو

به سبك جذاب خودش خنده کوتاهی سر میدهد

_ آره والا

از قدیم هم گفتن دو حاکم در یك مُلك نگنجند

امروز فردا باید استعفا بدم

_ آقای خونه و خاندان بودن فقط برازنده خودته عشق من

_ من فقط میخوام آقای قلب خانومم باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳۱۱
جوان میشوم شور میگیرم
شیطنت هایم اوج میگیرد
گاهی قلبم با جمله اش چنان روزهای اول که دختر خطابم میکرد می تپد
و این قدرت عشق است
موهایش را به هم میریزم
میخندد و لب هایش را به لبم پیوند میزند
نگاهش به جاده است و لب هایش اسیر من

ب*و*سه آخرش به جانم مینشیند

چ شم های پف کرده و ع صبانی اش دقیقا شبیه زمانی ا ست معین از خواب
میپرد
دست به سینه نشسته است
_ حالا هی یه ماچ از یلدات کن یه ماچ از مانا

هر دو میخندیم

معین دستش را عقب میبرد و موهای پسرکش را به هم میریزد

_ پدر سوخته صدبار نگفتم نگو یلدا بگو مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منم صدبار نگفتم مامان منو این قدر ماچ نکن

سعی میکند خنده اش را فرو ببرد

_ آخه پسرم از ماچ بدش میاد مجبورم سهم اونم از مامانش بگیرم

پسرك مو مشکی جذابم رو بر میگرداند چند لحظه سکوت میکند
و بعد از جایش بلند میشـــود و دســـتانش را از پشـــت دور گردن پدرش حلقه میکند
تند تند همدیگر را میب*و*سند

_ من از ماچ بدم نمیاد فقط جلوی دیگران زشته مرد رو ماچ کنی

دلش ضعف میرود برای پسرش که مردی را زود به تمرین نشسته است

_ قربون تو مرد بشم من

_ آقا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳۱۳
پدرش را بدون این که کسی از او بخواهد و یا کسی به او آموزش داده با شد از وقتی زبان باز کرده است آقا صدا میزند

عماد نامدار است دیگر...

_ جونم؟
_ میشه فردا جای کلاس زبان بیام شرکت
_ اگه فقط یه فردا باشه آره میتونی

ذوق میکند کف میزند به گردن من می آویزد

خوشبختی چیزی جز خنده های فرزندت
و سایه پر عشق همسرت میتواند باشد؟!

"

خوشبختی شاید همین باشد ،یک نفس در چشم های تو! وقتی که به من چشم دوخته ای و دیگر چه فرقی میکند قبل از ♥تو♥من چقدر زندگی نکرده ام...!؟ چقدر مرده ام...!؟

"

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان